خمسهٔ خواجوی کرمانی

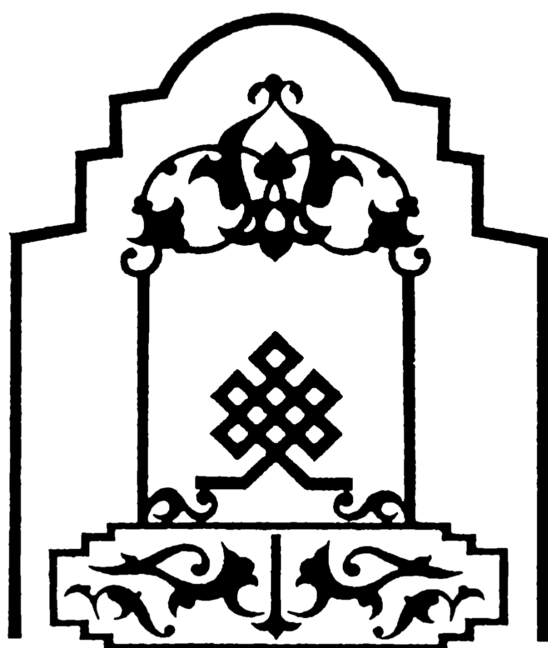
به تصحیح :

سعید «نیاز کرمانی»



دانشگاه شهید باهنر کرمان

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی



بمناسبت

کنگرهٔ جهانی بزرگداشت خواجوی کرمانی



دانشگاه شهید باهنر کرمان

دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی

خمسهٔ خواجو کرمانی

به تصحیح: سعید نیاز کرمانی

تیراژ: ۳۳۰۰

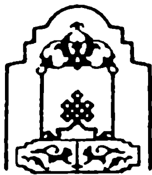
تاریخ نشر: مهرماه ۱۳۷۰

چاپ اوّل

چاپ: نقش جهان

حروفچینی: کوشش

لیتوگرافی: طراوت



بمناسبت کنگرهٔ بین‌المللی بزرگداشت خواجوی کرمانی

به نام نقش بند صفحهٔ خاک
عذار افروز مه رویان افلاک

پیشگفتار

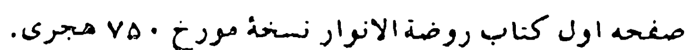
دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید باهنر اختصاصاً تحقیق در ادبیات کرمان را، ضمن توجه به اهداف اصلی و اساسی خود که دامنه‌ای گسترده دارد یک وظیفه می داند، چه در دل هر منطقهٔ ایران میراثی گرانبها از بدایع فکر سخن گستران هوشمند آن منطقه برجای مانده که وظیفه مراکز فرهنگی هر منطقه است که بدان توجه کنند و در بازشناسی آن کمر همت بندند.

برپایه همین خواست و وظیفه شناخت افکار و سخن خواجو کرمانی که از نام آوران ادب فارسی در قرن هشتم است در برنامهٔ کار این دانشکده منظور شد و به خاطر بهره گیری از نظر دانشمندان ژرف بین کنگرهٔ بزرگداشت خواجو ترتیب داده شد تا به مدد رای روشن آنان تاری و تیرگی از میان برداشته شود و آنچه تاکنون در زمینه شناخت خواجو مستور مانده است در پیش چشم فرزندان این آب و خاک و شیفتگان زبان پارسی که اینک از هر جهت به پژوهشهای کامل و نوشته های استوارشان نیازمندند، باز نمایانده شود.

به موازات تدارک برگزاری کنگرهٔ خواجو، چاپ اشعار و آثار این سرایندهٔ بزرگ کرمان نیز مدّ نظر قرار گرفت. اینک جای بسی خوشوقتی است که همزمان با برگزاری کنگرهٔ بزرگداشت خواجو، خمسهٔ این شاعر که از شاهکارهای ادب فارسی است چاپ و در اختیار

دوستداران شعر اصیل پارسی قرار می گیرد با این امید که دیگر آثار خواجو و دیگر بزرگان فرهنگ و ادب این ملک به همت اهل تحقیق هر چه زودتر چاپ و منتشر گردد.

دکتر عبدالحمید کرباسی
رئیس دانشکده ادبیات و علوم انسانی
دانشگاه شهید باهنر



صفحه اول کتاب روضة الانوار نسخهٔ مورخ ۷۵۰ هجری.

الحمد لله تعالی وحده ... والصلوة علی خیر بریه محمد المصطفی

صفحه آخر کتاب گوهرنامه نسخهٔ مورخ ۷۵۰ هجری.

صفحه اول کتاب همای و همایون نسخهٔ مورخ ۸۰۸ هجری.

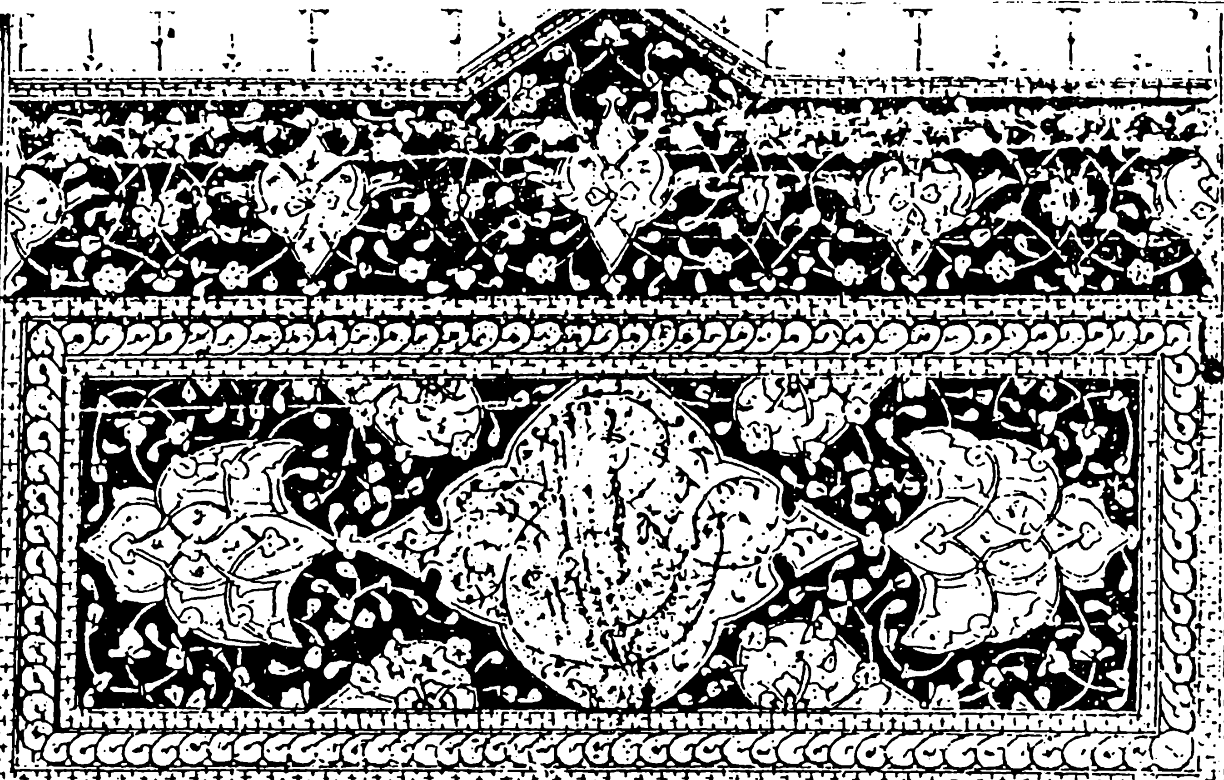
تمت الكتاب صنايع الكمال بفضل ملك ذو الجلال

على يد العبد الضعيف حسن بن يوسف بن احمد الموصلي

في تاريخ ثاني عشر ربيع الآخر لسنة ثمان وثمانمائة

۸۰۸

صفحه آخر کتاب گل و نوروز نسخهٔ مورخ ۸۰۸ هجری.



بنام نامبخش نامداران / گدای درگه او شهریاران
برافرازنده ایوان زرکار / گر خار از خاره آرد خیری از خار

نهد بر کاخ مینا تخت خورشید / نهد بر فرق گردون تاج جمشید
ببندد در و زر روشن چشم انجم / کند روشن بمردم چشم مردم

خداوند فروزان اجرام ثواقب / ممالک بخش سلطان کواکب
عروسان سپهری را تتق بند / خداوندان عالم را خداوند

بنی آدم ز شکر جان شیرین / بریحان داده جبین جعد مشکین
شه سیاره را در قصر اخضر / کند فرمان روان بر هفت کشور

ازو بر دست دوران سیل گردون / وزو در دامن خاک اشک جیحون
جهانداری که ملکش بی زوال است / جلال و کبریایش لایزال است

خداوندی که نامش حرز جان است / خرد را ذکر او کام زبان است
جهان مستغرق دریای جودش / دو عالم صورت و معنی وجودش

همه مخلوق او از مور تا مار / همه مصنوع او از نور تا نار
مطیع امر او از ره تا ماهی / زمین فضلش از شه تا گدای

نه او را شبه و مثل و خویش و پیوند / نه او را جفت و جای و یار و فرزند
مبرا صنع او از آلت و ساز / منزه قول او از حرف و آواز

نهد در چنگ شاه اختران تیغ / کشد در روی ماه آسمان میغ
کند مه را برین فیروزه ایوان / گهی چون گوی و گه مانند چوگان

اگر بخشد بموری ملک جمشید / نه از کس باشدش بیم و نه امید
گهی از خط ملکش برتر آن نیست / گر از باغ بدن آب روان نیست

اگر خاک زمین افکنده اوست / وگر سلطان انجم بنده اوست
رسولش بهترین مرد دو عالم / چراغ روشنان هفت طارم

در نعت سید المرسلین صلوات الله علیه و آله اجمعین

شهنشاه رسل سرخیل درگاه / سریر او ز فلک [illegible]

جنیبت ران میدان رسالت / شفاعتخواه بستان ملامت
سهیل یثرب و خورشید تهامی / چراغ انجمن شمع گرامی

سهی سرو روان جنت باغ / گل بستان فرود [illegible]
نو آموز کلیله [illegible] / ریاض عالم [illegible]

صفحه اوّل کتاب گوهرنامه نسخهٔ مورخ ۹۷۰ هجری.

صفحه آخر کتاب گوهرنامه نسخهٔ مورخ ۹۷۰ هجری.

صفحه اول کتاب گل و نوروز نسخهٔ مورخ ۸۰۸ هجری.

شد نظرم منقطع از ساربان — دور فتادم ز ره کاروان

مرحله می جستم و آبم برفت — راحله می راندم و خوابم برفت

شب شد و من رفته برون از طریق — راه زنان بی حد و من بی رفیق

ناقه شده سرکش و من بسته پای — سخت شده کار من سست رای

محملم از جاده برون اوفتاد — دل ز فزع در دم خون اوفتاد

ریگ روان بود مرا آب تیز — دانش دل تیز و مرا تاب [illegible]

گشت در آن ظلمت حیرت فزای — خضر رهم احمد رخشنده رای

هم لقبش بر سر دین گشته تاج — هم بشرف جسته ز خورشید باج

آنکه سپهرش به نکو گوهری — تاج عراقی نهد از سروری

تشنه لبم کرد به آب حیات — داد ز ظلمات هوایم نجات

بدرقه ام گشت و بمحمل رساند — زاد رهم داد و بمنزل رساند

مرغ تمنای مرا دانه داد — یاوگی فکر مرا خانه داد

گشت وسیلت که مرا چرخ پیر — کرد دلالت بجناب وزیر

شمس جلال دول و دین که هست — از می مهرش شه سیاره مست

دولت محمود بهم آمد فراز — [illegible]

یک صفحه از نسخهٔ روضة الانوار کتابخانه دانشگاه که اول و آخر آن افتاده است.

مقدمه

بنام خداوند بالا و پست
که از هستیش هست شد هرچه هست

ابوالعطا کمال‌الدین محمود[1] بن علی بن محمود متخلص به خواجو از شعرای بزرگ و بلند آوازهٔ قرن هشتم است که از آغاز شاعری، سخن او مورد توجه بزرگان شعر و ادب بوده است، و صاحبان تذکره به اتفاق از او به احترام یاد کرده‌اند.

دولتشاه‌سمرقندی‌اورا «ملک‌الفضلاء» خوانده و می‌نویسد که: «از بزرگ‌زادگان کرمان بوده و صاحب فضل و خوشگوی است و سخن او را فاضلان و بزرگان در فصاحت و بلاغت بی‌نظیر می‌دانند و او را نخل‌بند شعرا[2]

---

۱ ـ مؤلف تذکرهٔ «سفینهٔ خوشگو» نام و نسب وی را «ابوالعطا خواجه کمال‌الدین محمد بن علی» دانسته ولی خواجو خود در پایان مثنوی «گل و نوروز» به اسم خویش اشاره می کند که:

پدر محمود کرد آن لحظه نامم   ولیکن من نمی‌دانم کدامم
چو محمود ار به معنی سرفرازم   غلام هندوی زلف ایازم

۲ـ بیشتر تذکره نویسان او را نخلبند شعرا خوانده‌اند، خواجو خود در مثنوی همای و همایون گفته است:

چراغ دل از آتش افروختم   به پیر خرد دانش آموختم
نی خامه‌ام نخلبندی نمود   به نخل سخن سربلندی نمود

می‌نامند [1] ...

ملاعبدالنبی فخرالزمانی قزوینی در تذکرهٔ میخانه وی را «نخلبند دیوان نکته‌دانی افضل‌الدین خواجوی کرمانی» می‌نامد و می‌نویسد که: «از اکثر کتب معتبر چنان بنظر این محقر رسیده که پدر او یکی از اکابر کرمان بوده و نام فرزند خود افضل‌الدین نموده ولیکن بر سبیل اشفاق و مهربانی، والدین او را خواجوی خواندند» [2] حمدالله مستوفی در کتاب تاریخ گزیده که در سال ۷۳۰ هجری تألیف شده از خواجو نام می‌برد و شعر او را نقل می‌کند [3] که شهرت خواجو را در زمان حیات او نشان می‌دهد و همچنین اسحق اطعمه که نزدیک به زمان خواجوست [4] در مقدمهٔ کتاب کنزالاشتها می‌نویسد «چند روزی در تفکر بودم که با وجود اوصاف فردوسی که کلام او چاشنی دیگ هر طعامست و مثنویات نظامی که نبات ابیات او طعمهٔ طوطیان شکر زبانست و طیّبات سعدی که در مذاق اهل وفاق بالاتفّاق چون عسل شیرین است وغزلیات خواجه جمال‌الدین سلمان که در کام اهل کلام به مثابت شیر و انگبینست و با دستگاه طبع خواجوی کرمانی که زیره‌بای بیانش علاج سودازدگان سلسلهٔ سخن است و با دقایق مقالات عماد فقیه که نطق شیرین او ادویه‌ایست خوشبوی و اشربه‌ای دلجوی و با طلاقت الفاظ و متانت معانی حافظ که خمریست بی‌خمار و شرابیست خوشگوار و دیگر شعرا که هریک شهره شهری و اعجوبهٔ دهری بوده‌اند چه خیال پزم...» [5]

ولادت

خواجو به موجب گفتهٔ خود در مثنوی گل و نوروز بسال ۶۸۹ هجری قمری

---

۱ ـ تذکرة‌الشعرا چاپ کلالهٔ خاور ص ۱۸۷

۲ـ تذکرهٔ میخانه به تصحیح احمد گلچین معانی چاپ ۱۳۴۰ ص ۷۵

۳ـ تاریخ گزیده به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی ص ۷۳۰ مطلع غزلی که از خواجو در تاریخ گزیده آمده اینست:

نی ز دود دل پر آتش ما می‌نالد   تو مپندار که از باد هوا می‌نالد

۴ـ ابو اسحق شیرازی اطعمه متوفی ۸۱۴ هـ

۵ـ دیوان مولانا اسحق حلاج شیرازی مشهور به شیخ اطعمه چاپ کتابفروشی معرفت، شیراز ص ۴

در کرمان چشم به جهان گشوده است[1].

بـریـن مـیـنـوی مـیـنـا نـام زرکـار ‌‌ چـو آدم گـشـتـه گـنـدم را خـریـدار
شـب روز الـف از مـه شـده کـاف ‌‌ فـکـنـده آهـوی شـب نـافـه از نـاف
رسـیـده مـاه ذوالـحـجّـه بـه عـشـریـن ‌‌ بـه بـام آورده گـردون خـشـت زریـن
ز هـجـرت ششـصدو هـشـتـاد ونـه سال ‌‌ شـده پـنـجـاه روز از مـاه شـوال
و گـر عـقـدت ز رومی مـی گـشـایـد ‌‌ دو افـزون[2] بـر هـزار وشـشـصـد آیـد
ورت خـود یـزدجـردی مـیـدهـد دسـت ‌‌ یـکـی را طرح کن در ششصدو شصت
ور از زیـج مـلـکـشـاهـی سـگـالـی ‌‌ شـده هـفـده زدیـمـاه جـلالـی
دو صد را ضبط کن وانگه دو شش خواه ‌‌ کـه روشـن گـرددت سـال مـلـکـشـاه
ز پیران پرس کاین چندست و آن چون ‌‌ کـه از پـیـر آیـد ایـن تـاریـخ بـیـرون
چـنـیـن آمـد حـروف هـفـت هـیـکـل ‌‌ نـجـوم چـرخ را ایـن بـود مـدخـل
مـن از کـتـم عـدم بـرداشـتـم راه ‌‌ سـمـن‌زار وجـودم شـد چـراگـاه
بـز کـوهـی در آنـدم در کـمـر بـود ‌‌ شـهـنـشـهـاه فـلـک زریـن سـپـر بـود

تخلص

در مورد تخلص خواجو استاد سعید نفیسی می‌نویسد «در زبانهای فارسی قدیم «واو» در آخر کلمات علامت تصغیر بود و در آخر اسامی اشخاص در مقام انس و مهربانی به کار می‌رفته است و این نکته هنوز در فارس و کرمان متداول است و حتی در مقام اشارهٔ نزدیک و معلوم به کار می‌برند، درین صورت واضح است که کلمه «خواجو» مصغریست در مقام ملاطفت از کلمه «خواجه» و شاید چنانکه بعضی حدس زده‌اند این نام را در طفولیت محبین خواجو بدو داده‌اند و بهمین نام در میان خانواده و آشنایان معروف بوده و پس از آنکه به

۱ـ ادوارد براون تاریخ ولادت خواجو را سال ۶۷۹ ذکر می کند برابر با ۱۲۸۱ میلادی، که مسلماً اشتباه است زیرا مبداء تاریخ رومی را ۳۱۱ سال قبل از میلاد میدانند که با افزودن این رقم به ۱۶۰۲ سال ۱۲۹۱ بدست می آید، نه ۱۲۸۱ و این همان ده سالی است که مورد اختلاف است

۲ـ بعضی از نسخ «ده‌افزون» آمده است از جمله نسخه‌ای که مورد استفاده استاد سعید نفیسی بوده است در این مورد مراجعه شود به «احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی» بقلم سعید نفیسی، از نشریات مؤسسهٔ خاور چاپ ۱۳۰۷ تهران صـ ۶

شاعری آغاز کرده بپاس خاطر روزگار کودکی این تخلص را اختیار کرده باشد.) [1]

مسافرت های خواجو

خواجو از روزگار خردی در اندیشه شاعری بوده است، چه در روضة الانوار می گوید که هنگام طفولیت خوابی دیده است و در خواب به او نوید داده شده است که از سخنوران بزرگ خواهد شد [2]، و در پی همین خواست پس از کسب علوم متداول آنزمان با اشتیاق تمام راهی سفر می گردد.

سیر و سیاحتهای خواجو و مسافرتهای دور و دراز او بیشتر به دو علت صورت گرفته است، نخست کسب دانش و اطلاعات زمان خویش و استفاده از محضر علمای آن عصر که بطور پراکنده در شهرهای مختلف سکونت داشته اند و این مرسوم بوده است که طالبین علم برای کسب فیض و اندوختن دانش راهی سفر می شده اند، شیخ اجل سعدی بیش از چهل سال از عمر خود را بجهانگردی و دانش آموختن و تجربه اندوختن سپری کرده است، نگاهی به سرگذشت بزرگان علم و ادب نشان می دهد که مسافرتهای خواجو چندان غیرعادی نیست. دوم پیدا کردن محل انسی که معمولاً در آنروزگار دربار پادشاهان قدرتمند بیشتر مد نظر شعرائی چون خواجو بوده است که هم از نظر مادی آنها را تأمین

---

۱ ـ استاد سعید نفیسی، احوال و منتخب اشعار خواجوی کرمانی، ص ۸

۲ ـ در صغر سن و زمان صبا / بود در آئینهٔ وقتم صفا
چون فلک پیر جواهرفروش / کرد نهان آئینهٔ هفت جوش
شب رو خوابم در مردم ببست / دیده ام از دیدهٔ انجم ببست
دیدم از این پنجرهٔ تابناک / کرده ملک روی در ایوان خاک
آمده چون بدر منیرم ببام / سوی من آورده ز حضرت پیام
در نظرم داد تکلّم بداد / در دل من چشمهٔ جان برگشاد
صبحدم از پرتو آن آفتاب / ذره صفت گرم بجستم ز خواب
باز نمودم به معبر تمام / گفت که ای طوطی شیرین کلام
ملک سخن زآن تو خواهد شدن / فضل ثناخوان تو خواهد شدن

کنند و هم نشر آثار و افکار آنها را تضمین نمایند تا بتوانند با خیال راحت به خلق آثار خود بپردازند.

خواجو پس از آموختن علوم مقدماتی و کسب فضائل در کرمان زادگاه خویش بسیر و سیاحت می‌پردازدو با اشتیاق تمام راهی سفر می گردد، اگرچه می‌دانسته است که «هر سفری را خطری در رهست» ولی اینراهم می‌دانسته که خطر و بزرگی را در سفر بهتر می‌توان بدست آورد. بقول ابن یمین:

ایدل ارچند در سفر خطر است　　کس خطر بی‌سفر کجا یابد

با امید بچنگ آوردن «بزرگی و عزّ و نعمت و جاه» از تنگنای محل اقامت به فراخنای وادی سفر گام می گذارد تا از هر گوشه‌ای درمان درد خویش طلب کند و از هر چشمه‌ای آبخوردی بجوید و این از خصوصیات ذهن‌های جستجوگر است که همواره در پی سرزمینهای ناشناخته و افکار و عقاید بکر و نو هستند.

تو نیز ای دل تنگ از این تنگنای　　برون شو کزینسان فراخ است جای
چو افتاده آهوی سر در کمند　　درین شهر تا کی شوی شهربند
برو ترک این محنت آباد گیر　　لب دجله و راه بغداد گیر
ز هر گوشه درمان دردی طلب　　ز هر چشمه‌ای آبخوردی طلب

و این گفته بُشر حافی را که در خمسه همه‌جا از او به نیکی یاد می کند کار می‌بندد که: «سفر کنید تا پاک شوید که آب یک جای ماند بگردد» (نقل از کیمیای سعادت) و پس از سیر و سیاحت در شهرهای مهم ایران مانند اصفهان و شیراز، تبریز و کازرون از راه بین‌النهرین به عربستان می‌رود و پس از زیارت کعبه به بغداد بازمی گردد، خود در رسالة‌البادیه نوشته است:

روی در بارگاه دل کردم　　پشت بر بارگاه گل کردم

وطن در صحن بستان انابت گزیدم و رایحهٔ ریحان اجابت شنیدم... غبار هستی از مهد خاک فرو رفتم و چون روح‌القدس روی به عالم قدس آورده با قدوسیان الفت گرفتم .... داعیهٔ سفر قبله‌ام دامن جان بگرفت و جاذبهٔ احرام حرم در گریبان روان آویخت که نیّت حج [نه] ادای فرضی لازم و قضای فرضی واجبست بلکه رکنی از ارکان ایمان و بابی از بیان اسلام است.

هر که را شوق حرم باشد از آن نندیشد — که ره بادیه از خار مغیلان خطر است

به آهنگ حجاز ساز سفر ساختم و با بزرگان عراق از راه سپاهان بیرون تاختم [1].

جای دیگر می گوید

چون فلک از راه حجازم براند — دور مخالف به عراقم رساند
بود مرا همچو نسیم بهار — هرزه روی در شب و شبگیر کار
گه ز عجم سوی عرب تاختن — گه ز عرب ساز عجم ساختن

از ابیات فوق چنین استنباط می شود که خواجو هم گاه از اینهمه مسافرت و بقول خودش هرزه روی ها خسته می شده است و چندان راضی نبوده ولی اشتیاق شنیدن ناشنیده ها و دیدن نادیده ها او را مجبور می ساخته است که کوله بار سفر همیشه بر دوش داشته باشد و در پی شناختن و یا شناساندن گوهر خویش از این شهر به آن شهر رود، بقول عطار:

زین بحر همچو باران بیرون شو و سفر کن — زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی

و یا چون خاقانی می دانسته است که:

قرآن ز سفر جهان گرفته است — ماه از سفر آسمان گرفته است

و برای کمال الدین خواجو پیمودن راه کمال جز از راه سفر و سیر آفاق و انفس میسر نبوده است. صائب می گوید:

وطن زندان شود بر هر که گردد در هنر کامل — که خون چون مشک شد آواره از ناف ختن گردد

همین مضمون را بد نیست از زبان ادیب صابر نیز بشنویم:

قدر مردم سفر پدید کند — خانهٔ خویش مرد را بند است
تا بسنگ اندرون بود گوهر — کس نداند که قیمتش چند است

حقیقت آنست که زندگی شاعر و عارف و حکیم و اصولاً کسانی که دل به دانش و بینش سپرده باشند سراسر مجاهده و مبارزه است، اینکه از فحوای اشعار خواجو درمی یابیم که همواره آرزویی در وجود او چنگ می انداخته و این

۱- نسخهٔ خطی کتابخانهٔ ملی ملک

خواست و تمنّا را در دل او برمی‌انگیخته که قلهٔ معرفت و دانش را باصطلاح امروزیها فتح کند و از این تلاش و کوشش خود با دست و دستار پر مشتاقان را هدیه‌ای ارزنده باز آورد از خواجو یک مجاهد می‌سازد که سراسر زندگی ادبی او در این راه سپری شده است یعنی در سفر، چه سفر زمینی که قسمت عمدهٔ عمر او را تشکیل می‌دهد و چه سفر معنوی که سرانجام در گوشهٔ عزلت نشستن و سفر بزرگ از خود بدر شدن را آغاز کردن و از مرز دشوار خویشتن گذشتن و به قلمرو دنیای پاکی و طهارت گام نهادن است، سفرهای زمینی و دوره جوانی خواجو با این هدف بوده است که از دنیا چه چیز می‌تواند بگیرد؟ چه آموختنی و چه اندوختنی ولی در سفرهای روحانی او دورهٔ پیری در این فکر بوده است که به ابناء بشر چه می‌تواند بدهد، یعنی خواجوئی که در آغاز در پی مستفیض و مستفید شدن بوده است در آخر در پی فیض‌بخشی و بهره رساندن است.

ای خوشا بر میان کمر بستن	دیده بگشودن و نظر بستن
دست شستن‌زجام و مست شدن	سر برآوردن و زدست شدن
بی زبان حال دوستان گفتن	بی قدم سوی بوستان رفتن
دست نگشادن و سمن چیدن	چشم دربستن و چمن دیدن
پای ننهاده در جهان گشتن	آمده ظاهر و نهان گشتن
ترک خود کردن و خدا جستن	مهر پروردن و وفا جستن
زندگی یافت آنکه جان درباخت	از برای دلی روان درباخت
هر که جانباز نیست جانش نیست	آنکه این درنیافت آنش نیست

بهر صورت سفرهای دورهٔ جوانی و میانسالی خواجو بهر علت که بوده باشد سفرهائی نتیجه‌بخش و پربار بوده است چه، پس از دیدن چهار حدّ ملک و ملک بقول ناصرخسرو «جهاندیده و دانش‌افروخته ـ سفر کرده و صحبت آموخته» به شیراز باز می‌گردد و در این شهر رحل اقامت می‌افکند و تا پایان زندگی در شیراز باز می‌ماند و از وجود فیض‌بخش او طالبان علم بهره می‌جویند. چه بقول بزرگمهر حکیم که پانزده قرن پیش گفته است:

«میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم آزاری است» که مسلماً این هر دو در پایان عمر با خواجو بوده است.

استاد باستانی پاریزی عقیده دارد که رفتن خواجو به شیراز به دعوت همشهری او عمادالدین محمود کرمانی وزیر شاه شیخ ابواسحاق بوده است کسی که حافظ او را مدح گفته و فرموده است:

بخواه جام صبوحی به یاد آصف عهد   وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
بود که مجلس حافظ به یمن تربیتش   هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

استاد باستانی می نویسد: «احتمال دارد که خواجوی کرمانی بعد از سیر و سیاحتهای بسیار، وقتی به کرمان آمد که خاندان آل مظفر ـ امیرمحمد ـ بر آن شهر تسلط یافته بودند. خواجو بهر حال در دربار این حاکم مقتدر راه پیدا کرد، ولی چنان می نماید که با وجود آنکه مدایح بسیار در حق امیرمحمد گفته است، از آنجا نیز کام مراد نیافت، همه خاندانهائی که خواجو در دربار آنان آمد ورفت داشته از میان رفتند، چه ابوسعید بهادرخان و چه امیرچوپان و چه الجایتو و چه شیخ اویس ایلکانی، به کرمان نیز روزی وارد شد که خاندان قراختائی از میان رفته بود.

او با خاندان مظفری آمد وشد پیدا کرد ولی ظاهراً آبش با آنها به یک جو نرفت و در همین ایّام، چنان می نماید که عمادالدین محمود، وزیر شیخ ابواسحق که شاید با خواجو بستگی خانوادگی نیز داشته، از او دعوت کرده است که به فارس بیاید و توقف اواخر عمر خواجو در شیراز احتمالاً باید بدین علت باشد»[1].

این امر غریب می نماید و نمی تواند درست باشد زیرا در دیوان خواجو اشعار فراوانی در مدح پادشاهان و وزراء و امرا بچشم می خورد و در اینمورد باید بگوئیم که خواجو سعهٔ صدر داشته است و اندک محبتی را با شعر پاسخ می گفته و نام صاحب کرم و محبت را مخلد می ساخته است چطور شعری در مدح عمادالدین محمود کرمانی که از وزرای قدرتمند و صاحب نفوذ آن دوره بوده است ندارد، وزیری که در هر حال همشهری خواجو بوده، حال چه بقول استاد باستانی از خواجو حمایت کرده باشد و چه نکرده باشد. فکر می کنم که

۱ـ استاد باستانی پاریزی، محمد ابراهیم، «وزیر ملک سلیمان»، حافظ شناسی، بکوشش سعید نیاز کرمانی، جلد ۸۳ صـ ۵۶

جای این مزاح همین جا است که بگوئیم عمادالدین محمود، کرمانی بوده است و برابر خلق و خوی کرمانیها که غریب پرور و [redacted] هستند خواجو مدح این همشهری را نکرده است.

سرانجام خواجو در هر کجا بوده بازهم هوای یار و دیار او را رها نمی کرده است.

خوشا باد عنبر نسیم سحر — که بر خاک کرمانش باشد گذر

زمن تا چه آمد که چرخ بلند — از آن خاک پاکم به غربت فکند

به بغداد بهرچه سازم وطن — که ناید بجز دجله از چشم من

یا در شکایت دوری از فرزند خویش گفته است:

ای یار عزیز انده دوری تو چه دانی — من دانم و یعقوب فراق رخ فرزند

یا

چرا عمر عزیز آمد بپایان — من و یعقوب را در هجر فرزند

همانطور که گفته شد کسی که طالب کسب علم و کمال بوده است، میبایست رنج اینگونه سفرها و دوری از یار و دیار را هم بر خود هموار کند تا هم دانش و تجربه بیاموزد و بیندوزد و هم محل امنی برای خلق آثار خود جستجو کند، من جائی نوشته بودم که: در کرمان که تاریخ آن همیشه حکایت از جنگ و جدال و غارت و سختی معیشت دارد نمی‌توانسته است مقام امنی برای شاعری باشد تا بنشیند و به تکمیل هنر خویش بپردازد، خود شهر هم همیشه سوخته و تشنهٔ باران بوده است و کنار جوی رکناباد و گلگشت مصلائی نداشته که شاعری چون خواجهٔ شیراز بپرورد و از گذر آب نظر او را به گذر عمر معطوف دارد و آنهمه شعر چون آب روان بر زبان او جاری کند. و حاصل اینکه اگر در تاریخ کرمان مروری داشته باشیم هرگز محل مناسبی برای شاعران کرمان وجود نداشته تا راحت به خلق آثار ادبی بپردازند.[1] با این وجود باز هم تکرار می کنم که دلبستگی خواجو به شهر کرمان و مردم پاک و نجیب این دیار در بیشتر اشعار او بچشم می‌خورد و دوری از این خاک پاک را باید جبر زمان به او تحمیل کرده باشد.

---

۱ ـ «کرمان شناسی ـ مجموعهٔ مقالات»، از انتشارات مرکز کرمانشناسی، صـ ۱۰۷

افکنده سپهرم به دیاری که وجودم   گر خاک شود باد به کرمان نرساند

و شاید خواجو می دانسته است که روز و روزگاری همشهریان او این گله را خواهند کرد که چرا بزرگترین شاعر شهرشان در دیار غربت اقامت گزیده است که این پاسخ رندانه را فرموده است

مکن ملامت خواجو که عاقلان نکنند   ز بیم حکم قضا اعتراض بر مستان

ممدوحان خواجو

مقدمهٔ کتاب همای و همایون [1] بمدح سلطان ابوسعید بهادر است چنانکه گوید

علا دول خسرو دین پناه   شه آسمان تخت انجم سپاه
مه مطلع ایلخان بوسعید   حسامش رسن باز حبل الورید

و بعد مدح غیاث الدین محمد وزیر آن پادشا هست:

سری السرا یا مغیث الملل   ظهیر البرا یا غیاث الدول
محمد به فعل و بحرف و به اسم   مطهر به ذات و به جان و بجسم

ولی قبل از آنکه این مثنوی به پایان رسد ، روزگار این پادشاه و وزیر پایان می گیرد .

چو منصوبهٔ قصه بردم به بن   بداد تمامی رساندم سخن
بپرداختم نامهٔ دل پذیر   بنام شهنشاه و فرخ وزیر
موشح به القاب گیتی گشای   نموداری از جام گیتی نمای
خروش رحیل آمد از کوچگاه   به صحرا برون برد خسرو پناه
مه مهدش از کوههٔ ژنده پیل   فرو رفت در قعر دریای نیل
فتاد اختر دولتش در وبال   به روز بقایش درآمد زوال
چو جمشید ثانی برون زد علم   روان کرد هودج به سوی عدم
برفت از عقب آصف روزگار   که ناید نگین بی سلیمان بکار

۱ـ این مثنوی را خواجو در سن سی سالگی سروده است و خود در آغاز این کتاب گفته است

که اکنون ز دور سپهری که گشت   سه ده سال از عمر من درگذشت
نکردم پسندیده کاری که آن   ز من یادگاری بود در جهان
اگر با تمیزم و راهل خرد   چو عمرم نماند که نامم برد

و سرانجام مدحی دارد بنام تاج‌الدین احمد عراقی:

پس از مدتی قطب کیوان محل — سر سرکشان تاج دین و دول
همایون بزرگی عراقی نسب — لقب نامی از وی چو نام از لقب
بصورت مه طلعت احمدی — بمعنی گل گلشن سرمدی
به عزم زمین بوس خاقان عهد — ز کرمان به اردو روان کرد مهد
بشادی در آن درگه آورد رخت — چو اقبال زد بوسه بر پای تخت
در آن آستان کرد زین بنده یاد — وزین داستان نکته‌ای شرح داد

و آنگاه مدحی دارد از شمس‌الدین محمود صاین و پسر او عمیدالملک رکن‌الدین مهدی:

خدیو جهان آصف جم‌نشین — جهان کرم شمس دنیا و دین
سرافراز محمود صاین که هست — سپهر سرافکنده‌اش زیردست
زحل کمترین هندوی بام او — قمر کمترین گوهر جام او

و در مدح عمیدالملک گوید:

دگر اختر برج او رکن دین — مه مشتری مهر مریخ کین
سکندر حشم خضر خلت شعار — مسیحا نفس مهدی روزگار
به گردن کشی ملک شه را عمید — به شوکت گره‌بند حبل‌الورید
بود کاف و نون حرفی از دفترش — بود آسمان طاقی از منظرش

روضة‌الانوار نیز بنام شمس محمود صاین است و همچنین مدیحی از تاج‌الدین احمدعراقی دارد، گوهرنامه با مدح امیر مبارزالدین آغاز می گردد:

در آن ساعت که این درمی گشودم — سر این درج گوهر می گشودم
درآمد پیک دولت ناگه از راه — بدستش نامهٔ فتح شهنشاه
مبارز آن سکندر ملک صفدر — که فیروز است و منصور و مظفر
شه غازی پناه دین احمد — علی تیغ و حسن سیرت محمد

و در آخر به گفته صاحب خزانهٔ عامره «از او [مبارزالدین محمد] رنجیده نزد شاه ابواسحق والی شیراز رفت و مشمول عواطف گردید» و ظاهراً تا آخر عمر در شیراز و در دربار همین پادشاه بوده است یکی دیگر از ممدوحان خواجو بهاءالدین محمود وزیر، از احفاد خواجه‌نظام‌الملک بوده است که

گوهرنامه را در مناقب اجداد این شخص سروده است.[1]

(متوفی ۷۳۶)

پیر خواجو

خواجو مرید شیخ امین الدین کازرونی امام طریقهٔ مرشدی و کازرونیه بوده که علاوه بر قصیده‌ای که در مدح او دارد همه‌جا در مثنویهای خود او را ستوده است ولی در حین سفر به صحبت علاءالدوله سمنانی از مشاهیر متصوفه عصر می‌رسد و بدو نیز دست ارادت می‌دهد و دربارهٔ او می گوید

هر کو به ره علی عمرانی شد چون خضر به سرچشمهٔ حیوانی شد
از وسوسه و غارت شیطان وارست مانند علاءدوله سمنانی شد

۱ـ علاوه بر کسانی که نام برده شد، خواجو در مدح آرپاخان، که پس از سلطان ابوسعید ایلخان شد، قصیده‌ای دارد و در مرگ او که روزگارش چندان نپائید مرثیتی ساخته است. و همچنین در مدح شیخ حسن ایلکانی پادشاه بغداد قصیده‌ای ساخته است و در مدح دلشاد خاتون نیز.

دیگر ممدوحان خواجو عبارتند از جلال‌الدین مسعودشاه برادر شیخ ابواسحق و جانی بیگ‌خان از سلاطین دشت قبچاق و ملک قطب‌الدین تهمتن گردانشاه و ملک نظام‌الدین کیقباد پادشاهان هرموز.

از امراء، امیر ناصرالدین محمد بن برهان غوری است که خواجو در مرگش ترکیب بندی ساخته است سخت حزن‌انگیز و دیگر امیر صادون بیگ از امرای سلطان بوسعید و سه تن دیگر بنام مظفرالدین خلیل خان و صفی‌الدین عبدالمؤمن و جمال‌الدین نیک پی (تهمتن) که شناخته نشدند.

از وزرا، خواجه غیاث‌الدین محمد رشیدی و خواجه برهان‌الدین فتح‌الله و خواجه عمیدالملک رکن‌الدین مهدی و خواجه شمس‌الدین زکریا و خواجه زین‌الدین علی و جمال‌الدین دیلم اصفهانی و امیر جمال‌الدین احمد و خواجه ناصرالدین علی و بهاءالدین محمود یزدی و شمس‌الدین محمود هرموزی و خواجه عزالدین مسعود و خواجه صدرالدین یحیی قزوینی و نصیرالدین عمیدالملک در دیوان شاعر مدح شده‌اند.

از مشایخ و عرفا، شیخ مرشدالدّین ابواسحق ابراهیم بن شهریار کازرونی عارف بزرگ قرن پنج هجری را مدح گفته است و همچنین شیخ‌الاسلام امین‌الدین محمد کازرونی همه جا مورد ستایش خواجه بوده است.

سید عضدالدین و سید حمیدالدین مسعود از علمای مصر و شیخ سیف‌الدین باخرزی عارف قرن هفتم نیز در دیوان خواجو مدح شده‌اند.

زین‌الدین زید آبادی و برهان‌الدین کوبنانی که باید از علمای کرمان باشند از دیگر ممدوحان خواجه‌اند (خلاصه شده از مقدمه دیوان خواجو نگارش احمد سهیلی خوانساری)

وفات

وفات خواجو را صاحبان تذکره به اختلاف نوشته‌اند [1]، استاد سعید نفیسی می‌نویسد: «ادوارد براون در تاریخ ادبیات ایران بر گفتهٔ مؤلف خزانهٔ عامره است و احتمال می‌دهد که رحلت خواجو بسال ۷۵۳ روی داده باشد، می‌توان سال ۷۶۲ را که قول مؤلف قاموس‌الاعلام است رجحان نهاد زیرا ظاهراً چنین می‌نماید که این رقم درست‌تر است و کسانی که ۶۴۲ یا ۷۴۲ و یا ۸۴۲ نوشته‌اند همان رقم ۷۶۲ را تحریف کرده‌اند، بهمین جهت زعم من ۷۶۲ را صحیح و اقرب به صواب می‌داند. اگر چنین باشد خواجو ۷۳ سال عمر کرده است»، این نظر استاد سعید نفیسی بود، ولی قولی که جملگی برآنند همان ۷۵۳ است که در این صورت سنّ شاعر بهنگام فوت ۶۲ سال بوده است.

آثار خواجو

خواجو از دوره شباب تا هنگام رحلت بخلق آثار مختلف در نظم و گاهی نثر مشغول بوده است و مجموعهٔ ابیاتش نزدیک به چهل‌وپنج هزار بیت است، و از جمله شاعرانیست که بهنگام حیات دیوان او جمع آوری و به امر تاج‌الدین احمد بن محمد بن علی عراقی صورت تحریر یافته است، یکی از ادیبان عصر مقدمه‌یی بر آن نگاشته و چنین نوشته است که وزیر «جمعی را از کتبه ملازم عتبهٔ شریف و مجاور سدهٔ منیفش فرمود تا چون کِرامٍ بَرَرَةٍ فی صحفٍ مکرّمةٍ این مجموعه را که روضه‌ییست باصناف ریاحین و ازهار معانی مشحون و حدیقه‌ییست به انواع لطایف و ثمرات روحانی مکنون و وردیست مطرّا بی خار دامن آویز و شهدیست مصفّی بی‌نحل شورانگیز، مضبوط و مرتب ساختند فهرست ابواب و فصول و نسخهٔ ارکان و اصولش برین منوال پرداختند.»[2]

پس از ذکر این مقدمه به ذکر آثار خواجو می‌پردازیم

---

۱ ـ این سال بین ۵۰۳ هجری یعنی یکصدوهشتاد وشش سال پیش از ولادت خواجو تا سال ۸۴۲ یعنی نودودو سال بعد از تاریخ واقعی وفات شاعر ذکر شده است.

۲ـ نقل از دیوان اشعار خواجوی کرمانی، تصحیح آقای احمد سهیلی خوانساری صـ ۹۱ ـ ۹۲ به واسطه تاریخ ادبیات در ایران تألیف استاد ذبیح‌اله صفا جلد سوم بخش دوم صـ ۸۹۶ و ۸۹۷

۱ ـ دیوان قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و ترکیبات و رباعیات

۲ ـ شش مثنوی به اوزان مختلف که عبارتند از سام‌نامه ـ همای و همایون ـ گل و نوروز ـ روضة الانوار ـ کمال‌نامه ـ گوهر نامه.

۳ ـ غیر از دیوان و منظومه های مذکور آثار دیگر خواجو عبارتست از: ۱ ـ مفاتیح القلوب که منتخبی است که خواجو از اشعار خویش بنام امیر مبارزالدین در سال ۷٤۷ فراهم آورده است ۲ ـ رسالة البادیه به نثر در باب سفر حج که در سال ۷٤۸ بپایان رسیده است ۳ ـ رسالهٔ سبع المثانی در مناظره شمشیروقلم که بنام امیر مبارزالدین است و تاریخ اتمام آن ۷٤۸ می‌باشد ٤ ـ رسالهٔ مناظره شمس و سحاب به نثر که بعد از رسالهٔ سبع المثانی برشته تحریر درآمده است.

بعضی ملاحظات

خواجو مثل اکثر ادبای عصر خود از بیشتر علوم مطلع و در نجوم و هیئت متبحر و در موسیقی صاحبنظر بوده است، بکار گرفتن اصطلاحات مربوط به این علوم گاه شعر او را متکلف و مصنوع ساخته است، برای مثال:

چو دامن بر این دیر خاکی فشاند جنیبت بر این هفت میدان دواند
کله گوشه بر اوج افلاک زد فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بربود تاج وزین هفت فغفور بستد خراج
ز سهمش فلک قلب عقرب شکست ز مهرش اسد دست بر جبهه بست
دف از چنگ ناهید بربط نواز به قانون شرعش گرفتند باز
قمر گشته قندیل خلوتگهش عطارد شده خوشه‌چین رهش
به سرهنگیش بسته جوزا کمر به جاروبیش مه برآورده سر
علم برنهم طارم افراخته زنه غرفه نه حجره بر ساخته
به طلعت شرف داده برجیس را ز رفعت سبق گفته ادریس را
شده سبزپوشان نه خانقاه بر سگ کنان رهش طفل راه
دو پیکر شده فتنه بر پیکرش زحل هندوی پاسبان درش
وشاقان مه طلعت نه حرم جنیبت کش آن شه محترم
شده گاه گردونش قربان راه نکرده سوی گاو گردون نگاه

برین چرخی نقره کوب سپهر حمل گشته بریانش و گرده مهر
برون رفته از شهربند حواس شه انجم از سایه‌اش روشناس

و همچنین اصطلاحات موسیقی و دیگر علوم و گاه به آراستن صحنه‌های نبرد می‌پردازد که بیشتر نظر او را به شاعر بزرگ طوس نشان می‌دهد:

به هم درفتادند چون پیل مست یکی تیغ و دیگر کمندی بدست
ز سم ستوارن هامون نورد پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید خوی باد پایان به جیحون رسید
رخ شاه گردون شد از بیم زرد پر از خاک شد چشمهٔ مه ز گرد
گره کرد ماه گره‌مو کمند بیفکند و آورد شه را به بند

. . . .

ز غریدن کوس و آوای نای دل کوه سنگین درآمد زجای

و آنچه باز درخور ذکر است استفاده خواجو از لغات و تعبیرات مهجور و دور از ذهن می‌باشد که گاه درک شعر او را دشوار و از روانی آن می‌کاهد ولی از طرفی وسعت اطلاعات او را نشان می‌دهد و برای اهل تحقیق خصوصاً در رشته زبانشناسی سودمند است.

خمسهٔ خواجو

بن‌مایه و ریشهٔ فرهنگ و شخصیت هر قوم یا هویت فرهنگی هر جامعه در دل داستان‌ها و افسانه‌هائی نهفته است که سینه بسینه و نسل به نسل منتقل شده است، از تأمل در متن این داستانها پندهای بسیاری می‌توان آموخت و درسهای زیادی می‌توان گرفت و چون این افسانه‌ها غالباً دربرگیرندهٔ قسمتی از تاریخ می‌باشند نباید صرفاً بصورت افسانه بدانها نگاه کرد. از لابلای این داستانها مورخین بسیاری از آداب و سنن و عادات و عقاید کهن را می‌توانند بیرون بکشند، بخصوص در رشته علوم اجتماعی و مردمشناسی مطالعه آنها بسیار آموزنده است. از طرفی آنچه در دل این افسانه‌ها نهفته است درس عبرتی است که باید گرفته شود «تا بدانند این خداوندان ملک ـ کز بسی خلق است دنیا یادگار» بهمین جهت شاعران بزرگ این سرزمین بخصوص در یک مقطع

تاریخی که یورش فرهنگ و سنن قوم غالب همه چیز را در معرض نیستی و نابودی قرار داده بود و می‌رفت تا این چراغ فروزنده رو بخاموشی گراید و این افسانه های گویا بدست فراموشی سپرده شود با بنظم درآوردن سرگذشتها و داستانهای مردمی خدمتی پر ارزش به جامعه و قوم خود نمودند و آنجا که فردوسی می گوید «نمیرم از این پس که من زنده‌ام» این من فردوسی نیست این من منش یک ملت است، یک جامعه است یک تاریخ چندهزار ساله است، که زندگی می یابد و به زندگی خویش ادامه می‌دهد، این جانی است که در کالبد نیمه جان یک ملت دمیده شده است و تاریخ آنرا که سراسر حکمت و پند است زنده و جویا و پویا نگاه داشته است.

با این انگیزه این تلاش و کوشش از یکی دو قرن قبل از فردوسی آغاز می گردد، اگرچه از اشعار شاعران آن قرون یعنی قبل از فردوسی آثار چندانی برجای نمانده است ولی حاصل آن تلاش در اثر فناناپذیر فردوسی متبلور است که مرور در آنچه بدست ما رسیده این حقیقت را بدرستی باز می‌نمایاند. آنچه گفتنی است این است که برای بازگو کردن این افسانه‌ها تنها قالب شعری که بکار گرفته شده و با اینکار مناسب بوده است مثنوی بوده که در اینجا با نگاهی گذرا به شاعرانی که در این قالب به داستان‌پردازی پرداخته‌اند مطلب را دنبال می کنیم، بدون شک سابقهٔ کار و تجربه در زمینه داستان‌پردازی باید به خیلی قبل از آنچه در دست است بازگردد، که متأسفانه از تجربه های اولیه چیزی برجای نمانده است.

از آنچه بازمانده است و قدیمترین منظومه داستانی است، ابیات معدودی از شاهنامهٔ مسعودی مروزی شاعر اواخر قرن سوم و اوایل‌قرن چهارم است و باز ابیات معدودی از چند مثنوی از جمله کلیله و دمنه از شاعر بزرگ قرن چهارم رودکی و آفرین‌نامه ابوشکور بلخی که بقول عوفی صاحب تذکرهٔ لباب‌الالباب ابوشکور بلخی آنرا در سال ۳۳۶ به انجام رسانیده است و همچنین شاهنامه دقیقی طوسی که بالنسبه اشعار زیادی از آن در دست است و فردوسی هزار بیت از آنرا در شرح پادشاهی گشتاسب و ظهور زرتشت در شاهنامهٔ خود نقل کرده و با این کار قسمتی از اشعار دقیقی را از خطر نابودی رهائی بخشیده است و

بعد یک مثنوی از طیان و مثنوی دیگر از ابوالمؤید وشادبهر و عین‌الحیات و سرخ بت و خنگ بت و وامق و عذرا از عنصری که این مثنویها جز شاهنامهٔ فردوسی و هزار بیت دقیقی هیچیک بطور کامل برجای نمانده و همانگونه که گفته شد تنها ابیات معدودی از آنها در فرهنگها و تذکره‌ها می‌توان یافت و بعضی از مثنوی‌ها فقط نامی از آنها بازمانده مثل اورنگ و گلچهر.

اثر فناناپذیر فردوسی آغازی بود برای ساختن و پرداختن داستانهای حماسی که پنجاه‌وچند سال بعد از نظم شاهنامه، اسدی‌طوسی گرشاسبنامه را برشته نظم کشید. داستان عشقی ویس و رامین در نیمه قرن پنجم توسط فخرالدین گرگانی سروده شد که می‌توان گفت این مثنوی نیز آغازی برای نظم داستانهای عشقی میتواند بشمار آید. نظامی با پدید آوردن خمسهٔ خویش می‌تواند نقطه اوج داستان پردازان بزمی و عشقی باشد و پس از قرنها هنوز این مقام را دارد. در اینجا نکته‌ای که قابل یادآوری است این است که نباید به شاعرانی که در این زمینه به خلق آثاری پرداخته‌اند عنوان مقلّد داد و اثر آنها را تقلید نام نهاد، زیرا هر شاعر ضمن رعایت اسلوب، داستانی را نظم کرده است، تنها می‌توان گفت که فی‌المثل خمسهٔ نظامی بسیاری از شاعران را برانگیخته است، الهام‌بخش شاعران دیگر بوده است والاّ تعریف مثنوی و شکل و قالب آن از آغاز تا به امروز یکی بوده است، آنچه مطرح است محتوی است و آنهم می‌بینیم که همهٔ گویندگانی که راه نظامی را رفته‌اند قصه‌ای و داستانی برای خود دارند. ولی چون نظامی پایه سخن را رفیع گذاشته است و پنج مثنوی او «خمسه» شهرت زیادی کسب کرده، این نام بسیاری از شاعران را مجذوب خود ساخته است و اینهم چندان عیب نیست، بسیاری از شعرا و نویسندگان پایه‌گذار سبکی هستند ولی شعرا و نویسندگانی که بعد از آنها در این زمینه به کار می‌پردازند و آثاری گرانبها خلق می‌کنند و گاهی از پایه‌گذار سبک درمی‌گذرند مقلد نیستند. غزل حافظ دنباله غزل شاعران قبل از اوست، آیا او را می‌توان شاعری مقلد خواند؟ خمسهٔ نظامی نیز دنبالهٔ داستانهای منظوم عاشقانه قبل از نظامی است نهایت می‌توان او را سرآمد همه‌شاعران‌دانست‌که‌دراین‌زمینه شعر گفته‌اند و طبع آزمائی کرده‌اند. تأثیرپذیری، الهام گرفتن، درس گرفتن و نظر داشتن به

آثار ارزنده، اصل و اساس کار هنرمند است. باید در کار هنرمند با این دید به داوری بنشینیم که از پیشینیان چه آموخته است و چه بر آن افزوده است.

در کار خمسهٔ خواجو نیز با همین دید به قضاوت و داوری بنشینیم و اصولاً در کار همهٔ کسانی که بدین شیوه داستان‌پردازی کرده‌اند که تعداد آنها شاید از صد نفر متجاوز باشد.

مؤلف خزانهٔ عامره نوشته است «اول کسی که خمسهٔ شیخ نظامی را جواب گفت امیرخسرو دهلوی است سپس خواجو» اگر از این اصطلاحات کلیشه‌ای «به اقتفاء» رفتن «جواب» گفتن، «تقلید کردن» بگذریم و به ادامه دادن راه نظر داشته باشیم راهی که همانگونه که گذشت چند قرن قبل از نظامی آغاز و قرنها بعد از نظامی ادامه داشته و دارد آنگاه می‌توانیم منصفانه درباره یک بیک این آثار قضاوت کنیم.

خواجو روشن است که به خمسهٔ نظامی نظر داشته، آنرا خوانده از آن درس و الهام گزفته و این یک امر طبیعی است و خود خواجو چند جا با احترام از نظامی یاد کرده است

گرچه سخن‌پرور نامی توئی   معتقد نظم نظامی توئی
درگذر از مخزن اسرار او   برگذر از جدول پرگار او
خازن مخزن دل دانای تست   محرم اسرار خرد رای تست

می‌بینیم که ضمن محترم شمردن نظامی از دل دانا و خرد والای خویش نیز مدد می‌خواهد و بر این اساس است که به قول مرحوم سعیدنفیسی مقید نبوده است که از هر پنج مثنوی نظامی حتی بصورت ظاهر پیروی کند، مثلاً گوهرنامه که بر وزن خسرو وشیرین است بکل از سیاق مثنوی نظامی خارج است و همچنین همای‌وهمایون که بر وزن اسکندرنامه است کاملاً موضوعی دیگر را دنبال می‌کند و بدان سبک و سیاق از نظر محتوی نیست و همچنین کمال‌نامه که خارج از سبک و سیاق بهرام‌نامه می‌باشد. جز دو مثنوی، اول روضة‌الانوار که در وزن و سبک و سیاق مخزن‌الاسرار سروده شده است و دوم، گل‌ونوروز که در وزن و سبک و سیاق خسرو وشیرین است سایر مثنویات خواجو بازگو کنندهٔ مطالب دیگری است.

استاد ذبیح‌الله صفا می‌نویسد: «با مطالعه در آثار منظوم و منثور خواجو که مجموعهٔ عظیمی از غرّر الفاظ و درّر معانیست بخوبی دریافته می‌شود که او دوستدار حرفهٔ خویش بوده و عمر خود را درین راه نهاده و بهمین سبب مورد احترام اقران و معاریف روزگار خود بوده است. وی بنابر روش ادبای زمان از اکثر علوم مطلع و در بعضی مانند نجوم و هیئت ذیفن بود. علّو سخنش در همه جا اعم از قصائد و غزلها و مثنویها و ترکیبات و ترجیعات و مخمسها و مسمطها قدرت او را در سخنوری نشان می‌دهد. با این حال و از اقتفاء استادان پیشین امتناعی نداشت چنانکه در قصائد خویش از سنائی و خاقانی و ظهیر و جمال اصفهانی و دیگر شاعران اواخر قرن ششم و آغاز قرن هفتم پیروی کرده و همان لحن و سبک آنانرا در خلق معانی و مضامین دقیق و ایراد آنها در عبارات فخیم و متمایل به دشواری و غالباً با الزام ردیفهای صعب ادامه داده و در مثنویهای خود بر رویهم شیوهٔ نظامی و مثنوی گویان قرن هفتم را دنبال نموده است، ولی این متابعت تنها در شیوهٔ کار است نه در اساس و مبادی آن و نباید تصور کرد که او مقلّد تمام‌عیاری از نظامی است بلکه داستانهای او مطلقاً تکرار داستانهای نظامی نیست»[1].

بد نیست در اینجا به اسامی بعضی از شاعران داستان‌پرداز دیگر اشاره‌ای داشته باشیم مسلماً ورود به بحث درباره کم‌وکیف شعر هر کدام از آنها فرصت بیشتری را طلب می‌کند.

گفتیم که نخستین کسی که بعد از نظامی به کار خمسه پرداخته است امیرخسرو دهلوی (متوفی ۷۲۵ هجری) است و سپس خواجو بعد جامی (متوفی ۸۹۸ هجری) و مکتبی شیرازی (متوفی ۹۰۰ هجری) و هلالی جغتائی (متوفی ۹۳۹) و وحشی بافقی (متوفی ۹۹۱) و بیش از صدتن دیگر[2]. امّا خمسهٔ خواجو:

۱ـ استاد صفا، ذبیح‌الله، تاریخ ادبیات در ایران، جلد سوم، بخش دوم، انتشارات دانشگاه تهران، صـ ۹۰۱

۲ـ از آن جمله: فیضی دکنی ـ مولانا هاشمی کرمانی ـ نویدی شیرازی ـ عرفی شیرازی ـ ملک قمی ـ ظهوری ـ حکیم شفائی اصفهانی، مولانا جلال فراهانی ـ هاتفی جامی و قاسمی جنابذی و دهها شاعر دیگر و همچنین درخور یادآوری است که امیرعلیشیر نوائی وزیر سلطان حسین میرزا بایقرا خمسه‌ای به زبان ترکی سروده است.

همای و همایون

این مثنوی را خواجو در سی سالگی آغاز کرد[1] . و از نظر زمان نخستین مثنوی از خمسه خواجوست خواجو در تاریخ پایان پذیرفتن این مثنوی می گوید

من این نامور نامه از بهر نام   چو کردم به فال همایون تمام
کنم بذل بر هر که دارد هوس   که تاریخ این نامه «بذل» است و بس

دیباچهٔ این کتاب بنام سلطان ابوسعید بهادر و وزیر او غیاث الدین محمد است و خاتمه آن به نام تاج الدین عراقی و شمس الدین محمود صاین و پسر او رکن الدین مهدی است

این مثنوی بر وزن اسکندرنامه نظامی و شاهنامهٔ فردوسی است و با این بیت آغاز می شود :

بنام خداوند بالا و پست   که از هستیش هست شد هرچه هست

همای و همایون داستانی است عشقی بسبک داستانهای خمسه نظامی و دارای ٤٤٣٥ بیت می باشد .

گل ونوروز

سرودن گل ونوروز در سال ۷٤۲ بپایان رسیده است خواجو گوید :

صفر بود و قمر میزانش درچنگ   شه سیارگان با شیر در جنگ
رسیده موکب منصور فغفور   ز چین سربرکشیده منجق نور
بروز جیم و از مه دال رفته   ز هجرت با و میم و ذال رفته
و گر خواهی که روشن تر بگویم   غبار فکرت از طبعت بشویم
دوشش بر هفصد وسی گشته افزون   بپایان آمد این نظم همایون

این مثنوی در بین مثنوی های خواجو از زیبائی خاصی برخوردار است و بهترین آنهاست موضوع آن عشقی است و به وزن خسرو وشیرین نظامی سروده شده است با همان سبک و سیاق.

بنام نقشبند صفحهٔ خاک   عذارافروز مه رویان افلاک

خواجو در مقدمهٔ این مثنوی می گوید .

---

۱ ـ که اکنون ز دور سپهری که گشت   سه ده سال از عمر من درگذشت

شبی بودم ز جام بیخودی مست ز سرمستی چو ساغر رفته از دست
ز ناگه بخت نیکم روی بنمود نگارینم در کاشانه بگشود
. . . .
پس آنگه گفت کای مرغ سخن گوی که بردی از امیران سخن گوی
تو این اجزا که می بینی بدستم طرازی نیست کان من نقش بستم
ببابل سحرسازانی که بودند بگاه باستان این در گشودند
. . . .
بدستم داد آن دیرینه اوراق که ای شاه سخن گویان آفاق
گل ونوروز را در پرده می آر چو گل نوروز را بر پرده می آر

از این ابیات چنین استنباط می‌شود که شخصی نسخه‌ای از یک داستان قدیمی را که ظاهراً در بابل قدیم پرداخته شده بود به خواجو می‌دهد تا او آنرا برشته نظم کشد.

در عدهٔ ابیات آن خواجو گوید:

چو این ابیات دلکش را بخوانی گرش باید که اعدادش بدانی
غلام خویش را با سرو و گلشن مکرر کن که گردد بر تو روشن

«غلام خویش» ۱۹۸۶ می‌شود «و سرو» ۲۶۵ «و گلشن» ۴۰۰ جمع آنها ۲۶۵۱ که چون دو برابر شود عدد ۵۳۰۲ بدست می آید. گل ونوروز بنام تاج‌الدین احمدعراقی آغاز و بنام شاه‌شیخ‌ابواسحق پایان می گیرد.

روضة‌الانوار

روضة‌الانوار که در سبک و سیاق و وزن مخزن‌الاسرار نظامی سروده شده است بسال ۷٤۳ بپایان رسیده و خواجو در انجام آن گفته است:

روز الف بود که والا دبیر نقش قصب باز گرفت از حریر
جیم زیادت شده بر میم و ذال وآمده چون عین منعل هلال
شیر سوار فلک تیز پوی تافته از جلوه گه خویش روی
شمع زر از قلعه برافراخته بر بنهٔ تیر مکان ساخته
گشته بداس مه نو خوشه‌چین ریخته از غالیه‌دان مشک چین

بنابراین کتاب روضة الانوار در غره صفر ۷٤۳ تمام شده است.

دیباچهٔ این کتاب بنام شمس الدین محمود صاین است و در آن شیخ مرشد ابواسحق کازرونی و شیخ امین الدین کازرونی مدح شده‌اند و همچنین تاج الدین احمد و شمس الدین محمود نیز ستوده شده‌اند.

این مثنوی در مواعظ و حکم و سیر سلوک سروده شده است و خاتمهٔ کتاب نیز بنام شمس الدین محمود صاین است، تعداد ابیات آن ۲۰۳٦ بیت است.

کمال نامه

کمال نامه بسال ۷٤٤ تمام شده چنانکه خود در پایان آن گوید:

ماه دی بود و چرخ سنجابی   وز پس ابرهای سیمابی
زال زر در هزیمت از بهمن   رفته در زیر آبگون جوشن
شد بتاریخ هفتصد وچل وچار   کار این نقش آزری چو نگار

و در همین جا می گوید:

مرشدم در رسید چرخ زنان   دست داده بدست هفت تنان

. . .   .

نام نظمم کمال نامه نهاد   وز کمالیتم دری بگشاد

کمال نامه در دوازده باب سروده شده است و یادآور «سیرالعباد الی المعاد» حکیم سنائی است دارای همان مضامین عارفانه. این مثنوی بنام شیخ ابواسحق کازرونی سروده شده و ظاهراً کار نظم آن دو ماه بطول انجامیده است.

بزدم در زمان کوس بیان   بگرفتم جهان به تیغ زبان
همچو مینو بنام داور دهر   ساختم در دومه دوازده شهر

ختم این کتاب بمدح سلطان جمال الدین ابواسحق ابن محمود است.

گوهرنامه

این مثنوی که با این ابیات آغاز می شود

بنام نام بخش نامداران   گدای درگه او شهریاران

بـــرافـــرازنـــدهٔ ایـــوان زرکـــار   که خار از خاره آرد خیری از خار

بنام بهاءالدین محمود وزیر ساخته شده است. بهاءالدین محمود وزیر از اعقاب خواجه نظام‌الملک وزیر مشهور سلطان ملکشاه سلجوقی است و خواجو در این مثنوی سلسله نسب این خاندان را برشته نظم کشیده و از این بابت این مثنوی دارای ارزش خاصی است آغاز منظومه در مدح امیرمبارز است و اتمام آن بنام شرف‌الدین شاه مظفر فرزند امیر مبارز. در تاریخ ختم گوهرنامه گوید:

شـب آدیـنـه بـود و روز بـرجـیـس   سـعـود آسـمـان نـاظـر ز تـسـدیـس
مـه تـیـر و ز مـه یـک نـیـم رفـتـه   ز هـجـرت ذال و واو و مـیـم رفـتـه

بنابراین کتاب گوهرنامه در شب جمعه ۱۵ تیرماه برابر با پنجم ربیع‌الاول سال ۷٤٦ تمام شده است.

تعداد ابیات این مثنوی را خواجو در خاتمه کتاب چنین ذکر کرده است.

چو این ابیات مطبوعت پسند است   اگر خواهی که بشماری که چندست
حـسـابـی از نـظـام‌الـمـلـک بـرسـاز   وز آن مجموع «لام» و «نون» بینداز
کـه مـعـلـومـت شـود اعـداد ابـیـات   شـود حـل مـشـکـلات نـامـه مـات

با این حساب تعداد ابیات این کتاب ۱۰۲۲ می‌باشد.

گزارش کار

خمسهٔ خواجو تاکنون یک جا فراهم نیامده بود، بعضی از مثنویهای پنجگانهٔ او چه در هند و چه در ایران چاپ شده است، نهایت نه چاپی منقح و شایسته مقام این شاعر بزرگ. همای و همایون نخست در لاهور بقطع وزیری در ۳۰۳ صفحه بسال ۱۲۸۹ هجری بطبع رسیده و بار دیگر در بمبئی از روی همان چاپ لاهور تجدید چاپ شده است. در ایران همای وهمایون و همچنین گل ونوروز از طرف بنیاد فرهنگ و بکوشش کمال عینی در دو مجلد جداگانه به سال ۱۳۵۰ چاپ و منتشر شده است.

مثنوی روضة‌الانوار در سال ۱۳۰٦ در تهران بکوشش مرحوم حسین کوهی کرمانی و با مقدمهٔ حسین مسرور چاپ شده و دو مثنوی دیگر یعنی کمال‌نامه و گوهرنامه تا کنون چاپ نشده‌اند یا اگر شده‌اند دسترسی به آنها میسّر نیفتاد، تنها قسمتهای پراکنده‌ای از مثنوی کمال‌نامه در اورینتل کالج

مگزین چاپ شده که چندان قابل ذکر نیست.

نگارنده مدتی پیش درصدد برآمد که چاپ منقح و کاملی از خمسهٔ خواجو فراهم کند و برای این منظور به تلاش جهت بدست آوردن نسخه های خطی کهن پرداخت، نخست دوست دانشمند و شاعر استاد سهیلی خوانساری عکس نسخه های خطی ملک را در اختیارم گذاشت که سزاوار هرگونه سپاس است و بعد نسخه های مجلس و دانشگاه تهران کار را تقریباً برای انجام مهیا ساخت. مشخصات نسخ مورد استفاده بشرح زیر است

الف ـ نسخهٔ تعلیق (تع)

این نسخه که به خط تعلیق است و در ذیل صفحات بهمین نام «تعلیق» ذکر شده است متعلق به کتابخانه ملّی ملک است که در سال ۷۵۰ یعنی سه سال قبل از وفات خواجو بخط محمدبن عمران کرمانی نوشته شده و می توان آنرا صحیح ترین نسخهٔ موجود دانست و از همین رو اساس کار این نسخه قرار گرفت.

ب ـ نسخه نستعلیق (نم)

این نسخه به دستور حاج حسین آقای ملک و بخط سیداحمد نامی در سال ۱۳٤٤ هجری نوشته شده است که دارای غلط های فاحشی است، نهایت چون در مقابله در بعضی مواقع کارگشا بوده است ناچار مورد استفاده قرار گرفت و از نظر امانت با آگاهی از غلط بودن ضبط در ذیل صفحات ناگزیر مواردی ذکر شده است که باید بدان توجه داشت.

ج ـ نسخه مجلس (مج)

این نسخه در سال ۹۷۰ به خط علی بن لطف‌الله معادالحسینی بخط نستعلیق تحریر یافته و از نظر صحت ضبط نسخه‌ای معتبر است.

د ـ نسخه دانشگاه (دا)

این نسخه در سال ۸۰۸ به خط حسن بن یوسف بن احمد الموصلی نوشته شده ولی بعضی صفحات آن افتاده است که در متن به آن اشاره شده.

گل و نوروز و همای‌وهمایون چاپ بنیاد فرهنگ و روضة‌الانوار چاپ کوهی کرمانی نیز در مقابله مورد استفاده قرار گرفته است.

شهریور یکهزارو سیصدو هفتاد ــــ سعید «نیاز کرمانی»

رَوضةُ الأنوار

روضة الانوار

زُیِّنَتِ الرَّوْضَةُ فِی الاَوَّلِ | بِسْمِ الهِ الصَّمَدِ المُفْضِلِ *
شد چمن طبع ترنم سرای | روضهٔ انوار [1] به نام خدای
پنجره ساز حرم شش دری | نقش طراز طبق چنبری
رنگ رز قرمزی آفتاب | نافه گشای نفس مشک ناب
مجمره گردان نسیم بهار | لخلخه سوز چمن گلعذار
چهره نمای مه خورشید روی | غالیه سای شب زنجیر موی
جلوه ده لعبت گیتی فروز | ریشه کش پرده زربفت روز
خازن گنجینهٔ اسرار جان | جوهری رستهٔ بازار کان
مهره فشان فلک حقه ساز | شعبده آموز مه حقه باز

---

* نسخه دانشگاه چند صفحهٔ اول را ندارد.

۱ ـ کوهی: روضة الانوار

تیغ برآرنده روز از نیام　　روزه ده[1] صبحدم از نان شام
نقش نگارندهٔ نیلی تتق　　خرده فشانندهٔ زر بر افق
سرمه کش چشم شب تیره چشم　　مشعله افروز خور خیره چشم
صیقلی آئینهٔ روی آب　　پردگی پرده نشینان خواب
قلعه نشین گشته به امرش هلال　　نافه ازو یافته ناف غزال
داده به خورشید پرستان بام　　در قدح زر می یاقوت فام
کرده پدید از پس زرین سپر　　بر کمر کوه سر زال زر
گشته به حکمش شفق جرعه نوش　　تشنه به خون خور[2] دردی فروش
ساخته قند از نی و نی از نبات[3]　　داده به خاک سیه آب حیات
لالهٔ آتش رخ دل سوخته　　زآتش مهرش جگر افروخته[4]
بسته به امرش فلک زرنگار　　حلقه زر بر کمر کوهسار
هدهد جان مرغ سلیمان او　　طوطی دل بلبل بستان او
در ره او هر قدمی عالمی　　بر در او هر کف خاک آدمی
گر نشدی قدرت او رهنمون　　کاف ندادی خبر از حرف نون
گوهر کان کرمش کن فکان　　غرقه بحر نعمش انس و جان
از کرمش در بر آفاق بین　　خلعت شش دامن هفت آستین
وز نعمش بر سر گردون نگر　　مقنعهٔ سیم و سرانداز زر
حلقه به گوش در او ماه نو　　لشکر او را دو جهان پیش رو
پسته شکر در قصب شکری　　کرده نباتی شکر عسکری
خشت زر افکنده بر ایوان[5] بام　　داده به مه سلطنت ملک شام
خون عقیق از جگر کان گشاد　　گنج روان در دل ویران نهاد
بالش گلبن به گلستان سپرد　　خادمی باغ به ریحان سپرد

۱ـ کوهی: روزده.
۲ـ کوهی: خون خوارهٔ.
۳ـ کوهی: ساخته قند از نی و از نی نبات.
٤ـ کوهی: جگر او سوخته.
۵ـ کوهی: به ایوان

تیغ خور از قلب اسد بر فراخت — سینه جوزا سپر تیر ساخت
درع بقا در کنف جان کشید — باد هوا در چمن دل دمید
رمح عصا در ره آدم بداشت — رایت احمد به فلک برفراشت
جنبش نه چرخ به دوران[1] نمود — چار حد طبع به ارکان نمود
ششدر گیتی به جهت باز بست — پنج صف حس به خرد برشکست
آب روان بر گل پاکی فشاند — گرد فنا بر تن خاکی نشاند
خاتم جمشید به خورشید داد — مطربی چرخ بناهید داد
کرد ز دل شمع شبستان گل — داد به گل گوهر رخشان دل
رایت خور بر شرف بام زد — خرگه مه برطرف شام زد
جرعه جان بر گل نمناک ریخت — جان فرح بر دل غمناک ریخت
آتش زر در دل[2] خارا فکند — رشتهٔ در در کف دریا فکند
بادهٔ[3] یاقوت به کان برفشاند — زردهٔ خورشید برآفاق[4] راند
پنجرهٔ چرخ به انجم سپرد — منظرهٔ دیده به مردم سپرد
عقل که پیر همه دان نام اوست — بیخبر از بادهٔ انعام اوست
آنکه کند صحن چمن نقره کوب — وآنکه برآرد ثمر از جیب چوب
آورد از خون سیه مشک چین — وز مگس نحل دهد انگبین
خار ز خارا دهد و گل ز خار — گوهر از ابر آرد و ابر از بخار
از گل(خواجو)چو شود خاک راه — لالهٔ تهلیل دمد چون گیاه
بلبل طبعش چو برآرد نوا — پردهٔ توحید زند در هوا[5]

۱- تح: بد روان
۲- کوهی: بر دل.
۳- کوهی: پارهٔ.
٤- کوهی: به آفاق
۵- کوهی: در این نسخه این بیت بعد از عنوان فصل آمده است.

در مناجات و التماس حضرت باری عز اسمه و جل ذکره و نفی ممکنات و اثبات واجب‌الوجود.[۱]

ای شب قدر از قلمت یک برات — نیشکر از باغچه‌ات یک نبات
نرگسهٔ گلشن مینا ز تو — روشنی دیدهٔ بینا ز تو
چشمهٔ خضر از تو نمی یافته — روح مسیح از تو دمی یافته
فصل بهاران به هوایت سحاب — در فلک انداخته بانک رباب
نور صفاتت ز تجلی ذات — ذات تو پنهان ز ظهور صفات
مرغ روان فاختهٔ طوق تو — پیر خرد طفل ره شوق تو
نه بتو کس ماند نه‌مانی به کس — هیچ نمانند و تو مانی و بس[۳]
مائدهٔ روح رسانی به تن — فائدهٔ عقل نهی در سخن
زلف سیه بر رخ شام افکنی — حلقهٔ زر بر در بام افکنی
عقل به بوی تو برون شد ز دست — عشق به کوی تو فرورفت مست[٤]
آنکه خلیلست حبیبش توئی — وآنکه مسیح است طبیبش توئی
مزرع دل آب روان از تو یافت — درج بدن جوهر جان از تو یافت
چند توان بود نهان در نقاب — پرده برانداز و برآی از حجاب
در چه مکانی که مکان بی تو نیست — چیست نشانت که نشان بی تو نیست
قادری و جمله به تقدیر توست — نقش دو عالم به تصاویر توست
گنج توئی وین همه ویرانه‌است — شمع توئی وین همه پروانه است
چون نتوان مثل تو را نقش بست — محو کن ازخاطر ما هرچه هست
پردهٔ ابر گهر افشان بدر — آب رخ قلزم و عمان ببر

۱ـ کوهی: در مناجات فرماید.

۲ـ کوهی: نه به تو کس ماند نمانی به کس ـ هیچ نمانند تو مانی و بس. تع: نی به تو ماند کس و مانی به کس هیچ نمانند و تو مانی و بس.

۳ـ کوهی: جای دو مصراع عوض شده است.

مشک ختن را ز خطا[1] بازدار   مرغ چمن را ز هوا باز دار
هفت طبق بر سر نه کاسه زن   چار قدح در پس شش خم فکن
عقد شب و روز زهم برگشای   جوهر اختر ز عرَض در ربای
نیل سپهر از کف دوران بشوی   گرد جهات[2] ازرخ ارکان بشوی
ماه سپردار به تیرش بدوز   تیر قلم زن به اثیرش بسوز
بربط ناهید به دریا فکن   سنجق خورشید به صحرا[3] فکن
بهرهٔ بهرام مده جز سنان   وز سر هرمز بفکن طیلسان
خانهٔ کیوان چو کف دست کن   گردن گردون به لگد پست کن
خرقهٔ قطب فلک از سر برآر   هفت پدر را ز سه دختر برآر
چنبر پیروزه به هم درشکن   منظر شش روزه به هم در فکن
تیغ فنا در رخ اجرام کش   خط عدم در سر ایام کش
گرد برآر از فلک تیز گرد   خرد کن این چرخی زنگار خورد
درشکن این دوحهٔ نه شاخ را   برفکن این درگهٔ شش کاخ را
رخت سحر درفکن ازپیش بام[4]   محو کن از دفتر شب نام شام
چشم تذروان[5] طبیعی بدوز   بال عقابان سپهری بسوز
پردهٔ کونین برافکن ز پیش   خویش ببین صورت بیچون خویش
کز لمن الملک چو آید خطاب   کس نبود جز تو که گوید جواب
گردش افلاک زیادم ببر   وز سر این خاک چو بادم ببر
کانکه رخ از عالم کثرت بتافت   رایحهٔ گلشن وحدت نیافت
شربتم از مشرب توفیق ساز   سفره ام از مطبخ تحقیق ساز
ارقم عصیان مرا سر بکن   کرکس طغیان مرا پر بکن
ذوق معانی به بیانم رسان   و آب حیاتی به روانم رسان

۱ـ کوهی: ختا
۲ـ کوهی: جهان
۳ـ به دریا فکند
٤ـ کوهی برفکن از پشت بام.
۵ـ بدوران

هستی (خواجو) که بفرمان توست	قطره‌ای از قلزم احسان توست
جان وی از مهر پر از نور دار	وز همه دوران دلش دور دار

در نعت حضرت پیغامبر خاتم گوید:

صَلِّ عَلیٰ رَوْضَةِ خَیرِ الْوَرَیٰ	مَنْ هُوَ طاوُس ریاضِ الْهُدیٰ[1]
خسرو بطحا، شه یثرب حرم	گوهر او خاتم دست کرم
کهف بشر، مهبط روح الامین	بوالبشر از خرمن او خوشه چین
تخت گهش طارم فیروزه فرش	دست رسالت زده در ساق عرش
هیمه کش مطبخ فضلش خلیل	مرغ حریم حرمش جبرئیل
در یتیم صدف اصطفا	واسطهٔ عقد رسل مصطفا
یافته این[2] منظر زنگار فام	از نظرش رونق دارالسلام
گوهر جان، طرف کمربند او	طوطی دل صید شکر خند او
بدرهٔ بدر از کمرش[3] یکدرم	خلد برین در نظرش یک حرم
شاه فلک تخت ملایک سپاه	سایهٔ او شاه فلک را پناه
شمع فروزندهٔ ایوان راز	سرو خرامندهٔ بستان ناز
خوانده جمش خاتم پیغمبران	درگه او بوسه گه اختران
یوسف مصری ز غلامان او	جان عزیز آمده قربان او
حلقه زن درگه مهرش هلال	هندوی گیسوی سیاهش بلال[4]
نه حرم هفت شهش[5] بارگاه	شش طرف چار رهش کارگاه
عترت او نیرهٔ برج شرع	در حدیثش گهر درج شرع
تارک عرش از قدمش کرده تاج	قیصر قصر فلکش داده باج
مهر رخش شمسهٔ بیت الحرام	کار مه از نور جبینش تمام

۱- کوهی: این بیت قبل از عنوان آمده است.
۲- کوهی: یافته در.
۳- کوهی: گهرش
٤- کوهی در مصراع اول قافیه (بلال) و در مصراع دوم (هلال) آمده است.
۵- کوهی: هفت درش

گیسوی او سنبل باغ بهشت   عارض او روضهٔ عنبر سرشت
روح نباتی ز لبش یک نفس   طایر جان بر شکرش یک مگس
باد مسیحا دم جان پرورش   چشمهٔ جان تشنهٔ به خاک درش
غالیه زان طرهٔ پرتاب وچین   سوده سر اندر صدف آتشین
شاه حبش، آمده مولای او   کسوت لولاک، ببالای او
سفره کش معجزه‌اش قرص سیم   کرده براین خوان مرصع[1] دونیم
لاف ابیت از سر مستی زده   پای شرف بر سر هستی زده
ای زده برعالم علوی، علم   دیده دوای دل ریش از الم[2]
وی فلکت فرش وثاق آمده[3]   ماه نوت نعل براق آمده
سایه‌ات‌ازنورو،تن‌از[4] جان‌پاک   سرو تو از گلشن روحی فداک
چار ملک بلبل بستان تو   هفت فلک صحن شبستان تو
نه حرم از چرخ بر آراسته   نکهت روح از نفست خاسته
شاه فلک پیش رخت گشته مات   چشمهٔ حیوان شده آب از حیات
جسته شب زهره رخ مه جبین   بوی تو از مشک فروشان چین
دیده شه چرخ جواهر فروش   روی تو در آینهٔ هفت جوش
مهچهٔ خرگاه جمال تو مهر   حلقهٔ درگاه جلالت سپهر
راحت روح القدس از بوی تو   و آب خضر خاک سر کوی تو
مشک تو از نافهٔ عبد مناف   عرش به گرد حرمت در طواف
حلقه به گوشت فلک چنبری   روی تو آئینهٔ اسکندری
تافتهٔ گشت این طبق نقره پوش   بسکه برآورد درون تو جوش
یوسف مصر انا املح توئی   مهدی مهد انا افصح توئی

۱ـ کوهی: جواهر
۲ـ کوهی: قدم
۳ـ کوهی: از فلک عرض وثاق آمده
٤ـ کوهی: تنت

عالم جان حضرت اعلای توست   صدر دنا[1] منزل ادنای توست
بازگشا نرگس ما زاغ را   و آب ببر خوش نظر باغ را
منطق (خواجو) چوشودنغمه ساز   نوبت نعت تو زند در حجاز
هر نفس از حضرت جان آفرین   بر تو و اصحاب تو باد آفرین

«به مدح المولی الاعظم المغفور و الصاحب الشهید المبرور سلطان الاعاظم الوزراء شمس الحق والدین محمود صاین قاضی طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه.[2]

من چو بر این خطه علم می‌زدم   بر سر این کوچه قدم می‌زدم
رشته کش جوهر جان می‌شدم   جوهری گوهر[3] کان می‌شدم
قله بر این مرحله می‌تاختم   نغمه بر این زمزمه می‌ساختم
بحر ضمیرم گهر انگیز گشت   شهد حدیثم شکر آمیز[4] گشت
تیغ زبانم ز بیان آب یافت   کاکل کلکم ز بنان تاب یافت
مشعلهٔ فکرت من بر فروخت   و آتش اندیشه دماغم بسوخت
کاین گهر گوهری دلپسند   در کمر قدر که شاید فکند
بر سر این خسرو عالی نژاد   افسر القاب که باید نهاد
بر در این روضهٔ عنبر سرشت   نام همایون که بتوان نوشت
مرغ سحر خوان نفس بر کشید   نوبتی بام جرس بر کشید
همچو خضر بر در دل تاختم   غسل بسرچشمه جان ساختم
شکر وضو کرده ز روی نیاز   چشم تفال به کتب کرده باز
مصحف خاطر بگشودم نخست   سورت والشمس برآمد درست
صبح فروزنده چو گل برشکفت   در رخم از مهر بخندید و گفت

۱ـ کوهی: صدر زمان
۲ـ کوهی: فی مدح مولی الاعظم شمس الملة والدین محمد صائن.
۳ـ کوهی: رشتهٔ کان.
۴ـ تع: هر دو مصراع با قافیهٔ «گهرانگیز» است.

مژده که این آیت فرخنده فال — هست به شأن مه برج کمال[1]
نقطهٔ پرگار زمان و زمین — مطلع خورشید کرم شمس دین
مهدی دجال کش فتنه سوز — هرمز کسری فر کشور فروز
خضر سکندر در موسی بنان — حاتم حیدر دل خسرو نشان
قطب فلک قدر کواکب حشم — آصف جم جام فریدون علم
رایض هفت اشقر گیتی نورد — مرکز نه دایرهٔ لاجورد
شیر پلنگ افکن شمشیر گیر — صفدر لشگر شکن شیر گیر
اطلس چرخ ابرهٔ سنجاب او — حرز خرد نسخهٔ القاب او
خامهٔ او مصری گوهر فشان — خنجر او هندی آتش زبان
نه فلک از آتش تیغش تفی — شش جهت از قلزم دستش کفی
بر در او بدر غلامی منیر — در ره او دهر گدائی حقیر[2]
طایر زرین پر سیمین قفس — بر سر خوان کرمش یک مگس
چرخ بسیط از خدمش نازلی — بحر محیط از حشمش سایلی
شاه فلک بندهٔ فرمان[3] او — مشعل مه شمع شبستان او
در نظرش تیر سپر بفکند — وز فزعش کوه کمر بفکند
باغ گراز فیض کفش تر شود — صحن گلستان طبق زر شود
ابر چو از بخشش[4] او دم زند — آب دهن بر رخ بحر[5] افکند
ای چو قضا حکم مطاعت روان — هاویه را ز آتش قهرت هوان
ترک فلک هندوی کرای توست — در کف مهر آینهٔ رای توست
تیغ تو شد قلزم دوزخ بخار — تیر تو مریخ کواکب شکار
خون جگر در دل خصمت ز بیم — جوش برآورده کغلی الحمیم
دودکش مطبخ جودت سپهر — شمسهٔ ایوان رفیع تو مهر

۱ـ تع: جلال.
۲ـ نسخهٔ دانشگاه از این بیت شروع می‌شود.
۳ـ «تع» و «دا»: دربان.
۴ـ کوهی: گردش
۵ـ دا: سحر.

ساقی بزم تو خور خاوری / بزمگهت گلشن نیلوفری
خلق خوشت همدم باد بهار / بی کرمت باد بدست چنار
نکهت انفاس تو یحیی العظام / خدمت درگاه تو اقصی المرام
طبع تو گلدستهٔ باغ فلک / رای تو آئینهٔ روی ملک
دامن بحر از کرمت پر گهر / رفته بر ابر کفت آب زر[1]
صیت تو با باد صبا هم عنان / کلک تو با مرغ سحر همزبان
مروحهٔ خلق تو در دست گل / خاصیت لطف تو در طبع مل
باب تو مرصاد عباد آمده / کلک تو مفتاح مراد آمده
دیدهٔ دولت به تو روشن شده / باغ معالی[2] ز تو گلشن شده
پرچم رایات تو گیسوی شام / خاک درت سرمهٔ مهروی بام
رمح تو گشت ارقم ضحاک سوز / خشم تو شد آتش افلاک سوز
شرفهٔ از گوشهٔ بام تو مهر / غرفهٔ از طارم قدرت سپهر
ابرهٔ ابر از سر تیغ تو چاک / قلهٔ کوه از سم خنگ تو خاک
شیر سپهری سگ دربان تست / گاو زمین از پی قربان تست
کلک رصد بند تو گیتی گشای / جام روان بخش تو گیتی نمای
فوج ملک بیدق و[3] خیل تو شاه / اوج فلک مطلع و مهد[4] تو ماه
بدره‌ای از گنج عطایت قمر / گرده‌ای از سفرهٔ جود تو خور
خصم تو اهریمن و تیرت شهاب / حادثه خفاش و دلت آفتاب
چشم توقع بعطای تو باز / ممتلی از خوان سخای تو آز
گردن گردون به شکوهت بلند / خاک لگد خواره ز بیمت نژند
بهر قضیم فرست آسمان / گرد برآرد زره کهکشان
شعله فروزندهٔ این سبز باغ / از دل پر نور تو گیرد چراغ

۱ـ کوهی: رفتهٔ از ابر کفت آب زر. دا: رفته بر آب کفت آب زر.
۲ـ کوهی و «دا»: معانی
۳ـ کوهی: «و» ندارد.
۴ـ کوهی: مهر.

هر سحری صبح[1] ملمع نقاب — تیغ جهانگیر تو بیند به خواب
اختر سعدی و فلک برج تو — جوهر فردی وجهان درج تو
عقل که آئینهٔ گیتی نماست — از مدد رأی تو گیتی گشاست
قدر تو شد موسی و افلاک طور — صدر تو شد روضه و اقبال حور[2]
حکم تو بر چرخ چوسربرفراخت — سینهٔ جوزا سپر تیر ساخت
منشی این طارم فیروزه خشت — مدح تو بر لوح زبر جد نوشت
مهدی عهدی و جهان مهد تو — کی شکنند دور زمان عهد تو
تا به ابد دور تو نوروز باد — طالع میمون تو فیروز باد
عرصهٔ میدان[3] تو بادا فلک — حارس ایوان[4] تو بادا ملک
قبهٔ خور مهچه خرگاه تو — چنبر مه حلقهٔ درگاه تو
هفت طبق یک ورق از دفترت — هشت چمن یک طرف از منظرت
یافته از شمسهٔ قصر تو تاب — سینهٔ (خواجو) و دل آفتاب
وامده[5] و رفته برین آستان[6] — بخت جوان از در وخصم ازجهان
روز جلال تو مصون از زوال — ملک تو محروس ز عین الکمال

در سابقهٔ نظم کتاب گوید[7]

دوش در دیر مغان میزدم — حلقهٔ دل بر در جان میزدم
سیل کنان چشم گهر ریز من — قطره زنان اشک سبک خیز من
در دل من مهر رخ مه رخان — در سر من شور شکر پاسخان
غیبت من ذکر مناجاتیان — طاعت من فکر خراباتیان
از دل من چنگ سحر در خروش — وزدم من خون صراحی به جوش

۱- کوهی: طبع
۲- کوهی: در هر دو مصراع «و» ندارد.
۳- کوهی: جولان.
٤- کوهی: میدان.
۵- دا: آمده.
٦- کوهی: بدین داستان.
۷- کوهی: در نظم کتاب روضه الانوار فرماید. دا: عنوان ندارد.

دلق کبودم شده خمری[1] به می　　رقص کنان جانم از آواز نی
قامتم از تیر کمان ساخته　　سینه ام از آه سنان ساخته
پای عدم بر سر هستی زده　　راه وجود از سر مستی[2] زده
در نظر خویش غریب آمده　　مرده و آنگه به طبیب آمده
خاک در میکده بالین من　　شیشهٔ می چشم جهان بین من
قالبم از اشک قدح گل شده　　و آب[3] رخم چون قدح ازدل شده
چهرهٔ شمعی به می افروخته　　خورده کباب از جگر سوخته
خرقه گرو کرده به بازار عشق　　رفته به مژگان در خمار عشق
آب شفق برده به خوناب دل　　خرمن مه سوخته از تاب دل
جامهٔ جان از غم دل کرده چاک　　وز رخ دل گرد هوا کرده پاک
خانهٔ چشمم شده خانی[4] ز خون　　رایت صبرم شده از غم نگون
مرده چراغ دل تاریک من　　تافته تار تن باریک من
تاخته سرخاب به میدان چشم　　و آب رخم رفته به طوفان چشم
ز آتش سودا جگر افروخته　　عود صفت ساخته و سوخته
خرمن دل رفته بباد هوا　　دردی درد آمده دل را دوا
چشمهٔ چشم[5] آب نمک ریخته　　و آتش دل آب فلک ریخته[6]
دیده ز بهر گهر پاک من　　آب روان ریخته بر خاک من
شب گره زلف سیه خم زده　　دود جگر در دل عالم زده
داده شَفق بادهٔ گلگون زچنگ　　خرد شده جام عقیقش به سنگ
ویس مهاباد فلک در حرم　　زرد سپهدار افق بسته دم
زنگی شب چون سیهی می پرست　　از قدح سر سیه افتاده مست

۱ـ کوهی: حمری.
۲ـ دا: ره مستی.
۳ـ دا: آب
۴ـ کوهی: خالی. دا: خوانی.
۵ـ کوهی: چشمهٔ جان
۶ـ کوهی: خاک فکل بیخته.

در دل مه[1] آتش خورشید جام   در سر شب پختن سودای خام
عطسه خونین زده مهروی طاس   مطلع خورشید شده ماه کاس
خلوتیان سحری مست خواب   پیر خرد سرسبک ازدستِ خواب
خاک نشینان در میکده   ز آتش می[2] آب بر آتش زده
بزم ز بن جرعه خراب آمده   اشک قدح لعل مذاب آمده
گل همه تن گشته و تن گل شده   دل همه جان گشته وجان دل شده
عیسوی مهوش دردی پرست   مست در آمد قدحی[3] می بدست
کوی خرابات زچشمش خراب   ساغر جان از شکرش پر شراب
دید مرا رفته ز مستی ز خویش[4]   و آمده[5] قربان و مبرا ز کیش
خون دل ازساغرجان کرده نوش   حلقه شده بر در دردی فروش
گفت کدامی و چه نامی بگوی   کرده درین وقت بدین قبله روی
گفتمش ای کعبهٔ جان کوی[6] تو   قبلهٔ صاحبنظران روی[7] تو
من کیم از دست برون رفته‌ای   در سر غوغای جنون رفته‌ای
سوخته[8] وساخته با داغ ورنج[9]   بنده‌ای آزاد ز دینار و گنج
هیمه کش مطبخ آتشدلان[10]   شارح منظومهٔ بی حاصلان
جرعه چش مجلس میخوارگان   پیش رو محمل آوارگان[11]
پیر مغان را شده از جان مرید   گشته به شمشیر ملامت شهید

۱- کوهی: دل شب.
۲- کوهی: زآتش دل.
۳- تح: قدح می.
٤- دا: دیده مرا رفت ز مستی خویش
۵- دا: آمده.
٦- کوهی: روی.
۷- کوهی: کوی.
۸- تح: سوخته‌ای
۹- کوهی: درد و رنج
۱۰- صاحبدلان.
۱۱- تح: این بیت را ندارد. دا: از این بیت به بعد تایپ شمارهٔ ۵۲۱ ندارد.

لعبت بت روی[1] مسیحی نژاد ساغر می بر کف دستم نهاد
کاین به رخم در کش و غوغا مکن در دل شب این همه سودا مکن
چون من لب تشنه رسیدم به آب سایهٔ من محو شد از آفتاب
در دل من چشمهٔ جان شد پدید وز کف خضر آب حیاتم رسید
بوسه زدم بر لب جان بخش جام وز دهن جام رسیدم به کام
مرهم جان یافت دل ریش من صورت خواجو بشد از پیش من
خاک وجودم همه بر باد شد خاطرم از بند غم آزاد شد
آتش عشق آب روانم ببرد بار دل از گردن جانم ببرد
گردش نه کاسه زیادم برفت مستی هستی ز نهادم برفت

در سبب ترتیب این نظم و صفت ریاحین[2]

خسرو مشرق چوعلم بر کشید بادهٔ لعل از قدح زر کشید
سرخ گل صبح دمیدن گرفت شبنم سیاره چکیدن گرفت
باغ فلک روضهٔ انوار گشت ادهم شب مالک دینار گشت
باد ختن نافهٔ تاتار شد صحن چمن طبلهٔ عطار شد
ویس گلندام چو بر شد به بام موبد زرد فلکش گشت رام
قادر خاور شد از اورنگ زر ناظر گل چهر خور آئین خور
رومی روز آتش دل برفروخت زد نفس وهندوی شب رابسوخت
چرخ سر حقه گوهر ببست کوه کمرکش کمر زر ببست
گنبد شش روزن پیروزه خشت گشته دل افروز چو باغ بهشت
شیر سپهری شده بر گرگ چیر صاحب شیر آمده از گرگ سیر

۱ـ مه روی

۲ـ کوهی: در سبب نظم کتاب و صفت ریاحین.

گشته نسیم[1] سحری مشک بیز / و آهوی مشک افکن شب مشک ریز
آتش خور در دل خارا گرفت / باد صبا دامن صحرا گرفت
زمزمهٔ بلبل و بانگ رباب / دست برآورده به تاراج خواب
بوی گل و باد سحر هم نفس / مرغ برآورده خروش جرس
طغرل زرین خور تیز پر / بیضهٔ بیضای مهش زیر پر
من شده از بادهٔ نوشین ز دست / وآمده چون چشم بتان نیمه مست
رخ ز سیاهی چو خضر تافته / و آب حیات از لبِ جان یافته
جامهٔ جان شسته به جام شراب / رفته دل از پرده به بانگ رباب
باد بهار آمد و آبم ببرد / دل سوی بستان شد و خوابم ببرد
بانگ بر این توسن سرکش زدم / و آتش دل در دل آتش زدم
لعل روان در قدح انداختم / قوت دل از خون قدح ساختم
خرمن تمکین مرا همچو باد / نکهت باغ آمد و بر باد داد
ز آتش دل باز گرفتم چراغ / و آمدم از گوشهٔ خلوت به باغ
خیمه زدم بر لب گلزار مست / داده به مستی[2] دل سرکش ز دست
غنچه بخندید چو رویم بدید / باد برآشفت چو آهم شنید
مرغ بنالید ز آواز من / سرو ببالید ز پرواز من
لالهٔ دل سوخته دیدم به باغ / بر جگر سوخته از مهر داغ
لاله عذاران به چمن تاخته / برگ صبوحی به چمن ساخته
گل شده سوری و[3] شقایق عروس / خون بط باده چو چشم خروس
مرغ بنه دستان ره مستان زده / نوبت نوروز به بستان زده
باد بهار آمده دامن کشان / شاخ به شوخی شده گیسو فشان[4]
خوانده سپهر از خط سبز چمن / انبته اللّه نباتاً حسن
وآمده بر حاشیهٔ لاله زار / سبزه سوادی ز خط سبز یار

۱ـ کوهی: هوای
۲ـ کوهی: ز مستی
۳ـ کوهی: «و» ندارد.
۴ـ کوهی: گیسو کشان.

سنبل تر خادم ریحان شده   برگ سمن فرش گلستان شده
مرغ چمن باز نوا ساخته   سرو سر افراز قد افراخته
چون دهن ویسه دل غنچه تنگ   چون رخ رامین گل خیری[1] به رنگ
در بر گلزار قبای سمن   در سر گلنار هوای چمن
برگ سمن خوش نظر بوستان   صحن چمن چون نظر دوستان
خسرو گل را ز[2] سر احترام   خار غلامی شده سر تیز نام
لالهٔ دل سوخته مجمر به دست   نرگس سر خوش قدح زر به دست
شمع بهار آمده بستان فروز   عود شده سنبل و گل عودسوز
سبزه خضر گشته و سوسن کلیم   خاک چمن کحل و مسیحا نسیم
نشتر خار ارقم ضحاک گل   ساغر لعل اشقر سرخاب مل
غمزه زنان غنچهٔ گل باسمن   خنده کنان ساغر مل بر چمن
گلشن پر نرگس نیلوفری   گشته پر از نغمهٔ کبک دری
بلبل و گل وامق و عذرا شده   شاخ و سمن مهد و مسیحا شده
در حرم لاله رخان بهار   فاخته بربط زن و نائی هزار
خندهٔ باغ از حرکتهای باد   و آب روان سلسلهٔ پای باد
خون شده مشک ختن ازبید مشک   وآمده بستان ختن و بیدمشک
گلشن و گل روضه و رضوان بهم   سرو وسمن رستم و دستان بهم
من به نسیم سحری داده هوش   بر سخن مرغ چمن کرده گوش
خاک ره باد بهاری شده   همنفس بلبل و ساری شده
جان من سوختهٔ خسته دل   در نفس سرد سحر بسته دل
بر لب سرچشمهٔ من تشنه را   دم بدم از خون جگر ماجرا

۱- نخ: سوری
۲- کوهی: گلزار

ناگه[1] از انفاس نسیم بهار — یافت دلم بوی سر زلف یار
جان مرا مژدهٔ جانان رسید — درد مرا مایهٔ درمان رسید
سرو چمانم به چمن بار داد — وز دورخم نور و دو لب نار داد
در سخن از پسته شکرریز کرد — نقل سخن را شکرآمیز کرد
کای نفست نکهت دارالقرار — مرغ ضمیرت به نوا صدهزار
چون گل و نوروز رساندی به من — باز به نوروز بیارا سخن
غنچهٔ جان را به تبسّم درآر — بلبل دل را به ترنّم درآر
چشم معانی به بیان برگشای — گوی فصاحت به خرد در ربای
شمع خور از نور درون بر فروز — خرمن مه ز آتش خاطر بسوز
گرچه سخن پرور نامی توئی — معتقد نظم نظامی توئی
در گذر از مخزن اسرار او — برگذر از جدول و پرگار او
خازن مخزن دل دانای تست — در کف مهر آینهٔ رای تست
خیز و ازان پرده نوائی بساز — بر خط آن خطه سرائی بساز
مخزن اسرار حقیقیش دان — روضهٔ انوار الهیش خوان
من چو شدم صید عبارات او — گشت مرا کشف اشارات او
از نظرش فیض بقا یافتم — کلّی قانون شفا یافتم
صیقلی آینهٔ جان شدم — وآینهٔ صورت جانان شدم
گفتمش ای سرو گلستان ناز — چشم امیدم به جمال تو باز
چون تو بر این دلشده فرمان دهی — چون نکنم هر چه تو فرمان دهی
لیک بشد مهر ضمیرم[2] ز تاب — روی بپوشید مهم در نقاب
گرچه سخن ملک یمین منست — ملک سخن زیر نگین منست
شمع سراپردهٔ شاهی دلست — بلکه نظرگاه الهی دلست
من چو ندارم دل و دانش به دست — رفت ز دستم دل دانش پرست
در خم این هفت خم لاجورد — بی خبر افتاده‌ام از دُرد درد

۱ـ کوهی: تا که.
۲ـ کوهی: ضمیرت.

خاتم ملکت ز کفم درفتاد — داد فلک تخت روانم به باد
عقل پریوش بشد از دام من — واهرمن طبع نشد رام من
هدهد فکرم بهوا باز ماند — بلبل طبعم ز نوا باز ماند
کس نرساند خبری بی سخن — از بر بلقیس معانی به من
گر شودم پیر خرد دستگیر — باز ستانم قلم از دست پیر
ور تو به همّت نظری می کنی — از ره لطفم گذری می کنی
روی نتابی ز مقالات من — نگذری از خیل خیالات من
صورت خواجو کنم از دل برون — زورق معنی برم از گِل برون
بر سر هستی قلمی درکشم — وز سر مستی رقمی بر کشم
کانکه فراغت زخودش حاصلست — ایمن ازین منزل آب و گلست

مقالت اول در بیان حقیقت سخن و مراتب آن

ای دلت از غلغل جان پر خروش — جان به صفیر سخنت داده هوش[1]
بر سر این سرو چمان چمن — گر نشود مرغ سخن نغمه زن
عقل چه داند که درین باغ کیست — وین همه آوازه و آواز چیست
شمسهٔ خاطر چو برآمد به بام — عقل مدبّر سخنش کرد نام
فکر سخنور چو زبان برگشاد — شور سخن در دل دانا نهاد
هست سخن اختر گردون جان — نون سخن ماهی ذوالنون جان
چشم قلم ابر کواکب نثار — مرغ سخن باز ملایک شکار
پرده سرایان که دم از دل زنند — ساز سخن در حرم گل زنند
شمع سخن را ز دل افروختند — مرغ زبان را سخن آموختند
آب سخن بر در دل ریختند — گرد خرد بر رخ جان بیختند
از طرف صوت برون تاختند — برگذر حرف کمین ساختند
گوی معانی به سخن برده‌اند — صید امانی به سخن کرده‌اند
رخش سخن را به خرد رانده‌اند — درس خرد را به سخن خوانده‌اند

۱ـ کوهی: داده گوش.

تیغ سخن را به زبان داده‌اند — و آب وی از جوهر جان داده‌اند
لعل زبان شد به سخن آبدار — زلف سخن شد به زبان تابدار
هست سخن گوهری از کان جان — هست گهر قطره‌ای از چشم کان
طبع سخن سنج کف موسویست — خوان سخن مائدهٔ عیسویست
بلبل عرشست دل نغمه ساز — نفثهٔ[1] روحست دم دلنواز
خون جگر لالهٔ باغ دلست — روشنی دین ز چراغ دلست
آب حیاتی که سخن نام اوست — آن می ناب است که جان جام اوست
اهل معانی سخنش خوانده‌اند — واهل بیان در سخنش مانده‌اند
در حرم قیصر قصر دماغ — طبع دل افروز فروزد چراغ
فاکره هر دم که نفس برکشد — ناطقه آواز جرس برکشد
خاتم دل مهر سلیمانی است — ملکت جم ملک سخن دانی است
نقد روانست سخن را ثمن — ور به حقیقت نگری بی‌سخن
ما همه بُرجیم و سخن آفتاب — ما همه دُرجیم و سخن لعل ناب
بود سخن واسطهٔ امر کُن — ور نه کسی دم[2] نزدی از سخن
روح چو در تن به خلافت نشست — صدرنشین شد دل سودا پرست
عقل که اقلیم ریاست گشود — بر در دل چشم فراست گشود
شد به سخن تیغ زبان دُرفشان — گشت سخن گوهر تیغ زبان
شمع سخن در خور پروانه نیست — گنج سخن لایق ویرانه نیست
طبع دُرافشان چو برآرد بخار — بحر سخن موج زند بر کنار
جان نگر از دل به زبان آمده — و آب حیات از لب جان آمده
اهل سخن آب روانش نهند — و اهل خرد عین روانش نهند
ما که جهان وقف سخن کرده‌ایم — وز غم دل جان به سخن برده‌ایم
بی‌سخن از بهر سخن زاده‌ایم — زانک دو عالم به سخن داده‌ایم
مظهر اوئیم و بدو ظاهریم — منظر اوئیم و بدو ناظریم

۱ـ کوهی: نفخه
۲ـ تبع: دمی کس

حاضر اوئیم و ز خود غائبیم　　باده پرستیم و زمی تائبیم
خیز که لب ز آب سخن تر کنیم　　شمع روان ز آتش دل بر کنیم
سرو سخن کش چمن آمد روان　　بر گذرد بی‌سخن از آسمان
خانهٔ دل خانهٔ آگاهی است　　ملکت جان مملکت شاهی است
گر تو درین ره گذری کرده‌ای　　در رخ معنی نظری کرده‌ای
دست ز دامان تصرّف بدار　　سر ز گریبان تفکّر[1] برآر
عالم جان بین شده اقطاع دل　　جنس سخن در کف بیّاع دل
فکر که شد طغرل طاووس پر　　بر سر نه بیضه فرو کرده سر
ملک سخن ملکت خواجو شده　　او همه ما گشته و ما او شده

حکایت طوطی که بر چه صورت پارسی گو شد و این معنی بی‌نظیر باز نمودن

طوطی خوش نغمهٔ دستان سرای　　عمر بسر برده به بستان سرای
رفت برون صبحدم از بوستان　　رای سفر کرده ز هندوستان
چونک هوائی شده پر برگشاد　　در طرف فارس اسیر اوفتاد
منزل خود دید به جائی عجیب　　در قفسی تنگ و مقامی غریب
هیچکسش همدم و دمساز نه　　هیچکسش محرم و همراز نه
شور شکر خندهٔ گل در سرش　　در دل شوریده‌غم شکرش
از نفسش فارسیان را طرب　　وز سخن فارسیش بسته لب
نادره گوئی که سخن ساز بود　　زو در بستان سخن باز بود
آینه‌اش برد و برابر نهاد　　وز پس آئینه زبان برگشاد
کرد دِر گلشن تعلیم باز　　گشت چو مرغ سحری نغمه ساز
طوطی خوشخوان چو نظرباز کرد　　گوش بدان مرغ سخن ساز کرد
خوش سخنی یافت ترنم سرای　　وآمده در آینه صورت نمای
دید درو نقش دلارای خویش　　شد دلش آشفتهٔ سیمای خویش

۱- تع: تفرّج.

کرد تصور که ز هندوستان آمدش از پی یکی از دوستان
تا دهد از همنفسانش پیام یا مگرش باز رهاند ز دام
هرچه به گوش آمدش ازسوزوساز داد جوابش به همان لهجه باز
صورت خود را دگری می شمرد می شد و راه دگری می سپرد
خود نظر افکنده و خود در نظر سامع و قائل خود و خود بی خبر
ناطقه گو مرغ ترنم سراست طوطی آن گلشن طوطی نماست
هر چه درین پرده کند ساز آن باز بگوش آیدش آواز آن
خویش کند زمزمهٔ راز خویش خویش نهد گوش بر آواز خویش
طوطی جان نطق دلفروز اوست لیک سخن در سخن آموز اوست
آینهٔ روی تو آمد سپهر عکس رخ تُست رخ ماه و مهر
عقل درین آینهٔ پر خیال جز تو نبیند که نمائی جمال
در قفس ششدر آئینه فام همچو تو یک مرغ نیفتد به دام
هر چه[1] درین نه قفس آبنوس چون تو سر آید نبود جز فسوس
این صور مختلف رنگ رنگ رنگ تو دارند درین دیرتنگ
چون به حقیقت نگری در جهان این همه رنگند و تو بی رنگ آن
دهر خیال تو نماید به تو نقش جمال تو نماید به تو
هر چه درین گنبد دستان نماست زمزمهٔ تست و تو گوئی صداست
صورت خود باز ندانی که کیست معنی خودبازنخوانی[2] که چیست
طوطی جان مرغ سخن گوی تست وآینهٔ روی تو هم روی تست
گر همه جسمند توئی جان آن ور همه جانند توئی جان جان
خیز وز جان قصهٔ جانان بپرس وز دل خواجو خبر جان بپرس

مقالت دوم در مقامات اولیاء و صفت مقرّبان حضرت الوهیّت

شیر شکاران که درین بیشه‌اند گنج فشانان گدا پیشه‌اند

۱ـ کوهی: که.
۲ـ کوهی: ندانی

واسطهٔ عقد بنی آدمند — خضر قدوم مسیحا دمند
نامورانند و ز نام ایمنند — جرعه چشانند و ز جام ایمنند
باده پرستند و زمی بی‌خبر — گوش بر آواز و ز نی بی‌خبر
بحر محیطند و ز گوهر ملول — چرخ بسیطند و ز اختر ملول
هم ره و هم رهرو و هم رهبرند — هم می و هم ساقی و هم ساغرند
راه روانند و دل از راه دور — شاه نشانند و رخ[1] از شاه دور
حکم نه و زیر نگین ملک جم — عالمیان زیر نشین علم
هیچ نه و گنج فریدون بدست — دست نه و دامن گردون بدست
سرو روانند و زبستان بری — گنج نهانند و ز ویران عری
رخت برآورده ز غرقاب گِل — روی برآورده به محراب دل
سر چو قلم در قدم انداخته — و آتش دل در قلم انداخته
مشعلهٔ دودهٔ آدم شده — مردمک دیدهٔ عالم[2] شده
روی دل از کون و مکان تافته — وز دردل نقد روان یافته
تخت برین تختهٔ غبرا زده — چرخ برین چرخه خضرا زده
رخش ز میدان ازل تاخته — گوی به چوگان ابد باخته
سوخته چون شمع و رخ افروخته — ساخته چون عود و جگر سوخته
راهبر خلق جهان آمده — وز نظر[3] خلق نهان آمده
چون شهٔ خاور ز حد نیمروز — رانده سوی شام به یک نیم روز
کرده زدل صورت پندار حک — حرف یقین خوانده ز طومار شک
خسته و از رنج شفا ساخته — بیخود و با یاد خدا ساخته
در خم این دایرهٔ دیر پای — پای نه و کرده جهان زیر پای
جمله خموشان حکایت سرای — ملک ستانان ولایت نمای
راه نوردان شکسته قدم — راز گشایان فرو بسته دم

۱ـ تع: دل
۲ـ تع: آدم
۳ـ تع: در نظر.

میوه کشان سر بازارِ عشق	جرعه چشانِ درِ خمّارِ عشق
شاه نشانانِ بساطِ قدم	راه نشینانِ رباط عدم
لاله فروشانِ گلستان ناز	شعله فروزان شبستان راز
باده پرستان شراب الست	از قدح سرمدی افتاده مست
تخت نشینان جهان ازل	رخت برون برده ز کوی امل
پرده سرایان سرای وجود	شهد فشان گشته به بزم شهود
معتکفان حرم کبریا	شسته ز دل صورت کبر و ریا
منزویِ مسجد اقصای شوق	جوهری گوهر بازار ذوق
مفتی نه مدرسهٔ لاجورد	صوفی شش خانگه سالخورد
دیده نه و کون ومکان در نظر	بال نه و ملک جهان زیر پر
بنده و آزاد ز اقبال و جاه	بی‌زر و بیزار ز دیهیم و گاه
چنبر مه حلقهٔ درگاهشان	زر کش خور دامن خرگاهشان
ملک نه و نوبت شاهی زده	تخت در ایوان الهی زده
بی‌خبر و با خبر از هر چه هست	سوخته و ساخته با هر که هست
فارغ ازین طارم پیروزه خشت	وز سقر آزاد و ملول از بهشت
ابر صفت پرده در و پرده دوز	همچو خور آتش دل و عالم فروز
مشرق و مغرب به شبی تاخته	هر دو جهان درندبی باخته
راه بسر برده و گم کرده پی	بوده ز می بی‌خود و ناخورده می
گفته فلکشان قمر برج گل	خوانده ملک شان گهر درج دل
تاجور بارگه هشت کاخ	سایه نشین شجر هفت شاخ
سایر این مزرعهٔ ششدری	طایر این باغچهٔ چنبری
تیز پر و بی‌اثر از بال و پر	گرم رو بی‌خبر از پای و سر
خیمهٔ دل در ره قربت زده	کوس فرح بر در کربت زده
رفته ز ایوان ملایک بدر	کرده درین سبز ارایک نظر
تاخته آن خطهٔ نه گوی را	باخته این مهره شش سوی را
گاه برین طاق معلّق پرند	گاه درین صحن مطبق چرند
تشنه لبانند ولی غرق آب	گنج به معنی و به صورت خراب

ایکه درین چشمه توئی[1] آشنا   ز آب روان بیش مگو ماجرا
خیز چو خواجو در دل باز کن   در ره جان پردهٔ دل ساز کن
قصّه این جمع پریشان مخوان   و ایت تقلید برایشان مخوان
لعبت این پرده ز مردم بپوش   منزل این ماه ز انجم بپوش
در ره عرفان چو شدی راه جوی   معرفت از من عرف اللّه جوی

حکایت سیّد الطایفه جُنید و شبلی رحمه اللّه علیهما و منع از افشاء سرّ ربوبیّت و جواب آن

سیّد این طایفه یعنی جنیْد   آنکه شدش طایر توحید صید
گفت به شبلی که سر درج راز   بر سر منبر نتوان گفت باز
ما که نوازندهٔ این پرده‌ایم   ساز دل از پرده نهان کرده‌ایم
درگذر از شرح اشارات دوست   کاین‌همه‌خودرمزو[2] عبارات‌اوست
قصّهٔ او حاجت تقریر نیست   و آیت او قابل تفسیر نیست
سرّ معانی ز بیان کس نیافت   علم حقیقی بنشان کس نیافت
شرح هدایت بتصلّف مخوان   درس الهی بتکلّف مران[3]
نغمهٔ این مرغ ز دستان جداست   غنچهٔ این گل ز گلستان جداست
حال نه قالست که گفتن توان   وجد نه نجدست که رفتن توان
درنظر عامه چه کشف وچه کفش   در بر جهّال چه جدّ و چه خفش
جدول وحدت نه بمسطر کشند   بادهٔ معنی نه بساغر چشند
خسرو توحید ندارد سریر   بلبل تحقیق ندارد صفیر
خانهٔ ناکرده نشاید فروخت   شمع نیاورده نباید فروخت
اهل روش را قدمی دیگرست   کعبهٔ جان را حرمی دیگرست
بانگ نوائی که ز عشّاق خاست   پیش مخالف نتوان گفت راست

۱ـ تع: نئی
۲ـ کوهی: «و» ندارد.
۳ـ کوهی: مخوان

شبلی از آن پرده که میزد نوا — گفت منم پرده و پرده سرا
گویم و خود گوش نهم بر سخن — هست کسی در دو جهان غیر من
اسم هزارست و مسمّی یکی — دانهٔ دُر بی‌حد و دریا یکی
موج که از لجّه نفس برکشود — هیچ توان گفت که دریا نبود
چشمهٔ خورشید چو بر جام تافت — بادهٔ خورشید نما نام یافت
ماه گهی بدر بود گه هلال — روزگه افزون شود و گه زوال
نور ندارد ز چراغ انفکاک — خاک شود سنگ و شود سنگ خاک
شاخ گیاهست که گردد شجر — وز شجرست آنکه برآرد ثمر
من که ازین هفت خم لاجورد — هیچ ندیدم بجز از دُرد درد
آتش مستی ز دلم برفروخت — برق زد و خرمن هستی بسوخت
زنده بجانانم و فارغ ز جان — مرده ز کونین و جهان از جهان
شد تن من جان و تنم پیرهن — چند کشد پیرهنم بار تن
من همه گر یار شدم یار کو — ور همه[1] گل گشت چمن خار کو
آنکه من او گشته‌ام آیا کجاست — چون همه او را شده‌ام او کراست
ایکه ازین چشمه نمی یافتی — کی طلبیدی که نمی یافتی
روضهٔ معنیست بهشت و تو حور — عالم صورت[2] ظلمات و تو نور
شمع نه نورست ولی نور ازوست — روضه نه حورست ولی حور ازوست
حاصل ظلمات بجز نور نیست — چشمهٔ حیوان ز خضر دور نیست
جسم روانست و روانست جسم — اسم مسمّی و مسمّا ست اسم
گفتهٔ خواجو سخنی دیگرست — بلبل او از چمنی دیگر ست

مقالت سوم در کمال مراتب بشری و فضیلت نوع انسان بر سایر حیوانات

ای به خرد ناظر نه بارگاه — وی به نظر مشرف شش کارگاه
گلبن جان خوش نظر باغ تو — لالهٔ دل سوختهٔ داغ تو

۱ـ کوهی: در همه
۲ـ کوهی: جملهٔ عالم.

صید تو این طغرل طاوس پر　　مشتریت هرمز کاووس فر[1]
پیکر فطرت ز تو جان یافته　　عالم خاک آب روان یافته
دیدهٔ خورشید به روی تو باز　　بر کف ناهید برای تو ساز
نه فلک از خاک درت یک غبار　　شش جهت از بهر دلت یک بخار
شمع سراپردهٔ شاهی توئی　　گوهر دریای الهی توئی
قرص قمر آینهٔ روی تست　　نافهٔ شب غالیهٔ موی تست
آب فشانِ سرِ کویت سحاب　　مشعله افروزِ رهت آفتاب
گنج معانی تو و صورت طلسم　　جان حقیقی تو و کونین جسم
دیدهٔ گردون چو تو ماهی ندید　　خسرو انجم چو تو شاهی ندید
برج معالی چو تو اختر نتافت[2]　　درج معانی چو تو گوهر نیافت
چون به‌ازل نوبت هستی زدند　　پردهٔ هشیاری و مستی زدند
جرعهٔ جان بر گل دل ریختند　　گرد وجود از عدم انگیختند
شمع بصر بر گذرت داشتند　　لالهٔ جان در جگرت کاشتند
چهرهٔ صبح از دمت افروختند　　سورهٔ نور از دلت آموختند
طبل سحر بر سر بامت زدند　　سکّه خورشید به نامت زدند
جسم تو شد سرو روانرا چمن　　مغز تو شد شمع خرد[3] را لگن
کعبه قربت[4] حرم خاص تست　　فاتحهٔ صبح ز اخلاص تست
در صدف حقّه وش چنبری　　همچو تو نبود گهری گوهری[5]
هر خلفی را که خلافت دهند　　حکم بر اقلیم لطافت دهند
گر بزنی کوس خلافت[6] رواست　　زآنکه درین ملک خلافت تراست
چتر تو نه قبّهٔ افلاک بس　　تخت تو این تختگه خاک بس

۱ـ نسخهٔ دانشگاه مجدداً از این بیت شروع میشود. دا: هرمز و کاووس
۲ـ کوهی و دا: نیافت
۳ـ دا: شمع فلک.
٤ـ تـع و کوهی: قدرت
۵ـ کوهی: گهر دیگری
٦ـ کوهی: لطافت.

رایت رایت چو بر افراختند مهچه‌اش از طاسک خور ساختند
هیکل دل در برت افکنده‌اند شور خرد در سرت افکنده‌اند
آب روان بر گلت افشانده‌اند و[1] اهل خرد جان و دلت خوانده‌اند
مطلع فطرت چو تو صدری نیافت چرخ جبلّت چو تو بدری نیافت
تا تو درین باغ نکردی درنگ در گِل ابداع نبود آب و رنگ
پیر فلک بی‌تو حضوری نداشت جان جهان بی تو سروری نداشت
جز تو کسی مهدی این مهد کیست غیر تو در عهدهٔ این عهد کیست
هیچ فلک چون تو گرانمایه نیست هیچ ملک چون تو سبک‌سایه نیست
مشرق انوار عنایت توئی نقطهٔ پرگار هدایت توئی
سدره نهالی ز گلستان تست زهره چراغی ز شبستان تست
جان و جهان جان جهان خواندت خاک وجود آب روان خواندت
همچو تو سروی به‌ارم کس ندید مثل تو مرغی به‌حرم کس ندید
اختر تو در خور این برج نیست گوهر تو لایق این درج نیست[2]
روزوشب ای خواجه درین کارگاه چیست دو مفتول سپید و سیاه
حلّه طرازان که طرازش کنند بهر تو کوتاه و[3] درازش کنند
چاک زنش دامن و درپا فکن در لگدش گیر و به صحرا فکن
شام و سحر ظلمت و نور تواند جان و خرد روضه و حور تواند
بندهٔ آن مهرخ جادو مشو سخرهٔ این شاهد هندو مشو
طبع تو را ننگ سبکساری است رخت تو را عیب گرانباری است
جای تو جائیست که آنجای نیست رای تو رائیست که آنرای نیست
سورهٔ توحید تو خوانی و بس وایت[4] تفرید تو دانی و بس
باغ بهشتی و خرد حور تو شمع فلک مقتبس از نور تو
شام تو از صبح ندارد اثر صبح تو از شام ندارد خبر

۱- کوهی: «و» ندارد.
۲- تع: این بیت را ندارد.
۳- کوهی و دا: «و» ندارد.
٤- دا: «و» ندارد.

نفثهٔ خواجو نفس سرمدیست   بینش او از نظر ایزدیست
هر که درین راه قدم می‌زنند   دمدمهٔ ملک قدم می‌زنند

حکایت سلطان العارفین بایزید بسطامی قدس الله روحه در بیان عالم وحدت

مست شراب صمدی بایزید   آنکه زدی نعرهٔ هل من مزید
بود صبوحی زده در بزم دل   برده برون بزمگه از آب و گل
خورده می سرمدی از جام جان   جرعهٔ آن ریخته بر کن فکان
ساکن میخانهٔ مستی شده   بی‌خبر از عالم هستی شده
گشته روان موکب سلطانیش   ورد زبان سورهٔ سبحانیش
کرد کسی زو به تکلف سؤال   کای شده سرمست می لا یزال
شب به چه صورت به صباح آوری   صبح مروح به رواح آوری
گفت مزن دم ز صباح و مسا   زانکه نه روزست ونه شب نزد ما[1]
هست مسائیش محقق صباح   درحرم قدس چه سکران چه صاح
مقصد این راه ز منزل جداست   فرضهٔ این بحر ز ساحل جداست
نیست درین دم که منم صبح وشام   شام درین خانه که آرد به بام[2]
قلزم توحید ندارد کنار   بادهٔ تحقیق ندارد خمار
مرغ کزین شعبه شود نغمه ساز   سبزه نداند ز لب چشمه باز
نالهٔ شوق از جرسی دیگرست   نکهت عشق از نفسی دیگرست[3]
هر قدمی لایق این راه نیست   هر حرمی در خور این شاه نیست
ملک سکندر به گدا کی رسد   نور ثریا به سها کی رسد
گوهر این بحر به ما داده‌اند   و آتش ما راز هوا داده‌اند
جم که بود جرعه چش جام ما   غم چه بود نامور از نام ما

۱ـ دا: پیش ما.
۲ـ دا: به نام.
۳ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۶۰۹ را ندارد.

شارح این فقه ندارد کلام ... طایر این روضه نیاید به دام
شام جگر سوخته را بام نیست ... بام غم اندوخته را شام نیست
نوبت عشّاق ندارد غزل ... قول بزرگان نبود جز عمل
من به ازل راه ابد می‌زدم ... بی‌خود از آنم که نه خود می‌زدم
آه دل سوخته ساز منست ... راه نهاوند حجاز منست
هر که ازین پرده نوازد نوا ... با دل خواجو بودش ماجرا

مقالت چهارم در تنبیه و تهدید و به‌چشم تعظیم در مردم نگریستن

ای دل پرتاب جهان تاب من ... خاک توام گر نبری آب من
دم بگشا تا به کی این بستگی ... گرم درا تا به کی آهستگی
جای تو بر صدر نشان می‌دهند ... و اهل درون قلبت از آن می‌نهند
طاق بلندست و تو کوتاه دست ... سینه میفراز به بالای پست
دیده از آنروی بود پیش بین ... کو نتواند که شود خویش بین
سر مکش از خارچو گل می‌بری ... عیش مکن تلخ چو مُل می‌خوری
غرقهٔ این آب معلق مشو ... ساکن این خاک مطبّق مشو
جهد بکن بوکه به منزل رسی ... ور نشوی غرقه به ساحل رسی
بی روش آنکو به سفر[1] باز ماند ... کوردل آنکو به نظر باز ماند
چون تو وجودی زعدم برنخاست ... شاد بنشست و به غم[2] بر نخاست
چند بود بار جهان بر دلت ... چند وزد باد هوا بر گِلت
در گذر از ملک سلیمان چو باد ... زآنکه نگین از تو بخواهد فتاد
هدهد جانرا ز سبا باز خوان ... وانگه از او حال صبا باز دان

۱ـ کوهی: ز سفر.
۲ـ کوهی: زغم

حاضر این خاک خطرناک باش / زهر نگر وز پی[1] تریاک باش
پادشهی پاسِ فقیران بدار / پیر نئی عزّت پیران بدار
چون به شکار آمده یی گور بین / شورش شیر از گذر مور بین
چیست دراین ره‌کهنه‌بادش برد / باد بود هر چه نه خاکش خورد
چون به ازل قالبت انگیختند / قلب تو بر قالب غم ریختند
صیرفی نقد دل خویش باش / مایهٔ درمان دل ریش باش
باز گشا چشم و نظر بسته دار / کیسه بپرداز و کمر بسته دار
خاک تو از بهر گل آورده‌اند / واب روانست به دل آورده‌اند
تا نرود آب رخت خاک شو / وزگِل وخاشاک جهان پاک شو
راه تو دورست و ترا پای سست / جامهٔ این ره نه به بالای تست
باش کز آمد شد خیل خیال / با تو چه دستان کند این پیر زال
همچو من این جام تو نوشیده‌ای / همچو من این جامه تو پوشیده‌ای
سوزش این ساز تو دانی و من / بازی این باز تو دانی و من
گر شده‌ای جم مکن آزار مور / زانکه چو بهرام شوی صید گور
کشتی ازین موج به ساحل رسان / محمل ازین راه به منزل رسان
گوهر ما از دل دریا طلب / گنج روان از دردلها طلب
در پس[2] هرطور نگر موسیئی / بر سر هر مهد ببین عیسئی
گل نگنر ار خار به‌چشم آیدت / رنج کش ار زآنکه شفا بایدت
دست بر افشان و ز دستان مترس / نوح به‌دست آروزطوفان مترس
مردمک دیده شو و خود مبین / نیک نظر باز کن و بد مبین
پشّه ندیدی که کند صید پیل / سیل ندیدی که برد آب نیل
مور اگر زآنکه فراوان بود / از پی تنبیه سلیمان بود
قرص قمر کاب ثریّا برد / از دل شب علّت سودا برد
در قدح آنکه شفق نام اوست / آب انار از پی صفرا نکوست

۱ـ کوهی: در پی
۲ـ کوهی: از پس.

هر چه درین مرحله پرداختند / بهر دوای مرضی ساختند
چشم حقارت ز جهان باز گیر / تا نشوی پیش جهانی حقیر
نوبتی پردهٔ عشّاق باش / و آینهٔ صورت آفاق باش
نقش غریب[1] از نظر خویش دان / لذّت نوش از گذر نیش دان
سکّه خواجو زرخانی[2] شناس / خاطر او گنج نهانی[3] شناس
آب شمر جوی روانش شمار / گوهر کان جوهر جانش شمار
گنج طلب کن چو به ویران رسی / پنجه نهان کن چو به‌شیران رسی
بنده ندیدی که به‌شاهی رسید / مه نشنیدی که به ماهی رسید

حکایت حسن بصری و حبیب عجمی قدس روحهما در آن معنی که صحت نیّت مطلوبست نه حسن عبارت

بود حبیب عجمی درنماز / شد حسن بصریش از در فراز
دید که الحمد بالهمد خواند / رخش قرائت به‌عبارت نراند
گفت نماز از پس این چون توان / کاین عجمی هست شکسته زبان
دور شد و کرد به‌تنها نماز / زآنکه کند خاص ز عام احتراز
دید همان شب چوفروشد به خواب / کامدی از حضرت عزّت خطاب
کای حسن ارحسن‌عبارت‌تراست / صحّت نیّت ز عبارت جداست
تیر فضیلت شدت اکنون ز شست / یافته بودی و بدادی ز دست
غرّه چه باشی به‌عبارات خویش / ناشده کشّاف اشارات خویش
گر تو جداگانه نکردی نماز / پردهٔ طاعات تو بودی بساز
دل چو دژست است زبان را بهل / نام زبان از چه بری پیش دل
راستی دل ز روش خاستست / گر تو به‌دل کج نروی راستست
هست درین منظرهٔ دلفروز / مجمرهٔ سینهٔ او عود سوز
نقد دلی را که نهی نادرست / پیش تو قلبست و بر ما درست

۱ـ کوهی: نقش غریب.
۲ـ کوهی: زرکانی
۳ـ کوهی: گنج معانی

ای شده در کوی محبت غریب　　راه ندانسته به سوی حبیب[1]
شرط محبّت ز حبیبان طلب　　نسخهٔ دارو ز طبیبان طلب[2]
رو خبر گنج ز ویرانه جوی　　حال دل شمع ز پروانه جوی[3]
مهره بدست آر و حذر کن ز مار　　دستهٔ گل بند و گذر کن ز خار
در پس هر پرده نوازنده‌ایست　　در ره هر سوخته سازنده‌ایست
قیمت گوهر که کند جوهری　　ملک سعادت که خرد مشتری
گرچه پر از بوی بهارست باغ　　کی شنوی رایحه با این دماغ
طوطی خوش‌خوان که زبان نام اوست　　شکّر شیرین بیان کام اوست
عیب مکن گر شکنند در سخن　　بد نبود طوطی شکر شکن
هست زبان بلبل دستان نواز　　دل گل صد برگ گلستان ناز
گنج روان شد دل و افعی زبان　　فرق بسی باشد از ین تا به آن
گر سر خواجو بودت پای دار　　گنج به دست آر و به افعی سپار

مقالت پنجم در انقلاب امور و اضطراب دهور و وثوق به حضرت ربّ الارباب

چند شوی ایدل سودا پرست　　از می نوشین هوی نیمه مست
خواب ز حد رفت و تو مست خراب　　وقت نیامد که درآئی ز خواب
افعی کژ رو که زمرد نماست　　تیز مرو در نظرش کاژدهاست
رشته نگهدار که خواهد گسیخت　　مرسله بنداز چو[4] دُردانه ریخت
راه درازست و ترا ناقه لنگ　　غصّه فراخست و ترا سینه تنگ
کیست درین حلقه که تابی نخورد　　وز لب تیغ اجل آبی نخورد
چرخ همانست که نوشین روان　　باز گرفت از لب نوشین روان
جام جم از دست شد و جم نماند　　ملک دگرگون شد و خاتم نماند

۱ـ تع: طبیب
۲ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ـ کوهی: ردیف در هر دو مصراع «پرس» است.
۴ـ کوهی: که

حلقه نشینان که درین خرگهند   حلقه صفت بر در این در گهند
پرده سرایان که درین پرده‌اند   بر در دل جان به نوا برده‌اند
هر دم ازین پرده نوائی زنند   راه دل پرده سرائی زنند
هر نفسی باده به مستی دهند   جام طرب بر کف دستی نهند
شمع فروزان شبستان بام   لاله فروشان گلستان شام
خون خور از کوزهٔ بامی خورند   آب شب از شیشهٔ شامی خورند
صبح که آه سحرش همدمست   از چه خوردخون وچنین خرمّست
خسرو پرویز چو پرواز کرد   خسروی ملک عدم ساز کرد
خیز و تو هم برگ سفر ساز کن   چشم عزیمت به‌وطن باز کن
دل چه بر این ملک مشوّش نهی   پای بر ین مار منقش نهی
دشت گرانست که شبدیز تاخت   مهد کدامست که شاپور ساخت
جوی گرانست که فرهاد کرد   شیر کدامست که شیرینش خورد
گر بودش خانه برین هفتخوان   گور شود تختگهٔ گور خان
پیر فلک پردهٔ پیران درد   چشمهٔ مهر آب جوانان برد
خرقهٔ آن پیر هوائی مپوش   ساغر این ترک ختائی منوش
دامن این آب مدوّر مگیر   خانه درین خاک مشجّر مگیر
رخش برین قلّهٔ سرکش متاز   جای در ین تودهٔ آتش مساز
خاک درین مرتع خاکی مبیز   دانه درین مزرع خاکی مریز
همدم آن ارقم نه سر مشو   ساکن این خانه ششدر مشو
نه سر آن مار به خنجر بزن   ششدر این دار به بازو فکن
چشم برین چشمهٔ جوشان منه   هوش بدین غول خروشان مده
هاتف جان‌را هدف دل مکن   گوهر کان را صدف گِل مکن
شیفتهٔ طبع مهندس مگرد   همنفس نفس مهوّس مگرد
دستخوش فکر سبک سر مباش   پی سپر و هم سبک پر مباش
شعبده با چرخ مشعبد مباز   عربده با دهر معربد مساز
دست برین دامن پر خاک زن   پای بر این سرکش بی باک زن
خاک بر این آتش کشاف ریز   گرد بر این آبی شفاف ریز

بگذر از این دایرهٔ دیر پای زور مکن تا نشوی زیر پای
چند درین دستگه سرسری دهرهٔ این دهر ستمگر خوری
مهر مجوی از فلک مهره باز دل بگسل زین خزف مهره ساز
خور که بود خیری این سبزه‌زار در جگر خاره کند خار خار
تیغ خوری ازوی و گوئی‌خورست زرد کند رویت و گوئی زر ست
کیست که چرخش نکندزیردست یا نشود از قدح دور مست
قحط نباتست درین شوره جای ناله فراخست درین تنگنای
سرخ گل گلشن نیلوفری خار نماید چو نکو بنگری
فندق عنّابی این بوستان هست پر از خون دل دوستان
هر که در این پردهٔ سیمابی است فتنهٔ این فندق عنّابی است
دُردی اشک شفق از درد ماست رنگ خور ازعکس رخ زردماست
مهر که از دست فلک خون خورد از دل خواجو می گلگون خورد
بادل‌من‌کینهٔ مهر[1] ازچه خاست وین ستم و جور فلک از چه خاست
مهر فلک کین و نشاطش غمست سور جهان نزد خرد ماتمست
هر نفسم زو ضرری می‌رسد شکر که رزق از دگری می‌رسد
گرچه ندارم به جوی دسترس هست امیدم به خداوند و بس

حکایت ملک کرمان که اختلال و انحطاط در مملکتش راه یافت

بود به کرمان ملکی نامور با منش از عین عنایت نظر
دخل من از خرمن احسان او سیم من از دست زر افشان او
ز ابر کفش اجری و ادرار من وز نظرش گرمی بازار من
دور زمان نامهٔ عزلش بخواند و ابلق حکمش زروش بازماند
چرخ بد اختر ز ارادت بگشت واخترش ازبرج‌سعادت‌بگشت
گردن گردن کشیش پست شد دستگهش همچوکف‌دست شد
رفته ز پروانه او نقش آل و آمده در روز جلالش زوال

۱- کوهی: کینه و مهر.

من متفکر که از این انقلاب — بخت من این لحظه چه بیند به خواب
عقل جهان دیده که پیر منست — کاشف اسرار ضمیر منست
گفت که ای دستخوش روزگار — نا شده دانشور و آموزگار
در ملکی بند دل پرده ساز — کز عمل و عزل بود بی نیاز
خوان بقایت دگری می نهد — و آب حیاتت دگری می دهد
چند شوی خاک ره هر دری — روی نهی بر در هر داوری
کو چوتومحتاج دری دیگرست [1] — داور او دادگری دیگر است [2]
صید کسی شو که نگردد اسیر — دل به شهی ده که ندارد وزیر
حاجت ازاوخواه که محتاج نیست — بر سر راه کرمش باج نیست
آنکه به شوکت ملکش می نهی — شرح عطا و نعمش می دهی
دل به هوایش مده ار شد فلک — ملک یمینش مشو ار شد ملک
شرم نداری که غم نان خوری — کانچه نصیب تو بود آن بری
هست ز فیض کرم ذوالجلال — مشرب ارزاق پر آب زلال
شاه و گدا روزی ازو می خورند — مور و ملخ قسمت ازو می برند
مملکتش قابل تغییر نیست — در کرمش علّت تقصیر نیست
بندهٔ او شو که جهان زان اوست — کون ومکان خرده ای از خوان اوست
هر که چو خواجو به دردل رسید — بوی گل از باغ توکّل شنید

مقالت ششم در اعراض از ما سوی اللّه و استمداد از ارباب قلوب و اصحاب همم و کمال نظر ایشان

ایکه دم از پیر خرد می زنی — شرط خرد نیست که خود می زنی
راه خدا گیر و ز خود در گذر — زآنکه به خود راه نیابد بشر
بیخودی از غایت آگاهی است — گلبن فقر از چمن شاهی است
خیز و قدم بر سر آفاق نه — تخت برین طارم شش طاق نه

۱ـ کوهی: در دیگریست.
۲ـ کوهی: دادگر دیگریست

گرد ز مطمورهٔ هستی برآر　　روی به معمورهٔ مستی درآر
رو خم خم[1] گیر و می خام نوش　　وز قدح زر می زرفام[2] نوش
لعل روان خواه و روان را ببین　　دیده فرو دوز و جهان را ببین
غرق فنا گرد و بقا را طلب　　در گذر از خویش وخدا راطلب
سر نکشید آنکه به سر باز ماند　　سکه نزد هر که به زر باز ماند
بیش مگو کان بت یغما و من　　در ره وحدت نبود ما و من
هر نفسی میل کسی می کنی　　و آرزوی همنفسی می کنی
همدم صبح آه سحرگاه بس　　در دل شب مهر رخ ماه بس
آتش طبعت ز چراغ دلست　　و آب روان تو ز باغ[3] دلست
ملک سلیمان چو نکو بنگری　　نقش نگینست و دل انگشتری
خاتم اگر یافته‌ای جم توئی　　ور شده‌ای گنج گهر یم توئی
گنج نگهدار و بیفکن طلسم　　نام مسمی برو بگذر[4] ز اسم
راهروی کو به خدا واصلست　　در ره بی منزلیش منزلست
ازچه کنی تکیه برین چارطاق　　خیز و بزن خیمه برین نه رواق
در گذر از پنجرهٔ ششدری　　بر گذر از منظرهٔ چنبری
آب برین خرمن آتش فشان　　خاک برین لوح منقش فشان
کاین فلک زرکش زربفت پوش　　هست یکی لوری چنبر فروش
گاه درست آرد و گوهر برد　　گاه درم ریزد و عنبر خرد
دست بیکباره ز مهرش بشوی　　تا نکنی در سر او آبروی
چند بهر سو چو صبا تاختن　　همنفس از باد هوا[5] ساختن
همدم خودباش ودم ازدل برآر　　پای دل سوخته از گل برآر
خرگه افلاک به آتش بسوز　　دیده سیاره به ناوک بدوز

۱ـ کوهی: خم جم.
۲ـ کوهی: گلفام.
۳ـ کوهی: داغ.
٤ـ کوهی: بگذار.
۵ـ کوهی: باد صبا.

رخت برون افکن ازین رختگاه — تخت به صحرازن از این تختگاه
جان جهان بین ز جهان برکنار — واهل حقیقت ز میان بر کنار
خیمه زن از بادیهٔ گل بدر — کعبهٔ جان در حرم دل نگر
ماهمه محرور[1] وجهان غرق آب — ما همه مخموروقدح پرشراب
روی دل از خانه گل تافته — هر دو سرا بر در دل یافته[2]
دست جواهر[3] به جهان برفشان — ابلق اعراض برایام ران
رایت مستی زده بر بام چرخ — وآب خرد ریخته از جام چرخ
خرد کن این شیشهٔ پر آب را — قطع کن این رشته پرتاب را[4]
دشمن جان این سبع نه سراست — دام دل این دامگه ششدر است
وینهمه پیکان که درین اژدها است — ناوک آه دل پرتاب ما است
غصهٔ این شوخ ستمگر مبر — عشوهٔ این پیر معمر مخر[5]
همدمی از آه دمادم بجوی — و آب رخ[6] از دیدهٔ پر نم بجوی
در دل (خواجو) نگر و جان ببین — وزسر جان بگذروجانان ببین[7]
مرد رهی دامن مردی بگیر — زنده دلی در غم دردی بمیر
هر چه بدان نور بصر یافتند — از نظر اهل نظر یافتند
هر بصری را نظری داده‌اند — هر نظری را اثری داده‌اند
دم نزد آنکو نفسی درنیافت — کس‌نشد آنکس که کسی درنیافت
قطره به بحر آیدو گوهر شود — مس چو به اکسیر رسد زر شود

۱ـ کوهی: عطشان.
۲ـ کوهی: این بیت را ندارد.
۳ـ کوهی: دست تعنت.
٤ـ دا: از این بیت تا شمارهٔ ۸۱٤ را ندارد.
۵ـ تع: شادی این پیر معمّر مخور
٦ـ کوهی: آب دل
۷ـ تع: وز سر سر بگذر و سامان ببین.

حکایت حبیب عجمی رحمة اللّه علیه و آن مستوجب القتل که بر دارش کرده بودند و به عین نظرش ملحوظ کرشمهٔ غفران گشت

کشتنئی گشته چو تیهو شکار — و آمده در قید عقابین دار
دار ز خونش شده عناب گون — خاک سیاستگه او[1] غرق خون
دید کسی دردم صبحش به خواب — چهره بر افروخته چون آفتاب
گشته خرامان به گلستان حور — وز رخ او روضه شده غرق نور[2]
گفت که با آن عمل ناپسند — کارتوچون گشت بدینسان[3] بلند
هیچ به دستت نه و این دستگاه — رانده سوی منزل و نبریده راه[4]
سود بسی یافته و مایه هیچ — سر به فلک بر زده و پایه هیچ
بارگهت در خور بار تو نیست — کارگهت لایق[5] کار تو نیست
گفت: ز دارم چو در آویختند — بر سر راهم بسر آویختند
بود حبیب عجمی در گذر — بر من سرگشته فتادش نظر
دید مرا بال و پر انداخته — سر ز سر دار در انداخته
صبح صفت تیغ دعا بر کشید — و ز سر صدقم نفسی در دمید[6]
هشت بهشت از گذرش یافتم — وینهمه ز آن[7] یک نظرش یافتم
هر نظری کز سر صدق وصفاست — چون به حقیقت نگری کیمیاست
قلزم غفران چو در آید بموج — زورق فجار درآید بر اوج
چون بوزد[8] باد قبول از چمن — خنده زند خار و خسک بر سمن
هر که ز معنی[9] خبری یافته است — از دل صاحب نظری یافته است

۱- کوهی: از او
۲- تع: پر از برق و نور
۳- تع: از اینسان.
٤- کوهی: راه سوی منزل و ببریده راه.
۵- کوهی: درخور
٦- کوهی: بردمید.
۷- کوهی: از یک
۸- کوهی: برود.
۹- کوهی: به معنی

بر در توفیق چه دربان چه میر   در ره تحقیق چه کودک چه پیر
کار محبان که برآرد حبیب   داروی بیمار که سازد طبیب
روضه‌جان‌روی‌طبیب[1] است و بس   میل‌روان‌سوی‌حبیب[2] است و بس
مرد بود هر که حبیبش خداست   زنده‌دل‌آنکس‌که[3] طبیبش‌خداست
هر نظری کان نظر سرمدی است   نیک ببین کز نظر ایزدی است
دیدهٔ[4] (خواجو)که دردل گشود   بی نظر لطف الهی نبود

مقالت هفتم در احوال نفس متکلم و نشان مقام توحید به طریق وصول

ما که می ازساغرجان خورده‌ایم   جان جهان درسردل[5] کرده‌ایم
نسخهٔ نه جلد فرو خوانده‌ایم   مهرهٔ شش رقعه بر افشانده‌ایم
روی در آئینهٔ جان[6] دیده‌ایم   گل زگلستان خرد چیده‌ایم
دست زسرچشمهٔ جان شسته‌ایم   وز دو جهان چشم فروبسته‌ایم[7]
غسل به‌خونابه جان[8] کرده‌ایم   روی به مهرآب دل آورده‌ایم
گر چه ز چشم فلک افتاده‌ایم   چون گهرازچشم ملک[9] زاده‌ایم
خانه فروشان ره وحدتیم   حلقه به گوشان دَر دولتیم
مرحله پیمای جهان غمیم   طره طراز علم عالمیم
جرعه کش[10] میکدهٔ مستییم   نیست کن مملکت هستییم
حارس محروسهٔ جان و دلیم   مشرف معمورهٔ آب و گلیم

۱ـ کوهی: حبیب.
۲ـ کوهی: طبیب.
۳ـ کوهی: زنده دل است آنکه.
٤ـ کوهی: همت
۵ـ کوهی: در سر جان.
٦ـ تع: دل.
۷ـ کوهی: این بیت را ندارد.
۸ـ تع: خوناب روان
۹ـ تع: چشم فلک.
۱۰ـ تع: گروه کش.

راهبر بادیهٔ غربتیم　　غالیه سای صدف کربتیم
تا نفسی هست دمی می‌زنیم　　و ز سر مستی قدمی می‌زنیم[1]
کوی خرابات ز ما شد خراب　　نیل سپهر از دل ما شد سراب[2]
اشک روان لاله خود روی ماست　　مرغ زبان بلبل‌خوش‌گوی‌ماست
دیدهٔ ما حقهٔ گوهر فروش　　منطق ما طوطی شکر فروش
عالم ما عالم درویشی است　　مرهم ما مرهم دلریشی است
صورت ما معنی دیوانگی است　　معنی ما صورت فرزانگی است
آنکه فدای[3] قدمش گشته‌ایم　　صید حریم حرمش گشته‌ایم
خانه دل وقف غمش کرده‌ایم　　دردی دردش به دوا خورده‌ایم
حال دلما توچه دانی که چیست　　نقش دل ما توچه‌دانی که چیست
غیب ندانند مگر اهل غیب　　عیب نبینند مگر اهل عیب
سینهٔ ما مخزن اسرار[4] اوست　　دیدهٔ ما روضهٔ انوار اوست
گر چه به معنی ز ملک برتریم　　در ره صورت ز مگس کمتریم
نیستی و هستی ما هیچ نیست　　سرکشی وپستی[5] ماهیچ نیست
این همه داریم و نداریم هیچ　　دانه چه روید چو نکاریم هیچ[6]
غم چه توان خورد چوغمخواره‌ایم　　چاره‌چه‌سازیم‌چو[7] بیچاره‌ایم
رو به لب چشمه و ما را نگر　　برگ به‌دست آر و نوا را نگر[8]
در گل سوری نگر و سور بین　　نرگس مست و گل مستور بین
جامه به خمارّ ده و جام جوی　　در دل تنگ[9] آی و دلارام جوی

۱ـ دا: این نسخه مجدداً از این بیت شروع می‌شود.
۲ـ کوهی: پُرآب.
۳ـ کوهی: چه خاک.
۴ـ کوهی: محرم اسرار.
۵ـ کوهی: مستی.
۶ـ کوهی: این بیت را ندارد.
۷ـ کوهی: در دو مصراع «که» به جای «چو».
۸ـ دا و تع: ابیات شماره ۸۲۲ و ۸۲۳ در این دو نسخه قبل از این بیت آمده است.
۹ـ کوهی: بر در دل.

جز تو درین پرده نوا ساز نیست — سوز به‌دست آر گرت ساز نیست
غیر تو کس ره نبرد سوی تو — ای دو جهان آینهٔ روی تو
نیست درین خانه‌برون‌ازتوکس — بوی تو یابیم درین کوی و بس
گر تو نئی یار بگو یار کو — جز تو در این دایره دیار کو
من که دم از منطق عیسی زنم — کوس سخن بر در معنی زنم
رخت سوی عالم بالا کشم — تیر نظر در رخ جوزا کشم
گر زپی[1] پیر خرد می‌روم — تا تو نگوئی که به خود می‌روم
می‌رسد از عالم جانم نوید — می‌زندم دل در باغ امید
گر دلم از گل[2] نفسی یافته است — آن ز گلستان کسی یافته است
نغمه‌ام از پردهٔ خرگاهی است — رایت رایم علم شاهی است
تحفه‌ام از فلک فلک میرسد — خلعتم از ملک ملک میرسد
گفتهٔ (خواجو) گل باغ دل است — خاطر او نور چراغ دل است
هرچه کنون درعمل آورده است — عیب مکن کز ازل آورده است
گر تبشی در جگر انداخته‌است — سرد مگویش که نه برساخته‌است
ایکه خرد صیرفی نقد توست — سکه درآنجا زده‌ای بردرست[3]
مهرهٔ این رقعه از آنجا دهند — سفرهٔ این بقعه در آنجا نهند[4]

حکایت فرشته‌ای که در صغر سن بخواب دیده و تعبیر آن

در صغر سن و زمان صبا — بود در آئینهٔ وقتم صفا
طبع من از صحبت آموزگار — گشته مبرا ز غم روزگار
ز آتش فکرت جگرم پر ز تاب — آمده جان با دل من در خطاب
کی دل ازین دفتر سیمین ورق — کی بود آن روز که خوانی سبق
چون فلک پیر جواهر فروش — کرد نهان آئینهٔ هفت جوش

۱ـ کوهی: من زپی.
۲ـ کوهی: از کس
۳ـ کوهی: این بیت در این نسخه نیست.
٤ـ کوهی: این بیت در این نسخه نیست.

شبرو خوابم در مردم ببست / دیده‌ام از دیدهٔ انجم ببست
دیدم ازین پنجرهٔ تابناک / کرده ملک روی در ایوان خاک
آمده چون بدر منیرم به بام / سوی من آورده ز حضرت پیام
طلعتی از نور برآراسته / لعبتی از حور گرو خواسته[1]
منظرش از خلد برین برده آب / عارضش از قرص قمر برده تاب
گشته جهان روشن و خور ناپدید / شب شده نایاب و سحر ناپدید
در نظرم داد تکلم بداد / در دل من چشمه جان برگشاد
صبحدم از پرتو آن آفتاب / ذره صفت گرم بجستم ز خواب
باز نمودم به معبر تمام / گفت که ای طوطی شیرین کلام
ملک سخن زان تو خواهد شدن / عقل ثنا خوان تو خواهد شدن
تیر حدیث تو به جوزا رسد / نام بلندت به ثریا رسد
از سخن وحی بباید گذشت / زان که در این خطه فیروزه دشت
حامل مکتوب چو کردی نزول / مهر شد این نامه به نام رسول
گوش کن این نکته فرخ سروش / عقل بود پیش خداوند هوش
وآن گل مشکین که دمد زین چمن / با تو[2] بگویم که چه باشد سخن
خوش دل (خواجو) که ازین لاله‌زار / تازه شدش جان به نسیم بهار

مقالت هشتم در شرح آیت عشق و ماهیت مهر و أثبات مرتبهٔ انفراد

چون به تباشیر صباح الست / بر در دل جان به صبوحی نشست
عشق شراب ازلی خورده بود / روی به بزم ابدی کرده بود
ناشده پیوند روان با بدن / عشق روان بود و دل خسته تن

۱ـ کوهی: و پر از خواسته.
۲ـ کوهی: با که.

بیشتر از شائبهٔ[1] آب و خاک — عشق شد آمیخته با جان پاک
زورق ابداع به دریا هنوز — سنجق ایجاد به صحرا هنوز
در شکن طرهٔ شب تاب نی — در رخ رخشنده روز آب نی
چشم[2] صور نور معانی نداشت — چشمهٔ جان روی روانی نداشت
غنچهٔ فطرت[3] متبسم نگشت — بلبل خلقت مترنم نگشت
شاه فلک پرده سرایش نبود — مطرب سیاره نوایش[4] نبود
پیر خرد راه ریاست نیافت — جان خبرازدل به فراست[5] نیافت
دیده دم از صحبت مردم نزد — گردش گردون ره انجم نزد
سینه به دل حُکم صدارت[6] نداد — دل به تن از روح بشارت نداد
هفت فلک جنبش دوران ندید — چار طرف هیأت ارکان ندید
شادی از انکار غم آزاد بود — و[7] آتش دل پیش هوا باد بود
شام دم از خون شفق نازده — صبح ره خیل غسق نازده
ناشده آگاه وجود از عدم — ناشده ممتاز حدوث از قدم
جام نجوم از کف گردون جدا — تخته رمل از برهامون جدا
رایت زرین خور از بام دور — خرگه سیمین مه از شام دور
عشق در آن‌وقت به پرواز بود — دیده او بر در دل باز بود
مهر دل آتش شد و درما گرفت — وآتش ما در دل خارا گرفت
آنکه به قدرت گل آدم سرشت — تخم هوا در دل عالم بکشت
تیر نظر بر هدف گِل[8] گشاد — گوهر جان در صدف دل نهاد
چشمهٔ مهر آبخور روح ساخت — قلب شب ازآتش[9] سوداگداخت

۱ـ کوهی: سایهٔ این.
۲ـ دا: جسم.
۳ـ کوهی: فکرت.
۴ـ کوهی: نوازش.
۵ـ کوهی: از دست فراست.
۶ـ کوهی: راه صدارت.
۷ـ دا: «و» ندارد.
۸ـ کوهی و «دا»: هدف دل.

داد به دست خرد دلگشای — مهر دل آئینهٔ گیتی نمای
طایر جان تا به هوا باز ماند — حسرت او در دل ما باز ماند
هر که در خانهٔ مستی[1] گشاد — پای عدم بر سر هستی نهاد
ایدل اگر اهل دلی جان بباز — هر دو جهان در ره جانان بباز
دست بشوی از قدح و مست باش — محو شو از نیستی و هست باش
زنده به جانان شو واز جان بمیر — جان بده و دامن جانان بگیر
ما که به دل صید ملک کرده‌ایم — مهرهٔ مهرش زفلک برده‌ایم
گوهر این مرسله ما را رسد — سلطنت فقر گدارا رسد
آتش دل چشمهٔ حیوان ماست — ترک دوا مایهٔ درمان ماست
حاصل ما حاصل بی‌حاصلیست — منزل ما منزل بی‌منزلیست
خستهٔ این درد نجوید دوا — مردهٔ این رنج نخواهد شفا
زنده بود کشتهٔ شمشیر دوست — مرده دل آنکس که نه مقتول[2] اوست
صبح چو از مهر گشاید نظر — بر کمر کوه نهد طرف زر
چشمهٔ مهراست که اشک آب اوست — وآتش جان سوزدل ازتاب اوست
صبح چو از مهر گشاید نظر — بر کمر کوه نهد طرف زر
چشمهٔ مهراست که اشک آب اوست — وآتش جان سوزدل ازتاب اوست
عشق بهشت است و روان حور او — مهرچراغ است وجهان نوراو[3]
دولت شوریده دلان محنتست — محنت سودا زدگان دولتست
فرقت تن وصلت روحانیست — وصلت جان فرقت جسمانیست
شورش[4] زنبور دل از دوری است — ناله ازین پردهٔ زنبوری است
در شب هجران که دهد داد دل — گر نرسد ناله به فریاد دل

۹ـ دا: قلب شب آرایش.
۱ـ کوهی: هستی.
۲ـ کوهی و «دا»: مقبول.
۳ـ دا: حور از او ـ نور از او.
۴ـ کوهی: سوزش

مست می شوق[1] ندارد خمار　　بحر غم عشق ندارد کنار
چون دلت از مهر شود غرق نور　　جنت جان بین شده ماوای حور
آنکه دلش پیش کسی نیست نیست　　وآن شکری کش مگسی نیست نیست
عشق که جانم به غم دل سپرد　　خواجگی از خاطر (خواجو) ببرد
در مرض عشق نباشد طبیب　　درد دل از خویش نباشد غریب
منزل غم بر گذر شادی است　　بندگی اهل دل آزادی است
عشق چو از سوز شود نغمه ساز　　آتش محمود زند در ایاز
گاه به اورنگ دهد رنگ خویش　　گاه به گلچهره دهد ینگ خویش[2]
قیس بنی عامر شوریده حال　　پی سپر مرکب خیل خیال

حکایت مجنون که از لیلی خبر شنید و جواب او در عدم غیریت

خاک کف راه نشینان نجد　　بادیه پیمای بیابان وجد
بود شبی غرقهٔ خون آمده　　وز حرم عقل برون آمده
همنفس وحش بیابان شده　　خستهٔ چنگال عقابان شده
دید کسی از دو جهانش ملول　　ساخته در کوی تحیر نزول
گفت بده مژده که لیلی رسید　　قیس چو آوازهٔ لیلی شنید
سوی سرا پردهٔ معنی شتافت　　هیچ بجز صورت لیلی نیافت
رخش فنا برسر مجنون دواند　　او متلاشی شد و لیلی بماند
پردهٔ دل از رخ جان بر گشود　　چشم حقیقت به جهان بر گشود
دید در آئینهٔ رخسار دوست　　نقش رخ خویش و گمان برد کوست
گفت که چندان که نظر می کنم　　هیچ شکی نیست که لیلی منم
صورت من بین شده معنی او　　من همه عکسی ز تجلی او

۱ـ کوهی: می عشق.
۲ـ کوهی: نیک خویش. دا: ننگ خویش.

هستی من هستی او آمده ‏— مستی من مستی او آمده[1]
من همه او گشته و او گشته من ‏— تن همه‌جان گشته‌وجان گشته‌تن
بلبل شوریدهٔ فریاد خوان ‏— صورت خود دید در آب روان
گفت گراین[2] صورت‌دلجوی‌ماست ‏— چیست که آن آئینه روی ماست
جام نگر گونه مل یافته ‏— باد صبا نکهت گل یافته
کوکبهٔ عشق چو گردد روان ‏— دمدمهٔ حسن[3] فتد در جهان
حسن چو از پرده برآرد خروش ‏— زمزمهٔ عشق رساند به گوش
پردهٔ عشاق نوائی خوش است ‏— آموسرشک‌آب وهوائی‌خوش است
آنکه بر این در جرسی می‌زند ‏— از دم (خواجو) نفسی می‌زند

مقالت نهم در مطمح نظر و عدم التفات به مکنونات

صبحدم ای ماه سحر خیزخیز ‏— مجمر زرین بنه و گل بریز
چشمهٔ خورشید مروق بخواه ‏— خون دل از چرخ مربّق[4] بخواه
همچو نوا ساز فلک خوش برای ‏— نغمه سرایان بدرای از سرای
پرده برانداز سرودی بساز ‏— گریه ما بنگر و رودی بساز
دود در این مطبخ دم کش فکن ‏— وز تف دل تاب در آتش فکن
پاره کن این پرده پیروزه را ‏— سرمه کن این خانهٔ شش روزه را
از سرسر در گذر و سر برآر[5] ‏— گردن گردون کش ودرچنبرآر
دست بهم بر زن و چرخی بزن ‏— چرخهٔ نه چرخ بهم در شکن
دل چه برین جوسق نیلی نهی ‏— مهد برین ابلق کیلی نهی
جان به تکلف بر جانان میار ‏— پای ملخ نزد[6] سلیمان میار

١ـ تع: این بیت در این نسخه نیست.
٢ـ دا: که این.
٣ـ دا: دمدمهٔ عشق.
٤ـ کوهی: مطبّق.
٥ـ کوهی: درآر.
٦ـ کوهی: پیش.

صبح که باشد که ازو دم زنند　　شام چه باشد که حدیثش کنند
مشرقی سرد جواهر فروش　　مغربی تیره رخ درد نوش
چند کنی لرزه در این بارگاه　　ذرّه صفت بر سر زرین کلاه
بر سر این پنج ره چار ده　　ترک کله گیر که گویند زه
مرد ره آنست که اینجا رهیست　　زانکه درین‌ملک گدائی‌شهی است
چون تو به رفعت فلکی دیگری　　سر چه به آفاق فرود آوری
دست درین توسن سرکش مزن　　چرخ برین خرمن آتش مزن
فتنهٔ این مرغ سبک پر مشو　　وایمن ازین دیو سبک‌سر مشو
چشم بهی زین ده و یران[1] مدار　　کآبی این خاک نیاید بکار
غره بدین مُهره نباید شدن　　در دهن مار نشاید شدن[2]
دانه ازین دام نباید کشید　　باده ازین جام نشاید چشید[3]
کار خرد ضربت این ساز نیست　　صید ملخ شیوهٔ شهباز نیست
گردش گردون که نیم شاد ازو　　بندهٔ آنم که شد آزاد ازو
دنیی دون دنی خاکسار　　هست بتی عشوه گر نابکار[4]
شادی آنکس که غم او نخورد　　دم نزند از او و دم او نخورد
چند درین مزبله گیری قرار　　خیز و[5] ازین مرحله بربند بار
بوم جعل منزل طاووس نیست　　دلق دغل خلعت کاووس نیست
حیف بود رخت تووین رختگاه　　تنگ[6] بود تخت تو وین تختگاه
بار تو در بار گهی دیگر است　　کار تو بر[7] کارگهی دیگر است
از تو غریبست که چون مرغ کور　　ساخته‌ای بر لب این آب شور
خار چه خواهی گل خیری بجوی　　امر به جای آر و امیری بجوی

۱ـ دا: ره ویران.
۲ـ کوهی و دا: در هر دو مصراع «نباید شدن».
۳ـ کوهی و دا: نباید چشید.
۴ـ کوهی: عشوه گر و نابکار.
۵ـ دا: «و» ندارد.
۶ـ کوهی: زشت.
۷ـ کوهی: در.

تن چه کنی دامن جان را بگیر　　ترک جهان گیر و جهان را بگیر
شرح حقیقت چه دهی در مجاز　　راه مخالف چه زنی در حجاز
نغمه نوازان که درین گلشنند　　راه تو بر چرخ برین میزنند
تخت تو بر تختهٔ مینا نهند　　حکم تو بر دیدهٔ بینا نهند
از همه اجناس شبستان تو　　وز همه اوراق گلستان تو
فرش مطبق طبقی بیش نیست　　چرخ معلق ورقی بیش نیست
مرکز خاکی بر ارباب دل　　بر سر آب است یکی گوی گِل
هر که به همت زفلک بگذزد　　خرمن مه را به جوی نشمرد
کی به جهان میل کند جان پاک　　خاک نیرزد که دهد دل به خاک
آنکه درین رهبنشان[1] آمده‌ست　　بردوجهان دست فشان آمده‌ست
وآن دل ویران که بود گنج دار　　گُنج خرابی طلبد گنج وار
غیبت (خواجو) ز حضور دلست　　روشنی دیده زنور دلست
ایکه شدی غره بدین تیره غار　　همچو تو گنجی چه شود صیدمار
گر متصور شودت بحر و بر　　طفل رهی گر بگشایی[2] نظر
بی رخ یوسف براهل تمیز　　مملکت مصر نباشد عزیز

حکایت سکندر و ارسطا طالیس مبنی بر علّو همّت[3]

گوی زمین[4] را چو سپهر بلند　　در خم چوگان سکندر فکند
زنگ ز آئینهٔ چین بر گرفت　　پردهٔ کفر از رخ دین بر گرفت
ظلمت ظلم از دل عالم بشست　　دود غم از دودهٔ آدم بشست
سدسدادش ره یا جوج بست　　کوکبه‌اش قلب کواکب شکست
دید ارسطو که در آن چند گاه　　تیره شدی آینهٔ وقت شاه
گفت که ای دهر به فرمان تو　　صحن فلک عرصهٔ میدان تو

۱- کوهی: درین راه شبان
۲- دا: نگشایی
۳- کوهی: حکایت ارسطو و شاه اسکندر.
٤- تح: روی زمین.

بینمت افتاده به دریای فکر   و[1] آمده سر گشتهٔ صحرای فکر
ناظر دیوان تحیر شده   غرقهٔ طوفان[2] تفکر شده
فکر تو را تابع خود ساخته   خانه‌ات از عیش بپرداخته[3]
چشمهٔ عیش تو مکدر چراست   ملک نشاط تو مشمر چراست
داد جوابش که در این[4] رهگذار   گیردم آئینهٔ خاطر غبار
کز چه سبب چشم دل[5] تابناک   تیره کنم در پی یک مشت خاک
عرصه آفاق چو این بیش نیست   تختگهم روی زمین بیش نیست
حیف بود تیغ بر افراختن   وز پی نخجیر چنین تاختن
بهر همین مایه چه سازم حشر   لاف جهانگیری و ملک این قدر
گشته‌ام از همت عالی خجل   کزچه[6] دوم ازپی‌این گوی گل[7]
جام فلک لایق جمشید نیست   سایهٔ شب در خور خورشید نیست
ای که کنون نوبت شاهی تراست   سازتونایدبه همین گوشه[8] راست
گنج گشایان که درین خانه‌اند   فارغ ازین منزل ویرانه‌اند
جوهری گوهر کان دلند   صیرفی نقد روان دلند
گر به مثل ملک جهان زآن‌توست   گردش سیاره به فرمان تست
خاتم جمشید نگین تو شد   روی زمین ملک یمین تو شد
خیز و کنون ملکت باقی طلب   می چه کنی طلعت ساقی طلب
همچو تو شاهی نبود در بساط[9]   حیف بودتخت تودراین رباط[10]

۱ـ دا: «و» ندارد.
۲ـ کوهی: عمان.
۳ـ دا و تع: این بیت در این دو نسخه نیست.
٤ـ کوهی و دا: از این
۵ـ دا: چشم و دل.
٦ـ کوهی: گرچه.
۷ـ دا: مشت گل.
۸ـ کوهی: پرده.
۹ـ کوهی: نشاط.
۱۰ـ کوهی و دا: بساط.

ایـن کـلـه زورقـی سـبـز کـار [۱]   خـیـز وبـه دریـا فـکـن و سـر بـر آر
دانـهٔ ایـن خـوشـه بـر ایـن دشـت ریـز   زردهٔ آن بـیـضـه دریـن طـشـت ریـز
قـصـر وجـودت چـو زگـل سـاخـتـنـد   شـمـسـه‌اش از مـهـچـه دل سـاخـتـنـد
بـر در دل خـیـمـه زن وجـان بـبـیـن   در حـرم جـان شـوو جـانـان بـبـیـن
پیش تو گر ملکت هستی بسی است   درنظر همت (خواجو) خسی است

در متفکر و خایف بودن از نهایت کار و اومید به کرم بیچون پروردگار

دوش کـه مـی‌داد شـب مـهـره سـاز   مـهـره بـه‌دسـت فـلـک مـهـره‌بـاز [۲]
از مـژه‌ام قـطـره خـون مـی‌فـتـاد   مـهـره‌ام از رشـتـه بـرون مـی‌فـتـاد [۳]
بـر در حـیـرت عـلـمـی مـی‌زدم   در ره فـکـرت قـدمـی مـی‌زدم
کـایـن فـلـک مـنـحـنـی سـالـخـورد   قـد الـف‌وار مـرا دال کـرد
عـنـبـر مـن بـیـضـه کـافـور گـشـت   نـافـه مـشـکـم زخـتـن دور گـشـت
مـرغ نـشـاطـم زچـمـن بـاز مـانـد   طـوطـی نـطـقـم ز سـخـن بـاز مـانـد
هـیـچ نـکـشـتـم کـه بـبـار آیـدم   هـیـچ نـهـشـتـم کـه بـکـار آیـدم
نـیـسـت دریـن کـاخ مـرا گـوشـه‌ای   بـر بـن ایـن شـاخ [۴] مـرا خـوشـه‌ای
تـخـم نـیـفـشـانـده چـه شـایـد درود   مـاه فـرو رفـتـه چـه بـتـوان نـمـود
روز سـپـیـدم بـه‌سـیـاهـی رسـیـد   کـشـتـی عـمـرم بـه‌تـبـاهـی رسـیـد
چـون بـدن از پـای درآمـد مـرا   دور جـوانـی [۵] بـسـر آمـد مـرا
چـنـد کـشـد در لـگـدم چـرخ پـیـر   آه گـرم کـس [۶] نـشـود دسـتـگـیـر
نـاقـه نـگـر سـسـت و مـرا کـار سـخـت   زود [۷] روان گـشـتـم‌وافـتـاده رخـت [۸]

۱ـ کوهی: زرنگار.
۲ـ کوهی: حقه باز.
۳ـ کوهی: می گشاد.
٤ـ دا: نیست از این شاخ
۵ـ دا: روز جوانی.
٦ـ دا: آه اگر کس.
۷ـ کوهی: رود.
۸ـ کوهی: مست

ره شده نایاب و مرا دیده تار   راهگذر سنگ و مرا شیشه بار
از عقبم آتش و از پیش آب   دزد کمین کرده و من مست خواب
خائف از آنم که به وقتی[1] چنین   دشمن ره زن بگشاید کمین
مال حلالم به حرامی رسید   دا و امیدم به تمامی رسید
چون کنم آن لحظه اگر دادگر   نفکند از لطف به حالم نظر
مرشد من آنکه خرد نام اوست   سالک دل تابع احکام اوست
گفت که خوش باش به انجام کار   رنج تو ضایع نکند کردگار[2]
گر خضر اول ره ظلمت برید   باز به سر چشمه حیوان رسید
تشنه جگر گر ز جهانت برند   ظن چه بری کاب روانت برند
تا که ز ظلمات نیابی نجات   دم نتوانی زد از آب حیات
ماه چو بشکست تمامش کنند   تاجور کشور شامش کنند
خلعت صحّت[3] ز پی خستگی است   گنج گشایش همه در بستگی است
آتش اگر سوز به جان در گرفت   کار دلش بین که چنان در گرفت
عود بسوزند و بسازند نیز   وآنکه زنندش بنوازند نیز
یوسف اگر آن همه خواری کشید   از پی خواری به عزیزی رسید
صبح چو از صدق نفس بر گشاد   مملکت شرق به دستش فتاد
قرصهٔ زر در کف زرگر نخست   تا نشود خرد نگردد درست
شمع که از آتش دل تافته است   نور دل از زنده دلی یافته است
منزل قرب[4] از تو نباشد بعید   کز عقب روزه بود روز عید
زر چو ز کان سر بدرش میدهند   تاجوران تاج سرش می‌نهند
گرچه دُر از بحر جدا میشود   مردمک دیدهٔ ما میشود
دانه چو در زیر زمین پرورید   باز تناور شد و سر بر کشید

١ـ دا: به وقت.
٢ـ کوهی: روزگار.
٣ـ کوهی: فتحت.
٤ـ دا: منزل تو.

میوهٔ نو باوه نترشد زچوب   سیم دل آزرده نگردد[۱] ز کوب
تا تو نگوئی که چه گشتی شکار   باز گذارند ترا بر گذار
درد نمایند و دوایت دهند   رنج رسانند[۲] و شفایت دهند
ذره چو[۳] از جام هوا گشت مست   ساغر خورشید کی آرد[٤] به دست
ترک مراد است مراد از مرید   مرده دل آنکس که نگردد شهید
شاه در این خطه که باشد گدا   ماه در این شهر که بیند سها
مست شو و باده پرستی مکن   ترک بلندی کن و پستی مکن
شادی او خور که غم نان نخورد   دل به کسی ده که غم جان نخورد
همدم او باش که همدم نیافت   مونس و غمخوار بجز غم نیافت
ورغم دل خون خوردت[۵] غم مدار   زانکه غم دل شودت غمگسار
بندهٔ شه باش که شاهی شوی   نور ز خور جوی که ماهی شوی
جان که دم از ملک الهی زند   بر در دل نوبت شاهی زند
بند گیست آنکه به میری رسد   بخت جوان آنکه به پیری رسد
ناز ستانند نیازت دهند   لیک مخور غصه که بازت دهند
گر بشد از دست تو انگشتری   باز شوی حاکم دیو و پری
چهرهٔ(خواجو)کهزرخانی‌است[٦]   سکه‌اش از مهر سلیمانی است
سرکشی از غایت افتادگی است   بندگی اهل دل آزادگی است
هیچ نیفزود قمر تا نکاست   وانکه نیفتاد نیارست خاست

حکایت مطرب پیر و مناجات او

بود یکی مطرب دستان نواز   ساز معیشت زربابش به ساز

۱ـ دا: ننالد.
۲ـ دا: نمایند.
۳ـ دا: که.
٤ـ دا: که آرد.
۵ـ دا: غم خوردت.
٦ـ کوهی: زرکانی است.

میکده از زمزمه‌اش پر خروش / زمزم او کوزه دردی فروش
مرغ صراحی شده دمساز او / زهره به چرخ آمده ز آواز او
تغنیه را وجه غنا ساخته / روز جوانی به نوا باخته[1]
مدت عمرش چو به پیری رسید / دور غنایش به فقیری رسید[2]
کیسهٔ او کاسهٔ طنبور گشت / دیدهٔ او روضهٔ بی حور گشت
حنجره‌اش شد چو گلوی رباب / دفتر موسیقی او برده آب
ریخته دندان امیدش زکام / وآمده ایام شبابش به شام
سرد شده بر دل خلقش سرود / و[3] آب رخش رفته ز دستان به رود
بانگ نوایش ز عمل درگذشت / کار وی از قول و غزل درگذشت
صبحدمی شد به رباطی خراب / ساخته بر زمزمهٔ دل رباب
در فلک افکند[4] به زاری نفیر / کرد مناجات بر آهنگ زیر
از دل پر درد بنالید و گفت / ای تو شناسندهٔ قول نهفت
پردهٔ دل بانگ نوا از تو یافت / رود روان صوت بقا از تو یافت
پیرم و با پشت دوتا همچو چنگ / دل شده چون پردهٔ عشاق تنگ
همچو ربابم فلک کینه کوش / گیرد و مالد زسر کینه گوش
نالم و فریاد رسم نیست کس / چند کنم ناله به فریاد رس
نیست درین پردهٔ پر سوز و ساز / جز به تو آهنگ دل پرده ساز
بر در مخلوق شدم شصت سال / یافته از دور زمان گوشمال
ساخته‌ام ساز[5] مخالف بسی / چند زنم راه دل هر کسی
بهر تو امروز نوا می‌زنم / لیک نه از بهر هوا می‌زنم
چنگ وربابم چو نشد دستگیر / مفکنم از پا[6] و کنون دستگیر

۱ـ دا: ساخته.
۲ـ دا: ردیف در هر دو مصراع «کشید» است.
۳ـ دا: «و» ندارد.
٤ـ دا: چونکه درافکند.
۵ـ دا: قول.
٦ـ دا: از دست.

چون به‌امید کرمی آمدم — لطف نما گر چه کمی آمدم
ای کرمت بی‌حد و من بی‌نوا — دست تهی باز مگردان مرا
میزد و از دیده گهر می‌فشاند — لعل روان بر سر زر می‌فشاند
مرغ نیازش چو نفس بر کشید — در نفس از غیب کسی در رسید
بدره‌ای از زر ز میان بر گشاد — مدح و ثنا گفتش و پیشش نهاد
من شدم آن پیر ترنّم سرای — کرده در این گوشهٔ ویرانه جای
بزمگه آراسته در روز راز — گفته به صد نغمه که ای بی‌نیاز
دیدهٔ من بین شده جیحون ز رود — وآمده سرخاب سرشکم فرود
پردهٔ تحمید تو بنواخته — در ره عشق تو نوا ساخته
چرخ مخالف نظر دون پرست — ساز دلم برده به دستان زدست
نالهٔ من زار و بدن گشته زیر — بخت جوان رفته و من گشته پیر
مرغ به فریاد ز فریاد من — خلق ملول از دل ناشاد من
آب رخم رفته به رود از رباب — کار دلم گشته خراب از شراب
همچو بریشم تن من تافته — ضربت دستان فلک یافته
عودی جانم که هوا دار تست — مطرب با زاری بازار تست
دستگهم بین چو کف صوفیان — قامت من چون الف کوفیان
گنج عطایت چو ندارد شمار — فضل کن‌وحاجت(خواجو)[1] برار
ساخته‌ام در ره عشق[2] تو ساز — چاره این بیره ره زن بساز
چون سپر از چنگ میفکن مرا — هردم از آهنگ میفکن مرا[3]
هم تو کنی راستی کار من — هم تو دهی رونق بازار من
خاطر(خواجو)که گل باغ تست — لاله صفت سوختهٔ داغ تست
آب ده از عین عنایت ورا — درگذر از جرم و جنایت ورا
لطف کن و از کرمش و انواز — تا همه کاریش بگردد به ساز

۱ـ دا: حاجت منهم.
۲ـ دا: شوق.
۳ـ دا: این بیت را ندارد.

مقالت یازدهم در مذمت دنیای دل

ایکه شدی ساکن این بوستان خیز که رفتند برون دوستان
رخت درین خانهٔ ششدر منه بار برین بختی نه سر منه
کاین صدف پر گهر نیلگون هست به هیأت چو نهنگی نگون
نیست زماهیت ماهت خبر دیده چو دریا کن و ماهی نگر
مشتری خانهٔ ماهی مباش حکم کن و بنده شاهی مباش
زورق اجرام به دریا فکن پنجرهٔ چرخ بهم درشکن
در خط از این لوح منقط مشو نقطهٔ نه دائره شو خط مشو
پای مبین پایهٔ[1] طاووس بین جیفه مبین کرکس کاووس بین
پای بر این بقعه نباید نهاد زانکه از این رقعه نیابی مراد
عمر تو در بیخبری شد به سر بی‌خبری زآنکه نداری خبر
باز شو و بازی بازان مبین زمزمهٔ نغمه نوازان مبین[2]
چون تو به عالم علم افتاده‌ای سرکش از آنی که کم افتاده‌ای
ساخته‌ای آنچه کسی آن نساخت باخته‌ای آنچه کسی آن نباخت
گربه شکار آمده‌ای باز گرد همدم مرغان جهان باز گرد
صید دلی کن که روانت دهند ترک گهر گیر که کانت دهند
حکم قضارا بقضا باز هل کار خدا را به خدا باز هل
دست برین ابلق سرکش فشان آب برین چشمهٔ[3] آتش فشان
دام برین دانه فکندن که چه سایه برین خانه فکندن که چه
دایره چرخ سبک گرد گرد وز خط او نقطه صفت فرد گرد
جان بده و شمع صفت زنده باش نوبت شاهی بزن و بنده باش
مهرهٔ وامق که زعذرا ببرد یا به گرو تیر ز جوزا ببرد
سخت ضعیفی وقوی سست پای لیک چه غم گرنشوی سست رای

۱ـ دا: نغمه.
۲ـ کوهی و دا: ردیف ببین است (در هر دو مصراع).
۳ـ نع: خیمه

شخص توسرباری سرچون کشد　　کوه گران بار کمر چون کشد [1]
می روی و از تو جهانی جهان　　بار جهان بر دل و دل [2] بر جهان
طالب گنجی ره ویرانه گیر　　کشتهٔ [3] شمعی پی پروانه گیر
مذهب عشاق [4] نباشد طلب　　وآنکه ندارد طلب او را طلب
صبح از آن مالک دینار گشت　　کز درم و گوهر [5] شب در گذشت
زنده از آن ماند خضر کو نخست　　دست زسرچشمهٔ حیوان بشست
خواجگی از راه خردبند گیست　　مردن صاحبنظران زندگیست
دانهٔ مشتاق بجز دام نیست　　نامهٔ عشاق بجز نام نیست
خون خوراست اینکه شفق خوانیش　　دود شباست آنکه غسق خوانیش
گرنه زتاب دل پر جوش ماست　　دود در این گنبد نیلی چراست
درد دل از ترک دوا کردن است　　زنده دلی در ره دین مردن است
هرکه دراین مرحله گنجی بیافت [6]　　رفت و سوی کُنج [7] قناعت شتافت
عشق بجز پردهٔ اسرار نیست　　لیک در این پرده ترا بار نیست
ساقی عشاق در ایام عشق　　بر کف بی‌دست نهد جام عشق
حال ره کعبه ز بتخانه جوی　　وآتش شمع از دل پروانه جوی
غائب از او شو که حضوریش نیست　　غره بدو شو که غروریش نیست
دود دل شمع زدل مرد گیست　　وآتش صبح از پی افسرد گیست
بلبل این باغ ندارد صفیر　　خسرو این ملک ندارد سریر [8]
تاج بقا بر سر بی گردن است　　تاجوری راه بسر بردن است
چون به چمن عرض ریاحین دهند　　تیغ هوا در کف سوسن نهند

۱ـ دا: کاه کجا کوه به گردون کشد.
۲ـ دا: جان بر جهان.
۳ـ کوهی: گشتهٔ.
٤ـ دا: مذهب مشتاق.
۵ـ کوهی: گهر و گوهر.
٦ـ کوهی: نیافت.
۷ـ کوهی: گنج.
۸ـ دا: وزیر.

زانکه کشد خنجر و آزار نه　　تیغ زبان دارد و گفتار نه
شادی شوریده دلان از غمست　　همدم صاحب نفسان هم دم است
نیستی بی خبران هستی است　　هستی هشیار دلان مستی است
خون جگر آب حیات دلست　　نی شکر عشق نبات دلست
آنکه جهان عکس تجلی اوست　　صورت(خواجو)[1] همه‌معنی‌اوست
هرکه رخ ازجان وجهان برنتافت　　درره دل گم شد و خود را نیافت
کعبهٔ دل در حرم بیخودیست　　پیک روان را قدم سرمدیست

حکایت حسن بصری و رابعه رحمة‌الله علیهما و سؤال از ادراک مراتب وصول

دید حسن رابعه را غرق راز　　راز و نیازش[2] همه با بی نیاز
خوانده چو بحر آیت مستی زبر　　دامنش از دیده و دل پر گهر
کرده صبوحی به صباح الست　　وزمی جان بخش ازل نیمه مست
رانده قلم بر خط تعلیم جان　　نقطهٔ دل را زده بر جیم جان
تخت نه و ملک جهان زان او　　حکم نه و دهر به فرمان او
گفت که ای گوهر بحر قدم　　کرده طواف تو زحرمت حرم
از چه محل قرب خدا یافتی　　وین همه دولت زکجا یافتی
عورت عاری ز وجود و عدم　　شسته ز دل نقش حدوث وقدم
گفت که ای رخ ز جهان تافته　　در ره[3] دل عالم جان یافته
یافتنیها همه گم کرده‌ام　　راه بدو از پی آن برده‌ام
از سر این دستگه پر نگار　　تا نگذشتم نرسیدم به یار
یافتنم جمله زگم کردن است　　شادیم از غایت غم خوردن است
روی چو از دیو و پری تافتم　　ملکت جم زیر نگین یافتم

۱ـ کوهی: صورت ظاهر.
۲ـ تج و دا: ناز و نیازش.
۳ـ کوهی: وز ره.

تا دو جهان برنگرفتم ز راه   راه نبردم بدر وصل شاه
بر در او جان به نوا می برم   زخم مخالف زهوا می خورم
کشتهٔ آنم که بدوزنده ام   سرکش ازآنم که سرافکنده ام
در ره او عزتم از خواری است   مستیم از غایت هشیاری است
هرکه جهان داد در این ره به باد   خاتم جمشید به دستش فتاد
ای شده خاک ره دلدادگان   حلقه به گوش در آزادگان
در گذر از دل که به دلبر رسی   برگذر از سر که به سر در رسی
دست بشوی از لب آب حیات   ورنه ز ظلمت ندهندت نجات
سرکش وچون شمع سرافکنده باش   سربه قدم درفکن و زنده باش
رایت منصور بجز دار نیست   وآرزوی یاربجز یارنیست
باده پرستان که دم ازمی زنند   بی می جان بخش نفس کی زنند
هرکه به کوی غم او برگذشت   جامهٔ جان چاک زدو در گذشت
صبح کهاین رشته بسی تافته است   از دم (خواجو) نفسی یافته است

مقالت دوازدهم در عقل و حیا و کیفیت آن

عقل وحیا جان و دل عالمند   مشعله افروز ره آدمند
حاجب چاووش سپاه تو اند   چشم و سر و پشت و پناه تو اند
نفحهٔ گلدسته یزدانیند[1]   فاتحهٔ باب مسلمانیند
تاج ده ملکت آگاهیند   تخت نه پیشگه شاهیند
آن چه بود مر هم آزار تو   وین چه بود شحنهٔ بازار تو
بلبل این نارون چار شاخ   خسرو این بارگه پنج کاخ
حلقه به گوش در ایشان بود   چاکر و فرمان بر ایشان بود

۱ـ کوهی: روحانیند. دا: نفحهٔ گلدستهٔ یزدانیند.

هست دراین منظرهٔ ششدری   این دو صفت خصلت[1] پیغمبری
در گذر از آنکه دراین مرزنیست   یادمکن زآنچه بدین طرز نیست
هر که دهد دست بدین هردوپیر   پیرفلک گردد از او خرقه گیر[2]
وانکه درین فرضه صدف کم گشاد   چون گهر از دیدهٔ عالم فتاد
عقل دراین مرحله دانی که چیست[3]   شرم دراین مرحله دانی که کیست[4]
آن قمر برج جلال آمده   وین گهر درج کمال آمده
مرغ معانی شده زان با نوا   ابرمعالی شده زین باحیا
آن بودت درشب تاری دلیل   وین شودت از ره یاری[5] سبیل
آن زخطا باز پس آرد تورا   وین به بیابان نگذارد تو را
آن به گه پویه عنان گیردت   وان به گه مویه دهان گیردت
عقل نگر گلشن دل را نهال   چشمهٔ حیوان روان رازلال
ناصب رایات هدایت شده   شارح آیات عنایت شده
رایحهٔ روضهٔ روحانیان   واسطهٔ حکمت یونانیان
شمع فروز تتق جان ودل   نقش نگار حرم آب و گل
لاله رخ پرده نشین دماغ   غنچه نمای گل پیروزه باغ
مشتری برج بلند اختری   جوهری درج نکو گوهری
بانی مقصورهٔ حسن و عمل   حارس معمورهٔ دین ودول
نوبتی بارگه کبریا   خلوتی صومعهٔ اهتدا
قند فروش شکرستان جان   وآینهٔ طوطی خوش خوان جان
ماشطهٔ شاهد مستور دل   رشته کش لولوی منشور[6] دل
مشعله افروز جهان آمده   معدلت آموز شهان آمده

۱ـ دا: سیرت.
۲ـ دا: خلقه گیر
۳ـ دا: کیست.
٤ـ دا: چیست.
۵ـ کوهی: ره هادی.
٦ـ کوهی: مستور.

پیشرو قافلهٔ کاینات　　خضر روان را شده آب حیات
موبد آتشکدهٔ هفت شاه　　پیر عبادتگه شش خانقاه
اول هر حرف که آمد پدید　　نقطهٔ هر خط که قلم برکشید
سرمه کش دیدهٔ روشن دلان　　طرف طراز کمر مقبلان
راه نرفت آنکه بدوره نیافت　　تافته گشت آنکه ازو رخ بتافت
سر نکشید آنکه از او سر کشید　　هیچ ندید آنکه درو ننگرید
شرم ببین ماه خطا رانقاب　　چشمهٔ خورشید هوارا سحاب
پردگی پردهٔ مستان چشم　　توبه‌ده باده پرستان چشم [1]
صف شکن قلب مناهی شده　　راه زن خیل ملاهی شده
سلسلهٔ پای مجانین نفس　　رام کن توسن نوزین نفس
در ره یاجوج هوس گشته سد　　برگذر صید جنایت اسد
بستگی دیدهٔ عصیان ازاو　　خستگی بازوی طغیان ازاو
درنظرش خون معاصی حلال　　وز گذرش روز فضایح زوال
لعبت مه روی بصر را رقیب　　کودک خود رای نظر راادیب
فاحشهٔ فاکره زو درحرم　　مطربهٔ ناطقه زو بسته دم
شهوتیان راشده کافور ناب　　وآمده خاتون زلل [2] راحجاب
محتسب کوی ملامت شده　　نایب سلطان سلامت شده
روزجهالت شودازوی کبود　　وآب ضلالت رود از وی به رود
هرکه دلش بستهٔ این باب نیست　　خاک نیرزد که دراو آب نیست
کاسه‌هرکس‌که‌ازاین خوان دهند　　اهل دل از حسرت او جان دهند
شکرکزآن لقمه‌که‌لقمان چشید　　خرده‌بن‌سفره [3] به(خواجو)رسید
این‌گهری‌نیست‌که‌آن‌سفته‌نیست　　وین‌خبری‌نیست‌که آن‌گفته‌نیست
هرکه بر این برج علم می‌زند　　برسر سیاره قدم می‌زند

۱ـ دا: ردیف در هر دو مصراع «شده».
۲ـ تع: قانون زلل. کوهی: کافور زلل.
۳ـ کوهی: آن سفره. دا: بن صفره.

حکایت ارسطو و صفت عقل و حیا

کرد بزرگی ز ارسطو سؤال — کای خرد از شرح کمال تو لال
دور رسل چون به نهایت رسد — دعوی دعوت به حکایت رسد
محو شود شرح ز لوح بیان — آمر و ناهی که بود در جهان
داد حکیم از سر حکمت جواب — کای ز سؤال تو روان گشته آب
مبدع[1] اشیاء که جان آفرید — عقل و حیا کرد در انسان پدید
تا بود اسباب هدی منتظم — قاعدهٔ دین نشود منهدم
راه روان را به سبیل سداد — یاوگیان را به طریق فساد
مرشد و هادی بجز از عقل کیست — مانع و دافع بجز از شرم چیست
هست خرد رهبر راه صواب — هست حیا دیو خطا را شهاب
جان به خرد درک مصالح کند — دل به حیا ترک مقابح کند
آنکه از این هردو صفت عاطلست — هیچ شکی نیست که بر باطلست
ای خرد از بیخودیت شرمسار — گر خردت هست ز خود شرم دار
آب رخ عقل بدان کز حیاست — عاقل بی شرم مه بی ضیاست
سر مکش از چنبر این هردو شاه — باز مگرد از سر این هردو راه
مگذر از این باغ که در این دیار — میوهٔ این باغ بود سازگار
زاین چمن ارزانکه بیابی نسیم — ملک جهان ده به بهایش نه سیم
تابع آن پیر جهان دیده باش — طالب این یار پسندیده باش
دست در ایشان زن و سر برفراز — تا شوی از کون و مکان بی نیاز
کار خرد خُرد نباید شمرد — صاف حیا درد نباید شمرد

۱- کوهی: مبدأ.

گوهر این بحر کم آید به دست [۱] | ناوک این جعبه کم افتد [۲] به شست
آن نه قبائیست که بتوان برید | وین نه سرائیست که بتوان خرید
این دو گهر مردم یک دیده اند | مردم هشیار چنین دیده اند
راه تو دوراست و تو دور از رفیق | شب شده تاریک [۳] و نه پیداطریق
عقل و حیا رهبر راه تو بس | دره دین هردو گواه تو بس
جهد بکن بوک در ایشان [۴] رسی | تابه طرب خانه رضوان رسی
پای فرو گیر قدم برگشای | همدم(خواجو)شوو دم برگشای

مقالت سیزدهم در نصایح و مواعظ ملوک و تهییج بر عدالت و ملک پروری و تحریض بر نصفت و دادگستری

ای شده مغرور به اقبال و جاه | چند کنی تکیه بر ایوان و گاه
۱۲۷۰ کرده دراین پنجرهٔ ششدری | نسبت گشتاسب به آهنگری
از سرنخوت بگه انتقام | زال نهی کنیت دستان سام
وصف کیان خوانی و گوئی که کی | از چه کنی نامهٔ انصاف طی
گاه زنی لاف که بیژن که بود | وآن همه ناموس تهمتن چه بود
گاه کشی تیغ که خورشید کو | گاه چشی جام که جمشید کو
گاه زنی طعنه که بهرام کیست | پورنریمان که و رهام کیست
سرچه فرازی به سریر بلند | زآنکه سریرت همه داراستوبند
گر توفرامرز تهمتن تنی | بفکندت چرخ به روئین تنی
گرچه فرود تو بود پور زال | دهر به دستان کندت پایمال
ملک توگرملکت جمشیدی است | آخر کارش همه نومیدی است
۱۲۸۰ تیر تطاول چه نهی در کمان | کو تهی عمر نگر در جهان
ناگهت این آب ز سر بگذرد | ناوک چرخت ز سپر بگذرد

۱ـ تع: گوهر آن بحر نیاید به دست. دا: گوهر آن بحر کم آید به دست.
۲ـ کوهی: کم آید.
۳ـ تع: نایاب.
۴ـ بلکه بدیشان.

چند نهی بر فرس کینه[1] زین	تیز مران کاین بنماند چنین
چون تودراین ملک بسی بوده‌اند	کز طلب ملک نیاسوده‌اند
عاقبت‌الامر گذشتند و رفت	هر چه بکشتند بهشتند و رفت
راه مخوفست مجنبان جرس	مروحه پیش آر که پرشد مگس
ملک شد آئینهٔ اسکندری	تا تو رخ خویش در او بنگری
روی تو زیبا ننماید مگر	زنگ تعدی بری از وی بدر
نیک و بد خود همه در پیش دار	وآینه را در نظر خویش دار
تا متصور شودت رنگ خویش	کشف کنی حال خود از زنگ[2] خویش
دست رعایت ز رعیت مدار	کار رعیت به رعایت برآر
ساز به وقتی که نوازی بساز	چون همه سوز است چه سازی[3] به ساز
از نفس صور قیامت بترس	وز شب دیجور ندامت بترس
خون دل خلق خوری چون شراب	لاف ز آوازه زنی چون رباب
چشمهٔ خورشیدی و ابری کنی	قبلهٔ اسلامی و گبری کنی
این چه خدنگست که در کیش تست	وین چه طریقست که در پیش تست
قصد جهانی نه جهان داریست	عدل نما این چه ستمکاری است
تا به کی این گل به برآید چنین	تا به کی این مرغ سراید چنین
ملک بدینسان نتوان داشتن	کاین نبود شرط جهان داشتن
صبح بخندد چو تو خورشیدوار	تیغ کشد بر کمر کوهسار
خرمن دلسوختگان سوختی	زین همه آتش که برافروختی
آب بمریز آتش بیداد زن	پتک برین بیضهٔ پولاد زن
پاس دل تنگ اسیران بدار	و آرزوی جان فقیران برآر
خاطر محنت‌زدگان شاد کن	وز شب محنت‌زدگی یاد کن
زر چه شماری که به روز شمار	سیم و زرت هیچ نباید بکار

۱ـ کوهی: تیره.
۲ـ کوهی و دا: ننگ.
۳ـ تع: نازی.

شهر خرابست و تو جویای گنج ... بر دل شهری[1] ز توصد گونه رنج
گندم دهقان ز تو بر روی کاه ... کاه مزارع ز تو بر خاک راه
چون ز جهان خاک برآوردهای ... این همه باد از چه فرو کردهای
عالم خاکی همه باد هواست ... درسرخاک اینهمه بادازکجاست
گر به جهان همچو تو نبود کسی ... چون تو به یادست جهان را بسی
مُلکت جم[2] گرچه بجنبت[3] کم‌است ... نام بسی چون تو برین خاتمست
مرکز خاکی که بود پست تو ... خاک به سر میکند از دست تو
بیش بدین ملکت فانی مناز ... ساز بدین نغمه که دانی مساز
قطع کن این رشته پرتاب را ... طرح کن این گوهر بی آب[4] را
ملک فروزی چو سحر پیشه کن ... وز نفس صبحدم اندیشه کن
سینه مظلوم به خنجر مسوز ... دیدهٔ محروم به ناوک مدوز
خار جفا بر ره پیران منه ... سلسله بر پای اسیران منه
چند کنی کار جهانی تباه ... نام خود و نامهٔ دولت سیاه
خون رعیت ز چه رو می‌خوری ... مال ولایت زچه رو می‌بری
جای جراحت همه مرهم شوی ... موسم شادی سبب غم شوی
در یتیمی که نهی بر کمر ... اشک یتیمی بود ازبهر زر
ناوک[5] مرد افکن صد تیر زن ... آن نکنند کآه یکی پیر زن
گر نشود عدل تو فریاد رس ... ظلم ترا اینهمه فریاد بس
عدل بود آینهٔ روزگار ... کاینه جز عدل نیاید به کار[6]
تا بودت آینه روشن چو خور ... زآه سحر گاهی ما کن حذر
سوختگان را به کرم دست گیر ... بوک در آن سر شودت دستگیر

۱ـ تع: خلقی.
۲ـ کوهی: ملک عجم.
۳ـ کوهی: به چشمت.
٤ـ کوهی: نایاب.
۵ـ تع: یابیح؟. دا: پاسخ.
٦ـ تع: این بیت را ندارد.

شحنه بدست آر ومپرس ازعسس | کوس فرو کوب و منال از جرس
خون سیاووش ز پیران مجوی | گنج فریدون ز فقیران مجوی
تا چه از این دانه ببار آیدت | یا چه از این خانه بکار آیدت
راه غریبان به تحکّم زنی | بیخ اسیران به تظلّم کنی
مال یتیمان به تغلّب بری | خون ضعیفان به تعصّب خوری
داد ز دست تو و بیداد تو | و آن دل بی‌رحم[1] چو پولاد تو
ایکه تماشاگه این گلشنی | سوختهٔ آتش این گلخنی
تاج کیان بین که کیان می‌نهند | جای کیان را به کیان می‌دهند
ملک جهان را به ستم می‌خورند | نام شهان را به زبان می‌برند
دیو نگر حاکم دیوان شده | خاتم جم روزی دیوان شده
بزم پری جلوه گه اهرمن | بیت مقدس وطن بر همن
گفتهٔ (خواجو) شنو و لب ببند | شیر فلک شو به فسون تب ببند
قصهٔ یوسف بر گرگان مخوان | و آفت ایوب ز کرمان مدان
شادی غم نوش و به غم شاد باش | فارغ از این دیر غم آباد باش
باغ و بری کو که توانی چرید | بال و پری کو که توانی پرید

حکایت پیرزن دادخواه با سلطان ملکشاه بن الب‌ارسلان و آثار معدلت به ظهور رسانیدن

کرد ملکشاه الب ارسلان | عزم شکار از طرف اصفهان
صید کنان برد بهر جا حشر | زیر پی آورد همه کوه و در
از عقب صید چو پرواز کرد | رخ به نشیمنگه خود باز کرد
راند جنیبت به لب زنده رود | ناگه از آن پیش که آید فرود

۱ـ تع: چون سنگ.

پیر زنی جست[1] و گرفتش عنان — گفت که ای خسرو گیتی ستان
چند کمان ستم آری به زه — داد من پیر ستم کش بده
سیر نکردی ز سپه ساختن — وزپی نخجیر برون تاختن
زلزله در خانهٔ دهقان زدن — ولوله در گلهٔ چوپان زدن
آتش بیداد بر افروختن — مزرعهٔ برزگران سوختن
عاقبت این کار دگرگون شود — تیر تو از شست تو بیرون شود
این همه طوفان ز سرت بگذرد — وین همه خون از کمرت بگذرد
ملکت از این دست نماند به جای — سرچه فرازی که درائی زپای
صیددلی کن کهازآن جانبری — دانه چنان کار[2] کزآن برخوری
توسن بیداد چرا زین کنی — شرم نداری ز خدا کاین کنی
شاه چو آن شورو شغب دید ازو — پیشترش خواند و بپرسید ازو
کای هدف تیر هوان آمده — وز فلک پیر به جان آمده
برتو که این اسب جفا تاختست — باتو که این نقش دغا باختست
داد جوابش که تظلّم زتست — زانکه همه نالهٔ مردم زتوست
چار یتیمند مرا بی‌پدر — روز و شب آورده به محنت به سر
فکرت ایشان همه برجان من — در سر ایشان شده سامان من
بود مرا گاوکی از بهر شیر — وقت فرو ماند گیم دستگیر
خرج یتیمان من از شیر او — خاطر من بستهٔ زنجیر او
رفت به صحرا و شکار توشد — برسر ره درسر کار توشد
پشت و پناه و سر لشگر توی — وز تو بود بازوی لشگر قوی
چون تو نباشی زسپه بر خبر — جرم سپاه از توبود سر بسر
تاتو به نخجیر نرانی سمند — وحشی مسکین نشود پای بند
گر بودت آگهی از هرکسی — کس نکند جورو جفا برکسی

۱ـ دا: رفت.

۲ـ دا: ریز.

از می غفلت شده‌ای نیمه مست   نیست ترا آگهی ازهر که هست[1]
شاه چو گردد ز رعایت بری   خون رعیت بخورد لشکری[2]
ظلم و ستم گرچه زدربان بود   از اثر غفلت سلطان بود
گرندهی داد من ممتحن   از تو بخواهد فلک انصاف من
ورنکنی کار من امروز راست   درعرصات از تو کنم باز خواست
روز جزا دست من و دامنت   واتش بیداد من و خرمنت
دست بدار از ستم ای شهریار   ورنه ستم از تو بر آرد دمار
شد سخن دل شکن پیر زن   درجگر شاه جهان تیر زن
از صدف دیده گهر ریز کرد   جزع یمن را گهر انگیز کرد
شبنم گلگون به سمن بر نشاند   لاله حمرا به یمن برفشاند
گوشه دستار چه بردیده بست   خوشهٔ پروین به قمر برشکست
خاطر او را به تدارک بجست   گرد کدورت زضمیرش بشست
خواستماش دادوبسی عذرخواست   پشت کرم کرد به انصاف راست
بار غم از خاطر او سر بسر   برد به هفتاد عوامل بدر
دید زن پیر کمان وش که هست   ناوک احسان شه افزون زشست
پرده ز رخسار ثنا باز کرد   ساز دعا را ز نوا ساز کرد
چون زجهان کرد ملک شه سفر   رفت از ین منزل خاکی بدر
دید بزرگیش سحر گه به خواب   برده ز سر چشمهٔ خورشید آب[3]
گفت که ای خسرو رخشنده رای   ساخته در گلشن فردوس جای
تا شده‌ای منقطع از دوستان   حال تو چونست دراین بوستان
گفت که بر رهگذر آن گنده پیر   گر به دعایم نشدی دستگیر
بی نظر مرحمت پادشاه   کارمن غمزده بودی تباه
ایکه تونی بحر و سفاین تراست   ملک تو داری و مداین تراست

۱و۲ـ کوهی: این دو بیت را ندارد.
۳ـ دا: تاب.

تا نکند دور سپهرت اسیر   سرمکش ودست اسیران بگیر[1]
کار چو باعالم معنی فتاد   ملکت جمشید بود جمله باد[2]
پشه بر آن در زملک بگذرد   ذره دراین ره ز فلک بگذرد
کلک عطارد ز بنان درفتد   تیرسپهری ز کمان در فتد
کبک بسی حامی عنقا شود   قطره بسی حارس دریا شود
حسن معاد است که آید بکار   حسن عمل را نبود اعتبار
ناموران نام چنین کرده اند   جرعهٔ این جام چنین خورده اند
گرتو دراین گوشه بسر برده‌ای   راه بدین توشه بدر برده‌ای
خوشهٔ این دانه به (خواجو) دهی   خاشهٔ این خانه به یک سو نهی[3]

مقالت چهاردهم در صفت کرم و سخا

ای که دم از جود و کرم میزنی   چون کرمت نیست چه دم میزنی
مایهٔ توفیق کرم کردنست   گنج یقین ترک درم کردنست
کار شهانست جهان باختن[4]   جان به دل و زهره توان باختن
باده پرستان که درین خانه اند   بیخبراز باده و پیمانه اند
نیل بقا بر رخ مستی کشند   کلک فنا برسر هستی کشند
دست دل از زمزم جان شسته اند   زمزمه از پردهٔ دل جسته اند
چون ز سر گنج سخن رانده‌اند   گنج به ویرانه بر افشانده اند
همت عالی ز فلک بگذرد   مرد به همت ز ملک بگذرد
(مالک دینار) بدانی که کیست   آنکه ندانست که دینار چیست
گنج به ایثارتوان یافتن   برگ گل از خار توان یافتن
کار در این خطه نکو کاری است   ترک جهان عین جهانداری است

۱ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۴۲۱ را ندارد. (حداقل در عکسی که نزد ما است نیست)
۲ـ همچو باد.
۳ـ کوهی:
خاشهٔ این خامه به یک سو نهی   دانهٔ این خوشه به خواجو دهی.
۴ـ کوهی: تاختن.

آب رخ مرد زدریا دلی است	حاصل درویش ز بی حاصلیست
زادره روح ز نان دادن است	زندگی شمع ز جان دادن است
صبح که دینار ندارد دریغ	درنفس آفاق بگیرد به تیغ
حاتم طائی به کرم گشت فاش	ور کرمت هست درم گو مباش
دل چو غنی شد ز فقیری چه غم	روز رهائی ز اسیری چه غم
گنج روان را توچه پرسی نشان	نیست بجز آنکه ببخشی روان
منعم ممسک شجر بی بر است	سرور مدخل بدن بی سر است؟
طاعت بی‌زهد[1] چه باشد گناه	خرمن بیدانه نیرزد به کاه
ابر که سرمایهٔ دریا از اوست	وآب رخ لؤلؤی لالا از اوست
ملک به دست گهر افشان گرفت	گوی کسی برد که میدان گرفت
شمس چو پرتو به قمر میدهد	برسر کوه افسر زر می‌نهد
چرخ ز روی شرفش هر سحر	برکشد از سر حد چین چتر زر
شمع که دارد کف زر بخش باز	باشدازین وجه زبانش دراز
گرتو به ملکت به فریدون رسی	ور به زر و سیم به قارون رسی
چون نگری باد برد رنج تو	ور نخوری خاک خورد گنج تو
آن بودت مایه کز اینجا بری	وآن بودت سود که اینجا خوری
گرچه همه ملک جهان زآن تست	آنچه ازآن بگذری آن زآن تست
هیچ ندارد که نگهداشتست	تاچه کند زرع که ناکاشتست
بگذرازاین منزل ویران[2] که هست	وآنچه ترانیست‌چناندان‌که‌هست
چند بود بر زرو سیمت نظر	کار به دینار نگردد چو زر
اهل قدم بر همه عالم سرند	زآنکه ز گردون ز روش بر ترند
گنج کسی یافت‌کهاز زرگذشت	دست کسی بردکه از سرگذشت
نامهٔ انعام ترا نام نیست	بادهٔ احسان ترا جام نیست
لاف کریمی و کرم هیچ نه	غره بدینار و درم هیچ نه

۱ـ کوهی: بی‌نام.

۲ـ دا: خانهٔ ویران. این نسخه مجدداً شروع می‌شود.

گر بنهی سفره به نانی رسی ور بدهی جان به جهانی رسی
چون دل تست آئینهٔ کبریا دم چه زنی از سر کبر و ریا
آینه تاریک مکن هوش دار بازگشا چشم و نظر گوش دار
خلوتی خانگه جود باش خادم خلوتگه مقصود باش
رهرو بی بذل ز راهش بران خسرو بی عدل به شاهش مخوان
مجمره سوزان که در این خرگهند منظره سازان که برین در گهند
خلعت جان در بر دل میکنند وآب روان در سر گل میکنند
گوی سعادت به کرم می‌برند شهد شهادت به درم می‌خرند [1]
میوهٔ این باغ چه باشد کرم سکه این کار که دارد درم
هر چه در اینجا بدهی آن بری ور ز جهان در گذری جان بری
کانکه به زر بازنماند چو خور [2] بر کتف شیر نهد مهد زر
رفعت خورشید به زر بخشی است منزلت کان به گهر بخشی است
هر که نشد صید ولایت ولیست دست خوش علم شدن جاهلیست
وآنکه توانست گذشتن ز سود مایه بدر برد و زیانش نبود
قاف کرم [3] گیر که عنقا شوی دامن در بخش که دریا شوی
کانچه تو در توشه نهی آن خوری وآنچه در این گوشه دهی آن بری
لعل به کف دادن و لولو به من بایدت آموختن از چشم من
مردم دریا دل روشن گهر مردمک دیدهٔ ما را شمر
کاین همه سرمایه به ما او دهد واجری و ادرار به (خواجو) دهد
مایه دریا ز گهرهای اوست وآب رخ ما ز نظرهای اوست
عادت او گرچه نظر بازی است پیشه او خانه برانداز یست
هرچه به خون جگر آرد به دست صرف کند در قدم هر که هست

۱ـ کوهی: می خورند.
۲ـ کوهی: کنگره بر باد رساند چو خور.
۳ـ دا: قاف قنع.

حکایت مسافر صاحب دل که با کاروان به سر خاک حاتم طائی نزول کرده بود و از او سفره خواست و اظهار کرم حاتم

حاتم طائی چو برون شد زحی / نامه عمرش ز قضا گشت طی
تافته گشت از تب و تابش برفت / وآتش مرگ آمد و آبش برفت
یوسف او در بن چاه او فتاد / محمل او بر سر راه او فتاد
خاک وجودش همه بر باد شد / عالم خاکش همه از یاد شد
دیدهٔ او خوابگه مور گشت / تربت او جلوه گه گور[1] گشت
از سر خاکش چو گیا بر دمید / قافله‌ای بر سر خاکش رسید
بود در آن جمع یکی اهل راز / دیدهٔ جان بر در دل[2] کرده باز
زاد رهش چون کرم مُدخلان[3] / مطبخ او چون کف بیحاصلان
سفرهٔ مأکول وی از توشه دور / دانهٔ مطعوم وی از خوشه دور
هیچ نه و همنفسان مشتهی / خرمگسان بی حد و خوانش تهی
دید که شد خرمن صبرش به باد / رخ به سر مرقد حاتم نهاد
گشت در آن دایره پرگاروار / کرد بران مرکز خاکی مدار[4]
خواند[5] دعائی و تضرع نمود / دیده فرو بست و زبان برگشود
کای زتو درطی شده طومار آز / چشم طمع گشته به جود[6] تو باز
کوس سخا برسر گردون زده / زآب عطا بر رخ جیحون زده
از درت آواز کرم خاستست / وین همه آوازه اگر راستست
مادوسه دم بستهٔ دل خسته ایم / کز همه دل در کرمت بسته ایم
نامهٔ جود تو بسی خوانده ایم / لیک در این نکته فرو مانده ایم
کان همه دعوی ترا کو گوا / وآن همه دستان تو را کو نوا

۱- تع و دا و کوهی: در هر سه نسخه «کور» ضبط شده است البته در «دا» و «تع» به جهت رسم‌الخط اگر «گور» هم می‌بود به همین صورت ضبط می‌شد.
۲- دا: دل بر در جان.
۳- کوهی: مقبلان
٤- کوهی: گذار.
۵- کوهی: کرد.
٦- دا: به روی.

هرکه به صورت قدمی باشدش　　دررهٔ معنی کرمی باشدش
ما همه مهمان ودل از فاقه ریش　　صبر مفرمای به مهمان خویش
پاس فقیران مسافر بدار　　کار غریبان گذاری برآر
چون دل ما بستهٔ انعام تست　　سفرهٔ ما برکرم عام تست
مائده بفرست که مهمان بسند　　بو که بدان توشه[1] به منزل رسند
ابر کفت تا گهر انداز گشت　　کی ز تو محروم کسی باز گشت
او شده بر رخش تمنا سوار　　دید که یک بختی سالار بار[2]
در نفس از پای در آمد چو باد　　لرزه کنان بر سر خاک اوفتاد
ناله برآورد و طپیدن گرفت　　جان زتنش عزم رمیدن گرفت
عاقبتش کار به بسمل رسید　　وانکه ازو مائده ها شد پدید
یک به یک از مرد و زن کاروان　　داد به قسمت همه را ساروان
کرد همان لحظه چه شیخ و چه شاب　　سفره پر ازیخنی وخوان پر کباب
طبل عزیمت چو فغان برکشید　　زنگ خروشنده زبان بر کشید
روی در آورد شتربان به راه　　کرد مقامی دگر آرامگاه
مشرقی گرم رو آفتاب　　از طرف شرق درآمد به تاب
شد ز ره نجد غباری پدید　　همچو ستون سر به فلک برکشید
چون گره گرد ز هم برگشود　　باد غبار از سر ره در ربود
گشت عیان گرم رو تیز پوی[3]　　کرده درآن مرحله چون برق روی
آنکه بر آن قافله سالار بود　　بر دلش از بهر شتر بار بود
دید که از گرد جهان تیره گشت　　چشم جهان بین فلک خیره گشت
گفت در این بادیه این گرد چیست　　ور نه حرامیست درین گرد کیست
ناقه سواری بدر آمد ز گرد　　روی در آن قافله سالار کرد
چون به نگهبان محامل رسید　　کوه روان را به زمین در کشید

۱ـ تع: سفره.
۲ـ کوهی: سیمین مهار.
۳ـ کوهی: گشت چنان تیزرو و تیزپوی. دا: گشت عیان گرم‌رو تیز پوی.

لوح دعا را به ادب نقش بست — قلب سخن را به ستایش شکست
گفت که در عهدهٔ این حی منم — وارث اعیان بنی طی منم
حاتم طائی که سخا پیشه داشت — بذل وعطاروزوشب اندیشه‌داشت
امشب از این قافله هنگام شام — بهر مسافر شتری کرد وام
گفت بخوابم که مرا این نفس — هست همین ناقه ز گیتی و بس
رنجه شو و روی درآور به راه — وین به فلان خواجه برو عذرخواه
گشت بر آن قوم ثنا خوان و رفت — داد زمامش به شتربان و رفت
پیش کریمان دو جهان اندکیست — نیستی و هستی ایشان یکیست
هرکه چو(خواجو) قدمی‌داشتست — باغ بقا را به کرم کاشتست

مقالت پانزدهم در عدم شعور بر عواقب امور و اختیار ملامت بر اعتبار سلامت

لب بگشا ای دل و دم بسته دار — برگ سفر ساز و قدم بسته دار
نقش طرازان حقیقت نگر — آمده از طور[1] طریقت بدر
رنگ ازل با[2] ابد آمیخته — نقش وجود از عدم انگیخته
شهدشهودازلب جان کرده نوش — نغمهٔ غیب از ره دل کرده گوش
آتش نفرت زده در کفر و دین — و آب فنا ریخته بر آن و این
در ره اسلام کمین ساخته — مملکت کفر براند اخته
وآمده از عالم صورت بدر — کرده در آئینهٔ معنی نظر
دیده سقر جنت اعلی شده — صورت عالم همه معنی شده
بگذر ازین درکه برین آستان — کس نشود واقف این داستان
نیست ازین آب کسی را عبور — نیست درین باب کسی را شعور
منزل این ره نه تو دانی نه من — محمل این شه نه تو رانی نه من
پرده مکن بر سر این پشته ساز — پشت بدین پشته که کردست باز

۱ـ دا: طرز.
۲ـ کوهی و دا: تا.

کانکه درین پرده نظر باز کرد   گشت مخالف چو نوا ساز کرد
گنج کسی برد که با کس نگفت   نطق کسی یافت که او بس نگفت
هیچکس این ساز به بازی نزد   راه حقیقی به مجازی نزد
نام نکو را چه فروشی به ننگ   و آینه چین چه فرستی[1] به زنگ
راه تو بازیچه نباید شمرد   ز آنکه برون ازتو کس این ره نبرد
درفکن این گنبد دولاب را   در شکن این چرخ رسن تاب را
تا نرود آب تو برباد ازو   ترک جهان گیر و مکن یاد ازو
پردهٔ پر دود فلک باز کن   پردهٔ از دود جگر ساز کن
زآنکه درین دودکش تیز گرد   هرکه برآورد نفس دود خورد[2]
خام بماند آن که به آتش نسوخت   گرم نگشت آن که نه آتش فروخت
چشمهٔ حیوان به سیاهی درست   گنج نکویی به تباهی درست
هر که ز طوفان بلا رخ بتافت[3]   آب رخ نوح پیمبر نیافت
تیز مران چون فرست توسن است   دود مکن چون وطنت گلخن است
هر چه برد آب رخت بی سخن   خیز و به یک قطره به دریا فکن
غرقه این بحر مقعر مباش   و ایمن ازین ملک مشمر مباش
زآنکه در این بادیه مردان مرد   دفع مضرت نتوانند کرد
هرکه درین ره شد و خود را ندید   راه بدر برد و به منزل رسید
کعبه که شد خانهٔ صورت گری   بتکده باشد چو نکو بنگری
دست ز بی دینی باطن بدار   کافر ظاهر شو و ایمان برآر
کفر بود مذهب ایمان پرست   درگذر از مذهب و یزدان پرست
منزلت کفر ز ایمان بپرس   خاصیت درد ز درمان بپرس
مطرب نادیده چه دانی که کیست   نغمهٔ نشنیده چه دانی که چیست
نیستی ما همه از هستی است   سرکشی ما همه از پستی است

۱- دا: چه فروشی
۲- تع: این بیت را ندارد.
۳- تع و دا: نتافت.

مست مدان رند قدح نوش را　　　طفل مخوان پیر قباپوش را
کانکه بیابان مذلت برید　　　در تتق حضرت عزت رسید
وآنکه در خانهٔ کثرت ببست　　　در حرم کعبهٔ وحدت نشست
راه طریقت ز شریعت بجوی　　　دست حقیقت ز شریعت بشوی
نور الهی ز ملاهی مخواه　　　حکم اوامر ز نواهی[1] مخواه
جام سلامت به ملامت بخور　　　جان به سلامت ز ملامت ببر[2]
سلطنت فقر ز شاهی مجوی　　　رفعت سلطان ز سپاهی مجوی
گر چه شود رخ به معاصی سیاه　　　لیک برین عرصه‌چه‌فرزین‌چه‌شاه
گه ز مناجات یکی خرقه پوش　　　روی نهد بر در دُردی فروش
گه ز خرابات یکی باده خوار　　　خیمه زند بر در[3] دارالقرار
پشه که جز باد ندارد به دست　　　مغز برآرد ز سر پیل مست
مور که باشد به ضعیفی سمر　　　شور برآرد ز دل شیر نر
خانه که دین تو ندارد درست　　　گر حرم کعبه بود دیر تست
طاعتت ار زانکه برآرد به هیچ　　　روی چو (خواجو) ز گنه بر مپیچ
ترک طربخانهٔ هستی بگوی　　　گنج ز ویرانهٔ مستی بجوی
در حرم قرب[4] گرت هست بار　　　دامن جان گیر و به جانان سپار
نام نکومحو کن و نام بین　　　بگذر از آرام و دلارام بین
جامه بر آتش نه و پیش آر جام　　　در دهن شیر شو از بهر کام

حکایت پیر صوفی که در آخر عمر به اشک جام گرد هستی از چهرهٔ جان فرو شست و درگذشت

چون فلک از راه حجازم براند　　　دور مخالف به عراقم رساند
بود مرا همچو نسیم بهار　　　هرزه روی در شب و شبگیر کار

۱ـ تع: مناهی.
۲ـ تع: جان ز ملامت به سلامت ببر.
۳ـ دا: بر سر.
۴ـ دا: حرم او.

گه ز عرب سوی عَجم تاختن　　گه به عجم[1] ساز عرب ساختن
گاه شدی صومعه ماوای من　　گاه در دیر مغان جای من
خون صراحی ز قدح جستمی　　روی به خوناب قدح شستمی
تیره شبی همچو سر زلف یار　　خیمه زدم بر طرف لاله‌زار
همدم من بادهٔ گلرنگ بود　　هم سخنم زمزمهٔ چنگ بود
بزم طرب ساخته در بوستان　　رخ به می افروخته با دوستان
در سر من غلغل از آوای زیر　　جام می و زلف بتم دستگیر
رود مغنی ره مستان زده　　باد صبا دم ز گلستان زده
تافته از جام می دلفروز　　دردل شب عکس فروزنده روز
شیردلان ز آهوی ترکان مست　　داده چو آهو دل وحشی ز دست
ساغر زر در کف سیمین‌بران　　مرغ سحر همدم رامشگران
گشته دلم بندهٔ آزادگان　　وآمده مجنون پری زادگان
ترشده روی قدح از اشک طاس[2]　　کاسته نور قمر از عکس کاس[3]
راهروی بود در آن روزگار　　پیرو جهان دیده و پرهیز کار
سرمه کش دیدهٔ روحانیان　　نسخ کن نسخهٔ[4] یونانیان
خوانده برو درس الهی ملک　　رانده بر او علم ریاضی فلک
خاطر او شمسهٔ ایوان شوق　　منطق او بلبل بستان ذوق
در طیران آمد و پر بر کشید　　تا گه از آن منظره سربر کشید
دید بهشتی همه حوری در او　　بلبل باغی گل سوری در او
اشقر می‌جست[5] وبر آن عرصه تاخت　　همچو نگین جای در آن حلقه[6] ساخت
بر صفت آنکه کسی در خمار　　جان دهد از عشق می خوشگوار

۱- دا: به عرب.
۲- کوهی: ترشده روح قدح از عکس کاس.
۳- کوهی و تع: عکس طاس.
۴- کوهی: نامه.
۵- کوهی: چُست.
۶- کوهی: قلعه.

نا گهش از باده نوید آورند میوه‌اش از باغ امید آورند
نکهت جامی به دماغش رسد روغن زیتی به چراغش رسد
بر در میخانه علم بر کشد هر چه بود باده به دم در کشد
یا نه چو محرور جگر تافته در دل روز آب روان یافته
ز آتش دل گرم در افتد به آب و آب زند بر دل پر سوز و تاب
زهد و ورع جمله به یکسو نهاد توبه و تقوی همه بر باد داد
جامهٔ جان کرد نمازی به جام برد به می[1] رایت مستی به بام
صبح رخ افروخته تا دم بزد[2] چشم صبوحی زده بر هم نزد
چون فلک مه رخ کحلی پرند زلف معنبر به قمر برفکند
ساقی این بزمگه لاجورد ساغر زر پر می یاقوت کرد
پیر قلندر صفت باده نوش صوفی صافی دل پشمینه پوش
با دل پر آتش و آه سحر صبح صفت سیر برآمد ز خور
پردهٔ جان از رخ دل برگشاد گرم بزد یک دو دم و جان بداد
چون به خرد راه بپایان نبرد تا نشد از کوی خرد جان نبرد
رفت و به مل آب تأمل بریخت وز ره کفر[3] آمدودردین گریخت
هر که گل از شاخ ملامت نچید راه گلستان سلامت ندید
جام فنا نوش که مست الست سر به عدم باز نهد نیمه مست
دانه طلب کن چو[4] به دامی رسی بو که چو(خواجو) بمقامی‌رسی

مقالت شانزدهم در تصفیه مشروبات و تزکیهٔ مأکولات و محافظت آن

صبح دمید ای مه دستان نواز برگ صبوحی به گلستان بساز
چون خور زرین قدح دلگشای بادهٔ روشن بخور و خوش برآی
مهر نه‌ای سینهٔ پرتاب چیست؟ ابر نه‌ای دیدهٔ پر آب چیست؟

۱- کوهی: برد همی
۲- تح: دم نزد. کوهی: خوانا نیست.
۳- کوهی: وز ره دل.
۴- کوهی: که.

جرعه چش وسنگ براین جام زن　　دانه کش و رخنه درین دام زن
باده پرستی مکن و مست شو　　وز سر هستی گذر و هست شو[1]
ساز به چنگ آور و جائی بساز　　تیز کن آهنگ و نوائی بساز
پرده به یک سو نه ودرپرده باش　　مرهم جان‌ها شو و آزرده باش
گل طلبی دامن خاری بگیر　　وزگل و گلزار کناری بگیر
دست برین دستهٔ ریحان فشان　　گرد برین گنبد گردان نشان
کیست که او زد ز سر سروری　　پای برین دستگه سرسری
رودر شه گیر و ز دربان مترس　　میوه بیفشان وز دهقان مترس
گر نشوی گرگ ز چوپان چه غم　　ور نکنی جرم ز سلطان چه غم
گرچه نمی آب درین خاک‌نیست　　چشمه اگر پاک بود باک نیست
گوش بدین گوشهٔ محراب کن　　چشم درین چشمهٔ بی آب کن
آب روان بر چو به منبع رسی　　دخل طلب کن چو به مزرع رسی
همچو خضر جز ره طاعت مپوی　　چشمهٔ حیوان ز قناعت بجوی
بگذر از این چشم کدورت نمای　　چشمه مصفا کن و صافی برآی
صیقلی آینهٔ روح باش　　داروی درد دل مجروح باش
ترک جهان‌گوی وبه‌سلطان‌مناز　　دردبه‌جان‌جوی وبه درمان مناز
این‌چه‌سواد است که‌دردست‌توست　　وین‌چه‌خدنگست که‌درشست‌تست
خوانی ویک حرف‌ندانی که‌چیست　　بینی وکس رانشناسی که کیست
نیک بخوان این خط باریک را　　نیک ببین این ره تاریک را
برگ نیابی و نیائی به باغ　　راه نبینی و نجویی چراغ
غوص کن ار زانکه گهر بایدت　　زهر خور ار تنگ شکر بایدت
غرّه بدین غرّه غرا مشو　　فتنه برین نقش مطرّا مشو
روز فروزندهٔ کشور گشا　　دود دل شب نگرش در قفا
دست و دل از زمزم وکوثربشوی　　و آب ز سرچشمهٔ تقوی بجوی
قطرهٔ باران تو چون صاف نیست　　گوهر دریای تو شفاف نیست

۱ـ تع: وز سر مستی برو و هست شو. دا: وز سر هستی برو و هست شو.

از پـی آن ابـر شـود اشـکبـار　　کـاب وی از بـحـر بـود مـسـتـعـار
بـحـر چـو ادرار سـتـانـد[1] ز مـیـغ　　بـر دل نـالان خـورد از مـوج تـیـغ
دیـده از آن روی شـود خـون فـشـان　　کـز دل ویـران شـود اجـری سـتـان
مـاه کـه درشـهـرنـظـیـرش نـخـاسـت　　خـون‌شـفـق‌خـورداز آن‌روبـکـاسـت
صـبـح کـه او آب سـحـر مـی‌بـرد　　روز بـه یـک قـرص بـسـر مـی‌بـرد
ایـکـه هـمـه سـود تـوفـرسـودنـیـسـت　　بـود مـن و بـود تـو نـابـود نـیـسـت
دسـت بـرافـشـان و زجـان درگـذر　　وز سـر هـمـت ز جـهـان درگـذر
ایـن چـه غـبـارسـت کـه انـگـیـخـتـی　　ویـن چـه عـبـیـر اسـت کـه آمـیـخـتـی
بـنـده شـو و از هـمـه آزاد بـاش　　بـا غـم دل خـوی کـن و شـاد بـاش
ذره صـفـت در پـی خـورتـابـه کـی　　در طـلـب قـرصـهٔ زر تـا بـه کـی
روی بـتـابـاز خـورودرشـرم‌کـوش　　وزپـی یـک‌قـرص‌مـشـوگـرم‌کـوش
خـانـهٔ دل را ز هـوا پـاک دار　　پـاس دل و دیـدهٔ بـی بـاک دار
هـمـره (خـواجـو) شـو و ره بـاز بـیـن　　درگـذر از شـهـپـرو پـرواز بـیـن
دردکـش و در پـی درمـان بـمـیـر　　سـر بـنـه و بـی‌سـر و سامـان بـمـیـر
خـویـش غـریـبـان شـووبـیـخـویـش‌بـاش　　گـنـج بـه دسـت آور و درویـش بـاش
راه بـه حـکـمـت رو و یـونـان مـجـوی　　لـقـمـه نـگـهـدار و ز لـقـمـان مـگـوی

حکایت ابراهیم ادهم قدس‌الله روحه با جوان زاهد و مراقبت احوال او کردن به تخصیص در غذا

ادهـم بـلـخـی بـه جـوانـی رسـیـد　　کـز نـفـسـش رایـحـهٔ جـان شـنـیـد
دیـد درو حـالـت و وجـدی عـظـیـم　　وآمـده در کـوی ریـاضـت مـقـیـم
سـوخـتـهٔ تـاب تـجـلـی شـده　　شـیـفـتـهٔ حـضـرت مـولـی شـده
گـرد فـنـا بـیـخـتـه بـر آب و گـل　　جـام بـقـا ریـخـتـه بـر جـان و دل
روی ز مـطـمـورهٔ گـل تـافـتـه　　راه بـه مـعـمـورهٔ دل یـافـتـه
خـورده شـراب از قـدح لایـزال　　و آمـده مـسـتـغـرق دریـای حـال

۱ـ کوهی: ادبار رساند.

ادهم ازو در ره غیرت فتاد   چشم تفحص به تأمل گشاد
گشت مراقب که چه آید به کار   برمحکش زد که چه دارد عیار
کرد کمین بر گذر کار او   گشت مقیم سر بازار او
دیدهٔ معنی چو نکو برگشود   دید که در لقمهٔ او شبهه بود
گفت که این لمعه سرابست وبس   گنج چه جویم که خرابست وبس
درکفش ار مهر سلیمانیست   باد بود کان همه شیطانیست
برد جوان را ز ره ساز و سوز   سوی ضیافتکدهٔ خود سه روز
شربتش ازمشرب خودمی چشاند   طعمه‌اش از مطعم خودمی‌رساند
دید جوان کاتشش افسرده گشت   مشعلهٔ باطن او مرده گشت
کم شدش آن ولوله و اضطراب   وآتش او گشت مبدل به آب
گفت چه‌کردی‌کمرا آن نماند   درجسد حالت من جان نماند
گفت که جام تو مصفا نبود   طرهٔ حال تو مطرا نبود
اهرمنت ملک سلیمان گرفت   تیرگیت چشمهٔ حیوان گرفت
چشمهٔ قوت تو صفائی نداشت   مرغ معاش تو نوائی نداشت
آینهٔ چین تو[1] در زنگ بود   روز سپید تو سیه رنگ بود
تانکنی زنگ زآئینه پاک   شمسهٔ حالت نشود تابناک
لقمه که در اصل نباشد حلال   زونفتد مرد مگر درضلال
گربخوری خون حرامی رواست   لیک حرامی به حرامی سزا است
بادهٔ(خواجو)گرازین[2] ساغراست   مجلس او بزمگهی دیگر است

مقالت هفدهم زرق ازرق پوشان و تصنع و تسلس ایشان

ای تو نیازی و نیاز تو هیچ   جامه نمازی و نماز تو هیچ
گروه کش بزم هوا و امل   جرعه چش جام دغا و دغل

۱- کوهی: آینهٔ حسن تو.
۲- کوهی: که ازین.

راه خـــرد از ســـر [1] مســـتـی زده　　لاف فـــنـــا از ره هـــســـتـی زده
اســتـره کــردار تــراشــیــده ســر　　وزتـوخـراشـیـده هـمـه خـشـک و تـر
مـوسـوی و گـشـتـه بـه اسلام فـاش　　وآمـده ابـروتـرش و ســر تــراش
گـوهـر از الـمـاس تـو سر تـیـز نـام　　لـیـک روان حـکـم بـر خـاص وعـام
کـرده هـمـه خـرقـهٔ دعـوی زبـرد　　گـوی بـبـرد ازسـرمـیـدان کـه بـرد
در طـیـران هـمـچـوکـبـوتـربـه‌ریـش　　وآمده سرمست چو کبک از حشیش
ریـش مـیـارای و مـحـاسـن نـگـر　　ریـش دگـر دان و مـحـاسـن دگـر
گـرچـه بـود شـانـه درایـن ره بـسـی　　مـثـل تـوزآن شـانـه نـبـافـد کـسـی
شـانـه بـیـنـداز و زنـخ بـس مـزن　　دسـت هـوس در [2] زنـخ کـس مـزن
تـاچـه بـدیـن شـانـه تـوان بـافـتـن　　یـاچـه دریـن خـانـه تـوان جـافـتـن
چـنـد زنـی لاف تـصـوف بـه صـوف　　وقـف‌چـه‌گـیـری چـو [3] نـداری‌وقـوف
رنـگ تـصـوف نـه بـه صـوفـسـت وبـس　　صـوفـی ازیـن رنـگ نـدیـدسـت کـس
صاف بر آی این همه‌صوف‌ازکجاست　　کـارنـگـرددبـه صـف و صـوف راسـت
جـامـهٔ ازرق چـه و ایـن زرق چـیـسـت　　هـمـچـوتـودربـحـرریـا غـرق کـیـسـت [4]
روی بـتـــاب ازره زرق وفـــســـون　　رزق تـــواز زرق نـــگـــردد فـــزون
تـازه بـرآ چـون بـه پـشـمـیـنـه پـوش　　مـشـک‌نـسـیـمـی‌کـن‌وپـشـمـیـنـه [5] پـوش
آنـکـه بـه پـشـمـیـنـه بـریـشـان زراه　　پـشـم نـدارنـد مـگـر در کـلاه
تـرک کـلـه داری نـخـوت بـده　　زانـکـه ز تـرکـسـت کـه گـویـنـد زه [6]
دعـوی شـیـخـی نـه بـه شـوخـی کـنـنـد　　نـوبـت شـیـخـی نـه بـه شـوخـی زنـنـد [7]
درحـرم دیـن چـو تـرا بـارنـیـسـت　　دلـق تـو جـز حـلـقـه ز نـار نـیـسـت
تـیـغ صـفـت کـار تـو خـون ریـزیـسـت　　مـوی شـکـافـی و زبـان تـیـزی اسـت

۱ـ کوهی: از ره مستی.
۲ـ کوهی: بر.
۳ـ کوهی: چو.
٤ـ کوهی: نیست.
۵ـ کوهی: موئینه.
٦ـ کوهی: ز گوینده زه.
۷ـ کوهی: نوبت شوخی نه به شیخی زنند.

در دم آنی که خراشی کنی — بر سر اینی که تراشی کنی
غلهٔ ده از ره غفلت بری — چند به ده باده غفلت خوری
کار کریمان نبود احتکار — دانه مکن ضایع و تخمی بکار
نان مده[۱] و آب مسافر مبر — روز، مگیر و غم روزی مخور[۲]
حج مکن و قافله را ره مزن — بگذرازاحرام وحرم را مکن[۳]
عارف خود باش و عوارف مخوان — معرفت حق ز معارف مدان
گرچه فلک رفعت قطبت دهد — رابعهٔ دختر نعشت نهد
نعش نه‌ای بر سر دختر ملرز — تیر نه‌ای مهر دو پیکر مورز
کشف کجا کز کشفی کمتری — ور گهری از صدفی کمتری
بندهٔ دینار و درم گشته‌ای — کُشتهٔ مرغان حرم گشته‌ای
حرص و هوا با تو درین ره مگر — گفت که دین آر و درم را ببر
در ره سیمرغ چه بازی کنی — چون عرب اندیشهٔ تازی کنی
هر حرمی را که تو سازی مقام[۴] — گرچه بود[۵] حرمت بیت‌الحرام
چون تودراوحرمت دین می‌بری — جام حرامی بود ار بنگری
تکیه برین زهد مزور مکن — چشم تصور[۶] به ورع بر مکن
چند فسون این همه افسوس چیست — صدق بیاراین همه سالوس چیست
آنکه درین چشمه به چشمت نکوست — گوشهٔ محراب تو ابروی اوست
دارت ازین گوشهٔ محراب به — نارت از این خوشهٔ بی آب به
خیزوچو(خواجو) زجهان درگذر — روح بیفزای و زجان درگذر
صبر کن و زآفت کرمان مترس — یوسف خودجوی‌وزگرگان‌مترس
دین مده و ملکت سلطان مگیر — ترک گهر گیر و ره کان مگیر
دیو بود در طلب ملک جم — خاتم اگر هست ز دیوت چه غم

۱ـ کوهی: بده.
۲ و ۳ـ تع: این دو بیت را ندارد.
۴ـ تع: داری مقام.
۵ـ تع: گر بودش.
۶ـ تع: تصوف.

حکایت آن سالک تارک که خسرو کرمان او را روی ارادت نهاده از حفیض افتقار به اوج اعتبار رسانید و غرور او

آیدم آن سالک تارک به یاد　　کز طرف شام به کرمان فتاد
رایت تجرید بر انداخته　　در ره توحید فرس تاخته
قرص سپید قمرش نان شام　　سفره‌اش این اطلس فیروزه فام
پیر خرد خرقه ازو یافته　　وز دل[1] او شمسه جان تافته[2]
از گذرش فقر سرافراز بود　　وز نظرش چشم ورع باز بود
داور آن دور بدو بگروید　　زانکه مسافر به کمالش ندید
در ره او کوس ارادت بزد　　بر در او تخت عبادت بزد
زاویهٔ خاص به نامش بساخت　　در حرم خاص مقامش بساخت
چون ملکش سر به فلک برکشید　　بر سر قطب فلکش برگزید
صحبت او را به غنیمت شمرد　　وز دل او نقش عزیمت ببرد
آب و زمین دادش و زر برفشاند　　خواسته فرمود و گهر بر فشاند
روز و شبش همنفس خویش کرد　　خدمتش از همنفسان بیش کرد
پیر مجرد چو زر و گنج یافت　　در ره تجرید بسی رنج یافت
اسب تمول به طریقت براند　　نقش تأهل ز شریعت بخواند
جامه‌دگر کردوبرون شدزرنگ[3]　　نام نکو کرد دگرگون به ننگ
رفت سوی میکده از خانقاه　　کرد به می روی معیشت[4] سیاه
در ره فسق آمد و از راه شد　　باده کش بزمگه شاه شد
آخر کارش به مقامی رسید　　کز حرم عقل عنان در کشید
گشت غبار در میخوارگان　　خون قدح خوردچوخونخوارگان
کرد تهی کیسه و پر کرد مشت　　دست برآورد و کسی را بکشت

۱ـ دا: «و» ندارد
۲ـ کوهی: وزدل او چشمهٔ جان یافته
۳ـ کوهی: جامه برون کرد و دگر شد زرنگ. دا: بیرون شد زرنگ.
۴ـ دا: روی تصوف.

وز در خمار برون جست و رفت   دیدهٔ پندار فرو بست و رفت
عاقبت‌الامر به جائی فتاد   کز اثرش برق نشانی نداد
گشت گرفتار امیر اجل   شد جگرش ترکش تیر اجل
گرچه کس از چنگ فناجان نبرد   زنده کسی ماند کزینسان نمرد
مال بجز مالش درویش نیست   مرهم دلریش بجز نیش نیست
مستی این باده خمارش بس[1] است   غنچهٔ این باغچه خارش بس است
تا تو درین خانه بسر می بری   باده به پیمانه بدر می بری
دانه فشانی و نهی دام را   جامه فروشی و خری جام را
هیچکس این نامه بدینسان نخواند   هیچکس این خامه بدینسان نراند
مستی(خواجو) گراز بیخودیست   حرمت او از حرم مرشدی است

مقالت هیجدهم در طمع که در جبلّت انسان مرکوزست و سکهٔ زر که بر سبیکه طلب مضروب

واجب مطلق چو وجود آفرید   وز عدم آورد جهان را پدید
سُنبل جان را به خرد تاب داد   گلشن دل را ز جگر آب داد
اطلس افلاک گهر دوز کرد   گوهر سیاره شب افروز کرد
شامی شب را به گهر در گرفت   قرمزی روز به زر در گرفت
داد به سلطان فرازنده بام   بادهٔ روشن ز فروزنده جام
ریخت درین[2] روضهٔ سیمینهٔ کاخ   خوشهٔ انوار ز زرینه شاخ
دانه دُر بر ره عمان فشاند   خردهٔ زر بر کمر[3] کان فشاند
باد هوا در سر صحرا فکند   تیر فلک در کف[4] جوزا فکند
افسر زر بر سر گردون نهاد   مهر زر و سیم به آفاق داد
مستی دریا همه از گوهر است   سرکشی کوه گران از زر است

۱ـ کوهی: بسی است.
۲ـ کوهی: برین.
۳ـ دا: گذر کان.
۴ـ دا: سرجوزا.

ای کمهی چون‌تو برین برج نیست　　وی که دری چون‌تو درین درج نیست
چون تو صنم راهب دوران ندید　　چون تو خلف مادر ارکان ندید
نه پدر اصل[1] تو علوی[2] شعار　　لیک ترا مادر سفلی چهار
مال پدر در سر مادر مکن　　چشم طمع دردو برادر مکن
آن نه تو بودی که نشانت نبود　　وآگهی از دور زمانت نبود
معنیت این صورت مهوش نداشت　　صورتت این معنی دلکش نداشت
نافهٔ خلقت ز تو بویا نگشت　　منطق فطرت[3] ز تو گویا نگشت
خاک تو هم صحبت آتش نبود　　لوح وجود تو منقش نبود
گوهرت آویزش[4] آدم ندید　　پیکرت آمیزش[5] عالم ندید
مخبرت آرایش منظر نیافت　　منظرت آلایش مخبر نیافت
آمدی و چهره بر آراستی　　خانه خاطر به زر آراستی
بادهٔ این میکده خوردی مدام　　روی درین بتکده کردی تمام
این چه بهاراست که برشاخ تست　　وین چه نگاراست که در کاخ تست
جام می روح فزا بایدت　　وآهوی ترکان خطا بایدت
کانکه بود باده کش و می پرست　　دل ندهد جز به حریفان مست
راه طریقت نه چنین رفته‌اند　　دُر حقیقت نه چنین سفته‌اند
چند بت از گوهر و زر ساختن　　با بت و بتخانه نظر باختن
کعبه ز اصنام بپرداز و رو　　وین قدح از چنگ درانداز و رو
دامن این لعبت مه رو مگیر　　گیسوی این شاهد بدخو مگیر
گرچه ازین سلسلهٔ مشکبار　　کس نبود کو نبود بی‌قرار
هر که درین پرده نوا ساختست　　پردهٔ دل را به هوا ساختست
وآنکه نوائی به ادا می‌زند　　ساز به امید نوا می‌زند

۱ـ دا: اصلی.
۲ـ دا: عالی.
۳ـ دا: فکرت.
٤ـ کوهی: آمیزش.
۵ـ کوهی: آویزش.

رود زنان[1] کاب نکیسا برند[2] … گاه نوا پردهٔ عنقا درند[3]
بانگ براین شعبه سرکش[4] زنند … چنگ درین پردهٔ زرکش زنند
روی طمع را به زر افروختند … مجمر زر را به طمع سوختند
طای طلب دیدهٔ بی‌خواب گشت … عین طمع چشمهٔ بی آب گشت
عمر بجز ناوک پرتاب نیست … سیم بجز قطرهٔ سیماب نیست
تا که براین کوره‌اش افتد گذر[5] … کو بگدازد ز پی زر چو زر
شب که چوادهم‌کنداز زر کنار … هست دلش با درم بی‌شمار
صبح سحرخیز ملمع لباس … گشت به دینار و درم روشناس
چرخ کشدخانه‌اش‌ازشب سیاه … زر نگرش وقت سحر درکلاه
بهر زر است آه سحرگاه صبح … ور نه که دیدی به سحر آه صبح
ای چو درم خوش نظر و سکه‌دار … سکهٔ زر در نظر دل میار
گرچه‌کسی‌نیست‌درین‌پهن‌دشت … کز سر این ره بتواند گذشت
کوه کز اوتاد نهندش مهان … آن همه زر در کمرش بین نهان
کیست که او بندهٔ دینار نیست … یا به غم سیم گرفتار نیست
چهرهٔ(خواجو)که‌زعالم‌بری‌است … کان زر و کارگه زرگری است
در خم این طاق زمرد نگر … دیدهٔ نرگس همه پر سیم و زر
مشرقیان دامن زر می‌برند … مغربیان قرصه زر می‌خورند
غنچه که او گنبد پیروزی است … مخزن گنجینهٔ نوروزی است

حکایت کبک دری با فاخته در باب حبّ دنیا و طلب سیم و زر

خسرو کُل چون به چمن بار داد … رونق فردوس به گلزار داد
کبک دری از کمر کوهسار … سوی چمن رفت به بوی بهار

۱ـ دا: زبان.
۲ـ دا: برید.
۳ـ دا: درید.
٤ـ دا: ترکش
۵ـ کوهی: نظر.

پیرهن فاخته‌ای ساخته		شعر به خط بر کتف انداخته
شسته دهان را به عقیقین شراب		کرده لب لعل چو یاقوت ناب
مست و خروشنده و فریاد زن		گشت خرامان و چمان در چمن
فاخته را دید نوا ساخته		با دم مرغان هوا ساخته
در کفش از شاخ صنوبر عصا		بر کتف انداخته زاغی ردا
معتکف صحن گلستان شده		هم سبق بلبل خوش خوان شده
گفت که ای مقری توحیدی گوی		یافته از عالم تجرید بوی
هست به یمن نظرت بوستان		خرم و خوش چون نظر دوستان
گرچه نوایت ز هوا خاستست		دم ز مخالف مزن ار راستست
بهر وضو بر لب آب آمدی		ورنه بدینجا به چه باب آمدی
چون تو ز ابدال ندیدیم کس		کسوت ابدال تو داری و بس
گرنه مصیبت‌زده‌ای از قیاس		در برت از بهر چه بینم پلاس[1]
عاشق و شوریده و سرمست باش		برگ بدست آروتهی دست باش[2]
زهد و ریا چند فروشی بیا		خرقهٔ[3] سالوس چه پوشی بیا
طرف چمن بین چو بهشت برین		برگ سمن بین چوَ رخ حور عین
مجمع مرغان شده بستان سرای		جمله سخن‌پرور و دستان سرای
باد شده مرغ سلیمان گل		باز شده گوی گریبان گل
نسترن از پرده برون آمده		لاله ز دل غرقهٔ خون آمده
کرده شه روضهٔ نیلوفری		سنجق خیری ز زر جعفری
نرگس مشکین نفس خوش نظر		تبسی و منغر زده از سیم و زر
غنچهٔ لب دوخته بین در چمن		نیفه پر از نافه و زر در دهن
فاخته چون نام زر از وی شنید		در نفس آهی ز جگر بر کشید
بانگ برآورد که کوکو کجاست		زآنکه کنون صحبت زرکیمیاست

۱ـ و ۲ ـ دا: در این نسخه این دو بیت با هم مخلوط شده‌اند و یک بیت به این صورت به دست آمده است:

گر نه مصیبت زده‌ای از قباش		برگ به دست آر و تهی دست باش

۳ـ تع: جامه.

بر سخن فاخته سوگوار　　کبک دری قهقه زد صد هزار
گفت که این شوخ سیه‌رو نگر　　مرغ دلش گشته چنین صید زر
خرقهٔ نیلی و ردای سیاه　　بس ببرد خلق جهان را ز راه
عار بود در ره اهل کمال　　توبه و زهد و طلب جاه و مال
لیکن اگر عالم اگر جاهلست　　غرقهٔ این ورطهٔ بی ساحلست
ذره برین پنجرهٔ چنبری　　دید چو زر قرص خور خاوری
داد دل سوخته از غم به باد　　گشت هوائی و در آتش فتاد
دید اگر باز نگشتی به زر　　در پر طاوس که کردی نظر
کار به سرمایه چو زر می‌شود　　ور نبود مایه به سر می‌شود
زر که سراز چنبراو کس نتافت[1]　　درکف(خواجو)اثرش کس نیافت

مقالت نوزدهم در قصور عقل از ادراک ماهیت اشیاء

آنکه قدم در ره توحید زد　　کوس قدم برسر تفرید[2] زد
باطن او صورت ظاهر گرفت　　و اول او گونه آخر گرفت
باده ز پیمانهٔ جان نوش کرد　　زمزمه از پرده دل گوش کرد
علم ازل خواند زلوح ابد　　عالم جان دید به چشم خرد[3]
کرد روان درس وجود از عدم　　برد برون رنگ حدوث از قدم
رخش به معمورهٔ ناسوت راند　　نقش ز منصوبهٔ لاهوت خواند
روی ز بیغولهٔ صورت بتافت　　راه سراپردهٔ معنی بیافت
نزل[4] بقا از سر تعظیم خورد　　روی فنا در ره تسلیم کرد
ساغر نفی از کف اثبات جست　　وز در دل راه سماوات جست

۱ـ کوهی: زر که کس از چنبر او سرنتافت. دا: نیافت.
۲ـ کوهی: در ره تجرید. دا: بر در تفرید.
۳ـ تع: این بیت را ندارد.
۴ـ کوهی: نقل.

شرح فنون[1] از دل شیدا شنید — خط جنون در سر دانش کشید
ملک فروشان که فریدون فرند — ملک فروشنده و مالک خرند
کاسه مه را به سفالی نهند — چشمهٔ خور را به زلالی نهند
چنگ درین پردهٔ والا زنند — غلغله در عالم بالا زنند
بزم به گلزار ملایک برند — باده برین سبز ارایک خورند
فقر می ساغر سلطانیست — بلکه گل گلشن سبحانیست
صبح ازل تا به ابد یک دم است — فیض بقاتا به فنا یک نمست
ساحل دریای الهی که دید — ماهی این چشمه کماهی که دید
کفر بود قبله ز دین ساختن — کعبه ز بتخانهٔ چین ساختن
عقل مقصر بود از درک خویش — بر عقلا فرض بود ترک خویش
ترک زه طاقیهٔ شاهی است — درک مه خرگه آگاهی است[2]
در طلب علم به چین رفته‌اند — راه چنین رو که چنین رفته‌اند
لیک براهل حقیقت نماز — جهل بود در ره علم مجاز
گوهر جان را صدفی دیگر است — اختر دل را شرفی دیگر است
غنچه کسی چید که اوخارخورد — کارکسی کرد که درکارکرد[3]
گنج کسی برد که بیدار بود — رنج کسی دید که بیمار بود
چرخ چه داند که عقول ازکجاست — فضل چه‌چیزاست‌وفضول‌ازکجاست
شادی پیدا غم پنهانیست — منزل دانا ره نادانیست
آنکه می از ساغر حکمت نخورد — حاکمی ملکت یونان نکرد
مائدهٔ زنده دلان فائده است — فایدهٔ مرده دلان مایده است
هرکه دم از نطق مسیحا زند — همچو مسیحا دم از احیا زند
نیست دراین راه حجاب تو کس — جستن این راه حجاب تو بس
در گذرازپنج حس و شش جهات — تابودت از غم کلی نجات

۱ـ دا: شرح خرد.
۲ـ تع: این بیت را ندارد.
۳ـ کوهی: مرد.

غره به دانش مشو ار عاقلی — دانش مغرور بود جاهلی
لؤلؤ شهوار ز عمان بجوی — لالهٔ سیراب ز بستان بجوی
شرح فصاحت ز خموشان شنو — مدح خموشان ز سروشان شنو
ترک سخن عین سخن‌پروری است — خامشی از غایت دانشوری است
دعوی دانش نه ز دانایی است — لاف خرد موجب شیدایی است
هریک ازاین خوان قدری یافتند — و زره دانش خبری یافتند
عقل که جاسوس ره کبریاست — ره‌نبرد کاین‌همه‌رمزازکجا[1] است
از می جان پرور روحانیان — هست تهی ساغر یونانیان
آب فضائل به تفضّل مبر — فضل دگر دان و تفضل دگر
مجمل‌این‌فصل[2](ز خواجو)مجوی — وآنچه بدان کس نرسدزاومجوی
کیست کهازکون‌ومکان‌آگهست — یا به نظر مشرف این درگه است
هر کس ازین مشربه آبی خورند — هریک‌ازاین کاسه شرابی خورند
کانکه سوی عالم معنی شتافت — آگهی از معنی عالم[3] بیافت

حکایت نوشروان عادل با بزرجمهر و سؤال و جواب ایشان مبنی بر آنکه علم فردی از افراد انسان بر جمیع امور محیط نشود

آن نشنیدی که چو تاج قباد — دور زمان بر سر کسری نهاد
باج سر از قیصرومهراج خواست — گنج و نوا از شه طمغاج خواست
مملکتش روی بلند اختری — دید در آئینهٔ اسکندری
گوشه چترش ز قمر برگذشت — سنجقش ازطاسک خوردرگذشت
باشه‌به عهدش شده‌باپشه خویش — گرگ به دورش شده‌چوپان‌میش
آمده بودند ز هر جا رسول — کرده در این حضرت علیا نزول
بر سر مجمع شه زرین سریر — از پی اظهار کمال وزیر

۱ـ دا: ازچه جاست.
۲ـ تع: فضل.
۳ـ کوهی: عالم معنی

کرد سؤالی ز ابوذرجمهر　　کای به خرد محرم راز سپهر
چیست که آنرا تو ندانسته‌ای　　یا طلب آن نتوانسته‌ای
هیچ بود در ره این هفتخوان　　کز نظر کشف تو گردد نهان
در خم این پنجرهٔ چنبری　　هیچ بود کان تو درو ننگری
پیر خرد پرور دانسته کار　　چون بشنید این سخن از شهریار
درّ ثنا را به فصاحت بسفت　　نقش دعا بست سخن را و گفت
ایکه ترا شاه فلک رخ نهد　　حکمت کلی که به جز وی دهد
ماهمه جزویم وبه کل[1] چون رسیم　　ناشده در باغ به گل چون رسیم
اهل خرد گرچه در این ره بسند　　در همه چیزی نه به‌تنها رسند
جمله بهم راه بدین پی برند　　ورنه ازاین باغچه گل کی برند[2]
هر چه در آفاق زخیراست و شر　　هر که در آفاق شناسد مگر
وانکه زند بر سر این کو قدم　　رخ ننمود است هنوز از عدم
عقل در این ره همه دانی ندید　　او همه دانست که عقل آفرید
هر سفری را خطری در رهست　　هر خطری را خبری در رهست
هر شجری را ثمری داده‌اند　　هر صدفی را گهری داده‌اند
سفرهٔ حکمت نه به یک جا نهند　　تحفهٔ دانش نه بیک کس دهند
اهل معانی که سخن پرورند　　هر یک ازین گنج نصیبی برند
آنکه در گلشن معنی گشاد　　برگ گلی بیش به(خواجو) نداد

مقالت بیستم در شرط ضیافت به تقدیم رسانیدن و تعظیم آن

ایکه دم ازملک معانی زنی　　نوبت ما اعظم شانی زنی
همچوتوشمعی به شبستان‌که دید　　مثل تو مرغی به گلستان که دید
حوری و از روضهٔ رضوان جدا　　نوری و از مهر درخشان جدا
تو چه همائی که ترا سایه نیست　　سود چه خواهی که ترامایه نیست

۱ـ کوهی: به کل کی رسیم.
۲ـ کوهی: به این باغچه ره کی برند.

گر قمری روی تو دربرج کیست　　ور گهری جای تو دردرج کیست
این همه آوازه و آواز هیچ　　وین همه بال و پر و پرواز هیچ
عمر عزیزی و نداری وفا　　مشکی و دل کرده سیه در خطا
طوطی خوشخوانی و آوات نه　　منطق شیرین شکر خات نه
باغ بهشتی و هوائیت نیست　　ابر بهاری و حیائیت[1] نیست
صبح ز انفاس تو دم می‌زنند　　در ره مهر تو علم می‌زنند
لیک تو از صدق نداری اثر　　وز نظر مهر نداری خبر
گرد به گردون نرسد بی‌هوا　　قطره به جیحون نرسد بی‌حیا
شیر دلانند در این مرغزار　　بگذر و پیشانی شیران مخار
پیکر پیکار نداری برو　　کار بدین کار نداری برو
سر ز گریبان طریقت برآر　　روی به ایوان حقیقت درآر
در گذر از روضه و رضوان نگر　　بر گذر از حجت و برهان نگر
جان بده و صحبت جانان طلب　　دل بده[2] و آرزوی جان طلب
قصهٔ فرهاد ز شیرین بپرس　　حسن رخ ویسه ز رامین بپرس
چون رود از عشق حقیقی سخن　　باز[3]دم از عقل مجازی مزن
در ره معنی غم صورت مخور　　پیش صفا نام کدورت مبر[4]
گنج ازو خواه که ویرانه گشت　　عقل ازو جوی که دیوانه گشت
ترک خطاگیر که خاقان توئی　　نقش نگین بین که سلیمان توئی
تخت براین تخته اغبر مزن　　آب براین دفتر ابتر مزن
بازگشا دست وجهان باز شو　　بازی بازان مکن[5] و بازشو[6]
گنج کیانرا به جوی برمگیر　　خون گوان را به گوی بر مگیر

۱ـ کوهی: سخائیت.
۲ـ دا: دل بنه.
۳ـ دا: بیش.
٤ـ کوهی: این بیت را ندارد.
۵ـ کوهی: نگر.
٦ـ دا: در هر دو مصراع به جای «شو»، «باش» آمده است.

دم بزن وهشت حدایق بسوز — دامن این هفت سرادق بدوز
درس تصوّف به تصلف مگوی — راه تعفف به تکلف مپوی
شرح اشارات عیان را بخوان — کلی قانون شفا را بدان
دامن دل گیر و پی دل مرو — در سر این دستگه گل مرو
فضل کن و ترک تفضل بده — بر در دین روی توکل بنه
لاف میار و کم اتلاف گیر — صاف برآی و ره انصاف گیر
همچو شه شیر دل خاوری — سیر برآ زین[1] حرم ششدری
هرکه خورد نان تو خونش مخور — ور طلبد آب تو آبش مبر
ساخته‌اند این حرم دلفروز — تا تو قدم رنجه کنی یک دو روز
سرمکش اکنون که نهادی قدم — فضل و نعم بنگرو لطف و کرم[2]
ابر به آبی که به بستان دهد — از پس آبش گل و ریحان دهد
فرش ملون کشدش در چمن — روح مسیحا دمدمش در بدن
چون فلکش مطلع اختر کند — نسبت شاخش به دو پیکر کند
قرصه فروش فلک کاسه گر — صبح به یک قرص که دادش که خور
دامن گوهر به سرش بر فشاند — چتر بر افراختش و زر فشاند
خیمه‌اش از دیبهٔ زر دوز داد — ساغرش از لعل دلفروز داد
افسر یاقوت نگر بر سرش — قرطهٔ[3] پیروزه ببین در برش
وز پی مهمانی شاه حبش — چرخ به خوانی که کند پیش کش
پر کند از آبی و نارش طبق — و آوردش بادهٔ لعل از شفق
نافهٔ مشک آردش از راه چین — پر گل و سنبل کندش آستین
خلعتش از اطلس شامی دهد — ساغرش از مجلس سامی دهد
خط نجاتش دهد از دام خون — وآردش از آتش سوزان برون
هرکه براین منظره‌اش خوانده‌اند — ظن چه بری کز نظرش رانده‌اند

۱ـ کوهی و دا: شیرنر ازین
۲ـ کوهی: فضل و کرم بنگر و لطف و نعم.
۳ـ کوهی: قطرهٔ.

بادهٔ (خواجو) چو ازین ده رسد   میوهٔ او زین پس ازین به رسد
خشک لب تشنه چو آبش دهند   کی به لب دشنه جوابش دهند

حکایت معتصم خلیفه با آن گنهکار که به حکم سیاست مأمور گشته به آب عفوش اطفاء آتش کینه کرد

دولت مأمون چو به پایان رسید   معتصم از سدره علم بر کشید
جان خلافت ز فرح تازه گشت   عالم از انصاف پر آوازه گشت
بود به بغداد یکی جرم کار   کرده به منزلگه عصیان قرار
بر در ایوان خلافت مآب   معتصمش کرد به کشتن خطاب
مجرم دلسوخته چون تیغ دید   زآتش دل تیغ زبان بر کشید
داد به یزدان و رسولش قسم   کای چو پیمبر به قدوم و قدم
از تپش تشنگیم سوخته   وآتش بیم از جگر افروخته
در لب خشکم نگر و چشم تر   وآب من سوخته خاطر مبر
حکم بکن کاولم آبی دهند   وز قدح لطف شرابی دهند
باز بفرمای هر آنچت رضاست   زآنکه به یک شربت آبم هواست
حکم چنان شد که چشانندش آب   باز نمایند به قتلش شتاب
چون عرب از مشربه تر کرد لب   خواند ثنائی به زبان عرب
کای شرف اختر عباسیان   بسته خرد پیش تو جان بر میان
بنده چو مهمان تو آمد به آب   عقل نهد کشتن مهمان صواب؟
قتل کسی کزتو جزآبی نخواست   در روش اهل فتوت رواست
ور بود این قاعده از مردمی   صد چو مرا گر بکشی حاکمی
معتصم آن نکته چوزاو گوش کرد   کینهٔ به یکبار فراموش کرد
گفت بلی حرمت مهمان بسست   وآنکه بود منکر این ناکسست

چون دهم آبت به گه[1] گیرودار   کی برم آب تو به شمشیر و دار
از ره آویختنش بر گذشت   وز سر خون ریختنش در گذشت
خلعت و تشریف گرانمایه داد   دست گرفتش به زر و پایه[2] داد
خلق و کرم کار کریمان بود   قصد و ستم خوی لئیمان بود
نزد خرد عفو به از انتقام   یک نظر مهر به از ملک شام
در حرم قدس تحشم نکرد   آنکه گنه دید و ترحم نکرد
ایکه غم دل[3] بودت بیشمار   شادی اگر غم خوردت غم مدار
بنده گرش هیچ نخیزد ز دست   سهل بود چون[4] کرم شاه هست
ور طمع از عفو بباید برید   لطف خداوند نیاید پدید
آنکه درین مزرعه‌ات بار داد   کی دهدت خرمن مقصد به باد
دفتر (خواجو) ز گنه پاک نیست   ورنظر عفو بود باک نیست

ختم کتاب بر ذکر شیخ خویش سلطان المشایخ قطب الاقطاب ابوسحق ابراهیم بن شهریار قدس الله روحه شیخ شیوخ الاسلام امین الحق والدین الکازرونی

من که گل از باغ فلک چیده‌ام   چار حد ملک ملک[5] دیده‌ام
خامه بر این هفت طبق رانده‌ام   خاک بر آن نه ورق افشانده‌ام
روی زمین را زده‌ام پشت پای   ساخته بر دیدهٔ سیاره جای
یافته از موهبت ایزدی   تاج سر از خاک در مرشدی
گشته دلم نقطهٔ موهوم عشق   مرغ روانم مگس بوم عشق[6]
جان من از مرشد دین نور یافت   جنت دینم ز امین حور یافت

۱ـ کوهی: به چنین.
۲ـ کوهی: مایه.
۳ـ دا: غم تو.
٤ـ کوهی: چون.
۵ـ کوهی: ملک و ملک. دا: حدوملک.
٦ـ کوهی: این بیت را ندارد.

تحفه‌ام از عالم بالا رسید / خلعتم از حضرت علیا[1] رسید
روی ز کاشانهٔ گل تافتم / ره به سرا پردهٔ دل یافتم
بلبل خوش نغمهٔ راز آمدم / سوی چمن رفتم و باز آمدم
طایر آن[2] روضهٔ جانی شدم / زاینسر آن[3] کعبهٔ ثانی شدم
از نفس این مشعله افروختم / وز خرد این شعبده آموختم
سوختم این لخلخهٔ خسروی / در تتق منقبت مولوی
ساختم این پنجرهٔ دلگشای / در حرم خاطر گیتی نمای[4]
موسی جانم ید بیضا نمود / خاطرم اعجاز مسیحا نمود
طبع رصد بند من سحر ساز / کرد به معجز در این قُبّه[5] باز
روز الف بود که والا دبیر / نقش قصب باز گرفت از حریر
جیم زیادت شده بر میم[6] و ذال / وآمده چون عین منعل هلال
شیر سوار فلک تیزپوی / تافته از جلوه گه خویش روی
تیغ[7] زر از قله[8] برافراخته / بر بنهٔ تیر کمین[9] ساخته
گشته به داس مه‌نو خوشه‌چین / ریخته از غالیه‌دان مشک چین
من چو در این بادیه می‌تاختم / خانه در این مرحله می‌ساختم
برسر این بام جرس می‌زدم / وز دم این صبح نفس می‌زدم
حلهٔ این غانیه[10] می‌بافتم / گیسوی این جاریه می‌تافتم
از کفم این گوهر والا بریخت / وآب رخ لؤلؤ لالا بریخت

۱ـ کوهی: والا.
۲ـ دا: این.
۳ـ تـع ودا: این.
٤ـ دا: این بیت را ندارد
۵ـ کوهی: فتنه.
٦ـ کوهی: بر روی ذال. دا: بر میم و دال.
۷ـ کوهی: شمع.
۸ـ دا: قبه.
۹ـ تـع: کمان. کوهی: مکان
۱۰ـ کوهی: غالیه.

در سرم افتاد هوای سفر　　وآمدم از خانهٔ صورت بدر
غوطه به دریای معانی زدم　　خیمه به صحرای امانی زدم
عزم رحیل از دلم آرام برد　　مصری کلکم به ره شام برد
کرد دلم جان مقدس سبیل　　درحرم قدس به بوی خلیل
همت عالیم علم بر فراخت　　وز عقب محمل خاطر بتافت
شد نظرم منقطع از ساروان　　دور فتادم ز ره کاروان
مرحله می جستم و آبم برفت　　راحله می‌راندم و خوابم برفت
شب شد ومن رفته برون از طریق　　راهزنان بی‌حد و من بی‌رفیق
ناقه شده سرکش‌ومن سست پای　　سخت شده کار من سست رای
محملم از جاده برون اوفتاد　　دل ز فزع دریم خون اوفتاد
ریگ روان بود و مرا آب نه　　وآتش دل تیز و مرا تاب نه
گشت در آن ظلمت حیرت فزای　　خضر رهم احمد رخشنده رای
هم لقبش بر سر دین گشته تاج　　هم به شرف جسته زخورشید باج
آنکه سپهرش به نکو گوهری　　تاج عراقی نهد از سروری
مشربه‌ام کرد پر آب حیات　　داد ز ظلمات هوانم نجات
بدرقه‌ام گشت و به محمل رساند　　زاد رهم داد و به منزل رساند
مرغ تمنای مرا دانه داد　　یاوگی فکر مرا خانه داد
گشت وسیلت که مرا چرخ پیر　　کرد دلالت به جناب وزیر
شمس جلال‌دول ودین که هست　　از می مهرش شه سیاره مست
دولت محمودیم آمد فراز　　مژده رسانید مرا از ایاز
یافتم آن چیز که مقصود بود　　عاقبتم بین که چه محمود بود

تا علم علم برافراختند　　رخش به میدان سخن[1] تاختند
هیچ شه این قلعه گشائی نکرد　　هیچکس این حلقه ربائی نکرد
ایکه بر این غرفه ترا مسکنست　　چشم‌تو برنرگس این گلشن است
روضهٔ ما بنگر و رضوان فرست　　گوهر ما چین و به عمان فرست
قطره شود در چو به دریا رسد　　وابر شود آب چو در ما رسد
رسته این در به سفائن در است　　دستهٔ این گل به مدائن در است
چند توان کرد براین دشت گشت　　بگذرازاین آب که ازسر گذشت
ترک مقالات ده و حال جوی　　قال فراموش کن و حال گوی
نامه درآب افکن و نامی برآر　　خامه بینداز که خامست کار
کس به نهایت نرساند سخن　　صفحه بگردان و ورق در شکن
کلک زبان آور (خواجو) نگر　　کرده مقامات حریری زبر
شرح معانی ز بیانش طلب　　درج لآلی زبنانش طلب
خصل مکن ضایع اگر بخردی　　مهره برافشان چو تمامی زدی
تیغ زبان بیش نباید کشید　　قطع سخن کن چو به مقطع رسید

۱ـ کوهی: میدان خرد.

کمال نامه

کمال نامه

بسم من لا اله الاهو   صُنع لفظی وزین معناه
قادری کو منز هست از عیب   عالمی[1] کو مقدس است از ریب
علم افراز عالم ملکوت   مشعل افروز طارم جبروت
مطرح انداز بارگاه وجود   نقش پرداز کارخانهٔ جود
مشرف مالکان ملک ملک   مرشد سالکان فلک فلک
آنکه هم اولست و هم آخر   و آنکه هم باطنست و هم ظاهر
روح در کیش اوست قربانی   کفر در دین او مسلمانی
عقل قاصر ز کنه آلایش   و هم عاجز ز حصر نعمایش

۱ـ مج: صانعی.

کبریایش برون ز کبر و ریا   ذات پاکش بری[1] ز چون و چرا
روزن دیده نور از او دیده   روضهٔ سینه حَور از او دیده
کوه در راه او کمربندی   صبح در مهر او شکر خندی
خلقت جان به انس و جان داده   و آب حیوان به خضر جان داده
ماه را روشناس کرده به شهر   به جهت باز بسته شش در دهر
باغ نو رسته را به وجه نبات   لطف او بر چمن نوشته برات
مرکب باد را به فصل بهار   در دم صبح کرده[2] عنبر بار
حسن ذاتش نگر به نور صفات   در صفاتش ببین تجلّی ذات
آنکه روزی به مور و مار دهد   روشنایی به نور و نار دهد
نوبت رعد بر سحاب زند   زخمهٔ برق بر رباب زند
ابر لطفش چو دُر نشار شود   باغ بتخانهٔ بهار شود
شام[3] را از غسق تتق بندد   و ز[4] شفق کِلّه بر افق بندد
تیغ خور را زشب قراب کند   چرخ را ناوک از شهاب کند
به سحر آتشین لوا بخشد   به قمر آبگون قبا بخشد
در دماغ از خرد چراغ نهد   خرد پیر را دماغ دهد
کوه را از گهر کمر سازد   وز مه نو رکاب زر سازد[5]
میغ را خیمه دوزی آموزد   برق را خیمه سوزی آموزد
تیَغ زرّین به آفتاب دهد   درع سیمین به ماهتاب دهد
چشم ابداع باز کردهٔ اوست   ساز ایجاد ساز کردهٔ اوست
نامه صنع ازو به نام رسید   وز ثنایش زبان به کام رسید
توسن آب را روان او کرد   سرو را در چمن چمان او کرد

---

۱ ـ مج: برون.
۲ ـ مج: کرد.
۳ ـ مج: صبح را.
٤ ـ مج: در.
۵ ـ و ٦ مج: این دو بیت بدینگونه درهم ادغام شده اند:
وزمه نو رکاب زر سازد   برق را خیمه سوزی آموزد.

بیرق مهر بر سپهر افراخت — راغ مینا چو باغ مینو ساخت
قصر ششدر به هفت قیصر داد — نام عنصر به چار جوهر داد
مشتری را کمان وری فرمود — و[1] آسمان را کمانگری فرمود
دختر نعش را به قطب سپرد — و آب انجم به تیغ مهر ببرد
چرخ را بوستان انجم کرد — دیده را دیده‌بان مردم کرد
کین شب در نهاد مهر نهاد — تاج زر بر سر سپهر نهاد
خون یاقوت در دل کان ریخت — رسته دُر ز چشم عمان ریخت
نور روز از سواد شب بنمود — طلعت شهد[2] از قصب بنمود
مهره سازی به آسمان آموخت — مهره بازی به اختران آموخت
چین شب در کمند شام افکند — تخت خور بر کنار بام افکند
روح را خضر ظلمت تن کرد — دیدهٔ جان به عقل روشن کرد
برقع از صورت سخن بگشاد — شمع معنی به دست خواجو داد

«در مناجات و درخواست از حضرت باری تعالت آلاؤهُ و تقدست اسماوه»[3]

ای زدل کرده شمع منظر گل[4] — وی ز گل کرده برج[5] اختر دل
بدر لالا که هست قاصد شام — در رهت بندهٔ منیرش نام
کرده خرّم چو بوستان جنان — صحن باغ بدن به آب روان
مهدی مهد خاک یعنی روح — یافته از تو زندگانی نوح
کاسهٔ بزم قدرت[6] تو سپهر — بادهٔ ساغر هوایت مهر
فلک هرزه گرد بی آرام — کرده نام تو حرز هفت اندام

---

۱ ـ مج: «و» ندارد.
۲ ـ مج و نم: شکر.
۳ ـ مج: در مناجات حضرت عزّت.
٤ ـ نم: دل
۵ ـ تج: شمع.
٦ ـ تج: قدرت و بزم.

مشتری رفعت و بها ز تو یافت   زهرهٔ خوش نوا نوا زتو یافت
عرصهٔ بام را تو شاه دهی   محمل شام را تو راه دهی
ماه را مهربان کنی بر چرخ   مهر را درفشان کنی بر چرخ
باد را مرکب هوا سازی   و آب را مرتع صبا سازی
دیدهٔ میغ را حیا بخشی   باغ را فستقی قبا بخشی
سورهٔ رعد بر هوا خوانی   و ادهم ابر بر فلک رانی
در دل روز تاب تب فکنی   دود در دودمان شب فکنی
چهرهٔ صبح را تو آرایی   طرهٔ شام را تو پیرایی
شمس[۱] را بر فلک امیر کنی   و ز می لعل شیرگیر کنی
چرخ را طاس نقره پوش دهی[۲]   شمع در طشت هفت جوش نهی[۳]
ای زعشق تو عقل شیدائی   همه پنهانیت ز پیدائی
ابتدای ترا نهایت نیست   و انتهای ترا بدایت نیست
ماه نو حلقه گوش درگه تست   و آسمان خاکروبی از ره تست
من دلمرده را حیاتی بخش   وز غم نیستی نجاتی بخش
بی‌نوایم مرا نوایی ساز   دردمندم مرا دوایی ساز[۴]
شربت از مشرب یقینم ده   میوه از بوستان دینم ده
نزلم از بارگاه تحقیق آر   رختم از کارگاه توفیق[۵] آر
مست جام شراب شوقم کن   بلبل بوستان ذوقم کن
لحن داود ده زبورم را   باغ فردوس بخش حورم را
در توحید بر دلم بگشای   ره ایوان وحدتم بنمای
جامهٔ غفلتم ز سر برکش   دامن عصمتم به سر بر[۶] کش

---

۱ ـ مج: شمع.
۲ ـ نم: کنی.
۳ ـ نم: شمع را کاس هفت جوش کنی.
۴ ـ مج: بخش.
۵ ـ تع و نم: تحقیق.
۶ ـ تع ونم: در.

خاک عصیان من به صحرا ریز — و آب طغیان من به دریا ریز
عالم هستیم به یاد مده [1] — خرمن مستیم به باد مده [2]
مرغ طبع مرا به گلشن راز — بلبل پرده ساز معنی ساز
خاطرم را به بزمگاه سُخُن — شمع مجلس فروز دانش کن
قوتم از سفرهٔ امانی ده — میم از ساغر معانی ده
خامه بر نامهٔ سیاهم ران — و آیت عفو بر گناهم خوان
جانم از مهر دل منور دار — بر دلم ملک جان مقرر دار [3]
از سر لطف بگذر از گنهم — و آب رویم مبر که خاک رهم
چون سکندر جهانگشایم کن — چون مسیحا روان فزایم کن
ظلمت ظلم از روان بزدای — و آب حیوانم از زبان بگشای
ملک معنی مسخرم گردان — حکم و حکمت میسرم گردان
جانم از غم به لب رسد هر دم — نفس عیسوی به من دردم
دل خواجو ز شمع جان بفروز — چشم تجریدش از جهان بردوز

«فی نعت النبی الابطحی الهاشمی القرشی علیه من الصلوات افضلها و من التحیّات اکملها»[4]

ای به رخ ماه مطلع لولاک — وی به قد سرو گلشن افلاک
سید انبیا پناه رسل — مقصد کن فکان امام سُبُل
نبی[5] هاشمی رسول خدای — مرغ دستان سرای هر دو سرای
حجة حق خلاصهٔ کونین — رحمت خلق هادی ثقلین
شمع بطحا چراغ بیت حرم — صدرو بدر جهان جهان[6] کرم

---

۱ ـ نم: در هر دو مصراع «بده».
۲ ـ مج: بعد از این بیت مجدداً بیت شمارهٔ ٦٩ تکرار شده است.
۳ ـ نم: ردیف هر دو مصراع «ساز».
٤ ـ مج: در نعت سیدالمرسلین علیه و آله السلام.
۵ ـ تع: نبی‌ار.
٦ ـ جهان و جهان.

نیر نیم روز و مشعل شام / عالم افروز عصر و اختر بام
شه مکّی شهنشه مدنی / خواجه شه نشان فقیر غنی[1]
جم گردون سریر انجم جیش / مشعل افروز دودمان قریش
طیب طیبه[2] خسرو یثرب / شمسهٔ مشرق و مه مغرب
راه پیمای الذی اسری[3] / مجلس آرای قصر ما اوحی
مروه را زینت و صفا از تست / رونق ملک اصطفا[4] از تست
تو کمان دار قاب قوسینی / عرش را زیب و فرش را زینی
نعل بند[5] براق تست هلال / حلقه در گوش طُرّهٔ تو بلال
طایف درگهت سهیل یمن / کهنه پوش رهت اویس قرن
بوالبشر خوشه چین خرمن تو / روضه خرم به بوی[6] مسکن تو
نسر طایر کبوتر حرمت / و اطلس چرخ شقهٔ علمت
شرفهٔ بام کبریایت مهر / کاسه سبز[7] مطبخ تو سپهر
تومه و مطلع تو اوج فلک / توشه و لشگر تو فوج فلک[8]
خادم خوان دعوت تو خلیل / مرغ باغ نبوتت جبریل
کُشتهٔ تیغ غمزهٔ تو ذبیح / وز دمت روح پروریده مسیح
در رسالت مدرّس ادریس / در سعادت مساعد برجیس[9]
راکب کشتی هوایت روح / ساکن جودی[10] ثنایت[11] نوح
ظلمت خضر جعد[12] پر تابت / و آب حیوان عقیق سیرابت

---

۱ ـ مج: قصردنی.
۲ ـ نم: طبه.
۳ ـ نم: راه بنمای اللذی اسری.
٤ ـ نم: از صفا.
۵ ـ نم: نعل پای.
٦ ـ مج: روضه سبز چرخ.
۷ ـ تم: سپهر.
۸ ـ نم: ملک.
۹ ـ نم: جرجیس.
۱۰ ـ مج: جود.
۱۱ ـ نم: ثباتت.

روضه‌ات آشیان روح امین　　روح را دامن تو حبل متین
گیسویت دال بر شب معراج　　وز قمر جبههٔ تو جسته خراج
عارضت لاله برگ باغ بهشت　　حجره‌ات نه سرای سیمین خشت
ای ثیاب فطهرت[1] در بر　　افسر قم فانذرت بر سر
جان روحی فداک را تو بدن　　گلشن لو دنوت را تو سمن
طفلی و آدمت طفیل وجود　　کاینات نمی‌ز قلزم جود
نرگست مست بادهٔ[2] ما زاغ　　بزمگاه ابیت را تو چراغ
یوسف مصر بنده رخ تو　　شکّر مصریان ز پاسخ تو
آستان تو سجده گاه فلک[3]　　و آستین تو بوسه جای ملک[4]
سدره را منتها تو دیدی بس　　گل باغ وفا تو چیدی بس[5]
چون نبات از لبت سخن راند　　قند بر تن قصب بد راند
گر یتیمی چه غم که از تعظیم　　بیش باشد بهای درّ یتیم
دم بدم چشم[6] من که رفت به رود　　می فرستد به روضهٔ[7] تو درود
هر دمم پرده ساز دل ز حجاز　　نوبت نعتت آورد برساز
رفتم از دست عذر من بپذیر　　سر برآور ز خاک و دستم گیر
در حریم شفاعتم بنشان　　و آستین بر بضاعتم مفشان
کار خواجو چنین خراب مهل　　زورقش در میان آب مهل
بگشایش در سرای امید　　برسانش به منتهای امید

---

۱۲ ـ نم: زلف.
۱ ـ مج: مطهرت.
۲ ـ مج: سرمهٔ.
۳ ـ مج: ملک.
٤ ـ نم: بر سجای فلک.
۵ ـ نم: سدره را منتها تو دیدی تو ـ گل باغ بقا تو چیدی تو.
٦ ـ نم: اشک.
۷ ـ نم: اشک.
۸ ـ مج: بهل.

«در مقدمهٔ سخن و مدح سلطان الاولیاء سراج الاصفیا قطب المُحققّین مرشد الحق والدین ابی اسحاق ابراهیم الکازرونی قدس الله سره»[1]

من چو این پرده ساز می کردم — در این روضه باز می کردم
گل این شاخسار می چیدم — رخ این گلعذار می دیدم
خاطرم مهرهٔ بتا می راند — خردم نقش کبریا می خواند
مرغ طبعم دم از فلک[2] می زد — چنگ در پرده ملک[3] می زد
قطره از چشم خامه‌ام می ریخت — اشک بر روی نامه‌ام می ریخت
نظرم رخش سرمدی می تاخت — فکرتم نرد بخردی می باخت
جان که او پیر خانقاه دلست — رهبر سالکان راه دلست
گفت کای بینوای دستان ساز — بلبل آوای بوستان نیاز
چون در این ره سر سفرداری — مهر رخسار این قمر داری
قلّبه بر این کریوه می تازی[4] — مهره بر این طریقه می بازی[5]
بگذر از شهر و شهریاری کن — تاج بفروش و تاجداری کن
سخن از ملک بی‌زبانی[6] گوی — خانه در کوی بی‌مکانی[7] جوی
گرچه جانت ز مهر دارد نور — طبعت از باغ خلد دارد حور
پیش از این گوهر تو آب نداشت — زین صفت شمسهٔ تو تاب نداشت
هیچ شعرت بدین شعار نبود — نقد عینت بدین عیار نبود
چون به ملک ورع نهادی روی — شد دماغت ز کازرون خوشبوی
نافه‌ات زان شمامه مشکین شد — میوه‌ات زان حدیقه شیرین شد
رایت رایت از قمر بگذشت — و اختر خاطرت ز خور بگذشت

---

۱ ـ مج: در مدح شیخ ابواسحق.
۲ ـ نم: ملک.
۳ ـ نم: فلک.
٤ ـ مج: می رانی.
۵ ـ مج: میدانی.
٦ ـ مج: بی زبانان.
۷ ـ مج: بی مکانان.

خیز و زین بر سمند معنی نه   روی در عالم تمنّی نه
سر به ایوان مرشدی در[1] کن   عَلَم عِلم ایزدی بر کن
هرچه جوئی از آن جناب بجوی   روی در دجله آر و آب بجوی
جان مخمور را شراب بخواه   مدد ذره ز آفتاب بخواه
زانکه انفاس بوستان نعیم   دمد از گلستان ابراهیم
تا به ایوان قرب یابی راه   مدد از روح شیخ مرشد خواه
بر سر نامه نامش افسر ساز   سرفرازی نمای و سر درباز
کانکه او رفت در حمایت او   کوس شاهی زد از ولایت او
صبح از آن صادقش کنند خطاب   که زند دم ز قدوة الاقطاب
هادی راه دین علی الاطلاق   مرشد دین حق ابواسحاق
شهریار ممالک ارشاد   سر[2] ابدال و قدوهٔ اوتاد
گل بستان فروز هشتم باغ   سنبل مشکبوی هفتم[3] راغ
شمع رخشندهٔ سرادق قدس   مرغ خوش نغمهٔ حدایق قدس
عابد نه رواق شش محراب   شحنهٔ چار مقسم و پنج آب[4]
دیدهٔ اولیا بدو روشن   سینهٔ اصفیا ازو گلشن
حرمش آشیان فوج ملک   علمش آفتاب اوج فلک
زو فرازنده[5] رایت تحقیق   زو فروزنده کوکب توفیق
کوه نالان ز شوق دیدارش   بحر جوشان ز لفظ دربارش
اشک پروین گلاب مرقد او   و آسمان سرمه‌دان[6] معبد او
سرمهٔ روشنان ز خاک درش   قسم جان و سر به جان و سرش
فلکش یک مرید ازرق پوش   قمرش یک غلام حلقه[7] بگوش

---

۱ ـ نم: بر.
۲ ـ نم: شه.
۳ ـ تع: هشتم.
٤ ـ مج:
عابد شش رواق نه محراب   شحنهٔ چارسوی ملک صواب.
۵ ـ تع: فزاینده.
٦ ـ نم و مج: آستان.

پیر گردون به نذر او بنگر — که دهد هر سحر درستی زر
مهر از آن شاه چرخ شد نامش — که زند مهر[1] زر بر احکامش
کوه را می‌رسد قدم داری — که کند در رهش علم داری
عقل عنقای قاف قربت اوست — چشم جان سرمه دان تربت اوست
دل خواجو که مخلصی[2] جانیست — وز مقیمان صدر[3] سلطانیست
باد فراش ساحت حرمش[4] — و آستان روب کعبهٔ کرمش[5]

«در سیر و سلوک و طلب مقصد کلی و مقصود حقیقی و حصول وصول»[6]

دوش چون پیر چرخ ازرق پوش — دلق نیلی کشید بر سر دوش
شد پر از دود شب دماغ سپهر — و آسمان آب زد بر آتش مهر[7]
زلف ظلمت ز[8] چرخ تاب گرفت — چشم اختر ز اشک آب گرفت
خوش نظر[9] شد مه جهان افروز — نسترن گشت بوستان افروز
سبزه زار فلک پر از گل شد — جرعه دان افق پر از مل شد
جعد شب بر عذار روز افتاد — تاب در ماه شب فروز افتاد
چرخ سرگشته دامن سنجاب — کرده پر دانه های در خوشاب
تیره شب را ز مهر بدر منیر — اشک سیاره گشت دامن گیر
هندوان سر ز بحر بر کردند — طاس پیروزه پر گهر کردند

---

۷ - نم: دوباره «ازرق پوش» آورده شده است.
۱ - نم: آل.
۲ - مج: مخلص.
۳ - مج: سدّ.
۴ - مج: کرمش.
۵ - مج: حرمش.
۶ - مج: در سیرو سلوک و طلب مقصود کلی و مقصد حقیقی.
۷ - مج: این بیت را ندارد.
۸ - مج: به.
۹ - نم: «نظر» افتاده است.

بر فلک عنبری[1] تتق بستند   وز غسق پرده بر افق بستند
مصریان از فراز کوههٔ پیل   درفکندند خویش را در نیل
کوه بر قلّه بست سیمین زین   شد روان مهد ماه قلّه‌نشین
محمل شاه چین رسیده به شام[2]   خشت زرین در او فتاده ز بام[3]
عالم از نافه نیفه پر کرده   درج افلاک پر ز در کرده
زورق[4] آتشین فتاده در آب   و اختران چشمها گشاده زخواب[5]
شرقیان چشم خیره در بسته   غربیان زلف تیره بر بسته
باد ریحان نسیم روحانی   دم بدم کرده عنبر افشانی
شمع میخوارگان فرو مرده   خم خونخواره دل تهی کرده[6]
دل ساغر ز باده بگرفته   مطربان رفته ساقیان خفته
بزم دردی کشان ز جرعه[7] خراب   چشم مستان ز عکس باده پر آب
من برون آمدم ز میخانه   ریخته خون خم[8] به پیمانه
جرعهٔ دُرد درد نوشیده   خرقهٔ پیر دیر پوشیده
داده زلف سیاه بار[9] از دست   رفته سر رشتهٔ قرار از دست
در خرابات عشق مست خراب[10]   کرده جان را فدای جام شراب
عقل مرشد به پیش باز آمد   وز سر راه من فراز آمد
چون مرا دید مست[11] و لایعقل   گفت کای بی‌حفاظ بی‌حاصل
تا به کی خون خم[12] به کاسه خوری   چه بری آب رخ به کاسه گری[13]

---

۱ ـ مج و نم: عنبرین.
۲ ـ نم: رسید به شام.
۳ ـ مج: اوفتاد از بام.
٤ ـ مج: زوق.
۵ ـ تع و نم: درآب.
٦ ـ مج: جمِ خونخواره دل تهی مانده.
۷ ـ مج: باده.
۸ ـ مج: جم.
۹ ـ تع: سیاه را.
۱۰ ـ نم: مست و خراب.
۱۱ ـ مج: «و» ندارد.

ترک می کن که خون خود خوردی　　بگذر از باده کآب خود بردی
موی کردی سپید و نامه[1] سیاه　　سر مویی نکرده روی به راه
با جوانان حریف پیر مغان　　وز تو پیر مغان رسیده به جان
گر نتابی عنان ازین ظلمات　　کی رسی چون خضر به آب حیات
ناوک وعظم از سپر بگذشت　　نوک پیکانم از جگر بگذشت
زورق دیده‌ام در آب افتاد　　و آتشم در دل کباب افتاد
دلم از ساغر شراب برفت　　ساغرم از دل خراب[2] برفت
چنگ در پردهٔ نیاز زدم　　بانگ عشاق در حجاز زدم
غسل در زمزم روان کردم　　روی در کعبهٔ دل آوردم
جان پر آتشم ز تب در تاب　　چشمهٔ دیده تا به لب در[3] آب
لاشه[4] عقل در وحل مانده　　بختی عشق بر فلک رانده[5]
همت افشانده دست بر ثقلین　　بُرده اشک آب مجمع البحرین
جسته[6] رخت[7] وجود را زعدم　　شسته نقش حدوث را زقدم
شب دیجور و من فتاده به شام　　بسته بیت الحرام را احرام
جان به بیت المقدس توحید　　زده با قدسیان دم از تجرید
داده از چشم خونفشان هر دم　　آب مستسقیان راه حرم
کرده پر خون دل بیابان را　　سوخته از نفس مغیلان را
چون سر از نجد وجد بر کردم　　دست با کوه در کمر کردم
ساکن مکهٔ وصال شدم　　طایف کعبهٔ جلال شدم

---

۱۲ ـ مج: جم.
۱۳ ـ مج: به چه روآب رخ به کاسه بری. نم: آب فود.
۱ ـ مج و نم: روی.
۲ ـ نم: کباب.
۳ ـ مج: پر.
٤ ـ مج: زوشه.
۵ ـ نم: در قلل مانده.
٦ ـ مج: جست.
۷ ـ نم: نقش.

حجرالاسود از دل شیدا　　باز نشناختم در آن سودا
چشم آب رخ از روان دیده　　مروهٔ دل صفا[1] زجان دیده
عشق را شور سرمدی در سر　　عقل را درس بیخودی از[2] بر
از فضولات فضل[3] جسته نجات　　علم شوق برده بر عرفات
دل پر آتش مقام خلیل　　گشته جان در طریق عشق[4] سبیل
بر در خانه چون گرفتم جای　　خانه دیدم تهی ز خانه خدای
چون کبوتر برون شدم ز حرم[5]　　روی کردم در آشیان کرم
راه می‌رفتم و دل از ره دور　　می‌نهادم رخ و رخ از شه دور
در ره جان ز جان شدم غافل[6]　　شد برون جانم از منازل دل
من خاکی نهاد آتشناک　　گشتم اوّل محیط نقطهٔ خاک
بر سر خاک جای خود دیدم　　خاک را خاکپای خود دیدم[7]
نقش خواجو ز دل فرو شستم　　وز ره بیخودی برون جستم
سر ز دریای راز برکردم　　دامن خاک پر گهر کردم
گفتم[8] آن گوی بی‌سروپا را　　آن قدم دار پای برجا را

«رسیدن سالک که عبارتیست از نفس متکلم به خاک و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»

ای بساط بسیط بوقلمون　　ساحت بارگاه سقلاطون
گوی چوگان چرخ مینا فام　　صحن میدان باد هرزه خرام
شارع رهروان راه عدم　　مطرح نور آفتاب قدم

---

۱ ـ مج: صفای جان.
۲ ـ نم: دربر.
۳ ـ مج: فضولات عقل. تع: فضولان
٤ ـ نم: راه.
۵ ـ تع: چون کبوتر شدم برون زحرم.
٦ ـ مج: در ره جان شدم زدل غافل.
۷ ـ تع: این بیت را ندارد.
۸ ـ مج: گفت.

منزل کاروان عالم غیب
دامن شش مرقع نُه جیب

مسکن ساکنان کون و مکان
بستر خفتگان دور زمان

مطلع نجم بوستان افروز
مجمر عود لالهٔ دلسوز [1]

منظر ناظران چرخ بسیط
همچو زورق میان بحر محیط

شاهراه قوافل ایجاد
صحن بستان سرای کون و فساد

چمن [2] لاله برگ باغ وجود
نافهٔ آهوان راغ وجود

سپر تیغ تیز خسرو شرق
هدف نوکِ تیر ناوک [3] برق

خشت شش سوی مرتفع درگاه
فرش غبراءِ چنبری خرگاه

ورق[4] روزنامهٔ ایام
طبق کارنامهٔ اجسام

مفتی صنع را کتب خانه
کشتزار وجود را دانه

روضهٔ خلد آدم از پاکی
وز ادیم تو آدم خاکی

چرخ را گرد مرکز تو مدار
زایران نجوم را تو مزار

هم ملک را به مرتبت مسجود
هم فلک[5] را به منزلت محسود [6]

خورده از دست نفس[7] جام شراب
گشته از راح روح مست خراب

به تو کرده تیمّم اهل نظر
وز تو دیده[8] تمکن اهل بصر

طبق دلکش تو صحن نبات
خضر خضراءِ باغ را ظلمات [9]

گنج ارواح را تویی گنجور
ملک اشباح را تویی منشور

آتش طبع را تویی کانون
وز تو اغراض[10] خلق را قانون

---

۱ ـ مج: عود و لاله. نم: نالهٔ دلسوز.
۲ ـ تع: صحن.
۳ ـ نم و مج: بارق.
٤ ـ تع: زورق.
۵ ـ مج: ملک.
٦ ـ نم: مسجود .
۷ ـ نم: نقش.
۸ ـ مج: دید .
۹ ـ مج: آب سرچشمهٔ تو آب حیات.
۱۰ ـ مج: اعراض.

شمس زرکار کیمیاگر تو   لعل را آب رخ[1] ز گوهر تو
لاله یاقوت احمرست و تو دُرج   غنچه خورشید انورست و تو بُرج
جنت فطرت از تو یافته حور   و اختر خلقت از تو یافته نور[2]
از سر زلف گلرخان بهار   دامنت پر ز نافهٔ تاتار
عابدان سپهر را محراب   طایران وجود را مضراب
ای بنات نبات را چادر   کشتی کاینات را لنگر
تو چه شاهی که آب افسر تست   سایهٔ آفتاب بر سر تست
چرخت از آب در سراب کشد   باد زنجیره‌ات[3] بر آب کشد
جوشن بحر دربرت بینم   مغفر کوه بر سرت بینم
گه نقاب جمال مه گردی   و اختران را حجاب ره گردی
گه رخ روز را حجاب شوی   پردهٔ روی آفتاب شوی
چو[4] تو یک مادر سه فرزندی   دل چه در مهر شوهران بندی
مرکز دور هفت پرگاری   نسخهٔ حرف چار طوماری
مهد عیسی مریمت[5] خوانند   روضهٔ حور[6] آدمت خوانند
چه مزاری[7] که زایرت ملکست   چه مطافی که طایفت فلکست
جام گلناری از تو گیرد باغ   فرش زنگاری از تو یابد راغ
خیز و زین قرص گرم سیر برآی   روز را بیش ازین به گل مندای
بر دلت گر ز بنده باری نیست   وز گذار منت غباری نیست
خاک راهم زمن کنار مگیر   ترک این خاک بی‌وقار مگیر
دورم از ره بگو که راه کجاست   راه پرده سرای شاه کجاست
بس که خونم به دل فرو رفته است   پای عقلم به گل فرو رفته است

---

۱ ـ نم: رو.
۲ ـ مج: در هر دو مصراع «از» افتاده است.
۳ ـ تع: زنجیریت.
٤ ـ مج: چون.
۵ ـ نم: مرتمت.
٦ ـ نم و مج: روح.
۷ ـ نم: مزارت.

صید قید دلم توأم[1] بگشای — من دم بسته را رهی بنمای
بار خواجو ازین گریوه برآر — مرکبش را ازین وحل بدر[2] آر

«جواب دادن خاک بر سبیل اضطرار و عدم اختیار[3] و اشارت به جانب آب»

خاک دلخسته بر زمین افتاد — لرزه‌اش در[4] دل حزین افتاد
گفت کز خستگان دوا مطلب — گنج قارون ز بینوا مطلب
سرّ آب از سراب می‌جویی — وز من تشنه آب می‌جویی
به فسونم چرا دهی بر باد — به فسوسم به رود[5] خواهی داد
نام آتش مبر که تابم نیست — پای بیرون شدن ز آبم نیست
از من پای بسته دست بدار — وز سرم بگذر و مرا بگذار
زیر پایم مکن که خود پستم — در[6] شرابم مکش که خود مستم[7]
نه مرا پای آنکه گیرم گام — نه مرادست آنکه گیرم کام[8]
پایم از آب دیده بین در گل — بارم از دست خویش بین بر دل
من که افتاده‌ام بدینسان پست — چون توانم ترا که گیرم دست[9]
از کسم چون امید یاری نیست — حاصلم جز امیدواری نیست
گر پدید آمدی طریق صلاح — بودی آخر مرا امید فلاح
برو[10] ای من غبار میدانت — سرم آنجا که پای یکرانت

---

۱ ـ تح: توأم دلم.
۲ ـ نم: بردار.
۳ ـ نم: «عدم اختیار» را ندارد.
٤ ـ نم و مج: بر.
۵ ـ نم: باد.
٦ ـ مج: از.
۷ ـ نم: در شرابم بکش که من مستم.
۸ ـ نم: گام.
۹ ـ تح: این بیت را ندارد.
۱۰ ـ مج: بودی.

کشته باد آنکه او هلاک تو نیست ‌‌ ‌ برسرش خاک هر که خاک تو نیست
سوی دریا شو ار گهر جویی ‌ ‌ یا [1] از آن آشنا خبر جویی
هرچه خواهی که در نظر یابی ‌ ‌ به لب آب شو که دریابی
ماجرای تو زو شود روشن ‌ ‌ چشمت از روی او شود گلشن
چون بر آن گونه خاکساری کرد ‌ ‌ و آب رویم نبرد [2] و یاری کرد
سایبان بر کنار آب زدم ‌ ‌ در دل آفتاب تاب زدم
کردم از دیده خون دل جاری ‌ ‌ گفتمش از تضرع و زاری

«رسیدن سالک به آب و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»[3]

ای [4] روانبخش خاکیان چمن ‌ ‌ رود نازک وجود سیم بدن [5]
بارگاه تو خاک مفرش وش ‌ ‌ بار گیر تو باد مفرش کش
همچو زلف بتان گلرخسار ‌ ‌ گشته زنجیری از هوای بهار
شده زنگار بر که را صیقل ‌ ‌ خط سبز حدیقه را جدول [6]
از حیای تو ساقیان [7] سحاب ‌ ‌ ریخته جام های بادهٔ ناب
خاک مدهوش جرعهٔ خورده تو ‌ ‌ وآتش سوزناک مردهٔ تو [8]
هست قولت ترانه و تو بسیط ‌ ‌ مرکز خاک نقطه و تو محیط [9]
ساقی عبهر قدح پیمای ‌ ‌ هم عنان نسیم عنبر سای [10]
زمزم کعبهٔ تراب شده ‌ ‌ وز حیای تو کوثر آب شده

---

۱ ـ نم: تا.
۲ ـ مج: ببرد.
۳ ـ مج: رسیدن سالک به آب و سؤال کردن از عالم تحقیق.
٤ ـ نم: کان.
۵ ـ مج و نم: بردار.
٦ ـ تع: این بیت را ندارد.
۷ ـ مج: ساکنان.
۸ ـ تع: این بیت را ندارد.
۹ ـ مج: خاک و نقطه.
۱۰ـ تع: این بیت را ندارد.

بی‌وجود تو نیل مصر سراب　　بی‌تو کار فرات و دجله خراب
رونق طرف بوستان از تو　　قالب خاک را روان از تو
همنشین تو یوسف چاهی　　صیت لطفت ز ماه تا ماهی
چشم روشندلان طرف چمن　　به جمال[1] تو می‌شود روشن [2]
محیی خاکی ای[3] مبارک پی　　ومن الماء کلُّ شیءٍ حی
در گلستان چونیک در نگری　　هم تو بستان فروز خوش‌نظری
گویدت خاک خشک لب هر دم　　کای مسیحا قدوم خضر قدم [4]
گرچه از مات ننگ می‌آید　　پایت از ما به سنگ می‌آید
ما ز حکم تو سر نگردانیم　　که ترا مونس روان دانیم
هرگز از ما[5] ترا غبار مباد　　بر دل نازک تو بار مباد
همه سر سبزی بهار از تست　　سرخی روی[6] لاله‌زار از تست
کهترین بندهٔ تو مرجانست　　کمترین خادم تو ریحانست
از غبار هوا تو شوئی پاک　　حلّهٔ حوریان روضهٔ خاک
از چه رو دمبدم چو ابر مطیر　　گرددت سَیل اشک دامنگیر
گرنه مائی چرا خروشانی　　ورنه بحری چگونه جوشانی
باد نوروز چون کشد لشکر　　افکنی جوشن و زره در بر
در بهاران روی سوی گلزار　　می گلبو[7] دهی به دست بهار
پای[8] چون در میان باغ نهی　　از سمن در چمن چراغ نهی
دامن بحر پر گهر سازی　　جامهٔ موج دربر اندازی
نوح طوفان به روزگار تو دید　　یونس آن محنت از گذار تو دید

---

۱ ـ نم: به جمالت همی.
۲ ـ مج: این بیت را ندارد.
۳ ـ نم: «ای» ندارد.
٤ ـ نم: این بیت را ندارد.
۵ ـ نم: کس.
٦ ـ مج ونم: سرخ رونی.
۷ ـ می گلگون.
۸ ـ مج: باغ.

مرکب جم چو زیر ران داری [1] حکم بر ملک جم روان[2] داری
ور سلیمان نه ای چرا زینسان کشدت باد صبح شادروان [3]
تشنگان حرم تو را جویند و آب زمزم ز چشم ما جویند
ابر گرینده را حیا از تست موج را نیلگون قبا از تست
بوستان از تو شد تر و تازه جویبار از تو شد پر آوازه
هر که از ما اثر نمی یابد بی تو نم در جگر نمی یابد
تشنه گر در چمن بود جایش از کنار تو یابد آسایش
یکدم از چشم ما جدا نشوی از چه رو دستگیر ما نشوی
نه که از چشم ما نئی خالی کز همه چشمها نئی خالی
زورقم بین[4] در آب و ساحل دور لاشه ام در خلاب[5] و منزل دور
همه ره سنگلاخ و بارم جام و آتشم در نهاد و کارم خام
جگرم تشنه و جهان پر آب [6] دمم افسرده و روان در تاب
همچو ذوالنون برون بر از آبم که چو ماهی میان غرقابم
رخت خواجو به کوی امید آر تخت بلقیس سوی جمشید آر

«جواب دادن آب بر سبیل اضطرار و عدم اختیار[7] و اشارت به جانب باد»

آب نازک مزاج سرد سخن با من خسته دل نکرد سخن
بگذشت ازمن و مرا بگذاشت چشمهای مرا فرات انگاشت
چون سر شکم بدید[8] لب بگشاد گفت تا کی دهی مرا بر باد

---

۱ ـ نم: به زیر ران آری.
۲ ـ مج: از آن.
۳ ـ مج: این بیت راندارد.
٤ ـ نم: زورق من.
۵ ـ تج: خراب.
٦ ـ تج: تاب.
۷ ـ مج: «عدم اختیار» را ندارد.
۸ ـ مج: بدید و لب.

چند چون ابر ماجرا داری　　از سرم بگذر ار حیا داری
سیل کم ران که آب من بردی　　قصه کم خوان که بیخودم کردی
ناله‌ام بین و ترک غوغا گیر　　گریه‌ام بین و راه صحرا گیر
آب چشمم نگر به‌رود شده　　همچو بیژن به چه فرود شده
گرچه حکمم روان بود بر خاک　　روی بر خاک دارم از دل پاک
چشمها را گشاده‌ام شب و روز　　سر به صحرا نهاده‌ام شب و روز
می‌روم گرم و اشک می‌رانم　　می‌زنم موج ورود می‌خوانم
پایم از اشک می‌رود درگل　　دمبدم سنگ می‌زنم بر دل
راه بیرون شدن[1] نمی‌بینم　　چارهٔ خویشتن نمی‌بینم
همه فریاد من ز فریادست　　وانک فریادرس بود بادست
برو و قصه پیش باد بگوی　　درد دل را دوا ز باد بجوی
گر در این غم نه او کند شادت　　نرسد هیچکس به فریادت
چون من این ماجرا شُنیدم از او　　شرط دل را جزا ندیدم از او
ذر گذشتم ز آب تر دامن　　ساختم بر گذار باد وطن
همره کاروان مشک تتار　　در نفس در رسید باد بهار
دل به بویش روان به باد برفت　　جان پر آتشش زیاد برفت
چون دلم خویش را به باد بداد　　گفتم از آتش جگر با باد

«رسیدن سالک به باد و صفت او و سؤال از عالم تحقیق»[2]

کای[3] تتق بند نو عروس چمن　　یافته از تو سکّه سیم سمن[4]
آتش افروز کارگاه نبات　　تو و سرچشمه خضر[5] و آب حیات
رخ گلبرگ را تو پرده گشای　　زلف شمشاد را تو حلقه ربای

---

۱ ـ نم: شدم.
۲ ـ مج: ....به باد و سؤال کردن از عالم تحقیق.
۳ ـ تع: ای.
٤ ـ مج: یافته سکه از تو سیم سمن.
۵ ـ تع: «خضر» افتاده است.

فرش خاک بسیط را فراش — سطح آب محیط را نقاش
رایض[1] بادپای سرکش آب — کاسه گردان نرگس سیراب
محصنات ربیع را محرم — صبح عنبر نسیم را همدم
نارون در چمن چمان از تو — و آتش روی ارغوان از تو
از تو در تاب می‌رود سنبل — وز سبکروحی تو خندد گل
تو کنی چشم چشمه را روشن — تو زنی تخت[2] لاله بر گلشن
کوزه‌های نبات را زتو آب — طره‌های بنفشه را ز تو تاب
نرگس می‌پرست را پیوست — قدح زر نهاده بر کف دست
لاله کو مست جام گلگونست — از تو دایم دلش پر از خونست
جدول آب بر ورق تو کشی — سبزی سبزه بر طبق تو کشی
پردهٔ گلرخان[3] بباغ دری — و آب را موکشان به باغ بری
تو دهی زر به غنچهٔ دلتنگ — تو زنی لاله را قدح بر سنگ
خنجر بید برکشی ز غلاف — بید را معترف کنی به خلاف
از گذار تو سنبل سیراب — دمبدم بین که می‌رود در تاب
تو به هر صورتی که برخیزی — کنی از خاک صورت انگیزی
در خزان چون برهنه باشد شاخ — شود از جنبش تو تنگه[4] فراخ
چه[5] دهی آبروی خاک به باد — کآتش و آب، خاک راه[6] تو باد
می[7] زنی دم زمشک تاتاری — زانکه داری هوای عطاری
خرگه غنچه در چمن تو زنی — و آب گل بر رخ سمن تو زنی
چون علم برفرازی از کهسار — چون قدم در نهی به دریا بار
محمل میغ را شوی جمال — بختی موج را شوی جمال

---

۱ - نم: رایط.
۲ - مج: قصر.
۳ - نم: گل زجان.
٤ - مج: دست.
۵ - نم: چو.
٦ - مج: پای.
۷ - مج: چه زنی.

تو زنی در چمن به پیروزی　　سایبان سپاه نوروزی
تو رساندی نسیم پیراهن　　به مشام مقیم بیت حزن
تخت جمشید را کجا بردی　　که بر آن[1] گونه بر هوا بردی
مرحبا ای طبیب رنجوران　　حبّذا ای بشیر مهجوران
از تو بوی بهار می‌شنوم　　یا نسیم نگار می‌شنوم
نفست دلپذیر می‌یابم　　و اثرت در اثیر می‌یابم
جُز سر آب نیست منزل تو　　رو که خوش میروی خنک دل تو
ز آتشت تاج برفراخته‌اند　　و آنگهت تخت از آب ساخته‌اند
لاله را مُشک در کنار از توست　　نافه در نیفهٔ بهار از تست
دیدهٔ عبهر از تو[2] گیرد خواب　　وز تو یابد رخ شقایق آب
دمبدم مشک ز[3] آستین باری　　نافه گویی در آستین داری
تو مسیحا دمی و من بیمار　　من بیمار را فرو مگذار
زنده‌ام کن که من هلاک توأم　　بنشان آتشم که خاک توأم
دل و جانم نثار مقدم تست　　نفس روحبخشم از دم تست
تو سر آسیمه‌ای و[4] سرگشته　　من به سرگرد خاک برگشته
تو هوائی و من هوادارت　　تو سبک سیر و من سبکسارت
چون فتادم ز پای دستم گیر　　وز سر مرحمت مرا بپذیر
من گمراه را به راه رسان　　بندهٔ خسته را به شاه رسان
شد به بوی تو جان خواجو مست　　مست را شاید ار بگیری[5] دست

---

۱ ـ نم: برین.
۲ ـ نم: «تو» افتاده است.
۳ ـ نم: از.
٤ ـ نم: «و» افتاده است.
۵ ـ مج: بگیرد.

«جواب دادن باد بر سبیل اضطرار و عدم اختیار و اشارت به جانب آتش[1]»

پیک دریا گذار صحرا گرد / باد آتش فروز خاک نورد
گفت تا چند باد پیمایی / چه دهی دم چو همدم مایی [2]
من رسیده به جان ز بیماری / تو طبیبی ز من طمع داری [3]
با من ناتوان چه می گویی / وز سراسیمگان چه می جویی
گر بدانستمی طریق صواب / ره برون بردمی از این گرداب
گرد عالم به فرق می پویم / راه خود را کرانه می جویم
قدمی می نهم به صد زاری / نفسی می زنم به دشواری
چون کسم همنفس نمی آید / گر نفس برنیاورم[4] شاید [5]
نه در[6] این راه منزلم پیدا / نه در این بحر ساحلم پیدا
نه مرا مسکنی و ماوایی / نه مرا موقفی[7] و ملجایی
من بیمار خیز سرگشته / چند باشم به خاک بر[8] گشته
کنم از دست نفس کافرکیش / بر سر خاک، خاک بر سر خویش
گه در آیم ز پای و پست شوم / گه برآیم ز جای و مست شوم
نه مرا رای ترک ره کردن / نه مرا روی ره برون بردن
چه[9] صداعم دهی که مخمورم / چه کنی بیخودم که رنجورم
از منت هیچ کار نگشاید / که عیادت ز ناتوان ناید
مقصدی کان طلب کنی از من / مگر از آتشت شود روشن

---

۱ ـ مج: جواب دادن باد آتش را.
۲ ـ نم: تایی.
۳ ـ مج: این بیت را ندارد و مصراع دوم این بیت در مصراع دوم بیت شمارهٔ ۳۹۹ ادغام شده است.
٤ ـ نم: نیایدم.
۵ ـ مج: این بیت را ندارد.
٦ ـ مج: از.
۷ ـ مج: ملجاء و.
۸ ـ نم: هر. مج: ره.
۹ ـ نم: چو.

باد را چون بدان صفت دیدم — وان سخنهای سرد بشنیدم
گرم ازو روی دل بگرداندم — سر ازین کوی گل بگرداندم
سوی آتش شدم چو باد سحر — گفتم او را ز سوز و دود[1] جگر

«رسیدن سالک به آتش و صفت او و سؤال از عالم تحقیق[2]»

ای فروزندهٔ فرازنده — تیز[3] تازندهٔ برازنده
بت زرّین بدین خلخال[4] — اشقر تند عنبرین دنبال
چشم پر نور و چشمهٔ پرآب — درع پر تیر و ناوک پرتاب
داغ نمرود و باغ ابراهیم — وز تو روشن چراغ ابراهیم
مار ضحاک و تیغ افریدون — دست موسی و شیئت[5] هارون
گل صد برگ بوستان افروز — مطلع انجم جهان افروز
به شمعی شکوفهٔ گلبار[6] — سیب ناری طبقچهٔ پرنار
مشعل هیربد چراغ مجوس[7] — صنم روم و ماه چهرهٔ روس
بت زردشت و قبلهٔ بهمن — لالهٔ موبد و بهار شمن
نار به رنگ و نور مشک انگیز[8] — خز گلگون و اطلس گلریز
خاکپای تو گشته باد صبا — و ادهم سرکش تو باد هوا
تخت یاقوت بر تراب زده — باد را نقش هابر آب زده
بیرق بارق تو برق[9] نمای — و اختر شارق تو نور افزای[10]

---

۱ ـ نم: سوز درد. مج: سوز و درد.
۲ ـ مج: رسیدن سالک به آتش و خبر پرسیدن از عالم تحقیق.
۳ ـ نم: شیر.
٤ ـ نم: بت زرین تن سرین خلخال. مج: سیمگون.
۵ ـ نم: دامن.
٦ ـ مج: گلنار.
۷ ـ مج: مشعل افروز بزمگاه مجوس.
۸ ـ نم: مشک نورانگیز.
۹ ـ نم: براق.
۱۰ ـ نم: روح افزای. مج: براق افزای.

جوهر طبع را سرور از تو　　فیض انوار را ظهور از تو
سر ز رفعت بر آسمان داری　　و ابرش باد زیر ران داری
دمبدم خنجر از تراب کشی　　تیغ بر روی آفتاب کشی
تاب در طرهٔ سیاه زنی　　دود در دودمان ماه زنی
علم افراز و عالم افروزی　　ناوک انداز و خنجر 'ندوزی [۱]
تا کی آری زبان چو مار برون　　از تف دل زبان میار برون
بینمت سرفراز و پا برجای　　زانکه دل زنده‌ای و روشن رای
مرکب جم به دستت افتادست　　لیک تختت نگر که بر بادست
درگرفت ازشرار دل کارت　　وز هوا تیز گشت بازارت
تا به کی با هوا بسر بردن　　گوئیا نیستت غم از مردن [۲]
در شکنج نغوله تاب زنی　　جعد شبگون بر [۳] آفتاب زنی
هر دمت گرم خیز تر بینم　　بادپای تو تیز تر بینم
از چه بر باد می‌نهی [٤] محمل　　زانکه بر باد می‌دهی [۵] منزل
بر سر خاک اسیر تاب تبی　　بو ترابی اگرچه بو لهبی [٦]
جگر آهن از تو گرم شود　　دل سنگین کوه نرم شود
گر تو با باد برنمی‌آیی　　روشنم شد که باد پیمایی
دامن از خاک ره نشین درکش　　مرکب باد را به زین درکش
کی شود بی‌تو کار عالم راست　　گرچه بس کی‌کهازتو [۷] بردل ماست
چه زنی دم ز تیغ عالم سوز　　چارهٔ کار ما بساز و مسوز
هیچ بر من دلت نمی‌سوزد　　که رخم ز آتش دل افروزد
گویم از سوز دل به لیل و نهار　　و قنا ربنا عذاب النار

---

۱ ـ مج: «و» در هر دو مصراع افتاده است.
۲ ـ نم: غم مردن.
۳ ـ مج: در.
٤ ـ مج: می دهی.
۵ ـ مج: می نهی.
٦ ـ مج: این بیت را ندارد.
۷ ـ مج: گرچه بس از تو داغ.

دل من بس[۱] کز انتظار بسوخت / بر دلم جان بیقرار بسوخت
راه گم کرده‌ام طریقم چیست / در ره نیستی رفیقم کیست[۲]
ای فروزنده روی روشن رای / چون فتادم ز پای بیش مپای
خارم از راه آرزو برگیر / سر من دار و کارم از سر گیر
دمبدم راه[۳] سوزناک مزن / دود[٤] در جان غم کشم مفکن
ایکه می‌سوزی ار بسازی به / وینچنین تیز اگر نتازی به
تاب در من چه می‌زنی بشتاب / و آبرویم چه میبری دریاب
بر فروزان دلم به نور جمال / تا شود روشنم طریق وصال
کرده‌ای در درون خواجو جای / خیمه بیرون زن و رهش بنمای

«جواب دادن آتش بر سبیل اضطرار و عدم اختیار و اشارت به عالم جان[5]»

آتش سوزناک سوخته حال / گفت با سوز دل بساز و منال[٦]
جگر گرم عود سوزم بین / دل[۷] پرتاب دلفروزم بین
می‌رود هر دم از دل پرخون / دودم از سر علم علم بیرون
بسکه سوزم چو عود و دود خورم / از تف سینه آب عود برم
سوزناکان که پیش من میرند / هر زمانم به چوب در گیرند
تو نظر کن به سازگاری من / که ز چوبست خوان[8] ناری من
دل من تا در این هوا باشد / صبر و آرامم از کجا باشد
کام جانم سپهر بوقلمون / آورد گوئیا ز سنگ برون

---

۱ ـ تع: «بس» افتاده است.
۲ ـ نم: نیست.
۳ ـ مج و نم: آه.
٤ ـ نم: درد.
٥ ـ مج: جواب دادن آتش و اشارت به عالم جان.
٦ ـ مج: گفت با سازدل بساز و منال.
۷ ـ مج و نم: وآه.
۸ ـ مج: خون ناری.

من دلسوز را به خیره مسوز / بیش ازینم بباد برمفروز
سوختی از[1] دمم دمم چه دهی / بار بر جان پر غمم چه نهی
سوز و سازم ببین و ناله مکن / می ا فسوس در پیاله مکن
بنگر تیغ تیز بر سرمن / گیسوی مشک بیز در بر من
دودم از سینه در دل افتاده / د ل[2] گرمم به باد بر داده
بسکه بر خود چو مار می‌تابم / در جگر نیش مار می‌یابم
هر دمم بین که بر فروزد دل / عجب ار بر منت نسوزد دل
چون من از خود به کس نپردازم / چارهٔ دیگری کجا سازم
مشرب دل به عالم جان جوی / وز خضر حال آب حیوان جوی
برو از چار سوی طبع بدر / رخت از این قصر چار گوشه ببر
آتشم چون جگر به خار بسفت / وین[3] سخنهای دل گداز بگفت
کردم از رختگاه کون و مکان / روی در تختگاه عالم جان

«عبور از ملک متناهی و توجه به عالم نامتناهی[4]»

چون سفر در جهان جان کردم / نظر کشف در جهان کردم
سطح افلاک را بپیمودم / عقدهای سپهر بگشودم
سر ز فلک فلک برآوردم / رو به ملک ملک درآوردم
خیمه بیرون زدم ز طارم گل / برکشیدم علم به عالم دل
رخش بر عرصهٔ فلک راندم / درس بر[5] مجمع ملک خواندم
خضر سرچشمهٔ نجات شدم / به لب چشمهٔ حیات شدم
دیده کردم به روی دریا باز / کردم از دیده کار دریا ساز
دم دریا به اشک دربستم / چشم گردون به آه بربستم

---

۱ ـ مج و نم: در دمم.
۲ ـ مج و نم: وآه.
۳ ـ نم: وآن.
۴ ـ مج: ترک کردن سالک ملک متناهی و توجه کردن به عالم نامتناهی.
۵ ـ نم: در.

دلق نُه توی نیلی افلاک   دربر قطب چرخ کردم چاک
دیده دربستم و جهان دیدم   رخت دل در جهان جان دیدم
روی کردم به مستی از هستی   درگذشتم ز هستی از مستی
یافتم شور عشق در سر عقل   درج افلاک پر ز گوهر عقل
پشت بر کارگاه گل کردم   روی در بارگاه دل کردم
به جهانی شدم برون ز جهان   که در آنجا نه جسم بود و نه جان
عالمی فارغ از مکان و مکین   ملکتی ایمن از زمان و زمین
ساکنانش همه برون ز وطن   قایلانش همه بری[1] ز سخن
هفت گردون بخار آن دریا   هشت جنت غبار آن صحرا
شمسهٔ عقل اختر آن برج   جوهر روح گوهر آن درج
مرشد خویش را که پیر سپهر   سر نهادست پیشش از سر مهر
شمع مجلس فروز نه لگنست   گل عنبر نسیم[2] شش[3] چمنست
بیت معمور آشیانهٔ اوست   سقف مرفوع آستانهٔ اوست
یافتم در کشیده[4] کحل کمال   کرده رخ در سرادقات جلال
درس توحید رانده بر ملکوت   لوح تحقیق خوانده بر جبروت
چون مرا دید گفت پیشتر آی   وز شبستان ششدری بدر آی
آیت کلُ من علیها فان   بر سه فرزند و چار مادر خوان
گوهر نه صدف به دریا ریز   میوه هفت خوان به صحرا ریز
دلق نُه جیب[5] چرخ زنگاری   خرقه گردان اگر سری داری
عالم خاک را به هیچ بنه[6]   و آتش و آب را به باد بده
بیش در چارسوی طبع مپای   خیز و زین چارطاق بیرون آی

---

۱ ـ مج: برون.
۲ ـ نم: شمیم.
۳ ـ مج: نُه.
۴ ـ مج: یافتم در دو دیده.
۵ ـ نم: توی.
۶ ـ مج: منه.

دود دل در جهان جان افکن   و آتش دل در آخشیجان زن [1]
چشم در بند و کاینات نگر   چون خضر چشمهٔ حیات نگر
برو از باغ و ارغوان می‌چین   وز جهان بگذر و جهان می‌بین
خویش را تا تو در میان یابی   ز آشنایی کجا نشان یابی
من چو آواز پیر بشنیدم   صورتش را به چشم جان دیدم
پیش رفتم که افتمش در پای   پای او را نیافتم بر جای
باز دیدم که از حدیقهٔ نور   چهره بنمود چون کلیم از طور
به عبادت سرای جانم خواند   در صف سالکان دل بنشاند
سر به سیاره برکشید [2] مرا   کحل تحقیق در کشید [3] مرا
اضطرار مرا به من بنمود   و اختیار مرا ز من بربود
در توحید کرد برمن باز   ساز تکمیل کرد بر [4] من ساز
گرد کثرت ز دامنم بفشاند   در زوایای وحدتم بنشاند
چشمهٔ کشف در دلم بگشاد   و افسر قرب [5] بر سرم بنهاد
بر براق بقا نشاند مرا   به صف کبریا رساند مرا
دلم از نور قدس روشن کرد   جانم از باغ انس گلشن کرد
می به پیمانه داد و نقل به من   گفت با من ز [6] چند باب سخن
چون به جان بازگشت دیدهٔ دل   ساختم در جهان جان منزل
یافتم از طریق دلریشی   خویش را در مقام بیخویشی
محو دیدم ز غایت مستی   نام خواجو ز نامهٔ هستی
طایر همّتم به بال کمال   کرد پرواز در جهان جلال
شمع‌ها دیدم از شبستان دور   لاله‌ها چیدم از گلستان دور

---

۱ ـ مج: و آتش جان به ملک عالم...
۲ ـ مج: بر کشیده.
۳ ـ مج: در کشیده.
٤ ـ نم: با.
۵ ـ مج: دست.
٦ ـ نم: به.

چون مقیم مقام حال شدم　　از ره حال سوی قال شدم
فلکم زان حدیقه باز آورد　　وز حقیقت سوی مجاز آورد
گشت تیغم زبان زبانم تیغ　　بحر طبعم محیط و کلکم میغ
چون گشودم در سراچهٔ راز　　با تو آن چند باب گویم باز
وان همه عقد لولو شهوار　　کنم این دم به دیده بر تو نثار
بشنو اکنون که خامهٔ دوزبان　　درفشانی کند به گاه بیان

بیان در صید کردن دلها[1]

ای خوشا بی‌میان کمر بستن　　دیده بگشودن و نظر بستن
بی‌قدم سوی بوستان رفتن　　بی‌زبان حال دوستان گفتن
دست شستن ز جام و مست شدن　　سر بر آوردن و زدست شدن
بی صراحی دم از شراب زدن　　زخمه بی‌چنگ بر رباب زدن
چشم در بستن و چمن دیدن　　دست نگشادن و سمن چیدن
پای ننهادن و جهان گشتن　　و آمدن ظاهر و نهان گشتن
بی‌وجود ادا نوا خواندن　　شاخ نگرفتن و گل افشاندن
گل این بوستان ندارد خار　　شاخ از این خوبتر نیارد بار
زندگی یافت آنکه جان در باخت　　وز برای دلی روان در باخت
هر که جانباز نیست جانش نیست　　و آنکه این درنیافت آنش نیست
پادشه کیست آنکه او بنده است　　سرکش آنست کو سرافکنده است
پهلوان آنکه شام تا به سحر　　پهلوان دور دارد از بستر
راه رفتن طریق مردانست　　وانکه بیره نرفت مرد آنست
زندگی مردنست در ره دوست　　زنده دل آنکسی که مردهٔ اوست
خضر ما آب زندگانی ماست　　صورت حال ما معانی ماست
رای ما هست ترک خود رایی　　جای ما هست کوی بی‌جایی
کفر در کیش عاشقان دین است　　مهر پیش محققان کین است

---

۱ ـ تع: «بیان در صید دلها کردن و بجان باز».

شام بودم ولی سحر گشتم　　قطره بودم ولی گهر گشتم
سر فرازان حدیث سر نکنند　　سکه داران نظر به زر نکنند
آن سر از مهر بر سپهر افراشت　　که درآمد ز پای و عار نداشت
هر که از سر گذشت سامان یافت　　و آنکه در درد مرد درمان یافت
شادی آنکه از غمش کم نیست　　خرّم آنکس که از غمش غم نیست
شمع را زندگی ز سر بازیست　　شمس را کیمیا ز زر بازیست
گشت گردنکش آنکه سر بخشید　　گنج ها یافت آنکه زر بخشید
شیر مردان چه غم خورند از شیر　　کشته را غم نباشد از شمشیر
سر بی مغز سروری نکنند　　شه بی دستگه سری نکنند
ترک سر گیر تا نهندت سر　　زیر پا باش تا شوی سرور
بر سر آیی چو زیر دست آیی　　به بلندی رسی چو پست آیی
دل به گوهر مده که یم گردی　　وز نگین در گذر که جم گردی
کار خاطر برای باز[1] مهل　　مهد رحلت به جای باز[2] مهل[3]
دست در دامن درایت[4] زن　　سایه بان بر ره عنایت زن
نیل افلاک را سراب انگار　　مصر آفاق را خراب انگار
چشم دل بر گشای و مردم بین　　رخ بگردان ز چرخ و انجم بین
جام برگیر و ملکت جم گیر　　ترک عالم بگیر و عالم گیر
زنده گردی اگر هلاک شوی　　و آب حیوان خوری چو خاک شوی
گر ز پای کسی بر آری خار　　بر سر آیی چو گل در این گلزار
دل پر خون کباب[5] مستان ساز　　دیده را جای می پرستان ساز
تیر بنداز و از کمان بگذر　　گل بچین وز بوستان بگذر[6]

---

۱ ـ مج: بار.
۲ ـ مج: یار.
۳ ـ نم: کار خاطر برای کار مهل ـ مهد رحلت برای بار مهل.
٤ ـ مج: هدایت.
۵ ـ نم: کتاب.
٦ ـ مج: این بیت را ندارد.

بگذر از ننگ تا به نام رسی　　کام برگیر تا به کام رسی
خاری از راه دوستان برگیر　　یا دل از باغ و بوستان برگیر
به حقیقت کریم دانی کیست　　آنکه غیر از کرم نداند چیست
زنده آنست پیش عیاران　　که بمیرد ز بهر بیماران
جان خواجو فدای جانی باد　　که[1] برای دلی رود بر باد

«حکایت امیرالمومنین علی کرم الله جهد با آن مبارز عاشق که سر حیدر ازو خواسته بودند[2]»

شاه مردان علی بوطالب　　آنکه بروی نگشت کس غالب
راند روزی به منزلی بیرون　　گرد دلدل رساند بر گردون
ناگه از گرد ره سواری دید　　که چو برق از ره یمن برسید
همچو دیو ا ز سقر برون جسته　　زین چو آتش به باد بربسته
جوش جوشن فکنده در دل سنگ　　برفکنده[3] به چرمه چرم پلنگ
برق هامون نورد را در تاخت　　نیزه بر نیزهٔ علی انداخت
ساز پیکار کرد با او ساز　　رزمه رزم کرد با او باز
هر دو با یکدگر درافتادند　　چشمهٔ خون ز سنگ بگشادند
چنگ بگشود شیر بیشهٔ دین　　در ربودش بسان برق از زین
به زمین برفکندش[4] از کینه　　همچو ببرش[5] نشست بر سینه
کرد لرزنده تیغ را در چنگ　　تا دهد سنگ را به خونش رنگ
گمره سرکش فتاده ز دست　　پُر دل دل به باد دادهٔ مست[6]
همچو آهو به چنگ ببر اسیر　　شده شیر خدای را نخجیر

---

۱ ـ مج: کز برای.
۲ ـ مج: حکایت سربخشیدن شیر مردان علی علیه السلام.
۳ ـ مج: درفکنده.
٤ ـ مج: درفکندش.
۵ ـ مج و نم: تیرش.
٦ـ مج: داده زدست.

چون در آن آب آتش افشان دید / ناوک آه بر سپهر کشید
گفت دردا که ترک جان گفتیم / کام نادیده از جهان رفتیم
ز و[1] بپرسید ابن عم رسول / صاحب ذوالفقار و جفت[2] بتول
کاتش رزم و کینه‌ات[3] ز چه خاست / وین نفس دود سینه‌ات ز چه خاست
دم پرتاب دلفروزت چیست / و آه بی‌ساز سینه سوزت چیست
با چنین پیکر و چنین[4] پیکار / از چه نالی ز تیغ از ینسان زار
داد پاسخ جوان آهن چنگ / که چرا با شدم ز مردن ننگ
دل من صید چشم آهوئیست / پای بند کمند گیسوئیست
زلف آتش رخی قرارم برد / وآتش عشق آب کارم برد[5]
مدتی شد که شد دل از دستم / تیر دانش برون شد از شستم
آنکه خونم به چشم شهلا خورد / سر حیدر زمن تمنّا کرد
می‌شدم بوک آیدم درچنگ / پایم آمد ز دست خویش به سنگ
دل شوریده داده‌ام بر باد / جان هم اکنون به باد خواهم داد
سر مردان چو این سخن بشنید / طمع از سر بریدنش ببرید
تیغ بفکند و از سرش برخاست / گفت ارت کار می‌شود زین راست
منم اینک علی و اینک سر / خویش را بر سر آر و غصه مخور
تیغ برگیر و کام دل بردار / مرو از بهر این قدر دربار
در زمان فیض ایزدی برسید / باد جان پرور هدی بوزید[6]
زنگ کفر از دل جوان بزدود / پردهٔ غفلت از رخش[7] بربود
راه ایمان[8] گرفت و مؤمن گشت / وز پرستیدن صنم بگذشت

---

۱ ـ نم: ره
۲ ـ نم: ره.
۳ ـ مج: سینه‌ات.
٤ـ مج: چنان.
ـ مج: کیست.؟.
٦ ـ مج: بدمید.
۷ ـ نم: دلش.
۸ ـ نم: ایمن.

مرتضی در نفس چو باد بهار — جست بر باد پای و گشت سوار[۱]
عزم ره کرد و کرد همراهش — شد به پای حصار دلخواهش
قلعه بگشود و وضع دین بنهاد — دامن آرزو به دستش داد
مه تابنده‌اش[۲] به برج آورد — دُرّ ناسفته‌اش به درج آورد
صید این راه شیر[۳] مردانند — زانکه از تیغ سر نگردانند
خیز خواجو و خویش را در باز — از چه باشد درین قدم سرباز

«حاصل معنی و مصدوقه سخن»

هر که را هست برگ سرداری — ترک سر می کند به سرباری
غیر سربازی ای پسر بازیست — که سرافکندگی[٤] سرافرازیست
گنج خواهی ز سیم و زر بگذر — سروری بایدت ز سر بگذر
پیش شمشیر دیگران می‌میر — زخم شمشیر دیگران می گیر
مهره می بایدت ز مار مترس — گل طلب می کنی ز خار مترس
تا بری رخت از این کریوه بدر — بار افتادگان به منزل بر
هر که را راحت روان باید — جان دهد تا دلی بیاساید[٥]
زنده دل آنکه در بیابان مُرد[٦] — تا کسی از گذار او جان برد
او بگیرد ز ماه تا ماهی — که گدا را دهد شهنشاهی
سر بباید به بندگی بنهاد — تا شود بنده‌ای ز بند آزاد
مهر چون خویش را به شب گم کرد — فلکش نام شاه انجم کرد
صید شو تا کسی به شست آید — سر بنه تا دلی به دست آید
تا نیارند روی در غرقاب — چون کسی را برون برند از آب

---

۱ ـ نم: جست بر پای و زود گشت سوار.
۲ ـ تم: پاینده‌اش.
۳ ـ نم: شاه.
٤ ـ تم: افکندی.
٥ ـ مج: برآساید.
٦ ـ تم: بُرد.

هر که زین خاک نیست گوهر او　　بگذر از وی که خاک بر سر او
نیست خواجو در این زمانه کسی　　که از این راه میزنند جرسی

«باب دوّم در مطیع بودن و خود را عاصی دانستن»

خیز تا وقت صبح برخیزیم　　می رخشنده در قدح ریزیم
به صبوحی شراب ناب کشیم　　میل در چشم آفتاب کشیم
جرعه را کیمیای جان سازیم　　خاک را گنج شایگان سازیم
دست بر ملکت جم افشانیم　　و آب بر آتش غم افشانیم
تاب دل در نهاد مهر زنیم　　و آتش مهر بر سپهر زنیم
و آنکه چون صبح جام زر گیرد　　مشعل آفتاب در گیرد
خوش بود دم زدن ز جام صبوح　　راح را ساختن مفرح روح
در قدح جوهر روان دیدن　　عالم جان به چشم جان دیدن
عیش در مجلس بقا کردن　　باده از ساغر فنا خوردن
رخش ناسوت بر فلک راندن　　درس لاهوت بر ملک خواندن
جام برگیر تا به جان برسی　　کام برگیر تا روان برسی
چون خوری خون لالهٔ دلسوز　　خوش نظر باش و بوستان افروز[۱]
بگذر از خویش و خویش را بگذار　　نوش کن زهر و نیش را بگذار
در بستان سرای دل بگشای　　ره کاشانهٔ روان بنمای
تیر در چشم نجم ثاقب زن　　تیغ بر خسرو کواکب زن
سر[۲] از این نیل تیره روی برآر　　دست از این پیل[۳] تیز پوی بدار
دل درین شوخ خیره چشم مبند　　رو برین پیر گوژپشت مخند
از زمین و زمانه روی بتاب　　سر ز خورشید و مه چو موی بتاب
رخت از این موجگه برون انداز　　خانه بر رهگذار سیل مساز

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد.
۲ ـ تع: این واژه خوانا نیست.
۳ ـ تع: نیل.

بگذر از فخر و هیچ عار مدار　　با بد و نیک دهر کار مدار
دست بر[1] دامن طبیعت زن　　و آب بر آتش فجیعت زن
ترک سر گیر اگر قدم داری　　وز طلب بگذر ار کرم داری
تاج بنداز تا سرت بخشند　　سکه در بازتا زرت بخشند
ملک جم بایدت نگین درباز　　برو از راه کفر و دین درباز
همه را نیک بین و بد منگر　　ناظر خویش باش و خود منگر
نور باطن به چشم ظاهر بین　　گل اوّل بدست آخر چین[2]
خاک شو در طریق و با ما باش　　خویش را قطره دان و دریا باش
چون قدم می‌نهی درین پرگار　　بی‌سرو پای باش دایره‌وار[3]
برگ بگذار ار نوا خواهی　　درد می کش اگر دوا خواهی
دست از آنکس بشو که آبش نیست　　نور از آنکس مجو که تابش نیست
سر درانداز و سرفرازی بین　　باز گرد از شکار و بازی بین
خویش را از چه صید خویش کنی　　زانکه هم خود حجاب خویشتنی
خودپرستی نه کار مردانست　　هر که از خود برست مرد آنست
ترک ملک وجود و هرچه[4] در اوست　　منزل اوّلست در ره دوست
هر که خواهد که بگذرد ز سپهر　　بر زمین اوفتد چو پرتو مهر
سرفرازی درین قدم پستی است　　هوشیاری درین روش مستی است
می این جام را خماری نیست　　خاک این راه را غباری نیست
سکّه شوق بر زری دگرست　　و افسر عشق بر سری دگرست
هر که او نوبت گدایی زد　　در جهان کوس پادشایی زد
گنج یابی چو مال در بازی　　پر برآری چو بال در بازی
مومنی ترک کفر و ایمان گیر　　وگر اهل دلی کم جان گیر
پشه شو تا عقاب خوانندت　　ذره شو کافتاب دانندت

---

۱ ـ نم: در.
۲ ـ مج: بین.
۳ ـ نم: ودایره‌وار.
۴ ـ نم: که.

ننگ خواجو ز نام خویشتنست — گرچه سلطان عالم سخنست

«حکایت حسن بصری رحمه الله علیه و تضرع و ابتهال او»[1]

حسن بصری آن سپهر کمال — که شهی بود در جهان جلال
روزی از خویشتن برون شده بود — بر سر بام غرق خون شده بود
هر دم از سوز سینه می‌زارید — ناله می‌کرد و اشک می‌بارید
به سرشک آب ارغوان می‌ریخت — لاله بر روی زعفران می‌ریخت
دود آهش به آسمان می‌رفت — سیل اشکش ز ناودان می‌رفت
از قضا بر گذار بود کسی — قطره بر جامه‌اش چکید بسی
به فغان گوش صخره را کر کرد — که چه بود اینکه جامه‌ام تر کرد
گر شدی روشنم نبودی باک — کین چه آبیست[2] پاک یا ناپاک
حسن از بام برکشید آواز — که برو جامه را نمازی ساز
زانکه آن[3] خون چشم خونخواری است — و آب سرچشمهٔ گنهکاری است
اشک عاصی چو بر زمین ریزد — ای بسا خون کزان زمین خیزد
گر بود نام چشم دریا بار — از حیا آب گردد ابر بهار
ور زمین نم شود ز دیدهٔ او — فلکش گو به هفت آب بشو
هر چراغی که عاصیی افروخت — دل آتش بران چراغ بسوخت
ابر بر دیدهٔ گنهکاران — خون ببارد زدیده چون باران
بنگر ای خواجه در نشیمن راز — که چو گنجشک می‌نماید باز
در جهانی که از جهان بدرست — مرد رهرو بری[4] ز پای و سرست
خویش را قطره می‌نهد دریا — نام خود پشه می‌کند عنقا
سالکانی که راه دین سپرند — ره به منزل بدین طریق برند

---

۱ - مج: حکایت حسن بصری قدس سره.
۲ - مج: آبست.
۳ - نم: این.
۴ - مج: برون.

هر که او[1] پس ترست پیش ترست — و آنکه او کمترست بیش تر است
باده در مجلس بقا جامست — پخته در مطبخ قدم خامست
کعبهٔ وحدت از حرم دورست — سکهٔ قربت از درم دورست
خاص را عام می‌نهند آنجا — ننگ را نام می‌نهند آنجا
قصه عقل جز حکایت نیست — و آیت عشق را روایت نیست
این سخن را عبارتی دگرست — و آن طرف را عمارتی دگرست
گنج ویرانه می‌نهد خود را — شمع پروانه می‌نهد خود را
مشتری خویش را سها خواند — نارون خویش را گیا داند[2]
ترک صورت ز اهل معنی جوی — درس معنی به ترک صورت گوی
نام خواجو مبر که بر در دل — کوس دیوانگی زنند عاقل

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن»[3]

حبذا آن سری که سرکش نیست — وی خوشا آن دلی که دلخوش نیست
بندگی پیش بنده سلطا نیست — کافری غایت مسلمانیست
هر که از پا نشست او برخاست — و[4] آنکه جایش نبود او برجاست
نیستان چون نظر[5] کنی هستند — هوشیاران چو بنگری مستند
ملک توحید را شهی دگرست — جرس وحدت از رهی[6] دگرست
گوهر عاشقی ز کان دورست — و اختر مهر از[7] آسمان دورست
مرغ این باغ را نوایی نیست — درد این داغ را دوایی نیست
طایر عشق را ز پر چه خبر — زایر شوق را ز سر چه خبر
گوهر وجد را ز درج مجوی — و اختر کشف را ز برج مجوی

---

۱ - تم: «او» افتاده است.
۲ - نم: خواند.
۳ - مج: عنوان ندارد.
۴ - نم: «و» ندارد.
۵ - نم: نگه.
۶ - مج: ره.
۷ - نم: ز.

تندرستی شکستگان دارند   سروری پای بستگان دارند
آنکه او را رسیده میخوانند   و اصلانش رمیده می‌دانند
هر که نزدیک تر درین درگاه   خویش را دورتر نهد از راه
می‌درفشد ز بیم[۱] آن خورشید   که نبیند[۲] طلوع صبح امید
مرغ را از نوای خود چه خبر   ابر را از حیای خود چه خبر
چشم خواجو اگر چه جیحون است   دلش از تشنگی پر از خون است

«باب سیم در ترک هستی و از جام ورع مستی کردن»[۳]

ساقیا از شراب نوشگوار   هرچه آورده‌ای[۴] بیاو بیار
در قدح ریز راح ریحانی   بادهٔ روح بخش روحانی
می صافم بده که این دردست   کوزه پیش آرکین قدح خردست
گرچه سرمستم[۵] از می ازلی   بیخودم کن به جام لم یزلی
وقت صبحست و جان ما در تاب   فتنه بیدار و بخت ما در خواب
چشم ما بین که در گهر باری   می برد آب ابر آذاری
هر دم از آه ما بر آرد زنگ   طبق هفت جوش آینه رنگ
خرد از ما مجو که ما مستیم   سرفرازی مکن که ما پستیم
بده آبی که خون خود خوردیم   مکن آتش که آب خود بردیم
مرهمی نه کنون که دلریشم   و آشنا شو مرا[۶] که بی‌خویشم
شربتی آب کو که سوخته‌ایم   و آب رخ را به می فروخته‌ایم
بنشان جوش ما که محروریم   بر با هوش ما که مخموریم[۷]
کار ما چیست فکر بی کاری   یار ما کیست درد بی یاری[۸]

---

۱ ـ مج: سهم.
۲ ـ مج: ببیند.
۳ ـ مج: باب سیم در ترک هستی. نم: خطاب با ساقی و صفت مستی.
٤ ـ نم: یاورده‌ای.
۵ ـ مج: گرچه مستیم.
٦ ـ نم: چرا.
۷ ـ و۳ مج: این دو بیت را ندارد.

نامهٔ ما ز نام بیرونست　　دانهٔ ما ز دام بیرونست
سرما خاک پای مستانست　　جان ما شمع بت[1] پرستانست
ترک هستی نخست پایهٔ ماست　　نیستی چیست[2] آنچه مایهٔ ماست
هرچه هستیست آن شما را هست　　و آنچه در نیستیست ما را هست
توسن چرخ پیش ما رام است　　دانهٔ دهر نزد[3] ما دام است
تنگدستیم و هیچ‌مان کم نیست　　غم پرستیم و هیچ‌مان غم نیست
دل نداریم و دلربا داریم　　زر نداریم و کیمیا داریم[4]
گرچه بسیار رنج یافته‌ایم　　خوش دل ما که گنج یافته‌ایم
گنج مائیم و دهر ویرانه　　شمع مائیم و چرخ پروانه
تیر ما در کمان نشاید دید　　مهر ما ز آسمان نشاید دید
تن ما از کجا و دل ز کجا　　جای ما از کجا و گل ز کجا
قول ما را ترانه حاجت نیست　　چنگ ما را چغانه حاجت نیست
گل ز بستان شوق ما ورقیست　　باده از جام ذوق[5] ما عرقیست
گرچه از جام کبریا مستیم　　بی‌ریا بوده‌ایم تا هستیم
هستی و نیستی ما چه بود　　پیش سرو سهی گیا چه بود
مستی عشق محض[6] مستوریست　　صحت عقل عین رنجوریست
هوشیار آنکس است کو مست است　　وان بلندش شناس کو پست است
هر که نادان‌ترست داناتر　　و آنکه پنهان‌ترست پیداتر
همه افتادگی است مستان را　　همه هستیست[7] خودپرستان را
اگرت نام باید ای هشیار　　مست را گوش دار و ننگ مدار
ناظر تختگاه عرفان شو　　حاضر رختگاه ایمان شو

---

۱ - نم: می.
۲ - نم: جست.
۳ - نم: پیش.
٤ - نم: «و» در هر دو مصراع افتاده است.
۵ - نم: ماذوق.
٦ - نم: عین.
۷ - مستی است.

دست در دامن انابت[1] زن　　با ملایک دم از قرابت زن
علم از عالم ورع برکش　　می پیمانهٔ هدی درکش
ملک درباز و پادشائی کن　　زهد مفروش و پارسائی کن
گرنه افتاده‌ای درین غرقاب　　رخت افتادگان[2] بر آراز آب
جرعهٔ درد باده خواران نوش　　پرده بر کار هرزه کاران پوش
عقل پیش آر و دست مست بگیر　　یا برو ترک هرچه هست بگیر
چشم هستی بدوز و بینا باش　　غرق این بحر گرد و با ما باش
ترک می گیر و می پرستی کن　　ساغر عقل نوش و مستی کن
زانکه خواجو که ترک هستی کرد　　توبه کرد از شراب و مستی کرد

«حکایت ابراهیم ادهم رحمة‌الله علیه با آن مست که تایب گشت»[3]

پیر بلخی که پور ادهم بود　　قدوهٔ سالکان عالم بود
دید مستی فتاده بر سر راه　　جامه خمری و نامه کرده سیاه
از خرد شسته دست و می خورده[4]　　وز سرش رفته هوش و قی کرده[5]
خاک ره را به چهره فرسوده　　بر سر خاک راه بغنوده
دهنش چون گلوی شیشهٔ می　　عقل هشیار رفته از سر وی
برده از خود شراب دوشینش　　سرگران کرده خواب نوشینش
چون چنان دید مرد[6] عیسیٰ دم　　بر سر ره فرو گرفت قدم
شد چو باد[7] بهار و آب بجُست　　دهنش را به چند آب بشست
گفت کان لب که ذکر حق گوید　　لاله برگ حدیث ازو روید

---

۱ ـ نم: ایابت.
۲ ـ مج: آزادگان.
۳ ـ نم: حکایت پیربلخی و مست بر سر راه افتاده. مج: حکایت.
۴ ـ نم: مست شده.
۵ ـ نم: پست شده.
۶ ـ نم و مج: قطب.
۷ ـ نم: آب.

طوطی روح ازو شکر یابد　　صدف عقل ازو گهر یابد
زو بود کامران زبان کلام　　زو شود پر شکر دهان کلام
بانگ مرغ قرائت از دم اوست　　گل باغ تلاوت از نم اوست[1]
شکر شکر ازو حلاوت یافت　　میوهٔ حمد ازو طراوت یافت[2]
همچو چنگش به ساز باید داشت　　نه چنین بی‌نماز باید داشت
فرض عین است پاک داشتنش　　شرط نبود چنین گذاشتنش
چون شد آن مست بی‌خبر هشیار　　گشت از خواب معصیت بیدار
توبه کرد و به راه باز آمد　　وز طریق گناه باز آمد
ساکن کارخانهٔ جان شد　　صوفی خانقاه عرفان شد
هست در اعتقاد دینداران　　مست را آب رخ ز هشیاران
مرد بیدار چون رسد در راه　　خفتگانرا کند ز درد آگاه
گر گل آلوده[3] بی‌نماز بود　　کی دل آلوده اهل راز بود
مرد ره شد کسی که مردی یافت　　تندرست آمد آنکه دردی یافت
آبرو ریز و دست مست بشوی　　یا برو زآبروی دست بشوی
دهنی را که جای ذکر بود　　گر نشویند جای فکر بود
خرد شو تا بزرگی اندوزی　　وز بزرگان بزرگی آموزی
مست شو در سرادق ازلی　　تا دهندت شراب لم یزلی
سر به مستی برآر تا هستی　　ور زهستی بری[4] شدی[5] رستی
آب رخ یابد آنکه خاک شود　　ور در آتش فتاد پاک شود
همچو خاکت فتادگی باید　　اگرت ایستادگی باید
شمع را تا زبان دراز بود　　بیم او از زبان گاز بود
دل آلوده پاک باید کرد　　که دل پاک را نباشد گرد

---

۱ ـ و ٤ مج: جای این دو بیت با هم عوض شده است.
۳ ـ مج: گل آلود.
٤ ـ مج: برون.
۵ ـ نم: شوی.

چون به تدبیر برنیاید کار — تن به تقدیر در ده[1] ای هشیار
گشت خواجو ز عشق مست[2] و خراب — آخر آن مست عشق[3] را دریاب

حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن[4]

دیده[5] کو یافت در ممالک شاه — ره[6] درین پردهٔ سپید و سیاه
نرگس بوستان بینائیست — شمع خلوتگه دلارائیست
نور ایوان آفرینش ازوست — و آب گلبرگ باغ بینش ازوست
گاه دمساز مردمش سازی — گاه غماز انجمش سازی
قفس مرغ نطق کان دهنست — بی‌سخن درج گوهر سخنست
گل بستان صوت از او خیزد — و آب حیوان حرف از او ریزد
کام تسبیح را شکر بخشد — درج تهلیل را گهر بخشد
نبود از کمال دانایی — که به خون ورزش بیالایی
لب که او پرده‌دار پروین است — طوطی عقل از او شکرچین است
گر حدیثش کنند در ظلمات — آب گردد ز خجلت آب حیات
بر لب ساغرش چه فرسایی — به می احمرش چه آلایی
قند شیرین به زهر ناب مشوی — و آتشین لعل را به آب مشوی
سینه دهلیز بارگاه دل است — یا نه خود صدر پادشاه دل است
روز و شب مطبخ هواش مکن — مرتع[7] لشکر خطاش مکن
گرچه[8] خواجو کسی که خوار بود — روز و شب مست و باده خوار بود

---

۱ ـ نم: «نه».
۲ ـ نم: «و» افتاده است.
۳ ـ نم: را عشق.
۴ ـ نم: صفت لسان که کلام معجز نظام در آن مندرج است.
۵ ـ نم: دید.
۶ ـ تم: «نه».
۷ ـ نم: مربع.
۸ ـ مج: همچو.

«باب چهارم در فضیلت ادب و شرایط آن به تقدیم رسانیدن»[1]

ای که داری وطن درین خرگاه   چشم دل برگشا درین درگاه
طایر همّت از هوا باز آر   هدهد خاطر از سبا[2] باز آر
غم و اندوه روزگار مخور   روز دریاب و روزگار مبر
قول عشاق را ترانه مخوان   قصهٔ عشق را فسانه مخوان
خویشتن را به دست آزمده   مرغ دل را به چنگ بازمده
تا به نیکی رسی ز بد بگذر   ور خدا بایدت ز خود بگذر
یاد جانان خلاف جانانست   آنکه از دل نرفت جان آنست
منزلت گرچه قصر شاه بود   در طریقت حجاب راه بود
جانت از دوستی رسید[3] به لب   بگذر از دوستی و دوست طلب
دشمنان را زدوستی حذرست   دوستانرا ز دوستی خطرت
مرو از داغ دوستی در تاب   آخر ایدوست دوست را دریاب
در ره دوست، راه چیست؟ حجاب   نفس سرد و آه چیست؟ حجاب[4]
نیستی مانع است و هستی هم   سرفرازی حجاب و پستی هم[5]
رخ بگردان ز بحر و ساحل نیز   سر بتاب از طریق و منزل نیز
که درین راه پر نشیب و فراز   منزل است آنکه دارد از ره باز
دل مسکین چه افکنی در نار   گل مشکین چه افکنی در خار
چشم اگر هست گو چراغ مباش   عقل اگر هست گو دماغ مباش
مستی بیدلان نه از قدح است   شادی مقبلان نه از فرح است
جام مستان کجا و می ز کجا   چنگ رندان کجا و نی ز کجا
همدم صبح کیست مرغ سحر   در دل لاله چیست خون جگر

---

۱ ـ نم: در طریق حق شناختن و طلب ادب. مج: باب چهارم در فضیلت
۲ ـ نم: هوا.
۳ ـ تم: رسد.
۴ و ۵ ـ مج: جای این دو بیت با هم عوض شده است.

این نظرها ز اختری دگر است　　و[1] این خبرها ز کشوری دگر است
ننگ[2] نزدیک فاسقان نامست　　دانه در راه عاشقان دامست
اول شوق را نهایت نیست　　و آخر عشق را بدایت نیست
دل مجنون برد به لیلی راه　　جان رامین بود ز ویس آگاه
گر تو زین باده می خوری برخیز　　سر به مستی برآر و باده بریز[3]
ناز بگذار و در نیاز ممان　　چون زر پخته در گداز ممان
بگذر از خویش[4] و خویش را دریاب　　نوش کن زهر و نیش را دریاب
دیده در بند و دوستان می بین　　گل سوری ز بوستان می چین
بادهٔ تلخ بین و شور نگر　　جان شیرین بیار و شور ببر
دردی از صوفیان صافی جوی　　درد با صافیان صوفی گوی[5]
مست[6] جام شراب معنی باش　　شمع خلوت سرای تقویٰ باش[7]
گنج یابی اگر خراب شوی　　بحر بینی اگر سراب شوی
بگذر از کفر و دین و مؤمن شو　　در هدایت گریز و ایمن شو
مهر از این مار هفت سر برگیر　　دل از این دار چار در برگیر
سر بگردان ز چرخ سرگردان　　مده از دست دامن مردان
دیده بر عرصه ادب کن باز　　با فلک مهرهٔ تمامی باز
گوش کن گر تصوّفت طلبست　　که تصوّف تمامتش ادبست
به ادب گوی هرچه می گویی　　وز ادب جوی هرچه می جویی
نفس اماره را ادب می کن　　حاصل روح ازو طلب می کن
عاقلی غرقهٔ جنون شدن است　　مستی از خویشتن برون شدن است
گرچه این شمع ازین شبستان نیست　　وین سمن برگ ازین گلستان نیست

---

۱ ـ نم: «و» ندارد.
۲ ـ نم: سنگ.
۳ ـ نم: این بیت را ندارد.
٤ ـ تم: «و» افتاده است.
۵ ـ مج: این بیت در بیت بعد ادغام شده است.
٦ ـ مج: بیت.
۷ ـ نم: در هر دو مصرع «شو».

جهد کن بوک پرتوی یابی   برفشان دانه تا جوی یابی
به ادب باش تا دهندت بار   زانکه خواجو ازین رسید به یار

«حکایت بشر حافی قدس الله روحه العزیز»[1]

بشر حافی که بود در ره دین   رهبر سالکان راه یقین
شهرتی دارد اینکه بی گه و گاه   جز به پای تهی نرفتی راه
اهل معنی چو این[2] صفت دیدند   آن[3] معانی ازو بپرسیدند
کآنکه پایش برهنه می باشد   نزد دانا به ره نمی باشد
گفت چندانکه بینم از چپ و راست   همه روی زمین بساط خداست
نتوان رفت از سر پندار   بربساط شهان به پای افزار
هر که در کوی انبساط آید   بی‌ادب کی در[4] این بساط آید
هرچه آن در جهان طلب داری   همه داری اگر ادب داری
جز به پای تهی به گاه سلوک   نتوان شد به بارگاه ملوک
چون نهی پای در سراچهٔ شاه   موزه بنداز تا دهندت راه
از سر موزه بگذر و بگذار   تا ز سر موزه‌ات نباشد بار
پای بی موزه بر نهالی به   دستهٔ گل به دست خالی به
مرد ره را به کفش باز مخوان   در طریقت به کفش باز ممان
راه تحقیق را به کفش مپوی   کشف حاصل کن[5] وز کفش مگوی
بگذر از ناقه چون قدم داری   چه غم از فاقه چون کرم داری
سر بی مغز سروری نکند   تاج بد گوهر افسری نکند
مرد این راه را ز سر چه خبر   مرغ این بوم را ز پر چه خبر
گر به دست تهی برآید کار   هم به پای تهی دهندت بار

---

۱ ـ مج: حکایت بشرحافی.
۲ ـ مج: زان.
۳ ـ مج: زان.
٤ ـ نم: بر.
۵ ـ نم: نماز کفش.

چون برون نیستت ز دایره پای — همچو پرگار باش پا برجای
نبود راه عشق را پایان — خاصه برپای بی‌سر و پایان
سر تخت ملوک و پای عسس — و آشیان همای و جای مگس
پای برگیر و پای پوش مخر — برو و رنج پای بوس[1] مبر
چون به دست تهی برون آیی — مکن اندیشه از تهی پایی
گر در این ره برهنگی کم نیست — بنده را از برهنگی غم نیست
هرچه خالی است پر شود روزی — و آنچه قطره است درّ شود روزی
هر که بنهاد پای بر[2] در یار — سر بباید نهادنش ناچار
همچو خواجو کسی رسد در شاه — که به پای برهنه پوید راه

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن»[3]

غرض اینست[4] ازین سخن ما را — که زهستی برون روی یارا
بر سر آیی چو سر در اندازی — زر دهندت چو سیم در بازی
مرد رهرو به سر نماند باز — مرغ عاشق به پر[5] نماند باز
در ره عشق هر که بی‌سر و پاست — دل او با کلاه و موزه چراست[6]
چون تو در راه فقر خاکی نیست — پای بر خاک نه که باکی نیست
رهروان را چه غم ز پای تهی — و اندرین ره چه پادشه چه رهی[7]
بگذر از زر که کیمیا اینست — سیم بفکن که سیمیا اینست
چند گردی به گرد بلعجبان — رو ادب کسب کن ز بی‌ادبان
به ادب می‌توان رسید به دوست — کز ادب هرچه آن بدست نکوست
ادب درس اگرچه مرغوبست — ادب نفس کن که مطلوبست

---

۱ ـ مج: پای پوش.
۲ ـ مج: در ره.
۳ ـ نم: در صفت عرفان و ستایش ادب.
۴ ـ نم: آنست.
۵ ـ مج: سره.
۶ ـ مج: این بیت را ندارد.
۷ ـ مج: این بت را ندارد.

ستر[۱] پاشندگان ز پوشش نیست / دولت مقبلان ز[۲] کوشش نیست
گرت از عاقلان ادب طلبست / ادب عاشقان نه این ادبست
هر که او را[۳] ادب عنان برتافت / ره به منزل نبرد و هیچ نیافت
تا توانی دم از طلب می‌زن / چنگ در دامن ادب می‌زن
زانکه[۴] خواجو چو گنج معنی دید / از ادب یافت آنچه می‌طلبید

«باب پنجم در فضیلت خاموشی و خواص آن»[۵]

چون خط شامیان سیه می‌شد / دل شب در قفای مه می‌شد
باد مشکین دم از خطا می‌زد / مرغ مشکین نفس نوا می‌زد
بلبل هرزه گو بسی می‌گفت / وصف گل پیش هر کسی می‌گفت
غنچهٔ خرده بین درو می‌دید / وز سر طنز و طعنه می‌خندید
کین پراکنده گوی دیوانه / چند خواند فسون و افسانه
شمع را زین[۶] زبان برند به گاز / که زبان میکند به هرزه دراز
بلبل آوای این کبود حصار / زان به بزم نجوم[۷] یابد بار
که زنند داستان و دستان نه / نالد از دست چرخ و افغان نه
کوه[۸] از آنروی نیست محرم راز / کانچه بشنید گفت در دم باز
زان همایون بود به سایه همای / که نباشد چو کبک یافه[۹] درای
خامه بین کز[۱۰] زبان سیه رو شد / نامه از خامشی سخنگو شد

---

۱ ـ مج: سرّ.
۲ ـ نم و مج: به.
۳ ـ نم: از.
۴ ـ مج: وانکه.
۵ ـ مج: باب پنجم در فضیلت خاموشی. نم: در مذمت بسیار گویی و صفت خاموشی.
۶ ـ نم: زان، مج: شمع داران.
۷ ـ نم: وجود.
۸ ـ نم: کوی.
۹ ـ مج: یاوه.
۱۰ ـ نم: گر.

ناطق معنوی زبانش نیست / وانکه معنیش نیست جانش نیست
زنده آنکو[۱] ز قاتلش خبرست / و اهل دل آنکه از دلش خبرست
رخ بگردان ز کیش و قربان شو / بگذر از ملت و مسلمان شو
به حکایت به باد نتوان شد / کز زبان هیچ شاد نتوان شد
بازکن دیده و نظر دربند / بگشا کیسه و کمر در بند
اگرت گنج هست[۲] هیچ مجوی / و گرت رنج هست[۳] هیچ مگوی[۴]
جان کسی برد کو ز جان بگذشت / سفره آن[۵] یافت کو زخوان[۶] بگذشت
رستگاری است در گرفتاری / تندرستی‌است در دل افکاری
کار آزاده جز غلامی نیست / خصل دلداده جز تمامی نیست
سرکش آنست کو سرافکنده است / و آنکه آزاد شد ز سر بنده است
خیز و سر شمع دیده را برکن / چشم در روشنان اختر کن
دیده در بند و روی مردم بین / مژه بر چرخ دوز[۷] و انجم بین[۸]
به سخن مرغ را زبان در بند / به فسون چشم جادوان[۹] در بند
یا خمش باش و ترک گفتن ده / زانکه ناگفتنت ز گفتن به
آنکه چیزی نگفت گویا شد / و آنکه گنجی نیافت جویا[۱۰] شد
بی‌سخن در سخن سخنها هست / وز سخن مرد خامش آگاهست
خودپرستی خدا پرستی نیست / و آب رخ در هواپرستی نیست
طایران را نوا زپروازست / مطربان را غنا ز آوازست

---

۱ ـ نم: که.
۲ ـ نم: «نیست».
۳ ـ نم: «نیست».
۴ ـ نم: بگوی.
۵ ـ نم: کو.
۶ ـ نم: جان.
۷ ـ مج: بین.
۸ ـ نم: مژده بر چرخ دور انجم بین.
۹ ـ نم: با.
۱۰ ـ مج: گویا.

چند گویی سخن سخن بنیوش　　خوش نوا باش و[1] بیش ازین مخروش
زانکه آنها کزین قدح نوشند　　همه گویندگان خاموشند
سکه داران گوهری بنگر　　که به صامت کنند نسبت زر
قول مرغان اگرچه باشد راست　　پیش عرعر مگو که باد هواست
شهرت تیغ از آن بود به جهان　　که نیارد حدیث دل به زبان
بی‌سخن سرفراز گشت علم　　وز زبان سر به باد داد قلم
هر که او لب ببست گویا اوست　　و آنکه داند سخن سخن با اوست
در دانش به خامشی واشد　　وانک خاموش گشت[2] گویا شد
کان از آن سیم و زر بدست آورد　　که خموشی وظیفهٔ خود کرد
سرو را کی رسد سرافرازی　　گرچو[3] سوسن کند زبان بازی[4]
نی خاموش را شکر بخشند　　سنگ بی‌نطق را گهر بخشند
هر که چون مشک چین بود غمّاز　　باشد آهو که گویی از وی باز
طبع خواجو که در معنی سُفت　　بی‌زبان اینهمه لطایف گفت

«حکایت ارسطاطالیس و سؤال ازو»[5]

از ارسطو سؤال کرد کسی　　کای بد و نیک[6] دهر دیده بسی
کیست[7] آنکس که دایم آن بهتر　　که ز زندان برون نیارد سر
واجب آنست کو نشسته بود　　دست کوتاه و پای[8] بسته بود
نبود همچو مرغ پروازش　　وز قفس برنیاید آوازش
روز و شب پای بسته دارندش　　زار و محبوس و خسته دارندش[9]

---

۱ ـ نم: «و» افتاده است.
۲ ـ تع: «گشت» افتاده است.
۳ ـ نم: که.
٤ ـ مج: این بیت را ندارد.
٥ ـ مج: حکایت ارسطو حکیم. نم: سؤال کردن از ارسطو و جواب او.
٦ ـ مج: که به نیک.
٧ ـ مج: گفت.
٨ ـ نم: نای.

امن او در اسیر گشتن اوست   خیر او در برون نهشتن اوست
آن چنان به[1] بود که دم نزنند   برنیارد سرو قدم نزنند
داد پاسخ حکیم پاک نفس   که برون از زبان ندانم کس
که[2] سزاوار آن بود که مدام   همچو یوسف کند به حبس[3] مقام
گرچه او هست مرغ گلشن راز   آن چنان به که کم کند آواز
خسروان از برای آن پیوست   جای بازان کنند بر سر دست
که به نخجیر چون برون آیند   صید گیرند و نطق نگشایند
سوسن از بهر آن بر آرد سر[4]   که بود بی[5] سخن زبان آور
بی تکلّم سخن ادا می کن   بگذر از پرده و نوا می کن
ترک دل گیر و عالم جان بین   چشم جان[6] برگشای و جانان بین
دم فرو بند اگر دمی داری   شادمان باش اگر غمی داری[7]
چشم شاهین به صید از آن شد باز   که ازو نشنود کسی آواز[8]
گرچه ملک سخن به سی راهست   از سخن تا سخن بسی راهست
سرفرازی گر از زبان بودی   تیغ را سر بر آسمان بودی
قول خواجو ترانهٔ ازلی است   گوش او بر سماع لم یزلی است

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن»[9]

خوش زبانی است بی‌زبانان را   خوش مکانی است بی‌مکانان را
خوش جهانی است ملک خاموشی   خوش شرابی است جام بیهوشی

---

۹ ـ نم: این بیت را ندارد.
۱ ـ تع: ره.
۲ ـ مج: کو.
۳ ـ مج: بسجن.
٤ ـ مج: زر.
۵ ـ نم: نی.
٦ ـ مج: دل.
۷ و ۸ ـ نم: این دو بیت را ندار.
۹ ـ نم: در ستایش خاموشی و راز نگاه داشتن.

هر که لب در نبندد[1] از گفتار   باشدش در سخن سخن بسیار
غرض از صورت سخن معنی است   زانکه لاف سخن زدن دعوی است
چون دبیران ره سخن پویند   به زبان قلم سخن گویند
لیکن آنها که محرم رازند   بی قلم نقش نامه پردازند
به سخن ره بدر نشاید برد   به حکایت به سر نشاید برد
طوطی خوش نفس ز قید قفس   به خموشی خلاص یابد و بس
هوشمند است هر که مدهوش است   در حدیثست آنکه خاموش است
به زبان کار برنمی آید   وز سخن هیچ درنمی آید
هیچ سود از زبان نبیند کس   وز خموشی زیان نبیند کس
راز داران که معنی آرایند   لب ببندند و نطق بگشایند
قول از آنکس شنو که خاموش است   پخته آنرا شمر که در جوش است
به کسی ده قدح که سرمستست   با کسی گو سخن که لب بستست
زانک خواجو درین سرای کهن   به خموشی گرفت ملک سخن

«باب ششم در بی وفایی دوران روزگار»[2]

ساقیا بزمگه به بستان آر   می گلگون به می پرستان آر
ساغر زر به تنگدستان ده   کیمیای روان به مستان ده
کین سیه کاسگان خون آشام   دُردی درد می دهند مدام
دل درین هفت خم نشاید بست   و زخم هفت خم نشاید جست
کیست آنکو ز چرخ شعبده باز   ساز او هست روز و شب برساز
روز کو با رخ درخشان است   کارش از زلف شب پریشان است
شب که با چین زلف مشک آساست   دلش از مهر روز پر سوداست
برق را بین که بر یمن خندد   غنچه بنگر که بر چمن خندد

---

۱۰ - نم: سرائی.
۱ - مج: ببندد.
۲ - نم: خطاب با ساقی در بیوفائی دهر. مج: باب ششم در ستمکاری و بی‌وفائی دوران روزگار.

جام بر بزمگاه جم گرید ‌‌ ‌ ابر بر آب چشم یم گرید
صبحدم چون شه فلک برخیز ‌ ‌ جام سیاره بر ثوابت ریز
تیغ بر خسرو کواکب کش ‌ ‌ میل در دیدهٔ ثواقب کش
خاک در چشم اختران انداز ‌ ‌ و آتش مهر در جهان انداز
به ادب رو که خانهٔ خان است ‌ ‌ در نگر کین بساط سلطان است
چاه بیژن مبین چو بیژن نیست ‌ ‌ ماه بهمن مجو چو بهمن نیست
چاه بیژن تهیست از بیژن ‌ ‌ ماه بهمن جداست از بهمن[1]
خون شاهان بسی درین طشتست ‌ ‌ خاک خوبان بسی برین دشتست
هر کلوخی که بر سر راهی است ‌ ‌ سر شاهی و فرق دلخواهی است
هر نهالی که بر لب جوئی است ‌ ‌ قد طوبی خرام دلجوئی است
پاره خشتی که بر لب بامی است ‌ ‌ تن سیمین نازک اندامی است
لاله برگی که در سمنزاری است ‌ ‌ رخ گلرنگ لاله رخساری است
هر غباری ز خاک خاقانی است ‌ ‌ هر عقیقی ز خون سلطانیست
هر که[2] بنیاد خسروی بنهاد ‌ ‌ شد چو پرویز و جان شیرین داد
باغها گشت خانهٔ خانان ‌ ‌ چشمه ها گشت چشم دهقانان
کاسه ها بین ز کله های سران ‌ ‌ کوزه ها بین ز خاک کوزه گران
شد سکندر به باد و دارا نیز ‌ ‌ رفت وامق به خاک و عذرا نیز
خاک جمشید گشت خانهٔ مور ‌ ‌ گور بهرام شد چراگه گور
همچو کسریٰ که داد عدل بداد ‌ ‌ طاق کسری بسا که دارد یاد
دل کوه ارچه همچو پولادست ‌ ‌ در خروش از فراق فرهادست
جام بشکست و جم به باد برفت ‌ ‌ و آن و این چرخ را ز[3] یاد برفت
بود خسرو به وصل شیرین شاد ‌ ‌ عاقبت رفت و جان شیرین داد

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد.
۲ ـ نم: «که» افتاده است.
۳ ـ تع: به.

ملک جمشید هست باد و تو خاک — خاک بر باد دل نهد خاشاک[1]
از جفای سپهر مردم خوار — سنگ بر سینه می‌زند کهسار
گر شه چین شوی و خسرو زنگ — گیرد آئینهٔ حیاتت زنگ
نیست در شیشهٔ فلک آبی — نیست در چشم اختران خوابی[2]
تخت[3] بی‌دار تا کجا باشد — بخت[4] بیدار تا کرا باشد
چه کنی بر سر سریر قرار — که سریر تو بند باشد و دار
رخ بگردان ز بیدق خورشید — خیمه بفکن ز جوسق جمشید
مکن افسردگی که کم یابی — پشتگرمی ز چرخ سنجابی
رخت ازین تنگنای تیره ببر — و آب این شوخ چشم خیره ببر
دل درین خاک توده نتوان بست[5] — چه دهی سر ز بهر خاک از دست
که دمی خوش نشست در عالم — که شد از گردش فلک خرم
گر سرو سرفراز شهر شوی — عاقبت پایمال دهر شوی
قول خواجو ترانه نتوان گفت — سخنش را فسانه نتوان گفت

«حکایت پادشاهی که به حکومت به شوشتر می‌شد و عاقبت کار او[6]»

خسروی با سپه بدر می‌شد — به حکومت به شوشتر می‌شد[7]
گوش چرخ از نفیر کر می کرد — چشم انجم به تیر بر می کرد
کوه را تیغ بر کمر می‌زد — ماه را تیر بر سپر می‌زد
کرده شهباز رایتش پر باز — و آمده با سپهر در پرواز
خدمش شور در جهان بسته — خدمتش را فلک میان بسته

---

۱ ـ نم و تم: خاشاک.
۲ ـ نم: آبی.
۳ ـ نم: بخت.
٤ ـ نم: تخت.
۵ ـ مج: در این خاکدان توده نیست.
٦ ـ مج: حکایت آن پادشاه که به شوشتر می‌رفت.
۷ ـ مج: در هر دو مصراع ردیف«می‌رفت» است.

کوه تا کوه جوش لشکر او   کوه و در گرد کوه پیکر او
در دماغش غرور کاووسی   بر سرش چتر پر طاووسی
گر نمودی به آسمان خنجر   شیر گردون بجستی از چنبر
از سپاهش اگر کله داری   برزدی سر ز طرف گلزاری
چشم دهقان ز سر برآوردی   گرد از آن بوم و بر برآوردی
موکبش هر کجا که بگذشتی   قلهٔ کوه خاک ره گشتی
چون شهنشاه چرخ مینافام   از ره نیمروز رفت به شام
من شوریده حال بی حاصل   آشیان ساختم در این[1] منزل
دیدم آن جوش جیش و حشمت شاه   و آنهمه طول و عرض لشکرگاه
ترکتازان تیز تازنده   چیره دستان سرفرازنده
هر یکی بهمنی به کین داری   هر یکی بیژنی به خونخواری
گفتم این مرغ تا به کی نالد   وین سهی سرو تا به کی بالد
این نواساز چند خواهد خواند   وین خوش آواز چند خواهد ماند
تا کی این گیر و دار خواهد بود   تا کی این برگ و بار خواهد بود
شه کشورگشای دارا فوج   برده بیرون سپاه دریا[2] موج
تیغ زر برکشیده چون خورشید   مهد بر باد بسته چون جمشید
در ممالک هنوز نازده تخت   بیخ ملکش هنوز ناشده سخت
نیمروزی به فر بخت جوان   چون شه نیمروز گشته روان
باد می خورد و باد می پیمود   باره می راند و خاره[3] می فرسود
مست و بیخود به عرصه‌ای در تاخت   در فتاد از سمند و جان در باخت
روزگارش چو آب کار ببرد   همچو بادش به خاک تیره سپرد
عرقی کس ندید از آن جامه   ورقی کس نخواند از آن نامه

---

۱ ـ مج: آن.
۲ ـ مج: دارا.
۳ ـ تع: خار.

بر سریرش و سادهای بنماند [۱]　　وز سپاهش پیادهای بنماند
کس از آن برج اختری بندید　　کس از آن درج گوهری بندید
دل برین دیر چار درکه نهد [۲]　　رخ درین دیو هفت سر که نهد
راه این چرخ تیزگرد اینست　　کار این پیر سالخورد اینست
دم خواجو دم مسیحائیست　　زانکه در عین روحبخشائیست

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن»

کو سلیمان که تخت و خاتم داشت　　کو سکندر که ملک عالم داشت
همه سر در سر جهان کردند　　ترک این تیره خاکدان کردند
گر به قارون رسی وگر قارن　　نبری جان ز چرخ رویین تن
شوکت گیو و صولت دستان　　ظلم ضحاک و عدل نوشروان
بجز افسانه و حکایت نیست　　هیچ از آنها بجز روایت نیست
کس چه داند یقین که از عالم　　کی کیومرث رفت و کی شد جم
بگذر از بال و پر درین گلزار [۳]　　طیران کن چو جعفر طیار
گر فریدون شهی [۴] به رایت ورای　　ور تهمتن به رخش کُه فرسای
چرخت از جام دور مست کند　　روزگارت چو خاک پست کند
آن حریفان که پیر ده بودند　　و آن جوانان که میر ده بودند
چون اقامت نمی‌توانستند　　همه رفتند و ره ندانستند
هر کفی [۵] خاک فرق سرداریست　　هر نمی آب اشک [۶] خونباریست
چشمهٔ خضر از این سراب مجوی　　گنج قارون از این خراب مجوی
که گر از پور زال درگذری　　جان کی از پیر زال دهر بری

---

۱ ـ مج: بر سرش ایستادهای بنماند.
۲ ـ مج: دل بدین دیر چار در که دهد.
۳ ـ تج: پرواز.
٤ ـ مج: شوی.
۵ ـ مج: هر کف.
٦ ـ مج: چشم.

دل خواجو اگرچه جیحونست　　از جفای زمانه پر خونست

«باب هفتم: در ارتحال وحال گذشتگان وحکم بر عواقب امور[1]»

وقت کوچست و خفتگان در خواب　　تو که بیداری ای پسر دریاب
صبح دم زد تو هم برآر نفس　　که به گردون رسید بانگ جرس
همرهان بار بر شتر بستند　　بدرستی که عهد بشکستند
بانگ رحلت ز کو چگاه بخاست　　گرد کُه پیکران ز راه بخاست
سر برآور که کاروان بگذشت　　باربرنه که ساربان بگذشت
چند خسبی[2] برو که محمل رفت　　ناقهٔ پیشرو به منزل رفت
تا کی اینجا قرار خواهی کرد　　خیز اگر زانکه بار خواهی کرد
رفته به آنکه[3] رفتنی باشد　　گفته به آنچه گفتنی باشد
بانگ کوس رحیل می آید　　در چنین وقت خواب چون شاید
رفت وامق به راه و عذرا هم　　سعد محمل براند و اسما هم
دل درین منزل خراب منه　　تشنه‌ای چشم بر سراب منه
این دمت ترک خواب باید کرد　　بر سر ره شتاب باید کرد
تو ضعیفی و بارگیر تو سُست[4]　　نیک بنگر که دزد بر ره تُست
همه ره سنگلاخ و بار تو جام　　همرهان پخته خوار و کار تو خام
در چنین راه پر نشیب و فراز　　مرو آهسته تا نمانی باز[5]
آب دور و ترا جگر محرور　　مشک خشک و توزین صفت مخمور
روی از این دار خیره کش برتاب　　سوی این مار کینه کش مشتاب
صورت دل مکش برین درگاه　　چشم معنی منه بر این خرگاه
که به هر صورتی نمانی باز　　بر تو گردد در معانی باز

---

۱ ـ مج: باب هفتم در ارتحال حال گذشتگان.
۲ ـ مج: خفتی.
۳ ـ مج: آن به.
٤ ـ تع: نیست.
۵ ـ مج: این بیت را ندارد.

سر بگردان ز خط نه پرگار / که ندارند با تو دل بر کار
از فریدون و جم چه داری یاد / کان یکی شد به خاک و این برباد
دار دارا نگر بری از تخت / قصر قیصر ببین تهی از رخت
چند گویی ز خسرو و شیرین / ملک خسرو چو قصر شیرین بین
بگذر از آتش و سیاوش جوی / تیر بنداز و حال آرش گوی
تو چه دانی زدور نُه طارم / که کی آمد قباد و کی شد جم
گریهٔ کاس و بانگ نالهٔ کوس / هست بر بزم و رزم کیکاووس
بی سکندر کسی که آینه دید / ای بسا آه کز جگر بکشید
یوسف مصر اگرچه بود عزیز / رفت در خاک و ابن یامین نیز
رو به دنیا میار کز دنیا / منکسر گردی ار شوی کسریٰ
بگذر از ملک بلخ و نیشابور / که از آن شادمان نشد شاپور
سر و سامان آل سامان بین / تاج و تخت[1] و ملوک ایران بین
چند خواهی حدیث کرمان راند / زانکه کرمان به اردشیر نماند
خاک هر کس که شاه کرمان گشت / عاقبت بارگاه کرمان گشت [2]
ملکت مصر هر عزیز که یافت / به عزیزان بهشت و روی بتافت [3]
و آنکه او دیده بر جهان بگماشت / بشد از دیده و جهان بگذاشت
بس که ماندست زیر نه منظر / خانه بی‌خانه قصر بی‌قیصر
نقش پرویز بین برین طارم / نام جمشید بین برین خاتم
هر که او ملکت کیان بگشود / کی شنیدی که تا قیامت بود
همه در بستر لحد خفتند / روی در خاک تیره بنهفتند
کس ندانست در نشیمن غیب / که بود حاصلش هنر یا عیب

---

۱ ـ مج: تخت و تاج.
۲ ـ نم و تم: این بیت را ندارد.
۳ ـ تم: بیافت.

همه باشند طالب مقصود تا که را عاقبت شود[1] محمود
گر کنون منعمی وگر درویش تا[2] در آنجا چه آورندت پیش
دل خواجو ازین بود دربار که به فرجام گل برد[3] یا خار

«حکایت جوان غازی و دختر قیصر روم و نهایت کار ایشان[4]»

نوجوانی به روم شد به غزا گشته غافل ز ترکتاز[5] قضا
بر بساط کمال شاهی بود بر سپهر جمال ماهی بود
یوسفی بود در نکورویی بیژنی بود در جهانجویی
پوردستان فرود او بودی بانگ رزمی سرود او بودی
چون به هنگام دار و گیر افتاد در کف رومیان اسیر افتاد
دید قیصر درو و لال بماند متحیر در آن جمال بماند
گفت کو را به گنج و مال و سپاه[6] چه شود گر برون برید از راه
بوک از دین عنان بگرداند دست بر کیش احمد افشاند
بنهد روی و عیسوی گردد پشت رهبان بدو[7] قوی گردد
هرچه کردند هیچ سود نداشت و آنچه[8] گفتند جمله باد انگاشت
دختری بود شاه را چون ماه که ببردی فرشته را از راه
در نهفتش ز پرده بیرون خواند و آنگهش همچو[9] شمع پیش نشاند
شد جوان صید دانهٔ خالش رفت در دام و تیره شد حالش
شه بدانست کو ز دست برفت ناوک عقل او ز شست برفت

---

۱ - نم: بود.
۲ - نم: چه.
۳ - نم: بود.
٤ - مج: حکایت جوان غازی با دختر قیصر روم.
۵ - نم: ترک و تاز.
٦ - نم: به مال و گنج و سپاه.
۷ - نم: برو.
۸ - نم: هرچه.
۹ - تع: «چو».

گفت اگر دین ز دست خواهی داد   جز تو نبود مرا کسی داماد
سرو سردار لشکرم باشی   شه و سالار کشورم باشی
چون جوان فتنه گشت و شیدا شد   دل زدین بر گرفت و ترسا شد
آن مه دلفروز را زن کرد   چشم عشرت به باده روشن کرد
چون برین حال مدتی بگذشت   آتش عشق او فزونتر گشت
هر دو با یکدگر چو سرو و سمن   بودشان خلوتی به طرف چمن
بت آتش عذار کرد سؤال   کای من تشنه را تو آب زلال
اگرم آرزوی دل طلبی   از کتاب پیمبر عربی
هرچه خواهی و آنچه بتوانی   سورتی[۱] پیش من فرو خوانی
نوجوان کرد ساز خواندن ساز   لهجه بگرفت[۲] و برکشید آواز
سورتی پیش او به نغمه[۳] بخواند   و آن صنم را به کام دل برساند
بت مه وش چو کرد بر وی گوش   جانش آمد ز تاب دل در جوش
ورق[۴] دیده را در آب انداخت   عقد پروین بر آفتاب انداخت [۵]
گل صد برگ را به ژاله[۶] بشست   به گلاب ارغوان و لاله بشست
کام جان در سرادقات یقین   شد به شهد شهادتش شیرین
در باغ هدی برو شد باز   در نفس[۷] شد چو مرغ در پرواز
روی دل در حدیقهٔ جان کرد   و آشیان در ریاض رضوان[۸] کرد
چون جوان دید کآن بت نوشاد   همچو سرو سهی ز پای افتاد
آتش غم چو ناوک پرتاب   بر دلش خورد و زهره‌اش شد آب
داد ایمان به باد و بیدین مُرد   مالکش جان روان به دوزخ برد

---

۱ ـ نم: سورهٔ.
۲ ـ مج: سرکرد.
۳ ـ نم: لهجه.
۴ ـ نم: زورق.
۵ ـ مج: این بیت را ندارد.
۶ ـ نم: لاله.
۷ ـ مج: درقفس.
۸ ـ نم: جانان.

سود نادیده در زیان افتاد ‌ ‌ ‌ وز هوا رفت و در هوان افتاد
آن مسلمان نماند و ترسا زیست ‌ ‌ ‌ و آن یکی کور مرد و بینا زیست
گر کسی را شود دل از غم ریش ‌ ‌ ‌ که نخستین چه حالش آمد[1] پیش
جان خواجو ز خوف خون گردد ‌ ‌ ‌ که سرانجام کار چون گردد

«حاصل معنی و مصدوقه سخن[2]»

ای بسا کس که وقت مردی و لاف ‌ ‌ ‌ قلب شیران درد به روز مصاف
چون سرانجام پرده[3] بگشاید ‌ ‌ ‌ در کف روبهی زبون آید
وی[4] بسا نوجوان چابک دست ‌ ‌ ‌ کاورد در سپهر پیر شکست
گرچه منصوبها بسی داند ‌ ‌ ‌ چون به آخر رسد فرو ماند
عاقبت زین محیط مردم خوار ‌ ‌ ‌ تا که را کشتی اوفتد به کنار
سود اوّل بود زیان کردن ‌ ‌ ‌ حکم بر خاتمت توان کردن
گر کنی ساغر شقاوت نوش ‌ ‌ ‌ آخر کار در سعادت کوش
دل در اینجا مده به گل یا خار ‌ ‌ ‌ تا در آنجا چه یابی از گلزار
گر کسی ملکت جهان یابد ‌ ‌ ‌ و ابلق چرخ زیر ران یابد
نبرد ظن که در زمان وفات ‌ ‌ ‌ چون به پایان برد طریق حیات
کس چه داند که پادشا میرد ‌ ‌ ‌ یا چو وقت آیدش گدا میرد
عمر پیشینگان درین فرسود ‌ ‌ ‌ که سرانجام چون تواند بود
مهره خواهی ز زهرمار بترس ‌ ‌ ‌ غنچه خواهی ز نوک خار بترس
عیب مستان مکن که آخر کار ‌ ‌ ‌ ای بسا مست کو شود هشیار
دل خواجو ز غم برآرد جوش ‌ ‌ ‌ کز طبق چون براوفتد سرپوش

---

۱ ـ نم: آید.
۲ ـ نم: در انجامش روزگار اشیا گوید.
۳ ـ نم: پنجه.
۴ ـ نم: ای.

«باب هشتم در اعتبار اصالت و اظهار آنچه در جبلت هر کس مذکورست[1]»

رود دستان‌سرا سرود بساز   و آب چشمم ببین و رود بساز
گوش[2] مالم چه میدهی چو رباب   دل من گوش دارو روی متاب [3]
پردهٔ دانشم برفت از چنگ   ناله‌ام بین و تیز گیر آهنگ
از رهم مفکن و چنان بسرای   که ندانم که چون روم به سرای
راستی را دلم برفت از راه   زان نی زرد روی و نای سیاه
شرح سوز دلم زنی بشنو   چون ز من نشنوی زوی بشنو
می پرستان دوا ز می طلبند [4]   بی نوایان نواز نی طلبند
آب رویم مبر به ساغر می   بنشان آتشم به نالهٔ نی
بیش ازینم مسوز و ساز بساز   در نهفتم چه میزنی بنواز
بدنم بین چونی نزار شده   همدمم بانگ زیر و زار شده
بانیم زان خوشست کز دل تنگ   نیستش جز به سوز و ساز آهنگ
او من خسته راهم آوائیست   زانک او نیز بی‌سرو پائیست
من نیم با تو راز چون گویم   سوختم حال ساز چون گویم
بی زبانی کنون زبان من است   بی‌نشانی کنون نشان من است
راوی عشق را زبان نبود   و آیت وجد را بیان نبود
نیستان را چه احتیاج زبان   وین معانی جدا بود ز بیان
تو که یک شب به درد نغنودی   عقد پروین ز دیده نگشودی
آتش سینه در جهان نزدی   شرر دل در آسمان نزدی
زنگ ظلمت به اشک نزدودی   ملک بالا به ناله نگشودی
قلب شب را به آه نشکستی   و اختران را سپاه نشکستی

---

۱ ـ مج: باب هشتم در اعتبار اصالت. نم: خطاب با مغنی در وجد و حال.
۲ ـ تج: جوش.
۳ ـ مج: این بیت را ندارد.
٤ ـ نم: می پرستان ز می نوا طلبند.

چون[1] سپیده ز مهر دم نزدی   مژهٔ[2] جعد اشک خم نزدی
چه خبر باشدت ز تیره شبان   خسروان را چه غم بود ز شبان
حال شبهای دیر باز مگوی   بیش ازین قصهٔ دراز مگوی
یاد کن ز آب چشم بیداران   رحم کن بر دل گرفتاران
دشمنان را زدوستان بشناس   بلبلان را ز بوستان بشناس
این نوا از ترانه‌ای دگرست   وین حدیث از فسانه‌ای دگرست
هر حکایت بسی نشاید خواند   هر تکاور بسی نباید راند
گوهر انس را صدف نبود   عالم قدس راطرف نبود
تاج دانش به هر سری ندهند   نطق عیسیٰ به هر خری ندهند
هر کسی را دلاوری نرسد   هر خسی را شناوری نرسد
بحر بی آب خاک راه ارزد   گندم جو نمای کاه ارزد
کوه اگر سر به مه برافرازد   وز زر مغربی کمر سازد
سنگسارش کن ارچه کان زر است   وز سرش در گذر که بد گهر است
اگرت اصل نیست فرع مجوی   و گرت باغ نیست زرع مجوی
دل به آنکس مده که جانش نیست   وین مگو با کسی که آنش نیست
نافهٔ چین که اصل او ز خطاست   زو مزن دم اگرچه همدم ماست
طمع زر چه داری از درویش   مرهم دل[3] چه خواهی از دل ریش
هر کسی را کسی نشاید گفت   هر سخن با کسی نباید گفت
صبح کانفاس باغ رضوان یافت   از دمش بوی صدق[4] بتوان[5] یافت
سایرست این مثل که دشمن و دوست   آن نماید که در جبلّت اوست
از بزرگان بزرگی آید و بس   وز سترگان سترگی آید و بس

---

۱ ـ نم: «چو».
۲ ـ مج: ز مژه.
۳ ـ نم: جان.
٤ ـ مج: وصل.
۵ ـ نم: نتوان.

تـنـدرسـتـی نـیـایـد از بـیـمـار　　نـکـنـد مـرده زنـده را تـیـمـار [1]
کـلـک خـواجـو از آن شـکـر ریـزد　　کـه نـی است و ز نـی شکـر خـیـزد [2]

«حکایت سلطان محمود رحمه الله علیه با پسر پادشاه هندوستان[3]»

رفـت مـحـمـود غـزنـوی ز قـضـا　　سـوی هـنـدوسـتـان بـه عـزم غـزا
بـرد بـا خـویـش لـشـکـری جـرار　　هـمـه شـمـشـیـر گـیـر و نـیـزه گـزار
چـون بـه هـر گـوشـه رزم در پـیـوست　　بـر صـف هـنـدوان فـتـاد شـکـسـت
شـد خـم خـام طـوق سـربـازان　　نـعـل اسـب[4] افـسـر سـرافـرازان
در کـف آن سـپـاه کـشـور گـیـر　　پـسـر شـاه هـنـد[5] گـشـت اسـیـر
از غـزا چـون بـه طـالـع مـسـعـود　　شـاه را گـشـت عـاقـبـت مـحـمـود
کـرد بـال هـمـای رایـت بـاز　　شـد بـه غـزنـیـن دگـر نـشـیـمـن ساز
شـاه هـنـدو نـژاد را فـرمـود　　کـه بـه دارش بـرآورنـد چـو دود
بـه زره سـم جـگـر بـدوزنـدش　　بـه سـمـوم سـنـان بـسـوزنـدش
در شـفـاعـت خـواص سـلـطـانـی　　بـنـمـودنـد گـوهـر افـشـانـی
کـه هـمـان بـه کـه شاه خـلـخ و زنـگ　　نـدهـد خـاک را بـه خـونـش رنـگ
نـبـرد آب زنـدگـانـی او　　و آورد رحـم بـر جـوانـی او
خـسـرو از قـتـل او نـظـر بـرداشـت　　جـان شـیـریـن بـرو مـقـرر داشـت
از ره کـشـتـنـش کـنـار گـرفـت　　لـیـک رایـش بـریـن قـرار گـرفـت
کـه چـو مـاهـیـش بـر کـشـنـد بـه ماه　　هـمـچـو یـوسـف بـرآورنـد از چـاه
جـامـهٔ مـصـری‌اش فـرو پـوشـنـد　　بـه نـخـاسـش[6] بـرنـد و بـفـروشـنـد
زانـک هـر بـنـده کـو بـود مـقـبـل　　بـنـدگـی را بـه جـان بـود مـایـل

---

۱ ـ تع: نکند زنده مرده راتیمار.
۲ ـ نم: ریزد.
۳ ـ مج و نم: حکایت سلطان محمود با پسر پادشاه هند.
٤ ـ مج: سر.
۵ ـ نم: پسر هندشاه.
٦ ـ مج: زین مقامش.

هندوان را گهی بود شادی   کز غلامی کنند[1] آزادی
چون شب تیره روی زنگی وش   همچو هندو فتاد در[2] آتش
زلف ظلمت فلک ز بن ببرید   صبح دلسوز پیرهن بدرید
پور جیپور را برون بردند   سوی بازار برده آوردند
چون بدانست شاه هندستان   طیره گشت از سپهر پردستان
همچو صبح آه آتشین بکشید   وز دل گرم بر فلک خندید
گفت آری چنین بود به قیاس   که چو بردند شاه راز نخاس
در عوض شهریار بنده نواز   بنده را آورد بدانجا[3] باز
گرچه ما را مقام معهودست   در حقیقت مقام محمودست
در جهان هرچه باشد از کم و بیش   بودش[4] میل سوی مرکز خویش
گو روانم به برق تیغ بسوز   دیدگانم به نوک تیر بدوز
یا زراه سیاستم برخیز   و آب بر آتش مهابت ریز
شاه اگر زانک شاهزاده بود   زو در معدلت گشاده بود
تن آزاد کی شود بنده   دل بی‌جان کجا بود زنده
بنده خواهد که خواجه بنده بود   زنده خواهد که مرده زنده بود
چشم خواجو چو جوهرش[6] والاست   کمترین سایل رهش دریاست

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن[7]»

می که او سرخ رو بود یارا   لاجرم سرخ رو کند ما را
شاخ بی‌اصل را ثمر نبود   در نی بوریا شکر نبود
آب از آن رو که هست اصلش پاک   بشکفد از گذار او دل خاک

---

۱ ـ مج: کنندش.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ نم: آورند آنجا.
٤ ـ نم: باشدش.
۵ ـ مج: این بیت را ندارد.
٦ ـ نم: گوهرش.
۷ ـ نم: در صفت گوهر هر چیز فرماید.

جز سعادت ز مشتری ناید — و آدمی سانی از پری ناید
گل که او خوش دل است و خندان لب — همه را زو بود نشاط و طرب
سرو چون سرکش و سهی بالاست — کار بستان کند به بالا راست
تیغ کوهست در گهر مشهور — گر بگیرد جهان نباشد دور
چون شکر هست در جهان شیرین — زو شود کار[1] خسروان شیرین
پادشه مفلس و گدا نشود — باغ بی‌برگ و بی‌نوا نشود[2]
ابر را بی‌حیا نداند کس — بحر را بد گهر نخواند کس
دیده کآیین مردمی داند — لعل و دُر در کنارم افشاند
هر که نیک است ازو بدی ناید — زانک از آدمی ددی ناید
لفظ تازی چه پرسی از سندی[3] — ترکتازی چه جوئی از هندی
از کریمان سخا نباشد دور — وز لئیمان دغا نباشد دور
نام خواجو ز نامه بیرون است — حرفش از نوک خامه بیرون است

«باب نهم در بیان حال اقطاب و مقربان حضرت الوهیت[4]»

ای خوشا عاقلان لایعقل — حبذّا بیدلان صاحبدل
سالکان مسالک جبروت — مالکان ممالک ملکوت
تاجداران بی‌سریر و علم — قلعه گیران بی‌سپاه و حشم
درد نوشان بزمگاه الست[5] — هوشیاران مست باده پرست
سرفرازان هفت طیّاره — دل فروزان هفت سیاره
پادشایان ملک استغنا — تاجداران ملک استعفا[6]
طایران حدایق توحید — زایران سرادق تمجید

---

۱ ـ نم: کام.
۲ ـ مج: ردیف در هر دو مصراع «نسزد».
۳ ـ نم: هندی.
٤ ـ مج: باب نهم در بیان مقربان حضرت الوهیت. نم: در صفت سالکان مسالک و مالکان ممالک.
۵ ـ نم: تخت.
٦ ـ مج: استغنا.

دانه ریزان دام ناسوتی　　جرعه خواران جام لاهوتی
بلبلان ریاض هفت چمن　　ساکنان رواق شش روزن
شهریاران بارگاه وجود　　پیشه کاران کارخانهٔ جود
۱۲۶۰ عود سوزان مجمر تکمیل　　عود سازان پردهٔ تفضیل
دسته بندان لاله برگ نیاز　　نازنینان عیش خانهٔ ناز[1]
گل فشانان بوستان کرم　　نافه چینان آهوان حرم
شیر گیران مرغزار یقین　　گشته نخجیر دام و دانهٔ دین
شهسواران خیل آگاهی　　کرده تسخیر[2] ماه تا ماهی
شاهبازان آشیانهٔ راز　　بی پرو بال جمله در پرواز
همه گنجندو دهر ویرانه　　همه شمعند و چرخ پروانه
همه مستور و مست جام جلال　　همه محرور و غرق آب زلال
همه در گفتگوی و دم بسته　　همه در پویه و قدم بسته
همه بی کام و کام ران چو زبان　　همه جان بخش و تنگ دل چو دهان
۱۲۷۰ همچو شمع آمده ملمع پوش　　بی قدح کرده جام نوشین نوش
هودج کبریا روان کرده　　روی دل در جهان[3] جان کرده
شسته دست از محیط و یم در دست　　مرده مخمور و جام جم در دست
درس در مکتب بقا خوانده　　سبق از دفتر فنا رانده
رفته بیرون زآشیانهٔ گل　　کرده منزل بر آستانهٔ[4] دل
برده محمل ز رختگاه عدم　　زده خرگه به تختگاه قدم
روی در بزم ایزدی کرده　　باده از جام سرمدی خورده
کام نگرفته و رسیده به کام　　دانه نادیده و رمیده ز دام
شسته در آب روزنامهٔ راز　　بی زبان گفته حال عالم باز
تیغ در دست و دست پیدانه　　تیر در شست وشست پیدانه

---

۱ ـ مج: راز.
۲ ـ مج: نخجیر.
۳ ـ نم: جهان و جان.
۴ ـ نم: آشیانه.

برده بیرون نشیمن از شش کاخ / بر کشیده ترنم از نه شاخ
چار تکبیر گفته بر دو سرای / و آمده بر سر و فتاده ز پای
سر ز ایوان دل برآورده / رخ به بستان جان در[۱] آورده
چرخ از ایشان بلند و ایشان پست / عقل از ایشان بهوش و ایشان مست
گنج در دست و پای بر سر مار / غنچه در پیش و جای بر سر خار
کرده از اوج[۲] کبریا پر باز / و آمده با فرشته در پرواز
کان و دریا طفیل گوهرشان / عرش و کرسی حروف دفترشان
از نظر غایبند و در نظرند / وز گذر فارغند و برگذرند
شه نشانند اگرچه درویشند / روح بخشند اگرچه دل ریشند
همه هم نقطه‌اند و هم پرگار / همه هم ساکنند و هم سیار
گاه با دانه‌اند و گه با دام / گاه با مصحف‌اند و گه با جام
دل خواجو چرا پریشانست / زانک جمعیتش از ایشانست

«حکایت امام غزالی با برادر خویش قدس الله روحهما[۳]»

چون امام زمانه غزالی / که شد اعلام علم ازو عالی
گل تألیف را ورق می کرد / نقل تصنیف بر طبق می کرد
چشمش افتاد بر برادر خویش / گفتش از روی وعظ کای درویش
تا به کی سر به جیب در کردن / چشم از آب خیال تر کردن
دردانش به خواب در بستن / قلب عقل از گزاف بشکستن
در طریق کسالت افتادن / جام غفلت به دست دل دادن
خیز وزین تیرگی برون نه پای[۴] / به خرد دیدهٔ روان بگشای
خویشتن را به علم واصل کن / شمه‌ای زین شمامه حاصل کن
ورق شاخسار ما بفشان / عرقی از بهار ما بستان

---

۱ ـ نم: بر.
۲ ـ نم: برج.
۳ ـ مج: حکایت غزالی با برادر خویش. نم: حکایت امام غزالی با برادرش.
۴ ـ نم: بپای.

پیر صافی درون صاحب حال / گفت کای مانده در عقیله[۱] قال
توسن عشق کس به عقل نراند / نامهٔ قرب کس به نقل نخواند
سبق ما ز[۲] لا و لن خالیست / ملک وحدت ز ما و من خالیست
تا تو این نکته کرده‌ای ادراک / که ملوث چگونه گردد پاک
قلمت گشت از برای بیان / در حدیث حدث گشاده زبان
ما به بستان سرای جان رفتیم / چند نوبت به لامکان رفتیم
وز سمن زار سدره بگذشتیم / گرد گلزار عرش برگشتیم
درس روحانیان ز بر کردیم / دامن روح پر گهر کردیم
تا تو[۳] کردی علوم را احیا / به نهایت رسید دور بقا
از سواد و بیاض لیل و نهاد / محو شد روزنامهٔ اعمار
بیش از این چشم خامه خیره مکن / به خطا روی نامه تیره مکن
گرچه گردد ز گنج نامهٔ دل / کیمیای سعادتت حاصل
برو و ترک قیل و قال بگوی / بگذر از گفتگوی و حال بگوی
ورق باغ دل به صحرا ریز / و آب چشم قلم به دریا ریز
سر برآور ز کُنج و گنج نگر / گرد ویران مگرد و رنج مبر
هر کرا زاد آخرت باید / کی به دینی دون فرود آید
رو بتاب از خود و خدا را جوی / زر بینداز و کیمیا را جوی
چشمه بگذار و بحرها را بین / چشم جان برگشای و[۴] ما را بین
سر به موج عدم فرو برده / رو به فوج قدم درآورده
عرصهٔ گلشن فنا دیده / میوهٔ روضهٔ بقا چیده
اگر این نکته باورت نشود / وین معانی مصورت نشود

---

۱ ـ نم: «در عقیله» افتاده است.
۲ ـ تع: «و».
۳ ـ نم: «تو» افتاده است.
۴ ـ نم: «و» افتاده است.

مانعی نیست برگشای نظر　　عالم قدس بی[1] حجاب نگر
نظری کن که گرددت روشن　　نه[2] گشادست راه نه گلشن[3]
حجة الحق چو این سخن بشنود　　گرچه در خاطرش غریب نمود
سوی بالا و زیر در نگرید　　از ثری تا به ساق عرش بدید
پشت بر آستان هستی کرد　　روی در آشیان مستی کرد
از کتب خانه و کتب بگذشت　　ساکن خلوت انابت گشت
در مقامات فقر راسخ شد　　خاک روب در مشایخ شد
فضل در راه عشق چیست فضول　　عاقلان را عقیله چیست عقول
ملک الفت چه جای تألیفست　　ره عرفان نه راه تعریفست
بعد صورت تقرب معنیست　　قرب ادنی تباعد اعلیست
اگرت وصل می شود حاصل　　بگذر از وصل تا شوی واصل
قطع این ره به پای نتوان کرد　　بر سر تیغ جای نتوان کرد
خنجر عشق مبتدایش نیست　　شرط دیوانگی جزایش نیست
آنک او می زنند ز دانش لاف　　نیست تفسیر کشف را کشاف
از بزرگان شنیده‌ایم بسی　　کین معانی بیان نکرد کسی
زین جماعت جز این دلیل مخواه　　که الا انّ اولیاءالله
خیز خواجو و راه مردان گیر　　زنده دل باش و پیش مردان میر

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن[4]»

کار مردان راه حق دارند　　که از این کارخانه بیکارند
گاه چون شمع رخ برافروزند　　گه[5] چو پروانه بال و پر سوزند
می پرستند اگرچه هشیارند　　تندرستند اگر چه بیمارند

---

۱ ـ نم: را.
۲ ـ نم: که.
۳ ـ مج: نظری کن که روشنت گردد ـ جای این سبز گلشنت گردد.
٤ ـ نم: در صفت اهل کمال و مرتبهٔ ایشان.
۵ ـ نم: گر.

رخش بر قلهٔ فلک رانند — دست بر هر دو عالم افشانند
صید گیرند و خود شکار شوند — تیغ رانند و خود فگار شوند
درد بخشند و خود دوا سازند — ساز سوزند و خود نوا سازند
همه گنجند اگرچه ویرانند — همه شاهند اگرچه دربانند
گر تو پروانه شان نهی شمعند — ور پراکنده شان نهی جمعند[1]
شاهبازند و بال و پرشان نیست — سرفرازند و پای و سرشان نیست
گه مقیمند و گه بری ز مقام — گاه در نیمروز و گه در شام
جمله بی صوت گشته نغمه نواز — بی وجود زبان سخن پرداز
سرفشانند و دست نگشایند — کلک ریزند و شست نگشایند
گر تو گویی تنند خود جانند — ور تو گویی زرند خود کانند
هر که او قطره خوانیش دریاست — وانک جاهل شماریش داناست[2]
کیست خواجو گدای درویشان — سر او خاکپای درویشان

«باب دهم: در زراقان متصوف و سالوسان متصلف[3]»

حذر از صفدران صوفی نام — با صف وصوف[4] شان صفای تمام
صف شکافان رزمگاه جلال[5] — نقش بندان کارگاه خیال
خرقه پوشان حلقهٔ تشریر[6] — جرعه نوشان ساغر تزویر
خاشه چینان کارخانهٔ گل — نسخه شویان روزنامهٔ دل
نا تراشیدگان موی تراش — پر خروشندگان سینه خراش
دسته بندان نرگس دستان — نقل خواران مجلس مستان
سالکان ره خطا و زلل — ساکنان در[7] دغا و دغل

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد.
۲ ـ تع: دریاست.
۳ ـ نم: در نکوهش صوفیان بی صفا.
٤ ـ نم: صوفیان.
۵ ـ تع: جدال.
٦ ـ نم: تشویر.
۷ ـ نم: ده.

کاسه لیسان مطبخ سالوس   جامه دزدان مسلخ افسوس
شهریاران کشور تلبیس   شهسواران لشکر ابلیس
مایه شان در معاملات غرور   زر و تزویر و وزر و زاری و زور
همه از بادهٔ حیل سرمست   برده از سروران به دستان دست
جسته تخفیف و بسته تخفیفه   شده مزکوم و نافه در نیفه
سکه دارد دو روی همچو درم   اشک ریز و سیاه‌رو چو قلم
سینه افراز و قلب و صدرنشین   دل به دنیا و غره گشته به دین
کرده تحصیل و هیچ حاصل نه   جسته تفضیل و هیچ فاضل نه
دلق شمعی چو شمع پوشیده   جام نوشین چو[1] دمع نوشیده
خرقه شان تر ز چشم گوهربار   لیک در زیر خرقه شان ز نار
چون زر و سیم جمله بازاری   چون نی زیر گشته بازاری
به سرشک از سحاب و دریا بار   جسته اجری[2] و خواسته ادرار
همچو سجاده اوفتاده ز دست   گشته در زیر پای دستان پست
چون قلم خشک مغز و تر دیده[3]   ناتراشیده و تراشیده
پیش چشم پری رخان مرده   خویش را صید آهوان کرده
عسلی در برو عسل در پیش   همچو زنبور در طبیعت نیش
آخر ای کرکس نشیمن آز[4]   تا کی آیی به ریش در پرواز
تو چه مرغی که هستت این همه بال   مشکن بال خویشتن به وبال
اشک اگر بر محاسن افشانی   پشم ضایع کنی به بارانی
گر ز زنبور نفس مهجوری   بگذر از پرده های زنبوری
تو غزال از غزاله نشناسی   تو نوال از نواله نشناسی

---

۱ ـ نم: «چو» افتاده است.
۲ ـ نم: اجرا.
۳ ـ نم: خشک و تر مغز دیده.
۴ ـ مج: راز.

مرد کاری ز کارنامه مگوی[1]   بار خاطر به بارنامه مجوی[2]
بر سر دختران چو نعش ملرز   مهر مه پیکران چو قطب مورز
به سرافرازی و کله‌داری   نتوان کرد خانقه[3] داری
خون جان مجاوران چه خوری   و آب روی مسافران چه بری
بر مکن بیخ خود ز بهر منال   وز برای منال بیش منال
سروری بایدت قدم درنه   زر برافشان و سکه بر زر نه
مرهم ریش باش و نیش مباش   داروی درد باش و ریش[4] مباش
دست کوته[5] کن ازممالک شاه   آستین را چرا کنی[6] کوتاه
مهره گردیده‌ای ز مار چه غم   ور سمن چیده‌ای[7] ز خار چه غم
مرغ جان را به باز باز مخوان   سوز دل را به ساز باز مخوان
چشم را روشناس مردم کن   و آشنا باش و خویش را گم کن
صاف کن سینه تا صفا یابی   درد می جوی تا دوا یابی
گوهر دیده‌ات ندارد آب   و اختر خاطرت ندارد تاب
هست خواجو مهی ز مطلع غیب   ور کنی عیب او نباشد[8] عیب

«حکایت شیخ صاحب جاه که صورت او مطابق معنی نبود[9]»

بود شیخی بزرگ و صاحب جاه   سر تعظیم بگذرانده زماه
همه پیران فرود پایهٔ او   شرف مهر و مه ز سایهٔ او
روضهٔ خلد طرف خانگهش   کحل گردون غبار خاک رهش

---

۱ ـ نم: مجوی.
۲ ـ نم: مگوی.
۳ ـ نح: خویشتن.
۴ ـ نح: نیش.
۵ ـ نم: کوتاه.
۶ ـ مج: را چه کرده‌ای.
۷ ـ نم: دیده‌ای.
۸ ـ نم: «ندارد».
۹ ـ نم: حکایت شیخ صاحب حیله و تلبیس.

رهبر و رهنمای گمراهان رخ نهاده به عرصهٔ[1] شاهان
قبلهٔ قوم و پیشوای سبیل حرمش از شرف مقام خلیل
چشم انجم به روی او روشن باغ گیتی به رای او گلشن[2]
از غلامان او یکی شادی و او ز شادی هزارش آزادی[3]
مال او داده خاک را مالش و آب را از منال او نالش
گوهر از بحر طبع او ارزان و آتش از تاب خاطرش لرزان
مرغ دل پرده ساز صحبت او چشم جان پیه سوز خلوت او
اصلش از خاندان پیران بود در او سجده گاه میران بود
لیک سرمایه‌اش در این بازار زر و زور و مزور و آزار
در لباسات حیله و تلبیس کمترین بندهٔ درش ابلیس
بجز انبار هیچ بارش نه بجز از احتکار کارش نه
همدمانش چو زیر بازاری[4] در سر او خیال سرداری[5]
ظاهرش بوستان حورالعین باطنش آشیان دیو لعین
همچو دل قلب و جایگاهش صدر چون فلک سرفراز و کارش غدر
در کفش نیش و در زبانش نوش در رخش چشم و در قفایش گوش
صورتش محض لطف و دلداری معنیش عین قهر و خونخواری[6]
داده خاطر[7] به تازی و تازان کرده صید شهان چو شهبازان
دنی و دون پرست و دنیا دار از برون خرقه و درون ز نار
چون بر آوردی از حجاز آواز ماده را در نهفت کردی ساز
در مخالف همه نوا خواندی کلی رنج را شفا خواندی
غم نمودی و گفتی این شادی است بند کردی و گفتی آزادی است

---

۱ ـ نم: عرصه‌اش.
۲ و ۳ ـ مج: این دو بیت را ندارد.
۴ ـ نم: بارآری.
۵ ـ مج: این بیت را ندارد.
۶ ـ مج: مردم آزاری.
۷ ـ نم: خاطر داده.

زهر پاشیدی و شدی تریاک / و آتش افروختی و گشتی خاک
سرفکندی و دست ننمودی / صف شکستی و شست نگشودی
تلخ گفتی که شکر ناب است / ظلمت انگیختی که مهتاب است
سور کردی چو ماتمی دیدی / زخم خوردی چو مرهمی دیدی
ناوک افکندی و[1] سپر گشتی / حنظل آوردی و شکر گشتی
خلق در گفت و گویش افتادند / جمله در جست و جویش افتادند
چون مقامات او فرو خواندند / همه در این مقام در ماندند
کز چه روی این بهار روح فزای[2] / دارد این رنگ و بوی روح گزای
از چه این آفتاب روز افروز / می‌زند دم ز تیغ عالم[3] سوز
فاش کردند این سخن به جهان / باز جستند سرّ آن ز مهان
ناگهان برفتاد پردهٔ راز / سر آن[4] طبلهٔ گهر شد باز
حرف پوشیده بر ملا افتاد / و آن سطور از ورق جدا افتاد
گشت روشن که در زمان نخست / سکهٔ آن درم نبود درست
آن گل زرد کآبناک[5] نبود / رسته بود از گلی که پاک نبود
تخم آن کس[6] نگفت تا که فشاند / بیخ آن کس ندید تا که نشاند
قطره کز دیدهٔ سحاب افتاد / از هوا رفت و در خلاب افتاد
قیمت دُر ز آب عمان است / رونق گل ز خار بستان است
روش اختر از سپهر بود / ماه را روشنی ز مهر بود
اصل فرزند رو زمادر پرس / وز صدف ماجرای گوهر پرس
پیش چوگان حدیث گوی مگوی / و آتش[7] می ز آب جوی مجوی
چون حرم منزل حرامی شد / مجلس خاص جای عامی شد

---

۱ ـ نم: «و» افتاده است.
۲ ـ نم: افزای.
۳ ـ مج: گیتی.
۴ ـ نم: این.
۵ ـ مج: که تابناک نبود.
۶ ـ تم: کش.
۷ ـ نم: آب.

به مثل گر مقام محمود است — بگذر از وی چنانک معهودست
عاقلان این سخن نکو[1] گفتند — دّر این درج را نکو سفتند
کاصل هرگز خطا کند؟ نکند — عمر با کس وفا کند؟ نکند
چشم خواجو اگرچه پرُ گهرست — گوهر او ز طبله‌ای دگرست

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن[2]»

برو ای زرده گوش ازرق پوش — شیخ زراق و شوخ[3] زرق فروش
همچو نرگس به سیم و زر مغرور — وز غم باغ و بوستان رنجور
تیز[4] کرده به شش درم بازار — خویش را خوانده مالک دینار
همچو پیران نژادت از ویسه — داده خاطر به کاسه و کیسه
صاف نوشی و در مصاف آیی — صوف پیرائی وصف آرائی
به صف وصوف دل نگردد صاف — صف میارای و در گذر ز مصاف[5]
ادهم عجب تا به کی تازی — رخ بگردان ز ادهم و تازی[6]
دم ز شبلی زنی در این بیشه — و آنگهت هست روبهی پیشه
همچو منصور سر مپیچ از دار — کز انا الحق به سر نیاید کار
از خود ای خواجه در خدا نرسی — وز تکبر به کبریا نرسی
از تو گردد دل مشایخ ریش — شرم دار آخر از مشایخ خویش
دست از این ریش پر ز ریشه بدار — پشم را از پی نمد بگذار
همه داری به دست و هیچت نیست — همه گویی که هست و هیچت نیست
گل خواجو اگرچه زین خاکست — دلش ازنقش آب و گل پاکست

---

۱ ـ نم: چنان.
۲ ـ نم: در مذمت زرق و زراقان.
۳ ـ نم: شوخ و زرق.
٤ ـ نم: تیره.
۵ ـ مج: این بیت را ندارد.
٦ ـ نم: چو ادهم از تازی.

«باب یازدهم: در صفت شیخان مردم آزار و شوخان آستانه دار[1]»

ای تذرو ریاض لاهوتی / گل بستان فروز ناسوتی
صبح دم می‌زند[2] بر آر نفس / راه عنقا بزن به بانگ جرس
سر برآور ز پردهٔ فلکی / بر کش آواز پردهٔ ملکی
کم این گلخن مسدّس گیر / راه آن گلشن مطوس گیر
پشت بر آستان غبرا کن / روی در آشیان خضرا کن
ترک این چارطاق شش سوده / قصر هفت آشکو به یکسو نه
چنگ در پردهٔ ملایک زن / تکیه بر چنبری ارایک زن
جای در مجلس معانی ساز / ساز بر نغمهٔ امانی ساز
سرازین خاکدان تیره برآر / دست ازین خاکسار خیره بدار
خاک برآب آسمان افشان / باد آتش رخ فلک بنشان
دود در دیده سپهر افکن / تاب دل در نهاد مهر افکن
نیل افلاک را به رود بده / ترک آن اطلس کبود بده
نام این مرغ شش پر ازچه بری / غم آن دیونُه سر از چه خوری
هوشیاری کنی چو مست شوی / به بلندی رسی چو پست شوی
لب فرو دوز اگر سخن گویی[3] / سوی دریا شو ار گهر جویی
هرچه گویی ز حال خویش بگوی / و آنچ جویی زمال خویش بجوی
خامشی چیست عین گویایی / عاقلی چیست ترک دانایی[4]
گر درین راه پر نشیب و فراز / بودت سوز دل[5] ز آتش آز
کندت دود[6] سینه[7] نامه سیاه / نامت از دل شود چو نامه سیاه
دست شه گیر و شاهبازی کن / بر سر دست شاه بازی کن

---

۱ ـ مج: در صفت شیخان مردم آزار. نم: در صفت سخا و کرم فرماید.
۲ ـ نم: صبح دم زد توهم.
۳ ـ نم: پویی.
٤ ـ نم: گویایی.
۵ ـ مج: بود سوز دلت.
٦ ـ نم: سود.
۷ ـ مج: سبزجامه.

صیدبازان نگر چو آیی باز　　وز زبان درگذر چو گویی راز
باز کن چشم و چشم بازان بین　　ساز بر سوز نغمه‌سازان بین
گر عقابی به قید باز ممان　　ور همایی به صید باز ممان
بار دربارگاه دل تا کی　　کار در کارگاه گل تا کی
بارگاه تو را چه حاجت بار　　کارگاه ترا چه حاجت کار
سبزهٔ بوستان جان کرم است　　نقد بازار مکرمت درم است
در حقیقت کسی که جودش نیست　　پیش صاحبدلان وجودش نیست
هر کرا نیست دل نباشد جان　　ور ترا[1] نیست این نباشد آن
سکه او زد که سیم و زر در باخت　　و آن سرافراز شد که سر در باخت
خاک بر فرق آنک خاک نشد　　مرده دل هر که او هلاک نشد
سر در انداز اگر سرافرازی　　که سرافرازی است سربازی
بحر و کان بایدت گهر در باز　　کمر کوه گیر و سر در باز
چه بود کیمیا زر افشانی　　چیست گردن کشی سر افشانی
هر که دارد دلی به جان بخرش　　ور به صد جان بود روان بخرش
گنج دریاب و از درم بگذر　　کعبه را بین و از حرم بگذر
زر به تدریج تاج[2] شه گردد　　ور خورد خاک خاک ره گردد
آب دریا اگر کسی خوردی　　فلکش نیلگون کجا کردی
خان وقتست هر که خوانش هست　　و آب رخ[3] دارد آنک نانش هست
از لب چشمه هیچ نگشاید　　که از او تشنه‌ای نیاساید
آنک آبش نداده‌ای باری　　آب رویش چرا بری باری
هر که نانت به سالها نشکست　　دلش از بهر نان نشاید خست

---

۱ - مج: هر که را.
۲ - نم: حاج.
۳ - نم: رو.

سفره را گر نمی کنی سرباز　　خانگه را چه می کنی درباز [1]
گر به خواجو نمی چشانی آب　　از سر آب مفکنش به سراب [2]

«حکایت آن پیر خانقاه که به امساک معروف بود و ضرب و شتم او با سایل[3]»

بود پیری به روزگار سلف　　روزگارش به هرزه گشته[4] تلف
شهرت او به آستان داری　　کار او باغ و بوستان کاری [5]
همه بازار پر ز نعمت او　　میل بازاریان به صحبت او
زده بیرون علم ز خانهٔ دل [6]　　گشته خلوت نشین خانهٔ گل
وجه خوانش[7] بسی وخوانش هیچ　　سفره اش بی شمارونانش هیچ
آبش از بهر نان به باد شده　　و آنگهش آب و نان به[8] یاد شده
کرده ایوان سپید و نامه سیاه　　ساخته منزل و فتاده ز راه
خانقاهش چو بوستان ارم　　لیکن ازرستنی تهی چو حرم
ساکنانش همه ریاضت کش　　بهر مطبخ چو عود[9] بر آتش
تشنه در وی به خواب دیدی آب　　دیده از غم به آب دادی خواب
گر مسافر درو نهادی پای　　ور مجاور درو گرفتی جای
آن نخوردی برون ز خون جگر　　وین نبردی مگر به روزه بسر
هر که در خانقاه او بودی　　از طلب خاک راه او بودی
سایلی را بر او گذار افتاد　　و آشیانش بر آن دیار افتاد

---

۱ و ۲ ـ مج: این دو بیت را ندارد.
۳ ـ نم: حکایت پیر....؟ کار با سائل خواستار. مج: حکایت آن پیر خانقاه دار که به امساک معروف بود.
٤ ـ نم: کرده.
۵ ـ مج: داری.
٦ ـ نم: گل.
۷ ـ نم: خانش.
۸ ـ نم: ز.
۹ ـ مج و نم: دود.

به زیارت به خانقاه شتافت شیخ را بر سر عمارت یافت
دید آن بوستان بی خوشه پر ز آوارگان بی توشه
گنج نایاب و گشته ویرانه سوخته شمع و مرده پروانه
مدحتش گفت و[1] محمدت آراست وآب رخ[2] صرف کردونانی خواست
طیره شد[3] شیخ و گفت در این کاخ به چه راه آمدی چنین گستاخ
گر اشارت کنم بسان نمد درکشندت کنون به زیر لگد
بگشود از سر تطاول دست قالبش را به زخم خشت بخست
پیکرش در میان خون افکند وز در خانگه برون افکند
سایل خسته دل فغان برداشت کرد نفرین و دل ز جان برداشت
گفت کای پای بند[4] خانهٔ گل ره ندانسته سوی خانهٔ دل
کار گل کار کاردارانست کار دل پیشه کن که کار آنست [5]
اگرت نیست[6] سفره کاخ چه سود و گرت نیست میوه شاخ چه سود
خانگه کز ره ریا باشد در خور نفط و بوریا باشد
تا کی این تختهای بی پایه تا کی این چترهای بی سایه
این همه[7] روضه های بی حور است وآن همه چشم های بی نور است
چند بر خاک تشنه ریزی آب تشنگان را به شربتی دریاب
رهروان را درین سراچهٔ گل قوّت از قوت می‌شود حاصل
بگذر از خانه‌ای که خوانش نیست منگر در تنی که جانش نیست
وطنی کان بود ز نان خالی بدنی باشد از روان خالی
از برای رضای یک منان [8] دو جهان را بخر به یک من نان

---

۱ ـ نم: «و» افتاده است.
۲ ـ نم: رو.
۳ ـ نم: تیره.
٤ ـ نم: گشته بند.
۵ ـ مج: بعد از این بیت، دو بیت شمارهٔ ۱٤٤۳ و ۱٤٤٤ آمده است.
٦ ـ نم: اگر این است.
۷ ـ نم: همه این.
۸ ـ نم: یکمن نان.

دادن وجه نان یک روزه	به زهر روزه داشتن روزه
پیش خواجو چه گوهرست و چه خاک	وین نباشد مگر ز گوهر پاک

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن[1]»

ای که از تشنگان نیاری یاد	چه دهی آب سایلان بر باد
سر بگردان ز آستان داری	که بسی سر بر آستان داری
به کرم گرد آستان بنشان	و آستینی بر آستان افشان
خون مستسقیان تشنه مخور	و آب آتش دلان خسته مبر
خانقاه تو جای پیرانست	یا نه خود بارگاه میرانست
کار شیخی کنی به شوخی ساز	چشم شوخی کنی به شیخی باز
هر که او پای بند نان تو شد	حلقه در گوش گرد خوان تو شد
روشن است این که گرده‌ات ما هست	که ازو[2] دست خلق کوتاهست
نان بده کآب رخ[3] کنی حاصل	سر بده[4] تا به سر شوی واصل
کاخ بی سفره خاک راه ارزد	شجر بی ثمر گیاه ارزد
آنک او را زخود فرود نهی	آب رویش چرا به رود دهی
بازگیری ز حلق[5] سایل آب	و افکنی جان خویش در غرقاب
جوجو از مال خانقاه بری	کشته زاری به نام خویش خری[6]
گنج وقتی بری که زر بخشی	بر سر آیی گهی که سر بخشی
گرچه خواجو به بی زری سمرست	کارش از اشک سیمگون چو زرست

---

۱ ـ نم: در مذمّت بخل و ستایش جود.
۲ ـ نم: از آن.
۳ ـ نم: رو.
٤ ـ نم: بنه.
۵ ـ نم: خلق.
٦ ـ نم: خوری.

«باب دوازدهم: در عفو و اغماض و خطای فلک زدگان[1]»

گرچه ما را خبر زمایی[2] نیست		هستی ما بجز خدایی نیست
هرچه بر لوح آفرینش ماست		چون ببینی ورای بینش ماست
گرچه هست افسر شهی ما را		از ولایت چه آگهی ما را
کین ولایت ولایتی دگرست		وین حکایت حکایتی دگرست
گر بدین قبله نیّت آوردیم		به هوای هویّت آوردیم
گرچه مستیم معدن خردیم		ورچه پستیم سرور ابدیم[3]
این نه مستی ماست مستی اوست[4]		وین نه هستی ماست هستی اوست
جامهٔ زهد ما به جام بشوی		نامهٔ نیک ما ز نام بشوی
پوشش ما ز جامه بیرون است		کوشش ما ز نامه بیرون است
جرس ما ز کاروان فناست		نفس ما ز بوستان بقاست
گرتو خواهی که جای[5] ما بینی		از در دل درآی تا بینی
بحر مائیم و اشک ما گهرست		گنج مائیم و رنگ ما چو زرست
بود و نابود ما چه خواهد بود		مایه و سود ما چه خواهد بود
بی‌زبانی زبان خامهٔ ماست		بی‌نشانی نشان نامهٔ ماست
به من ای خواجه کی به ما برسی		با من و من مباش تا برسی
مرد این راه را نشانی نیست		و اهل این کوی را مکانی نیست
منن که بی‌او نمی کنم پرواز		خویشتن را از او ندانم باز
در نهانم بلند و پیدا پست		نیست در صورت و به معنی هست
جرعه از ساغر ازل خورده		روی در ساقی ابد کرده
ساخت گلشن عدم[6] دیده		غنچهٔ گلبن قدم چیده

---

۱ ـ نم: مقالت در خویش نادیدن و به حق رسیدن.
۲ ـ نم: ماهی.
۳ ـ نم: آمدیم.
٤ ـ نم: ماست.
۵ ـ مج: جان.
٦ ـ نم: آبد.

پای شادی به خار غم خسته — وز گل عیش دسته‌ها بسته
درس بر مفتی خرد خوانده — لوح در[1] مکتب جنون مانده
از شراب ندم خراب شده — وز دم آتشین کباب شده
دامن دل به دست غم داده — خاک ره را به اشک نم داده
گر دل پر غمم نمی‌بینی — دیدهٔ پر نمم نمی‌بینی
ساز عشاق را نوا نبود — مرض عشق را دوا نبود
غم چو نیکو نظر کنی شادی است — بندگی پیش بنده آزادی است
هوشیار آن بود که باشد مست — و آن شود مرتفع که گردد پست
بر سر آمد کسی که پای افشرد — وانک او دست داد دست ببرد
غمگسار مشوشان غم به — همدم اهل عشق هم دم به
می پرستی ورای هشیاری است — زیر دستی به جای سرداری است
خاص نزدیک عارفان عامست — صبحدم پیش عاشقان شامست
روضه قربت از چمن خالیست — چمن وحدت از سمن خالیست
در طریقت به راه نتوان شد — با سپه پیش شاه نتوان شد
هرچه[2] گویی ز حاجبان شهست — چون نکو بنگری حجاب رهست
ملک دارا به نزد اهل نظر — شد درین راه سد اسکندر
رو رضا ده به هر چه حکم قضاست — که قضا چیست آنک حکم خداست
گر فرو مانده‌ای خطایی کرد — وز فرو ماندگی[3] دغایی کرد
تو قلم بر خط خطایش کش — ذیل اغماض بر دغایش کش
روبهی کو اسیر گشت به قید — شیر نر را به حیله سازد صید
هر که چرخش درآورد به کمند — به حیل چرخ را کشد دربند
صبح در دل چو آتش افروزد — به فلک مهره بازی آموزد
جرم خواجو گرش نهایت نیست — عفو را نیز حد و غایت نیست

---

۱ ـ نم: بر.
۲ ـ نم: که.
۳ ـ نم: فرومانده‌ای.

«حکایت پادشاه که طالب خضر بود علیه السّلم و آن پیر مزور و رای زدن وزرا در باب او[1]»

از جهان دیده‌ای به عهد شباب   می‌شنیدم حکایتی زین باب
که درین تیره خاکدان دو در   بود فرمانده‌ی چو اسکندر
دیده در بسته و جهان دیده   و آب حیوان به چشم جان دیده
در سراو هوای روی خضر   در دلش دایم آرزوی خضر
زد منادی که هر خجسته خصال   که از امروز باز تا یکسال
به من آرد ز وصل خضر نوید   برساند گلم ز باغ امید
من سر گشته را درین ظلمات   از قدومش رساند آب حیات
یابد از من بسی عطا و نوال   رسد ازمن به جاه و مال و منال
پیری از جام دور مست شده   وز غم نیستی ز دست شده
قامتش چون فلک دوتا گشته   سال او از شمار بگذشته
گرد بستان دهر گردیده   گل باغ بقا بسی چیده
داو[2] اقبال او تمام شده   و آرزومندنان شام شده
گفت تا چند جام فاقه خورم   جامهٔ جان ز دست فاقه درم
بار چرخ ستیزه کار کشم   ستم و جور روزگار کشم
چون ندارم امید سال دگر   از ره مصلحت بر آرم سر
به دغا بیدقی در اندازم   وز دغل بیرقی برافرازم
در شهر خلاف بگشایم   نقدی از شهریار بربایم
شد به درگاه شاه و گفت منم   کان گل باغ قدس را چمنم
ساغر عیش خویش را هر سال   بینم از آب خضر مالامال
تابد آن ماه علویم بر بام   و افتد آن مرغ عرشیم در دام
شاه ازو آن فسانه باور کرد   همچو گل دامنش پر از زر کرد

---

۱ ـ نم: حکایت پادشاه و وزرا و پیر باخضر. مج: حکایت پادشاه که طالب خضر بود با آن پیر مزور.
۲ ـ مج: دور.

خسرو تیز تاز شیر سوار   چون برآمد بگرد سبز حصار
گشت روشن چو آفتاب منیر   که همه باد بود وعدهٔ پیر
قول او جمله جز ترانه نبود   و آن فسونها بجز فسانه نبود
بگرفتند خادمان شهش   بسته بردند سوی بارگهش
خضر ناگه به پیش باز آمد   وز سر راه او [1] فراز آمد
چون چنان دیدش از کرانهٔ راه   در عقب رفت تا به خانهٔ شاه
شه دین پرور جهان آرای   بود چندش [2] وزیر روشن رای
جمله را پیش خواند و کرد سؤال   کای به نزد شما عطارد لال
به چه صورت کنم سیاست پیر   تا خلایق شوند عبرت گیر
از وزیران یکی جوابش داد   کای شهنشه جهان به کام تو باد
آن چنان به که پیش دشمن و دوست   بکشند از سرش به نیرو پوست
بعد از آنش به تیغ پاره کنند   تا به عبرت در او نظاره کنند
دیگری گفت کاین چنین شاید [3]   لیکن [4] ار شاه حکم فرماید
بامدادان که بر سر بازار   جمع باشند مردم بسیار
همچو آتش تنوره‌ای بزنند   در تنوری پر آتشش فکنند
دیگری گفت شهریار جهان   نیک داند که از کهان و مهان
هر کرا روزگار تیره شود   گر خور خاورست خیره شود
و آنک زو بخت نیک برگردد   گر بود بحر بد [5] گهر گردد
روز محنت عزیز خوار بود   زاهد جام باده خوار بود [6]
گرچه او را گنه ز حد بدرست   پایهٔ عفو ازو [7] رفیع ترست
کرم شاه را نهایت نیست   و گرش می کشی شکایت نیست

---

۱ ـ نم: «او» افتاده است.
۲ ـ نم: چندی.
۳ ـ نم: باید.
٤ ـ مج: لیک اگر.
۵ ـ مج: پر.
٦ ـ هر دو مصراع «شود».
۷ ـ نم: از آن.

لیک پیرست و روز او شده شب　　و آمده جان خسته‌اش بر لب
صبح اومید او رسیده به شام　　و آفتابش گذشته[1] از سر بام
تیغ کینش مزن که دور سپهر　　بر گرفتست ازو به کلّی مهر
خون او را مریز و ریخته گیر　　رشتهٔ جان او گسیخته گیر
خضر پیش آمد و زبان بگشاد　　به معانی در بیان بگشاد
گفت شاها بدان که آن دستور　　که زند دم ز خنجر و ساطور
اصل او از فلان قصابست　　لاجرم قول او از آن بابست
و آنک او از تنور گوید باز　　هست از گوهر فلان خبّاز
و آنک او راه لطف می پوید　　با شه از باب عفو می گوید
بلبل بوستان دستوریست　　چمن ملک را گل سوریست
می کند نور اصل خویش پدید　　روز را کی به گل توان پوشید
اختر مطلع امارت اوست　　در خور مسند وزارت اوست
غیر او جمله را بران از راه　　کو سزد فرز[2] این بساط وتو شاه
بگذر از قتل[3] و گوش کن سخنم　　نیک در من نگر که خضر منم
این بگفت و بسان برق جهان　　بدرخشید و شد ز دیده نهان
تا شود روشنت که پرتو ماه　　نتوان یافتن ز ابر سیاه
چرخ آیینه ایست اصل نمای　　فرع بگذار و گرد اصل برآی
قند را از پی نباتی جوی　　وز بزرگان کمال ذاتی جوی
گر ز خواجو جریمه‌ای آید　　شاه باید که عفو فرماید

«حاصل معنی و مصدوقهٔ سخن»

هر که بر تخت ملک دارد جای　　گو وزیری بجوی ملک آرای
کانک دستور کاردانش نیست　　نیست الاّ تنی که جانش نیست

---

۱ ـ مج: رسیده.
۲ ـ مج: در.
۳ ـ مج: قال.

هر که او مختلف بود به صفات   آن نماید که باشدش در ذات
از بدان عاقبت بدی خیزد   وز خردمند بخردی خیزد
نافهٔ چین نسیم مشک دهد   مجمر انفاس عود خشک دهد
تیغ را از گهر توان دانست   مرد را از هنر توان دانست
هر که او بر خرد بود قادر   نشود خرده‌ای از وصادر [۱]
و آنک او پیر سالخورده بود   عمر را پایمال کرده بود
از سر خستگی ز پای افتد   منقبض طبع و تیره رای افتد
نوجوان گو ز دست مندازش   همچو ناوک ز شست مندازش
که فلک تیر قامتش بشکست   ره عقلش به نوک تیر ببست
گشت همه شمع دیده‌اش بی‌نور   شد بهشت طبیعتش بی‌حور
طرهٔ دلبران مه رخسار   می‌شود در شکستگی طرار [۲]
و آهوی چشم لعبتان طراز   چون علیل است هست روبه باز [۳]
نام خواجو ز نامه‌ای دگرست   عطر او از شمامه‌ای دگرست

«مدح سلطان سعید شهید جمال الدین ابواسحق محمود و خطاب زمین بوس[۴]»

چون سمند سخن برون راندم   دست بر چرخ توسن افشاندم
تیغ خاطر به عقل بزدودم   ملک معنی به نطق بگشودم [۵]
جای در صحن بوستان کردم   قصری از بهر دوستان کردم
ساختم عیش خانه‌ای چو بهشت   صحنش از سیم و از جواهر خشت
همچو باغی در او دوازده کاخ   یا نهالی برو دوازده شاخ
بگذراندم سرش ز نه منظر   برساندم درش به هفت اختر
داد جام مشعشع خورشید   گفت قول سپهریم ناهید

---

۱ ـ مج: این را بیت راندارد.
۲ و۳ـ ونم: این دو بیت را ندارد.
۴ ـ تع: عنوان ندارد. نم: در ستایش سلطان ابواسحق و خطاب زمین بوس.
۵ ـ نم: این بیت را ندارد.

در زمان کان شراب کردم نوش در نفس کان سماع کردم گوش
بر پریدم از [1] آشیانهٔ خاک در گذشتم ز گلشن افلاک
ترک بازار کن فکان کردم عزم گلزار لامکان کردم
چون شدم از مکونات بدر باز کردم به کاینات نظر [2]
دیدم این هفت چنبری خرگاه چون غباری [3] بر آستانهٔ شاه
ملک ملک بخش ملک آرای خسرو دیو بند قلعه گشای
سر گردن کشان روی زمین شاه اعظم جمال دنیی و دین [4]
باج گیر شهان به استحقاق [5] تاج بخش جهان ابواسحق [6]
نقطه دور هفتمین پرگار گل صد برگ هشتمین گلزار
مطرب بزم عشرتش ناهید شمسه قصر دولتش خورشید
کان و [7] دریا طفیل گوهر او دو جهان یک ورق ز دفتر او
اطلس چرخ فرش خرگاهش و اختران خاکروب درگاهش
ای خورت یک سوار تیغ گذار وی مهت یک غلام مشعله‌دار
قیصر هفت قصر مینا فام کمترین بندهٔ تو شمسش نام
سطح افلاک صحن میدانت عالم خاک گرد یکرانت [8]
تشنه آب خنجر تو نهنگ کشته نوک ناوک تو پلنگ
نام جیش تو خیل دارا فوج [9] خون خصم تو سیل دریا موج
طایر گلشن تو چار ملک زایر درگه تو هفت فلک
خاطرت آفتاب اوج جلال نعل زرین توسن تو هلال
از حیای کف تو حاتم طی کرده طومار مکرمت را طی

---

۱ ـ نم: ز.
۲ ـ نم: بدر.
۳ ـ نم: همچو گردی.
٤ ـ مج: جلال دولت و دین. تع: شاه اعظم....
۵ و٦ ـ این دو واژه افتاده است.
۷ ـ نم: «و» افتاده است.
۸ ـ نم: ایوانت.
۹ ـ نم: فاح.

بر سمند تو کهکشان شده تنگ   و آسمانت شب آخر شبرنگ
زخم تیغ تو بهرهٔ بهرام   ناوکت خار دیدهٔ اجرام
شه شرق اوفتاده در پایت   خسرو هند بندهٔ رایت [1]
گر کنی در فلک به کینه نگاه   بدمد نار از انجمش چو گیاه
ور کنی در چمن به لطف نظر   روید از باغ تا به محشر زر
عکس تیغت چو بر سپهر افتاد   لرزه بر دست و تیغ مهر افتد
سوسن از شوق مدحتت در باغ   شود آتش زبان بسان چراغ
حرمت ار بر [2] فلک گذر یابد   عزمت ار بر زمین مقر یابد
زان به تمکین شتاب دفع شود   زین به سرعت درنگ رفع شود [3]
کوه را خون لعل در جگرست   زانک او را زتیغت آبخورست
اگر آهنگ کارزار کنی   بر بداندیش کارزار کنی
همچو آتش سنان برافرازی   دود در خانهٔ خور اندازی
خون بگرید ز سهم تیرت ابر   بخروشد ز تاب تیغت ببر
سرمه سازی زمین به سم سمند   چرخ را درکشی به خم کمند
در چنان[4] ساعتی که از تف[5] کین   همچو اخگر شود سپهر برین
کوه در کوه[6] تازیان گیرد   خشک وتر جوش غازیان گیرد
دستگیر سران عنان گردد   دلپذیر گوان سنان گردد [7]
پشت چرخ از فزع در آرد خم   روی خاک از عرق بر آرد نم
همه ثعبان شود هوا [8] ازگرد   هم ضیغم شود زمین از مرد
کوه خارا زسر براندازد   بحر جوشن زبر براندازد

---

۱ ـ نم: جای دو مصراع با هم عوض شده است.
۲ ـ مج: نُه.
۳ ـ نم: در هر دو مصراع «کند».
٤ ـ نم: چنین.
۵ ـ تع: کف.
٦ ـ تع: گرد.
۷ ـ مج: این بیت با بیت قبل در هم ادغام شده است.
۸ ـ نم: هوا شود.

ترکتازی ز لشکرت به کمند | خسرو روم را کشد در بند
تو چو شیر ژیان برآری چنگ | بر کنی نیش پیل و چشم نهنگ
دیدهٔ تیغ را چو میغ کنی | جوشن میغ پر ز تیغ[1] کنی
یغلقت[2] برق دیده دوز شود | خنجرت آب سینه سوز شود
شیر این بیشهٔ زمّرد فام | خون روان گرددش چو خوی زمسام[3]
به بلارک چو دست بگشائی | به زره سم چو شست بگشائی
زنگ بزدایی از دل جیپور | ببری چین از ابروی فغفور
سازی از نعل رخش که پیکر | تاج مهراج و افسر قیصر
تا برآرند تخت مهر به بام | تا در آرند مهد ماه به شام
که شهنشاه قصر مینارنگ | خنجر هندیش[4] بگیرد زنگ
که به شمشیر خون فشان فغفور | بشکنند قلب لشکر جیپور
هفت کشور ترا مسخر باد | پنج نوبت ترا میسر باد
شه قفچاق باد در بندت | همه قفچاقیان کمر بندت
کمترین بندهٔ تو خسرو هند | کمترین چاکرت شهنشه سند
جان خواجو به بوستان نیاز | در مدیح تو مرغ نغمه نواز

«در مواعظ و نصایح فرزند خویش مجیرالدین علی گوید[5]»

نور چشم من ای گزیده پسر | دُر درج من ای ستوده گهر
گل باغ دل و چراغ ضمیر | شمع خلوت سرای دیده مجیر
هم مرا فروزیب و هم فرزند | هم مرا دلگشای و هم دلبند
گرچه[6] هست از سعادت ازلی | کنیتت بوسعید و نام علی

---

۱ ـ نم: تیغ پر زمیغ.
۲ ـ نم: یقلقت.
۳ ـ سم: مشام.
٤ ـ نم: هندویش.
۵ ـ مج: در نصیحت فرزند خویش مجیرالدین علی گوید. نم: درنصیحت فرزند خویش ابوسعید گوید.
٦ ـ نم: «چه» افتاده است.

نامداران مجیر خوانندت در هنر بی‌نظیر دانندت
لیکن آن دم برآیدت کامی که به دانش برآوری نامی
چشم مردم به مردمی باز است کار عالم به علم برسازست
مردمی کن ز علم روی متاب تا شوی قبلهٔ اولی الالباب
خانهٔ دیده وقف مردم ساز مهر با مردمان واقف باز
پیرو[1] عقل باش و علم آموز راحت خلق خواه و روح افروز
خرد اندوز تا کسی باشی ور نداری خرد خسی باشی
در هنر کوش اگر سری داری که رسی از هنر به سر داری
حرف تعطیل را قلم درکش نقش تحصیل را رقم برکش
دانش آموز و سرفرازی کن خاطر افروز و دلنوازی کن
با خدا باش و خودپرست مباش می تحقیق نوش و مست مباش
در جوانی طریق پیران گیر تا طریقت روان نهندت پیر
اهل صورت گرت برند از راه مدد از رهروان معنی خواه
شمع دل پیش راه ایشان دار خویش را در پناه ایشان آر
ملک کیخسروی ز پیران جوی گنج قارون ز کنج ویران جوی
راه این قوم را منازل نیست بحر این جمع را سواحل نیست
این بزرگان ز کشوری دگرند وین سواران ز لشکری دگرند
رایتی دیگرست این رایت و آیتی دیگرست این آیت
هرچه جویی برو از ایشان جوی و آنچه گویی بیا از ایشان گوی
بگذر از ملک و پادشایی کن زهد مفروش و پارسایی کن
خویش را در میان مبین چون[2] شمع تا شود روشن از تو خاطر جمع

---

۱ ـ تح: پی.
۲ ـ تح: چو.

سرفرازی [1] ز زیر دستی جوی — ذوق مستی ز ترک هستی جوی
مطلب زر ز مالک دینار — رندی از پیر جام چشم مدار
خاص حق را به عامه باز مخوان — نام خود را به نامه باز مخوان
هیچ [2] دانی که کیست دشمن کام — آنک او دوست را نداند نام
اگر از دوستی ترا خبرست — دوستی پیش [3] دوستان دگرست
تا توانی نوای عشق مساز — که ازین ره کسی نیامد باز
ور کنی ساغر محبت نوش — کسوت عاشقی ز خلق [4] بپوش
عشق محمود را ایاز کند — چشم بلبل به غنچه باز کند
ناز را صورت نیاز دهد — پشه را بال شاهباز دهد
نتوانی که این قدح نوشی — نه توانی که این قبا پوشی
برو از این طریقه دست بدار — سر ز بستان سرای عقل برآر
هر که گردد اسیر سرمستان — دست او گیر و بگذر از دستان
خود کسی باش و دم مزن ز کسی — باز کی باز گوید از مگسی
همه را نیک بین و بد [5] مشمار — بیخودان را ز جمع خود مشمار
کانک او را گدا نهی شاهست — و آنچ او را سها نهی ماهست
گر دلی همچو بحر دربر تست — روشنست این که آن ز گوهر تست
آب دریادلان به رود مده — دل برین ساز پُر سرود مده
این زمان کن اگر کنی کاری — تا از این باغ برخوری باری
تشنه چون خاک گشت آب چه سود — ور زمان فوت شد شتاب چه سود
پند من کار بند و کاری کن — دولت نو طلب ز چرخ کهن
وقت دریاب و عمر فرصت دان — مشو ایمن ز جور دور زمان [6]

---

۱ ـ نم: و.
۲ ـ نم: صبح.
۳ ـ نم: نزد.
٤ ـ مج: عقل.
۵ ـ نم: دهد.
٦ ـ مج: زدور و جور زمان.

بگذر از شهر بند طبع و حواس — قدر عهد شباب را بشناس
یار او شو که هیچ یارش نیست — غم او خور که غمگسارش نیست
زان صفت باش کاسمان بلند — گویدت کآفرین بر این فرزند
هر که درراه دین نگردد خاک — نکنند آب و آتش او را پاک
آنچ بایست گفتنت گفتم — به خدایت سپردم و رفتم
باد بختت مشار و عقل مشیر — و لک الله حافظ و نصیر
چشم خواجو و طرف گلشن شاه — به تو روشن علیک عین الله

«درنکوهش دوران روزگار واظهار تنفر خاطرازنظم این کتاب[1]»

حبذا نکهت شمیم شمال — که رساند به ما نوید وصال
آید از کوی دوستان قدیم — و آورد بوی بوستان نعیم
شمع مجلس نشست خیز غلام — که صبا می‌دهد ز روضه پیام
همچو من در ره تو خاکی نیست — گر برفتم به باد باکی نیست
در خمارم بگو شراب کجاست — وقت صبحست آفتاب کجاست
راح گلبوی ارغوانی کو — بگذر از راح روح ثانی کو
اگر انده گسار مستانی — شمع ایوان می پرستانی
به صبوحی شراب روشن جوی — می گلبوی[2] و طرف گلشن جوی
رخ بر افروز و جام می درکش — نای برگیر و بانگ نی برکش
برفشان دست وترک دستان ده — می بدست آرو دل به مستان ده
خیز کانفاس مشک بیز بهار — می برد آب آهوان تتار
بانگ مرغان صبح خیز بخاست — وز چمن باد مشک بیز بخاست
درچنین وقت اگر دلی داری — تازه کن جان به جام گلناری

---

۱ ـ نم: خطاب با ساقی و شکایت از روزگار. مج: در نکوهش دوران روزگار گوید.
۲ ـ نم و مج: گلگون.

نفسی خوش برآ که خوش نفسی است　　زانک دستان چرخ پیر بسی است[1]
گل به دست آرو رخ ز خار متاب　　گنج بردار و سر ز[2] مار متاب
زندگی بایدت ز خویش بمبر　　و آشنا باش و ترک خویش بگیر
نوش حاصل کن وز نیش مترس[3]　　غم مرهم خور و ز ریش[4] مترس
دامن کفر گیر[5] و ایمان بین　　دُردی درد نوش و درمان بین
باده در ده که عمر برباد است　　داد گردون سفله بیداد است
جام نوشین روان نباید[6] خورد　　که ز نوشین روان نیابی گرد
شد ز دور سپهر رویین تن　　گورخان را به گور خانه وطن
گر فریدون شوی به تخت و علم　　ور سکندر شوی به ملک و حشم
عاقبت روی سوی خاک آری　　همه[7] را بگذری و بگذاری
ور تهمتن شوی زمانهٔ داه　　افکند همچو بیژنت در چاه
زنده او ماند کو ز[8] خویش بمرد　　مرده دل آنک آب خویش ببرد
زیردستی به جای سرداری است　　می پرستی ورای هشیاری است
بگذر از سرکشی و سر درباز　　کوه گیر از غم و کمر درباز
جام بر کف نه وز جم یاد آر　　اشک ما بنگرو زیم باد آر
من که از جام می گزیرم نیست　　بجز از باده دستگیرم نیست
تا به کی در خمار بنشینم　　بی می و میگسار بنشینم
بود و نابود تا به کی گویم　　راه بیهوده تا به کی پویم
سیر گشتم ز خون دل خوردن　　به زبان قلم سخن کردن
جعد جان در کشاکش افکندن　　نعل خاطر در آتش افکندن

---

۱ ـ مج: پیر چرخ. نم: پیرزنی است.
۲ ـ نم: گنج بر تاب روز مار.
۳ ـ نم: در هر دو مصراع «مپرس».
۴ ـ نم: خویش.
۵ ـ نم: بین.
۶ ـ مج و نم: بباید.
۷ ـ نم: ملک.
۸ ـ نم: زنده کو ماند او ز.

تا منی نه که سر در اندازم　　فدحی ده که رخ[1] برافرازم
چهره بنما که رخ برافروزم　　بسته بگشا که لب فرو دوزم
در حدیثم میارو منی در ده　　که بجز من نماند[2] کس در ده
من همانم که آفتاب بلند　　ورق از دست من در آب افکند
چون بدین بحر سر فرو بردم　　ای بسا دُر که بر سر آوردم
باد پای سخن برون راندم　　دست بر چرخ توسن افشاندم
بزدم در زمانه کوس بیان　　بگرفتم جهان به تیغ زبان
همچو مینو به نام داور دهر　　ساختم در دو مه دوازده شهر[3]
برزدم سر ز فلک هفت فلک　　درگذشتم ز ملک چار ملک
نسخهٔ شش رساله برخواندم　　دست بر نه مجلد افشاندم
با نوا ساز بزمگاه سپهر　　بر کشیدم ترنم از سر مهر
چنگ در عود زرنگار زدم　　نوبت مدح شهریار زدم
بگذراندم سخن زنه طارم　　تا چو خواجو بلند شد کارم

«در خاتمت کتاب گوید[4]»

چون به پایان رسید نامهٔ من　　گشت کوته زبان خامهٔ من
کاروانم بدین دیار رسید　　بار گیرم بدین گذار رسید
صبحدم بود و باد عنبر سای　　چون سر زلف یار نافه گشای
مرغ خوش نغمهٔ مسیح نفس　　به فلک در فکنده بانگ جرس
طایر باغ طور[5] موسی وار　　بر کشیده نوای موسیقار
مرشدم در رسید چرخ زنان　　دست داده به دست هفت تنان[6]

---

۱ ـ نم: سر.
۲ ـ نم: که نماند بجز من.
۳ ـ نم: از این بیت تا بیت شمارهٔ «۱۸۳۰» را ندارد.
۴ ـ مج: در خاتمت کتاب و تاریخ گوید. نم: در [illegible] کتاب کمال نامه.
۵ ـ نم: طور باغ.
۶ ـ [illegible]: [illegible]

شکر از لفظ در کنارم ریخت — گهر از نطق[1] بر گذارم ریخت
گفت کای نقش بند زمرهٔ راز — در گنج سخن به روی[2] تو باز
بسرا نوبتی که ساخته‌ای — بنما مهره‌ای که باخته‌ای
بگشا آن کمر که دربستی — بفشان آن شکر که بشکستی
من سِر[3] درج نطق بگشودم — درّهای نسفته بنمودم
برفشاندم برو جواهر خویش — عرض کردم نهان و ظاهر خویش
برکشیدم چو عندلیب آواز — و آن نوا در نهفت کردم ساز
راندم آن بیدقی[4] که می‌راندم — خواندم آن دفتری که می‌خواندم[5]
در سماع آمد از ترنم من — و آفرین خواند بر تکلم من
تا به شب در خروش و مستی بود — فارغ از نیستی و هستی بود
چون سر زلف شب پریشان گشت — دل سیارگان درخشان گشت
نقشم از پردهٔ خیال برفت — رنگم از چهرهٔ[6] مقال[7] برفت
شب تاریک دید و من مدهوش — سینه پر آتش و جگر در جوش
تابم از طرّهٔ بیان رفته — و آبم ازخنجر زبان رفته
چشم خاطر ز فکر خیره شده — دل دفتر ز خامه تیره شده
دهنم پر دُر معانی کرد — دامنم پر گل امانی کرد
دیدم آنها که دیدم از نظرش — چیدم آنها که چیدم از گذرش
خرقه داد و اجازتم فرمود — ره ملک حقیقتم بنمود
چون به چشم کمال در من دید — خار نقصان ز دامنم برچید
نام نظمم کمال‌نامه نهاد — وز کمالیتم دری بگشاد
شد به جان و جهان دلم واصل — کشف ارواح شد مرا حاصل

---

۱ ـ نقطه.
۲ ـ نم: رویت.
۳ ـ مج: در.
٤ ـ مج و نم: اشقری.
۵ ـ نج: یک مصراع این بیت را در حاشیه دارد.
٦ ـ مج: پرده.
۷ ـ نم: مقام.

مه دی بود و چرخ سنجابی　　در پس ابرهای[1] سیمابی
زال زر در هزیمت از بهمن　　رفته در زیر آبگون جوشن
بز کوهی به کوه کرده مآب　　وز تف تیغ مهر گشته کباب
شد به تاریخ هفتصد و چل و چار　　کار این نقش آزری چونگار
هیچ صورت بدین معانی نیست　　چشمهٔ جان بدین روانی نیست
گرچه نبود چو من شکر شکنی　　نیست در بی‌زبانیم سخنی
من نه آنم که این ورق میخواند　　وین حکایت برین نسق می‌راند
آن سخنور سخنوری دگرست　　واین سخنها ز دفتری دگرست
تو چه دانی که این سخن‌ها چیست　　گر ندانی که آن سخن ور کیست
گوهری کش بها نداند کس　　قیمت آن خدای داند و بس
مدعی گو به ترک دعوی گیر　　یا برو در مقام دعوی میر
که دو عالم طفیل همت ماست　　خرد پیر طفل صحبت ماست
قمر از شاخسار ما ورقی است　　و آفتاب از بهار ما عرقی است
منزل ما مقام بی‌جائی است　　دانش ما خلاف دانائی است
نقشهٔ[2] روح یک دم از دل ماست　　چشمهٔ مهر یک نم از گل ماست
روح قدسی تذرو این باغ است　　عقل علوی چراغ این راغست
شمع توفیق را شبستان نیست　　گل تحقیق را گلستان نیست
دل خواجو که مرغ بال زنست　　عندلیبی ز طرف نه چمنست
چند گویم سخن که لال شدم　　همچو مرغی شکسته بال شدم
دلم از عقل و فضل گشت ملول　　که عقیله ست عقل و فضل فضول
برگ این شاخ چند بتوان چید　　صحن این راغ چند بتوان دید[3]
خیز و بگذار تا کنم پرتاب　　خامه و نامه را در آتش و آب
دلم آمد ز دست هر دو به جان　　کین دو رویست و آن یکی دو زبان

---

۱ ـ نم: پرده‌های.
۲ ـ نم: نقهٔ.
۳ ـ نم: صحن این باغ دید نتوان دید.

به قلم چشم جان چرا دوزم — و آتش دل به نی چه افروزم
چون رساندم سخن به حد کمال — درشکستم ورق ز بیم ملال
طمع از هرچه غیر حق[۱] دیدم — چون به مقطع رسید ببریدم

«پایان[۲]»

۱ ـ نم: طمع از غیر هرچه حق.

۲ ـ مج: در پایان آمده است: تمام گشت و صورت تحریر یافت این کتاب که موسومست به کمال نامه به توفیق خداوند تعالی فی شهور سنه ۹۷۰ کتبه العبد الفقیر علی بن لطف الله معاد الحسنی السبزواری.
نم: این کتاب کمال نامه بر حسب امر بانی محترم حاج حسین آقای ملک به ید سید احمد محصل علوم دینی بعون الله تعالی سمت اختتام پذیرفت به تاریخ بیست و سوم رجب المرجب هزار و سیصد و چهل و چهار هجرت نبوی علیه آلاف التحیه و الثناء.

گوهرنامه

گوهرنامه

به نام بخش[1] نامداران	گدای درگه او شهریاران
برافرازندهٔ[2] ایوان زرکار	که خار از خاره آرد خیری[3] از خار
زند در کاخ مینا تخت خورشید	نهد بر فرق گردون تاج جمشید
ببندد روز روشن چشم انجم	کند روشن به مردم چشم مردم
عذار افروز اجرام ثواقب	ممالک بخش سلطان کواکب
عروسان سپهری را تتق بند	خداوندان عالم را خداوند
به نی[4] داده ز شکر جان شیرین	به ریحان داده چین جعد مشکین
شه سیاره را در قصر ششدر[5]	کند فرمان روان در هفت کشور

---

۱ ـ نم: نامدار.

۲ ـ نم: برافروزنده.

۳ ـ نم: خیره.

٤ ـ نم: نئی.

۵ ـ مج: اخضر.

ازو بردست دوران نیل[1] گردون وزو در دامن خاک اشک جیحون
جهان داری که ملکش بی‌زوالست جلال و کبریایش لایزالست
خداوندی که نامش حرزجانست[2] خرد را نام او کام زبانست[3]
جهان مستغرق دریای جودش دو عالم صورت و معنی وجودش
همه مخلوق او از مور تا مار همه مصنوع او از نور تا نار
مطیع امرش از مه تا به ماهی رهین[4] فضلش از شه تا سپاهی
نه او را شبه و مثل و خویش و پیوند نه او را جفت و جای و یار و فرزند
مبرا صنع او از آلت و ساز منزه قول او از حرف و آواز
نهد در چنگ شاه اختران تیغ کشد در روی ماه آسمان میغ
کند مه را برین پیروزه ایوان گهی چون گوی و گه[5] مانند چوگان
اگر بخشد به موری ملک جمشید نه از کس باشدش بیم و نه امید
کجا از خط حکمش سرتوان تافت کز او باغ بدن آب روان یافت
اگر خاک رهست افکندهٔ اوست و گر سلطان انجم بندهٔ اوست
رسولش بهترین هر دو عالم چراغ روشنان هفت طارم

فی نعت سیدالمرسلین علیه و آله افضل الصلوات و اکمل التحیات

شهنشاه رسل سرخیل درگاه سریر افروز ملک لی مَعَ الله
جنیبت ران میدان رسالت شقایق چین بستان جلالت
سُهیل یثربی[6] خورشید شامی چراغ ابطحی شمع تهامی[7]
سهی سرو روان هفتمین باغ گل بستان فروز هشتمین[8] راغ

---

۱ ـ نم: پیل.
۲ ـ نم: جانهاست.
۳ ـ نم: زبانهاست.
٤ ـ نم: زمین.
۵ ـ نم: گهی گوی و گهی.
٦ ـ مج: یثرب و.
۷ ـ مج: گرامی.
۸ ـ مج: هفتمین.

نوا ساز گلستان حقایق ریاض عالم جان را شقایق
چمن پیرای باغ لایزالی هزار آوای گلزار معانی
شه مه[1] منظر انجم ثواقب[2] غبار مرکبش کحل کواکب
دل پر جوش او دریای موّاج رخ رخشنده‌اش خورشید وهّاج
نشانی از میانش قُم فأنذر طرازی از ثیابش او فطهر
دلیل شبروان ملک اسریٰ نبوده پایهٔ او هیچ کس را
ز برج فاستقم تابنده ماهی راقلیم دنی فرخنده شاهی
نجوم ثابتاتش میخ نعلین به بازویش کمان قاب قوسین
به طلعت شمسهٔ ایوان لولاک به جبهت[3] ماه شادروان افلاک
کواکب خاشه[4] روب آستانش ملایک نغمه ساز بوستانش
شب گیسوی او معراج جانها شکفته از رخ او گلستانها
سر از بام فاو حی برکشیده شراب از جام ما او حی چشیده
رخش قندیل این پیروزه محراب ز مهرش خسرو سیاره در تاب
فلک دهلیز قصر کبریایش مبلک طاووس باغ اصطفایش
خواقین[5] سپهرش باج داده سلاطینش به خدمت سر نهاده
ز کویش آدم خاکی غباری ز رویش[6] روضه رضوان بهاری
شده صالح غلامی ساروانش مَه کنعان یکی از کاروانش
ز لعلش یافته فیض بقا روح ز خجلت آب گشته پیش او نوح
ذبیحش کُشتهٔ چشم چو آهو کلیمش فتنهٔ ثعبان گیسو
به یاد روی آن[7] گلبرگ خندان بر ابراهیم شد آتش گلستان
گر آدم دسته‌بند گلشنش بود نه آخر خوشه‌چین خرمنش بود

---

۱ - نم: نه.
۲ - تع: کواکب.
۳ - مج: به حشمت.
٤ - مج: خاک روب.
۵ - نم: قوانین.
٦ - تع: کویش.
۷ - تع: او.

فرستد چشم من هر دم درودش　　سراید جان پر دردم سرودش[1]

درمناجات ودرخواست از حضرت تعالت آلاوه و تقدست اسماوه[2]

خداوندا به حق و[3] حرمت او　　به آل طاهرین و عترت او
که خط در نامهٔ عصیان ما کش　　قلم در جرم بی پایان ما کش
در این وادی فرومگذار ما را　　وزین گردابه بیرون آر ما را
چو پیدا نیست در بحر آشنایی　　بباید زد به سختی دست و پایی
مگر لطف تو ما را در پذیرد　　غریق تشنه لب را دست گیرد
من آن خاکم که خاشاکی نیرزد　　دل پر آتشم خاکی نیرزد
مده بر باد پندارم به یکبار　　که پندارم که نگذاری مرا خوار
رهم بنما که از راه اوفتادم　　مریز آبم که در چاه اوفتادم
مدارم تشنه[4] در تیه ملاهی　　بده آبم ز دریای الهی
برون جستم چوکبک خسته[5] از باغ　　نشیمن ساختم در منزل زاغ[6]
در این بوم ارچه دستان ساز کردم　　بده بال و پرم تا باز گردم
دلم را زین نشیمنگه امان ده　　بطرف گلشن جان آشیان ده
مده آب رخ از غفلت به رودم　　بساز از پردهٔ طاعت[7] سرودم
شدم در زیر پای نیستی پست　　ولی غم نیست چون لطف توام هست
به دانش جان خواجو بر فروزان　　بسازش کار و در جهلش مسوزان
به توحیدش چو سوسن ده زبان کن　　میان دوستانش داستان کن
به شهرستان قدسش خانه‌ای[8] بخش　　ز بحر وحدتش در دانه‌ای بخش

---

۱ ـ مج: درودش.
۲ ـ مج: مدحت سلطان ماضی مبارزالدین محمد و ذکر فتحی که واقع شده بود.
۳ ـ نم: «و» ندارد.
٤ ـ نم: بسته.
۵ ـ نم: جسته.
٦ ـ نم: راغ.
۷ ـ نم: پرده و طاعت
۸ ـ تم: دانه‌ای.

دلش را مطلع خورشید دین ساز　　روانش را مه برج یقین ساز
شراب سرمدی در ساغرش ریز　　سمن برگ معانی بر سرش ریز
چراغی ده که تاریکست راهش　　بپوشان ذیل غفران بر گناهش
بده ملک سلیمان خاتمش را　　چو عیسیٰ جانفزا گردان دمش را
ز دست دیو بیرون بر نگینش　　مسخر کن همه روی زمینش
برون آور چو خضرش از سیاهی　　برو روشن کن اسرار الهی
اگر دورست[1] از آب زندگانی　　مبر آب رخش باقی[2] تودانی
ز خاک درگه شاهش مکن دور　　که زیبد خاک راهش سرمهٔ حور

در مدح خسرو منصور جهانگیر جهانگشای غازی مبارزالحق والدنیا والدین خلدالله ملکه و ذکر فتحی که حضرت شهریاری را به تجدید دست داده.

در آن ساعت که این در می گشودم　　سر این دُرج[3] گوهر می گشودم
دل لولوی لالا می شکستم　　رطب را خار در پا می شکستم
ز مستی خامه را سر می‌فکندم　　سخن را طیلسان بر می‌فکندم
دل شمع روان درمی گرفتم　　دل از شمع فلک برمی گرفتم
سرشک از چشم جیحون می جهاندم　　گهر بر فرق گردون می‌فشاندم
سر زلف معانی می کشیدم　　می لعل امانی می چشیدم
ز شب خورشید[4] انور می‌نمودم　　به روز روشن اختر می‌نمودم
درآمد پیک دولت ناگه از راه　　به دستش نامهٔ فتح شهنشاه
جهاندار جهانبخش جهانجوی　　که بُرد از خسرو سیارگان گوی
فروغ دیدهٔ کشورستانی　　خدیو خطهٔ صاحب قرانی
فریدون جهان شاه جهانگیر　　چو تیر چرخ کلکش آسمان گیر

---

۱ ـ نم: دورت.
۲ ـ نم: دیگر.
۳ ـ نم: برج.
٤ ـ مج: شب از خورشید.

مبارز آن سکندر ملک صفدر | که پیروز است و منصور و مظفر
شه غازی پناه دین احمد | جمالی دین حق حسن مبین محمد
تذرو سوسنانش نسر طایر | غبار آستانش چرخ دایر
کمان از سهم او ابرو گشاده | سنان گردن کشی از سر نهاده
فلک زرینه تاجش می‌فرستد | شه انجم خراجش[1] می‌فرستد
چو در میدان جهاند بادپا را | بسوزد در نشیمن باد صبا را
به پیکان زابروی خاقان برد چین | ره دربند بگشاید به زوبین
شکوهش ملک بحر و بر بگیرد | ز تیرش راه بر اختر بگیرد
ز سهمش بفکند شاه فلک تیغ | ز تیغش آب گردد زهرهٔ میغ
به روزی کآتش نبرد شد تیز | به جوش آمد دل گردان خونریز
خروش و نعرهٔ پیکار برخاست | زهر سو بانگ گیرودار برخاست
هوا پرمار پیچان آمد از گرد | زمین پر شیر غرّان آمد از مرد
ز عکس تیغ گردان نبردی | عقیقین[2] گشت چرخ لاجوردی
زبانگ کوس گوش صخره کر گشت | زخون وخوی بساط خاک تر گشت[3]
شد از غوغا و شور شیرمردان | زمین سرگشته همچون گوی گردان
ز زخم گرزو کوپال دلیران | بیفکندند[4] خون در بیشه[5] شیران
علم دامن به عالم برفشانده | سران در پای خنجر سرفشانده
سپهر از هیبت ترکان جنگی | به هم در رفته همچون موی زنگی
گوان پر دل از خون پلنگان | به دریا غوطه خورده چون نهنگان
شده پولاد چنگان آهنین پوش | ز جوشن کوه و صحرا گشته پرجوش
یلان از بیم افریدون ثانی | درفشان چون درفش کاویانی
درآمد شاه چون شیر شغبناک | به دستش نیزه‌ای چون مار ضحاک

---

۱ ـ نم: چراغش.
۲ ـ نم: عقیقش.
۳ ـ نم: زخون و جوی بساط حال تر گشت.
٤ ـ تح: بیفکند.
۵ ـ نم: پشه.

نهاده زین چو[1] خور بر کوه‌ شیر   حمایل ساخته زرینه شمشیر
فلک در عقده از خم کمندش   زمین در لرزه از سُم سمندش
هژبران از عنانش[2] تاب خورده   نهنگان از سنانش آب خورده
به نیرو کوه را از جای برکند   سر گردان آهن خای برکند
درفشان[3] کرد ابر خون فشان را   به هم برزد زمین و آسمانرا
چو شد بال عقاب یغلقش باز   دل نسرین چرخ آمد به پرواز
ز کشته وحش دشتی را خورش داد   ز خون گاو زمین را پرورش داد
چو کار دشمنش زیر و زبر گشت   به کام دوستان منصور برگشت
ز پیشش جلوه گر طاووس اقبال   به گردون در فکنده بانگ خلخال
من بیدل که کارم جانفشانیست   دلم سرمست جام خسروانیست
به فال این نامه را میمون نهادم   که عنوانش به پیروزی گشادم
چرا کان[4] لحظه کاین ره می بریدم   خروش کوس نصرت می شنیدم
به گوشم میرسید از هر گیایی[5]   به شادی و بشارت مرحبایی
کسی کو خاطرم را شاد می کرد   بدان فتحم مبارکباد می کرد
الا تا هر سحر سلطان خاور   زند خرگه[6] برین ایوان اخضر
ملایک پاسبان درگهش باد   کواکب خاشه روب خرگهش باد
کهینه[7] خادمش خاقان و فغفور   کمینه هندویش چیبال و چیپور
مقام عشرتش در هشتمین باغ   سمندش جلوه گر در هفتمین باغ[8]
ظفر لشکرکش و اقبال چاکر   سعادت همعنان و بخت یاور

---

۱ - نم: «چو» ندارد.
۲ - مج: عتابش.
۳ - نم: درخشان.
٤ - چراگان.
۵ - نم: گیاهی.
٦ - نم: خیمه.
۷ - مج: کمینه.
۸ - مج: راغ.

در سبب نظم کتاب گوهرنامه

چو طاووس ملمع بال خورشید ... خرامان گشت در گلزار جمشید
سپهرا کسون سیمابی بپوشید ... می گلگون عنابی بنوشید [1]
پدید آمد ز دریا زورق نور ... جهان بگرفت یکسر گرد کافور
برآمد حوری از مینوی مینا ... فلک را گشت روشن چشم بینا
من از مستی گرفته ترک هستی ... فشانده دست بر بالا و پستی
چوگنجی [2] رفته در کنجی [3] نشسته ... در خلوت سرا [4] بر خلق بسته
نوای بیخودی برساز کرده ... سماع ایزدی آغاز کرده
به تیغ نطق عالم را گشاده ... ولیکن گفت و گو [5] از سر نهاده
براق مهر بر خورشید رانده ... حدیث عشق بر ناهید خوانده
به افسون دیدهٔ سیاره بسته ... به افسانه [6] صف گردون شکسته
دلم در زمزم جان غوطه خورده ... طواف کعبهٔ توحید کرده
گهی روحانیانرا مشعل افروز ... گهی کرو بیانرا حکمت آموز [7]
زمانی با ملایک در حکایت ... زمانی با کواکب در شکایت
در آن ساعت که می‌شد گوهر افشان ... نی کلکم بسان ابر نیسان
قدم بر فرق فرقد می‌نهادم ... در قصر زبرجد می‌گشادم
کمان بر تیر گردون می‌کشیدم ... ز چرخ آوازهٔ زه [8] می‌شنیدم
سرشک خامه‌ام برنامه می‌ریخت ... گلاب از دیده‌ام بر جامه می‌ریخت
قلم خون سیاه از دیده میراند ... روان راز فلک نادیده میخواند
خرد جام حقیقی نوش میکرد ... ز جان درس الهی گوش میکرد

---

۱ ـ نم: با مصراع اول بیت قبل آورده شده است.
۲ ـ نم: کنجی.
۳ ـ نم: گنجی.
٤ ـ نم: سر.
۵ ـ نم: گوی.
٦ ـ نم: افسونها.
۷ ـ نم: این بیت را ندارد.
۸ ـ نم: ره.

قضا را شاهبازی تیز پرواز به عزلت خانه‌ام گشت آشیان‌ساز
همایی از نشیمن بال بفراخت ز شهپر سایه ناگه بر من انداخت
عقابی برج جوزا آشیانش عطارد خوشه چین او به دانش
به قدر از چرخ گردان در گذشته سرش از برج کیوان برگذشته
ملوک شهر و نزدیکان درگاه همه با او چو بخت نیک همراه[1]
نوازشها نمود و لطف فرمود به خُلق از خاطرم زنگار بزدود
وز آن پس زآشیانم کرد پرواز چو عنقا گشت بر قاف آشیان‌ساز
برسم ارمغانی روز دیگر بدست کاردانان سخنور
به من عنبر به دامن زر فرستاد به رزمه[2] دیبهٔ ششتر فرستاد
من از جان ورد خود کردم دعایش روانرا ساختم وقف ثنایش
طریق جانسپاری برگرفتم به سوز دل گشودم دست و گفتم

«غزل در دعای دولت مخدوم صاحب آصف تدبیر وزیر ابن‌الوزیر ابن الوزیر لازال بهاءالملک والدین»[3]

فلک مامور این صاحب قران باد جهان محکوم این کشورستان باد
تذروان ریاض کبریا را حریم حضرت او آشیان باد[4]
قصور روضهٔ اقبال او را ستاره خاکروب آستان باد
گل صد برگ بستان جلالش[5] مصون از صدمهٔ باد خزان باد
همای گلشن روحانیانش کمینه طایری از بوستان باد
خرد کو عندلیب باغ قدس است چو سوسن در مدیحش ده[6] زبان باد
هر آن رمزی که از اطوار غیب است ضمیرش مشرف انوار آن باد

---

۱ ـ نم: همه با بخت او چو نیک همراه. مج: این بیت بعد از بیت شمارهٔ ۱۴۷ آمده است.
۲ ـ تع: سررمه. نم: بزرمه.
۳ ـ مج: دعای دولت صاحب آصف تدبیر بها الملک والدین.
۴ ـ نم: تذروان ریاض کبریا را حریم حضرت او آشیان باد
قصور روضهٔ اقبال او را ستاره خاکروب آستان باد
۵ ـ نم: جلالت.
۶ ـ مج: صد.

چو مه بر درگهش مشعل فروزست — زحل بر بام قصرش پاسبان باد
چو کویش[1] خلق را دارالامانست — وجودش از حوادث در امان باد[2]
رکاب افشان به هر سو کآورد رو — ظفر همراه و فتحش همعنان باد
چو با خواجو عطایش جاودانی است — خداوندا بقایش جاودان باد
دعا را چون رسانیدم بپایان — گرفتم دامن مشکل گشایان

استخبار احوال آصف مکان از پیر دانش افروز[3]

بپرسیدم ز پیر دانش افروز — که ای پیر خرد را دانش آموز
بگو کاین حاتم ثانی کدام است — که چون‌حاتم‌به‌جودش صدغلام است
جوابم داد کاین صاحب قرانی است — به فرهنگ و جهانداری جهانی است
وزیر خسرو منصور غازی است — همیشه کار او چاکر نوازی است
شه گردون ز مهر دل غلامش — بهاءالدین لقب محمود نامش
گهرگوئی چو او عالی گهرکیست — هنر جوئی چو او صاحب هنر کیست
نظام‌الملک طوسش جدّ اعلاست — شود کار نظام‌ملک[4] از او راست
اباعن جد وزیر ابن‌الوزیر[5] است — از آن در داد و دانش بی‌نظیر است
گرت نبود ملال خاطر از من — بگویم نام هر یک با تو روشن
پس آنگه ساز نطق آورد بر ساز — به دستان گشت مرغ نغمه‌پرداز
بدین سان کرد گوهر نامه تقریر — که خواهد کرد نوک خامه تحریر

«باز نمودن پیر دانش‌افروز از گوهر صاحب‌قران قوام‌الدنیا والدین ابن‌حسن مولانا علی نظام‌الملک (انار الله برهانه)»

سخن پرداز پیرسال فرسود — سخن را بُرقع از رخسار بگشود

---

۱ - نم: گویش.
۲ - نم: صد امان است.
۳ - نم: در ذکر دستورالوزرا بهاءالدین محمود.
۴ - نم: نظام‌الملک.
۵ - نم: ابن‌وزیر.

گل بستان دانش[1] را ورق کرد دُر از درج فصاحت بر طبق کرد
اساس گفتن تاریخ بنهاد حکایت را بدینسان کرد بنیاد
که احوال نظام الملک طوسی نکو داند سپهر آبنوسی
بدان روشن که از مه تا به ماهی دهد بر کبریای او گواهی
ز شبنم قصهٔ دریا چه جوئی زتیهو پایهٔ عنقا چه جوئی
بخندد صبح اگر در روز روشن حدیث مهر انورپرسی از من
گر[2] از ابر کفش گویم سرودی روان گردد زهر سو زنده رودی
چو گوید وصف کلکش مرغ خوشگو بر آرد فاخته افغان که کوکو
حسن نام و قوام‌الدین لقب داشت به نام نیک سر بر چرخ[3] بفراشت
پدر نامش علی و جدش اسحاق مطیع رای او شاهان آفاق
ملکشاه آنکه عالم زان او بود بسیط خاک در فرمان او بود
اگرچه از پدر[4] تاج شهی داشت به استظهار او فرماندهی داشت
به آخر سرخ رو سوی جنان رفت شهادت یافت وز این[5] خاکدان رفت
چو سوی تخته آوردندش از تخت کشیدندنش به خاک اصفهان رخت
اگر اوصاف او صد سال گویم طریق مدح او صد سال پویم
هنوز از صد یکی ناگفته باشم وز آن ره یک قدم نارفته باشم
اصالت را در این کوی اعتباریست اگر چه هر گلی فرزند خاری است
چو دانه در زمین شوره کارند برون از خرج دخلی برندارند
به نیکی جان سپردن زندگانی است نکونامی حیات جاودانی است

---

۱ ـ نم: «دانش» افتاده است.
۲ ـ نم: گرش.
۳ ـ نم: برج.
٤ ـ مج: گهر.
۵ ـ مج: یافته زین.

گواهی دادن کیوان برمصداق سخن پیردانش‌افروز[1]

من بیدل چو این دستان شنیدم   برین زنگارگون بستان دویدم[2]
دلم بر عالم جان آشیان ساخت   مکان در بارگاه لامکان ساخت
به معنی باز کردم چشم بینش   بپیمودم بساط آفرینش
ریاض[3] قدس را نظاره کردم   وزان پس دعوت سیاره کردم
چو تسخیر نجومم شد میسر   بر آوردم ز جیب آسمان سر
زدم چرخی برین پیروزه ایوان   فکندم[4] نعره در ایوان کیوان
زحل کو پیر هفتم خانقاهست   در آن منگر که هندوی سیاهست[5]
حکیم هند هنگام افادت   از او کردست[6] حکمت استفادت
چو او در هفت قصر گوهر آگین   کجا باشد کهنسالی به تمکین
شه هندوستانش بندهٔ[7] رای   درین دیرینه دیر دایرش[8] جای
چو در باب وزیر هفت کشور   شنید الفاظ آن[9] پیر معمّر
گواهی داد کو افزون از آن بود   در این دعوی کجا منکر توان بود
من او را بنده‌ای بودم پرستار   در آن حضرت ملازم بوده بسیار
بسی کردم به رسم پاسبانی   به بام بارگاهش مدح خوانی
نه من کو را کمینه بنده بودم   سرش بر آستان افکنده بودم
هزارش بنده بر بام سرا بود   که همچون بنده‌اش مدحت سرا بود
چو بر تعدیل آن پیر سخندان   بدین صورت گواهی داد کیوان
زدم خرگه به کوی باده خواران   قدح جستم زدست میگساران

---

۱ - نم: در صفت انجم و مقالات کیوان.
۲ - مج: پریدم.
۳ - مج: رباط.
٤ - مج: فکنده.
۵ - مج: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۲۱۵ را ندارد.
٦ - نم: کردت.
۷ - نم: هندو.
۸ - نم: او داردش.
۹ - نم: این.

طلب کردم نگار خرگهی را — ز دل کردم چمن سرو سهی را
نهادم بر کفش آب چو آتش — سرودی خواستم زان رود دلکش[1]
سهی سروی که بر چشم منش جاست — فرو خواند این غزل در پردهٔ راست

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[2]

مرا زآن لعل شیرین شکر آرید — وزان گیسوی مشکین عنبر آرید
اگر با من سر خمخانه دارید — سر خم بر کنید و ساغر آرید
فرو ریزید نقل و باده خواهید[3] — برافشانید مُشک و مجمر آرید
من شوریده حال خسته دل را — ز دلبر آرزوی دل برآرید
چو خواهد رفت جانم بر[4] سر دل — دلم را آگهی از[5] دلبر آرید
حدیث سیم و زر با من مگویید — پیامم زان بت سیمین برآرید
زدوری پیکرم چون ماه نوگشت — مرا پیغام آن مه پیکر آرید
گرم سوزید چون پروانه باری — نگارم را چو شمع از در درآید
ز بهر گوشوار ماه و پروین — ز بحر طبع خواجو گوهر آرید

«استفسار از حال سلالهٔ حضرت صاحبی نظامی»[6]

خوشا بی‌لب حدیث یار گفتن — پیام دوست بی‌گفتار گفتن
زبان بی‌زبانی[7] برگشادن — نشان بی‌نشانی[8] باز دادن
قدم نگشوده و آفاق گشتن — درین مقصورهٔ شش طاق گشتن
چو نرگس خفتن و بیدار بودن — قدح نوشیدن و هشیار بودن

---

۱ ـ کج: روی مهوش.
۲ ـ نم: غزل در صفت مجلس باده خواران.
۳ ـ نم: آرید.
٤ ـ نم: در.
۵ ـ نم: زان.
٦ ـ نم: از خود گذشتن و طریق نیستی جستن.
۷ ـ نم: بی زبانان.
۸ ـ نم: بی نشانان.

به مستی چشم هستی باز کردن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ به هستی کار مستی ساز کردن
ز پای افتادن و سر بر کشیدن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ شراب لعل بی‌ساغر چشیدن
نشستن فارغ و محمل دواندن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زبان دربستن و طومار خواندن
سمندروار در آتش نشستن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ برون رفتن ز خویش و خوش نشستن
نشاندن دست و از سر درگذشتن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ درم پاشیدن و از زر گذشتن
نکردن آتش و در جوش بودن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نخوردن باده و مدهوش بودن
نهادن پای و از دست اوفتادن ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ شکستن جام و سرمست اوفتادن
مسخر کردن اقلیم گدایی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشستن بر سریر پادشایی[1]
زدن چرخی برین مرکز چو پرگار ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ به گرد چرخ گشتن دایره‌وار
بیا ای یار و راه نیستی پوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زهستی در گذر وز نیستی گوی
که من تا هستم از هستی برونم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز مستی نیستم آگه که چونم
طریق نیستی در پیش دارم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ متاع بیخودی با خویش دارم
مکن گر یار مایی ترک یاران ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ زمین تشنه را بفرست باران
چو خواجو نام دانایی برآور ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ به دانش سر به شیدایی برآور
برافشان سنبل بستان معنی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ به مجنون آر بوی زلف لیلی
و گر دستوریت هست از سلاطین ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بگوی احوال دستوران پیشین

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر مولانا الصاحب تاج الدین ابی الفتح المشتهر بحمید الملک نظام الملک الطوسی تغمده الله بغفرانه[2]

حکیم معنی آرا موبد پیر ‌‌ ‌‌ ‌‌ ‌‌ بدین صورت سخن را کرد تقریر

---

۱ ـ نم: پادشاهی.
۲ ـ مج: باز نمودن پیر دانش‌افروز از گوهر مولی الصاحب السعید تاج‌الدین ابوالفتح محمود المشتهر الحمید الملک. نم: حکیم نظام‌الملک و انجامش روزگار او.

که از ایّام آصف تا به امروز … ز دانش پروران حکمت افروز[1]
نظام ملک[2] در این قصر ششدر … نظام‌الملک[3] دادست ای برادر
جهانداری که دّر درج او بود … فروزان آفتاب برج او بود
حمیدالملک[4] بود او در زمانه … به علم و حلم و داد و دین فسانه
به دانایی سبق دادی خرد را … به اختر باز گفتی نیک و بد را
وگر شمسیه[5] بر خورشید خواندی … فلک در منطقش حیران بماندی
کف رادش چو گشتی گوهر افشان … شدی آب از[6] حیا دریای عمان
ضمیرش آفتاب اوج[7] دین بود … مه تا بندهٔ برج یقین بود
بهشت مملکت زو حور می‌یافت … چراغ معدلت زو نور می‌یافت
چو صیت دولتش آفاق بگرفت … صدایش گنبد نه طاق بگرفت
درش افلاک را مسجود گشته … چو نامش عاقبت محمود گشته
به تبریز از مه عمرش بشدتاب … گرفتار لحد شد در چرنداب
فلک مانند این بسیار کرده است … بسی با هر کسی ز نهار خورده است
چو می باید شدن زین تختگه دور … چه سلطان جهانبان و چه دستور
سرانجامت بباید رفت ازین کاخ … بباید ریختن چون برگ ازین شاخ
چه جوئی مهره از این مار نُه سر … چه سازی خانه در این دار[8] ششدر
نیابی فیضی از این ابر خونبار … ننوشی آبی از این بحر خونخوار
همه سور جهان ماتم نیرزد … شب شادی به روز غم نیرزد
خنک آنکو طمع بر کند ازین شاخ … برون افکند رخت طبع ازین کاخ

---

۱ - نم و مج: آموز.
۲ - نم: نظام‌الملک.
۳ - نم: نظام ملک.
٤ - نم: عمیدالملک.
۵ مج: دگر یک شمه.
٦ - نم: «از» افتاده است.
۷ - مج: برج.
۸ - مج: کاخ.

«گواهی دادن مشتری[1] بر مصداق سخن پیر دانش‌افروز»[2]

چو بر خواند این نوا آن مرغ دمساز — روانم همچو مرغ آمد به پرواز
گرفتم راه این پیروزه گلشن — به کاخ مشتری کردم نشیمن
چو برجیسم بدید از جای برجست — مرا نزدیک خود بنشاند و بنشست
ز منطق بر سرم گوهر فشان کرد — زلب در دامنم شکر فشان کرد
مرا گفت ای به دانش برتر از تیر — فلک قدری که ذکرش میکند پیر
ز شاگردان او من کمترینم — کمینه خاشه روبی خوشه چینم
ز خیلش بوده‌ام دستارداری — ولی نابوده هرگز در شماری
به اقبالش در ایام جوانی — شدم کشاف تفسیر معانی
از او شد دولتم هر دم زیادت — وزو شد حاصلم چندین سعادت
چو بشنیدم زبرجیس این حکایت — شدم با چرخ گردان در شکایت
تعجب کردم از چندان صفاتش — بسی خوردم تحسّر در وفاتش
به پرواز آمدم تا منزل خویش — بشستم گرد گردون از دل خویش[3]
ز مه رویان شراب ناب جستم — ز ابر آبگون مهتاب جستم
گرفتم ساعد سیمین بران تنگ — زدم در حلقه زلف بتان چنگ
به خلوت همچو شمع مجلس افروز — بسر بردم به جام باده تا[4] روز
چو شاهنشاه شادروان زرکار[5] — علم بیرون زدم[6] ز ایوان زنگار[7]
نهادم گوش بردستان سرایان — گرفتم کام جان از دلربایان
شراب از لعل ساقی می‌چشیدم — حدیث از لفظ مطرب می‌شنیدم
لبم با جام می همراز می‌گشت — روانم با قدح دمساز می‌گشت
نگارم ناگهان از در درآمد — رخش چون آفتابم درخور آمد[8]

---

۱ ـ مج: برجیس.
۲ ـ نم: عنوان بعد از بیت شمارهٔ ۲۷۱ آمده است. (در مقالات مشتری با خویشتن.)
۳ ـ مج: ریش.
٤ ـ «تا» افتاده است.
۵ ـ مج: زرنگار.
٦ ـ نم: زد از.
۷ ـ مج: زرکار.

سر دستش به رخ در زر گرفتم　　زدم در چین زلفش چنگ و گفتم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[1]

بتا از طرّه طرّاری میاموز　　ز غمزه مردم آزاری میاموز[2]
زخال ار مهره بازی یاد گیری　　ز خط باری سیه کاری میاموز
سر زلف ترا صد بار گفتم　　که از بختم نگونساری میاموز
زدهر کینه جوی و چرخ بد مهر　　جفا ورزی و خونخواری میاموز[3]
بیا[4] با عاشقان بی زر و زور　　طریق و رسم بیزاری میاموز[5]
بگو با چشم گوهربارم آخر　　که از لعلم گهرباری میاموز
دلا گر می پرستی بانگ و زاری　　ز سر مستان بازاری میاموز
تو نیز ای نرگس مخمور پر خواب[6]　　زچشم یار بیماری میاموز
نمیدانم که تعلیمت که دادست　　که از خواجو وفاداری میاموز

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی تاجی»[7]

بیا بگشا در بستان سرا را　　خروشان کن من دستانسرا را
بزن تخت طرب در باغ جمشید　　می روشن بخواه از جام خورشید
بیارا گلشن و گل را ورق کن　　گلستان را ریاحین بر طبق کن
سمن را برقع از رخسار بگشای　　من سوسن زبان را کار بگشای
قدح بستان زدست نرگس مست　　به دستم ده که خواهم رفتن از دست
بده جام و مرا چندین مرنجان　　ببر زنگ غم از آئینهٔ جان

---

۸ ـ نم: رخش چو آفتاب در خور آمد.
۱ ـ نم: غزل در صفت ساقی و مطرب.
۲و۳ ـ مج: این دو بیت در هم ادغام شده‌اند.
۳ ـ نم: این بیت را ندارد.
٤ ـ مج: بتا.
۵ ـ نم: این بیت را ندارد.
٦ ـ نم: تاب.
۷ ـ نم: «خطاب با میگسار در چمن و گلزار».

شقایق را به جرعه تازه[۱] می‌دار[۲]   حدایق را پر از آوازه می‌دار[۳]
زلاله لعل شد پیرامن[۴] گل   ازین پس دست من دامن گل
شکنج زلف ریحان را گره کن   ز سنبل بوستان را پر زره کن
به باغ آی و گل خوشبوی می‌بوی   سرشکم بر کنار جوی می‌جوی
چو آرد عندلیب آهنگ برساز   توهم برکش بر آن آهنگ آواز
مرا میل گل و برگ سمن نیست[۵]   هوای باغ و پروای چمن نیست[۶]
مگو با من برون از قول بلبل   مخوان بر من به غیر از قصهٔ گل
چو سرو آزاد باش از باغ و بستان   وز آن سرو سمنبر داد بستان
لب شیرین و جام خسروانی   بود در چشمم آب زندگانی
بیار ای پیر دردی کش شرابی   بزن بر چهرهٔ خواجو گلابی
سرشکش بین و از طوفان مزن[۷] دم   مگو با بحر بی‌پایان ز شبنم
ز افسون بگذر و افسانه بگذار   بترک دام گیر و دانه بگذار
ز درویشان طلب کن پادشایی[۸]   که سلطانی نباشد جز گدائی

باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب مغفور مبرور نورالدوله والدین قوام‌الملک مسعود ابن حمیدالملک[۹]

بپرس احوال کیخسرو ز پیران   خبرده خسروان را از وزیران
کسی کو در ره دانش قدم زد   چنین از منزل تاریخ دم زد
که چون بگذشت آن دستور نامی   بزد دوران او داد تمامی

---

۱ ـ تع: تشنه.
۲ ـ نم: میداد.
۳ ـ نم: میداد.
٤ ـ نم: پیراهن.
۵ ـ نم: هست.
٦ ـ نم: هست.
۷ ـ نم: بزن.
۸ ـ نم: پادشاهی.
۹ ـ نم: ذکر وزیر قزل ارسلان مسعودبن محمود.

ز بستانش بماند آزاده سروی — به طرف گلشن معنی تذروی
چو روشن بود ازو چشم سلاطین — سپهرش خواند نور دولت و دین
فروزان آفتاب مطلع جود — قوام‌الملک مسعودبن محمود
وزیر خسرو عادل قزل بود — عطارد پیش رای او خجل بود
بدو چشم وزارت گشته روشن — وزو باغ جلالت گشته گلشن
شهان بر خط حکمش سر نهاده — سران پیش درش افسر نهاده
سخایش آز [1] را خرسند کرده — شه قفچاق [2] را دربند کرده
کمانش کی کشیدی تیر گردون — که بودی طفل راهش پیر گردون
چو دریا آلت جودش بخواندی — گهر از دیده در دامن فشاندی
شه سیاره گردیدی مثالش [3] — بدادی هفت کشور را به آلش
چو تیغ کین برون آوردی از زنگ — برفتی از رخ ترک فلک رنگ
نه بی‌فرمان او کس خواب می کرد — نه بی‌احسان او کس آب می‌خورد
ز جام دور چون آمد گران خواب — شد آسایشگه او هم چرنداب
نیابد [4] هیچکس زین در گشادی — که موقوفست این خرمن به بادی[5]
اگر صد سال مانی بر سر تخت — چو وقت آید بری زین تختگه رخت
چراغ عمر بنشیند به آهی — درین مزرع [6] نماند برگ کاهی
بمیرد هر که از مادر بزاید — برآید از سر آنکو بر سرآید
بباید شست ازین نیل روان دست — کزین دست از بلای او توان رست

---

۱ ـ مج: دور.
۲ ـ نم: قچاق.
۳ ـ نم: بنالش.
٤ ـ نم: نباید.
۵ ـ نم: به مادی.
٦ ـ نم: وزین.

«گواهی دادن بهرام بر مصداق سخن پیر دانش‌افروز»[۱]

چو آن دستان سرای داستان ساز فرو خواند آن نوا از پردهٔ راز
ز ناگه صفدر میدان[۲] انجم پدید آمد ز دارالملک پنجم[۳]
چو خونریزان حمایل کرده شمشیر فتاده شور ازو[٤] در سینهٔ شیر
مرا گفت از تفاخر کای جوانمرد جوانبختی که پیرش یاد می کرد
منش ترکی مواجب خوار بودم ولیکن همچو هندو خوار بودم
چو من بودی به خیل آن جهاندار هزاران ناوک انداز کماندار
بزیر خاک دارد اینزمان جای که خاکش بر سر این چرخ سبک پای
چو این گلشن ندارد رنگ و بویی سهی سروی بجوی و[٥] طرف جویی
گرو[٦] کن جامه را و جام جم خواه مشو خالی ز جام و جامه کم خواه
چو دُر در گوش کردم پند بهرام فکندم لعل در بیجاده گون جام
به بستان رفتم از خلوت سحرگاه به سر سبزی زدم بر سبزه خرگاه
حریفان یافتم پیرامن گل زده دست طرب در دامن گل
خروشان همچو بلبل واله و مست چو لاله بادهٔ[۷] گلرنگ در دست
صبوحی کرده با مرغان شب[۸] خیز زده گلبانگ بر مرغ شباویز
عبیر افشان شده باد صباحی خروشنده خروسان صراحی
رسیده کاروان مشک تاتار فشانده نافه چینی به خروار
قدح در خنده از مستان مدهوش ز دست افتاده رندان قدح نوش
ز لحن عندلیب و بانگ بلبل قبا کرده لباس فستقی گل
من از خود رفته و بگذشته از خویش شده قربان و برگردیده از کیش

---

۱ ـ نم: در مقالات مریخ و خطاب او.
۲ ـ نم: ایوان.
۳ ـ مج: انجم.
٤ ـ نم: زو.
٥ ـ نم: «و» افتاده است.
٦ ـ نم: که رو.
۷ ـ نم: باده لالهٔ.
۸ ـ نم: سبک خیز.

ز پای افتاده و سر درفکنده   نقاب هستی از رخ برفکنده
رهی از راهوی آغاز کردم   وزین دستان نوابر ساز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[1]

مرا گر مرهم آزار جوئید   ازآن پرزوربس بازار[2] جوئید
چو خسرو آرزوی جان شیرین   از آن یا قوت شکر بار جوئید
و گر خواهید جستن خون[3] فرهاد   برون آیید و از[4] کهسار جوئید
دوای درد بی درمان ما را   از آن چشم خوش بیمار جوئید
نشانم از در مسجد چه[5] پرسید   مرا از خانهٔ خمار جوئید
به فصل گل اگر یاری کند بخت   شراب لعل و روی یار جوئید
می گلرنگ چون در جام ریزید   کنار چشمه و گلزار جوئید
ز تار زلف آن ترک تتاری   نسیم نافهٔ تاتار جوئید
بیان منطق شیرین خواجو   ز طوطی شکر گفتار جوئید

«استفسار از حال حضرت صاحبی نوری»[6]

بیا ای رود بنگر چشم ما را   که خواند[7] بی حیا سرچشمه ها را
گر از دریا زنی دم بگذر[8] از ما   چو بینی موج خون یادآور از ما
ببین ما را چنین بی ساز مانده   چو تیهو در کف شهباز مانده
ندیده کام و جان داده به ناکام   ز دانه بر کنار و مانده در دام
ز دل دیگ جگر در جوش کرده   ز خوناب جگر سر جوش خورده

---

۱ ـ نم: غزل در صفت میخانه و میگساران.
۲ ـ نم: آزار.
۳ ـ تع: کام.
٤ ـ نم: در.
۵ ـ نم: چو.
٦ ـ نم: در تضرع نمودن و زاری کردن.
۷ ـ نم: که خواندی.
۸ ـ نم: مگذر.

کمیت اشک بر صحرا فکنده　　ز دیده شور در دریا فکنده
رباب[۱] بیخودی آورده برساز　　نوای بی‌نوایی کرده آغاز
لب ساغر به مژگان کرده پرخون　　لبالب کرده جام از اشک میگون[۲]
براق آه بر گردون جهانده　　فلک را هفت میدان باز[۳] مانده
سَر پرشور ما[۴] سامان ندارد　　دل پر درد ما درمان ندارد
مرا بگذار و از من بگذر ای یار　　که من سرمستم امروز و تو هشیار
مده پندم که من مدهوشم این دم　　مکن آتش که من در جوشم این دم
اگرچه در ره غم پایمالم　　نمیدانم که من خود در چه حالم
در آن ساعت که با مرغان دمساز　　نوا می‌ساختم در پردهٔ راز
سماعی کرده‌ام بر بانگ ناهید　　شرابی خورده‌ام از جام خورشید[۵]
که می گیرد به جامی[۶] باده دستم　　که از مستی نمیدانم که هستم
بیا یارا و با یاران بسر بر　　مرا از کوی عیّاران بدر بر
چو[۷] روی آری به دیر درد نوشان　　مرا از دیدهٔ خواجو بپوشان
به فردوس آی واز حوران سخن گوی　　به نزدیک آی و از دوران[۸] سخن گوی
ز دستان بگذر و در داستان پیچ　　مگو بیرون ز قول باستان هیچ

«باز نمودن پیر دانش‌افروز از گوهر صاحب اعظم خواجه فخرالدوله والدین احمدبن قوام الملک»[۹]

جوانبختی که از پیران خبر داشت　　وز احوال جهانگیران خبر داشت

---

۱ ـ مج: ز تاب.
۲ ـ نم: گلگون.
۳ ـ تع: باز. نم: بار.
٤ ـ مج: تو.
۵ ـ نم و مج: جمشید.
٦ ـ نم: جام.
۷ ـ نم: چه.
۸ ـ مج: از خود این.
۹ ـ نم: در انجامش روزگار دستور فخرالدین احمد.

چنین آورد از آن بحر وزارت   حدیثی همچو گوهر در عبارت
که‌چون‌رفت‌آن[1] صنوبر آب کارش   سهی سروی بماند از جویبارش
به فال فرخ و اقبال سرمد   لقب شد فخردین و نامش احمد
به قدر[2] از هفت گردون برتر آمد   به جود از هفت دریا بر سر آمد
چو آن شهباز قدسی بال بگشود   به سیمرغ فلک پرواز بنمود
به آذربایجان شد جلوه گاهش   ببوسیدند شاهان خاک راهش
در آنجا کام راند و ملکت[3] آراست   بدو شد کار ملک و معدلت راست
چو سلطان اجل بر وی کمین ساخت   به‌یک ضربت ززین برخاکش انداخت
قضا چون محمل عمرش برون برد   به سیواسش[4] به خاک تیره بسپرد
هر آن خسرو که زد خرگه برین دشت   به تلخی جان شیرین داد و بگذشت
اگر سلطان شامت خواند ایّام   شود صبح بقایت عاقبت شام
بر این خر پشته نتوان برد محمل   در این ویرانه نتوان کرد منزل
گلاب شیشهٔ گردون گل آب است   سر آب جهان یکسر سرابست
بکن کاری و کار از پیش برگیر   حجاب خود ز راه خویش، برگیر
بینداز این قدح گر لعل کانیست   بریز این می گر آب زندگانیست
بکن بر مهر چرخ کینه ور پشت   که این بدمهربس کس رابه‌کین کشت
چو می بینی که اوبرکارخویش است   وزینسان بر سر پرگار خویش است
بیفشان پای و از کارش بینداز   بزن دست وز پرگارش بینداز
مبادا کافکند روزی زدستت   کند در زیر پای فتنه[5] پستت

---

۱ ـ تع: از.
۲ ـ نم: به دور.
۳ ـ نم: ملک.
۴ ـ نم: سیواشش.
۵ ـ نم: پشته.

«گواهی دادن خورشید بر مصداق سخن پیر دانش‌افروز»[1]

درین بودیم کز ایوان اخضر / پیام آورد برق[2] شاه خاور
نهد[3] بر تارکش تاج کیانی / قبایش از پرند آسمانی
شکنج کاکل از گل برفکنده / می گلگون به ساغر درفکنده
ز زیر چتر سرکش[4] چون مرا دید / چو صبح از مهر در رویم بخندید
به پوزش گفت کای دانندهٔ راز / بدان روشن که آن[5] پیر سخن ساز
مدیح آصفی از صد یکی گفت / کمالاتش[6] ز بسیار اندکی گفت
در آن منگر که من با سنجق زر / سرافرازی کنم بر[7] هفت کشور
که بوسم آستانش هر سحرگاه / به مژگانش بروبم[8] خاک درگاه
اگرچه خسرو ماچین و چینم / به جنب[9] او گدای خوشه چینم
وگر چون جم شهی زرینه جامم / بر آن درگه یکی گم گشته نامم
چو رخ بر خاک آن درگاه مالم / مرا این یک شرف بس در دو عالم
کنون او را مگر در خاک جویم / غم هجران او با خاک گویم
چو باید رخت از این بیغوله بردن / نباید آب از این سر[10] چشمه خوردن
نشاید دل بدین بد مهر دادن / عنان در دست این سرکش نهادن
چرا در ملک جم آرام گیریم / بیاد جم بیا تا جام گیریم
شرابم داد و ایوانم برافروخت / دلم روشن شد و جانم برافروخت
به روی آفتاب آتشین چهر / ز جام زر کشیدم بادهٔ مهر

---

۱ ـ نم: «مقالات مهر و ستایش آصفی».
۲ ـ مج: به بام آورد بیرق.
۳ ـ در نم: ززر.
٤ ـ نم: «سرکش» افتاده است.
۵ ـ نم: این.
٦ ـ نم: کمالایش.
۷ ـ نم: با.
۸ ـ نم: بروبم.
۹ ـ نم: جیب.
۱۰ ـ نم: «سر» افتاده است.

حریفان صبوحی را بجستم ... به خون دل صراحی را بشستم
من از خود رفته و مدهوش مانده ... نوای ارغنون در گوش مانده
به بانگ نی قصب را پاره کردم ... به جام می طرب را چاره کردم
چو دیدم در قدح یک جرعه باقی ... خروشان گشتم و گفتم که ساقی

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[1]

بیار آن می که من[2] سرمستم امروز ... بگیر آخر به جامی دستم امروز
درست است این که عهد پارسایی[3] ... بدیدم ساغر و بشکستم امروز
کجا یابم گشاد از زهد و تقویٰ ... که با[4] پیمانه پیمان بستم امروز
بیا تا در سر زلفت زنم چنگ ... که چون چشمت به غایت مستم امروز
گذشت از دوشم[5] آب چشم خونین ... ز بس کز درد دل بگرستم امروز
شدی از پیش و گر جان خواهی از من ... به یکدم در پیت بفرستم امروز
چه باشد گر به قصدم برنخیزی ... بدین صورت که من بنشستم امروز
دگر در قید بت[6] رویان نیفتم ... که از دام محبت جستم امروز
چو خواجو کی نمایم سربلندی ... که زیر پای هجران پستم امروز

استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی فخری[7]

الا ای طایر[8] طور تمنّی ... جهان بین روشن از نور تجلی

---

۱ ـ نم: غزلیات.
۲ ـ نم: کزو.
۳ ـ نم: رسم پادشاهی.
٤ ـ نم: تا.
۵ ـ نخ: چشمم.
٦ ـ نم: مه رویان.
۷ ـ نم: در تعریف عشق و یاری خواستن از او.
۸ ـ نم: طوطی.

تویی مرغ گلستان معانی[1] همای آشیان لامکانی[2]
جرس جنبان ایوان معالی ترنم ساز بزم لایزالی[3]
برآی از آشیان و بال بگشای به شهباز فلک پرواز بنمای
به پرواز آی و از[4] ایوان غبرا رخ آور سوی شادروان خضرا
گل مینوی مینا تازه از تست خروس عرش پرآوازه از تست[5]
از این معمورهٔ سفلی سفر کن بر آن مقصورهٔ علوی گذر کن
مزن دم در سرابستان شش کاخ نشیمن کن بر آن شمشاد نه شاخ
بر آور غلغل از طاق زبرجد درافکن شور در قصر مشید[6]
در خلوت سرای قطب دربند نقاب دختران نعش دربند[7]
در انداز از[8] کف خور حربهٔ زر حمایل بفکن از دوش دو پیکر
فسون عشق بر پیر خرد خوان کمیت مهر بر شاه فلک ران
بیا آتش در این طیاره انداز شرر در سینهٔ سیاره انداز
فغان بردار و ما را در فغان آر دل پر آتش ما را به جان آر
سحرگه نالهٔ شبگیر ما بین نفیر زار و آه زیر[9] ما بین
زبور از لهجهٔ داود بشنو حدیث شور[10] عشق از عود بشنو
تو می‌دانی اشارات نهانی[11] بشارت ده مرا زآنها[12] که دانی
به خواجو بوی وصل دوستان آر به بلبل آگهی از بوستان آر

---

۱ ـ نم: مغانی.
۲ ـ نم: مصراع دوم بیت بعد «ترنم ساز بزم لایزالی» در اینجا آمده است.
۳ ـ نم: این بیت را ندارد.
٤ ـ نم: به پرواز آ درین.
۵ ـ تع: این بیت را ندارد.
٦ ـ نم: مسید.
۷ ـ نم: بربند.
۸ ـ نم «از» افتاده است.
۹ ـ نم: نفیر زیر و آه زار.
۱۰ ـ نم: سوز.
۱۱ ـ نم: معانی.
۱۲ ـ نم: زنها.

من خسته روان جان دادم از غم — دم عیسی درین خسته روان دم
ز پا منشین[۱] و حال سروران گوی — اگر دین داری از دین‌پروران گوی

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب سعید مرحوم خواجه زکی الدوله والدین محمود ابن فخرالحق والدین احمد برداللّه مضجعه»[۲]

ترنم ساز بزم باستانی — بدینسان زد نوای خسروانی[۳]
که آنکو ماه آن برج مهی بود — روان پیکر فرماندهی بود
نبود الآنهال باغ سرمد — ز کی دادو دین محمود احمد
چراغ افروز بزم نیک نامی — تن اقبال را جان گرامی
نگین خاتم دست وزارت — نگین مسند ملک امارت
سپهر اختر گیتی گشایی — محیط مرکز کشور خدایی
به صورت معنی آیات افضال — به معنی صورت رایات[۴] اجلال
به وقتی کو ز ایران بال بفراخت[۵] — به نزهتگاه توران[۶] آشیان ساخت[۷]
کنار تخت قاآن جای او شد — شه ترکان مطیع رای او شد[۸]
ازو باغ وزارت گشت[۹] گلشن — وزو چشم امارت گشت[۱۰] روشن
از آن صورت سمند قرب می‌راند[۱۱] — که قاآنش اتا محمود می‌خواند

---

۱ - نم: بنشین.
۲ - نم: «صفت دستورالوزرا خواجه محمودبن احمد». مج: باز نمودن پیر دانش‌افروز از گوهر خواجه زکی‌الدین محمودبن فخرالدین احمد.
۳ - نم: این بیت را بعد از بیت شمارهٔ ٤٥٦ آورده است.
٤ - نم: آیات.
۵ - نم: بگشاد.
٦ - نم: ایران.
۷ - نم: داد.
۸ - نم: در هر دو مصراع «بود».
۹ - نم: «گشته».
۱۰ - نم: گشته.
۱۱ - نم: میداند.

سرانجام از خطا بنمود پرواز / به آذربایجان گشت آشیان‌ساز
اجل چون‌بانگ‌کوچش[1] درجهان زد / سریرش بر در ده خوارقان زد
چنین است ای پسر کار زمانه / گهی دامت نماید گاه دانه
گرت چون ابر باشد سر بر افلاک / کند چون قطره جایت در دل خاک
گل بستان گیتی جمله خارست / هوای این چمن ناسازگارست
درین گردابه نتوان غوطه خوردن / درین سردابه نتوان خانه کردن[2]
منوش آن باده کو جامی نیرزد / مگیر آن مرغ کو دامی نیرزد
خضر گر عمر جاویدش نبودی / خلاص از ظلمت امیدش نبودی
که گر دیو فنا بازو گشاید / سلیمانی به موری بر نیاید

«گواهی دادن ناهید بر مصداق سخن پیر دانش‌افروز»[3]

چو آن تاریخ گوی داستان خوان / رساند آن[4] قصهٔ دلکش به پایان
دلم گوش خرد بر قول او داشت / ولی چون گرد آن نوبت فرو داشت
علم بر عالم بالا کشیدم / خروش زهره زهرا شنیدم
نهادم گوش جانرا بر سرودش / براندم سیل اشک از بانگ رودش
نوا ساز سپهری چنگ بنهاد / مرا در پرده خواند و پرده بگشاد
پس آنگه گفت کان[5] پیر سخنگوی / که برد از مرغ خوشگو در سخن گوی
ز گردون اختری بود آنچه می گفت / ز عُمّان گوهری بود آنچه می سُفت
به مدح خواجه آن الحان که می کرد[6] / به‌وصف‌صاحب آن‌دستان‌که می‌کرد
گیایی زآن حدایق بیش ندرود / طنابی زان سرادق بیش ننمود
چو من بر شاخ آن سرو سرافراز / هزاران مرغ بودی[7] نغمه‌پرداز

---

۱ ـ نم: گوچش.
۲ ـ نم: این بیت را ندارد.
۳ ـ نم: «مقالات با زهره و خطاب او».
٤ ـ نم: این.
۵ ـ نم: کای.
٦ ـ نم: می گفت.
۷ ـ تم: هر آن مرغی که بودی.

به خوشگوئی گهی مشهور بودم — که دستانساز آن دستور بودم
بدان صورت درین[1] پیروزه محراب — نشان ندهد فلک شمعی جهانتاب
چوبی مهرست چرخ پیر جافی[2] — بخواه از نو جوانان جام صافی
اگر چه قبلهٔ کاووس می‌بود — که می‌داند که کیکاوس کی بود
چو آصف شد سلیمان را نگهدار — وگر جان رفت جانان را نگهدار
گل افشان کن که هنگام بهارست — درین آب و هوا می سازگاراست
من بلبل نوا زآن سبز گلشن — به جولانگاه خود کردم نشیمن
فزودم جان ز لعل جانفزایان — نهادم گوش بر دستانسرایان
بت ساقی شراب ناب در داد — به کشتی تشنگان را آب در داد
چو مهر از سوز دل ساغر کشیدم — فلک را میل آتش در کشیدم
به عشرت تا به شب پرواز کردم — چو شب شد این غزل بر ساز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[3]

کجا در دیده آید خوابم امشب — کز آب دیده در غرقابم امشب
رها کن بر سر خاکم[4] که بیدوست — ملول از بستر سنجابم امشب
دلم کی چون شفق[5] در خون فتادی — اگر دادی لبش عنابم امشب
بساز آخر دمی چون عود بامن — که از سوز جگر در تابم امشب
اگر چون مه برون آیی زخرگاه — نباشد حاجت مهتابم امشب
دلم در حلقهٔ زلف تو گوید — که همچون مرغ در مضرابم امشب
نیابد بی‌تو ذوق زندگانی — دل مجروح محنت یابم امشب
اگر چون شمعم از در درنیایی — نباشد هیچ فتح البابم امشب
کنم در راه قربت جانسپاری — گر از خواجو رهایی یابم امشب

---

۱ ـ نم: در آن.
۲ ـ نم: چو بد مهرست پیر چرخ جانی.
۳ ـ نم: غزل گفتن در تضرع و زاری نمودن.
٤ ـ نم: خادم.
۵ ـ نم: دلم در خون شفق.

«استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی زکوی»[1]

بده ساقی می گلگون به دستم / که همچون چشم میگون تو مستم
بیار آن می که بر خامان حرامست / که کارم بی‌شراب پخته خامست
سحرگه قبله جمشید بنمای / ز آب آتشی خورشید بنمای
کهن پیری که او همزاد[2] نوحست[3] / مخوان راحش که اسطرلاب روحست
بر آر آن آتشین رخ[4] را زپرده / برافروز آتش از[5] آب فسرده
بگردان آن زلال آتش انگیز / بریز آبی برین خاک غم آمیز
به مخموری چشان از لب شرابی[6] / به محروری فرست از چشمه آبی
ز اشک جام رویم لاله گون کن / دل لاله زرشک باده خون کن
دوای دردم از درد مغان آر / مغان را از فغانم در فغان آر[7]
برافکن برقع و ایوان برافروز / ز شمع چهره شادروان برافروز
بشوی از لوح خاطر نقش تدبیر / نظر کن در نگارستان تقدیر
چو من خرگه بر اطراف چمن زن / علم بر پای سرو و نارون زن
ز درد دل دوای جان طلب کن / ز ظلمت چشمهٔ حیوان طلب کن
قدح بین خنده زن بر گریه کاس / صراحی گریه گر بر خندهٔ طاس
حریفان خفته و من مانده مخمور[8] / طبیبان رفته و من گشته[9] رنجور
لب دریا و ما[10] بی آب مانده / فتاده در تب و در تاب مانده

---

۱ ـ نم: در خطاب با ساقی و باده خواستن.
۲ ـ نم: همراز.
۳ ـ نم: نوجست.
٤ ـ نم: برآ زان آتش رخ.
۵ ـ نم: «از» افتاده است.
٦ ـ نم: سرابی.
۷ ـ مج: این بیت را ندارد.
۸ ـ نم: مهجور.
۹ ـ نم و مج: مانده.
۱۰ ـ نم: من.

بگیر این جامه و جامی به من ده — به هر گامی ز لب کامی به من[1] ده
ز خواجو رخ متاب و سر مگردان — عنان از کوی یاری بر مگردان
دمی بنشین که بنشیند فغانم — به دست آور[2] دل فریاد خوانم
بیاد آر از بزرگانی که بودند — وزآنها گوی کاین کشور گشودند[3]

«باز نمودن پیر دانش افروز از گوهر صاحب مبرور مغفور علاءالدین یوسف بن زکی الدین محمود.»[4]

کسی کو دفتر تاریخ می‌خواند — سخن زین گونه با من باز می‌راند
کز آن بستان که چرخش نوبهارست — درو چون نسر طایر صد هزارست
شفق رنگی بود از ارغوانش — فلک برگی بود از ضیمرانش
اگر مرغان او الحان نمایند — همه دستان دستوری سرایند
همایون طغرلی آمد به پرواز — شده بر فرق فرقد آشیان‌ساز
نه طغرل صاحبی صاحبقرانی — جهانبخشی و در دانش جهانی
فروزان مشعل بزم سلاطین — عزیز ملک عزّ[5] دولت و دین
ستوده یوسف یوسف عدالت — گزیده خواجه سلطان جلالت
از اوّل با کمال و فرو فرهنگ — زده بر قصر یوسف شاهی اورنگ[6]
در آخر گشته از رایش منور — چراغ میر دین‌پرور مظفر
چو شد پژمرده برگ نوبهارش — بزد[7] باد خزان بر لاله‌زارش
به خاک روم چون گل در چمن ریخت — وزین بستانسرا پیوند بگسیخت
نیابی لاله رخساری درین باغ — کزین آتش نباشد بر دلش داغ
که آمد کو نشد زین آشیان باز — که در باغ ابد گشت آشیان‌ساز

---

۱ ـ در هر دو مصراع «ما».
۲ ـ نم: آورد.
۳ ـ مج: این بیت را ندارد.
۴ ـ نم: «انجامش روزگار خواجه عزالدین یوسف».
۵ ـ نم: عزّ و دولت.
۶ ـ نم: شاهی یوسف.
۷ ـ نم: برد.

کدامین ساز کو بر ساز ماند　　کدامین درکه دایم باز ماند
نماند اختری باقی بر[۱] این برج　　نگردد گوهری پیدا درین دُرج
مشو سرگشتهٔ گردون گردان　　وزین گرگان چو یوسف رخ بگردان
اگر خورشیدی از این بام بگذر　　وگر جمشیدی از این جام بگذر
چه[۲] جویی آب از این سرگشته دولاب　　چه[۳] آری رخ درین سرگشته محراب
چو می باید شدن زین دیر ویران　　ترا منزل چه توران و چه ایران

«گواهی دادن عطارد بر مصداق سخن پیر دانش‌افروز»[۴]

چو پیر سالخورد دانش‌اندوز　　فرو خواند آن[۵] حدیث خاطر افروز
شدم بیرون از این قصر مسدس　　نهادم روی در چرخ مقوس
چو جوزا سر به گردون بر کشیدم　　به پیر تیر منشی در رسیدم
به دستش یافتم جزوی ز دفتر　　بر آن مسطور حال هفت کشور
مرا گفت آنکه اوصافش شنیدی　　شراب از ساغر مدحش چشیدی
ورق بر دفترش من می بریدم　　دوات و دفترش من می کشیدم
من ارچه شاه انجم را وزیرم　　به دانایی خرد را دستگیرم
به دیوانش نبودم در شماری　　نمی آمد ز دست بنده کاری
مرا زان تیر خواند عالم پیر　　که هستم در کمان مهر او تیر
از آن در باغ گردون خوشه چینم　　که او را خوشه چینی کمترینم
چو یاد آرم[۶] از آن کلک گهربار　　چو کلک از دیده بارم در شهوار[۷]
ولی دانم که هر کو بر سر آید　　به دستان سپهر از سر برآید[۸]
گر آصف شد ز عالم جم کجا رفت　　اگر[۹] بگذشت جم خاتم کجا رفت

---

۱ ـ نم: در.
۲ ـ نم: چو.
۳ ـ نم: چو.
۴ ـ نم: مقالات عطارد و خطاب او.
۵ ـ نم: در.
۶ ـ نم: آید.
۷و۸ ـ مج: این دو بیت را ندارد.

منه بر دنیی دون دنی دل   وزین شوخ بد اختر مهر بگسل
بکن نامی و نام نیک بگذار   بنه کامی و کام خویش بردار
کنون چون فرصت است از دور ایّام   دمی خالی مباش از باده و جام
خم خُم گیر و با ساغر به سر بر   مخور غم وز حیات خویش برخور
دبیر چرخ چون این قصه می‌خواند   دلم چون خامه خون از دیده می‌راند
شدم بیخود به[1] کوی باده نوشان   فتادم بر در دُردی فروشان
نهادم خرقه و ساغر گرفتم   دگر دیوانگی از سر گرفتم
چو شب شد طره شبرنگ جستم   نوای نای و بانگ چنگ جستم
کشیدم سنبل نسرین عذاران   بر آوردم فغان کای میگساران[2]

«غزلی که انشاد افتاد اینست»

ز سر مستی مرا پروای سر نیست   برون از مستیم کاری دگر نیست
مگر شمعم شب افروزی نماید   که امشب هیچم امید سحر نیست
سر سودای مهرویان درین راه   کسی دارد که او را بیم سر نیست
مرا در کوی او بگذار و بگذر   که از این منزلم عزم سفر نیست
ندانم چون در این راه اوفتادم   چو می‌بینم که اینجاره[3] بدر نیست
سرشکم گو ببین بر[4] چهرهٔ زرد   اگرچه چشم او بر سیم و زر نیست
به کویش کی کند هر مرغ پرواز   مگر مرغی که او را بال و پر نیست
اگر دریا به گوهر باز ماند   ببر آبش که او روشن گهر نیست
از آن خواجو لب دلدار جوید   که کام جان طوطی جز شکر نیست

---

۸ - نم: وگر.
۱ - نم: بیخوده گوی.
۲ - مج: غمگساران.
۳ - نم: اینچاره.
۴ - نم: «و».

استفسار از حال سلاله حضرت صاحبی عزی[1]

الا ای شاه شادروان زنگار   برون زن خیمه از ایوان زرکار
بکش بر پیشگاه قصر بالا   بساط لعل گوهر دوز والا
تویی[2] گلچهر آتش روی خاور   بزن اورنگ بر پیروزه[3] منظر
سپر بر دست گیر و تیغ بَرکش   لباس آبگون از میغ بر کش
به پشت شیر بر نه زین زرین   بر آ چون شیر نر[4] بر کوههٔ زین
درفشان کن درفش از تیغ کهسار   به سر برنه کلاه و چتر بردار
فلک را خلعت شمعی بپوشان   برآور آتش از دریای جوشان
ز زر کوه کمرکش را کمرساز   ز خارا دیبهٔ زر بفت برساز
تو نیز ای صبح صادق پرده بگشای   رخ عالم فروز از پرده بنمای
سپهر کج نظر را میل درکش   کواکب را به آب نیل[5] درکش
شقایق بر کنار گلستان ریز   گهر در دامن دریا و کان ریز
به خیط شمس جیب صبح بردوز   ببخش آفاق را اکنون زردوز
بریز آب شب افروزان انجم   مرو چون روشنی از چشم مردم
چو من آه از دل پر مهر برکش   درین دولاب بی آب افکن آتش
نفس بگشای چون عیسیٰ که مردم   به من دردم دمی تا زنده گردم
بیا طوطی و احوال شکر گوی   به خضر از چشمهٔ حیوان خبرگوی
نوا از پردهٔ عشاق می ساز   دوای این دل مشتاق می ساز
به خواجو ده نشان صورت دوست   که چشم معنیم بر صورت اوست
وگر نقش سلیمان می نگاری   نشان پیکر آصف چه[6] داری

---

۱ ـ نم: در تعریف خورشید و خطاب با صبحدم.
۲ ـ نم: «تو».
۳ ـ نم: بزن پیروزه بر اورنگ.
٤ ـ نم: «نر» افتاده است.
۵ ـ نم: به پای پیل.
٦ ـ نم: چو.

باز نمودن پیر دانش‌افروز از گوهر صاحب اعظم بهاءالحق والدّین محمود بن الصاحب المرحوم عزالدین یوسف[1]

نوا سازی که می‌زد پردهٔ راز … چنین کرد از بزرگ آهنگ برساز
که آن کوکب کزین[2] مطلع برآمد … ز هفت اختر به رفعت[3] برتر آمد
جزین دریا دل[4] عالی گهر نیست … که‌چون‌اودرجهان صاحب‌هنر[5]نیست
گل باغ کرم بحر معانی … که خوانندش نظام الملک ثانی
به قیمت گوهر تاج سلاطین … بهاءالحق والدنیا و الدین
کسی کو نام سلطانی برآرد[6] … به اسم و فعل محمودش شمارد
وزان معنی بود محمود نامش … که در معنی بود سلطان غلامش
فلک خاشاک روب درگه اوست … قمر مشعل فروز خرگه اوست
سپهر و آفتاب و ماه و ماهی … به تقبیل جناب او مباهی
وزارت را زنامش نامداری … امارت را به عهدش کامکاری
سپهر از طاق ایوانش نشانی … ز حل بر بام قصرش پاسبانی
جنابش بوسه گاه سرفرازان … تذروان هوایش شاهبازان
چو اقبالش نماید شیرگیری … نزیبد شیر گردون را دلیری
چو بگشایند بازو تیز چنگان … سگ کویش کند[7] صید پلنگان
زر از دست کفش بر دل زند سنگ … شود گوهر ز جودش در جهان تنگ
از آن باشد مکان سیم درکان … که از دستش شود در سنگ پنهان
نخندد صبح بی‌مهرش برافلاک … بگرید بی‌هوایش ابر بر خاک
ز شوق مدحت او هر زمانی … بر اندامم شود هر مو زبانی

---

۱ ـ نم: در ستایش دستورالوزراء بهالدین محمود.
۲ ـ نم: گربن.
۳ ـ نم: زرفعت.
٤ ـ نم: دلی.
۵ ـ نم: عالی گهر.
٦ ـ نم: برآورد.
۷ ـ نم: کنند.

نشان جم ز جامش می‌توان یافت   بهای[1] دین زنامش می‌توان یافت
فلک چون سیرت محمود دادش   خدایا عاقبت محمود بادش

«گواهی دادن قمر بر مصداق سخن پیر دانش‌افروز»

چو شد[2] شاه حبش[3] بر کوهه پیل   برآمد زورق سیمابی از نیل
برون آمد ز خرگه خسرو شام   فرود آمد عروس خاور از بام
فلک زرین کله[4] از سر بینداخت   جهان شمعی قبا از بر بینداخت
شفق پر کرد کاس از طاس خورشید   گل افشان کرد شب در باغ جمشید
پر از زاغ سیه شد بوستان باز   دگر باز سفید آمد به پرواز
زمانه زلف شب را شانه میکرد   فلک اشک ستاره دانه میکرد
برون آمد مه از خرگاه ازرق   فرو پوشیده[5] دیبای مطبّق
مرا گفت ای مه برج فصاحت   حدیثت گوهر درج ملاحت
شود کار جهان زان نارون[6] راست   که از باغ نظام الملک برخاست
اگر امروز آصف زنده بودی   به داد و دانش او را بنده بودی
من از خورشید رایش نور یابم   ز فردوس ضمیرش حور یابم
گهش باشم ندیمی[7] مجلس آرای   گهش باشم بریدی[8] راه پیمای
از آن هرمه[9] به آتش زر گدازم   که از بهر سمندش نعل سازم
چو فراشان گر آرد روی در راه   زنم بر گلشن پیروزه خرگاه

---

۱ ـ نم: بهار.
۲ ـ تم: «شد» افتاده است.
۳ ـ نم: فلک.
٤ ـ نم: کلاه.
۵ ـ نم: پوشید.
٦ ـ نم: ناروان.
۷ ـ نم: ندیم.
۸ ـ نم: برید.
۹ ـ نم: مه را.

مرا روشن شد آندم کآن جهانجوی　　ز گردون[1] در بزرگی می برد گوی
بدین شادی ره گلشن گرفتم　　ز مه رویان می روشن گرفتم
چو طاووس سپهر سیمگون بال　　خرامان گشت با زرینه خلخال
درآمد سرو سیمینم به ایوان　　برآمد نعرهٔ مستان به کیوان
به رویش درکشیدم جام نوشین　　چو بلبل باز گفتم حال دوشین
پس آنگه ساز را بر ساز کردم　　ز عشّاق این نوا آغاز کردم

«غزلی که انشاد افتاد اینست»[2]

خبر داری که بر یاد لبت دوش　　قدح های لبالب کرده‌ام نوش
هنوزم بادهٔ لعلست در چشم　　هنوزم نغمهٔ چنگست در گوش
چرا هرگز نمی آری به یادم　　چو یک ساعت نمی گردی فراموش
اگر تلخست می شیرین گوارست[3]　　به یاد آن لب شیرین درنوش[4]
بده جامی و بنشان آتشم را　　که چون می می‌زند خون دلم جوش
چه[5] خوش باشد که هنگام صبوحی　　ز در باز آید آن ماه قصب پوش
به مستی آهوی روباه بازش　　دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
چو جم[6] جام عقیقش بر کف دست　　چو ضحاکش دو افعی بر سر دوش
خموشی چون کند خواجو که در باغ　　نگردد بلبل دلخسته خاموش

---

۱ ـ نم: گردان.
۲ ـ نم: در صفت ساز و ساقی و شاهد.
۳ ـ نم: نوازست. تع: حوارست.
۴ ـ نم: پرنوش.
۵ ـ نم: چو.
۶ ـ نم: جام جم.

«مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید خاتم الوزرا قوام الحق والدین غیاث الدوله نظام الملک رضی امیرالمومنین ابی‌علی مولانا حسن بن علی بن اسحق طاب ثراه از قبل سلطان جلال الدین ملکشاه انارالله برهانه صادر گشت با مکتوبی به خط سلطان»[1]

چو این گلبرگ خندان را زگلزار به سوی دوست آوردم به بازار
عماری را بدین منزل رساندم جنیبت را بدین میدان دواندم
به دریای معانی غوطه خوردم ز لجه روی در این فرضه کردم
ز کشتی رخت بر ساحل نهادم وزین مشرب سخن را آب دادم
بر آمد نکهتی از گلشن حور درآمد طایری از قلّه طور
صفیر افکند در پیروزه درگاه نفیر انداخت در شش روزه خرگاه
برون آمد تذروی از گلستان بزد راه نواسازان بستان
رسولی در رسید از عالم دل پیام آورد سوی عالم گل
سوار تیز تاز پی خجسته به دستش طغرلی منقار بسته
خطی عنبر نسیم از خطهٔ طوس مصور دیبه‌ای چون پرطاووس
مروح بوستانی باستانی خطا گفتم که گنجی شایگانی
مرصع طبلهٔ مشکین شمامه که خوانندش خردمندان به نامه
پر از لولوی لالای نسفته نوآئین[2] غنچه های ناشکفته
مثالی از سر تعظیم و تمکین ز پای تخت سلطان سلاطین[3]
مه سلجوقیان خورشید خانان فروغ دیدهٔ سلطان نشانان
شهی کافاق در فرمان او بود ز مشرق تا به مغرب آن[4] او بود

---

۱ ـ نم: در ستایش سلطان جلال‌الدین ملکشاه. مج: مثالی که در باب تقلید وزارت صاحب سعید قوام الحق والدین نظام الملک ابی علی مولانا حسن بن علی از قبل سلطان جلال‌الدین ملکشاه صادر گشت با مکتوبی به خط سلطان.

۲ ـ نم: آمین.

۳ ـ نم: السلاطین.

۴ ـ نم: زان.

سزای افسر و شایستهٔ گاه / جلال الدین والدنیی ملکشاه
حریرش دیبه‌ای از دیر هرقل / دبیرش جادوی از حد بابل
به[1] مشک چین تتق بر ماه بسته / به تیره شب بر انجم راه بسته
به معنی ملک اسکندر گشوده / ز ظلمت چشمهٔ حیوان نموده
به نوک خامه کرده سحر سازی / به نقش نامه کرده دلنوازی
مثالی نقش بسته چون رخ حور / زده بیرنگ[2] آن بر رق منشور
به نام آصف جمشید مقدار / غیاث الدوله دستور جهاندار
قوام الحق[3] والدین[4] کهف عالم / نظام الملک فخر آل آدم
رضی خوانده امیرالمومنینش / پدر گفته شه روی زمینش
کسی کان گنج را در باز کرده / سخن را زین طریق آغاز کرده
که چون اقطاع ما شد هفت کشور / فروزان شد به ما دیهیم و افسر
بلندی یافت از ما تخت شاهی / ز ما شد روشن از مه تا به ماهی
در اقبال بر ما باز کردند / به ما کار ممالک ساز کردند
سر سلجوقیان گشت آسمان سای / مه منجوق ماشد عرش فرسای
به هر چیزی که خاطر باز بستیم / از آن خیرو صلاح خلق جستیم
فرو ناید به دنیا همت ما / بود در کار عقبیٰ رغبت ما
نمی خواهیم در این دارششدر / برون از نیکنامی چیز دیگر
همه اعمال و اموال و[5] دفاین / کلید گنج و مفتاح خزاین
دگر اطلاق و حبس و منع اعطا[6] / امور کلّی از پنهان و پیدا
به دست خواجهٔ آفاق دادیم / در آفاق بر حکمش گشادیم[7]
پدر عون الوری دستور اعظم / نظام الملک اتابک کهف عالم

---

۱ ـ نم: ز.
۲ ـ نم: نیرنگ.
۳ ـ تم: قوام الملک.
٤ ـ تم: دین.
۵ ـ نم: «و» افتاده است.
٦ ـ نم: منع و اعطا.
۷ ـ نم: گشاییم.

بدو کردیم تقلید وزارت　　وزو جستیم گیتی را عمارت
زمام ملک در دستش نهادیم　　وزین معنی جهان را مژده دادیم
خراج طوس با او باز هشتیم　　به مُلک و[1] ملک منشورش نوشتیم
گرازمال غنی و زحال درویش　　زما پرسند در محشر کم وبیش
چو کار مملکت در عهدهٔ اوست　　از او پرسیم حال دشمن و دوست
سزد گر ساکنان عالم خاک　　زنند از این شرف خرگه بر افلاک
به حکم ما سه نوبت نالهٔ کوس　　رسانندش به هفتم طارم از طوس
چو نام ما گهی در خطبه آرند　　از آن پس وصف[2] او هم در[3] شمارند
ردیف نام ما سازند نامش　　که ما دانیم شرط احترامش
مراد آنست از این مکتوب نامی　　که هر کو بشنود از خاص و عامی
یقین داند که ما را حسن نیّت　　بود مصروف بر حال رعیّت
همه مقصود ما ضبط جهان است　　نظر بر نزهت پیر و جوان است
کسی کو آگهی یابد ازین حال　　دعای خیر ما گوید همه سال
اتابک خواندهایمش در مراتب　　پدر دانستهایمش در مناصب
اگر روشن شود کو را بود رای　　ازین برتر دهیمش مایه و جای
وگر زین گردد افزون احترامش　　برین افزون کنیم القاب و نامش
بزرگان و مشاهیر نشابور　　مهان لشکر از نزدیک و از دور
چو این حکم همایون را بخوانند[4]　　سر تعظیم بر گردون رسانند
کزین مقصود ما در هر دو عالم　　بود نام نکو و الله اعلم

---

۱ ـ نم: «و» افتاده است.
۲ ـ نم: نام.
۳ ـ نم: بر.
۴ ـ نم: بخواندند.

رقعه‌ای که سلطان سعید جلال‌الدین ملکشاه انارالله برهانه به خط خود نوشته بود
«و با آن مثال به حضرت صاحبی نظامی فرستاد»[1]

پس آنگه وارث ملک سکندر ابوالفتح آفتاب هفت کشور
جلال داد و دین سلطان اعظم که بود از شرق تا غربش مسلم
گهربخش کلاه تاجداران شه شاهان خدیو شهریاران
چراغ دوده[2] چغری ملکشاه که زد بر خرگه مه ماه خرگاه
چو شاه مصر و چین فرمانبرش بود ز چین تا مصر جوش لشکرش بود
پرند[3] ازمصرومشک ازچین طلب کرد گلاب از دیدهٔ پروین طلب کرد
برون کرد از قفس مرغی سخنگوی که برد از بلبل شیرین سخن گوی
نی کِلکش کز آب خضر دم زد چو ذوالقرنین بر ظلمت علم زد
فرود آمد به طرف چشمهٔ جان برآورد از سیاهی آب حیوان
طراز نامه از مشکین عرق ساخت سه اسبه خامه بر سیمین طبق تاخت[4]
به معنی چشم لفظش[5] آب بگرفت ز لفظش زلف معنی تاب بگرفت
نی شکر فشان را عنبری کرد وزین صورت سخن را گوهری کرد
که این اقبالت ای فرخ اتابک همایون باد و میمون و مبارک
چنین خلعت که بخت نیک دادت غنیمت دان که بر خوردار بادت
چو[6] یزدان از جهان ما را گزین کرد جهانی را به حکم ما درآورد[7]
مسخر کرد ما را هفت کشور ز حد باختر تا ملک خاور[8]
دعای جان ماورد ملک ساخت غبار کوی ما کحل فلک ساخت
شهان را بندهٔ فرمان ما کرد جهان را غرقهٔ احسان ما کرد[9]

---

۱ ـ نم: ذکر مکتوبی که پادشاه جهت وزیر نوشته بود.
۲ ـ نم و مج: دیده.
۳ ـ نم: براند.
٤ ـ نم: ساخت.
۵ ـ نم و مج: لطفش.
٦ ـ نم: که.
۷و۸ ـ مج: این دو بیت را ندارد.

چو شاه شرق بحر و بر گرفتیم　　همه عالم به تیغ زر گرفتیم
گشودیم از کمال پادشاهی　　چو اسکندر سپیدی تا سیاهی
ز سیر انجم و تأثیر ارکان　　نیاید در جهان چون ما جهانبان
سپاس و منت بیحدّ[1] خدا را　　که ملکی زین صفت دادست ما را
دگر چون آن پدر کز نسل آدم　　نظیر او نبیند چشم عالم
کرامت کرد ما را تا به دانش　　گزین کردیم بر خلق جهانش
ممالک را بدو تسلیم کردیم　　مصالح را به رای او سپردیم
پدر خواندیم و دادیمش وزارت　　وزان معنی نمودیم این جسارت
که مردم شرط تعظیمش بدانند　　سر تسلیم درپایش فشانند
چنان دانند کو در دور و نزدیک　　به رتبت برتر است از ترک و تاجیک
که از ما هیچکس برتر نبوده است　　به شاهی ملک را درخور نبوده است
یقین دانیم کز تدویر[2] افلاک　　بدانسان در بساط عالم خاک
جهان را صاحبی دیگر نیامد　　ور آمد هیچ دین پرور نیامد
چنان باید کزین پس خلق عالم　　زنند آب فرح بر آتش غم
وز آن دستوری و این پادشاهی　　برآید[3] کام جان مرغ و ماهی
از آنروی ای پدر شغلی که داریم　　به حسن ورای و تدبیرت سپاریم
که نام ما بماند جاودانه　　دعای ما کنند اهل زمانه
در آن گیتی که نبود بخت یاور　　به جز یزدان نباشد هیچ داور
جواب عهدهٔ ما جمله بر تست　　که چشم خلق عالم جمله در تست[4]
بخوان درسی که آنجا بازرانی[9]　　بزن نقشی که آنجا بازخوانی
تو خود دانی کز آب چشم پیری　　شود با خاک یکسان قلعه گیری

---

۹ - مج و نم: این بیت را ندارد.
۱ - نم: بیحد و منت.
۲ - نم: تزویر.
۳ - نم: برآمد.
٤ - تع: مصراع اول خوانا نیست. نم: این بیت و بیت بعد را ندارد.

بسوزد عالم از آهی به یکدم   جهان ویران کند ابری به یک نم[۱]
به دودی تیره گردد روی گردون   به اشکی خیره گردد چشم جیحون
تف تیغ دعای صبحگاهی   بر آرد آتش از مه تا به ماهی
اگر دم برکشد فریاد خوانی   پر از غوغا شود در دم جهانی
رعیت را رعایت کُن به غایت   که بد باشد رعیت بی‌رعایت
به وقت خود مواجب ده سپه را   که وقت خود بکار آیند شه را
ولی در صحن این دیرینه[۲] گلشن   اگر دانی که هستت هیچ دشمن
ترا دادیم دستوری که حالی   کنی[۳] از وی بساط خاک خالی
درین کارت نباید کرد تاخیر   چرا کز جانب ما نیست تقصیر
اگر بیخش[۴] برآری می‌توانی   وگر برگ و برش بخشی تو دانی
گرت زین پیش بر دل بود باری   کنونت هیچ عذری نیست باری

«صورتی چند که حضرت وزارت مآب ممالک پناه آصفی نظامی را برد الله مضجعه واقع شده و آنچه اوقات شریفش بدان مصروف بوده است»[۵]

بیا ای یار کاحوال زمانه   بود افسوس و افسون و فسانه
اگر نورت بود خورشید باشی   ورت باشد نگین جمشید باشی
دل افروزی کن و جانم مسوزان   فرو خوان داستان دلفروزان[۶]
گر آزادی طریق بندگی گیر   چو شمع آسمان در زندگی میر
به طوطی مژدگانی از شکر ده   به خضر از چشمهٔ حیوان خبر ده
نوا از پردهٔ عشاق می ساز   دوای این دل مشتاق می ساز

---

۱ - نم: دم.
۲ - نم: دینه.
۳ - نم: کند.
۴ - نم: بیش.
۵ - نم: داستان پادشاه و وزیر با امام غزالی.
۶ - نم: دلفروزی.

دلم را نکهت بستان جان آر / نشان خواجهٔ سلطان نشان آر
غیاث الدوله کهف دین و دولت / نظام الملک غوث ملک و ملت
چنین گویند کاول کاو[۱] جوان بود / وزیر پادشاه البرسلان بود
دگر چون شد جهان ز آن ملکشاه / ز ماهی صید حکمش گشت تا ماه
شنیدم صد هزارش بود بنده / به خدمت بر جنابش سرفکنده
همه خنجرگذار و کار دیده / به پیکر چون مه و پیکار دیده
به مردی هر یکی افزون ز رستم / ولیکن سی هزار از این عدد کم
اگر پیدا شدی روزی نبردی / شه شاهان هوای رزم کردی
برون بردی شه از یکسو سپه را / به گردون برفشاندی خاک ره را
غلامان وزیر از سوی دیگر / برآوردندی از ناوردگه سر
چنین دارم سماع از رازداران / که روزی تاجبخش شهریاران
جنیبت می کشیدندش به راهی / علم می برد بیرون با سپاهی
از آن شاهان که صاحب‌خطبه[۲] بودند / به هر حمله حصاری میگشودند
روان بودند ششصد شه در آن راه / پیاده بر سر اسب ملکشاه
بر آنسان در[۳] رکاب خواجه بودند / به خدمت جانسپاری می‌نمودند
شه و دستور می‌راندند با هم / وز ایشان در تعجب خلق عالم
حکایت کرد آنکو پیر ما بود / که غزالی که دین را پیشوا بود[۴]
به عزم تهنیت شد روز نوروز / به ایوان وزیر عالم افروز
چو دستورش بدید از جای برجست / به جایی در خورش بنشاند و بنشست
شهان را دید بر آن آستانه / گرفته همچو دولت آشیانه
همه بر صدر صاحب گوهر افشان / چو شاه اختران گشته زرافشان

---

۱ ـ نم: او.
۲ ـ مج: رتبه.
۳ ـ نم: بر.
۴ ـ نم: که غزالی که دین را پیشوا بود.

در آنروز آنچه خدمت کرده بودند　　هدایا و تحف آورده بودند [۱]
ز یاقوت و زر و لعل بدخشان　　برآمد مبلغ هشتاد تومان
خدیو ملک هرچش در نظر بود　　امام وقت را انعام فرمود
به تلمیذان او هم سیم و زر داد　　ز بخشش کوه و دریا [۲] را خبر داد
وز [۳] آنها یک درم با خویش نگذاشت　　وزیشان [٤] هیچ کس درویش نگذاشت
چو [۵] اوازخواجگان گردون کمرادید [٦]　　که او هشتاد [۷] تومان زر ببخشید
ز اصحاب روایت یاد دارم　　وز آنگه باز بردل می‌نگارم
که آن مذهب که راه شافعی بود　　ازو بالا گرفتش کار و بگشود [۸]
بقاع خیر را او [۹] وضع بنهاد　　اساس معدلت زو یافت بنیاد
نخستین بقعه او کرد از مدارس　　که باغ فضل را او بود عارس
سخن گویان برین [۱۰] صورت نمودند　　که ارباب عمائم هر که بودند
بهر سالی سه مه تا ماه شوال　　بدادی خرج [۱۱] هر یک در همه حال
چنین گویند کادرارات و انعام　　از اوّل زو پدید آمد در ایّام
نخست او وضع مرسومات بنهاد　　وزو دانشوران را کار بگشاد
سپه را خرج و اقطاع و مواجب　　ازو بر پادشاهان گشت واجب
کسی درس طلب بروی نخواندی　　کزو در ورطهٔ حرمان بماندی [۱۲]
کنون در ربع مسکون نیست [۱۳] شهری　　که از خیرش در آنجا نیست [۱٤] بهری

---

۱ ـ مج: را بر آن صورت گشودند.
۲ ـ نم: گوهر و دریا.
۳ ـ نم: از.
٤ ـ نم: وزین.
۵ ـ مج: جز او.
٦ـ نم: گردید.
۷ ـ نم: هشتان.
۸ ـ نم: گرفت و کار بگشود.
۹ ـ نم: از.
۱۰ ـ نم: بدین.
۱۱ ـ تبع: چرخ.
۱۲ ـ نم: نماندی.

وگر در هفت کشور گوشه‌ای هست   مسافر را در آنجا توشه‌ای هست
کسی در خدمتش تفسیر می‌خواند   ز فرعون این معانی باز می‌راند
که چون می کرد دعوی خدایی   تصلّف می‌نمود از[1] کبریایی
به ملک مصر می‌نازید و انهار   کزین برتر نباشد قدر و مقدار
نظام الملک چون این نکته بشنود   چو آتش گرم گشت از خشم و فرمود
که آن ملعون اگر این[2] فخر می کرد   که آب از جویبار مصر می‌خورد
من آن کشور به سگبانی سپارم   وزین اندیشه در خاطر نیارم
پس آنگه آن ممالک را سراسر   به سگبانی سپرد و داد لشکر
به اندک مدتی آن مرد سگبان   عزیزی گشت همچون ماه کنعان
بزرگی کومه برج یقین بود   به سوی خواجه روی[3] آورد و فرمود
که آنکس کو بنای قصر دین کرد   ز بهر ملک ذاتت را گزین کرد
سپهر این هر دو خلعت در تو پوشید   وزین رو در کمالات تو کوشید
که ارباب معانی نیک[4] دانند   که دین و ملک با هم توأمانند
نه آخر صاحب دیوان ماضی   که یزدان باد ازو خشنود و راضی
چو هارون را به دار الملک بغداد   به تحصیل علوم دین فرستاد
وصیت کرد و دادش پند بسیار   که گر خواهی که یابی دین و دینار
هم این عالم شود زان[5] تو هم آن   هَمَت دریا بود در دست و هم کان
ز بهر راتب[6] هر روزهٔ خویش   زخباز نظامیه کم و بیش
به دست آور هر آن نانت که باید   وگر دیگر کسی آرد نشاید
به شرط آنکه آنجا درس خوانی   کنی کشف اشارات معانی
که گر زان بوستان یابی نصیبی   شوی[7] در باغ دولت عندلیبی

۱۳و۱۴ ـ نم: هست.
۱ ـ نم: «و».
۲ ـ نم: زین.
۳ ـ نم: رو.
۴ ـ نم: خوب.
۵ ـ نم: آن.
۶ ـ نم: رایت.

بر آن در هر که زد بانگ گدایی — کند در هفت کشور پادشایی[۱]
به حکم آنکه در این کنج[۲] ویران — نظام الملک گنجی بود پنهان
شنیدم زانکه دانای جهان بود — که تا آن صاحب صاحبقران بود
شب و روزش به طاعت بود مصروف — دل و جانش به دین و داد مشعوف
گهی کردی تلاوت[۳] گاه تحریر — گهی خواندی حدیث و گاه تفسیر
به روزه روزها بردی به پایان — وزو بودی نوای بی‌نوایان
نماز شام چون افطار کردی — علوم دینی استحضار کردی
همه شب تا سحر بیدار بودی — به معنی با ملک[٤] در کار بودی
وزارت کرد پنجه سال ازین دست — کز و بر هیچ خاطر گرد ننشست
شد از سال نود عمرش زیادت — حلاوت یافت از شهد شهادت
درین منزل چو یکچندی مقر کرد — به سال تا و فا و ها سفر کرد
وگر این نقش را روشن نخوانی — دگر بازت[۵] بگویم تا بدانی
گهی کان شاهباز تیز پرواز — به فردوس برین گشت آشیان ساز
چو از تاریخ آن[٦] می آوری یاد — فزون کن چارصد بر پنج و هشتاد
هنوز از خاکش آید بوی دانش — به دستان مرغ گوید داستانش
نسیم لطفش از گلزار بشنو — صدای عدلش از کهسار بشنو
سخن گویان که تخم قصه کشتند — در اوصافش مجلدها نوشتند
سزد کانها که این دفتر نویسند — حدیث جود او بر زر نویسند
کنون دریادلی کز گوهر اوست — جهان روشن زرای انور اوست
یقین دانم که در اندک زمانی — بگیرد صیت جاه او جهانی

---

۷ - نم: شود.
۱ - نم: پادشاهی.
۲ - نم: گنج.
۳ - نم: طلاوت.
٤ - نم: فلک.
۵ - نم: بارت.
٦ - نم: او.

دبیر قصر شش طاق زبرجد — نویسد مدحتش بر نه مجلد
خوشا عمری کزین صورت برآید — خوشا مرغی کزین معنی سراید
نمیرد هر که زینسان جان فشاند — که چون فانی شود باقی بماند
نظام ملک در نظم امورست — ولیکن غافل از این نظم دورست
بود دریا دل آنکش گوهری هست — که دریا را گهر بخشی دهد دست
وگر یابد ز فیضت تشنه‌ای آب — ترا دریا توان گفتن به صد باب
چو هستی آگه از ملک معانی — نظام الملک وقتی گر بدانی
ازین خرپشته بگذر چون مسیحا — که گردد منزلت مینوی مینا

خطاب با نسیم بهار و ارسال نمودن زمین بوس به حضرت امارت شعار شهریار کامکار خسرو فریدون فرشرف الحق والدنیا والدین شاه مظفر جل جلاله»[1]

خوشت باد ای نسیم عیسوی دم — که جانم تازه کردی خیرمقدم
نگوئی کز[2] گلستان کی رسیدی — کی از طرف چمن دوزی گزیدی
کی افتادی به چین زلف دلدار — که داری نافه چینی به خروار
خبر دادی[3] ز بستان نعیمم — رساندی بوی یاران قدیمم
در جنت برویم برگشادی — که[4] روح افروز و جان افزای بادی
مگر بگذشته‌ای بر آهوی چین — که عالم شد ز انفاس تو مشکین
نسیم بوستانم میرسانی — پیام دوستانم میرسانی
عبیر طُرّهٔ لیلی تو سودی — دوا[5] بخش دل مجنون تو بودی
خنک جانی که انفاس تو دریافت — خوشا آندل که از بویت خبر یافت

---

۱ ـ مج: خطاب با باد بهار و ارسال زمین بوس جناب امارت مآب شرف‌الحق والدین شاه مظفر. نم: خطاب با باد در مدح پادشاه و زمین بوس.

2ـ نم: اگر.

۳ ـ نم: داری.

٤ ـ نم: «که» افتاده است.

۵ ـ نم: روا.

کند سرو سهی آزادی از تو / بود آزادگان را شادی از تو
تو عطاران بستان را دهی بوی / گشایی نسترن را برقع از روی
سحر چون دم زنی از مشکباری / سیه رویی کشد مشک تتاری
زنی در گلشن از گل تخت طاووس / کشی در روی صحرا پر طاووس
کنی جیب و کنار غنچه پر زر / نهی سلطان گل را تاج بر سر
چراغ چشمها نور از تو یابد / بهشت باغها حور از تو یابد
تو صحن خاک[1] را فراش باشی / تو سطح آب را نقاش باشی
نسیم گلشن جان یابم از تو / شمیم باغ رضوان یابم از تو
تویی مشعل فروز خرگه[2] گل / غبارافشان چین جعد سنبل
تتق بند عروسان بهاری / شده صید تو آهوی تتاری
به رنجوری طبیب ناتوانان / به شبخیزی انیس پاسبانان
مشام شام از انفاست معطّر / دماغ صبح از بویت معنبر
گل رخسار بستان از تو سیراب / شکنج زلف ریحان از تو پرتاب
چو خاکت گشتم از من مگذرای باد / چو جان می بخشیم عمرت فدا باد
چو می بینی که احوال جهان چیست / بگو حال سلیمان زمان چیست
چو خسرو را دعا گویم شب و روز / تو نیز از من دعا گویی بیاموز
ز بهر خاطرم عزم سفر کن / به بزم خسروی یکره گذر کن
کسی غیر از تو آنجا ره[3] ندارد / گذر بر بارگاه شه ندارد
طمع دارم که گر وقتی توانی / دعای ما بدان[4] حضرت رسانی
چو[5] آری روی در آن قبلهٔ دل / برافشان آستین بر خانهٔ گل
چو برخیزی عبادت را سحرگاه / تیمم کن به خاک درگه شاه

---

۱ ـ تح: باغ.
۲ ـ مج: خرمن.
۳ ـ نم: آن چاره.
٤ ـ نم: بران.
۵ ـ نم: چه.

برون ران[1] بادپای و بگذر از برق / علم برکش به قصر خسرو شرق
و گر راهت دهد دربان از آن پیش / بیفشان گرد راه از[2] دامن خویش
قدم در نه به ایوان شهنشاه / بروب آنگه به مژگان خاک درگاه
هوای بارگه را عنبری کن / بساط خاک را صورتگری کن
نخستین بوسه زن بر گوشهٔ تخت / بخوان آنگاه[3] بر شاه جوانبخت
دعایی کان[4] مرا ورد زبانست / خرد را حرز بازوی روانست
بگویم روشنت مدح شهنشاه / که از ماهی مسخر کرد تا ماه
فریدون زمان دارای دوران / که چون سام آمد از نسل نریمان
خدیو دین پناه دادگستر / مه برج شرف شاه مظفّر
فلک را حکم او مالک رقابست / ملک را ذات او نایب منابست
رواق چرخ طاق منظر اوست / قمر نعل سم کُه[5] پیکر اوست
خور از خنجر کشانش قلعه گیری / زحل از هندوانش کهنه پیری
چو بر گردون کند دستش زر افشان / فلک یک ماه زر[6] سنجد به میزان
چو از تیغ آتش کین برفروزد / دل شاه فلک در بر بسوزد
کمندش چرخ را در چنبر آرد / سنانش دیدهٔ اختر برآرد
ببخشد ملک کیخسرو به پیران / کند قسمت جهانرا بر فقیران
ز عشق پای بوسش شاه خاور / فتد بر خاک راه از بام اخضر
اگر نام جهانگیری برآرد / سزد کان از پدر میراث دارد
چو بگشاید کف گوهرفشان را / کند آب از حیا دریا و کان را
وگر یاد آرد[7] از ابر کفش آز / نیارد در نظر نقش طمع باز
به وقتی کآتش افروزی کند تیغ / ز هیبت آب گردد زهرهٔ میغ

---

۱ ـ نم: کن.
۲ ـ نم: «از» افتاده است.
۳ ـ نم: آنگه.
٤ ـ نم: کن.
۵ ـ نم: مه.
٦ ـ مج: دُر.
۷ ـ نم: آورد.

ز موج خون هوا را دم بگیرد — زمین تا پشت ماهی نم بگیرد
ز جوشن بحر و بر پر جوش گردد — همه کوه و در آهن پوش گردد
شود تیغ[1] و تبر همچون طبر خون — بروید ارغوان از کوه و هامون
کمان بر بازوی گردان کند زه — ز هر سو[2] خیزد آواز دها ده
عقاب چار پرپر باز گیرد — ز شاخ کرگدن پرواز گیرد
زابر آبگون آتش فروزد — دل پولاد بر آتش بسوزد
شود روی زمین[3] از گرد پُر ابر — شود پشت زمین از مرد پر ببر
روان گردد ز هر سو آب شمشیر — بسوزد آتش کین گرده شیر
درآید شهریار اژدهاوش — گره کرده کمند اژدها کش
ز تیغش بحر اخضر آب گردد — ز سهمش سنگ چون سیماب گردد
بدوزد ناوکش چشم کواکب — بسوزد پیلکش جان ثواقب
به نیرو بشکند چنگ[4] پلنگان — کند دریا پر از خون نهنگان
چو تیغ تیز بر گردون گمارد — شرر[5] از سینهٔ اختر برآرد
کجا بد خواه را در خاطر آید — که با آن شیر دل بازو نماید
نه هر اختر که هستش ماه خوانند — نه هر سرور[6] که هستش شاه دانند[7]
چو تقبیل جناب شهریاری — بیابی ای نسیم نوبهاری
بود گر[8] در حریم حضرت شاه — مرا بر خاطر عاطر دهی راه
بگوئی کان گدای بی‌سروپای — زمین بوسید و گفت ای کشور آرای
چو گردون از هوا بر خاکم افکند — مرا برگیر و برفتراک خود بند

---

۱ ـ نم: تیر.
۲ ـ نم: «سو» افتاده است.
۳ ـ نم: سپهر.
٤ ـ نم: جسم.
۵ ـ نم: شرار.
٦ ـ مج: سروی.
۷ ـ نم: خوانند.
۸ ـ نم: کاندر.

چه[1] باشد گر چو[2] خواجو عندلیبی / بیابد از گلستانت نصیبی
الا تا خسرو نه قصر[3] ششدر / به تیغ زر بگیرد هفت کشور
مبادا هفت کشور بی‌وجودت / که عالم هست غرق بحر جودت
دعای دولتت ورد ملک باد / ثنایت حرز بازوی فلک باد
شه انجم گدای آستانت / مجره[4] جویبار بوستانت

«نفثة المصدوری که بعد از دعای خدایگانی بر سماع اغانی به عزّ عرض رسیده.»[5]

بیا ای رود مطرب برکش آواز / سرشک ما ببین و رود بنواز
بساز آخر نوایی چند پایی[6] / که چون نی سوختیم از بی نوائی
زمانی ارغنون را در خروش آر / دلم در سینه چون دریا به جوش آر
بزن راهی که از راه اوفتادم / بده دادم که عقل از دست دادم
بر آور ناله چون مرغان شب خیز / حریفان راز[7] خواب خوش برانگیز
مرا بنگر چنین در ورطهٔ خون / از آب دیده دامن کرده جیحون
چو خاک افتاده و آب از سر گذشته / چو باد از باغ و بستان در گذشته
ز مژگان[8] سیل بر صحرا فشانده / گهر در دامن دریا فشانده
ز سینه شعله در کیوان فکنده / ز دیده موج در عمان فکنده
چو شمع انجمن با گریه و سوز / بسر برده شب تاریک تا روز
چنان مستم که از خویشم خبر نیست / ز خویشم هیچکس بیگانه‌تر نیست
درین میخانه‌ام چندین بمگذار[9] / ز پایم مفکن و از دست مگذار

---

۱ - نم: چو.
۲ - نم: چه.
۳ - نم: طاق.
٤ - نم: مجرد.
۵ - نم: خطاب با مطرب و بیخودی کردن. مج: رمزی که بعد از دعای عمر و دولت ..... .
٦ - تح: باسی. نم: تایی.
۷ - نم: «ز» افتاده است.
۸ - نم: مژن.

دل مجروح را درمان چه سازم　　چو دل را سوختم با جان چه سازم
چو می‌بینم که غم خون دلم خورد　　گرم غمخوار نبود چون توان کرد
طریق عشق را منزل نباشد　　محیط شوق را ساحل نباشد
در آن مدت که بختم بود رهبر　　غم و[1] غمخوار و یارم گشت یاور[2]
شبی بر نغمهٔ بلبل نوایان　　سماعی داشتم با دلربایان
فروغ مه ز نور شمع ما بود　　شه انجم یکی از جمع ما بود
سمن عنبر نسیم از مجمر ما　　چمن گلنارگون از ساغر ما
سپهر از مجمع ما رنگ پوشی　　زمین از جرعه ما باده[3] نوشی
سحر خیزان به ترک خواب کرده　　چو اختر دیده‌ها پر آب کرده
سمن رویان نرگس چشم افلاک　　زده چون غنچه جیب پیرهن چاک
همه عامان برون از خلوت خاص　　در و دیوار خلوت گشته رقاص
نواسازان نوا برساز کرده　　برون افتاده مه رویان ز پرده
من دلداده عقل از دست داده　　چو جام باده سر بر کف نهاده
کشیده حلقهٔ میخانه در گوش　　فتاده در میان حلقه مدهوش
چو در رقص آمدم شوریده و مست　　فشاندم بر زمین و آسمان دست
دریدم جامه جانرا و در حال　　ز دم چرخی و افکندم به قوال[4]
نهادم عود جان بر مجمر دل　　زدم بر سنگ حیرت ساغر دل
برین بام مقرنس بر دویدم　　به خلوتگاه انجم در دویدم[5]
گرفتم قطب گردون را سردست　　برون آوردم از آرامگه مست
فکندم در میان سر فشانان　　چو صبح از دیدگان اختر فشانان
چو کردم گوش برآواز مستان　　فغان برداشتم کای می پرستان

---

۹ ـ مج و نم: سرمست مگذار.
۱ ـ نم «و» افتاده است.
۲ ـ نم: همبر.
۳ ـ مج و نم: درد.
٤ ـ نم: این بیت را ندارد.
۵ ـ نم: رسیدم.

دل ریش مرا مرهم بجوئید　　سرودی از برای من بگوئید
چرا خوانید قولم را ترانه　　بسازید این غزل را بر[1] چغانه

«غزلی که در آن وقت انشاد افتاده»

خوشا دل در برو دلدار در دست　　شب دیجور و زلف یار در دست
سرم بر باد رفت و باده در سر　　من از گل بر کنار و خار در دست
به کام دشمنم وز دوست مهجور　　ز دستم رفته گنج[2] و مار در دست
دوای دل ز دستم بر نخیزد　　مگر باشد دل بیمار در دست
غم بسیار در پیشست و غم نیست　　اگر زین پس بود غمخوار در دست
عنان دل زدستم رفت و سهلست　　گر آید دامن دلدار در دست
نباشد از خمارم درد بر دل　　چو باشد دردی خمار در دست
چه[3] آزاری مرا زیرا که جز می　　ندارم داروی آزار در دست
ز خواجو زر مجوی الا رخ زرد　　گدا را کی بود دینار در دست

«در حسب حال خویش و خاتمت کتاب و تاریخ و عدد ابیات»[4]

خبر داری که دیشب در گلستان　　صبوحی کرده‌ام با می پرستان
بساط افکنده‌ام در هفتمین راغ　　نشاط افزوده‌ام در هشتمین باغ
معاشر بوده‌ام در روضهٔ حور　　هم آوا گشته‌ام با طایر طور
شبی تا روز در فردوس اعلیٰ　　گل افشان کرده‌ام در پای[5] طوبیٰ
در آن ساعت که از خود رفته بودم　　به ترک ملک هستی گفته بودم
شراب ارغوانی می چشیدم[6]　　سماع ارغنونی می شنیدم

---

١ - نم: پر.
٢ - نم: مال.
٣ - نم: چو.
٤ - نم: در خاتمت کتاب گوهرنامه فرماید.
٥ - مج: می کشیدم.
٦ - مج: می کشیدم.

درآمد یار و جام وصل در داد ‌ ‌ دلم را از جهان جان خبر داد
ز لعل شکرینم شکر آورد ‌ ‌ ز جعد [۱] عنبرینم عنبر آورد
چنان آمد به دستم زلف جانان ‌ ‌ که ثعبان در کف موسی عمران
شبستان خلد بود و آن صنم حور ‌ ‌ رخ نیکوی او از چشم بد دور
فتاده در گلستان نغمهٔ عود ‌ ‌ چو در باغ سلیمان لحن داود
مرا رضوان شرابی کوثری داد ‌ ‌ گلم از گلشن نیلوفری داد
در معمورهٔ دل بر گشادم ‌ ‌ به عشرتخانهٔ جان اوفتادم
حریفان یافتم سرمست و مدهوش ‌ ‌ همه نسرین برو سیمین بناگوش
به سنبل هندوانرا کرده در تاب ‌ ‌ به نرگس جادوان راکرده درخواب[۲]
چو غنچه قرطه گلگون دریده ‌ ‌ چو لاله پرنیان در خون کشیده
چو نرگس جمله سرمست او فتاده ‌ ‌ ز مستی ساغر از دست اوفتاده
در آن حالت که من مدهوش بودم ‌ ‌ چو دریا از هوا در جوش بودم
گهی با خویش بودم گاه بی‌خویش ‌ ‌ گهی با نوش بودم گاه با نیش
نگارین از میم در داد جامی ‌ ‌ رسانید از لب لعلم به کامی
پس آنگه گفت کای مرغ فسون ساز ‌ ‌ شنیدم گفته‌ای افسانه‌ای باز
بیا بنمای هر اختر که دیدی ‌ ‌ به بازار آر هر گوهر که دیدی
اگر گنجت بدست آمد کدامست ‌ ‌ ورت گنجور پیش آمد چه نامست
کی این برگ شقایق چیدی از بار ‌ ‌ کی این نوباوه آوردی به بازار
چو آن مه گوهرم را جوهری بود ‌ ‌ متاع کاسدم را مشتری بود
گشودم قفل خلوتخانهٔ خویش ‌ ‌ برون آوردم آب و دانهٔ خویش
برو افشاندم آن گلها که چیدم ‌ ‌ برو پیمودم آن دُرها که دیدم
به تحسینم شکر لب شکر افشاند ‌ ‌ به دامن لاله برگم بر سر افشاند
سهی سرو تمنا را بپیراست ‌ ‌ وزان نظم روانم نسخه‌ای خواست
من نادیده کام هجر دیده ‌ ‌ تقبُّل کردم و گفتم به دیده

---

۱ ـ نم: زلف.
۲ ـ نم: از این بیت به بعد را ندارد.

پس آنگه ساز را بر ساز کردم   روان آن قول را آغاز کردم
چو کردم عزم آن کان طایر راز   به گلزار کتابت خوانمش باز
به نی گفتم که بر شکر نویسم   دگر گفتم که بر گوهر نویسم
که چشمم چون سواد آن نوشتی   به خون لعل بر مرجان نوشتی
زبان کلک مصری تیز کردم   چو تیغ هندویش خون ریز کردم
گرفتم دیبه را در نافهٔ چین   فشاندم ضیمران بر برگ نسرین
چو کردم گوهر افشان نوک خامه   گهرنامه نهادم نام نامه
شب آدینه بود و روز برجیس   سعود آسمان ناظر به تسدیس
مه تیر و ز مه یک نیم رفته   ز هجرت ذال و واو و میم رفته
کزان دریا بدین ساحل رسیدم   عماری را بدین منزل کشیدم
درین گلشن که دایم گل به باراست   چو بیتش بلبل افزون از هزار است
بدین صورت عروسی ماه رخسار   به بکری کرده حاصل خصم بسیار
هنوزش بوی شیر از شکر آید   هنوزش آفتاب این دم برآید
درین عهدم نبود اندیشهٔ آن   که بیرون آرمش چون گوهر از کان
ولیکن چون سعادت دادیاری   درآمد بخت و کردش خواستاری
به کابین گرانش عقد بستم   پس آنگه ساعتی میمون بجستم
چو خورشیدش گرفتم دست و بردم   به نیک اختر به دامادش سپردم[1]
چو گلچهرش به هودج درنشاندم   به پیروزی به اورنگش رساندم[2]
ایازم را چو طالع گشت مسعود   بهایش کردم و دادم به محمود
اگر نسرین بدن ور عنبرین بوست   به هر صورت که باشد بندهٔ اوست
چو این ابیات مطبوعت پسندست   اگر خواهی که بشماری که چندست
حسابی از نظام الملک برساز   وزان مجموع لام و نون برانداز
که معلومت شود اعداد ابیات   شود حل مشکلات نامهٔ مات
سخن بسیار شد تا چند گویم   رخ دفتر به خون تا چند شویم

۱و۲ ـ مج: این دو بیت در هم ادغام شده‌اند:
چو خورشیدش گرفتن دست و بردم   به فیروزی به اورنگش رساندم.

اگر چون مشتری صاحب قرانی　　بدانی همچو خورشید این معانی
که گوهرنامهٔ ما کم بهانیست　　بهایش درّ درج کبریائیست
به پایان آمد اکنون سر گذشتم　　کزین کوه و بیابان در گذشتم
رهم دشوار و رهزن برگذر بود　　ولیکن چون هدایت راهبر بود
به فرّ[۱] دولت کشور گشایان　　رسانیدم منازل را به پایان
بسی بیخود به هر سویی دویدم　　سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم

پایان

غرض نقشی است کز ما باز ماند　　که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی بخواند　　کند در کار این مسکین دعایی

حرره اضعف عبادالله و احوجهم الیٰ عفوه محمد بن عمران الکرمانی غفراله و لوالدینی احسن الیهما و الیه فی التاسع من شهر صفر ختم بالخیر والظفر لسنة خمسین و سبع مأة اللهم اغفر لکتابه و لقایله و لقارئه و لصاحبه و لجمیع المومنین و المومنات برحتمک یا ارحم الراحمین.
الحمدلله تعالی وحده و کفی و الصلوة علی خیر البریه محمد المصطفی[۲]

---

۱ ـ مج: به فرّ.
۲ ـ مج: در پایان آمده است: تمام گشت و در سلک تحریر و رشتهٔ تسطیر درآمد. جواهر ابیات گوهرنامه به دستیاری خامه فی شهور سنه ۹۷۰ علی ید العبد علی بن لطف الله معادالحسینی.

همای و همایون

همای و همایون

به نام خداوند بالا و پست | که از هستیش هست شد هرچه هست
فروزندهٔ شمسهٔ خاوری | فرازندهٔ [1] طاق نیلوفری
معطر کن باد عنبر نسیم | نظام آور کار دُرّ یتیم
نه پیکر نگارندهٔ پیکران | نه اختر برآرندهٔ اختران
جهاندار بخشندهٔ کام | خداوند بی چون پروردگار
نگارندهٔ نقش هر نقش | برآرندهٔ کار هر مستمند
خط آورده لولو به لالائیش | خرد معترف بر توانائیش
خبر داده بر وحدتش کاینات | روان از دلم لطفش آب حیات

---

۱ ـ کم و دا و تع: برآرنده.

برآرندهٔ تیغ صبح از نیام
گشایندهٔ چین از ابروی شام

مشاعل فروزندهٔ اختران
گزارندهٔ نقش مه پیکران [1]

مبرا وجود وی از هر چه هست
منزه صفاتش زبالا و پست

نه او را عدیل و نه او َرا علل
مغیث‌الوری خالق لم یزل

زهی هفت بختی سر در هوا
عماری کش قدرتِ کبریا

ازو قالب مرده جان یافته
تن خاک آب روان یافته

زباران فرستاده آب نبات
گل تیره را داده آب حیات

زشوقش عنادل ترنم سرای
ز لطفش ریاحین تبسم نمای

برارندهٔ حاجت مور و مار
فروزندهٔ شعلهٔ نور و نار

قصب معرج بند بر بند نی
منقش به تحریر تقدیر وی

گدای درش بر شهان پادشا
به درگاه او پادشاهان گدا

ازو غرهٔ روز غرا شده
وزو [2] طرهٔ شب مطرا شده

فلک حلقه‌ای [3] بر در کبریاش
جهان قطره‌ای از محیط عطاش

خرد را ریاست دهد در دماغ
نهد در گل تیره از دل چراغ

ز [4] آبی بتی آتشین [5] رو کند
ز خاری گلی یاسمین [6] بو کند

یکی را دهد بر جهانی سری
یکی را کند از جهانی بری

به خور ساغر لعل کانی دهد
به مه قرطهٔ آسمانی دهد

کند شقهٔ سبزوالای راغ
به صنعت نهالی گلریز باغ

تن خاک را آب ازو شد روان
وزو گشت گردنده چرخ آسمان

جهان غرق دریای احسان اوست
نمیرد که مردن به فرمان اوست

به هستی او هست شد هر چه هست
فلک سرکش آمد زمین زیردست

---

۱ ـ دا: صورتگران
۲ ـ دا: ازو.
۳ ـ دا: حقه‌ای.
۴ ـ دا: از.
۵ ـ تع و دا: آتشی.
۶ ـ تع: یاسمن.

نه هستیش قایم به هستی ماست — که بر هستیش هستی ما گواست

در مناجات باری عزّاسمه و جل ذکره[1]

خدایا تویی خالق جزو کل — که از گل دمی خار و از خار گل
نیی در جهان و جهان بی تو نیست — نداری مکان و مکان بی تو نیست
تویی دور از ادراک و نزدیک دل — نیی ز آب و گل صانع آب و گل
ز مهر تو رخشنده مه را شرف — ز شور تو دریا برآورده کف[2]
صف آرای میدان هستی تویی — نگهدار بالا و پستی تویی
نیی از کسی و نمانی بکس — نماند کسی و تو مانی و بس
دُر از قطره وز[3] خاره خارآوری — گل از خار و خارا به بار آوری
یکی را دهی بال و خوانی به خویش — یکی را دهی مال و رانی ز پیش
زهی مقبل آن کز تو نبود ملول — زهی نیک بخت آنکت آید قبول
ترا بر شهان پادشاهی رواست[4] — که بر آستان تو سلطان گداست
اگر زانک از بنده آید خطا — ز سلطان نزیبد برون از عطا
عطای تو بیش از خطای من ست — ولی گر نبخشی سزای من ست
گدایان گهی پادشاهی کنند — گه از پادشاهان گدائی کنند
من آن می کنم کز گدایان سزد — تو آن کن که از پادشایان[5] سزد
ازین پس چو آیم ز پیشم مران — چو بیگانه از پیش خویشم مران
گر از ره برون رفتم ای رهنمای — درین راه بی ره مرا ره نمای
مگر دست گیری که رفتم زدست — که گر طاعتم نیست لطف تو هست
چو بیچاره گشتم مرا چاره ساز — که بیچارگان را تویی چاره ساز
دلم را ز شمع خرد بر فروز — شب محنتم را پدید آر روز

---

۱ ـ دا: در مناجات باری جل جلاله.
۲ ـ دا: دو مصراع جابجا نوشته شده است.
۳ ـ دا: از
۴ ـ دا: سزاست.
۵ ـ دا: پادشاهان.

چو نامم تو دادی تو کن نامیم   مرا خاص خود خوان اگر عامیم
روان من از مهر پر نوردار   دلم را ز دوران دل دور دار
چو آورده‌ام رو به خاک درت   چرا آب رویی ندارم برت
من بادپیمای خاکی نهاد   کفی خاکم افتاده بر راه باد
چه درویش مسکین چه صدر اجل   زند چار بالش به صدر اجل
نماند جهان جاودانی به کس   توی آنک جاوید مانی و بس
ندانم چه عامم در این بارگاه   که دارم تمنای انعام شاه
کدامین غبارم برین[1] رهگذار   که بر من کند باد لطفت گذار[2]
چه نامم که نام و[3] و نشانت برم   چه مرغم که بر بوستانت پرم
به سوی تو ره جویم از نور و نار   به کوی تو ره پرسم[4] از مور و مار
ترا بینم از هر چه بینم نخست   که چشم خرد خیره در صنع تست
گر از خاک ره بر نگیری سرم   روم مصطفی را شفیع آورم

در نعت
سیدالمرسلین و خاتم النبییّن علیه لصلوة والسلم و التحیة[5]

سلام من العالم الحاکم   علی روضة المصطفی الهاشمی
هزاران درود از جهان آفرین   سوی روضهٔ سیدالمرسلین
شفیع امم خاتم انبیا   سپهر رسالت شه اصفیا
کلید در گنج رب جلیل   امام هدی دُر درج خلیل
حبیبی که مقصود کونین اوست   کمان ابروی قاب قوسین اوست
شه آسمان قدر سیاره جیش   مه هاشمی آفتاب قریش
گهش شرزه ماری بدی یار غار   گهش عنکبوتی شدی پرده‌دار

---

۱ ـ دا: درین رهگذر.
۲ ـ دا: گذر.
۳ ـ دا: «و» افتاده است.
۴ ـ دا: پویم.
۵ ـ دا: ...علیه افضل الصلوات واکمل التحیات.

پدید آمده دُرّی از چار درج — زده چاربالش برین هفت برج
تبیره زن کاروان قدم — ترنم سرای جهان قدم
به معنی سپهدار درگاه شاه — به صورت شکافندهٔ قرص ماه
رسولی که سرخیل درگاه بود — دلش محرم لی مع اللّه بود
زده پنج نوبت درین شش رواق — گذشته ز نه منظرش چارطاق
چو از برج یثرب علم برکشید — به اقصای اقصی نشیمن گزید
چو دامن براین دیر خاکی فشاند — جنیبت براین هفت میدان دواند
کله گوشه بر اوج افلاک زد — فلک پیش او بوسه بر خاک زد
ز سلطان سیاره بر بود تاج — وزین هفت فغفور بستد خراج
زسهمش فلک قلب عقرب شکست — زمهرش اسد دست بر جبهه بست
دف از چنگ ناهید بربط نواز — به قانون شرعش گرفتند باز
قمر گشته قندیل خلوتگهش — عطارد شده خوشه چین رهش،
به سرهنگیش بسته جوزا کمر — به جاروبیش مه برآورده سر
علم بر نهم طارم افراخته — ز نه غرفه نه حجره برساخته
به طلعت شرف داده برجیس را — ز رفعت سبق گفته ادریس[1] را
شده سبزپوشان نه خانقاه — بر ساکنان درش[2] طفل راه
دو پیکر شده فتنه بر پیکرش — زحل هندوی پاسبان درش
وشاقان مه طلعت نه حرم — جنیبت کش آن شه محترم
شده گاه گردونش قربان راه — نکرده سوی گاو گردون نگاه
برین چرخی نقره کوب سپهر — حمل[3] گشته بریانش و گرده مهر
برون رفته از شهربند حواس — شه انجم از سایه‌اش روشناس
براقش به مه سربرافراخته — پلاس آخر از کهکشان ساخته

---

۱ ـ دا: ابلیس.
۲ ـ دا: رهش.
۳ ـ دا: زحل

کله گوشه بر گوشهٔ ماه[۱] زد / برین سقف نه پایه خرگاه زد[۲]
چو عیسی فلک را پرآوازه[۳] کرد / به سرچشمهٔ خور وضو تازه کرد
به خلوتگه قطب شد در نماز / ملایک بدو برده دست نیاز
فلک تا ز یمنش شود با نصیب / به جبهش درآورد کف الخضیب
بدو بیت معمور معمور گشت / وزو سقف مرفوع پر نور گشت
در اوصاف او خیره ادارک عقل / میسر نگردد ثنایش[٤] به نقل
ز جان آفرین صدهزار آفرین / براولاد و اصحاب او اجمعین

در صفت
مقربان حضرت الوهیت گوید[۵]

خوشا سرفرازان کوتاه دست / بزرگان خرد و بلندان پست
مقیمان سیاح و مردان راه / گدایان عامی و خاصان شاه
سلاطین نشانان خلوت نشین / اقالیم گیران عزلت گزین
کواکب شناسان برج امل / جواهر فروشان درج ازل
صبوحی کنان شراب الست / امیران مأمور و هشیار مست
همه نامداران گم کرده نام / همه کامرانان نادیده کام
همه بختیاران بی‌بخت و رخت / همه تاجداران بی‌تاج و تخت
همه غایب و چون جهان در نظر / همه ساکن و چون زمان برگذر
نخورده[٦] می و سرگران از شراب / درون کرده معمور و بیرون خراب
نهاده قدم بر سر جان و جسم / کشیده خط نفی در حرف اسم
نه ایوان به یک دم بر انداخته / دو عالم به یک داو درباخته

---

۱ ـ دا: مه زده.
۲ ـ دا: خرگه زده.
۳ ـ دا: بآوازه.
٤ ـ دا: بیانش.
۵ ـ دا: در صفت مقربان حضرت الوهیت.
٦ ـ دا: نکرده.

جگر تشنه و غرق آب آمده		زبان بسته و در خطاب آمده
نوایی نه و گنج در آستین		سرایی نه و ملک زیر نگین
چو سوسن زبان آور اما خموش		چو به خوش نفس لیک پشمینه پوش
منزه ز حشمت ولی محتشم		مبرا ز حرمت [1] ولی محترم
فرو خوانده حرف ازل تا ابد		قلم رانده بر حرف جان و خرد
چو قطب فلک شسته دست از نبات		علم برده بر منظر ثابتات
همه دور نزدیک و نزدیک دور		شده ایمن از نار و فارغ ز نور
همه شاه و خود را گدا ساخته		ز خود رفته و با خدا ساخته
خراب از شراب الست آمده		برون رفته هشیار و مست آمده
فلکشان شراع سر بارگاه		ملکشان گدای در خانقاه
خرد مست بن [2] جرعهٔ جامشان		ولیکن ندانسته کس نامشان
نهم طارم از شاخشان خوشه‌ای		ششم منظر از کاخشان گوشه‌ای
جهان بر در قصرشان غرفه‌ای		فلک بر سر بامشان شرفه‌ای
گدایان فارغ ز سلطان و شاه		امیران ایمن ز خیل و سپاه
منازل شناسان راه عدم		ترنم نوازان بزم قدم
چو یوسف به زندان ولیکن عزیز		نه در دست چیزی نه محتاج چیز
نهان کرده در پرده رخسار خویش		فرو خوانده در پرده اسرار خویش
حجاب خودی بر گرفته ز راه		ز خود رفته و کرده بی‌خود نگاه
نظر بسته و یارشان در نظر		شده ساکن و دایماً در سفر
سرافکنده چون شمع در زندگی		سرافراخته در سرافکندگی
مقامی نه لیکن به صورت مقیم		کلامی نه لیکن به معنی کلیم
زده ناوک و در میان شست نه		فکنده سر و تیغ در دست نه
به شام آمده چاشت از نیمروز		به چین رفته از شام در نیم روز

---

۱ ـ تع: «مبرا ز حرمت» محو شده است.
۲ ـ کم: بی‌جرعه.

خدایا چو هستم برین[1] در غلام　　درودم بدیشان رسان والسلام

درخواست از حضرت باری عز اسمه و جل ذکره[2]

الهی چو امیدوارم به تو　　برآور امیدی که دارم به تو
رهی پیشم آور که در هر قدم　　زنم دم به دم در رضای تو دم
در آموز شکرم چو بخشیم گنج　　صبوریم ده چون فرستیم رنج
ز شرم گنه آبم آبم مبر　　چو خاکم ز تقصیر من در گذر
تو آن ده که باشد رضایت دران　　که فعل بد ما ندارد کران
بلندم کن ار زانک کردیم پست　　ز پایم میفکن چو بردی زدست
فراغت ده از ملکت عالمم　　به غم شاد گردان دل پرغمم
چو از صحبت جان بگیرد دلم　　بشوید روان دست از آب و گلم
تنم سیر گردد ز آب[3] حیات　　شود زهر در کامم آب نبات
به چیزی که باشد دلم را نیاز　　کنم دست از آن کوته و پا دراز
بود ابر در چشم و در سینه رعد　　روان مهر ببریده از نحس و سعد
دران دم که افتد نفس با یکی　　مران بر زبان من الاّ یکی
چو فراش این دیر تاری مغاک　　بروید غبار من از فرش خاک
برآید یکی صرصر از کوی مرگ　　دراندازدم همچو از شاخ برگ
ز کُوه فنا حمله آرد پلنگ　　بدراندم همچو آهو به چنگ
سوار اجل بر کشیده کمین　　به یک حمله‌ام در رباید ز زین
رسانند مهدم به ایوان خاک　　تنم خالی افتاده از جان پاک
بود جامهٔ خوابگاهم کفن　　از آب روان دست شسته بدن
فرو بندد از پیکرم دیده دل　　شود بسترم نطع کیمخت گل
دمد لاله از شوشهٔ خاک من　　گیا روید از گوشهٔ خاک من

---

۱ ـ دا: هستم حوهسام؟.
۲ ـ دا: ...عز اسمه جل اسمه و اعظم شانه و عم نواله.
۳ ـ دا: از آب

نهد مور در چشم من آشیان — شود مار بر قصر من پاسبان
لگد کوب گوران شود گور من — کنند آهوان بر سرم تاختن
بود خشت بر قالبم ساخته — گلم بر سر قالب انداخته
بماند گل قالبم زیرخشت — کند باغبان بر سرم باغ و کشت
دران هول[۱] منکر توام دست گیر — که نبود برون از توام دستگیر
به فریاد من رس که فریاد رس — ترا دارم اندر دو گیتی و بس[۲]
ز رحمت مرا بر کناری مدار — که دریای فضلت ندارد کنار
اگر حی پستم و گر می پرست — ز من عفو کن هر گناهی که هست[۳]
چو لطف و کرم چشم دارم زتو — کرم کن که بس شرمسارم زتو[۴]
اگر آب رویم بریزی چه باک — چو خاکم چه آید ز یک مشت خاک
توقع همین دارم این کردگار — که در رستخیزم کنی رستگار

یمدح السلطان الاعظم القان الاعدل الاکرم سلطان سلاطین العالم علاءالدنیا و الدین ابا سعید بهادرخان انارالله برهانه و ثقل بالحسنات میزانه

مرا با مدیح کسان کار نیست — که هز کس مر آنرا سزاوار نیست
مگر پادشاه زمین و زمان — سکندر جناب سلیمان مکان
علاء دول خسرو دین پناه — شه آسمان بخت انجم سپاه
مه مطلع ایلخان بوسعید — حسامش رسن باز حبل الورید
فروزنده رایش خبردار غیب — وجود شریفش[۵] مبرا ز عیب
جهانگیر چون خور به زرین[۶] حسام — جهانجوی چون جم به رخشنده جام
عطارد ز ادراک او خوشه چین — فتاده خور از سهم او بر زمین

---

۱ ـ دا: «هول» افتاده است.
۲ ـ دا: ترا دارم و بس در دو گیتی.
۳ ـ و ٤ دا: این دو بیت را ندارد.
۵ ـ دا: گرانمایه ذاتش.
٦ ـ کم: برزین.

جهان گشته مأمور فرمان او فلک گاو را کرده قربان او
میان از پی خدمتش بسته تنگ چه جیبال هند و چه مهراج زنگ
ز خورشید در قبضه‌اش خنجرست ز سیمرغ بریغلقش شهپرست
زمین و زمان داعی بخت اوست سپهر روان پایهٔ تخت اوست
جهان شهی را چو او شاه نیست سپهر مهی را چو او ماه نیست
کفش بر سرآید چو دریا زمیغ که برهان قاطع نماید به تیغ
به شیر علم صید شیران کند به خنجر شکار دلیران کند
سمندش که از هفت میدان جهد فلک را فره هفت میدان دهد
به کف رخنه در قصر قیصر زند [1] به دل طعنه بر بحر اخضر زند [2]
به هامون چو دریا برآید به جوش به تنها ز تنها برآرد خروش
به شوکت رباید ز فغفور تاج به حشمت ستاند ز چیپور باج
زند نیم شب خیمه بر نیمروز حبش را کشد داغ در نیم روز
به پیکان اگر بر گشاید کمین برد چین از ابروی خاقان چین
به کش در کشد ماه نخشب به بام به یغما برد شاه چین را ز گرد
خدنگش برآید چو عنقا به اوج سمندش دراید چو دریا به موج
به باز علم خون عنقا خورد به ابر سخا آب دریا برد
اگر عزم رزمش کند شاه شام به قبچاق در بند ماند مدام
هر آنکو ز فرمان او سرکشد زمانه سرش را ز تن برکشد
چو شبرنگ را برکشد تنگ تنگ فرو ریزد از چرخ خرچنگ چنگ
جلالش علم بر ثریا زند نوالش دم از هفت دریا زند
خدنگش عقابی‌ست روز نبرد که همواره قوتش بود خون مرد
هرانگه که آهنگ دشمن کند دل پردلان را نشیمن کند
چو باشد کمندش به کف روز جنگ تو گویی کلیم‌ست ثعبان به چنگ
و گر زانک گردد سراسر زره شود بر تن ژنده پیلان گره

---

۱ ـ دا: کند.
۲ ـ دا: در بحر اخضر کند.

الا تا بر ایوان گردان سپهر ... فروزان بود ماه و ناهید و مهر
همیشه جهان را جهاندار باد ... سپهر برینش پرستار باد
فلک چاکر و دولت و بخت یار ... به هر اختری سال عمرش هزار [1]

یمدح الصاحب الاعظم الاعدل الاکرم سلطان وزراء العالم غیاث الحق والدین محمد برد الله مضجعه

بهشت ست یا روضهٔ پادشاه ... سپهر ست یا قبهٔ بارگاه
خلیل ست یا خضر خلت شعار ... مسیح ست یا مهدی روزگار
سری السرایا مغیث [2] الملل ... ظهیر البرایا غیاث الدول
وزیر ملک ذات ملکت پناه ... امیر فلک قدر کوکب سپاه
محمد به فعل و به حرف و به اسم ... مطهر به ذات و به جان و به جسم
گل از روضهٔ خلق [3] او یک نسیم ... مه از مجلس انس او یک ندیم
جنابش محط رحال [4] جلال ... ضمیرش مهب ریاح کمال
بود بهمنش بنده‌ای در پناه ... بود قارنش [5] مفردی از سپاه
جمش کمترین چاکری در نظر ... مهش کهترین [6] گوهری بر کمر
سقر زآتش انتقامش تفی ... بر دست او بحر عمان کفی
مه قبه بر قبهٔ مه زده ... سراپرده بر هفت خرگه زده
به درگاه ملکت پناه وزیر ... غلامی بود بدر نامش منیر
فلک پیش حملش [7] نباشد گزاف ... اگر خط کشد در سر حرف قاف
چو ماهی کلکش زند دم ز یم ... دهد عقل کل شرح نون والقلم
چو دریای طبعش برآرد خروش ... دل بحر در بر در [8] آید به جوش

---

۱ ـ دا: دراز.
۲ ـ دا: با مغیث.
۳ ـ دا: خُلد.
۴ ـ دا: رجال.
۵ ـ دا: قارونش.
۶ ـ دا: کمترین.
۷ ـ کم: حلمش.

به دیوانش بین صد قلم زن چو تیر   چو بهرام بین بر درش صد امیر
فلک تا به جودش تولّا نکرد   ندادندش این اطلس لاجورد
چو در دست او ابر دید[1] از هوا   دلش سست شد و آب گشت از حیا
جهان تا زکتم عدم شد پدید   بدینسان جهانداوری[2] کس ندید
ایا باد جان پرور مشک بوی   بدان حضرت ار راه یابی بگوی
که ای شاه گردون پیروزه فام[3]   ترا کمترین بندهای شمس نام
دلت همدم صبح صادق شده   قلم در کفت حی ناطق شده
فلک فلکهٔ خیمهٔ جاه تو   قمر عکسی از ماه خرگاه تو
ز تیر فلک برده کلکت سبق   محیط از حیای کفت در عرق
رخ فرخت قبلهٔ[4] مقبلان   غبار درت کحل روشن‌دلان
ز دریای جود تو جیحون نمی   در انگشت حکمت فلک خاتمی
زجم دست[5] برده به انگشتری   چو آصف مطیع تو دیو و پری
تویی مهدی و کن فکان مهد تو   نماندست دجال در عهد تو
به مدح[6] تو گاه سخن گستری   بود مه سنایی و مهرانوری
تو خورشیدی و چرخ در سایه‌ات   بود عقل کل قاصر از پایه‌ات
به صورت تو گنجی و عالم طلسم   به معنی تو جانیْ و کونین جسم
تویی آصف و ملک جم زان تو   سیاوش فرود غلامان تو[7]
محمد تو و معدلت شرع تست   به شرع محمد بود دین درست
چو در گردش آورد عدلت شراب   بجز چشم مستان ندیدم خراب

---

۸ ـ دا: برآید.
۱ ـ دا: دید ابر.
۲ ـ دا: جهان آوری.
۳ ـ دا: جام.
٤ ـ دا: کعبه. تع: این دو کلمه محو و سپس توسط کاتبی دیگر به صورت «فرخت قبله» تصحیح شده است.
۵ ـ تع: در اصل محو شده است سپس توسط کاتبی دیگر افزوده شده است.
٦ ـ تع: «به مدح» در اصل محو و سپس افزوده شده است.
۷ ـ تع: «تو» محو شده است.

دل و دست راد تو بحرست و کان جهان و وجود تو جسم ست و جان
تضرع کنندت ذکورو اناث که ما را بفریاد رس یا غیاث
کسی که بود دشمنت کافرست که بغض تو چون بغض پیغمبرست
هرآنکو بتابد زاسلام سر به کین محمد ببندد کمر
دلی همچو بحرست در بر ترا که عارست از در و گوهر ترا[۱]
چو در کان ز جود تو آید خبر کنند خاک بر سر زدست تو زر
به عهدت شه روم و فغفور[۲] چین نهادند داغ حبش بر جبین
چو در معدلت سر برافراختی جهان را چو[۳] خلد برین ساختی
شود بره این لحظه بر گرگ چیر کند خواب خوش مور در چشم شیر
به دور تو امروز در هر طرف نماندست ره زن بجز چنگ و دف
قضا ملک هستی به آل تو داد ممالک ز آل تو خالی مباد
به آلا و نعماء و یزدان پاک به خاکی نهادان میدان خاک[۴]
به آب رخ خنجر غازیان به خاک ره سرور تازیان
که بی تو زمانه زمانی مباد ز دور زمانت زیانی مباد
مبیناد روز تو روی زوال مباد اختر دولتت را وبال
جهان غرق بحر نوال تو باد سر گردنان پای مال تو باد
امیران همه گشته مأمور تو ملک عابد بیت معمور تو
زمین تا به هفتم شکم چاکرت فلک تا به نه پشت خاک درت

در نکوهش روزگار
و طلب شراب از ساقی

بده ساقی آن عین آب حیات که دوران گیتی ندارد ثبات

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.
۲ ـ دا: فغفور و چین.
۳ ـ دا: «چو» افتاده است.
٤ ـ تع: در اصل شاید «میدان» بوده است لکن چون محو شده است توسط کاتبی به صورت «ایوان» تصحیح شده است.

بیا تا خرد را قلم در کشیم — ز مستی به عالم علم بر کشیم
ز جام دمادم دمی دم زنیم — به می آب بر آتش غم زنیم
دمی خوش برآریم با همدمی — غمی باز گوییم با محرمی
یک امروز با یکدگر می خوریم — چو فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طری ساختند — به بزم طرب هم نپرداختند
ازین دامگه دیر تاری مغاک — برفتند و بردند حسرت به خاک
برین تخت پیروزه پیروز کیست — درین طاق شش روزه به روز کیست
دریغا جوانی که برباد شد — خنک آنک از عالم آزاد شد
بده ساقی آن جام جمشید را — شب تیره رخشنده خورشید را
سبک باش و رطلی گرانم بده — وگر فاش نتوان نهانم بده
که این چرخ زن چرخهٔ آبنوس — بسی یاد دارد چو گودرز و طوس
کسی کو زدی کوس بر پشت پیل — زدندش به ناکام کوس رحیل
تباشیر صبح از تتقهای[1] نور — به گوش آمدم این دم از لفظ حور
که این خوش نوا مرغ شیرین نفس — بجنبان پرو بال و بشکن قفس
بر ایوان این سبز منظرنشین — به منزلگه جان نشیمن گزین
تو در شش دری خانهٔ ششدری[2] — کزو نگذری تا ازو نگذری
برو طی کن این هفت طومار را — قلم درکش این هفت پرگار را
بده ساقی آن آب آتش نشان — از ان پیش کز ما نیابی نشان
که درآتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم
ز فیروز روزی منوچهر چهر — شنیدم که در عهد بوذرجمهر
نوشتند بر جام نوشین روان — که بفزاید از جام نوشین روان
ز من بشنو این پند آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار
که گر پور زالی ازین پیرزال — به دستان نمایی شوی پایمال

---

۱ ـ دا: طبقهای.
۲ ـ دا: خانهٔ دری.

چو[1] این منزل درد و جای غم‌ست　　درین دامگه شاد کامی کم‌ست
بدین شادمانیم کز درد و غم　　نداریم غم گر نداریم کم
جزو مرکز[2] هفت پرگار نیست　　کزین هفت پرگار بر کار نیست
بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ　　که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن عین آب روان　　نه آب روان کآفتاب روان
که آنها که با ما نشستند شاد　　برفتند و از ما نکردند یاد
که می‌داند از فیلسوفان حی　　که جمشید کی بود و کاوس کی
کدام‌ست جام جم و جم کجاست　　سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
چو سوی عدم گام برداشتند　　درین بقعه جز نام نگذاشتند
منه دل برین گلشن دلگشای　　که چون بگذری بازمانی به جای
درو بستن دل ز دیوانگی‌ست　　بدو آشنایی ز بیگانگی‌ست
درین دار شش در نیابی به کام　　مجال مجال و مقام مقام
بده ساقی آن آب آتش خواص　　کزان آب یابم ز آتش خلاص
برین سقف نه پایهٔ شش رواق　　توان زد به یک جام می[3] چارق طاق
بده پیر ده[4] من به پیران ده　　بمیر از جهان همچو میران ده
قدح در ده اکنون که ما در دهیم　　سرت کی دهیم ار چه[5] ما سردهیم
درین ده گروهی سیاوش وشند　　که پیران ده را در آتش کشند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو　　مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی دردی درد کش　　دل گرم داری دم سرد کش
پی کارداران بی کار زن　　در دردنوشان خمار زن
مشو خاک این دیر خاکی نهاد　　که ناگه دهد همچو خاکت به باد
بده ساقی آن خسروانی قدح　　که دل را بیفزاید از وی فرح

---

۱ ـ دا: که این.
۲ ـ دا: بجز گردش.
۳ ـ دا: «می» افتاده است.
٤ ـ کم: ره.
۵ ـ دا: از چه.

که بر بام نه قبهٔ بی‌ستون   توان شد، گراز خود توان شد برون
ز خود درگذر تا رسی در خدا   که چون[1] در فنایی رسی در بقا
چو بردند ازین تنگ بیغوله رخت   چه در تحت خاک و چه بر روی تخت
جوانی چو برق یمانی گذشت   چو باد صبا زندگانی گذشت
برو ترک این دار شش در بگوی   بیا دست ازین مار نه سر بشوی
سر و زر درین ره روان برفشان   ور از ره روانی روان برفشان[2]
چو عیسی برین آس‌مان آسمان   بر آی ا زروان تا برایی روان[3]
بده ساقی آن جوهر روح را   دوای دل ریش مجروح را
که دوران چو جام از کف جم ربود   که داند که جمشید بود ار نبود
چو بنیاد عمرست نا استوار   به نقد این نفس را غنیمت شمار
چه بیژن[4] اینست بیژن کجاست   مه بهمن اینجاست[5] بهمن کجاست
که فیروز بر تخت پیروز شد   و یا خرم از بخت فیروز شد
که مانند فیروز فیرزز بخت   نیفکند چرخش ز پیروزه تخت
کسی را که دستت دهد دست گیر   که فردا همان باشدت دستگیر
شه دادگستر فریدون بمرد   ببین ای برادر که با خود چه برد
تو نیز آنچه کاری همان بدروی   چنان کامدی باز بیرون روی
بده ساقی آن آب افسرده را   به می زنده گردان دل مرده را
که دارا که دارای آفاق بود   به دارندگی در جهان طاق بود
چو زین دار شش دربرون برد رخت   ندارد بجز دار تابوت تخت
بدین حقهٔ سبز چندین مناز   که هم مهره دزدست و هم مهره باز
رهایی نیابد کس از شست[6] خاک   که بر خاک ننشیند از دست خاک

---

۱ ـ دا: گر.
۲ و ۳ ـ دا: این دو بیت بدینگونه ضبط شده‌اند:
سر و زر در این ره روان برفشان   چو عیسی سر برین آس‌مان
ور از ره روانی روان برفشان   برآی از روان تا برآیی روان
۴ ـ تع و کم: شه بیژن.
۵ ـ دا: اینست.
۶ ـ تع: دست خاک.

هران پاره خشتی که بر منظری ست / سر کیقبادی و اسکندری ست
هران شاخ عرعر که در گلشنی ست / نموداری از قد سیمین تنی ست [1]
هران گل که در گلستانی بود / سمن عارض دلستانی بود
بجز خون شاهان درین طشت نیست / بجز خاک خوبان برین[2] دشت نیست
بده ساقی آن تلخ شیرین گوار / که شیرین بود باده از دست یار [3]
بیا تا نشینیم و ساغر کشیم / دم از دل برآریم و دم درکشیم
بده باده تا خون دل کم خوریم / که خاکیم و از خاک ره کمتریم
شنیدم ز شوریده‌ای می‌پرست / به خمخانه‌ای کوزه‌ای می به دست
که هر کس که در دور گردون بود / زند بر فلک خیمه گردون بود
که دو نسبت گردون و دون پرورست / ازو شادتر هر که نادان تر است
که یابد ازین قرص زری سنان [4] / برین سفره بیرون ز دونان دونان
بشو چون خضر دست از آب حیات / چو عیسی تبرا کن از کاینات
کسی در خور بخت فیروز گشت / که مستغنی از تخت فیروز گشت
بده ساقی آن گوهر کان جان / می آتشی آب حیوان جان
که چون بگذرد عمر چون بگذری / ازین بازمانی و حسرت خوری
اگر هوشمندی برو مست شو / قدح گیر و در نیستی هست شو
که هر دم که مطرب برآرد خروش / ندا در دهد سوی جانم سروش
که این طغرل آبنوسین قفس / نیفتد بدین دانه در دام کس
ره خاک روبان میخانه روب / در دردنوشان فرزانه کوب
مگر آب آتش خواصت دهند / به مستی ز هستی خلاصت دهند
به جامی برون آورندت ز خویش / به نوشی رهایی دهندت ز نیش
که خواجو که در عالم جان رسید / چو از خود برون شد به جانان رسید

---

۱ ـ تم: این بیت را ندارد و بیت قبل مجدداً تکرار شده است.
۲ ـ دا: درین.
۳ ـ تم: این بیت خواناست.
۴ ـ دا و نم و کم: سه‌نان در نسخه نستعلیق ملک، که ما در مقابله این کتاب بجهت نزدیکی آن به نسخه دانشگاه استفاده نکرده‌ایم «سنان» آمده است.

در سابقهٔ
نظم کتاب و احوال خویش گوید

شبی بسته بودم بر اغیار در   به جیب تفکر فرو برده سر
زده بر نهم قصر کحلیٔ علم   عطارد ز بیمم شکسته قلم
در آورده دریای معنی به جوش   برآورده از اهل معنی خروش
به تیر نظر چرخ را مو شکاف   به تیغ زبان بردریده مصاف
خرامنده در گلشن شوق مست   ز باغ امل شاخ ریحان به دست
به دانش فلک را ربوده کلاه   به معنی ملک را شکسته سپاه
چو طبعم به ساز اندر آورده ساز   خمش گشت ناهید بربط نواز
گهم مشتری طیلسان می‌فکند   گهی تیر کلک از بنان می‌فکند
ز مجلس فروزان روشن گهر   درآمد یکی همچو شمعم ز در
که ای بلبل بوستان سخن   فروزان ز لفظ تو جان سخن
چه[1] در کنج کاشانه بنشسته‌ای   در خانه بر دوستان بسته‌ای
ز هر نیک و بد چند رانی سخن   ز راه تلطف قدم رنجه کن
زمانی سر از رای یاران متاب   به خلوتگه می گساران شتاب
که ساز طرب بی تو بر ساز نیست   نواساز مجلس خوش آواز نیست
نوید وصالم چو آمد به گوش   بر آوردم از کنج خلوت خروش
چو مه بر فلک سر برافراختم   چو عنقا به قاف آشیان ساختم
سوی مجلس می گساران شدم   به منزلگه شادخواران شدم
چه[2] دیدم بهشتی پر از حورعین   شبستان مستان چو خلد برین
حریفان قدح بر کف و نیمه مست   به زلف عروسان در آورده دست[3]

---

۱ ـ دا: چو.
۲ ـ دا: چو.
۳ ـ تع: شست.

شراب عقیقین[1] ز جام بلور ... فروزان چو از چرخ گردنده هور
مغنی چو مرغان دستان سرای[2] ... نواساز مستان بستان سرای
ندیمان بزرگان اصلی گهر ... فروزنده طبعان صاحب هنر
پری چهره ساقی بت باده نوش ... به رخ دلفروز و به لب می فروش
به ساغر درافکنده لعل مذاب ... به گردش در آورده جام شراب
به من داد یک جرعهٔ می که نوش ... ببرد از دلم صبر و آرام و هوش
مه مطربم گفت کای می پرست ... برون رفته کارت به جامی ز.دست
به باغ سخن مرغ دستان نواز ... بر آوای چنگم نوایی بساز
همه قول داری ولی کو عمل ... ترانه میاور فروخوان غزل
کنون قول عشاق را گوش کن ... پس آنگه می لاله گون نوش کن
چو در پردهٔ چنگ زد چنگ را ... ز عشاق بگرفت آهنگ را
خوش الحان طبع نواساز من ... به دستان در آورد برساز[3] من
مه مطرب آن پرده آغاز کرد ... بر آهنگ او این غزل ساز کرد

غزلی که انشاد کرده شد این است[4]

برین در ترا گر[5] سر بندگی ست ... برو بندگی کن که فرخندگی ست
چو شمع ار بسوزی شود روشنت ... که روشن دلی هم ز سو زندگی ست
نیابد مراد آنک جوینده نیست ... که جویندگی عین یابندگی ست
سرافکندگی کن که زلف نگار ... سرافرازیش در سرافکندگی ست
که هم خط آزادی آید به دست ... کسی را که سر بر خط[6] بندگی ست
فروبستن دیده از غیر دوست ... بر اهل دل عین بینندگی ست

---

۱ ـ دا: عقیقش چو.
۲ ـ تخ: دستان مستان سرای.
۳ ـ کم: درآمد به آواز من.
٤ ـ دا: غزلی که انشاد کرده شده است.
۵ ـ دا: گرترا.
٦ ـ تخ و کم: سر.

خروس سحر در خروش ست لیک خموشی ورای خروشندگی ست
می روشن اندر شب تیره گون چو در تیرگی چشمهٔ زندگی ست
ز عشق ارنسوزم[۱] چه سازم چو شمع که سوزنده را چاره سازندگی ست
ز بس خون که می بارد از چشم من دلم را خرابی زبارندگی ست
چو خواجو گر اهل دلی جان بباز که مردن بر دوستان زندگی ست

درآمدن صدر معظم
و اشارت فرمودن به نظم کتاب و بیتی چند در مدح او[۲]

چو زلف شب تیره شد مشک بیز درآمد زدر پیک دولت که خیز
که صاحب قران عجم بر دراست گرانمایه صدری که دین پرورست
ابوالفتح کهف بشر مجد دین سر سرفرازان روی زمین
عطابخش دریا دل کان نوال جهانجوی محمود مسعود فال
ملاذ امم صدر گیتی پناه جهان کرم شمع ایوان شاه
سپهر هنر[۳] مهر برج جلال مهش زیر دست و فلک پای مال[۴]
قضا قدرت آفتاب احتشام عطارد ضمیر سپهر انتقام
ملک بر نهم چرخ جایش دهد فلک بوسه بر خاک پایش دهد
جهان روشن از ماه خرگاه اوست فلک گردی از خاک درگاه اوست
محیط از دلش نکته‌ای برده پی ز خجلت چو ابر از کفش کرده خوی
اگر زانک دریا گهر پرورست مرو را چو دریا دلی در برست
کنون چون درآید هم از گرد راه گرت حاجتی باشد از وی بخواه
همای سپهری چو بگشود[۵] بال برآمد مه آسمان جلال
جهانجوی با طلعتی دلگشای درآمد چو شمعم به خلوت سرای

---

۱ ـ دا: بسوزم.
۲ ـ دا: ...و بیتی به مدح او گفتن.
۳ ـ دا: سپهر منیر.
٤ ـ دا: زیرپای.
۵ ـ دا: بگشاد.

ثنا گفتم او را و پوزش نمود   به چاکر نوازی زبان برگشود
که ای مهر برج سخن پروری   حدیث ترا مشتری مشتری
جهانی پر از صیت گفتارتست   خرد واله از لفظ دربار تست
بگویم حدیثی چو رای تو راست   کلید در گنج معنی تراست
شکر گرچه از مصر می آورند   به مصر از حدیثت شکر می برند
به شیرینی آب از شکر برده‌ای   که شیرینی از حد بدر برده‌ای
چرا ساز طبع تو بر ساز نیست   گر از بی‌نوایی نواساز نیست
در گنج معنی کنون باز کن   به نامم یکی نامه آغاز کن
علم بر نهم بام افلاک زن   گریبان پیر فلک چاک زن
برافروز قندیل دیر کهن   در آموز رهبان جان را سخن
چو موسی خرد را فروزنده دار   چو عیسی روان را ز دم زنده دار
به لفظ خوش از دلبران دل ببر   به سحر سخن[1] آب بابل ببر
فسون مغان بر مسلمان مخوان   چو زردشتیان زند رهبان مخوان
مکن بیش از این یاد فردوس و حور   ز داود تحقیق بشنو زبور[2]
ز شمع خرد بزم جان برفروز   به تاب روان شمع گردون بسوز
نوای دل از چنگ ناهید خواه   می روشن از جام خورشید[3] خواه
به سحر سخن دست موسی برار   ز بحر امل در معنی برار
چو عیسی برین دیر علوی شتاب   شرابی خور از چشمهٔ آفتاب
به تیغ زبان قلب گردون بدر   به شعر روان آب شعری ببر
درین دور اگر قدر اشعار نیست   نگر تا نگویی خریدار نیست
ز تو حلقهٔ شوق بر در زدن   ز ما رخنه در قصر قیصر زدن
ز تو مدحت عنصری ساختن   ز ما گنج محمود پرداختن
بگفت این و دست کرم در گشود   به تشریف خاصم نوازش نمود

---

۱ ـ دا: روان.
۲ ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ ـ دا و کم: جمشید.

مرا بر سماک از سمک بر کشید   ز پستی به اوج فلک بر کشید
کنون گر نگیرد اجل دامنم [1]   نمیرد چراغ دل روشنم
بر آنم که خدمت بجای آورم   سر چرخ را زیر پای آورم

در سبب به نظم آوردن این قصه

چو جمشید شرقی بیفکند جام   شه زنگ سر برزد از راه شام
درنگ یزک دار خور [2] شد شتاب   رخ روز را زلف شب شد نقاب
شه چین به شام آمد از نیمروز   به مغرب فرو رفت گیتی فروز
بیفکند خورشید زرین کلاه   بپوشید گیتی قبای سیاه
شده تیره عالم چو دریای قار   درو چشم من گشته اختر شمار
به زندان مغرب اسیر آفتاب   چو بیژن به زندان افراسیاب
شنیدم که می گفت ناگه کسی   مکن تکیه بر دور گردون بسی
که بی ما بسی برفرازد کلاه   فروزنده خورشید و تابنده ماه
نماند کسی زیر چرخ کهن   ز ارباب دانش نماند سخن
برفت از دلم هوش و از دیده خواب   ز چشمم ببارید چون ژاله آب
که اکنون ز دور سپهری که گشت   سه ده سال از عمر من درگذشت
نکردم پسندیده کاری که آن   ز من یادگاری بود در جهان
اگر با تمیزم ور اهل خرد   چو عمرم نماند که نامم برد
چراغ دل از آه سردم بمرد   در اندیشه بودم که خوابم ببرد
یکی باغ دیدم چو خرم بهشت   ز طیبت هوایش چو اردیبهشت
چمان در چمن لعبتی سبزپوش   تو گفتی به مینو خرامد سروش
به دستش یکی صفحه از سیم ناب   نوشته سخنها به مشک و گلاب

---

۱ ـ دا: دشمنم
۲ ـ دا: شب.

همه دانش و پند و تدبیر و رای ز کردار فرخ همایون همای [1]
مرا گفت کین لحظه کاری بکن برو در جهان یادگاری بکن [2]
بسا [3] پادشاهان که هر جای گنج نهادند و رفتند با درد و رنج
نه ایشان از آن گنج بردند بهر نه بی‌رنج یابند ابنای دهر
تو این داستان را یکی گنج [4] ساز پر از گوهر پند و لولوی راز
دیار سخن جمله تاراج کن سرنامه را نام شه تاج کن
که دانم کزین نامه نامی شوی به نزدیک شاهان گرامی شوی
هم اندر زمان رخت بربست خواب سپیده برافکند از رخ نقاب
چو از خواب دوشینه بازآمدم کنون غرق دریای راز آمدم
اگر دست مرگم نگیرد عنان، به عمرم دهد دور گردون امان
بپیوندم این قصهٔ دلگشای به فال همایون ز حال همای
چو کاخی که بیننده ماند عجب شب و روز با روز پیوسته شب
یکی باغ پر میوه در، در بهشت زمینش ز کافور و از مشک خشت
گلش دانش و میوه تدبیر و رای چو بلبل همه باغ دستان سرای
چو بحری همه گوهر گونه گون که غواص اندیشه آرد برون
گل از بوستان ارمغانی برند وزان بحر دُر معانی برند
هر آنکس، که این گفته تلقین کند دماغ خرد عنبر آگین کند
اگر [5] من نمانم بدین روزگار بماند ز من در جهان یادگار

آغاز داستان

برآرندهٔ دُر دریای راز سر درج گوهر چنین کرد باز
که شاهنشهی بود در ملک شام منوشنگ قرطاس برو نیش نام

---

۱ ـ و ۲: دا: این دو بیت را ندارد.
۳ ـ دا: بسی.
٤ ـ دا: «گنج» افتاده است.
۵ ـ دا: که گر.

نژاد وی از نسل شاهان کی | مسخر مر او را[1] همه روم و ری
به فرزند بودیش دایم هوس | ز یزدان همین حاجتش بود و بس
کزو در جهان یادگاری بود | مگر نامور شهریاری بود
ازین چار مادر وزان نه پدر | یکی طفلش[2] آمد قضا را پسر
به آئین کیخسرو و کیقباد | به چهر منوچهر و فر قباد
به طالع مه برج نیک اختری | به طلعت دُر درج مه منظری
ز دریای شاهنشهی گوهری | ز گردون فرمان دهی اختری
ز خور در شرف عالم آرای تر | ز گل در چمن شادی افزای تر
تو گفتی پری در جهان آمدست | و یا مشتری زآسمان آمدست
ملک[3] نام کردش همایون همای | بر لعبت دیده‌اش کرد جای
به مه برزد از خرمی تاج را | بسی سیم و زر داد محتاج را
در آورد دایه به مهد زرش | ز شیر و شکر ساختش پرورش
چو از شیر پرداخته شد شهد او | بر آمد مه از مطلع[4] مهد او
چنان داستان شد به مه پیکری | که آمد ز مهرش قمر مشتری
چو سالش به چار اوفتاد اتفاق | به خوبی بزد بر فلک چار طاق
گره کرد[5] بر لاله مشک سیاه | ز شب چنبر افکند بر قرص ماه
ببرد آب سرچشمهٔ آفتاب | شد آب حیات از لب لعلش آب
فلک پنج نوبت بزد بر درش | برافراخت از هفت کشور سرش
ملک چون به آموزگارش سپرد | ز دانشوران گوی دانش ببرد
چنان گشت در اندکی روزگار | که حاجت نبودش به آموزگار[6]
ز اقلیدس و نحو و طب و نجوم | چنان شد که شد داستان در علوم

---

۱ ـ دا: مرو را مسخر.
۲ ـ دا: طفل.
۳ ـ دا: فلک.
٤ ـ دا: مه مطلع از.
۵ ـ ذا: کرده.
٦ ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ٤٨٤ را ندارد.

ز قسمی که کردی معانی بیان　　بر منطقش آب گشتی روان
چو کردی فروزان به شطرنج رخ　　شه چرخ را مات کردی به رخ
چو بگذشت از سال عمرش دوچار　　نیارست زد چرخ با او دوچار
به سر پنجه دست از نریمان ببرد　　به زربخشی آب از کریمان ببرد
درین شش رواقی سرای سپنج　　چو بگذشت از زندگانی سه پنج
چنان شد که گر بر گشودی کمین　　شه چرخ را در ربوی ز زین
به میدان چو در تاختی ژنده پیل　　فلک بازماندی ازو هفت میل
بدان برز و بالا و نیرو و یال　　ز همشیرگان کس نبودش همال
قضا را شبی با رخی همچو ماه　　درآمد به قصر منوشنگ شاه
به لب خاک را رنگ عناب داد　　زمین را به آب حیات آب داد
ثنا گفت وانگه زبان بر گشود　　سر درج گوهر فشان بر گشود
که گیتی به کام شهنشاه باد　　سپهرش ثناگوی درگاه باد
مرا بیش پروای بستان نماند　　دل باغ و میل گلستان نماند
در ایوان دلم تنگ شد زین سپس　　توقع ز خدمت همینست و بس
که فرمان دهد نامور شهریار　　که بیرون خرامم به عزم شکار
جهاندار گفت ای دل افروز من　　به روی تو روشن شب و روز من
مباد آن زمان کز تو باشم جدا　　چو مه در شبستان نبینم ترا
ولیکن گرت صید آهو هواست　　به یک روز اگر باز گردی رواست
چو بشنید گفتار خسرو همای　　ثنا گفت و برگشت و شد باز جای

نشاندن شاه منوشنگ
شهزاده همای را بر غراب و روانه کردن به نخجیر

چو بگرفت سلطان زرینه تاج　　به تیغ زر از خسرو زنگ باج
شه روم بر ابلق تیز پوی　　به چوگان در آورد زرینه گوی
ملک را مگر شهریار عراق　　فرستاده بود ادهمی چون براق
یکی بادپا برق هامون نورد　　زمین کوب دریابر و چرخ گرد
به پویه چو مرغ و به سیما چو زاغ　　به بالا چو میغ و به دریا چو ماغ

به رفتار کبک و به کینه عقاب   به جلوه چو طاووس و نامش غراب
فکنده برو جل و دیبای لعل   رکابش زیاقوت و زرینش نعل
بیاورد و شهزاده را برنشاند   چو باران گهر بر سرش برفشاند
جهانجو برآمد به هامون نورد   ثنا گفت و رخ[1] سوی نخجیر کرد
هزار و دو صد از سران سپاه[2]   رخ آورده با شه به نخجیر گاه
بهاران بدو ماه اردیبهشت   ز سبزه‌لب کشت همچون بهشت
همه دامن کوه پر لاله بود   همه لاله پر قطره ژاله بود
ز صحرانشینان نوخاسته   همه دشت چون جنت آراسته
ز برگ گل و لاله و شنبلید   همه کوه و صحرا شده ناپدید
ز باد بهاری هوا مشک بیز   زریحان و سنبل زمین مشک خیز
گل از جیب غنچه برآورده سر   به گفتار بلبل درآورده سر
تذروان سراینده بر دشت وراغ   هزار آفرین خوانده بر طرف باغ
زمین از شکوفه شده حله پوش   ز آوای مرغان جهان پرخروش
سواران خروشنده چو پیل مست   به صید پلنگان برآورده دست
هزبران زدشت و گوزنان ز کوه   شده غرقهٔ[3] خون گروها گروه
غو طبل طغرل در ابر بلند   سر گور[4] و آهو تک اندر کمند
پلنگ افکنان در کمین پلنگ   به چنگال شیران درافکند چنگ[5]
سیه کوه چشمش بر آهو بره   برآورده کبکان خروش از دره
دمان یوز تازان بر آهو و رنگ   عقابان عقیقین به خون کرده چنگ[6]
همای از فراز نوند سیاه   چو بر تیره گون شب فروزنده ماه
بیفکند جنگی دو شیر ژیان   ده آهو و کرکی چو ببربیان

---

۱ ـ دا: رو.
۲ ـ دا: هزار و صد از سروران سپاه.
۳ ـ دا: عرق.
۴ ـ کم: گور آهو.
۵ ـ و ۶: دا: این دو بیت را ندارد.

قضا را برآمد یکی[1] تیره گرد — ملک‌زاده رخ سوی آن گرد کرد
یکی گور دید اندران پهن دشت — که بر طرف نخجیرگه برگذشت
لبانش زیاقوت[2] و مشکینش دم — سر دستش از لعل و زرینش سم
سیه چشم و گیسویش و مه جبین — پری پوی و دریابر و که سرین
ز پیش سواران به[3] کردار باد — برون رفت و سر سوی صحرا نهاد
ملک را دو دیده بماند از پیش — غراب تکاور براند از پیش
ز فتراک بگشاد[4] پیچان کمند — گره کرد و بر گور وحشی فکند
برون رفت از چنبرش نره گور — برآورد بر چرخ گردنده شور
همایون همای از فراز غراب — ز ترکش برآورد پران عقاب
به خود در کشید و نظر راست کرد — بدان تا برآرد ز نخجیر گرد
خدنگش خطا گشت و بگسست زه — قضا گفت رو ترک این کار ده
بپیچید بر خویش و برزد عنان — دگر در[5] زه آورد چاچی کمان
برافراخت یال و بغل برگشاد — بپیوست تیری دگر ره چو باد
شکسته شدش چاچیانی کمان — ز تیر سپهری برآمد فغان
که ای غافل از گردش روزگار — نیاموخته پند آموزگار
مکن گور گیری چو بهرام گور — که ناگه شوی بستهٔ دام گور
گمان افتدت کافتدت در کمند — نگر تا نگردی تو خود پای بند
بسا صید کو صید صیاد کرد — بسا بنده کو خواجه آزاده کرد
شه نامجو خسرو پاکزاد — تکاور براند از پیش همچو باد

---

۱ ـ تع: «برآمد یکی» محو شده است.
۲ ـ تع: «زیاقوت» محو شده است.
۳ ـ تع: «سواران به» محو شده است.
٤ ـ تع: «بگشاد» محو شده است.
۵ ـ دا: ره.

رسیدن شهزاده به باغ
پریان و عاشق شدن بر صورت همایون[1]

چو جمشید گردون زرینه جام   زبون گشت بر دست سلطان شام
نه نخجیر دید و نه نخجیرگاه   نه گور و نه شیرافکنان سپاه
بیابان خون خوار و مأوای دیو   زهر سو برآورده غولان غریو
چنان تا به گاه سپیده براند   که مه در رکابش پیاده بماند
دم صبح بر جویباری رسید   به خرم لب کشت‌زاری رسید
همه سبزه دید و گل و یاسمن   دریده صبا غنچه را پیرهن
نسیم بهار و لب مرغزار   سرچشمه و نالهٔ مرغ‌زار
همه دشت در فرش زنگارگون   زلاله جهان روی شسته به خون
برآورده بلبل ز گلبن صفیر   چو سرچشمهٔ زندگی آبگیر
سراندر سرآورده آزاده سرو   نوا بر کشیده خرامان تذرو
بران دشت خرم یکی بوستان   تو گفتی که بستان مینوست آن
پری را بدان گلشن آرام جای   به بستانسرا مراغ دستانسرا
برآورده قصری سرش در سپهر   درفشان برو مهر گردون ز مهر
همایون همای از فراز نوند   چو[2] سلطان انجم ز چرخ بلند
فرود آمد و سوی بستان شتافت   چو بلبل به طرف گلستان شتافت
یکی کاخ دید اندر و چون بهشت   عقیقینش دیوار و زرینش خشت
روان گشته بر گوشهٔ بارگاه   خرامنده سروی چو تابنده ماه
چو خورشید رخ[3] سوی خسرو نهاد   ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
که شاها بدین جای چون آمدی   شب اینجا بدی یا کنون آمدی
چو مهمان ما آمدی مرحبا   قدح گیر و بند قبا برگشا

---

۱ ـ دا: رسیدن شاهزاده همای به باغ پریان و عاشق شدن به صورت همای.
۲ ـ دا: ز.
۳ ـ دا: رو.

زمانی برین قصر[1] خرم خرام — چو خورشید بر قصر پیروزه فام
به عزم تفرج درین بارگاه — بگرد و برآسای از رنج راه
ندانست شهزاده کان[2] خود پری‌ست — که از مهر دل شاه را مشتری‌ست
برو آفرین[3] کرد و بنهاد پای — درآمد چو سروش به بستان سرای
روان گشت با آن پری چهره ماه — تفرج کنان اندران بارگاه
زناگه به کاخی[4] رسید از قضا — چو بستان جنت خوش و دلگشا
فکنده در ایوانش تختی ز زر — به کیوان بر آورده ایوانش سر
ز رفعت فلک مانده حیران او[5] — فرو هشته از طاق ایوان او
یکی نیلگون دیبهٔ زرنگار — کشیده برو پیکری چون نگار
ز بالای آن نیلگون پرنیان — نبشته که ای شاه روشن روان[6]
درین کاخ فرخنده چون بغنوی — نظرکن[7] درین پیکر مانوی
که نقشی برین گونه از کفر و دین — نبینی مگر دخت[8] فغفور چین
همایون که چون مه برآید به بام — رخش روز روشن نماید به شام
درین صورت از راه معنی ببین — فرومانده صورت[9] پرستان چین
نگر تا به چشم خرد ننگری[10] — که در عقل و حکمت نگنجد پری
نگویم به نقش از خرد بازمان — ولی نقش را[11] عین نقاش دان
نه هر صورتی را توان داشت دوست — درین نقش بین تا چه معنی دروست
به معنی دهد صورت دوست دست — نه چون خویش بینان صورت پرست

---

۱ ـ کم: چرخ.
۲ ـ دا: کاو.
۳ ـ تع: «برو آفرین» محو شده است.
۴ ـ تع: «زناگه به کاخی» محو شده است.
۵ ـ تع: «فلک مانده حیران او» محو شده است.
۶ ـ تع: «واژهٔ آخر مصراع اول و تمام مصراع دوم محو شده است.
۷ ـ دا: نگه کن.
۸ ـ تع: «مگر دخت» محو شده است.
۹ ـ تع: «مانده صورت» محو شده است.
۱۰ ـ کم: بنگری.
۱۱ ـ تع: «نقش را» محو شده است.

ز صورت ببر تا به معنی رسی چو مجنون شوی خود به لیلی رسی
ولی نقش خود گر نبینی نکوست چو از خود گذشتی رسیدی به دوست
به نیرنگ ازین نقش رنگی برآر که تا خود چه نقش آورد روزگار
درین نقش نقاش را نقش بند که با نقش لازم بود نقش بند
چو طفلان رخ از نقش مانی متاب چو رهبان سوی نقش عیسی شتاب
همای اندران نقش حیران بماند بران صورت از دیده گوهر فشاند
چنان از می عشق سرمست شد که از پا درافتاد و از دست شد
سهی سروش از پا درآمد چو باد چو خورشید بر خاک راه اوفتاد
به گوشش فرو گفت فرخ سروش که از دست دادی دل و دین و هوش
که گفتت به هر صورتی سردر آر تصور کن از نقش صورت نگار
هرانکو به دل صورت اندیش نیست یقینم که او جان معنیش نیست
گذر کن ز دل تا به دلبر رسی ز سر در گذر تا به سردر رسی
گراهل دلی دل به دلبر سپار چو از دل برایی دم از دل برآر
دم سرد را همدم خویش کن ز مژگان نمک بردل ریش کن
می صافی از دردی دیده ساز کباب از دل خون چکانیده[1] ساز
دل خسته در پای دلبر فشان به سرو روانش روان برفشان
بساز از سر زلف او دام دل برآر از لب لعل او کام دل
درین ره قدم بر سر خویش نه وزین پس سر خویش را پیش نه
اگر مرد راهی زخود درگذر به منزلگه بیخودی برگذر
به چین شو که فالت همایون شود ز ماه رخش مهرت افزون شود
به چین زلف[2] دلبر نوانی کشید که از چین شود نافهٔ چین پدید
برو خون خور و سنبلش بر سرآر که از خون بود اصل مشک تتار
صوابست راه خطا رفتنت ولی خون خود باد در گردنت
ره چین سپر چون مغ بت‌پرست که در چین دهد نقش فرخار دست

---

۱ ـ دا: چکیده.
۲ ـ دا: ز زلف.

چو شهزاده از خاک سر بر گرفت   ز مهر رخش چهره در زر گرفت
نه گلزار دید و نه قصر بلند   نه بستان‌سرای و نه[1] کحلی پرند
ستاده غراب سیه بر سرش   فکنده ز خود سایه بر پیکرش
به یاد آمدش صورت دلربا   گهر ریخت از جزع بر کهربا
به ناکام بر پشت مرکب نشست   به خون جگر شسته از خویش دست
به سرو خرامان در آورده خم   زده بر فلک ز آتش دل علم
رخ آورده چون روز روشن به شام   فرس رانده از شام تا وقت[2] بام
نه راهی پدید و نه رهبر[3] به دست   نه دل برقرار و نه دلبر به دست
در اندیشه کایا چه پیش آیدم   اگر جان برآید کنون شایدم
شب فرقتش چون به پایان برم   ز دریای عشقش کجا جان برم
زمانه به هر صورتم خون خورد   ازین صورتم تا چه نقش آورد[4]
سر ار در نیارد پری پیکرم   ندانم چه آرد قضا بر سرم
من این نقش کی بستم از نقش یار   که هر دم چه نقش آردم[5] روزگار
ازین پس چه گویندم اهل شناخت   که نقش رخش دید و جان درنباخت
نگویم که نقشی به خوبی چنوست   که صورت نبندم بجز نقش دوست
چرا جان نکردم همان دم نثار   که بستم دل خسته در نقش یار
کنم ترک سر گر دهد دوست دست   نگویم که من هستم ار[6] دوست هست
ز احوال محمود چند رانم سخن   که عاشق نشاید که گوید که من
ازین گونه‌می‌گفت وخون می‌گریست   چه گویم که هر لحظه چون می‌گریست

---

۱ ـ دا: سرای نه.
۲ ـ دا: حدّ.
۳ ـ دا: دلبر.
٤ ـ تح: چه پیش آورد.
۵ ـ دا: آورد.
٦ ـ تح و کم: از.

رسیدن شاهزاده همای
با لشکر خویش[1] و پیغام فرستادن به مادر و پدر

چو خور زد سراپرده بر کوهسار   پدید آمد از دور جمعی سوار
ملک‌زاده را جمله درجست و جوی   به هر سو نهاده بران دشت روی
چو دیدند شهزاده را دردناک   همه در فتادند بر روی خاک
که شاها کجایی و حال تو چیست   پریشان چرایی و دردت ز کیست
ملک حال خود سر به سر باز گفت   که از دوستان راز نتوان نهفت
ز احوال گور و مقام پری   وزان ماه‌وش لعبت آزری
ز کاخ و شبستان و قصر بلند   ز نقش همایون و کحلی پرند
همه خیره گشتند در کار او   بماندند حیران ز گفتار او[2]
که آیا چه باشد سرانجام کار   چه نقش آورد گردش روزگار
چرا روز[3] روشن برین نوجوان   سیه گشت از ان[4] نیلگون پرنیان
ز نقش همایون چه بیند همای   چه بازی کند چرخ بازی نمای
میسر شود با ویش اتصال   به دست آردش یا شود پای مال
سپهرش که در دام خون آورد   چه از پرده زین پس برون آورد
زبان برگشودند کای شهریار   عنان دل ریش را گوش دار
چرا خویش را در جنون افکنی   دل خسته در بحر خون افکنی
مده دل به نقشی که باشد خیال   که ممکن نباشد ز نقش اتصال
ترا جادو از ره برون می‌برد   بدین نقش در دام خون می‌برد
یقینست کان پیکر مانوی   خیالست و آن سر به سر جادوی
بدان پیکر خوب و کحلی پرند   ز راهت برون برد دیو نژند
گرت ره زنند دیو پتیاره باز   تو پیر خرد رهبر خویش ساز
مکن بی‌رهی سر در آور به راه   ببخشای بر جان غمگین شاه

---

۱ ـ دا: «خویش» افتاده است.
۲ ـ دا: بازار او.
۳ ـ دا: چو از روز.
۴ ـ دا: ازین.

که چشمش به راهست و دل پرامید — به چشمش سیاهست روز سپید
چه باشد که اکنون به نام آوری [1] — رخ نامور سوی شام آوری
اگر هست رایت [2] شه نیک پی — هم از نسل گردن فرازان کی
بخواهد پری پیکری چون نگار — که باشد درین غم ترا غمگسار
همای این سخن چون به گوشش رسید — برآشفت و آهی حزین برکشید
به پاسخ چنین گفت کای سروران [3] — مگوئید با من [4] ز مه پیکران
چو آگه نه‌اید از دل ریش من — مرانید ازینسان سخن پیش من
مرا نقش دیوار خوانید [5] و بس — گر آید به چشمم کنون نقش کس
مه عالم آرا به طلعت نکوست — ولی جان ندارد بر نقش دوست
دلم را نباشد جزو دلپذیر — که از جان گزیرست وزو ناگزیر
مفرمای صبرم که باشد محال — ز نقشی که هرگز نرفت از خیال
دلم فتنهٔ آن پری پیکرست — که در عین معنی به چشمم درست
ولی در فراقش بمانم بسی — که جانست و جان را نبیند کسی
کجا دل توان بست در پیکری — که با زیردستان ندارد [6] سری
به وصلش کجا باشدم دست رس — که در چشم عنقا نیاید مگس
نه آنم که برگردم از مهر دوست — که من نقش دیوارم و جانم اوست
پیامم بدان پیر مادر برید — دل دردمندش بدست آورید
بگوئید کان کت جگر گوشه بود — مرو را زخون جگر توشه بود
به خون جگر پرورانیدیش — نمی‌زیستی گر نمی‌دیدیش
کنون رفت و جان را به جانان سپرد — چو در باخت جان از غمش جان ببرد
ز شام جدائی به روزی فتاد — که کس را چنان روز روزی مباد [7]

---

۱ ـ دا: چه باشد کنون گر پیام آوری.
۲ ـ دا: هست ورایت.
۳ ـ دا: سروروان.
٤ ـ دا: مگوئید نامش.
۵ ـ دا: خوانند.
٦ ـ دا: ندارم.
۷ ـ تح: این بیت را ندارد.

به نخجیرگاه از چه ره می‌سپرد کزین گونه نخجیرش از ره ببرد
روان گشت و راه خطا برگرفت که باشد خطا راه دیگر گرفت
نه زاد رهش در بیابان شام مگر قرص خور باشدش نام شام
وگر پرسد از من منوشنگ شاه بگوئید کای شاه گیتی پناه[1]
همای از نشیمن چو پر برگشاد چو عنقا به اقصای قاف اوفتاد
یکی گورش از راه بیرون فکند به چشم چو آهوش در خون فکند
چو باد بهار از قفایش ببرد چو آهوی چین تا خطایش ببرد
یکی لعبت از پرده بنمود چهر دل از پرده بیرون فتادش ز مهر
چو زلف کژش بر زمین اوفتاد بر آشفت وانگه به چین اوفتاد
خطا کرد و راه ختن برگرفت دل خسته از جان و تن برگرفت
به چین شد به بوی سر زلف یار که در چین توان یافت مشک تتار
ازین ره کجا جان به منزل برد وزین ورطه کشتی به ساحل برد
ولیکن اگر بخت یاری کند غم دلبرش غمگساری کند
به چین حلقهٔ زلف چون چنبرش بدست آورد یا رود در سرش
و گر زانک بروی سرآید جهان اگر او نماند تو جاوید مان
بگفت این و بر کرد مرکب زجای به پیش اندر آورد راه خطای
ازان نامداران چو برگشت شاه برآمد به یک ره خروش از سپاه

رفتن
شاهزاده همای با بهزاد به طلب همایون[2]

یکی با ملک‌زاده همزاد بود که نامش گرانمایه بهزاد بود
زیک دایه با یکدیگر خورده شیر به میدان به هم کرده آهنگ تیر
سر اندر پی شاه فرخ نهاد به سوی خطا با ملک رخ نهاد
کسی شان بجز سایه همراه نه کسی شان ز حال دل آگاه نه

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد
۲ ـ دا: رفتن بهزاد و همای به سوی ملک چین.

شتابان[1] نوند ره انجامشان ‌‌ فتاده دل خسته در دامشان

همای همایون ز پشت غراب ‌‌ ز چشمش روان گشته صد چشمه آب

فغان بر کشیده ز[2] چرخ بلند ‌‌ به دام همایون دلش پای بند

دم آتش افشان شده همدمش ‌‌ خیال سر زلف او محرمش

خمیده سهی سروش از تاب دل ‌‌ ز سر تا قدم غرق خوناب دل

به کیوان بر آورده از جان نفیر ‌‌ جهان کرده از آب چشم آبگیر

گر از سوز دل برکشیدی نفس ‌‌ جوابش صدا باز دادی و بس

نه راهی که رهبر به دست آیدش ‌‌ نه در دل که دلبر به دست آیدش

نه او در بر دلبر و دل برش ‌‌ نه در دل امید رخ دلبرش

ز دود دلش آسمان نیلگون ‌‌ ز نعل سمندش هوا پیلگون

گهی با برآشفته بختش عتیب ‌‌ گهی در برش دل طپان از نهیب

چو مرغ سحر در خروش آمدی ‌‌ دلش[3] در بر از غم به جوش آمدی

فرو شستی از چهره هر دم غبار ‌‌ به خونابهٔ دیدهٔ سیل بار

رهش هر زمان رودباری شدی ‌‌ کنارش چو دریا کناری شدی

به هر مرزپرسان ز توران زمین ‌‌ به هر منزل از دخت فغفور چین

خور از جیب مشرق چو سر برزدی ‌‌ دم آتشین از جگر برزدی

که رخشنده مهرست یا ماه من ‌‌ سپیده دم از روی دلخواه من

و گر زهره طالع شدی از افق ‌‌ برون آمدی مه زنیلی تتق

بر آواز چنگش نوا ساختی ‌‌ خروشی به عالم درانداختی

که این زهره یا روی مه پیکرست ‌‌ فروغ مه از طلعت دلبرست

گه شام چون خسرو زنگبار ‌‌ برآوردی از خیل خاور دمار

فغان در گرفتی و رفتی زهوش ‌‌ برآوردی از جان غمگین خروش

---

۱ ـ دا: شتابا.

۲ ـ دا: به.

۳ ـ دا: دل.

که شام ست یا چین گیسوی دوست — شبه تیره یا زلف هندوی دوست [1]
گهی خون گرستی و بر سر زدی — گهی آه سوزان ز دل برزدی [2]
اگر با غمش ساختی سوختی — دلش آتش از جان برافروختی [3]
خیالش قرین بود و همراز آه — غمش غمگسار و هم آواز آه
به هر منزلی که فرود آمدی — تو گویی ز چشمش دو رود آمدی
ز فرسنگ او بوی خون آمدی — ز هر سنگ او جوی خون آمدی
چو بهزاد دیدی بر آن گونه حال — دلش باز دادی که چندین منال
ببخشای بر جان غمگین خویش — به تلخی مده جان شیرین خویش
که ره بس درازست و رهزن بسی — نه کس رهبری و نه همره کسی
مبادا تنت باز ماند ز کار — غم عشقت از جان برآرد دمار
درین درد صبرست درمان تو — که بر باد شد کفرو ایمان تو
چنین تا سپردند راه [4] دراز — رسیدند ناگه به دریا فراز

اسیر شدن همای با بهزاد [5] بر دست سمندون زنگی

یکی زنگی آدمی خوار بود — که نزدیک او آدمی خوار بود
مرو را سمندون زنگی لقب — کمین کرده بر کاروان روز و شب
به فرمان چهل زنگی دیگرش — ز خون کسان جمله را پرورش
ز دریا برون آمده جنگ جوی — سوی آن دو شهزاده بنهاد روی
گرفتند فرزانه بهزاد را — دگر ره همای نکوزاد را
عمدها به دریا در انداختند — همه بادبانها برافراختند
به دریا همه درنشستند شاد — روان کرده بر آب زورق چو باد
شه خسته دل گشته از جان ملول — چو مه کرده در برج آبی نزول

---

۱ و۲و۳ ـ تم: این سه بیت را ندارد.
٤ ـ دا: راهی.
۵ ـ دا: بهزاد و همای.

ازین گردش چرخ پیروزه رنگ ‌‌‌‌‌‌ گهی در شتاب و[1] گهی با درنگ
قضا را بر آمد یکی باد سخت ‌‌‌‌‌‌ که بر کندی از جا تناور درخت
ز ناگه در افتاد دریا به جوش ‌‌‌‌‌‌ در افکند در قعر دریا خروش
چو دریای جوشان درآمد به موج ‌‌‌‌‌‌ بدینسان که موجش برآمد به اوج
به دریا درافکند بدخواه را ‌‌‌‌‌‌ چو باد یران[2] زورق شاه را
ز ماهی بر آورد بر اوج ماه ‌‌‌‌‌‌ برون برد از آنجا به یک ماهه راه
به هامون برافکندشان همچو باد ‌‌‌‌‌‌ وزان ورطه کشتی به ساحل فتاد
چه دیدند خرم یکی مرغزار ‌‌‌‌‌‌ به هر گوشه‌ای نالهٔ مرغزار
گل از مهد پیروزه بر کرده سر ‌‌‌‌‌‌ به آوای بلبل در آورده سر
همه ساحل از سبزه پیروزه فام ‌‌‌‌‌‌ کشیده به روی سمن لاله جام
بنفشه سرافکنده در پای سرو ‌‌‌‌‌‌ ز شاخ صنوبر خروشان تذرو
درختان همه در سر آورده سر ‌‌‌‌‌‌ ز هر گونه‌ای میوه آورده بر
زبان کرده بر سرو سوسن دراز ‌‌‌‌‌‌ شده بلبل از سرو دستان نواز
چو موی سر زنگیان دم به دم ‌‌‌‌‌‌ شدی آب سرچشمه از باد خم
همه چشمه چون چشم دلدار خوش ‌‌‌‌‌‌ هوا چون هوای رخ یار خوش
برآورده نسرین کف موسوی ‌‌‌‌‌‌ نموده صبا معجز عیسوی
همه دشت پر سبزه و لاله‌زار ‌‌‌‌‌‌ شکفته سمن بر لب جویبار
شده جعد سنبل پر از تاب و چین ‌‌‌‌‌‌ شقایق چو رخسار خوبان چین
ببوسید شه در زمان خاک را ‌‌‌‌‌‌ ثنا گفت مر ایزد پاک را
کزان[3] گونه‌شان هر دو بیرون فکند ‌‌‌‌‌‌ چو گوهر ز دریا به هامون[4] فکند
بگشتند پیرامن مرغزار ‌‌‌‌‌‌ برآسوده از گردش روزگار

---

۱ ـ دا: «و» افتاده است.
۲ ـ کم: پران.
۳ ـ دا: مران گونه.
۴ ـ دا: بیرون.

خرامان شده[1] هر دو همچون تذرو / به جلوه در آورده آزاده سرو
ببودند یک شب[2] دران جایگاه / پس آنگه نهادند رخ سوی راه
وزانجا دو منزل برون آمدند / ز خوناب دل غرق خون آمدند

خلاص یافتن همای و بهزاد از دست زنگیان و رسیدن به پادشاهی خاور[3]

چو از بام گردنده چرخ بنفش / شه شرق برزد درفشان درفش
شتابنده از دامن کوهسار / پدید آمد از دور جمعی سوار[4]
نهاده سوی آن دو[5] شهزاده روی / چو غرنده شیران نخجیر جوی
ملک زاده رخ سوی بهزاد کرد / که آخر نظر کن درین تیره گرد
که چندین سوار از کجا می‌رسند / ز چین یا ز راه ختا می‌رسند
کمین کرده بر دامن کوهسار / که از ما بر آرند یک سر دمار
چو دیدندشان نوحه برداشتند / ندانسته کایشان چه سرداشتند
گرستند بر زندگانی خویش / بریدند امید از جوانی خویش
که کس را مبادا بدین گونه بخت / جدا مانده از ملکت و تاج و تخت
قضامان ز دریا چو بیرون فکند / بدین ورطه آیا دگر چون فکند
سواران ز ره نعره برداشتند / بریشان همه دیده بگماشتند
چو دیدند مر شاه را پیشرو / به دل در غریو و به جان در گرو
رخ آورده با یکدگر سوی راه / یکی همچو خورشید و دیگر چو ماه
همه بوسه دادند روی زمین / نهادند بر خاک راهش جبین
زبان بر گشودند کای ارجمند / به دامت سپهر برین پای بند
جهانت به کام و فلک بنده باد / قضا یاور و بخت فرخنده باد

---

۱ ـ دا: «شده» افتاده است.
۲ ـ دا: دم.
۳ ـ دا:... از دست زنگیان و به پادشاهی خاور رسیدن و صفت آن.
٤ ـ دا: تنی چند پیدا شدند از سوار.
۵ ـ دا: «دو» افتاده است.

سپهر برین تختگاه تو باد　　زمان و زمین در پناه تو باد
نهم طاق پیروزه ایوان تو　　ره کهکشان صحن میدان تو
فلک خاکروب در خرگهت　　فروزنده مه شمع خلوتگهت
زمانه زمین بوس درگاه تو　　خرد رهبر[1] و بخت همراه تو
فلک بر سر و دیده جایت کند　　ستاره روش بر رضایت کند
سر سرکشان زیر پای تو باد　　همه ورد اختر ثنای تو باد
بدان ای شهنشاه گردون جناب　　شه نامجو خسرو کامیاب
که ما بندگان شه خاوریم　　به خاور زمین از همه برتریم
شه ما بدین دشت خاور زمین　　به نخجیر گور اندر آمد ز زین
جدا شد ز پشت تکاور ستور　　چو بهرام شد بستهٔ دام گور
ملک شاوران شاه پیروزبخت　　که خورشید بد تاج و گردونش تخت
به نخجیر گه جان به یزدان سپرد　　ز چنگ حوادث ولی جان نبرد
چنین است آئین گردان سپهر　　که در مهر کین است و در کینه مهر
یکی را به دستان برآرد ز سر　　یکی را به سر ننهد تاج زر
یکی را به خاک اندر آرد ز تخت　　یکی را کند در جهان نیک بخت
یکی را ز ماهی بر آرد به ماه　　یکی را ز گاه اندر آرد به چاه
یکی را به کیوان بر آرد به فور　　یکی را زایوان بر آرد به جور
منه تا توانی دل اندر جهان　　که ناپایدارست و نامهربان
به دانش کسانی که در سفته‌اند　　جهان را یکی پیرزن گفته‌اند
که خود را برآرد به هفتاد رنگ　　گهی بهره شهدت دهد گه شرنگ
خوشا آنک دل در وفایش نبست　　به هر حال ازو کرد کوتاه دست

---

۱ ـ دا: همره.

بدان ای جهانجوی[1] کشور گشا　　که رسمی قدیم ست در شهرما
که چون شاه ما را سراید جهان　　به صحرا رویم از کهان و مهان
هرانکو ز ره پیشتر در رسد　　به سلطانی ملک خاور رسد
کنون ما همه شاه را بنده‌ایم　　گرو سرکشد ما سرافکنده‌ایم
برین ره چو ما را تو پیش آمدی　　نه بیگانه‌ای زانک خویش آمدی
همه ملک خاور به فرمان تست　　سر ما همه گوی میدان[2] تست
همای از جگر غرقهٔ خون شده　　دل ریشش از پرده بیرون شده
به بازار چین قلب او کم عیار　　خریده به جان زلف پرچین یار
به خیل همایون بت خرگهی　　گدایش خوش‌تر ز شاهنشهی
چه پروای شاهیش بی‌روی دوست　　رخش سوی ایشان و دل سوی دوست
فتاده به چین راستی کار او　　به خاور شده گرم بازار او
نیارست گفتن به کس[3] راز دل　　که از دیده می‌رفت پایش به گل
به ناکام کام[4] دل از سر نهاد　　چو خورشید رخ[5] سوی خاور نهاد
سران سپاهش پذیره شدند　　در اوصاف او جمله خیره شدند
درفش کیانی برافراختند　　به هر جا ز زر قبه‌ها ساختند
به سر بر نهادند تاج زرش　　فشاندند لعل و گهر بر سرش
همه رخ نهادند بر خاک راه　　پیاده شده بر سر اسب شاه
تبیره زنان طبل بنواخته　　غو کوس در عالم انداخته
همه ملک خاور به دیبای چین　　بیاراسته همچو خلدبرین
به هر گوشه‌ای لعبتی می‌پرست　　به یاد ملک‌زاده ساغر به دست
به فال همایون و فر همای　　برافراخت چتر همایون همای
به فرخ‌ترین روز و فرخنده فال　　درآمد به شهر آفتاب جلال

---

۱ ـ دا: جهانگیر.
۲ ـ دا: چوگان.
۳ ـ دا: همه.
٤ ـ دا: کامرانی.
۵ ـ دا: روی.

به پادشاهی نشستن
شاهزاده همای به[1] خاور زمین

چو از برج ماهی برون رفت ماه   مه نخشب از چه بر آمد به گاه
همای سپهری ز چرخ برین   همای آشیان کرد خاور زمین
زده چرخ در دامن شاه دست   ذنب کرده از کید کوتاه دست
زحل با ذنب کرده رأساً به رأس   مه نو به گردش درآورده کأس
ز ایوان بهرام شاه سپهر   ز جان بر شه درگهش بوسه جای
به مه برکشیده سر تاجور   نهاده ز مه تا به ماهیش سر
شه انجمش کمترین بنده‌ای   سپهرش کمینه سرافکنده‌ای
در ایوانش کیوان غلامی وبس   به میدانش مه تیز گامی و بس
به رفعت ز مه بگذرانیده تاج   به شوکت ز قیصر گرفته خراج
نموده جهانش ز جان بندگی   همه خسروانش سرافکندگی
نه خاقان که بودی به هنگام بار   به درگاه او همچو خاقان هزار
چو بنشست بر تخت شاهنشهی   فرستاد سوی شهان آگهی
ز قصر زبرجد علم برفراخت   بر آیین شاهان یکی جشن ساخت
چو دل بر نظام ممالک نهاد   وزارت به بهزاد فرخنده داد
جهان عدل کسری فراموش کرد   چو آوازهٔ عدل او گوش کرد

رفتن شاهزاده همای
به باغ[2] و عشق باختن بر یاد همایون باریاحین

سپیده دمان چون نسیم بهار   خبر دادی از کاروان تتار
خروس سحر در خروش آمدی   دم صبح عنبر فروش آمدی
جهان از شما مه معطر شدی   مشام زمانه معنبر شدی
روان پرور انفاس عنبرفشان   ز گلزار فردوس دادی نشان

---

۱ ـ دا: «در».
۲ ـ دا: رفتن شاه به باغ و....

هران باد کز گلستان آمدی
ازو نکهت دلستان آمدی

صبا چون رسیدی ز راه تتار
نشان دادی از چین گیسوی یار [1]

نسیم شمیم شمال آمدی
وزان نفحه بوی وصال آمدی [2]

برون آمدی خسرو از بارگاه
چو از طاق فیروزه رخشنده ماه

تفرج کنان با تنی هفت هشت
زمانی بگشتی به صحرا و دشت

پس آنگه به طرف گلستان شدی
چو شاخ صنوبر خرامان شدی

ببوسیدی از مهر آن سیمتن
رخ لاله وپای سرو چمن

به شمشاد گفتی دلم را هواست
که آن راست همچو قدیار ماست

ازان رو که چون روی آن مهوش است
مرا با گل و یاسمن سرخوش است

چو بلبل ازان برگ گل داشتی
که گل را رخ یار پنداشتی

نبودیش بی آن بت خرگهی
دل لاله و میل سرو سهی

گهی طعنه بر جعد سنبل زدی
گهی خنده بر طلعت گل زدی

که هرگز نپندارم از رنگ و بوی
که این همچوزلفش بودوآن چوروی

ولیکن دلش مایل لاله بود
چو لاله دو چشمش پر از ژاله بود

که این همچو من نیز دل سوخته ست
رخش ز آتش دل برافروخته ست

نبودیش بی روی آن سیمتن
سر سرو و برگ گل و یاسمن

دگر چون به طرف لب جویبار
صنوبر بدیدی چو بالای یار

چراغ گل از دل برافروختی
به مرغ سحر [3] نوحه آموختی

چو از دل دم آتشین برزدی
به کحلی رواق آتش اندر زدی

چو خالی نمی بودش از درد دل
برین گونه مشغول می کرد دل

هم آواش مرغ چمن بود و بس
دم صبح و آه سحر هم نفس

---

۱ و۲ـ تع: این دو بیت را ندارد.
۳ ـ دا: مرغ سحر نغمه. تع: مرغ سخن نوحه.

گهی نوحه می کرد و گه می گریست   ندانست هر کس که دردش ز چیست [1]
چو خور برزدی سر ز نیلی رواق   علم بر کشیدی ز پیروزه طاق
دگر بازگشتی به ایوان دژم   به تخت کیی بر نشستی چو جم
علم بر رواق زبر جد زدی   سر تاج بر فرق فرقد زدی
به گرد درش صف زدندی گوان   سرافکنده در خدمتش سروران [2]
جهانجوی بهزاد پیروزبخت   به خدمت کمر بسته در پای تخت
شه عالم افروز گیتی گشای   سر تاجداران همایون همای
نشسته بر اورنگ کیخسروی   نموده شه اخترش پیروی
به سر بر نهاده کیانی کلاه   به مه بر زده قبهٔ بارگاه
ولی بی همایون بت خرگهی   نبودیش پروای شاهنشهی
همی سوختی و همی ساختی   به کار ممالک نپرداختی
ز بس بار خاطر شه کامکار   نکردی نظر سوی کس روز بار
مگر آنک [3] از سوی چین آمدی   ز توران به خاور زمین آمدی
ز شاهان نپرسیدی احوال کس   مگر حال فغفور خاقان [4] و بس
دگر چون ملالش گرفتی ز تخت   به خرگه شدی با فروزنده بخت
سبک بزم عشرت بر آراستی   ز ترکان چینی قدح خواستی
به یاد همایون سیمین بدن   شه خوب رویان چین و ختن
قدح نوش کردی و بگریستی   که گر می نخوردی کجا زیستی

بزم آراستن شاهزاده و بهزاد و شراب خوردن در شب مهتاب[5]

ز شبهای قمرا شبی همچو روز   نشسته به می شاه مجلس فروز

---

۱ ـ دا: کیست.
۲ ـ دا: خسروان.
۳ ـ دا: هر آنگه که.
٤ ـ دا: و خاقان.
۵ ـ دا: شب مهتاب و صفت آن.

جهان روشن از نور تابنده ماه | روان خرم[1] از بخت فرخنده شاه
شبی برده دست از کف موسوی | روان بخش چون نکهت عیسوی
دل افروز چون دولت مقبلان | فروزنده چون رای روشن دلان
نه شب گویی از روشنی روز بود | بسی خوشتر از روز نوروز بود
هوا مشک بوی و صبا مشک بیز | سر زلف مشکین شب مشک ریز
فلک را مشام از هوا عنبرین | شده ناف شب نافهٔ مشک چین
درفشان شده مه برین سبزباغ | چو در دست زنگی فروزان چراغ
مغان را چو رهبان هندوستان | نواساز شب زند زردشت خوان
بر آوای مرغان شیرین سخن | کهن پیر چرخ فلک چرخ زن
خوش الحان بزم چمن نغمه ساز | هم آواش ناهید بربط نواز
شده همدم صبح خیزان نسیم | صبوحی کنان را ثریا ندیم
حریف جوانان کهن پیر چرخ | برآورده افغان زه تیر چرخ
خوش آوای بزم فلک درسماع | جهان روز را کرده آن شب وداع
فرو بسته صبح از تحیر نفس | به جنبش درآورده مرغان جرس
دران شب که خلوتگه خاص بود | به بزم افق زهره رقاص بود
به زرین قدح لعل بیجاده رنگ | روان بر کف ساقی شوخ شنگ
نه ساغر بلورین و می لعل ناب | که جام آسمان بود و می آفتاب
تو گویی قدح جام جمشید بود | و یا می فروزنده خورشید بود
طرب چنگ در نای مستان زده | مغنی به صد دست دستان زده
روان کرده نوشین لبان دم به دم | چو خون سیاوش می از جام جم
به گردش در آورده زرینه جام | خرد را به مستی برآورده نام
می چون عقیق اندران انجمن | درخشنده همچون سهیل از یمن
ترنم سرایان پرده سرای | به پرده سرا گشته پرده سرای
فروزنده رخ شاه روشن ضمیر | چو خورشید بر لاجوردی سریر
چو بادام ترکان چین نیمه مست | هوا در سر و جام نوشین به دست

---

۱ ـ دا: فرخ.

کماندار چشمش به تیرافکنی   چو هندوش در عین قلب اشکنی
مه و مهر در سایهٔ کاکلش   گل و لاله در حلقهٔ سنبلش
هنوزش شب از روز ننموده چهر   شب تیره بر ماهش افکنده مهر
هنوزش از این گنبد لاجورد   به گرد مه از مشک ننشسته گرد
مسلسل شبش را ز روشن عذار   محقق شده نسخ خط غبار [1]
ز مستی کله برده بر طرف گوش   چو مستان بر آورده از می خروش
گرانمایه بهزاد فرخ نژاد   گهی نوش می کرد و گه نوش باد
پری چهره ترکان مجلس فروز   به شب شام را بسته بر نیمروز
پلنگ افکنان شیر گیر آمده   خرد جام می را اسیر آمده
حریفان ندیمان شیرین سخن   ندیمان حریفان سیمین بدن
چو بادام ساقی همه مست خواب   ز جرعه شبستان مستان خراب
زده ماه خوش نغمه در چنگ چنگ   کشیده بر اسب طرب تنگ تنگ
نو اگر بتان بر گرفته سرود   زده چنگ در زهره آوای رود
ملک‌زاده در ساغر آویخته   ز نرگس می اندر قدح ریخته
چو جم جام یاقوت برداشته   ز لعل روان قوت برداشته
برافروخته ز آتش می عذار   برانگیخته زآتش دل شرار
گل از دفتر حسن او یک ورق   بر آورده گلبرگش از می عرق
کمرکش غلامان زرین کلاه   کمربسته بر گوشهٔ بارگاه
ز می شیر گیران شده شیر گیر   برآورده بر شیر گردون نفیر
شه شیر دل مست و مدهوش بود   دو آهوش در خواب خرگوش بود
هژبران سرافکنده در کوی او   پلنگ افکنان صید آهوی او
دو آهوی صیادش از باده مست   ز جام پلنگ افکن افتاده مست
ولی شیر گیر آهوی دلبرش   ز خون جگر دایم آبشخورش

---

۱ ـ دا: خط نسخ.

رفتن بهزاد
به باغ و عاشق شدن بر آذر افروز

بدینسان چو پاسی ز شب درگذشت　　ز خون دل آبش ز سر بر[1] گذشت
نظر کرد آزاده[2] بهزاد را　　یکی راستی سرو آزاد را
نشسته بدند اندران بزمگاه　　بر آورد بر چرخ گردند آه
که آیا کجا رفت و حالش چه بود　　چه پیش آمد و در خیالش چه بود
ملالش گر از باده بگرفته است　　مگر مست در گوشه‌ای خفته است
چو بهزاد را در شبستان ندید　　ز خرگه سراسیمه بیرون دوید
بگردید در صحن بستان سرای　　بنالید چون مرغ دستان سرای
بسی جست و[3] در بوستانش نیافت　　چو عنقای مغرب نشانش نیافت
زناگه نظر کرد در پای سرو　　گرانمایه را دید همتای سرو
به خاک اندر افتاده چون پیل[4] مست　　برون رفته هوش از دل و دل ز دست
سمن برگش از غم زریری شده　　رخ لاله رنگش چو خیری شده
ز پای اندر افتاده بر چشمه‌ای　　چو آزاده سروی به سرچشمه‌ای
ستاده به بالینش سروی بلند　　خم اندر خم افکنده مشکین کمند
دو زلفش دو گردنکش سرفراز　　دو چشمش دو آهوی روباه باز
شبش سایبان بسته بر آفتاب　　سر زلفش افکنده بر ماه تاب
رخش گلستان و لبش دلستان　　زده سنبلش حلقه بر گلستان[5]
صد آشوب در بابل از جادوش　　شده ترک گردون ز جان هندوش
چراگاه آهوش گلزار جان　　چلیپای گیسوش زنار جان
میان مو و بر مویش از مو کمر　　دهان تنگ و شیرین چو تنگ شکر
دو گیسوش دلبند و رخ دلگشای　　وصالش روان بخش و لب جان فزای

---

۱ ـ دا: در.
۲ ـ دا: و آزاده.
۳ ـ «و» افتاده است.
٤ ـ دا: «پیل» افتاده است.
۵ ـ دا: جای دو مصراع عوض شده است.

دل‌افروز خورشید شب زیورش   روان بخش یاقوت جان پرورش
توانا ش جادو ولی ناتوان   دلاراش هندو ولی دلستان
شهنشه چو آن زلف و رخسار دید   سرانگشت حیرت به دندان گزید
ندانست کان ماه یا [1] روی اوست   سواد شب ار [2] زلف هندوی اوست
بدو گفت حوری بگو یا پری   مه نخشب ار لعبت [3] آذری
ندانم بهشتی بدین خرمی   و یا حورعین یا بنی آدمی
پری چهره خورشید شبگون نقاب   چنین گفت کای شاه گردون جناب
منم آذر افروز آتش عذار   رخم آتش و آب ازو شرمسار
چراغ چگل شمع [4] توران زمین   خور خاوری شاه خوبان چین
فروزان رخم روز و شب[5] زیورست [6]   کمین خادم سنبلم عنبرست
ملک‌زاده گفت ای بت خاوری   ندانم چه کردی به جادوگری
کزین گونه شیری شکار تو شد   برین خاک ره خاکسار [7] تو شد
چه مرغی توای کبک طوطی[8] کلام   که افتادت این مرغ زیرک به دام
بت پرنیان پوش مشکین کمند   به پاسخ در آمد که ای ارجمند
چو سلطان چشمم در آمد به صید   در افتادش این صید لاغر به قید
خروشان پلنگی در آمد ز کوه   شد از آهوی شیر گیرم ستوه
گوزنی مگر بر کمر می‌گذشت   به هنگام نخجیر بر طرف دشت
کمان‌دار چشمم[9] چو بگشود شست   در افکندش از کوه چون پیل مست
مرنج ار زدم آهوئی را به تیر   که او شیر نر بود و من شیر گیر

---

۱ ـ دا: «یا» افتاده است.
۲ ـ دا: آن. کم: ور.
۳ ـ دا: لعبت بر آبذری.
٤ ـ دا: نور.
۵ ـ تح: روزشب.
٦ ـ دا: آورست.
۷ ـ دا: جویبار.
۸ ـ دا: شیرین.
۹ ـ دا: چشمش.

من آن شاهبازم که بازان شاه / نیاید به چشمم به نخجیرگاه
به آهوی شیرافکن می‌پرست / بسی کرده‌ام صید پیلان مست
مگس گرچه با باز بازی کند / نشاید که با باز[1] بازی کند
بگفت این و دامن کشان برگذشت / روان همچو سرو روان برگذشت
به طارم فروشد چو تابنده ماه / بماند از پیش چشم فرخنده شاه
چو بگرفت بهزاد را شاه دست / نظر کرد بهزاد و بر پای جست
چو سروی به پای شه اندر فتاد / همه راز دل پیش شه برگشاد
که ای بر همه خسروان شهریار / مرا در چنین ورطه معذور دار
ترا عیب کردم به دیوانگی / که مغرور بودم به فرزانگی
کنون آنچنان گشته‌ام پای‌بند / که هرگز نیابم خلاص از کمند
غریقم به بحری که پایانش نیست / اسیرم به دردی که درمانش نیست
دلم دانه‌ای دید و پر برگشاد / بدان دانه در دام غم[2] اوفتاد
چو چشمش در آن[3] چشم بادام بود / ندانست کان دانه یا دام بود
دلی داشتم پیش ازین برقرار / خردمند و فرمان بر و هوشیار
ببرد از برم ناگهان دلبری / زبون گشت بر[4] دست زور آوری
من آنم که دایم به فر همای / وطن داشتم زیر پر همای
در اقصای عزلت مکان داشتم / به قاف خرد آشیان داشتم
چو باز[5] سپید از سر دست شاه / زدم بال بر قبهٔ بارگاه
به پرواز رفتم بر ایوان عشق / گرفتم هوا تا گلستان عشق
چو بلبل به باغ آشیان ساختم / بدین دام خود را در انداختم
تو هم صید این دام و این دانه‌ای / به شوریدگی چون من افسانه‌ای
مرا دل ده اکنون چو دلداده‌ای / به دام محبت در افتاده‌ای

---

۱ ـ دا: باد.
۲ ـ کم: عشق.
۳ ـ کم: بدان.
٤ ـ دا: در.
۵ ـ دا: بازی.

تو دانی مگر سوز آتش که چیست　　که هم شمع داند که پروانه کیست
چه داند کسی حال آن[1] کوهکن　　که نشنیده باشد زشیرین سخن
کسی حال مجنون خبر باشدش　　که در کوی لیلی گذر باشدش
کسی آگه از پیر کنعان بود　　که خلوتگهش بیت احزان بود
طبیب ار به دردی گرفتار نیست　　مرورا غم درد[2] بیمار نیست
برو حال مجنون ز دیوانه جوی　　که عاقل بتابد ز دیوانه روی
تو دانی که در ره شتر راندگان　　ندانند احوال واماندگان
زسوز دل آنها خبر داده‌اند　　که از دل درین آتش افتاده‌اند
ترا عیب می کردم اندر الم　　کنون غرقه گشتم به دریای غم
دلم کز[3] می عاشقی مست شد　　مگر دست گیری که از دست شد
از آن با تو می گویم[4] این ماجرا　　که درد دلم را تو دانی دوا
همایون همایش بسی پند داد　　پس آنگه به پاسخ زبان برگشاد
که ای رفته از دیده پایت به گل　　خرد رفته از دستت از دست دل
چنین صید تیر نظر گشته‌ای　　برو سر بنه زانک سرگشته‌ای
درین وادی آنها که ره رفته‌اند　　در اول قدم ترک سر گفته‌اند
کسانی درین ره بسر برده‌اند　　که جان داده و جان بدر برده‌اند
اسیران که دلشان گرفتار اوست　　نبینند خود را چو بینند دوست
برانکس حرامست دعوی عشق　　که در خود نبینند تجلی عشق
طریقت روان چون درین[5] حی رسند　　گر از خود گذشتند در وی رسند
ز جان درگذر تا به جانان رسی　　چو در درد میری به درمان رسی
تو در بند اگر مرده‌ای زنده‌ای　　چو در بند خویشی ازان بنده‌ای
بسا کس که جان داد و جانان نیافت　　فرورفت در درد و درمان نیافت

---

۱ ـ دا: این.
۲ ـ دا: غم از درد.
۳ ـ دا: از.
٤ ـ کم: گفتم من.
۵ ـ د': بدین.

ز میدان جانان کسی جان ببرد — که خون خورد و بر خاک میدان بمرد
برو خون خور و خون دل کن سبیل — که آتش گلستان شود بر خلیل
در آتش بسوز ار دم از دل زنی — کز آتش بود شمع را روشنی
مرا شمع سوزنده می گفت دوش — که ای بی‌خبر ز آتش دل خموش
اگر زانک پروانه در آتش‌ست — من آنم که با آتشم سرخوش‌ست
چو یک چند ازینسان سخن راند شاه — نهادند رخ سوی آرامگاه

عتاب کردن شمسهٔ خاوری با آذرافروز و آشکارا کردن راز خویش با او

ملک شاوران شاه خاور زمین — یکی دخترش بود چون حور عین
به بالا خرامنده سرو بلند — به گیسو برآشفته مشکین کمند
درخشان رخش چشمهٔ آفتاب — درافشان لبش چشمهٔ نوش ناب
دو جادوی مخمورش از خواب مست — دو هندوش افکنده بر آب شست
لبش نوش داروی هر دردمند — سر زلفش آشوب هر پای‌بند
دو برگ گلش سوسن مشک پوش — دو لعل لبش شهد شکر فروش
شب دلستانش شبستان دل — گل لاله رنگش گلستان دل
سیه زلف و در زلف مشکینش ماه — زنخ سیب و در سیب سیمینش چاه
مهش طالع از شام خورشید پوش — گذشته شب روز پوشش ز دوش
سمن بوی و نسرین بر و خوش خرام — پری روی و مه طلعت و شمسه نام
مگر بر گذر شاه را دیده بود — به زنار گیسوش گرویده بود
دلش رفته از دست و پایش به گل — مهش رفته از چشم و حورش زدل
شده صید آهوی شیر افکنش — شکسته دل از جعد قلب اشکنش
برآشفته چون چین گیسوی خویش — دو تا گشته چون طاق ابروی خویش
چو بادام میگون شده نیمه مست — برون رفته چون زلف شبگون ز دست
دلش دست در زلف جانان زده — غمش چنگ در دامن جان زده
چو بلبل شده فتنه بر گلشنی — چو آهو شده صید شیرافکنی
دل ریشش از دیده بگشاده آب — سنان‌های مژگان به خون داده آب

ولیکن کس از خویش و اقران او		نبود آگه از درد پنهان او
مگر اشک گرمش که همراز بود		و یا آه سردش که دمساز بود
چو دید آذرافروز دلجوی را		بت یاسمن بوی گل روی را
برآشفت و گفت ای برآشفته موی		کجا بوده‌ای تیره شب بازگوی
پراکنده زلف از کجا می‌رسی		ز بستان چو باد صبا می‌رسی
به بوی که در باغ گردیده‌ای		به روی که چون غنچه خندیده‌ای
چو سرو از چمن می‌رسی راستی		مگر فتنه بودی که برخاستی
دل سنبل از طره بشکسته‌ای		چو ریحان‌تر دسته بر بسته‌ای
ز برگ سمن آب گل برده‌ای		دل لاله از غصه خون کرده‌ای
مگر با صنوبر سری داشتی		که در بوستان سر برافراشتی
به بالا بلا بوده[1] تا بوده‌ای		بگو راستی را کجا بوده‌ای
دو هندویت آیا بر آتش چراست		کماندار چشمت کمانکش چراست
وگر چین زلفت صبا برگشاد		چه گویم صبا را که دادت به باد
گر آزاده سروی شدی راست[2] گوی		که نشکیبی از گلشن و طرف جوی
چو دوری ز گل خار خارت کند		جدایی ز نرگس خمارت کند
سمن بر چو گل زان سخن برشکفت		خم ورد در سرو سیمین و گفت
که ای آفتاب سپهر جمال		ندیده سپهرت به خوبی مثال
به برج شرف شمسهٔ دلبری		قمر مهر روی ترا مشتری
جهان ملاحت به فرمان تراست		بگویم چو آزاده سرو تو راست
دلم همچو پسته دهان تنگ بود		زمانی به بستانش آهنگ بود
دگر چون شنیدم که فرخنده شاد		قدح نوش می کرد در بارگاه
مرا در دل آمد که در گوشه‌ای		بچینم زباغ نظر خوشه‌ای
نهم گوش بر قول مطرب دمی		به مرغ چمن باز گویم غمی
ولی هندوم را چو بگشود دست		درافتاد ماهی چو ماهی به شست

---

۱ ـ دا: برده.
۲ ـ دا: بازگوی.

خدنگ افکن شیر گیرم به تیر گوزنی بزد بر لب آبگیر
گمانم چنان بود کز شاخ سرو به پیکان در آرم خرامان تذرو
ولیکن چو تیرم برون شد ز شست خطا گشت و در شاهبازی نشست
چو آن شاهباز از هوا در رسید همان لحظه شاه از قفا در رسید
برامد ز مرغان و بلبل نوا به یک ره خروشی که ای بی‌نوا
به برجت همای آشیان ساخته‌ست نگر [1] بر سرت سایه انداخته‌ست
چه مرغی که سیمرغت افتد به دام چه برجی که خورشیدت آید به بام
تو تیهو و طاووس نر صید تو تو هندو و کاووس در قید تو [2]
چو صبح امیدم دمیدن گرفت دو چشم نشاطم پریدن گرفت
چه دیدم جهانی پر از دلبری مهش مهربان و فلک مشتری
مهی طالع از برج شاهنشهی به قد راست مانند سرو سهی
خضر تشنهٔ چشمهٔ زند گیش سزد سرو آزاد را بند گیش
خرامنده سوری به طالع [3] چو ماه چو گل رفته در ارغوانی قباه
چو خورشید با تیغ گیتی گشای چو جمشید با جام گیتی نمای
هنوز آتش خالی از بوی دود ندیده کس از آتش روی [4] دود
هنوز آتش برده آب حیات بر آتش مرده آب حیات
خط سبزش افکنده دفتر در آب سر زلفش افکنده چنبر بر آب
روان را هنوز آبش آتش نشان در آتش توان داد از آبش نشان
شده زآتش آب شمع چگل ولی آتشش خالی از دود دل
نیفکنده طوطیش پر بر شکر فکنده لبش شوری اندر شکر
چو آن نکته‌ها شمسه می کرد گوش درو خیره می گشت و می‌شد زهوش
چو باز آمدی گفتی ای ماه روی چه دیدی بیا یک به یک بازگوی

---

۱ ـ دا: دگر.
۲ ـ دا: جای مصراع‌ها عوض شده است.
۳ ـ کم: طلعت.
٤ ـ دا: بوی.

بدانست[1] مهوش که آن حال چیست　　دل شمسه دربند سودای کیست
به لعل بدخشان زمین بوسه داد　　پس آنگه لب درفشان[2] برگشاد
به صد لابه گفت ای بت دل گسل　　نگار ختن شمع چین و چگل
چو دانی که در هر دمت همدمم　　به هر حال در خدمتت محرمم
اگر زانک گشتی گرفتار دل　　چه پنهان کنی از من اسرار دل
کسی را که دردی بود از حبیب　　نشاید که پنهان کند از طبیب
پری‌وار در پرده رانی سخن　　بیا پرده از کار خود بر فکن
بت بربری لعبت آزری　　مه خرگهی شمسهٔ خاوری
به خنده سر درج دُر برگرفت　　لب دُرفشان را به دُر در گرفت
ز عناب بنمود خوشاب را　　به خوشاب بگرفت عناب را[3]
که خاموش کین نکته ناگفتنی ست　　وزین گونه در دانه ناسفتنی ست
مرا با نگاری که در پیش نیست　　سری هست لیکن سرخویش نیست
شدم صید شیر افکنی برگذار　　چو خورشید بر شیر گردون سوار
همای همایون به پرواز بود　　چو باز از[4] پیش چشم من باز بود
گرفتم هوا همچو باز سپید　　هوا در سر و چشم دل بر امید
که باشد که چون در هوایش پرم　　مگر سایه‌ای افکند بر سرم
همم بال بشکست و هم پربریخت　　ز تیر قضا چون توانم گریخت
نگار پری چهره آذرفروز　　دلش باز می‌داد کای دلفروز
مخور غم که غم خون مردم خورد　　چو آتش همه آب مردم برد
مبادا گلت زعفرانی شود　　به خون نرگست ارغوانی شود
پری وش نگاری که دلخواه تست　　به تیره شبان طلعتش[5] ماه تست
مخور غم که او نیز غمخواره‌ای ست　　دلش فتنهٔ روی مه پاره‌ای ست

---

۱ ـ د۱: ندانست.
۲ ـ د۱: دلستان.
۳ ـ د۱ و تع: این بیت را ندارند.
۴ ـ د۱: «از» افتاده است.
۵ ـ د۱: طالعش.

طبیب[۱] ار به دردی نشد پای بند   چه داند دوای دل دردمند
همای ار نهد بر سپهر آشیان   و یا همچو عنقا شود بی‌نشان
میندیش کو هم در آید به دام[۲]   شبی همچو روزت بر آید به بام
چو شمع آذرافروز مجلس فروز   دلش باز می‌داد تا وقت روز
ازین[۳] گونه با یکدگر دم زدند   به می آب بر آتش غم زدند

رسیدن فهرشاه
به نخجیرگاه به خدمت شاهزاده همای

عقاب سپیده چو پر برکشید   غراب شب از آشیان بر پرید
خور از تیغ کوه آتشی برفروخت[٤]   شب تیره را همچو هندو بسوخت[٥]
شهنشاه خاور به عزم شکار   به گلگون بر آمد چو ابر بهار
روان در رکابش پلنگ افکنان   چو سلطان سیاره خنجر زنان
کمرکش بتان قیامت قیام   کمر بسته بر سرو طوبی خرام[٦]
چو آهوی مستان شده شیرگیر   زابرو کمان کرده[۷] وز غمزه تیر
نوند[۸] سواران دریا گذار   شتابان به صحرا چو باد[۹] بهار
یک انداز ترکان نخجیر جوی   به نخجیر شیران در آورده روی
چو شهزاده رخ سوی صحرا نهاد   سواری بر آمد ز[۱۰] صحرا چو باد
پری وش مهی[۱۱] بر نوندی سوار   به زیرش یکی بور[۱۲] دریا گذار

---

۱ ـ دا: طبیبی.
۲ ـ کم: بام.
۳ ـ دا: برین.
٤ ـ تع: برفروز.
۵ ـ تع: این بیت بعد از بیت شمارهٔ ۱۱۰۵ آمده است.
٦ ـ دا: این بیت را ندارد.
۷ ـ دا: ده.
۸ ـ دا: نوید.
۹ ـ کم: ابر.
۱۰ ـ دا: به.
۱۱ ـ دا: بتی.

جهنده چو برق و رونده چو ابر / پرنده چو مرغ و دلاور چو ببر
شتابان زمین کوب هامون نورد / نهان کرده چرخ فلک را ز گرد
چو شه را بدید از تکاور بجست / به لب صفحهٔ خاک را نقش بست
ملک‌زاده شبرنگ را پیش راند / دو چشمش در اوصاف او خیره ماند
بدو گفت کای رشک سرو سهی / فروزان ز تو فر شاهنشهی
بگو کز کجایی و نام تو چیست / بدین مرز فرخنده کام تو چیست
زمین را ببوسید فرخ[1] سوار / پس آنگه چنین گفت کای شهریار
جوانی غریبم ز اقصای شام / برآشفته ایام و گم کرده[2] نام
جدا مانده از یار و دور از دیار / سراسیمه چون باد و چون خاک خوار
امیدم ز هر گوشه‌ای توشه‌ای / نصیبم ز هر توشه‌ای خوشه‌ای
به هر کشوری سیر[3] کردم بسی / بجز سایه همره ندیدم کسی
مرا بود شاهی خداوندگار / به هر نیک و بد بنده را غمگسار
کنون مدتی شد که گردون پیر / جدا کردش از خسروانی سریر
همایی که بود آشیانش سپهر / نشیمنگهش اوج رخشنده مهر
زمین و زمان خرم از فر او / مه و مهر در سایهٔ پر او
چو خورشید رخ سوی صحرا نهاد / چو عنقا به اقصای قاف اوفتاد[4]
از آنگه نهادم سر اندر جهان / به هر مرز پویان به هر سو دوان[5]
چو یعقوب بی‌پور دلبند خویش / به هر گوشه جویان ز فرزند خویش
ز خود در گذشتم که در وی رسم / و لیکن ندانم درو کی رسم
ازان آب چشمم زسر بر گذشت / که آن آفتابم ز سر در گذشت
چو دریای خون شد کنارم ز چشم / که بی رویش این چشم دارم ز چشم

---

۱۲ ـ کم: بود.
۱ ـ دا: و فرّخ.
۲ ـ دا: گمگشته.
۳ ـ دا: صید.
٤ و٥ ـ دا: این دو بیت را ندارد.

ولیکن درین راهم این در خورست
که از [۱] چشمهٔ چشمم آبشخورست

شنیدم که چون دل ز ما بر گرفت
به چین رفت و راه خطا برگرفت

به آهنگ چین چونک بشتافتم
نشانش به خاور زمین یافتم

فلک بین که چون می‌دواند مرا
تو گویی که خون می‌دواند مرا

ملک‌زاده گفت آخر ای نوجوان
زما نام[۲] خویش از چه داری نهان

کسی را که گوهر گرامی بود
کند نام پیدا چو نامی بود

که ما هم غریبیم و آشفته کار
جفا دیده از گردش روزگار

جوان گفت کای شاه فرخنده بخت
منم فرشته پور فیروز بخت

منوشنگ شه را منم ابن عم
خداوند دیهیم و عالی علم

چو بشنید ازو شاه با دین و داد
بجست از فراز تکاور چو باد

گرفتش چو سیمین ستون در کنار
ز مژگان گهر کرد بر وی نثار

پس آنگه چنین گفت کای نیک رای
منم شاه شامی گرامی همای

جدا گشته چون شاه خاور ز شام
کنون کرده در ملک خاور مقام

به نقشی بری گشته از عقل و دین
شده فتنه یکباره بر نقش چین

چو باز فلک پر برافراخته
به خاور زمین آشیان ساخته

چو یکچند ازین گونه گفتند راز
نهادند رخ سوی کاشانه باز

یکی بزم خرم برآراستند
ز سیمین بران جام زر [۳] خواستند

نوا بر کشیدند رامشگران
قدح بر گرفتند سیمین بران

عقیقین می اندر قدح ریختند
می و مشک با هم بر [۴] آمیختند

نواگربتان رود بنواختند
بر آوای بلبل نوا ساختند

پری چهره ساقی مه مشک موی
به کف برنهاده می مشک بوی

برین گونه شاهان بر آیین جم
قدح نوش کردند تا صبحدم

---

۱ ـ دا: در.

۲ ـ دا: «نام» افتاده است.

۳ ـ کم: «می».

۴ ـ دا: «بر» افتاده است.

رفتن شاهزاده
به باغ و عاشق شدن فهرشاه بر شمسهٔ خاوری

سحر چون بر آمد ز طرف چمن ‌‌ ‌ ‌ نسیم گل و نکهت یاسمن
شمیم روان بخش باد بهار ‌ ‌ ‌ ‌ نشان داد از آیندگان تتار
به کیوان بر آمد خروش خروس ‌ ‌ ‌ ‌ وز ایوان شهزاده آوای[1] کوس
روان بخش شد باد مشکین نفس ‌ ‌ ‌ ‌ سراینده مرغان شیرین نفس
بر ایوان گل بر تباشیر صبح ‌ ‌ ‌ ‌ فرو خوانده بلبل مناشیر صبح
نسیم صبا گشته عنبر نثار[2] ‌ ‌ ‌ ‌ چو چین سر زلف مشکین یار
ملک را به کام دل دوستان ‌ ‌ ‌ ‌ زدند از حرم خیمه بر[3] بوستان
چو خورشید با تیغ گوهر نگار ‌ ‌ ‌ ‌ برون آمد از قبهٔ زرنگار
روان گشته با شاه گیتی پناه ‌ ‌ ‌ ‌ گرانمایه بهزاد با فهرشاه
ز ناگه برون آمد از پنجره ‌ ‌ ‌ ‌ خرامنده سروی چو کبک از دره
زده سنبلش بر رخ دلفروز ‌ ‌ ‌ ‌ حبش بر ختن شام بر نیمروز
رخش آفتاب جهانتاب دل ‌ ‌ ‌ ‌ خم ابروش طاق محراب دل
لبش روح پرور ولی می‌فروش ‌ ‌ ‌ ‌ شبش مهر فرسا ولی روزپوش
فروزان رخش شمع ایوان جان ‌ ‌ ‌ ‌ خرامان قدش سرو بستان جان
بر زلف پر چینش مشک خطا ‌ ‌ ‌ ‌ چو هندو به بازار چین بی بها
رخش داده از باغ رضوان نشان ‌ ‌ ‌ ‌ سر زلف شوریده در پا کشان
به سیب و ترنجش روان را نظر ‌ ‌ ‌ ‌ به دستش معنبر ترنجی ز زر
بیفکند تا شاه گیتی پناه ‌ ‌ ‌ ‌ ازان به کند در ترنجش نگاه
قضا را ز دوران گردان سپهر ‌ ‌ ‌ ‌ بزد بر سر[4] دوش شهزاده فهر[5]
چنان زد که نارنج گون شد برش ‌ ‌ ‌ ‌ به زخم معنبر ترنج زرش

---

۱ ـ د': آواز.
۲ ـ د': فشان.
۳ ـ د': در.
۴ ـ د': سرو دوش.
۵ ـ که: مهر.

چو تیرش خطا گشت گفت این خطاست — که کارم شود زان سهی سرو راست
مرا چون به رخشنده ماهست مهر — چرا ماه مهرم نماید سپهر
چو از شمع دارد دل خسته داغ — نجوید به[1] پروانه نور از چراغ
در آن نارپستان نظر کرد فهر — ز مهرش چو آبی شد از تاب[2] مهر
چو از باغ وصلش ترنجی بیافت — بدان چاشنی سوی سیبش شتافت
ز بادام آن رشک سرو سهی — چو به گشت و نشنید بوی بهی
به صد لابه گفت ای فروزنده ماه — سزد گر کنی در غریبان نگاه
رخم ز آتش دل چو آبی نگر — وزین به نگر تا بیابی دگر
ترنج ترا چاشنی کرده‌ام — ولیکن ز سیب تو پژمرده‌ام
دلم بستهٔ پستهٔ تنگ تست — بدست آرش اکنون که در چنگ تست
به زرین ترنجم ربودی قرار — از آن سیب سیمین مرادم بر آر
چه نسبت کنندت به پسته دهن — که بی مغز باشد ز پسته سخن
شکسته دلم صید بادام تست — ز بادامت افتاده در دام تست
تو چون غنچه در قرطه فستقی — مرا دیده پر بادهٔ راوقی
گل یاسمن بر بت بربری — مه لاله رخ شمسهٔ خاوری
به گرد گلش سنبلش را طواف — سر مویش اندر سخن موشکاف
چنین گفت کای مرد گم کرده نام — به شوریدگی[3] پخته سودای خام
چو دهقان در بوستان بر گشاد — مرنج ار[4] ترنجی ز شاخی فتاد
تو کوتاه دستی و نابهره‌مند — مزن دست بر شاخ سرو بلند
ز عشق گلت می کند خار خار — بر آور چو بلبل خروش هزار
تفرج حلال ست ازین شاخ و بس — که کس را نباشد بدان[5] دسترس
اگر سوی باغ آمدی درنگر — پس آنگه چو باد صبا بر گذر

---

۱ ـ دا: «به» افتاده است.
۲ ـ تع و کم: ماه.
۳ ـ دا: سوزندگی.
۴ ـ تع: از.
۵ ـ دا: براو.

ترنجی چو دریافتی برگذار ترا با گل و سیب سیمین چه کار
ز دل گرمی‌ست این دم سرد تو ز صفر است این گونهٔ زرد تو
دلت سیب سیمین تمنا کند ترنجت ولی دفع صفرا کند
ترا صبر سازد نه شیرین رطب به نخلت چه باشد ازین پس طلب
مرا با تو این گفت و گو چون فتاد برو کت سر و کار با خویش باد
پس آنگه رخ آورد سوی همای که ای سرو[۱] در خسروانی قبای
شب صبح خیزان به روی تو روز چراغ دلم را ز مهر تو سوز
ز ماه جهانتاب شب زیورت درفشنده مهر از هوا بر سرت
دلم چون فتادست در قید تو تو صید همایون و ما صید تو
غم درد ما خور که دردت مباد سیه رویی و روی زردت مباد
تو سلطانی و ما بدین در گدای مگس بین که دارد هوای همای
در آورد[۲] شب گرد روز تودست ز روز رخت هیچ روزیم هست
دلم در هوایت به روزی فتاد که روزی چنان روزی کس مباد
ملک‌زاده گفت ای فروزنده ماه جهان بین جان[۳] را به رویت نگاه
به ماه رخت کی رسد دست کس که کس را نباشد به مه[۴] دسترس
ز سیمین ترنج تو نارم نصیب مرنج ار ز سیبت ندارم نصیب
مرا از ترنج تو دوری به است ز سیبت دلم را صبوری به است
ترنجی فکندی و من مست عشق میفکن که در نارم از دست عشق
ز اشکم چو نارنج گون گشت خاک ترنجم برفت از دل دردناک
ز بادام ترکی به نار[۵] اندرم که سیبش ندانم به دست آورم
چو زان نارپستان رخم شد چو به مرا نار او از ترنج تو به
چو نارش چنین می گدازد مرا ترنج تو دانم نسازد مرا

---

۱ ـ دا: سرور.
۲ ـ دا: درآورده.
۳ ـ دا: جهان.
۴ ـ تع: برو.
۵ ـ دا: به ناز آمدم.

دل نازکت گر کنون صید ماست / شکاری گرفتی که در قید ماست
شکار[1] تو شد شیرگیری چنین / که کردست بر شیر گردون کمین
ترا ماهیی گر برون شد ز شست / به دستانت افتاد ماهی به دست
ز مهر ار مهی را گرفتی به دام / چه ماهی که ماهی‌ست کامد ز شام
مکن بی نصیبش ز روز وصال / که مهر رخت را نباشد زوال
چو دید آن پری روی زنجیر موی / که شاه ازترنجش ترش کرد روی
ز بادام بر لاله عناب ریخت / بران خاک راه از سرشک آب ریخت
چو نومید گشت از همایون همای / ثنا گفت و برگشت و شد بازجای
پس آنگه شهنشاه انجم سپاه / به خرگه در آمد چو رخشنده ماه
چو جمشید بر تخت زرین نشست / کله بر سر و جام زرین به دست
کمر بسته بهزاد در پای تخت / دگر فهرشه شاه فیروز بخت
زده چنگ در چنگ رامشگران / روان گشته می بر[2] کف دلبران
مه رودزن رود بنواخته / ز عشاق هر دم نوا ساخته
پری چهره ترکان طوبی خرام / به یاد ملک‌زاده پر کرده جام
شه مهر پرور گرانمایه فهر / خروشی بر آورده بر مه ز مهر
چو شمع اشک می‌ریخت بر روی زرد / روان کرد بر چهره سیلاب درد
به کف بر نهاده عقیق مذاب / ز نرگس روان کرده یاقوت ناب
ز مهر رخ شمسهٔ خاوری / ز جان گشته نومید و از دل بری
جهان از دم آتشین سوخته / ز دل شمع گردون برافروخته
برآورده مرغ صراحی خروش / سمن عارضان جام می کرده نوش
رخ از آتش می برافروخته / گهی ساخته عود و گه سوخته
بدین گونه تا خیل شب در رسید / سپاه شه روم شد ناپدید

---

۱ ـ دا: شکاری.
۲ ـ کم: در.

فرود آمد از تخت زرین همای   دلارام جو[1] شد به آرام جای
ز مستی ملال از شرابش گرفت   چو بخت من خسته خوابش گرفت
چو چشم همایون مشکین نقاب   فرورفت یک لحظه چشمش به خواب

دیدن شاه‌زاده همای
همایون را در خواب و روی نهادن به شهر چین

خوشا طلعت دوست دیدن به خواب   ولی کس نبیند به شب آفتاب
خوشا با خیال سر زلف یار   رسن بازی دل به شبهای تار
خوشا با گل و سنبل دلفروز   شب تیره در خواب بردن به روز
به شب چشم عاشق نبیند به خواب   مگر چشم معشوق شبگون نقاب
عجب نبود ار تشنه خوابش برد   که در خواب بیند که آبش برد
چو شد شیرگیر آهوش مست خواب   در آمد زپا هوشش از دست خواب
چو گلزار جنت یکی باغ دید   همه باغ پر سنبل[2] و شنبلید
یکی بوستان چون رخ دلستان   همه بوستان سر بسر گلستان
روان گشته در پای آزاده سرو   پری چهره‌ای چون خرامان تذرو
به جلوه در آورده شمشاد را   بلی راستی سرو آزاد را
قدش سرو و بر سرو سیمینش ماه   رخش ماه و شب را برو تکیه گاه
مهش مشک پوش و شبش مشکسای   غمش جان گزای و لبش جان فزای
چو خرم بهشتی پر از رنگ و بوی   سمن بوی و گلروی و زنجیر موی
خرامنده در باغ سرو بلند   خم اندر خم افکنده مشکین کمند
روان گشته با نرگس می‌پرست   چو گلدسته‌ای دسته‌ای گل به دست

---

۱ ـ دا: چون.
۲ ـ دا: لاله.

پراکنده گیسوی[1] دامن کشان ز عنبر شکن طره عنبرفشان
پرستار با او دو نسرین[2] عذار یکی بر یمین و یکی بر یسار
ز زر بسته بر کوه سیمین کمر روان کرده از لعل شیرین شکر
به بستان‌سرا این ندا در زدند جهان را چو گیسو به هم برزدند
که خیزید کان حور عین می‌رسد همایون فغفور چین می‌رسد
چو بشنید نام همایون همای برون شد ز دست و در آمد ز پای
چو سروی به خاک رهش درفتاد پس آنگه لب دُرفشان برگشاد[3]
که ای مرهم ریش و آرام دل دلم را لب دلکشت کام دل[4]
شب زلفت از چین به شام اوفتاد شکاریش لاغر به دام اوفتاد
زهی کرده شام تو بر چین کمین فتاده شب روز پوشت به چین
من از شام و در چین زلف تو قید تو در چین و آورده از شام صید
میان تو یک موی و از موی کم من از غم چو مویی و در موی خم
چو هندوی زلف تو بر آتشم ز خورشید روی تو در آتشم
ز نقش رخت نسخه‌ای دیده‌ام چه نقشی که مثل تو نشنیده‌ام
من از نقش رویت در اندیشه‌ام که صورت پرستی شود پیشه‌ام
تو در چین و نقش توام در خیال چه نقشی که مثل تو باشد محال
تو در دلبری و[5] من از دل بری بگو تا کی از بی‌دلان دل بری
دلم مدتی شد که در دست تست گرفتار آن زلف چون شست تست
نشان تو می‌جویم از هر چه هست حدیث تو می‌پرسم از هر که هست[6]
ز آهوی چشم تو صید تو شد چو آهو گرفتار قید تو شد
چه نقشی تو ای لعبت آزری که نقشی ندیدم بدین دلبری
دلم را چو زلفت قراری مباد مرا جز غمت غمگساری مباد

---

۱ ـ کم: گیسو و.
۲ ـ دا: سیمین.
۳ ـ و ٤ دا: این دو بیت را ندارد.
۵ ـ دا: «و» افتاده است.
٦ ـ کم: در این نسخه جای این دو بیت عوض شده است.

زهی قامتت سرو آزاد دل / چو دادم ترا دل بده داد دل
برین ره گر از مات باری رسد / وزین رهگذارت غباری رسد
مخور غم که این درد و غم بگذرد / چنین مگذر از ما که هم بگذرد
بفریاد ما رس که فریاد ما / بگیرد ز چرخ برین داد ما
غم کار ما خور که غمخواره‌ایم / بکن چارهٔ ما که بیچاره‌ایم
بت ماه پیکر مه مشک موی / گل یاسمن بوی گلبرگ روی
به مه زلف عنبر شکن بر شکست / به تنگ شکر نرخ شکر شکست
سر درج گوهر فشان بر گشود / پس آنگه به پاسخ زبان بر گشود
که ای فارغ از مهربانی و بس / چو سوسن سراسر زبانی و بس
کنون از همایون چه یاد آوری / که صید تو شد شمسهٔ خاوری
مرا گرمیان چون دهان[1] هیچ نیست / کنون با توام در میان هیچ نیست
به بازار ما دل که آن نقد تست / چه ارزد که قلب ست و بس نادرست
فراخ ست دل چون دل تنگ تو / کلوخی نیرزد دل سنگ تو
تو بر تخت شاهی و دعوی عشق / ندانسته رمزی ز معنی[2] عشق
مقام محبت سر تخت نیست / سرافکندگان را سر بخت نیست
اگر عاشقی ترک شاهی بده / به خون دل خود گواهی بده
دل دردمندت که دیوانه‌ای ست / به مستی و جان بازی افسانه‌ای ست
در آن[3] زلف مشکین چه کارش بود / کجا طاقت زخم مارش بود
که گفتت ره عاشقی پیش گیر / برو سر بنه یا سر خویش گیر
چه[4] پیچی درین زلف پرپیچ و تاب / چه بینی درین نرگس نیم خواب
چو در خوابی ار حور عینی مرا / یقینم که در خواب بینی مرا
گر از چشمهٔ چشمت آب آمدی / کیت در چنین ورطه خواب آمدی
تو در آتشی و آبت آید ز چشم / زهی چشم اگر خوابت آید به چشم

---

۱ ـ دا: مرا چون میان گردهان.
۲ ـ دا: دعوی.
۳ ـ دا: این.
۴ ـ دا: چو.

همای این سخن چون به گوش آمدش   دل خسته در بر به جوش آمدش
بر آورد بانگ و در آمد ز خواب   زچشمش روان گشت[1] صد چشمه آب [2]
برون آمد از قصر گوهر نگار   غریوان و گریان چو ابر بهار
به که کوب سرکش برافکند[3] زین   روان شد سوی مرز توران زمین
بری گشته از ملک و فرمان دهی   ملول از سر تخت شاهنشهی
نه کس همرهش جز غم[4] عشق یار   نه کس همدمش[5] جز دل بی قرار
عنان داده برق زمین کوب را   قرین گشته درد دل آشوب را
بدین گونه می‌راند با درد و غم   پس آنگه به سرحد چین زد علم
تو نیز ای دل تنگ ازین تنگنای   برون شو کزینسان فراخ ست جای
چو افتاده آهوی سر در کمند   درین شهر تا کی شوی شهر[6] بند
برو ترک این محنت آباد گیر   لب دجله و راه بغداد گیر
چو ایوب در بند کرمان مباش   چو یعقوب در بیت احزان مباش [7]
ز هر گوشه درمان دردی طلب   ز هر چشمه‌ای آبخوردی طلب
ولی صبر کن تا خلاصت دهند   جفا کش که تشریف خاصت دهند
به کرمان دلت گر ز غم جان دهد   صبوری خلاصت ز کرمان دهد
ز میدان این توسن تندخوی   به چوگان همت توان برد گوی
تو همت بران دار کازاده وار   برون آیی از چنبر روزگار
که این هفت فغفور باجت دهند   خواقین گردون خراجت دهند
ولی سلطنت در گدایی طلب   نوای دل از بی‌نوایی طلب
سلاطین گدایان این در گهند   شهان خاک بوسان این خرگهند
برو دست ازین خود پرستی بدار   چو دیوانگان سر به مستی برآر

---

۱ ـ دا: گشته.
۲ ـ تع: این بیت را ندارد.
۳ ـ دا: برافکنده..
٤ ـ دا: «غم» افتاده است.
۵ ـ دا و تع: همدلش.
٦ ـ دا: پای بند.
۷ ـ دا: مباد.

هرآنکو ازین باده سرمست شد   ره نیستی رفت تا هست شد
تو گر بی دلی خیز و فرمان ببر   بده جان و از چنگ غم جان ببر
مراد دل از نامرادی برآر   ز دریای غم دُرّ شادی برآر
چو گل در بغلطاق دیبا مکوش   چوبه‌خوش‌نفس[1] باش وپشمینه پوش
کسانی که در نیستی خو کنند   ز هستی تبرا چو خواجو کنند

رسیدن شه زاده همای به سعدان بازرگان[2]

چو لعل خور از کان بر آورد سر   ز زر بست کوه کمر کش کمر
شه مشرق از تیغ که تیغ زد   سر تیغ بر جوشن میغ زد
ز شیرین خور کوه پولاد چنگ   در آمد چو فرهاد پایش به سنگ
ز خاور زمین شاه شامی نژاد   به سرحد چین راند توسن چو باد
ز ناگه به منزلگهی در رسید   همه مرحله پر گل و سبزه دید
درو کاروانی پر از مرد و زن   شده بر لب آبگیر انجمن
یکی پیر فرخنده سالار بار   بسی دیده نیک و بد از روزگار
ز اندازه بیرون ور[3] اسیم و زر   به پیشش غلامان زرین کمر
نژادش ز ایران و در چین مقام   چو سعد فلک پیر و سعدانش نام
چو شهزاده را دید بر پای جست   رکابش ببوسید و بگرفت دست
ثنا گفت و بنشست و پیشش نشاند   ببوسید و بر چشم خویشش نشاند
که شاد آمدی ای جوان مرحبا   شتابنده زینسان بگو تا کجا[4]
بفرما که فرخنده نام تو چیست   مقامت کجا و نژادت ز کیست[5]
ملک زاده گفت ای جهان دیده پیر   دلم را حدیثت چو جان دلپذیر
غریبم ز اقصای شام آمده   چو آهوی وحشی به دام آمده

---

۱ ـ دا: مشکبو.

۲ ـ دا: رسیدن شاه زاده همای در راه به سعدان بازرگان و صفت آن چنانچه واقع بوده در اشعار لطیف برین طریقه.

۳ ـ دا: واز.

۴و۵ ـ دا: این دو بیت بعد از بیت شمارهٔ ۱۳۳۴ آمده است.

مرا قیس قیسان شامی‌ست نام / به چینم هوا و مقامم[1] به شام
منم پور قیسان بازارگان / زبون گشته بر دست خوانخوارگان
به عزم تجارت برون آمده / ز دل غرق دریای خون آمده[2]
بدان ای جهان دیدهٔ نیک نام / جهانت هوادار و بختت غلام
که چون کوس رحلت بزد ساروان / رخ آورد سوی سفر کاروان
چهل زنگی دزد با تیغ و تیر / به تن همچو قار و به دل همچو قیر
ز دریا علم سوی صحرا زدند / ز ما موج خون بر ثریا زدند
ببردند با کاروان هر چه بود / بکشتند در کاروان هر که بود
من خسته را این تکاور سمند / از آن ورطهٔ خون بدینجا فکند
تو هم بازگو یک به یک راز خویش / فرو خوان سرانجام و آغاز خویش
که اینجا ز بهر چه دارید جای / وزینجا به سوی که دارید رای
گرانمایه سعدان بازارگان / برو آفرین کرد و گفت ای جوان
منم تاجر دخت فغفور چین / ولیکن نژادم ز ایران زمین
بسی گرد آفاق گردیده‌ام / بد ونیک و شادی و غم دیده‌ام
ز روم آمده رخ نهاده به چین / چو آهوی مشکین فتاده به چین
بدینجا دزی هست بر رهگذر[3] / ز رفعت به گردون برآورده سر
مر آن قلعه زرینه دز نام او / فلک کمترین پایهٔ بام او
درو زند جادو گرفته قرار / فرو بسته بر مرغ و ماهی گذار
کنون گر تو از ما نگردی ملول / به فرزندی خویش کردم قبول
ولی چون مرا با تو افتاد مهر / حذر کن ازین جادوی دیو چهر
ملک راز خود گر چه زو می‌نهفت / دعا کرد و دستش ببوسید و گفت
تو مخدومی و من کمین بنده‌ات / تو فرمانده و من سرافکنده‌ات
ولیکن نیندیشم از جادوی / به جادو نمایم کف موسوی

---

۱ ـ کم: به شامم مقام.
۲ ـ کم: در هر دو مصراع «آمدم».
۳ ـ دا: گذر.

بگفت این و بر کوه پیکر نشست — چو بر کوههٔ پیل نر شیر مست
پس آنگه به زرینه دز کرد روی — بر آهنگ جادو شده جنگجوی

رفتن شاهزاده همای
به زرینه دز و کشتن زند جادو و صفت دریای آتشین[1]

شه شهسوارن کشورگشای — مه مهر ورزان خورشید رای
خروشنده چون ابر بر پشت کوه — شده کوهش از کوه پیکر[2] ستوه
جهان دید از آتش به جوش آمده — ز تابش فلک در خروش آمده
چو جوشنده دریایی از سندروس — زده موج بر گنبد آبنوس
علمهای زرین پرچم سیاه — زماهی علم برکشیده به ماه
همه مارپیکر درفشان درفش — بر آن شقه‌ها از حریر بنفش
جهانسوز ترکان خنجرگذار — گرفته به کف خنجر زرنگار
همه کوه پر برق بیرق نمای — همه دشت پر بیرق برق‌زای[3]
عقیقین عقابان زرینه چنگ — زده چنگ در چرخ پیروزه رنگ
چو پیچنده ثعبان بیجاده لب — زیاقوت پیکر ز مرجان عصب[4]
شده شیر گردون ز شعله کباب — به جوش آمده چشمهٔ آفتاب
جهانجو چو دریای آتش بدید — دم آتش افشان زدل بر کشید
بر آشفت بر شولک باد پای — چو دریای آتش در آمد ز جای
خدا را به اسماء اعظم بخواند — عنان برزد و اسب سرکش براند
در آتش جهاند[5] ادهم دستکش — گذر کرد از آتش سیاوخش وش
چو بگذشت از آتش سر سرکشان — ندید از فروزنده آتش نشان

---

۱ ـ دا: .... زرینهٔ ذرو جنگ کردن و کشتن زند جادو و صفت در بای آتشین برین طریقه که مشعر گشته است.
۲ ـ دا: کوهان.
۳ ـ دا: رای.
۴ ـ دا: غضب.
۵ ـ دا: نشاند.

بسی آفرین خواند[1] بر کردگار — پس آنگه رخ آورد سوی حصار
زناگه بر آمد یکی تیره ابر — خروشان چو شیرو غریوان چو ببر
هم اندر زمان برق جستن گرفت — دل خستهٔ شه شکستن گرفت
پدید آمد از دامن کوهسار — یکی دیو پتیاره مانند قار
به قد چون شب تیره روزان دراز — برون کرده دندان چو نیش گراز[2]
چو پیلی شده بر پلنگی سوار — به دستش سیاه اژدهایی چو قار[3]
چو چشمش بران شاه شامی فتاد — در آمد به سوی شهنشه چو باد
بلرزید بر خویشتن شهریار — بغرید مانند ابر بهار
خدای زمین و زمان را بخواند — پس آنگه زمین کوب را پیش راند
کیانی کمان را در آورد[4] زه — بر آمد ز تیر فلک بانگ زه
خدنگی بر آورد و بگشود دست — کمان را بمالید و بگرفت شست
چنان زد بران پیل پیکر[5] پلنگ — که از سهم تیرش فروریخت چنگ
چو جادو بدید آن کف موسوی — برو[6] بسته شد سر بسر جادوی
ز پشت دد کوه پیکر بجست — به کوه کمر کش در آورد دست
بر آورد که پاره‌ای همچو باد — بیفکند بر شاه فرخ نژاد
ملک چون بدید آن گرانسنگ سنگ — بجست از تکاور بسان پلنگ
به هامون در آمد ز هایل هیون[7] — برآورد آن[8] ابر بارنده خون
بزد بر کمرگاه زند نژند — سرودست و دوشش به صحرا فکند
چو ناچیز شد جادوی خیره سر — ملک آفرین خواند بر دادگر
پس آنگه به زرینه دز رخ نهاد — به شه رخ شه چرخ را رخ نهاد
یکی کوه دید آسمانش کمر — به ایوان کیوان بر آورده سر

---

۱ ـ دا: کرد.
۲ و۳ـ دا: این دو بیت را ندارد.
٤ ـ دا: درآورده.
۵ ـ دا: در.
٦ ـ دا: فرو.
۷ ـ دا: الهیون.
۸ ـ دا: «آن» افتاده است.

ره کهکشانش ره که کشان   سرش سربسر بر سر کشان
بران قلعهٔ همچو نیلی حصار   نکرده برو مرغ فکرت گذار
درش را سپهر برین آستان   به بامش زحل کمترین پاسبان
برو برج کیوان یکی کنگره   نهم طاق چرخش یکم[1] پنجره
فراز نهم منظرش رزمگاه[2]   حریم ششم غرفه‌اش بزمگاه
شه طارم چارمش پرده‌دار   یزک دار بهرام خنجرگذار
فلک نقشی از طاق ایوان او   طلایه مه و مهر دربان او
مر او را ز یاقوت رخشنده در   ز یاقوت رخشنده‌تر
ستاده به بام آزری پیکری   برآورده الماس گون خنجری
کمین کرده بر در یکی نره شیر   ز بالای که رخ نهاده به زیر
چنان بر شه شیردل حمله برد   که شیر سپهر از نهیبش بمرد
برفت از شه خسته دل هوش دل   سروشش فرو گفت در گوش دل
که هش دار کین پیکر مانوی   طلسم ست بر گنج کیخسروی
شهنشه بغرید و بگشود دست   به زخم عمودش بهم در شکست
ز ناگه بر آمد ز ایوان طراق   فرود آمد آن پیکر از پیش طاق
به هامون نگون درفتاد از فراز   هم اندر زمان شد در حصن باز
ملک زاده چون قلعه در باز دید   به ایوان و کاخش علم بر کشید
به برجش بر آمد چو سلطان شرق   خور از خجلتش در عرق گشته غرق
تفرج کنان گرد آن بارگاه   بر آمد چو بر چرخ گردنده ماه

---

۱ ـ دا: یکی.
۲ ـ دا: بزمگاه.

خلاص دادن همای
پری زاد را از بند زند جادو و گشادن گنج کیخسرو[1]

سرایی پدید آمد از لاژورد   درو چار ایوان ز یاقوت زرد
چو بتخانهٔ چین ز نقش و نگار   روان بخش و دلکش چو نقش نگار
در ایوان درختی ز زر ساخته   سر از طاق کیوان برافراخته
یکی تخت پیروزه در پیشگاه   پری پیکری همچو تابنده ماه
به گیسو فرو بسته در پای تخت   برو سایه افکنده زرین درخت
مهی غیرت شمسهٔ خاوری   بتی رشک بتخانهٔ آزری
شکر شورش از[2] شهد شکروشش   گهر آب ازان لعل چون آتشش
شبش خادم سنبل عنبرین   مه از خرمن طلعتش خوشه چین
بپرسید شه کای بت حورزاد   بگو کیستی وز که داری نژاد
بدینجا که آوردت ای سیمتن   چرا پای بندی به مشکین رسن
بت شکرین لعل شیرین زبان   شکر خنده‌ای کرد و گفت ای جوان
منم دخت خاقان پری‌زاد نام   در افتاده چون مرغ وحشی به دام
به شبگون سلاسل به بند اندرم   به مشکین رسن در کمند اندرم
مرا زند جادو کمین بر گشود   وز ایوان خاقان چین در ربود
به مکر و حیل در کمندم فکند   به زرینه دز پای بندم فکند
تو نیز ای به طلعت فروزنده ماه   بگو چون فتادی بدین جایگاه
که جادو درین جای دارد قرار   نیارد چنین مرغ گردون گذار
بدینجای سیمرغ پر بفکند   سپهدار گردون سپر بفکند
برو رحم کن بر جوانی خویش   ببخشای بر زندگانی خویش
مبادا که آن جادوی نابکار   بداند بر آرد ز جانت دمار
ملک‌زاده گفت ای مه مهربان   شب تیره‌ات ماه را سایه‌بان
مرا تا نگویی ز جادو غمست   حسودت چنان باد کو این دمست

---

۱ ـ دا:..... و گشودن گنج.
۲ ـ کم: شور از آن.

به شمشیر کین داد بستادمش به سوی جهنم فرستادمش
مخور غم که ما را ازو غم نبود که ثعبانم از سحر او کم نبود
کنون ای پری چهرهٔ سیمبر بگو کز همایون چه داری خبر
پری‌زاد گفت ای برادر خموش که جانم بر آورد ازین غم خروش
به چین هر دو ما چون دو خواهر بدیم ولی هر یک از یک برادر بدیم
از اول گرانمایه خاقان چین به زیر نگین داشت توران زمین
ازین دیر خاکی چو محمل براند به فغفور چین مملکت بازماند
چو زلف همایون طوبی خرام درازست اگر قصه گویم تمام
کسی را چو من بخت وارون مباد دل خسته در ورطهٔ خون مباد
تو نیز از همایون سیمین بدن چو بیگانه‌ای از چه رانی سخن
ملک حال خود یک به یک شرح داد که چون در کمند همایون فتاد
دگر گفت کای سرو پسته دهن جمال تو فال همایون من
چو آن ترک سیمین بر سنگ دل چنان تنگ چشم ست و من تنگ دل
برو راز خویش[1] از چه پیدا کنم وزو کام دل چون تمنا کنم
بگفت این و آتش ز دل برفروخت بت لاله رخ را برو دل بسوخت
به لؤلؤ چنان لعل میگون بخست که از چشمهٔ نوشش آتش بجست
ز بادام گلبرگ را آب داد به فندق سر زلف را تاب داد
پس آنگه شکر خای شیرین سخن شکر ریخت از شهد شکر شکن
سردرج یاقوت بگشاد و گفت که مشک تتاری نشاید نهفت
چه[2] پوشیده داری زمن ماجرا که این درد را از من آید دوا
اگر دور گردون به چینم برد سوی شاه توران زمینم برد

---

۱ ـ دا: دل.
۲ ـ دا: چو.

ازین[1] کوه سرکش به هامون رسم   دگر ره به قصر همایون رسم
رسانم دلت را زدلبر به کام   برون آرمت همچو آهو زدام
ملک زاده بر وی ثنا گسترید   پس آنگه ز قیدش برون آورید
زمانی بگشتند با یکدگر   رسیدند ناگه به قصری ز زر
ز پیروزه دیدند[2] ایوان چهار   درو سیمگون قبهٔ زرنگار
فکنده درو کرسی لعل فام   نهاده برو لوحی از سیم خام
نوشته بر آن لوح سیمین به زر   که ای تاجور شاه عالی گهر
همای همایون پیروز بخت   که زیبد سپهر و مهت تاج و تخت
چو زرینه دز را مسخر کنی   طلسمش به فرزانگی بشکنی
چو این قبه سازی همای آشیان   فروشو بدین پایهٔ نردبان
که تا گنج کیخسرو آری به چنگ   بر آری سر از چرخ پیروزه رنگ
بدان ای جهانگیر گردن فراز   که گردد به دست تو این گنج باز
چو بر خواندی این لوح سیمین تمام   زما بر تو بادا درود و سلام
ملک زاده چون چشم را کرد باز   به زیر زمین دید راهی دراز
ز مرمر درو پایه ها ساخته   همه خشت زرین درانداخته
فروشد بدان پایه فرخنده شاه   در آن تنگنا[3] کرد ناگه نگاه
دری دید عالی ز سنگ رخام   بر آن قفلی افکنده از سیم خام
بیازید بازو و بگشود دست   در و قفل و زندان[4] بهم در شکست
پدید آمد ایوان زرین چهار   چو بتخانهٔ چین همه پرنگار
چهل خم درو پر ز لعل و گهر   همه در کشیده به زنجیر زر
بر آن هر یکی گوهری شب چراغ   درخشنده هر یک چو در شب چراغ
چو آن دید خورشید گردون رکیب   به بالا برآمد چو ابر از نشیب

---

۱ ـ دا: چوزین.
۲ ـ دا: دید.
۳ ـ دا: مآمخت؟. تع: نکتنها ؟.
۴ ـ دا: قفل سیمین.

پری زاده را بر تکاور نشاند ز[1] جزعش در و لعل بر سر فشاند
روان در رکاب سمنبر چو باد پیاده سوی کاروان رخ نهاد
پری وش چو خورشید و گلگون چو ابر ملک چون به هامون خروشنده ببر
یکی همچو بلقیس دور از سبا یکی چون سلیمان ز هدهد جدا
یکی همچو مه بر سر کوهسار یکی سایه‌ای مانده از مهر یار
یکی آفتابی رسیده به کوه یکی ذره‌ای گشته از غم ستوه
یکی مهد زر بسته بر پشت پیل یکی بر زر از دیده بارنده نیل
یکی صبحی از بام سربرزده یکی صبح تا شام برسر زده
یکی حوری از جنت افتاده دور یکی در جهنم ز سودای حور
یکی چون پری جسته[2] از دست دیو یکی را چو دیوانه در جان غریو
چنین تا رسیدند در قافله علم برکشیدند در مرحله
همه کاروان گوهر افشان شدند به پای فرس شان سرافشان شدند
چو آگه شد آن پیر سالار بار روان کرده بر شاه و مهوش نثار
به خرگه در آوردشان بزم ساز فرو گفت شهزاده آن[3] قصه باز
که این بزمگه جای آرام نیست مرا جز به زرینه دز کام نیست
سبک بر نشینید از ایدر کنون کزان کوه سر کش به پشت هیون
به هامون کشیم آن گرانمایه گنج فرامش کنیم آن همه درد و رنج
بگفت این و بر شولک که سرین بر آمد چو مه بر سپهر برین
همه بر نشستند کنند آوران شتابنده بر پشت که پیکران
به هایل هیون برفکندند رخت به سرعت براندند چون باد سخت
علم برکشیدند بر تیغ کوه ز که پیکران کوه گشته ستوه
خروشان به زرینه دز در شدند به ایوان زنند بد اختر شدند
به هر گوشه قصری ز زر یافتند به هر کنج گنجی دگر یافتند

---

۱ ـ دا: بر.
۲ ـ دا: خسته.
۳ ـ دا: این.

تفرج کنان گرد آن بارگاه — بگشتند با شاه گیتی پناه
پس آنگه به گنج اندرون تاختند — ز یاقوت و زر دز بپرداختند
چو شه گنج زرینه دز بر گشاد — جهان را بشد گنج قارون ز یاد
هزار و صد اشتر پر از سیم و زر — دو صد استر بردعی پر گهر
چو عود قماری و دیبای چین — چو یاقوت رمان و دُرّ ثمین
چه[1] فیروزهٔ سبز و مشک ختن — چه[2] لعل بدخش و عقیق و یمن
به پشت ستوران دریا گذار — به هامون کشیدند ازان کوهسار
همه ره هیونان البرزران — شتابنده در زیر بار گران
همه کوه و در کوه کوهان نوند — جرس بر کشیده بر چرخ بلند
از آنجا علم سوی هامون زدند — بسی طعنه بر گنج قارون زدند
پس آنگه علمها برافراشتند — به آهنگ چین راه بگذاشتند

آوردن شاهزاده همای
و سعدان بازرگان پری زاد را به شهر چین[3]

چو سلطان انجم بر آمد به گاه — ز ماهی مسلم شدش تا به ماه
تبیره زن از کوههٔ ژنده پیل — به غرش در آورده کوس رحیل
گرفته زمام شتر ساروان — فکنده جرس ناله در کاروان
هیونان زرین جلاجل چو کوه — به پی کرده کوه و بیابان ستوه
تکاور نوندان[4] چون پیل مست — به پویه ز باد صبا برده دست
پری زاد مه پیکر سیم بر — چو خورشید رخشنده در مهد زر
ز شعر سیه بسته بر گل نقاب — ز مشکین شب افکنده بر ماه تاب

---

۱ ـ و ۲ دا: چو.
۳ ـ دا: ... و شادی نمودن.
٤ ـ دآ: بزدان. تع: نوردان.

شکر لب چو گل در شکر گون پرند   شکسته به شیرین شکر[1] نرخ قند
بت پرنیان پوش محمل نشین   سمن بر پری‌زاد خاقان چین
نشسته به زرین عماری چو ماه   روان در رکابش گرانمایه شاه
به پویه در آورده[2] هامون نورد   به که پیکر از که بر آورده گرد
به بوی همایون همایون همای   شتابنده چون باد بر بادپای
چو طاوس نر پر[3] برافراخته   به ابر بلند آشیان ساخته
به گرد عماری طوافش مدام   چو حجاج بر گرد بیت‌الحرام
چو در زلف شب چین در انداختند   علم بر در چین برافراختند
به یک منزلی خیمه زد ساروان   همه چین به جوش آمد از کاروان
چمان[4] ره نورد زمین کوبشان   خروشان درای دل آشوبشان
پدید آمد از هودج زرنگار   چو رخشان مه از هودج[5] زرنگار
چو بلقیس ثانی ز[6] زرینه مهد   برآمد در آمد سلیمان عهد
به خرگه در آورد و پیشش نشاند   بر مردم چشم خویشش نشاند
جهاندیده آن بارسالار پیر   فرستاد سوی شهنشه بشیر
که اینک پری‌زاده خاقان رسید   چو گل باز سوی گلستان رسید
چو یوسف رخ مشرق از گرد راه   برون آمد از چاه کنعان به گاه
خروش عزیزان بر آمد ز شهر   به جولان در آمد زلیخای دهر
شگرفان برون آمدند از حرم   به صحرا زدند از شبستان علم
به ایوان رساندند خورشید را   نگین بازدادند جمشید را
دگر ماه تابان بر آمد به برج   گرانمایه لؤلؤ در آمد به درج
تذروی برون جسته از چنگ زاغ   به پرواز شد باز با طرف باغ

---

۱ ـ دا: سخن.
۲ ـ دا: آورد.
۳ ـ دا: «پر» افتاده است.
٤ ـ دا: جهان.
۵ ـ کم: چو رخشان مه از برج گوهر نگار.
٦ ـ دا: «ز» افتاده است.

گوزنی در افتاد از تیغ کوه　　شده از کف ژنده پیلی ستوه
برو سایه افگند پر همای　　دگر سر برآورد و شد باز جای
پری‌زاده‌ای خفته در گلشنی　　زبون گشته بردست اهریمنی
برآمد قضا را یکی تند باد　　ز چنگال آن اهرمن درفتاد
مگر آهوی برلب آبگیر　　فتاده به چنگال ببری اسیر
چو بشنید بانگ زمین کوب شاه　　برون جست و شد تا به آرامگاه
غزالی به سر چشمه‌ای خفته بود　　برو شرزه شیری کمین بر گشود
درافتاد در چنگ آن شیر مست　　ولیکن چو روبه ز دامش بجست
پری‌زاد چون شد سوی شاه چین　　به طرف چمن باز شد یاسمین
گرانمایه سعدان روشن ضمیر　　که بختش جوان بود و تدبیر پیر
در اندر[1] سرایش یکی باغ بود　　کزو روضهٔ خلد را داغ بود
بزد خیمه‌ای بر لب آبگیر　　فکند از زبر جد کیانی سریر
در آورد شه را به بستان‌سرای　　ترنم‌سرا گشته دستان‌سرای
چو گردون شتابان شهنشاه شرق　　به زیرش جهنده براقی چو برق
در آمد به ایوان بازارگان　　چو سوی حمل شاه سیارگان
به اورنگ پیروزه گون بر نشست　　ز یاقوت رخشنده ساغر به دست
ز نوشین لبان جام نوشین گرفت　　ز خوبان چین زلف پر چین گرفت
به یاد همایون قدح نوش کرد　　غم و محنت ره فراموش کرد

گفتن پری‌زاد
حال خویش با همایون و صفت کردن جمال شاهزاده[2]

شنیدم که طغرا کش این مثال　　چنین زد رقم بر مناشیر حال
که آن مرغ کز آشیان کرد یاد　　به برج همایون نشیمن نهاد

---

۱ ـ کم: در ایوان.
۲ ـ دا: عنوان ندارد.

پری وش پری‌زاد[1] را باز یافت   سهی سرو شمشاد را بازیافت
بپرسید کای جان شیرین من   به روی تو روشن جهان بین من
که بردت چو شمع از شبستان خویش   که آورد بازت به ایوان خویش
که بردت چو گلدسته از بوستان   که آورد بازت سوی دوستان
پری‌زاد بت روی شیرین سخن   سهی سرو گل روی نسرین بدن
گهربار شد لعل گوهر کشش   شکر ریز شد شهد شکروشش
بسی در به الماس مژگان بسفت   پس آنگه زمین را ببوسید و گفت
که ای شاه خوبان چین و چگل   روانبخش جان و دل‌افروز دل
به صد وجه روی تو گلزار جان   به صد باب کوی تو بازار جان
ترا بردل از کس[2] غباری مباد   بجز دلربایت کاری مباد
مبیناد چشم تو عین کمال   میاراد حسن تو رو در زوال
مشوراد بر نرگست خواب صبح   که برد آتش چهره‌ات آب صبح
غلام قدت سرو آزاد باد   پریشانی زلفت از باد باد
حدیثم مپرس ای مه دلنواز   که چون زلف پرچینت آمد دراز
شبی زند جادو کمین برگشود   مرا همچو باد از زمین در ربود
به زرینه دز برد و محبوس کرد   که خاکش زرست و زمین لاجورد
چه گویم که دور از تو چون بوده‌ام   به[3] دل غرقهٔ موج خون بوده‌ام
قضا را جوانی بدانجا فتاد   که بختش جوان و قضا بنده باد
برآورد مرغ سعادت نوا   درآمد همایون همای از هوا
ز شهپر مرا سایه بر سر فکند   ز قیدم برآورد و بگشود بند
چو بلبل به گلزار بازم رساند   ز مردن به عمر درازم رساند
چه گویم جوانی چو سرو سهی   فروزان مهی ز آسمان مهی
سواری چو آتش بر اسبی چو باد   که چون او به مردی ز مادر نزاد

---

۱ ـ دا: پری روی بت زاد.
۲ ـ دا: بر کس از دل.
۳ ـ دا: ز.

فریبرز برزی سیاوش وشی　　سری سرفرازی شهی سرکشی
منوچهر چهری فریدون فری　　جهانگیر گیری سکندر دری
به لب دلستانی به رخ فرخی　　فروزنده رایی شکر پاسخی
درافشان عقیقی درفشان مهی　　همایون همایی جهانجوشهی
شهی آهنین چنگ زرین کمر　　چو دریا گهربخش و روشن گهر
شه چرخ را رخ نهاده به رخ　　شهان پیش اسبش فتاده به رخ
علم بر رواق زبر جد زده　　کله گوشه بر فرق فرقد زده
خورش کهترین گوهری بر کمر　　مهش کمترین کوکبی بر سپر[1]
ارم نقشی از زرمهٔ بزم او　　قیامت نموداری از رزم او
نسب گویی از تخمهٔ اردشیر　　حسب گویی افزون تر از نره شیر
هنوزش به[2] گلبرگ ریحان نرست　　هنوزش خضر آب حیوان نجست
هنوزش نیامد ز شکر نبات　　ندادندش از مشک اذفر برات
هنوزش ز گل بر دل لاله داغ　　هنوزش چمن خالی از پر زاغ
فروهشته از شاخ عرعر کمند　　به شبگون رسن عرعرش پای بند
ز مشکین کلاله گلش مشک پوش　　شبش روز فرسا و لب می فروش
برد شکرش آب، آب نبات　　زند خاک در چشم آب حیات
اگر زانک گیرند یاری همو　　ورش مهر[3] ورزند باری همو
ولی با همه خوبی و دلبری　　هوای تو کردستش از دل بری
ز خون دلش دیده دریا شده　　ز آهش فلک زیر[4] بالا شده
ز نقشت مگر نسخه‌ای یافته‌ست　　که روی از مه و مهر بر تافته‌ست
نشان تو جوید به هر کشوری　　خیال تو بیند به هر منظری
چو خالت به سوی خطا رخ نهاد　　چو مشکین کمندت به چین اوفتاد
کنون از دو عالم طلبکار تست　　چو باد بهاری هوادار تست

---

۱ ـ تع: سپهر.
۲ ـ کم: ز.
۳ ـ دا: عشق.
۴ ـ کم: زیر و بالا.

دلش[1] مشکن اکنون که زلفت شکست / به دست آرش اکنون که آمد به دست
نشاید کزو باز گیری نظر / که چشم و رخت برد ازو خواب و خور
دل و دین به بوی تو بر باد داد / چو هندوی زلفت بر آتش فتاد
غریبست و از رحمتت[2] بی‌نصیب / گرش رحمت آری نباشد غریب
سخن هر چه زین گونه دانست گفت / گهر هر چه زینسان توانست سفت
دمش در مه مهرپرور گرفت / مهش مهر دیرینه از سر گرفت
قدح نوش می کرد و می کرد گوش / به نوشین سخن‌های او داده هوش
که از حال شهزاده آگاه بود / دلش با وی و دیده بر راه بود
که ناگه[3] به توران زمین اوفتد / به ایوان فغفور چین اوفتد
که کار آگهانش هم از گرد راه / خبر کرده بودند از احوال شاه
ولی آشکارا نمی کرد راز / نمی گفت با هر کس آن نکته باز
به بیغاره گفت ای مه مهربان / دلم را روان بخش و تن را روان
دگر باره زینسان سخن‌ها مگوی / وزین پس درین راه بی ره مپوی
خرد هر چه بپسندد آن را پسند / وزین هیچ نگشایدت لب ببند
ز بادام چشمان پسته دهن / چه گویی که بی مغز باشد سخن
اگر چون قدش عرعری بر نخاست / مگو زانک بر کار ما نیست راست
وگر کاکلش عنبر افشان بود / سخن گفتن از وی پریشان بود
وگر زانک مو می‌شکافد به تیر / به مویی کمان ابروش برمگیر
مرا زان چه گر خسروست ار[4] گدای / همایون ننازد به فر همای
کمانی چو ابرویش ارکس ندید / کمانم به ابرو نیارد کشید[5]
به مردی گرفتم که رویین تن ست / نه آخر کنون در چه بیژن ست
چو بیژن اگر با تو همره فتاد / سرش بر نه اکنون که در چه فتاد

---

۱ ـ دا: دلت.
۲ ـ کم: نعمتت.
۳ ـ کم: که تاکی.
۴ ـ دا: یار.
۵ ـ دا: به ابرو کمانم نشاید کشید.

گرفتم که سلطان مصرشت نیز　　نباشد چو یوسف بر ما عزیز
تو گر عاقلی همچو دیوانگان [1]　　مکن آشنایی به بیگانگان
بیا تا یک امشب برانیم شاد　　ز دوران گیتی نیاریم یاد
نجوییم جز کنج خلوت وطن　　نگوییم جز قول مطرب سخن
بگفت این وجام عقیقین بخواست　　که بی باده کار طرب نیست راست
بدو داد کین جام می نوش کن　　همه رنج و سختی فراموش کن
پری زاد بگرفت و می در کشید　　پس آنگه مغنی نوا بر کشید
به پرده‌سرا بانگ پرده‌سرای　　درافتاد و در سر می جان فزای
پری چهرگان در می آویختند　　زدند آب و آتش برانگیختند
چنین تا بر آمد ز بلبل نفیر　　برآورد مرغ سحر خوان صفیر

رفتن شاهزاده به بارگاه فغفور و دیدن همایون را

چو برزد علم [2] خسرو چین ززنگ　　برون آمد آیینهٔ چین ز زنگ
سر سروران شاه شامی نژاد　　ز طرف شبستان بر [3] آمد چو باد
به دریا بُرو کُه [4] سرین برنشست　　کمربست چون کوه و تیغی به دست
جهانگیر چون شاه سیارگان　　شتابنده با پیر بازارگان
به آیین و رسم فریدون و جم　　بر ایوان فغفور چین زد علم
یکی بارگه دید سر در سپهر　　درفشنده از روشنی همچو مهر
سراپرده‌ای برکشیده به ماه　　زده تخت فغفور بر پیشگاه
ستاده شه خلخ و کاشغر　　یک [5] آماجش از پیشگه دورتر
چو چیپالّ و قیصر دو صد بنده بیش　　به هر جا ز حیرت سرافکنده پیش

---

۱ ـ دا: دانندگان.
۲ ـ دا: «علم» افتاده است.
۳ ـ دا: درآمد.
۴ ـ دا: کوه سم.
۵ ـ تع: یکی.

دو رویه غلامان زرین کلاه　　زده صف به گرد در بارگاه
جهانجوی شاهان کشور خدای　　به رسم غلامان ستاده به پای
جهانسوز ترکان با دورباش　　زده بر فلک نعرهٔ دورباش
سرایی و شاقان مجلس فروز　　گهی عودساز و گهی عودسوز
ترنم سرایان ترنم سرای　　خروشان صراحی به پرده سرای
گره گیر مویان نسرین بدن　　ز مو بسته بر سرو سیمین رسن
شکر لب شگرفان شیرین چو قند　　برافکنده بر مه شکر گون پرند
روان کرده می در بلورینه جام　　به گردش در آورده ساغر مدام
نشسته شه شرق بر تخت عاج　　ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بساطی فکنده ز دیبای چین　　مرصع ز یاقوت و در ثمین
در آمد همای از در بارگاه　　ز گوهر به سر برنهاده کلاه
به خدمت زمین هفت جا بوسه داد　　ثنا گفت و آنگه زبان بر گشاد
که شاها پرستار بادت جهان　　سرافکنده پیشت کهان و مهان
چو خورشید تیغت جهانگیر باد　　خدنگت چو تیر آسمان گیر باد
ز مهر تو روشن دل آفتاب　　بلند از تو دیهیم افراسیاب
پس آنگه برافشاند بر شهریار　　طبق های گوهر به رسم نثار
ز لعل بدخشان و رخشان گهر　　ز یاقوت و فیروزه و سیم و زر
بسی پیشکش کرد در پیشگاه　　دران خیره گشتند شاه و سپاه
چو آن پیلتن پیش شه رخ نهاد　　سبک شاه فرخ رخش دست داد
ببوسید دست شه و پای تخت　　بپرسید شاه فروزنده بخت
که سعدان بگو کین جوان از کجاست　　که سروی چنین راستی را نخاست[1]
زمین را ببوسید سعدان پیر　　ثنا گفت بر شاه روشن ضمیر
که شاها جهان در پناه تو باد　　زمین تخت و گردون کلاه تو باد
قمر عکسی از شمع خلوتگهت　　فلک نقشی از دامن خرگهت
بدان ای جهانگیر کشورگشای　　پدر بر پدر شاه و کشور خدای

---

۱ ـ دا و تع: نخاست. کم: بخاست.

که چون دور گردون به چینم دواند / به اقصای شامم برادر بماند [1]
کنون مدتی شد کزین خاکدان / برون رفت و ماندازوی این نوجوان
چو بر صوب شامم گذار اوفتاد / مرورا سفر اختیار اوفتاد
به عزم زمین بوس این بارگاه / کمر بست و آورد رخ سوی راه [2]
پس آنگه[3] چو سوسن زبان بر گشود / فرو خواند از آزادیش هر چه بود
ز حال پری‌زاد سیمین عذار / ز زند و طلسمات و زرین حصار
ملک آفرین کرد و بنواختش / سر از طاق گردون بر افراختش
ملک‌زاده از بادهٔ شوق مست / چو بدری به صدر ملک بر نشست
شهش جام می‌داد و بنشاند پیش / بفرمود تشریفش از خاص خویش
کیانی کلاهش به سر برنهاد / به منشور و گنجش بسی وعده داد
پس آنگه چو جم جام برداشتند / ز زرین قدح کام برداشتند
نواساز مستان نوا برگرفت / بزد چنگ و بربط به بر درگرفت
وشاقان شیرین لب باده نوش / به پرده‌سرا درفکنده خروش
مه ساقی از لعل خورشید فام / چو خورشید در گردش آورد جام
شده توده در نقلدانهای سیم / به جای شکر لعل و در یتیم
زده طعنه شیرین لبان بر شکر / زده دست که پیکران در کمر
کشان گشته در پای شوخان شنگ / سر زلف شبگون و گیسوی چنگ
مغنی بمالیده گوش رباب / به گردش در آورده ساقی شراب
اثر کرده در شاه و شهزاده می / زده چنگ در نای ناهید نی [4]
شکر خنده ترکان آتش عذار / گرفته به کف مجمر زرنگار
به سر بر شده دود دل عود را / زده عود صد طعنه داود را
شراب عقیقین و بانگ سرود / لب لعل ساقی و آوای رود
ز جان حریفان ربوده قرار / ز دست ندیمان برون برده کار

---

۱ ـ کم: نماند.
۲ ـ تع: شاه.
۳ ـ دا: از آن پس.
۴ ـ دا: چنگ.

بتانی کز آتش ندیدند دود / ز گیسو بر آتش فکندند عود
پری چهرگان ساغر مل به دست / سمن عارضان دستهٔ گل به دست
ز هر گوشه سروی خرامان شده / ز هر برج ماهی درفشان شده
به هر جا بتی سر فروبرده مست / به یغمای دلها[1] برآورده دست
به هر گوشه ترکی خطایی نژاد / فکنده به چین زلف زنگی نهاد
مهی آتشین چهره ساغر به کف / بتی عنبرین طره مجمر به کف
سبک روح ترکان نازک میان / شده سرگران از شراب گران
بتان مست و در ساغر آویخته / قدح رفته از دست و می ریخته
مه ساقی افتاده مست و خراب / برون رفته از چنگ مطرب رباب
اثر کرده در شاه دلداده می / برآورده گلنارش از باده خوی
می از چنگ نوشین لبان کرده نوش / به چنگ ترنم‌سرا داده هوش
چو نرگس سرافکنده مست و خراب / شده نرگس جادوش مست خواب
می دوستکانی به کف برنهاد / بنوشید و آنگه زمین بوسه داد
ملک را ثنا گفت و بر پای خاست / روان شد چو سروی خرامنده راست
برون آمد از قصر فغفور شاه / که تا رخ نهد سوی آرامگاه
ز ناگه پدید آمد از پیش طاق / بتی چون مه از لاجوردی رواق
بهشتی روانبخش طوبی خرام / بهشتی مثال قیامت قیام
قصب پوش ماهی به طلعت چو روز / قصب بسته بر ماه گیتی فروز
نموداری از خلد عنبرسرشت / به رفتار طاووس باغ بهشت
چمان[2] چون خرامنده سرو چمن / درخشان چو رخشان سهیل از یمن
مهش در شب تار و آتش در آب / سمن برگ در مشک و در مشک تاب
شکسته سمن عارض سیم بر / به تنگ شکر نرخ تنگ شکر
نهاده ز شیرین لب جان پناه / نمکدانی از قند بر قرص ماه
دو چشمش دوهاروت جادو فریب / ربوده ز جادوی بابل فریب

---

۱ ـ دا: دل.

تـذروی بـه غـبـغـب مـطـوق شـده   تـرنـجـی ز بـاغـش مـعـلـق شـده [1]
غـزالـی غـزالـه غـزل گـوی او   هـژبـران شـده صـیـد آهـوی او
شـبـش سـایـبـان بـسـتـه بـر طرف مـاه   زده حـلـقـه بـر مـه دو مـار سـیـاه
روان گـشـتـه آب از چـه بـابـلـش   حـبـش هـنـدوی زنـگـی مـقـبـلـش
دو هـنـدوی پـر چـیـنـش بـر چـیـن شـده   سرافکنده بر چـیـن و در چـیـن شـده
گـره کـرد بـر لالـه مـشـکـیـن کـمـنـد   شکسته به شیرین شکر نرخ قند
کـشـیـده کـمـان بـر قـمـر ابـروش   سـتـاده پـری‌زاد در پـهـلـوش
درخشان دو رخشان چو شمس و قمر   دُرافشان دولبشان چو شهد و شکر
بـرفـت از خـبـر شـاه گـیـتـی گـشـای   بـرون شـد ز دسـت و در آمـد ز پـای
بدانست کان سرو گلچهر کیست   بت نوش لب ماه بی مهر کیست
هـمـایـون بـت روی مـه پـیـکـرسـت   کـه بـا وی پـری‌زاد سـیـمـیـن بـرسـت
چو چشمش بر آن حور پیکر فتاد   چـو سـیـمـیـن سـتـونـی ز پـا درفـتـاد
چو بگذشت یک ساعت آمد بهوش   ز مـاهـی بـر آورد بـر مـه خـروش
ز سـودای جـانـان فـغـان در گـرفـت   دل از جـان شـیـریـن خـود بـرگـرفـت
نـظـر کـرد بـر غـرفـه پـیـشـش نـدیـد   طلب کرد و بر جای خویشش ندید
کـلـه چـون مـه از مـهـر بـر خـاک زد   ز حـسـرت گـریـبـان جـان چـاک زد
ز سـوز جـگـر آتـشـی بـرفـروخـت   نهم اطلس سبز [2] چرخی بسوخت
چو آهش برین نه تتق کله بست   طـبـق‌هـای پـیـروزه در هـم شـکـسـت
دلـش بـازمـی‌داد سـعـدان بـسـی   کـزو مـهـربـان‌تـر نـبـودش کـسـی
چـو سـعـدان پـیـرش بـسـی پـنـد داد   غـریـوان بـه آرامـگـه رخ نـهـاد
چـو زلـف هـمـایـون قـرارش بـرفـت   ز خـون جـگـر آب کـارش بـرفـت
بـه گـریـه دل سـنـگ را آب کـرد   جـهـان را زدل غـرق خـونـاب کـرد
چـو سـنـبـل قـدش راسـتـی خـم گـرفـت   ز سـیـلاب چـشـمـش زمـیـن نـم گـرفـت

---

۱ ـ دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت شمارهٔ ۱۷۱۵ عوض شده است. و ابیاتی که در این فاصله هستند در این نسخه نیست.
۲ ـ دا: چرخ.

عاشق شدن
همایون بر شاهزاده همای

همای همایون چو پر بر فراخت ... نشیمن در ایوان فغفور ساخت
ز کارآگهان خادمی نامور ... خبر برد سوی همایون مگر
که شهزاده مهمان شاه آمده‌ست ... عطارد به ایوان ماه آمده‌ست
پری‌زاد گفت ای بت سیمتن ... شه دلفروزان چین و ختن
بیا تا بر آییم بر قصر شاه ... تفرج کنیم اند ران بزمگاه
نهانی نشینیم بر طارمی ... به خلوت بر آریم با هم دمی
که خورشید شامی شه می‌پرست ... به یاد لبت باده دارد به دست
شه شرق فغفور گردون جناب ... نشسته‌ست بر تخت افراسیاب
ز کیخسروانی که برخاستند ... برین گونه بزمی نیاراستند[۱]
همایون چو بشنید برپای خاست ... روان گشت چون سرو و گفتارواست
ولیکن نباید که بینند کسی ... کزین معنی اندیشه دارم بسی
برفتند باری چو کبک از دره ... زدند از حرم خیمه بر پنجره
چو[۲] دیدند بزمی چو خلد برین ... پر از ماه‌رویان چون حورعین
خروشان ملک‌زاده چون پیل مست ... برون رفته از دست و ساغر به دست
برآورده خوی ماهش از تاب می ... ز لعل لبش ریخته آب می
ز مو مشک بر ارغوان ریخته ... به مویی دو صد زنگی آویخته
به گرد گل از سنبلش سلسله ... زده حلقه بر مشتری سنبله
چو کوهی کمر بسته بر شاخ سرو ... به می شسته لب چون خروشان تذرو[۳]
کله کژ نهاده چو فرخاریان ... میان تنگ بسته چو بلغاریان
چو مه در برش آسمانی قباه ... چو خور بر سرش خسروانی کلاه
دو ابروی مشکینش از دلبری ... کشیده کمان بر مه و مشتری

---

۱ ـ دا: بیاراستند.
۲ ـ کم: چه.
۳ ـ دا: به می شسته لب را به خون تذرو.

همایون چو آن لاله رخ را بدید　　چو لاله دل خسته در خون کشید
رخش دید و از دل در آتش فتاد　　چو شمع از غمش دل بر آتش نهاد
ز باغ رخش برگ خیری برست　　به خون جگر برگ خیری بشست
سهی سروش از غم چو چنبر بماند　　چو سرو سهی دست بر سر بماند
به خیری بدل کرد گلنار را　　به خون در نشاند آن دو خونخوار را
دو برگ گلش گشته زرنیخ پوش　　دو جزعش دوکان جواهر فروش
به لؤلؤ خراشیده عناب را　　به فندق تراشیده مهتاب را
درست رخش از زر جعفری　　به صد وجه سرمایهٔ دلبری [1]
ز طارم به خلوت سرا برد مهد　　ز یاقوت شیرین روان کرد شهد
پری‌زاد را گفت کای پرفریب　　چه کردی که بردی ز جانم شکیب
به یکدم بر آتش نهادی مرا　　به افسوس بر باد دادی مرا
دمم دادی و در دمم سوختی　　ز غم در دلم آتش افروختی
رهی[2] پیشم آمد که پایانش نیست　　فتادم به کاری که سامانش نیست [3]
بدین غم توام رهبری کرده‌ای　　ز جانم درین ره بری کرده‌ای
ولیکن چه درمان که خود کرده‌ام　　خطا کردم و نیک بد کرده‌ام
شدم صید شیر افکنی شیر گیر　　که از صید شیران ندارد گزیر
همان دم که چون مه به بام آمدم　　تو گویی چو ماهی به دام آمدم
چو بر مه فکندم ز عنبر کمند　　چه افتاد کافتادم اندر کمند
ندارم برون از تو فریادرس　　کنونم درین ورطه فریاد رس
بفرما که کوی حبیبم کجاست　　چو بیمار گشتم طبیبم کجاست
پری‌زاد گفت ای بت حورزاد　　ز مهر رخت چشم بد دور باد
پری چهره ماهی که دلدار تست　　مخور غم که او هم گرفتار تست
منه درد بر دل که دردت مباد　　جگر گرمی از آه سردت مباد

---

۱ ـ دا: زرگری.
۲ ـ دا: غمی.
۳ ـ دا: اسیرم به دردی که درمانش نیست.

که گر مرغ باشد به دام آرمش　　وگر صبح گردد به شام آرمش
چو او را جز اندیشه‌ات پیشه نیست　　چه اندیشه داری که اندیشه نیست
چو مشکین سلاسل پریشان مباش　　چو مهر از جگر آتش افشان مباش
کنون باده بر کار ما ریخته‌ست　　که بر جان ما گرد غم بیخته‌ست
بیا تا به می دیده روشن کنیم　　قدح را گل و خانه گلشن[1] کنیم
می تلخ را جان شیرین نهیم　　به تلخی چرا جان شیرین دهیم
خوش آمد سهی سرو آزاد را　　نگار ختن شمع نوشاد را
ز گل عارضان جام گلگون بخواست　　ز می خون چشمان پر خون بخواست
سمنبر بتان در می آویختند　　سمن بو می اندر قدح ریختند
پری پیکران مجلس آراستند　　طرب را فزودند و غم کاستند

خطاب کردن
شاهزاده همای با شمع و زاری کردن با او

چو بنشست شمع زمرد لگن　　بپوشید چهره عروس ختن
شه مشتری روی خورشید رای　　مه مهرپرور همایون همای
قد طوبی آسا ز غم خم زده　　دمش دم ز دود جهنم زده
ز سودای جانان بجان آمده　　ز افغان دل در فغان آمده
نهاده یکی شمع سوزنده پیش　　سرافکنده چون شمع در پای خویش
شب تار و امیدش از روزنه　　بجز شمع هیچش جگر سوز نه
چو پروانه افتاده در پای شمع　　ز سوزندگی مرده همتای شمع
ز بس کز دل خسته آتش فروخت　　برو شمع سوزنده را دل بسوخت[2]
چه گویم که آن لحظه چون می گریست　　که با شمع می گفت و خون می گریست
که ای تابناک اختر انجمن　　سرافراز گردنکش تیغ زن
تویی قایم اللیل شب زنده دار　　گرامشب بمیرم تو شب زنده دار

---

۱ ـ دا: روشن.
۲ ـ دا: ساخت.

چو از پا فتادم تو بر پای باش به بالین من پای بر جای باش
ز سوز جگر ناگزیرم چو تو دمی گر نسوزم بمیرم چو تو
تو آن برق زن بیرق بارقی که شب تا سحر در تب محرقی
چو لاله همه خون دل می‌خوری از آن رو چو سوسن زبان آوری
فروزندهٔ سرفرازنده‌ای درازی به غایت برازنده‌ای
چو از آتشت کار دل در گرفت دل آتشین کارت از سر گرفت
به آتش زبانی مده سر به باد که کار تو با آب چشم اوفتاد
شب افروز شب زنده داران تویی چراغ دل و نور یاران تویی
اگر رشتهٔ جان بسوزد ترا دل آتشین برفروزد ترا
ور از سوز دل گویی این نکته باز زبانت ببرند در دم به گاز
زنند آتشت در دل و تن زنند نشانند بر نطع و گردن زنند
مزن دم که وابستهٔ یک دمی چو در دم بمیری چرا خرمی
تو آن سرفراز سرافکنده‌ای که سرباختی وینچنین زنده‌ای
ترا حکم بر جان پروانه هست که چندینت پروانه در خانه هست
چو پروانه داری بگو روشنم که در بزمگه میرمجلس منم
به پروانه نور از تو گیرد چراغ ولی هست پروانه را از تو داغ
ترا چون نظر می کنم روشن ست که خون سیاوخش در گردن ست
چو ضحاک گشتی به عالم علم ولی دم زنی هر دم از جام جم
درفشان درفش ار برافراختی از آتش چرا تاج سر ساختی
تو ضحاکی و مارت از دوش خاست ولی نیشت از چشمهٔ نوش خاست
مزن دم که خود خون خود می‌خوری مکش سر که خود آب خود می‌بری
چو فرهاد در عشق شیرین بمیر و گر نی برو ترک شیرین بگیر
چو مجنون به سودای لیلی مناز چو فرهاد رو جان شیرین بباز
تو کافوری و خادمت عنبرست عجب جوهری کاتشت در خورست
زنی دم ز خلوت نشینان شام که بر روی سجاده داری مقام
صوامع پر از گریه و سوز تست پر از دود و آه جگر سوز تست
ترا تا که در کنج خلوت نشاند مرقع که داد و که مقراض راند

ریاضت کشی جام نوشین منوش   برهنه روی دلق شمعی مپوش
گر آنی که پروانه می‌خواندت   که بر روی سجاده بنشاندت
برو گریه و سوز بر خود مبند   برین گریه و اشک گرمت مخند
گهت می‌فروشند و گه می‌کشند   گهت می‌نشانند و گه می‌کشند
ترا چون سر و کار با آتش‌ست   دل آتشینت به آتش خوش‌ست
گر آتش به جان بازگیری رواست   ور از آتش دل بمیری رواست
کشی خنجر تیز و پوشی کفن   زبان آوری سرکشی بی سخن
گرت ساختند از چه رو سوختند   به کویت کشیدند و بفروختند
ترا با خور و خواب نبود سری   مرا با تو پروای خواب و خوری
شبم را تو دود افکن دوده‌ای   که دود افکنم بوده تا بوده‌ای
چه مرغی که بی بال گیری هوا   ولیکن چو بلبل نداری نوا
اگر پر بر آری پرت برکنند   وگر سر برآری سرت بر کنند
تو آن به نشینی که تا خاستی   زدی راستی را دم از راستی
مگو سر پروانه را پیش کس   که پروانه روشن تو خوانی[1] و بس
شهان را ازان محرمی در حرم   که شب زنده داری و ثابت قدم
گهی دم ز کافور و عنبر زنی   گه از روشنی لاف جوهر زنی
چه خوش در گرفته‌ست کارت به شام   ولیکن بمیری به یک دم به بام
به شامت کشند و به بامت کشند   و گر سرکشی از سرت بر کشند
نشانند بر روی نطعت به بزم   کشندت ولیکن نه هنگام رزم
ازان تا سحر خون دل می‌خوری   که با آتش دل بسر می‌بری
هوا بر سرت زد برهنه مخیز   سرت شد به باد آب‌رخ[2] گو بریز

---

۱ ـ دا: خواندی.
۲ ـ کم: رو.

به بازار زارت برآویختند — به کاشانه کشتند و خون ریختند[1]
تو این رشتهٔ کرم کی خورده‌ای — که با رشته عمری بسر برده‌ای
چه بندی به یک رشته چندین امید — که هر دم بلرزی به بادی چو بید
چو پروانه در پیش میرد ترا — دود اشک و دامن بگیرد ترا
ترا خود سر مهر دانم که نیست — دلت مهربان هم نخوانم که نیست
ولیکن تو هم پای بندی چو من — که گریی و بر گریه خندی چو من
در از دیده در دامن افشانده‌ای — ولی پاک دامن کجا مانده‌ای
درین بود کز گوهرین شمعدان — زبانه زد این شمع آتش‌فشان

روی آوردن همای[2]
به بارگاه فغفور چین[3] و رسیدن به کوکبهٔ همایون

چو زد شمع خاور ز مشرق شعاع — شب تیره را کرد گردون وداع
هوا لاف سرچشمهٔ نور زد — زمانه دم از گرد کافور زد
در آمد ز در خادمی همچو ماه — شتابان ز[4] ایوان فغفور شاه
که برخیز و منشین ز پای و مپای — به که کوههٔ خاره سم سم بر آی
که شه عزم نخجیر دارد کنون — به نزهت زند[5] خیمه از چین برون
شهنشه روان گشت و گفتا رواست — که فرمان فغفور فرمانرواست
به ادهم بر آمد چو سلطان شرق — به ایوان شه رخ نهاد چو برق
زناگه زهر سو برآمد خروش — ز خوبان چین چین در آمد بجوش
ز هر کو[6] شتابان پری پیکری — ز هر گوشه تابان قمر منظری
برون آمدند از حرم دختران — چو از قبهٔ زرنگار اختران

---

۱ ـ دا: بعد از این بیت از بیت شمارهٔ ۱۸۱۵ تا ۱۸۲۰ مجدداً آورده شده است.
۲ ـ دا: شاهزاده همای.
۳ ـ دا: «چین» افتاده است.
٤ ـ دا: به.
۵ ـ دا: بزد.
٦ ـ دا: سو.

مه مهربان شاه خوبان عهد   به که کوب که کوهه بربسته[1] مهد
روان گشته در موکبش مهرخان   چمان در رکابش شکر پاسخان
کله دارترکان زرین کمر   کمر بسته بر کوه سیمین ز زر
قصب پوش خوبان شیرین جواب   قصب بسته بر گوشهٔ ماهتاب
پراکنده زلفان خورشید روی   به چوگان شبگون ز شب برده گوی
خور آیین نگاران گلچهر چهر   کشیده به آیین خور تیغ مهر
صنوبر خرامان بغلطاق پوش   پری وش بتان بغلطاق پوش
یکی همچو خور تیغ زرین به دست   برانگیخته اسب[2] چون پیل مست
یکی همچو گل در کفش دورباش   زده نعره کز پیش ره دورباش
یکی بر قمر[3] بسته مشکین پرند   یکی بر خورافکنده شبگون کمند
یکی بر سمن سوده مشک سیاه   یکی نافه افکنده بر طرف ماه
ملک چون بدید آن پری چهر را   مه عالم افروز بی مهر را
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت   ز مژگان سرشکش چکیدن گرفت
ز سودای آن افعی پرشکن   بپیچید چون مار بر خویشتن
نقیبان برو نعره برداشتند   ز هر سو برو دیده بگماشتند
بسا دور باشش که بر جان زدند   چو سرگشته گویش به چوگان زدند
که از ره برون شو که راه تو نیست   برین عرضگه جایگاه تو نیست
به نا[4] کام شهزاده مرکب براند   ز ره بارهٔ بور یکسو جهاند
نه هوشی که تن را بدارد به پای   نه عقلی که هوشش بماند به جای
نه رویی که از وی گزینند کنار   نه رایی که بی[5] روش گیرد قرار
بپرسید خسرو که شیرین عهد   کجا می‌برندش ز کاشانه مهد
فرستادهٔ شاه گفتا خموش   که اینجا نه جای قرارست و هوش

---

۱ ـ کم: بست.
۲ ـ تع و کم: پیل.
۳ ـ دا و تع: کمر.
٤ ـ دا: به ناگاه.

به یک منزلی دخت فغفور چین　　یکی باغ دارد چو خلد برین
مر آنرا سمن زارنوشاب نام　　درو ساخته قصری از سیم خام
شده خاک خاک وی آب حیات　　نباتش بر آورده شور از نبات
چو آید بهاران و اردیبهشت　　لب کشت گردد چو باغ بهشت
به بوی گل وصل فصل[1] بهار　　شود کبک چنگی و نایی هزار
همایون طوبی خرام از حرم　　برافرازد[2] از بام کاخش علم
دو هفته مه آنجا به[3] آوای چنگ　　کشد با ده یک هفته در پای چنگ
غزلخوان غزالان بر آن دشت وراغ　　سرایان سرای تذروان به باغ
گهی در هوای ریاحین پرند　　گهی بر سمن برگ نسرین چرند
گهی چنگ برساز بلبل زنند　　گهی چنگ در شاخ سنبل زنند
گهی بر لب رود ساغر کشند　　گهی رود سازند و می در کشند
به خلوت[4] گهی عزم صهبا کنند　　به نزهت گهی طوف صحرا کنند
دو هفته مه آن شاه خوبان دهر[5]　　پس از هفته‌ای باز گردد به شهر[6]
سمنبر بتان در رکابش چو ماه　　رخ آرند دیگر به آرامگاه
کنون روز عیش است و فصل بهار　　گه خلوت و بادهٔ خوشگوار
روان شد ز چشم ملک جوی خون　　که مُی آمد از کار او بوی خون
بر آورد سوزنده آهی ز درد　　بنالید پنهان و پیدا نکرد
ز سرچشمهٔ دیدگان خون براند　　پس آنگه روان گشت و گلگون براند
چو باد بهاری سلیمان عهد　　به ایوان فغفور چین برد مهد[7]
کیانی بساط ملک بوسه داد　　چو اشک روان بر زمین اوفتاد
ملک آفرین کردش و خواند پیش　　عقیقین می‌اش داد و بنشاند پیش

---

۱ ـ دا: و فصل فصل.
۲ ـ دا: برافروزد.
۳ ـ دا: بر.
٤ ـ دا: به جلوه.
۵ ـ دا: عهد. تع. شهر.
٦ ـ دا: مهد. تع. دهر.
۷ ـ دا: رخت.

که این باده بر قول مطرب بنوش　　زمانی به پرده سرا دار گوش
که ده روز رخ سوی صید آوریم　　بسا کآهوان را به قید آوریم
هم امروز عزم تماشا کنیم　　به نیک اختر آهنگ صحرا کنیم
ز سیمینبران جام می‌خواستند　　قدح نوش کردندُ و برخاستند

رفتن فغفور با شاهزاده به[1] نخجیر و گریختن همای و رفتن به قصر دختر[2] و کشتن پاسبان را

کسی کو شود صید شیرافکنی　　گرفتار آهوی خنجر زنی
به صحرا خرامد به آهنگ صید　　چو آهوی وحشی درافتد به قید
برآید کمان ابرویی از حرم　　زند بر دل[3] نازکش تیر غم
گوزنی فرود آید از کوهسار　　به روباه بازیش گیرد شکار
چو آن گور[4] از دشت سربرزند　　چو بهرام گورش به خنجر زند
کند عزم نخجیر چون شیر مست　　شود کشتهٔ آهویی شیر مست
چه پروای صیدش بود یا شکار　　چه سودای باغش بود یا بهار
ولی هر که برتخت زرین بود　　چه آگه ز درویش مسکین بود
شهی کو بود خفته برتخت جم　　ز بیداری پاسبانش چه غم
جوانی که نبود به رنجی اسیر　　چه اندیشه دارد ز تیمار پیر
به فال همایون شه کامیاب　　برون آمد از کاخ افراسیاب
خروش تبیره بر آمد به ماه　　جهان شد ز گرد سواران سیاه[5]
بر آمد غو کوس و آوای نای　　درافتاد گردون سرکش[6] ز پای
علم بر کشیدند لشکرکشان　　درفشنده شد خنجر سرکشان

---

۱ ـ دا: شاهزاده همای.
۲ ـ دا: رفتن دختر.
۳ ـ تع: «دل» افتاده است.
٤ ـ کم: جوان گوری.
۵ ـ تع: این بیت را ندارد.
٦ ـ دا: گردان.

تو گوئی ز بس شقه‌های درفش بپوشید گردون حریر بنفش
ملک را به صحرا کشیدند رخت نهادند بر کوههٔ پیل تخت
شه چین و خلخ به آیین جم ز خرگه به نخجیرگه زد علم
روان در رکابش شه کاشغر جنیبت کشش [1] خسرو باختر
همای همایون بر ابر سیاه به پرواز بر طرف نخجیرگاه
به گردون برآمد غوطبل باز به هامون رخ آورد صید از فراز
گرفته هوا مرغ نخجیرگیر گشوده کمین خسرو شیرگیر
پلنگ افکنان خنجر افراخته جهان از هژبران بپرداخته
عقابان ز هر سو شتابان شده تذروان شکار عقابان شده
ز خون گوزنان همه کوه لعل ز سم سمندان همه دشت نعل
هژبران اسیر دلیران شده پلنگان گرفتار شیران شده [2]
سر گور در چنبر سرکشان دل ببر پر [3] خون ز خنجرکشان
شده دامن کوه پر خون رنگ گرفته زمین رنگ خون پلنگ
سیه گوش بر آهوی گشته چیر شده آب شمشیر در حلق شیر
شه شامی از آهوان چشم یار نمی‌بود بی آهوانش قرار
ز سودای آن نرگس شیرگیر نمی‌بودش از شیرگیری گزیر
ز تشویش آن تاب داده کمند ز دستش به صحرا فتاده کمند
سواران چو فارغ شدند از شکار علم بر کشیدند در مرغزار
ملک‌زاده چون آهوی پای بند بپیچید و خود را ز پا درفکند
که شاها به جانت که مردم ز درد به نخجیرگه جان سپردم ز درد
بپرسید شه کز چه داری الم زمین را ببوسید و گفت از شکم
ندانست خسرو که دردش ز چیست دل آتشین و آه سردش ز چیست
چه داند کسی کو ز دل غافل است که بیماری بی دلان از دل است

---

۱ ـ دا: جنیبت کش.
۲ ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ ـ دا: در.

بفرمود کامشب درین جای باش درین لاله‌زار دلارای باش
ولی چون بر آرد سپیده[1] نفس به جنبش در آرند مرغان جرس
برانگیز یکران که در ما رسی ز تحت ثری بر ثریا رسی
پس آنگاه بیرق برافراختند به نخجیرگاهی دگر تاختند
شب و روز منزل به منزل چو ماه شکار افکنان می بریدند راه
چو زان جایگه رخت برداشتند ملک را برآن[2] دشت بگذاشتند
چو برق درخشنده از جا بجست به که پیکر خاره سم برنشست
به باغ سمن‌زار ره برگرفت دل از شاه و نخجیرگه برگرفت
به هر لاله‌زاری که در می‌رسید ز دل بوی خون جگر می‌شنید
به هر چشمه ساری که برمی گذشت بساکاب چشمش ز سر می گذشت[3]
به هر کوه کو کوه پیکر براند بران کوه از دیده گوهر فشاند
هران لاله را کو ورق برگشاد ببوسید و بر چشم پر خون نهاد
نسیمی کزان گلستان می‌وزید ازو مژدهٔ دلستان می‌شنید
چو مرغ سحر خوان نواساز کرد به باغ سمن‌زار پرواز کرد
چمان شد چو شاخ صنوبر به راغ روان شد چو سرو خرامان به باغ
ببوسید برگ گل و یاسمن چو گل چاک زد از هوا پیرهن
چنین تا به قصر همایون رسید چو بلبل بنالید و دم درکشید
برافکند بر بام طارم کمند برآمد چومه بر سپهر بلند
نواگر یکی پاسبان دید مست سرافکنده در پیش و چوبک به دست
ملک‌زاده درجست و پایش گرفت پس آنگه بزد چنگ و نایش گرفت
چنان سخت بفشرد کو جان بداد به زیرش فگندند از هوا همچو باد
بیامد به نزدیک پرده‌سرای شنید از حرم بانگ پرده‌سرای
به ایوان در افکنده مستان خروش برآورده نوشین لبان بانگ نوش

---

۱ ـ دا: سپیده برآرد.
۲ ـ دا: در.
۳ ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۹۸٤ را ندارد.

بزد چنگ و چوبک به کف در گرفت　　به[1] آهنگ بلبل نوا برگرفت
بجنباند بر ساز مطرب[2] جرس　　بنالید چون مرغ شیرین نفس
چو در چوبک پاسبان چنگ زد　　بسا طعنه کان لحظه بر چنگ زد
به آهنگ چوبک زن نغمه‌ساز　　بزد راستی نوبتی در حجاز
چو او لهجهٔ پاسبان برگرفت　　خروس سحر خوان فغان درگرفت
چو در طارم افکند سازش خروش　　ترنم سرای سرا شد خموش
دگر باره سازی به قانون بساخت　　نوایی حزین از همایون بساخت
بزد چنگ بر ساز و آغاز کرد　　به بام حصار این غزل ساز کرد

سرود گفتن
شاه‌زاده بر چوبک پاسبان

نگارا سمن عارضا دلبرا　　بتا ماه رویا پری پیکرا
جمال تو شمع ست و پروانه دل　　هوای تو گنج ست و ویرانه دل
ندیدم چو پسته دهان تو هیچ　　نبستم طمع در میان[3] تو هیچ
اگر صبح دعوی کند صادق ست　　که بر مهر رویت چو من عاشق ست
و گر آفتاب ست روشن ببین　　که دارد ز مهرت دم آتشین
ز سیمین تنت کوه گیرد کمر　　که خود را توان بر تو بستن به زر
مرا بی سر زلفت آرام نیست　　برون از تو دل را دلارام نیست
وگر چشم مست تو گوید که هست　　گواهی نشاید شنیدن[4] ز مست
دو چشم تو ای لعبت مانوی　　دو بیت سنائی‌ست در مثنوی[5]
دهان تو همچون میان نیست هست　　وگر زانک گویی چنان نیست هست

---

۱ ـ دا: بر.
۲ ـ دا: بلبل.
۳ ـ دا: دهان.
٤ ـ دا: گواهی شنیدن نباید.
۵ ـ دا: ابیات ۲۰۵۱ تا ۲۰۶۲ بعد از این بیت آمده است و در بالای آنها عبارت «مکرر» آورده شده است.

درفشان عذار تو در شب چراغ — درافشان لبت گوهر شبچراغ
سر زلف شوریده‌ات دام دل — لب لعل جان پرورت کام دل
دو زلفت[۱] دو هندوی عنبر فروش — دو لعلت[۲] دو طوطی شکر فروش
فریبنده جادوت مخمور و مست — برآشفته هندوت آتش پرست
حبش را ز هندوی زلف[۳] تو داغ[٤] — مقیم آهوت خفته بر طرف باغ
دلاویز موی‌ست یا مشک ناب — دلفروز روی‌ست یا آفتاب
چو افکند زلف تو بر آب شست — چرا همچو هندو بر آتش نشست
دلم کین همه فتنه انگیخته‌ست — ز زلفت به مویی در آویخته‌ست
کمانی چو ابروی شوخت که دید — که وسمه کمانش[۵] نیارد کشید
به بالات ماند سهی سرو راست — ولی قامتت راستی[٦] را بلاست
دل تنگ من تنگنایی خوش‌ست — درو خوش فرودآ که جایی خوش‌ست
وگر در دل تنگ من جای تست — چرا ملک جان جمله یغمای تست
سرزلفت آشفته حال از چه روست — که ما را دل خسته در بند اوست
چو چشم تو فتنه‌ست گو خفته باش — ز روی تو گو آب گل رفته باش
چرا چشم مستت به محراب شد — که در طاق محراب در خواب شد
تو گویی که در نرگست آب نیست — که مست ست و در خورد محراب نیست
چو ابرو سر حاجبی داردت — که پیوسته سر سوی گوش آردت
چرا حال آن زلف مه پوش تو — پراکنده گفته‌ست در گوش تو
دلم قامتت زان تمنا کند — که آتش همه میل بالا کند
میان تو همچون دهان هیچ نیست — ترا با کمر در میان هیچ نیست
شب تارت آشوب مشک تتار — ز هندوت صد شور در زنگبار

---

۱ ـ دا: دو زلف تو.
۲ ـ دا: دو لعل تو.
۳ ـ تم: «زلف» افتاده است.
٤ ـ دا: راغ.
۵ ـ دا: کمانت.
٦ ـ دا: را راستی.

نسیمت ز پرچین شب روزپوش　　به بازار چین گشته عنبر فروش
دران زلف شورندهٔ پرشکست　　همه هندوانند آتش پرست
ترا زان سرفتنه انگیزی ست　　که چشم تو در عین خون ریزی ست
خطت مشک سای ست و خدمشکپوش　　رخت دلفروزست و لب می فروش
به دریای عشق تو در دانه دل　　ز زنجیر زلف تو دیوانه دل
چو در دستم آن زلف سرکش فتاد　　ازو جان من در کشاکش فتاد
قدم زان کمان باشد و دل چو تیر　　که تیر و کمان باشدت دلپذیر
برون آی و بر چشم من تکیه ده　　که سرو سهی بر لب چشمه به
چو ترکی تو خال تو هندو چراست　　که از هندوان ترک تازی خطاست
ترا طره در عین طراری ست　　از آن رو که کارش سیه کاریست
شبت کرد خورشید عالم فروز　　حبش تاختن برده بر نیمروز
مکن بر خطا بیش بر چین زرنگ [1]　　برون آ چو آیینهٔ چین ز زنگ
شبت را مه و مهر در چنبرست　　از آن خادم سنبلت عنبرست
توخوش باش ارت[2] جعدبرآتش ست　　که پیوسته ابروی شوخت خوش ست
برفتی و نقشت نرفت از خیال　　که جانی و از جان نگیرد ملال
دهان توام در گمان افکند　　میان توام در میان افکند
قدو چشمت ابروی [3] زنگاری ست　　که پیوسته کارش سیه[4] کاری ست
ز چشم خوشت چشم بد دور باد　　روانم ز مهرت پر از نور [5] باد

---

۱ ـ دا: چین و زنگ.
۲ ـ دا: اگر.
۳ ـ دا: در ابروی.
٤ ـ دا: کمانداری.
۵ ـ دا: زمهر تو پرنور.

فرود آمدن شاهزاده همای[1]
از بام قصر و عیش کردن با همایون

چو دستان آن مرغ دستان سرای　　شنیدند مستان بستان سرای
مه مطرب از چنگ بنهاد عود　　بر آمد به سوز از دل عود دود
نهادند بر قول او جمله گوش　　برفتند صد باره هر یک ز هوش
همایون از آن خسروانی سرود　　برفت از دل تنگش آوای رود
رخش همچو گل در چمن برشکفت　　سر حقهٔ لعل بگشود و گفت
که تا پاسبان شد ترنم نواز[2]　　نیامد به خود بلبل مست باز
چه حال ست کامشب چنین می‌زند　　به چوبک ره عقل و دین می‌زند
مگر چون من او نیز دلداده‌ای ست　　دلش در کمند پری‌زاده‌ای ست
نوا هر دم از بی نوایی زند　　ولیکن دم از آشنایی زند
یکی گفت بلبل به وقت سحر　　بود نالهٔ زیر او زارتر
یکی گفت قمری به فصل بهار　　برآرد دم صبح بانگ هزار
یکی گفت اگر زانک دردیش[3] هست　　چه درمان چو کارش برون شد زدست
یکی گفت مست ست مست خراب　　بر آرد فغان چون نیابد شراب
دمی برسماعش نهادند گوش　　برآمد ز مرغ صراحی خروش
می تلخ در ساغر انداختند　　ز لب شور در شکر انداختند
فلک شیشهٔ مه چو برسنگ زد　　مه چنگ زن چنگ در چنگ زد
چو او[4] ناله ز ایوان به کیوان رساند　　ملک آن غزل را به پایان رساند
زمانی بگردید برطرف بام　　پس آنگه برآمد چو ماه تمام
ز روزن نظر بر شبستان فکند　　دلش آتش سینه در جان فکند
معین بهشتی پر از حور دید　　ز نزدیکیش چشم بد دور دید

---

۱ ـ «همای» افتاده است.
۲ ـ دا: سرای.
۳ ـ دا: دردش.
۴ ـ دا: «او» ندارد.

سمن عارضان چهره آراسته[1]　　سر زلف شوریده پیراسته
نواساز مستان نوا ساخته　　ترنم به طارم درانداخته[2]
چو مرغ سحر در سماع آمده　　ولی طره‌شان در نزاع آمده
نوا بانگ بر نیمه مستان زده　　قدح خنده بر می‌پرستان زده
مه دلبران شاه مه پیکران　　بت گلرخان سرو[3] سیمین بران
بر اورنگ زرین نشسته چو ماه　　فرو هشته از چهره شعر سیاه
در افکنده در زلف مشکین گره　　برافکنده بر برگ نسرین زره
چو تنگ شکر در شکر گون پرند　　شکر ریخته از نمکدان قند
گهی قول عشاق می‌کرد گوش　　گهی بادهٔ لعل می‌کرد نوش
نسیمش گره در خم مو فکند　　سر زلفش از چهره یکسو فکند
تو گویی شب تیره رخشنده ماه　　پدید آمد از زیر ابر سیاه
چو شد رودزن لعبت رودزن　　شد اشک همایون دم از رودزن
بگرید چون شمع برکار خویش　　بخندید بر گریهٔ زار خویش
که آیا مه مهربانم کجاست　　دلارام و آرام جانم کجاست
چه بودی گرین لحظه اینجا بدی　　فروزندهٔ مجلس ما بدی
چو شمع آمدی در شبستان ما　　برافروختی کاخ و ایوان ما
ملک را چو آن نکته آمد به گوش　　دل آتشینش در آمد به جوش
برافراخت از هفت خرگاه سر　　ز روزن فرو کرد چون ماه سر
به خنده دُر از لعل شیرین نمود　　در افشان لب از عقد پروین گشود
که اینک جگر خسته‌ای بر درست　　به خدمت شتابد اگر در خورست
گدایی به درگاه شاه آمدست　　سهایی به خرگاه ماه آمدست
رخ آرد به شام ار در آید زبام　　کزین گونه صیدی کم افتد به دام
همایون چو بوی دلارام یافت　　دل خسته‌اش در بر آرام یافت

---

۱ ـ دا: افروخته.
۲ ـ تع: به جای مصراع دوم بیت قبل آورده شده است.
۳ ـ دا: شاه.

مهی دید چون خور به بام آمده　　غزل خوان غزالی به دام آمده
همایی به مه پر برافراخته　　بر ایوان مهر آشیان ساخته
پری‌زاد را گفت کای فتنه‌خیز　　برو آب بر آتش فتنه ریز
چو خورشید رخشان ز برجش درآر [1]　　چو لعل بدخشان به درجش درآر
بود کافتابم درآید ز بام　　خرامان تذروم درافتد به دام
سمنبر پری‌زاد حورانژاد [2]　　برآمد به بام شبستان چو باد
به ایوان در آورد جمشید را　　به جان مشتری گشت خورشید را
همای همایون سلیمان عهد　　چو بنهاد در کاخ بلقیس مهد
روان مهر ماهش به جان در گرفت　　سبک چون دلش تنگ در برگرفت
به سیب زنخش اندر آورد دست　　دل خسته در زلف مشکینش بست
گره بر گشود از قمرسا شبش　　برآورد شور از شکرخا لبش
سردرج لولوش را برگرفت　　دو مرجانش در لولوی تر گرفت
ز مشک از میانش کمر می‌گشاد　　ز لب در دهانش شکر می‌نهاد
ز گلبرگ ریحانش را می‌کشید　　به یاقوت مرجانش را می‌مزید
مسلسل شبش را ز مه می‌گشود　　فروزان مهش را ز شب می‌نمود
قمر ساقی و زهره دستان نواز　　گه این عود سوز و گه آن عودساز
شبستان بهشتی پر از حور بود　　ولیکن ز نامحرمان دور بود
مه و مشتری گوییا بر سپهر　　قران کرده بودند در برج مهر
شرف یافته ماه از فر شاه　　هلالی شده شاه از مهر ماه
گهی شاه در منزل ماه بود　　گهی ماه در سایهٔ شاه بود
ز گلشان شبستان گلستان شده　　ز رخشان همه کاخ رخشان شده
برین گونه تا صبحدم زدند　　به می خاک در چشم زمزم زدند

---

۱ ـ دا: چو خورشید به برجش درآر.
۲ ـ دا: خاقان نهاد.

بیرون آمدن شاهزاده همای از قصر همایون و کشتن پیر باغبان را و گرفتار شدن در بند فغفور

سپیده چو زد خنده بر کار شب … ز آفاق بزدود زنگار شب
همای ازشبستان برون زد علم … به طرف چمن شد چمان از حرم
بر آمد به که پیکر بادپای … چو آتش در آورد بر باد پای
زناگه یکی پیر دهقان چو باد … به سوی شه از بوستان رخ نهاد
بزد چنگ و بگرفت شه را عنان … برآورد چون شیر جنگی فغان
که امشب بگو تا کجا بوده‌ای … برین قصر خرم کرا بوده‌ای
من از دور دیدم که چون آمدی … ز قصر همایون برون آمدی
نیابد مگر دخت فغفور شاه … به باغ سمن‌زار نوشاب راه
بگیرم برم پیش شاهت کنون … به زورت کشم گر نیایی برون
بغرید شهزاده چون پیل مست … بغل برگشود و بیازید دست
سرش را[1] بپیچید و از تن بکند … بیفشاند و بر خاک راهش فکند
پس آنگه جنیبت به صحرا دواند … ز چشم اشک گلگون به دریا دواند
نه درسر که رخ سوی شاه آورد … نه در دل که کی سر به راه آورد
نه رویی که بیند دگر روی شاه … نه رایی که روی آورد سوی راه
نه دستی که دیگر به دست آردش … شکستی در آن زلف بست آردش
نه صبری که روزی کشد دربرش … برد روزی آن روزشب زیورش
سری پر ز شور و دلی پر ز درد … لبی پر ز باد و رخی پر ز گرد
عنان داده که کوب شبرنگ را … به دلبر سپرده دل تنگ را
ز ناگه بر آمد یکی تیره گرد … که تاریک شد گنبد لاجورد
جهان گشته پر نالهٔ کرنای … به عالم درافتاده بانگ درای

---

۱ ـ دا: «را» افتاده است.

برون آمد از گرد گلگون شاه   به گردون بر[1] آمد خروش سپاه
شه چین چو از گرد ره در رسید   جنیبت به قصر همایون کشید
بپیچید خورشید شامی عنان   جهان زیر دست و فلک زیر ران
علم بر سمن زار نوشاب زد   بساط فلک را به چشم آب زد
ببوسید خاک سراپرده را   به کف بر نهاد آب افسرده را[2]
یکی از مقیمان آن بارگاه   فرو گفت در گوش فغفور شاه[3]
حدیث همای و شب و بوستان   دگر قتل چوبک زن و باغبان
ولیکن نگفت این که شب تا سحر   شکست از نبات همایون شکر
چو آن نکته بشنید فغفور چین   برآشفت و در ابرو افکند چین
همان دم بفرمود کاندر زمان   درآرند شه را به بند گران
جهانسوز ترکان به پرچین کمند   گرفتند شه را و کردند بند
فکندند در گردنش پالهنگ   پیاده دوان بر سر خارو سنگ
به توران دزش آشیان ساختند   به بند گرانش درانداختند
وز آنجا نهادند رخ سوی چین   سری پر ز شور و دلی پر ز کین
بود رسم این چرخ بد مهر پیر[4]   که گه چون کمان است و گاهی چوتیر
خمارست و مستی و تخت ست ودار   نشاط ست و اندوه گنج ست و مار
گرت جام نوشین دهد دور نیست   ولی نوش بی نیش زنبور نیست
گهی شیر نر در کمند آردت   گهی همچو آهو به بند آردت
نیابی گلی بی دو صد برگ خار   نیاری به کف مهره بی زهر[5] مار

---

۱ ـ دا: در.
۲ و۳ـ این دو بیت را ندارد.
٤ ـ دا: چنین است آئین این چرخ بلند.؟.
۵ ـ دا: زخم.

نالیدن همای[۱]
به توران دربند و صفتِ درازی و تیرگی شب[۲]

ملک چون گرفتار شد در کمند — سپهرش به بند گران در فگند
بگرید بر درد پنهان خویش — بخندید بر چشم گریان خویش
بنالید از گردش روزگار — برآشفت از بخت آشفته کار
چو شمع شبستانش بر پای بند — که شمع شبستان بود پای بند
نه جز آه دلسوز کس همدمش[۳] — نه جز درد دلگیر کس محرمش[٤]
در آن بند ازین روی می بود شاد — که می آمدش زلف دلبند یاد
شبی سیر گشت از جوانی خویش — مبرا شد از زندگانی خویش
ز بس آتش سینه و تاب و سوز — نبود آن شبش هیچ پروای روز
شبی تیره چون اژدهایی سیاه — ز ماهی سیه گشته تا اوج ماه
بریده ز صبح جهان تاب مهر — به دود جهنم بیالوده چهر
نه شب زنگی آدمی خوار بود — و یا هندوی دیو کردار بود
مغان را فرومرده قندیل دیر — فرومانده گردون گردان ز سیر
نه مرغ سحر در فغان آمده — نه پیر مغان زند خوان آمده
جهان قیرگون گشته تا قیروان — برآورده شب دودش از دودمان
توگویی ستادست خنجر به دست — به هر گوشه‌ای نگثی می‌پرست
شبی تیره چون روز بی حاصلان — هوا سرد چون آه آتش دلان
شده قُطب خلوت نشین معتکف — مگر گرددش سرّ شب منکشف
زده نعش دم ز آتشین پیکران — سپرده به قطب فلک دختران
عقابان شرقی فرو برده سر — غرابان غربی برآورده پر
شده دلو کیوان گسسته رسن — برآورده بیرق سهیل از یمن
رمیده بز کوهی از تیغ کوه — شده گاو گردون ز هیبت ستوه

---

۱ ـ دا: شاه همای.
۲ ـ دا: آن شب.
۳ ـ دا: محرمش.
٤ ـ دا: همدمش.

برون رفته تیر سپهر از کمان　　مران تیر را جدی کوهی نشان
مه و مشتری را بدین آسیاب　　روان گشته خرچنگ و ماهی در آب
بره تیر مریخ را کرده رد　　برین بیشهٔ سبز پویان اسد
عروس سپهری نهان در تتق　　شده زهره بربط نواز از افق
عطارد شده زهره‌اش خوشه چین　　قمر گشته بر ثور محمل نشین
برین چنبری چرخهٔ آس مان　　ره کهکشان چون ره که کشان
ثریا چو یک خوشه دُرّ خوشاب　　بر آورده غواص گردون ز آب
به زیور فرو رفته گردون پیر　　فتاده نگونسار در بحر قیر
سپهر از تحیر سرافکنده پیش　　فرومانده چون قطب بر جای خویش
ستاره فروبرده دندان به شب　　ز خون شفق آسمان تشنه لب
سپیده نهان کرده رخ در نقاب　　زهرسو روان گشته کلک شهاب
جهان را به هم بر شده دود دل　　فرورفته پای کواکب به گل
زمین در سر آورده چتر سیاه　　ز ماهی شده تیره گون تا به ماه
خروس سحرخوان فروبسته دم　　یزک‌دار شب برکشیده علم
پرند سپیده شده تارتار　　زمانه چو زاغی به منقار قار
چراغ فلک را فرومرده نور　　فلک روز را از جهان کرده دور
نه جنبانده مرغ سحرخوان جرس　　نه صبح از سیاست گشوده نفس
تبیره‌زن افتاده در پای پیل　　زمانه شده غرق دریای نیل
به دست دهل زن فرو رفته خار　　ز دست کواکب برون رفته کار [1]
در افتاده چوبک زن از پیش طاق　　شب تیره با روز جسته فراق [2]
در آن تیرگی شاه شامی نژاد　　ز صبح فروزنده می کرد یاد
بسا دُر که آن شب به مژگان بسفت　　بسا کانشب از آتش دل بگفت
که با من مکن تندی ای شب بسی　　که نبود به روز من امشب کسی
من امشب مگر در چه بیژنم　　و یا در کمینگاه اهریمنم
سپیده ندارد مگر مهر کس　　کزینسان فرو بست از آهم نفس

---

۱ ـ و ۲ دا: جای این دو بیت با هم عوض شده است.

مگر دیو ملک سلیمان گرفت / و یا تیرگی آب حیوان گرفت [1]
اگر پای سیاره بشکسته‌اند / دم صبح خیزان چرا بسته‌اند
شبا بیش ازین همچو شمعم مسوز / چراغم ز شمع فلک برفروز
اگر امشبم روز روزی بود / هم از مایهٔ نیک‌روزی بود [2]
چه بودی گرم بخت یاور شدی / و یا صبرم امشب میسر شدی
گرم عمر شیرینی ای شب مپای / ورم جانی ای روز روشن برآی
نواساز شب گو بجنبان جرس / خروس سحر گو برآور نفس
تبیره زن نوبتی گر بمرد / خروسان پرده‌سرا را که بُرد
از آن بر نمی‌آید آوای مرغ / که بستند پای شب و نای مرغ
چراغ دلم مرد و من مرده دل / شبم خون دل خورد و خون خورده دل
چرا ای سحر دم فروبسته‌ای / دم صبح در کام بشکسته‌ای
شب ست آخر این یا [3] بلای سیاه / که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
ترا ای شب تیره امشب چه بود / که گردون برآوردت از دوده دود
ازین رو سیاهی ترا ننگ نیست / برون از سیاهی مگر رنگ نیست
برو این سیه کاری از حد مبر / که هم عاقبت بر تو خندد سحر
مرا امشب ای شب تو دلسوز باش / درین تیرگی ضامن روز باش
چو شمعم بکش یا شبم برفروز / چو عودم بساز ار چو عودم بسوز
جهانا اگر تیره روزی چو من / مبادت شب تیره روزی چو من
به مرگ که کردی سیه جامه را / که چون خامه کردی سیه نامه را
بخند ای سحر گر نداری غمی / برآر از دل آتش افشان دمی

---

۱ ـ دا: ردیف هر دو مصراع «بود» است.
۲ ـ دا: ردیف هر دو مصراع «شود» است.
۳ ـ دا: «آخر» و «یا» افتاده است.

خلاص دادن سمن رخ دختر سهیل جهانسوز شاهزاده[1] همای را و روی آوردن به قصر همایون

درین بود کامد نجاتش پدید   ز ظلمت شد آب حیاتش پدید
چو یک نیمه بگذشت از آن تیره شب   به زندان در آمد مهی[2] قندلب
چو بادام ترکان چین نیمه مست   چو شمعی[3] فروزنده شمعی به دست
شده جلوه‌گر چون خرامان تذرو   غلام قدش گشته آزاده سرو
دلاویز چون زلف عنبر شکن   شکر ریز چون شهد شکر شکن
دلارای چون خلد عنبر سرشت   خرامان چو طاوس باغ بهشت[4]
گره کرده شام سحرپوش را   نهان کرده در شب بناگوش را
برافکنده مشکین نقاب از قمر[5]   به شیرین سخن برده آب شکر
گلش باغ حسن و تنش جان جان   چو سروی روان گشته در پرنیان
شکر در لب و سحر در چشم مست   قمر برزخ و شور در زلف پست
ز چوگان خم گیسوش برده گوی   ز گیسوش مار سیه برده موی
برآمد چو ماه و در آمد چو باد   ثنا گفت بر شاه شامی‌نژاد
به گلبرگ مشک سیه بر شکست   بزد چنگ و بندش به هم در شکست
چو بند گرانش سبک بر گرفت   چو سرو روانش به بر در گرفت
ملک همچو یوسف بر آمد ز چاه   تو گویی ز ماهی بر آمد به ماه
بپرسید کای سرو باغ روان   فروغ جمالت چراغ روان
بگو راستی سرو آزاده‌ای   و یا حوری ار[6] آدمی زاده‌ای
وگر ماهتابی بگو روشنم   که تابی شب تیره از روزنم
مه مهربان سرو نسرین[7] عذار   ز پسته شکر کرد بر شه[8] نثار

---

۱ ـ دا: «شاهزاده» افتاده است.
۲ ـ دا: بتی.
۳ ـ دا: شمع.
۴ ـ دا: جای دو مصراع عوض شده است.
۵ ـ دا: از کمر.
۶ ـ دا: از.
۷ ـ دا: سیمین.

کـه ای قـامـتـت سـرو آزادگـان   مـه مـهـرخـان شـاه شـهـزادگـان
گـلـت خـسـتـهٔ نـوک خـاری مـبـاد   مـیـان تـو در هـر کـنـاری مـبـاد
دریـن قـلـعـه شـاهـی بـلـنـد اخـتـرسـت   کـه افـزون تـر از اخـتـرش لـشـکـرسـت
ز سـهـمـش بـریـن چـنـبـر سـرنـگـون   شـود گـاو گـردون ز چـنـبـر بـرون
بـه نـیـرو کـمـر بـر گـشـایـد ز کـوه   شـود کـوهـش از نـعـل یـکـران سـتـوه
ز تـیـغـش بـلـرزد دل آفـتـاب   بـود اصـلـش از نـسـل افـراسـیـاب
مـرو را سـهـیـل جـهـانـسـوز نـام   کـه زیـبـد دو صـد چـون سـهـیـلـش غـلام
ز شـاهـان سـتـانـد بـه شـوکـت خـراج   ولـیـکـن فـرسـتـد بـه فـغـفـور بـاج
سـمـن رخ مـنـم دخـت نـامـی او   بـه رخ مـایـهٔ شـادکـامـی او
دلـم مـدتـی شـد کـه صـیـد تـو شـد   چـو آهـو گـرفـتـار قـیـد تـو شـد
تـو در بـنـد بـودی و مـن بـنـده‌ات   تـو سـرکـش ولـی مـن سـرافـکـنـده‌ات
تـرا بـنـد بـر پـای و بـر دل مـرا   تـرا پـای بـر جـای و در گـل مـرا
نـگـویـم بـه بـالا بـلای تـوام   کـه سـرگـشـتـه و مـبـتـلای تـوام
گـرت چـون هـمـایـون بـود دلـبـری   یـقـیـنـم کـه بـا مـات نـبـود سـری
کـجـا ذره‌ای آفـتـابـی شـود   و یـا پـر مـرغـی عـقـابـی شـود
ولـی در تـو چـون از تـو نـتـوان بـریـد   بـه فـال هـمـایـون تـوانـم رسـیـد
اگـر چـون هـمـایـون نـدارم جـمـال   مـگـو کـیـن هـمـایـون نـدارم بـه فـال
چـه بـد کـرده‌ام گـر چـه بـد کـرده‌ام   کـه خـود را گـرفـتـار خـود کـرده‌ام
چـه درمـان چـو دردسـت درمـان مـن   تـو یـی جـان مـن مـرهـم جـان مـن
تـو دانـم کـه بـا مـن نـپـایـی بـسـی   کـه هـمـچـون هـمـایـون نـیـابـی کـسـی
ولـیـکـن چـو مـی سـوزم ای دلـفـروز   چـه بـاشـد کـه بـا مـن بـسـازی سـه روز
کـه شـه شـد بـه نـخـجـیـر بـا بـرگ و سـاز   نـیـایـد بـه یـک هـفـتـه از صـیـد بـاز
تـو خـوش بـاش و از هـیـچ کـس غـم مـدار   کـه گـردد بـه کـام دلـت روزگـار
بـگـفـت ایـن و بـنـهـاد پـیـشـش طـعـام   پـس آنـگـه بـه گـردش در آورد جـام
بـه خـلـوت سـه روز و سـه شـب دم زدنـد   دو عـالـم بـه یـک جـام مـی کـم زدنـد

۸ ـ دا: دُرّ.

گه این ذره بودی گه آن آفتاب   گه آن مست عشق و گه[1] این مست خواب
گهی ماه ساقی و شه نغمه‌ساز   گهی شاه دلبند و مه[2] دلنواز
از آن پس ملک را مه خوش خرام   بیاورد دستی سلاح تمام
دگر بادپایی چو ابر بهار   نوندی زمین کوب دریا گذار
شه پیلتن را چو مه اسب داد   به شه رخ شه شامیش رخ نهاد
لبش را به لب شکر آلود کرد   گرفتش در[3] آغوش و پدرود کرد
رخ آورد چون شاه خاور به چین   شد آشفته چون زلف دلبر به چین
ز میدان چشم اشک[4] گلگون براند   جنیبت به قصر همایون دواند

آمدن همای
به پای قصر همایون و مخاطبه کردن با او

چو زرین علم شد ز عالم نهان   شب قیرگون دم زد از قیروان
همای آشیان کرد در پای قصر   به پرواز شد تا به اقصای قصر
به جولان درآورد که کوب را   برآورده آه دل آشوب را
به دود جگر چرخ را کله بست   به صور نفس قلب گردون شکست
طناب نهم خیمه درهم کشید   تمام ششم پرده درهم درید
چو دریا سرشکش[5] در آمد به موج   چو عنقا خروشش بر آمد به اوج
چو مه بر در قصر منزل گرفت   در قصر در آتش دل گرفت
همایون دلبر بت دلگسل   سروشش فرو گفت در گوش دل
که چون لعل[6] کانی برون آ ز درج   برآ همچو خورشید رخشان به برج
که سر برزد از کوه ماه مهی   برآمد ز شرق آفتاب شهی

---

۱ ـ دا: مست عاشق گه این.
۲ ـ دا و تع: که.
۳ ـ دا: به.
۴ ـ دا: اسب.
۵ ـ دل: دریای سرکش. تع و کم: دریای سرشکش.
۶ ـ دا: «لعل» افتاده است.

مه مهرپرور برآمد به بام — مهش مهربان گشته مهرش غلام
ز شب بسته پیرایه بر آفتاب — فکنده شبش سایه بر آفتاب
چو مه رفته در آسمانی پرند — ز عنبر گره کرده بر مه کمند
سیه شعری از سنبل مشک فام — فروهشته از طرف ماه تمام
به جادوی زوبین فکن نیمه مست — به غبغب ترنجی ترنجی به دست
شهی دید با طلعتی همچو ماه — فروزنده بر پشت ابری سیاه
خطش را ز مشک تتاری غبار — مهش را شب قیرگون بر کنار
چو مه را ملک بر لب بام دید — مسلسل به گرد مهش شام دید
روان با سرشک روان همچو باد — بغلتید و بر خاکِ راه اوفتاد
گهرپوش لب را گهرریز کرد — بر آن جان شیرین شکر ریز کرد
ثنا گفت و گفت ای دل افروز روز — شبت قدر بادا و نوروز روز
جهان روشن از روز شب زیورت — روان تشنهٔ چشمهٔ کوثرت
دل آشفتهٔ شام مه منزلت — روان گشته آب از چه بابلت
از آن چاه بابل که جان می‌برد — که چاهی‌ست کآن روان می‌برد
به زلف تو تا سر درآورده‌ام — به آشفتگی سر برآورده‌ام
ز موی میان تو مویی شدم — ز مشک تو قانع به بویی شدم
ضعیفی که افکندیش در کمند — گرش می‌کشی در به رویش مبند
غریبی که اومیدش از خوان[1] تست — درش باز کن زانک مهمان تست
کریمان کسی را که مهمان کنند — دلش را نشاید که بریان کنند
ترا گر چه نیروی سرپنجه هست — به خون ضعیفان میالای دست
به کویت ز راه[2] نیاز آمدم — به بویت ز راه دراز آمدم
درم باز کن تا کشم در برت — وگر نی بمیرم ز غم بر درت
دلم باز ده تا جفایت کشم — مکش سر که سرپیش پایت کشم

---

۱ ـ تع: خان.
۲ ـ دا: روی.

پاسخ دادن
همایون همای را

شکر لب لب درفشان برگشود / به شیرین زبانی زبان برگشود
که شاها سرت سبز و رخ لعل باد / سمند ترا ماه نو نعل باد
فلک حلقه‌ای از کمر ترکشت / شه سرکش چرخ ترکش کشت
چه گویی ز راه دراز آمدم / برو باز شو کز تو باز آمدم
چه نامی که نامم بدادی به ننگ / مزن بر زبانم چو دادی ز چنگ
سمن رخ رخش را سمن رخ نهد / چو رخ بر رخ چون تو فرخ نهد
برو با نگاری که داری بساز / به زاری بسوز ار به خواری بساز
مگو کز تو دل برنشاید گرفت / به یک دل دو دلبر نشاید گرفت
مرا چون تو پسته دهان تنگ نیست / که حاصل ز نام تو جز ننگ نیست
برو باز پس گرد و ره پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر
دلی مرد سر پنچهٔ عشق تست / که همچون تو قلب آمد و نادرست
تو گویی که با عشق بازی کنی / که با هر کسی عشق بازی کنی [1]
برفتی و نرد دغا باختی / زدی مهره لیکن خطا باختی
نگاری گرفتی که در خورد تست / به میدان خوبی هم آورد تست
کنون لطف کردی و باز آمدی / به بیچارگی چاره‌ساز آمدی
من و آرزویت کجا تا کجا / که ناید ز ترک خطایی خطا
تو در مهر چون مه نیابی تمام / که از شامی و مهر ناید به شام
گهی پاسبانم به زاری کشی / گهی باغبانم به خواری کشی
چرا راز دل می گشادم چو اشک / که از چشم خلقی فتادم چو اشک
شدم در هوای تو رسوای دهر / به دیوانگی شهره گشتم به شهر

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد.

تو شش ماه شد تا فتادی[1] به بند ولیکن مهی آمدت در کمند
من خسته در بند سودای تو پریشان چو جعد سمن‌سای تو
نه کس همدمم جز دم صبحدم نه کس همزبانی برون از قلم
به مهر تو زان سر برافراشتم که سر چون قلم بر خطت داشتم
قلم این زمان از تو برخاستست که چون طره کج باختی راستست
دمت آتش‌ست و تو افسرده‌ای ولی در نگیرد غلط کرده‌ای
مده دم که با ما نیی هم نفس فسونم[2] مدم زانک با دست و بس
نه طفلم که گویی به یک دانه نار ستانم ازو گوهر شاهوار
مرا گر تو گویی که سروی رواست ولیکن نیایم به طبع تو راست
شکر خایم و تلخ پاسخ نیم سمن بویم اما سمن رخ نیم
تویی فتنه وز تو بسی فتنه خاست در ار زانک بر فتنه بندم رواست
وگر زانک بالای سر بینیم به بام آمدم تا چو خور بینیم
منم ابر گرینده شب تا سحر بود ابر گریندهٔ بالای سر

پاسخ دادن
همای همایون را

ملک خاک راهش به مژگان برفت پس آنگه چو زلفش بر آشفت و گفت
که ای عارضت باغ و نسرین من به روی تو روشن جهانبین من
ز ماه تو صد طعنه بر مشتری‌ست بوجهی که صد وجهش از دلبری‌ست
دلم نقش ماه نوت بسته است که پیوسته در مهر پیوسته است
در آن طاق پیروزه بینم گره که پیوسته گوید کمانش که زه
شود شیرگیر از دو آهوی تو سگ کویت ای من سگ کوی تو
چو در تابم از شمع خلوتگهت ازین پس من و خاک بوس رهت
مگر پیش رویت بمیرم چو شمع که از سوز دل ناگزیرم چو شمع

---

۱ ـ دا: که افتادی.
۲ ـ دا: فسوسم.

چو اشکم به هر سو دواندن[1] که چه — چو خون دل از دیده راندن که چه
ببین بازی دیدهٔ باز من — که هر لحظه پیدا کند راز من
غم تست غمخوار غمخوارگان — بکن چارهٔ کار بیچارگان
منم خاک کوی تو ای سیمبر — بـبادم مده و آب رویم مبر
تکبر مکن یار درویش باش — جراحت مشو مرهم ریش باش
بخوبی کسی چون تو مغرور نیست — اگر دور باشی ز من دور نیست
دلم دلبر و دلربایش تویی — چه درمان چو دردم دوایش تویی
دوا از که جویم چو دردم ز تست — دل آتشین و آه سردم ز تست
گرفتم که خون برتو کردم حلال — چو کشتی مکن خون من پایمال
به جان تو ای جان من زان تو — دل و جان من برخی جان تو
که مانند زلف اربری سرم — ز سر بگذرم و از سرت نگذرم
غریبم ولی از تو نبود غریب — که بخشی ز انعام عامم نصیب
از آن روی می‌پیچم از بخت روی — که سختی کند مرد را سخت روی
دمی با تو گفتم بر آرم ز دل — ز خون دلم پا فرو شد به گل
دمت با که رانم چو[2] همدم تویی — غمت با که گویم چو محرم تویی
دلم در غم عشق و غم در دلست — چو غم هست و دل نیست این مشکلست
به زور ارکشی ور به زارم کشی — بکش یا بکش چون مرا دلکشی
دلم زان ز مهر تو در آتش ست — که در سوختن شمع مجلس خوش ست
گرم گویی از چشم من دور باش — زنند دورباش توام دورباش
نگویم که ماهی که ماه سپهر — بکاهد ز مهر و تو فارغ ز مهر
نه سرو روانی که سرو روان — سراپا تن ست و تو عین روان
دمی فتنه بنشان چو برخاستی — مشو کژ چو بر کار من راستی
چو خاک تو گشتم ببادم مده — چو دادی به هیچم به هیچم بنه
مران چون سگ کوچه از در مرا — مدار از سگ کوچه کمتر مرا

---

۱ ـ دا: دویدن.
۲ ـ دا: که.

نکردم ز رو خاک کوی تو پاک　　که با خود برم خاک کویت به خاک
بدان رخ که شاهان رخش می‌نهند　　همایون رخان فرخش می‌نهند
که چندان بساطت به رخ بسپرم　　که رانند شاهان فرس بر سرم
در آن شام شبگون شکست آرمت　　وگر دست یابم به دست آرمت
ز مهرت مبادا دل خسته دور　　که گیرد چراغ مه از مهر نور

پاسخ دادن
همایون همای را

سمن برگ روی همایون جمال　　همایون به نام و همایون به فال
روان کرد از تنگ شکر شکر　　فرو ریخت از درج گوهر گهر
شکر را حلاوت ز یاقوت داد　　رطب را ز شیرین شکر قوت داد
به یاقوت بشکست نرخ نبات　　برانگیخت آتش ز آب حیات
عقیقش ببرد آب دُرّ عدن　　چو طوطی شکر خای شد در سخن
که ای گلبن باغ فرماندهی　　به قد راستی را چو سرو سهی
چو سوسن سراسر زبان بینمت　　به دل راست کژ چون کمان بینمت
چو سروت اگر راستی پیشه بود　　چو از بنده آزاد گشتی چه سود
تو آتش زبانی و قول تو باد　　خدایا چنین کس هوایی مباد
گهت شمسه بر سر درفشد چو مهر　　گهت آذرافروز خورشید چهر
کنون خود سمن رخ هوادارتست　　گلستان رویش سمن‌زار تست
کجا با من افتی که افتاده‌ام　　دلم کی دهی چونک دلداده‌ام
ولیکن چرا آب خود می‌برم　　چو شمع از چه رو خون خود می‌خورم
اگر سروی آزاد گشتم ز تو　　و گر زانک عمری گذشتم ز تو
مرا گرچه از دیده بیرون نیی　　همایی ولیکن همایون نیی
ز لعل لبت تا شنیدم سخن　　دم بی سخن بر نیامد ز من
ز مهر تو تا پرتوی یافتم　　رخ از مهر تابنده برتافتم
کنون حاصلم از تو رسوایی‌ست　　چو مهر از توام بهره تنهایی‌ست
من آن مرغ زارم که در مرغزار　　نوا می‌زدم بر سر شاخسار

به طرف چمن آشیان داشتم   هوای گل و گلستان داشتم
گهی می‌چریدم چو آهو به راغ   گهی می‌پریدم چو طوطی به باغ
به راغم بجز میل عرعر نبود   به باغم بجز برگ عبهر نبود
سمن را ز هم می‌گشودم ورق   چمن را ز گل می‌فکندم طبق
گهم دیده در نرگس مست بود   گهم دسته‌ای لاله در دست بود
ز هر گلستانی گلی چیدمی   ز هر غنچه‌ای خرده‌ای دیدمی
چو سرو از لب چشمه‌ها رستمی   وطن بر لب چشمه‌ها جستمی
گهی میل سرو سهی کردمی   گهی با ریاحین بسر بردمی
گهی در چمن گشتمی نغمه‌ساز   به صد دست بر سرو دستان نواز [1]
کنون حاصلم از تو بی حاصلی‌ست   دلم را نصیب از غمت بی دلی‌ست [2]
درین کنج مطمورهٔ تنگنای   چه پایم چو زینسان فتادم ز پای
نه یاری که با او بر آرم دمی   نه رویی که با کس بگویم غمی
بخوبی اگر یار کم داشتم   ترا در جهان یار پنداشتم
چو دیدم به هر حال سست آمدی   چو دل قلب وبس نادرست آمدی
برو کز تو هم چاره تنهائی‌ست   ز درد تو درمان شکیبایی‌ست
به باد ارچه دادم به بوی تو دل   کنون بر گرفتم ز روی تو دل
منم خاک راهت ز من در گذر   چو خاکم مکن خوار و آبم مبر

پاسخ دادن
همای همایون را

ملک زده گفت ای بت خرگهی   شکسته قدت پشت سرو سهی
ز لعل لبت آب عناب شد   برلعلت آب حیات آب شد
دم عیسوی پیش نطق تو باد   مسیحا هوادار نطق تو باد
به شمشاد طوبی خرامت قسم   که شد راستی را به عالم علم
به آهوی صیاد شیرافکنت   به سوفار مژگان خنجرزنت

---

۱ و۲ـ دا: این دو بیت را ندارد.

به خون ریز بادام تو　　　به آشوب زلف دلارام تو
بدان جادوافسای بابل فریب　　　کزو برد جادوی بابل فریب
به رویت که بی نور شد نار ازو　　　به مویت که چون مور شد مار ازو
بدان روز کز شب بود زیورش　　　بدان شب که بی روز باشد سرش
به افسون آن افعی مهره باز　　　که بر ماه گردد شبان دراز
به دود افکن آن دود آتش مکان　　　به آتش‌وش آن آب آتش نشان
بدان عنبرین مشک عنبر فروش　　　بدان شکرین شهد شکر فروش
به دلگیری آن مسلسل کمند　　　به شیرینی آن شکرریز قند
به تاریکی آن شب مشک‌سای　　　به جان بخشی آن لب جان فزای
به سربر قمرسایی کاکلت　　　به رخ بر سمن مالی سنبلت
به آب رخت کآب آتش برد　　　وزو پردهٔ آب و آتش درد
بدان برگ نسرین بستان‌فروز　　　بدان ماهتاب شبستان‌فروز
به آبی که در چشمهٔ نوش تست　　　به نوشی که در لعل دُر پوش تست
به خالی که بر طرف چاهت فتاد　　　سیه دانه بر قرص ماهت فتاد
به قندت که بشکست نرخ نبات　　　به شهدت که برد آب آب حیات
به لعلت که سرچشمهٔ گوهری‌ست　　　به ماهت که مهرش ز جان مشتری‌ست
بدان عقد پروین خورشید جای　　　بدان شام شبگون خورشید سای
به قیر دلاویز سوداگرت　　　به قند شکر ریز حلواگرت
به ابرویت آن قوس طغرامثال　　　که طغرا کشد بر مثال جمال
بدان هندوی سرکش سرفراز　　　بدان زنگی کافر ترک تاز
بدان طوق غبغب معلق ز ماه　　　چو آبی فرو هشته از زیر چاه

به نارت که در نار نار افکند به مهرت که مه را ز کار[1] افکند
به دلدوزی ناوک چشم تو به دلسوزی آتش خشم تو
به آزادی سرو سیمین برت به درباری لعل پر گوهرت
به موی میان تو گاه کنار به[2] گلبرگ روی تو روز بهار
بدان کوه سیمین زرین کمر که کوهش به خدمت نهاده‌ست سر
به خلخال زرین گوهرنگار که در پای بوست بود پایدار
به نقشت که هرگز نرفت از خیال به نامت که باشد همایون به فال
به کوی تو آن رشک باغ بهشت که بابی‌ست از خلد عنبرسرشت
به بادی که آرد به من خاک پات که خاکش به از خون آب حیات
که گر خاک گردد تن خاکیم گوایی دهد جان ز دل پاکیم
ز دل دست شستم به خوناب چشم دواندم چو باد از پیت آب چشم
چو باد ار بیابم[3] گذر بر درت کنم جان درین سر به جان و سرت

پاسخ دادن
همایون همای را

مه قندهار آفتاب طراز بت قندلب دلبر دلنواز
قصب پوش ماه گره گیر[4] موی گل اندام سرو سمن برگ روی
فروزنده خورشید طوبی خرام خرامنده طاووس طوطی کلام
شکرریز نوشین لب قند خند پری چهره بت روی مشکین کمند
نگارین سیمین بر سرو قد همایون مه پیکر زهره خد
سر درج لولوی تر بر گشود دل شهد و کان شکر بر گشود
به شکر بر آورد شور از نبات ز شهدش برفت آب آب حیات
به تنگ شکر نرخ شکر شکست به درج گهر قدر گوهر شکست

---

۱ ـ دا: نگار.
۲ ـ دا: ز.
۳ ـ دا: از بیارم.
۴ ـ دا: «گیر» افتاده است.

دل لعل خون شد ز عناب او روان آب از آن در خوشاب او
طبرزد بر شکرش آب شد ز نوشین لبش آب نوشاب شد
شکر ریخت از شهد شکر نثار رطب را در افکند در خار خار
به پیغاره گفت ای سر سرکشان که هم شه نشانی و هم شه نشان
نهم منظره آشیان تو باد ششم پنجره آستان تو باد
زحل کمترین هندوی بام تو قمر کهترین گوهر جام تو
شه چرخ فراش خلوتگهت سپهر روان خاکبوس رخت
تو مهری و ماه سپهرت غلام کند مهر هر مه به برجی[1] مقام
تو ماهی و افتاده از مهر دور دهد ماه را پرتو مهر نور
تو عمری و باکس نپایی چو عمر چو رفتی دگر باز نایی چو عمر
تو بادی چه سودای سیم پزی که هر لحظه بر بوستانی وزی
تو سروی و مثل تو سروی نخاست گر از بنده آزاد گردی رواست
چو جانی در انده چه دارم ترا برو تا به یزدان سپارم ترا
به چشم چو آهو مکن روبهی مرا خواب خرگوش تا کی دهی
بر آهوم نام شیری مبر ز آهوی من شیر گیری نگر
بیا گر سیه کاریت آرزوست ز خالم بیاموز کین کار اوست
وگر همچو خالم شوی مهره باز مکش[2] این سخن پیش مارم دراز
به طراری ار سر برآورده‌ای کژی را به سرمایه‌ای کرده‌ای
ز زلفم بیاموز کژباختن به ناراستی سر برافراختن
به پسته شکر بیش شیرین مکن که گرمی فزاید شکر بی سخن
برو دست ازین جعد مشکین بدار و گرنی به شوریدگی سر برآر

---

۱ ـ دا: هردم برجی.
۲ ـ دا: مکن.

منه دل برین[1] زلف پرتاب و پیچ　　چو دیوانه در مار افعی مپیچ
میا پیش این نرگس می پرست　　که ترک است و سرمست و خنجر بدست
چه سازی ز مشکین کمندم زره　　که کار تو زان می فتد در گره
به بالای من نیستت دسترس　　که از سروبن بر نخوردست کس
به طراری زلفم از ره مرو　　بدین ریسمان باز در چه مرو
مبر نام دل آخرت ننگ نیست　　کزین جنس در شهر ما تنگ نیست
رخ آورد و زد شاه را[2] شاه رخ　　پس آنگه بگرداند از شاه رخ

بازگشتن همای
از قصر همایون به نومیدی و صفت برف و باران

سهی سرو بستان آزادگان　　صف آرای میدان دلدادگان
شب افروز ایوان روشن دلان　　مه شب روان قبلهٔ مقبلان
گل باغ شوق اختر برج عشق　　شه ملک غم گوهر درج عشق
همای جگر خستهٔ دل فگار　　پراکنده احوال آشفته کار
چو از مهر آن ماه برداشت دل　　به ناکام بگذشت و بگذاشت دل
عنان برزد و سر به صحرا نهاد　　سرشکش روان رو به دریا نهاد
ز دست دلش دست بر دل بماند　　ز خون جگر پاش در گل بماند
چنان آتشی از جگر برفروخت　　که از ماه تا پشت ماهی بسوخت
هوا کلهٔ عنبرین بسته بود　　زمانه به انفاس رخ شسته بود
شب از ابر خم در خم افکنده جعد　　شده گوش گردون کر از بانگ رعد
ز دیبای ادکن فلک در نقاب　　ز قاقم همه کوه و در در حجاب
هوا هر نفس کرده کافور بیز　　زمین هر طرف گشته کافور خیز
زده برق بر فرق کهسار تیغ　　روان گشته طوفان آبی ز میغ
تبیره‌زن رعد در دمدمه　　دم افسرده‌تر گشته هردم دمه

---

۱ ـ دا: «برین» افتاده است.
۲ ـ دا: شهزاده را.

زده باد بهمن دم از زمهریر　　فرو رفته گیتی به دریای قیر
جهان رفته از برف و باران به باد　　شبی زان صفت روزی کس مباد
نه راهی که آن رابود منزلی　　نه بحری که پیدا بود ساحلی
ملک‌زاده از پیش و روی از قفا　　ز دلبر جدا مانده وز دل جدا
چو صبحش ز سرما فسرده نفس　　چو خر در وحل بازمانده فرس
نه رویی که روی آورد سوی یار　　نه راهی که بیرون رود زان دیار
نه صبری که برگردد از یار خویش　　نه کوشی[1] که گیرد پی کار خویش
روان کرده از چشمها چشمه‌ها　　ولیکن روان کرده در ره رها
گه از دیده زورق فکندی در آب　　گه از سینه آتش زدی بر سحاب
گهی باره در رود راندی ز چشم　　گهی گفتی و خون فشاندی ز چشم

خطاب کردن همای
با ابر و طیره شدن با برف و باد[2]

ایا ابر تر دامن تیره روی　　چرا طیره‌ای با من آخر بگوی
به تردامنی آب خود ریختی　　ولی آتش از جانم انگیختی
اگر سایه بر کارم انداختی　　چو سایه چرا خوارم انداختی
سبک بادبان برکشیدی چو باد　　به دریا مرا درکشیدی چو باد
چرا تیره‌ای گرنه بخت منی　　و یا سست مغز[3] ارنه تردامنی
بدر پرده و پردهٔ من مدر　　مکن سرکشی وز سرم درگذر
سراپرده تا برکشیدی[4] به ماه　　شدی همچو گیسوی ماهم سیاه
مرا از تو تا خود[5] چه آید به سر　　که می‌بینمت سخت سستی و تر
هم از کوه پایی به سنگ آیدت　　که آن سنگدل مهر ننمایدت

---

۱ ـ دا: نه هوشی.
۲ ـ دا: خطاب کردن همای با ابرو اطلس و طیره شدن با ابروباد.
۳ ـ دا: «مغز» افتاده است.
۴ ـ دا: درکشیدی.
۵ ـ دا: تو با تو.

چو کار تو زین گونه بالا گرفت / سرشکت چرا راه دریا گرفت
تو می گریی و برق می خنددت / چه گریی چو کس گریه نپسنددت
ترا از هوا کار بر هم فتاد / کسی چون تو یارب[۱] هوایی مباد
چو باران درم ریختی بر سرم / سیه‌رو چرایی چو داری درم
تهی مغزی و سرکش و تندخوی / سبک پایی و تند و تاریک روی
نه‌ای بهمن و دم ز بهمن زنی / چه زالی که بی مهر و تردامنی
گه از رعد دل در خروش آوری / گه‌ازاشک[۲] دریا به جوش آوری
روی همچو لوکان سر اندر هوا / کف از لب فشانان بگو تا کجا
گهی دم ز کافور بیزی زنی / گهی لاف سیماب ریزی زنی
بدینسان که کُه را گرفتی کمر / کی اندازی از زخم تیغش سپر
نگویم که بی آبی و بی حیا / وگر زانک گویم نباشد روا
گر آبت ز دریا برآورده‌اند / ز دریا ترا بر سر آورده‌اند
مرا کین همه کام در دل بماند / ز دست توام پای در گل بماند
تو ای برف هم چون فتادی مرا / نشستی و بر باد دادی مرا
اگر بردلم رحمت آری نکوست / که برفی‌ست امشب که بربام اوست [۳]
مکن تندی ای باد بی آب سرد / فسرده دم کژرو هرزه[۴] گرد
برو گرم و دم سردی از حد مبر / به بادم مده وز سرم درگذر
غمم همره و ناله همدم بس است / دلم همدل و غصه محرم بس است
سرشک ارچه بازش ندانم ز چشم / بر آنم که بازش برانم ز چشم
و گر دم به دم قاصدی بایدم / کزو آب با روی کار آیدم
ببین کاب چشمم چنان می‌رود / کزو آب آب روان می‌رود
دلم چون بدان دلگسل بازماند / تن خسته را دل ز دل بازماند
ولیکن چنین به که دل پیش اوست / که ریشست و او مرهم ریش اوست

---

۱ ـ دا: خدا یا چنین کس.
۲ ـ دا: رشک.
۳ ـ تع: این بیت را ندارد.
۴ ـ دا: دم و کژ روو.

ز ما عشق بازی نباشد خطا   وزو ترک تازی نباشد خطا
بدان گونه می گفت و میراند اسب   ز چشم اشک می‌راند و می‌ماند اسب
چو مرغ سحر خوان فغان برکشید   جهان مژدهٔ صبح صادق شنید
فلک میغ را قبه در هم شکست   هوا از دم باد و باران بجست
دریده شد آن پردهٔ نیلگون   نهفته شد آن قلزم سرنگون
چو آن ابر بارنده محمل براند   سیاهی برین سبز گلشن نماند
بجنباند مرغ سحر بال را   به جنبش درآورد خلخال را
ز ناگه به سرچشمه‌ای در رسید   چراگاه و مأوای نخجیر دید
فرود آمد و اسب در بیشه راند   بران چشمه از چشمها خون فشاند
دلش پیش یار و غمش پیش دل   غم دلبرش مرهم ریش دل
نه در دل که از غم برد جان بدر   نه در سر که بر دارد از پای سر
گذشته ز خون دل آب از سرش   چراگر شده برق که پیکرش

پشیمان شدن
همایون و رفتن در عقب همای

سخن پور آنکو سخن نظم داد   ز حال همایون چنین کرد یاد
که چون از شه خسته دل دور ماند   چو باد از پیش اشک گلگون براند [1]
به دل سنگ برزد ز سنگین دلی   در آن کار حیران شد از مشکلی
خروشش دم صبحگاهی ببست   نفیرش ره مرغ و ماهی ببست
دل سنگ را آب کرد از سرشک   جهان غرق خوناب کرد از سرشک
بسی دست بر دل زد از دست دل   کش از خون دل پا فروشد به گل
چو مهجور ماند از وفادار خویش   خجل شد ز گفتار و کردار خویش
چو مه مهد بر ابر که کوهه بست   چو خورشید بر کوههٔ زین نشست

---

۱ ـ دا: بماند.

به آیین ترکان پرخاشخر[۱]   روان گشت با تیغ و تیر و سپر[۲]
همه ملک هستی ز ره برگرفت   پی برق که کوب شه برگرفت
بری شد ز دل تا به دلبر رسید   برون شد ز خود تا بدو در رسید
ز نرگس شده بر سمن سیل ریز   ز خون جگر نرگسش سیل خیز
فروشسته از اشک یاقوت فام   ز زلف شب تیره گرد ظلام
دلش رفته و او از پی دل شده   ز دست دلش پای در گل شده
رهی دور و از راه افتاده دور   زده شه رخ و از شه افتاده دور
دریده سیه ابر ازین سبز باغ   برافروخته زنگی شب چراغ
فلک را ز اکلیل برجبهه تاج   زده ماه بر پنجره تخت عاج
ز مهتاب روشن شده کار شب   ز انجم شده گرم بازار شب
خوش آوای گردون هم آوای مرغ   زده چنگ در نالهٔ نای مرغ
تبیره زن نوبتی نام را   به نوبت زده نوبت بام را
پری‌وش چو که کوب سرکش براند   فلک هفت میدان ازو بازماند
به هر منزلی کو علم بر کشید   ز چشمش بسی چشمه‌ها شد پدید
به هر چشمه ساری که او رخ بشست   از آن چشمه دردم شقایق برست
به هر موضعی کو بر آورد دم   زمین از سرشکش برآورد نم
قضا را جنیبت بدان بیشه راند   که شهزاده را پای در گل بماند
نظر کرد و که پیکر شاه دید   که بر طرف نخجیرگه می‌چرید
بدانست کان مرغ بی بال و پر   در آن آشیان ساخته‌ست آبخور
فرس پیشتر راند و بشناختش   بر مردم دیده جا ساختش
رخش دید گلگون ز خوناب چشم   لب چشمه پر گوهر از آب چشم
ز خون جگر تر شده دامنش   گیا بر دمیده ز پیرامنش
بران چشمه کو رخ به خون شسته بود   ز خون دلش ارغوان رسته بود

---

۱ ـ دا: پرخاشگر.
۲ ـ دا: تبر.

به سوفار آهی که بر می کشید تتقهای[1] چرخی فرو می درید
نفیرش چو بر رعد می‌زد خروش سپهر سرافکنده می‌شد ز هوش
به صور نفس کز جگر می گشاد مه از بام نه پایه در می‌فتاد
بدان گونه آتش ز دل می‌فروخت بت آتشین روی را دل بسوخت
در آمد که در پایش افتد چو موی به چوگان زلفش در آرد چو گوی
خرد بر زدش نعره کای بی خرد خردمندت این از خرد نشمرد
گرش زانک می آزمایی رواست که در زور و مردانگی تا کجاست
دگر این کز آنسان طلبگار تست برید از تو مهر ار هوادار تست
کند سوی آهوی مستت نظر و یا همچو آهو رمیدت زبر
ز خورشید اگر دست بردی چه سود بدو دستبردی ببایند نمود
گوزنان چو لاف از پلنگی زنند به سرپنجه باشیر چنگی زنند

مناظره کردن
همایون با شاهزاده همای

برانگیخت یکران شو لک ز جای به نیرو یکی بانگ زد بر همای
بگفتا بدین جای کام تو چیست نژاد از که داری و نام تو چیست
بگفتا که گم کرده‌ام نام خویش همی خواهم از دادگر کام خویش
بگفتا که تیره شبان چون کنی دگر رای قصر همایون کنی
بگفتا کیم[2] تا کنم رای دوست نیم هست بل هستیم جمله اوست
بگفتا که گر عاشقی جان بده وگر نی برو ترک جانان بده
بگفتا که گر جان دهم در خورست چو جانم همایون مه پیکرست
بگفتا گرت جان همایون بود تن زنده از جان جدا چون بود
بگفتا جداییم ناکامی‌ست نکو نامی عشق بد نامی‌ست
بگفتا شکیبایی از روی دوست و گر نی زدی خیمه در کوی دوست

---

۱ ـ دا: طبقهای.
۲ ـ دا: کنم.

بگفت ار به کویش بود راه من / دو عالم بسوزد به یک آه من
بگفتا که دل بر کن از مهر او / برون کن ز دل طلعت چهر او
بگفتا که کودل سخن در دل ست / چو دل شد مرا کار ازان مشکل ست
بگفتا چرا دل بدادی ز دست / فتادی به دستان چو ماهی به[1] شست
بگفتا به شوخی ز دستم ربود / کنون چون دل از دست دادم چه سود
بگفتا مده دل به تیمار و درد / که انده برآرد ز غمخواره گرد
بگفتا چه گویی ز احوال دل / که از دل بماندست پایم به گل
بگفتا بدین جا درنگ آوری / که بر دودهٔ شاه ننگ آوری
بگفتا رها کرده‌ام نام و ننگ / بود کان پری چهره آرم به چنگ
بگفتا صبوری ز سیمین برش / گرفتی کنار از میان لاغرش
بگفت ارگرفتم زد بر کنار / کند خون چشمم سزا در کنار
بگفتا درو صورت جان ببین / ز زلف و رخش کفر و ایمان ببین
بگفتا که تا زنده‌ام جانم اوست / دل و دیده و کفر و ایمانم اوست
بگفتا گر آرام دارد دلت / نه دل با دلارام دارد دلت
بگفت اوست جانرا دلارام دل / که قوت روان ست و آرام دل
بگفتا گرش بازبینی دگر / ز باغ رخش لاله چینی دگر
بگفتا که دارم ز عمر این هوس / ولی وصل عنقا نیابد مگس
بگفتا اگر بی لبش زنده‌ای / از آن رو چو زلفش پراکنده‌ای
بگفتا دریغ ست از آن لب سخن / چو نامش بر آمد[2] مبر نام من
بگفتا هم اکنونت از گرد راه / بگیرم برم تا به درگاه شاه
بگفتا ز شاه و سپاهم چه باک / به پیشم چه شاه و چه یک مشت خاک[3]

---

۱ ـ دا: ز.
۲ ـ دا: آید.
۳ ـ دا و تع: این ابیات را ندارند.

بگفتا که جان پی هوایش مباد روانم دمی بی وفایش مباد [1]
بگفتا که تا چند ازینسان سخن نمی‌ترسی از تیغ خونخوار من [2]
من آنم که گر تیغ کین برکشم سر چرخ گردان به چنبر [3] کشم
بگریدز نوک سنان من ابر بدرد جگرگاه غرنده ببر
من آن شیر گیر پلنگ افکنم که چنگال در شیر گردون زنم
مرا هام خوانند جنگ آوران همه سرفرازان و کند آوران
گر اسفندیاری ور اسکندری هم اکنون ز دستم کجا جان بری
بگفت این و برکرد از جا نوند به بازو در آورد پیچان کمند
چو پیر ژیان اژدهایی به چنگ شخاوان زمین کرده آهنگ رنگ
برآشفته شد نامور شهریار ز بخت برآشفته و روزگار

بیاض

چنین داد پاسخ که ای ارجمند چه سازی به پیلسته پیچان کمند
گرین قالب زار وزرد ایدرست دلم در کمند همایون درست
به نخجیرگه گور و آهو بس ست مزن تیر کین صید دیگر کس ست
گر شیر غرنده گردی به جنگ مکن تیز دندان به [4] صید پلنگ
مرا خود نه بس بود اندوه خویش که آمد ز اندوهم این کوه پیش
مرا با تو اینجا سر جنگ نیست دل ار تنگ دارم جهان تنگ نیست
به پیغاره چندین چه رانی سخن سر خویشتن گیر و تندی مکن
بگفتا نبینی [5] همایون به خواب نشان پیت شاه جوید بر آب
بگیرم دو دستت بدین [6] رزمگاه ببندم برم تا به درگاه شاه

---

۱ و ۲ ـ دا و تع: این ابیات را ندارند.
۳ ـ دا: به خنجر.
۴ ـ تع: ز.
۵ ـ دا: ببینی.
۶ ـ دا: درین.

جنگ کردن
همایون با شاهزاده همای

شه شیردل خسرو شیرگیر   همای همایون روشن ضمیر
بغرید مانندهٔ پیل مست   بپیچید بر خویش و از جا بجست
چنان بر کشید اسب را تنگ تنگ   که در جنبش آمد به فرسنگ سنگ
به که کوب سرکش در آورد پای   برآشفت و برکرد مرکب ز جای
به هم درفتادند چون پیل مست   یکی تیغ و دیگر کمندی به دست
ز سم ستوران هامون نورد   پر از گرد شد گنبد لاجورد
سر تیغ بر اوج گردون رسید   خوی بادپایان به جیحون رسید
رخ شاه گردون شد از بیم زرد   پر از خاک شد چشمهٔ مه ز گرد [۱]
گره کرد ماه گره مو کمند   بیفکند و آورد شه رابه بند
بزد بانگ بر ادهم بادپای   مگر همچو بادش در آرد ز جای
ملک زاده رابد به چنگ اندرون   یکی آبگون ابر بارنده خون
برانگیخت از جا تکاور نوند   بزد تیغ و ببرید پیچان کمند
سمنبر همایون چو خنجر بدید   کیانی سپر را به سر در کشید
چنان بر سپر زد کش از زخم دست   سر تیغ تا قبضه در هم شکست
چو شد زار کار شه از کارزار   برآشفت از بخت و از روزگار
ز مژگان بباریدخوناب و گفت   که ای پاک معبود بی یار و جفت
مرافتادگان را تویی دستگیر   چو افتاد کارم کنون دست گیر
به فریاد من رس که فریاد رس   ترا دارم اندر دو گیتی و بس [۲]
وگر زانک عمرم به پایان رسید   چو دل شد [۳] کنون نوبت جان رسید
ز مردن مرا ننگ و پیغاره نیست   که پیر و جوان را از آن چاره نیست
ولیکن مرادم همین است و بس   که در پیش یارم برآید نفس

---

۱ ـ دا و تع: این بیت را ندارند.
۲ ـ دا و تع: این بیت را ندارند.
۳ ـ دا: چو شد دل.

بگفت این و آهی حزین برکشید　　دم از دل برآورد و دم در کشید
ز هامون برانگیخت هامون نورد　　نهان کرد گردون گردان ز گرد
برافراخت بال و ببازید چنگ　　کمربند دلبند[1] بگرفت تنگ
چو بادیزان[2] در ربودش ز زین　　به نیرو برآورد و زد بر زمین
به کردار برق[3] از تکاور بجست　　سرش را ز تن خواست ببرید پست
شه مهرپرور چو خنجر گرفت　　پری چهره مغفر ز سربرگرفت
تو گفتی برآمد فروزنده شید　　شب قیرگون گشت روز سپید
بخندید و گفت ای شه پاک دین　　همایون منم دخت فغفور چین
اگر زانک این با همایون کنی　　ندانم که با دیگران چون کنی
چو شهزاده نام همایون شنید　　خروشید و آهی ز دل برکشید
همه داغ و دردش فراموش گشت　　به خاک اندر افتاد و بیهوش گشت
همایون به زاری فغان در گرفت　　تو گفتی به افغان جهان برگرفت
فروریخت از دیده سیلاب درد　　به خون رخ بشست از غبار نبرد
برانگیخت از آتش سینه آب　　ز نرگس ببارید بر گل گلاب
ملك زاده ازاشك پاشیدنش　　به فندق گلستان خراشیدنش
زمانی شد از خاک سربرگرفت　　سهی سرو را تنگ دربرگرفت
کشیدند جعد سمن سای هم　　فتادند چون طره درپای هم
چو از پای بوسی بپرداختند　　ز ساعد میان را کمر ساختند
ز شیرین عقیق آن دو مشکین کمند　　گرفتند داد دل دردمند
بسی با هم از غصه گفتند راز　　بسی با هم از لابه کردند ناز

---

۱ ـ دا: دلبر.
۲ ـ دا: بزان. کم: وزان.
۳ ـ دا: باد.

رسیدن فهرشاه و بهزاد
با لشکر خاور به شاهزاده همای و همایون[1]

خوش آن دم که یاری به یاری رسد — امیدی به امیدواری رسد
چو شاهنشه روم لشکر کشید — سپهدار مشرق علم برکشید
ز ناگه بر آمد به کیوان غبار — نهان گشت گردون ز گرد سوار[2]
ز غریدن کوس و آوای نای — دل کوه سنگین در آمد ز جای
گل آلوده شد چشمهٔ خور ز گرد — سیه گشت چشم زمانه ز مرد
ملک‌زاده گفت ای پری چهره یار — ببین تا چه بازی کند روزگار
ازین نیلگون پردهٔ سرنگون — دگر تا چه نقش است کاید برون
مگر مادر از بهر دردم بزاد — که کس را چو من درد بر دل مباد
فلک با منش کینه از بهر چیست — که بر حال خویشم بباید گریست
بگفت این و بر کوه پیکر نشست — پری چهره هم در زمان برنشست
شهنشاه شامی و خورشید شرق — تکاور براندند مانند برق
بر آن دشت دیری کهن یافتند — بر آن دیر دیرینه بشتافتند
چو کردند مانند سیاره سیر — شدند از شرف طالع برج دیر
چو عیسی نهادند بر چرخ پای — چو گوهر گرفتند در سنگ جای
ز بامش چو مه سر برافراختند — برآن جلوه گاه آشیان ساختند
در آن دیر بودند رهبان بسی — نیفکنده هرگز نظر بر کسی
چو دیدند در برج نیک اختری — قران کرده با هم مه و مشتری
دو حور از شب افکنده بر ماه تاب — ز روزن درافتاده چون ماهتاب
دو بت رو به بتخانه آورده روی — به روی هم از مهر دل کرده روی
زبان بر گشودند کای مهوشان — درین دیر دیرینه دامن کشان
اگر همچو مهر از هوا می‌رسید — بدین گونه گرم از کجا می‌رسید
ملک زاده لولو به مژگان بسفت — پس آنگه برآورد آهی و گفت

---

۱ ـ دا: «همایون» افتاده است.
۲ ـ تع: غبار.

که ای گشته قربان کیش[1] هبل　　بحیرامشالان حورامثل
حواری قدومان عیسی قدم　　چو مریم به عصمت چو عیسی به دم
دو مویدنژادیم برزین نسب　　به چین اوفتاده ز ملک عرب
چو سلطان سیاره خنجر گرفت　　جهان کوه تا کوه لشکر گرفت
برآمد به مه نالهٔ کره نای　　در آمد ز مه تا به ماهی ز جای
ز سهم سواران پرخاشجوی　　بدین دیر فرخنده کردیم روی
چو طاووس خور پر برافراختیم　　به برج سپهر آشیان ساختیم
مگر لات مان در پناه آورد　　ز ماهی بر ایوان ماه آورد
درین حرف بودند کز پیش راه　　به گردون برآمد خروش سپاه
همه گرد بتخانه لشکر گرفت　　نفیر تبیره جهان برگرفت
بفرمود شه تا مغی بت پرست　　حصار صنم خانه را در ببست
به برجی بر آمد چو شاه سپهر　　ز تابنده ماهی دلش پر ز مهر
نظر کرد در زیر عالی علم　　دوشه دید با فر و آیین جم
یکی شاه بهزاد فرخنده بخت　　دگر فهر شه در خور تاج و تخت
ز خاور زمین پر[2] برافراخته　　نشیمن به اقصای چین ساخته
شهنشه ز شادی برون شد ز هوش　　دلش همچو دریا در آمد به جوش
ولی پند پیر خرد کاربست　　کزین دست نتوان برون شد ز دست
ز ترکش بر آورد تیری خدنگ　　که بیرون شدی از دل خاره سنگ
ز خونابهٔ دیدهٔ سیل بار　　رقم زد بر آن کلک جوشن گذار
که پران شد این باز[3] سوی سپاه　　ز دست همای منوشگ شاه
بیازید بازو و برزد میان　　بپیوست در چاچیانی کمان
نظر کرد و بر قلب لشکر فکند　　غریوی به قلب سپه درفکند
برآمد خروش زه از تیر چرخ　　سپر بر زمین زد جهانگیر چرخ

---

۱ ـ کم: کیش و هبل.
۲ ـ دا: سر.
۳ ـ دا: باره.

چو دیدند گردان پولاد چنگ   خدنگی فرو رفته تا پر به سنگ
نوشته بران نام فرخ همای   شه عالم آرای خورشید رای
ز شادی سران سپاه و سپاه   ز زین درفتادند بر خاک راه
بران تیر کردند جانها نثار   نهادند چون تیر رو در حصار
چو از دور دیدند فر همای   فتادند در زیر پر همای
بر آن دشت لشکرگه آراستند   که دریافتند آنچه می‌خواستند
به مه برکشیدند خرگاه را   نشاندند بر تخت زر شاه را
کشیدند در دامن کوهسار   سراپردهٔ لعل گوهر نگار
فکندند تختی به آرای زر   ز بهر همایون بت سیمبر
همایون مهوش چو از گرد راه   در آمد به خرگه برآمد به گاه
برافکنده از نسترن پرده را   چمن کرده از گل سراپرده را
گلش خنده بر برگ نسرین زده   لبش شور در جان شیرین زده
شکسته از ابروش پشت کمان   ز پسته دهانش یقین در گمان
طبرزد غلام و شکر بنده‌اش   همه شور شهد از شکر خنده‌اش [1]
رخش رونق گلستان می‌شکست   قدش پشت سرو روان می‌شکست [2]
روان را ز یاقوت لب قوت داد   عقیقش طراوت به یاقوت داد
قمر را مهش دست بر جبهه بست   رطب را لبش خار در پا شکست
ز گلگون رخان جام گلگون بخواست   دل ریش را از قدح خون بخواست
ز سیمن بران جام زرین گرفت   می تلخ را جان شیرین گرفت
رخ از آتش می چو گل برفروخت   دل لاله از آتش غم بسوخت
ترنم نوازان پرده سرای   فگندند دستان به پرده سرای
به مه برکشیدند بانگ سرود   رساندند بر زهره آوای رود
چو رامشگران پرده بنواختند   بتان پرده از رخ برانداختند
خوش آن دم که در پرده سازند ساز   کنند از رخ دلبران پرده باز
خوش آن دم که نوشین لبی باده نوش   گهی نوش بادت کند گاه نوش

---

۱ ـ و۲ دا: این دو بیت را ندارد.

خوش آن دم که در بزم شاهنشهی / کنند آهوی شاهدان روبهی
ولیکن مجوی از جهان کام خویش / که گاهی چو نوش ست و گاهی چو نیش
چو دانی که برکس نگیرد قرار / گرش می‌توانی به شادی گذار
چو هیچست این افعی پیچ پیچ / همان به که ناید به دست تو هیچ
درین بزمگه می خور و غم مخور / که هر کس که شد باز ناید دگر
به نوروزی ار باده نوشی رواست / که روزی که نوگشت نوروز ماست
چو جم جام بردار و می خور مدام / که بگذشت جمشید و بشکست جام
جوانی و از کام دل ناگزیر / بر آن کام ایمن شو از چرخ پیر
چو شمع فروزندهٔ شعله زن / بیفزای جان گو بفرسای تن
دلا شیشه با[1] چرخ مینا مباز / که هم شیشه بازست و هم شیشه ساز
به بادش ده این دیرتاری[2] مغاک / که بی ما نیرزد به یک مشت خاک
نیابی درین خاکدان هم نفس / که این کاخ یک توده خاک ست و بس
چو عیسی همان به که دم در کشی / برین دیر دایر علم برکشی
درین ره دگر نیستت برگ و ساز / ره آورد ملک عدم[3] توشه ساز
مشو پیش این توده چون خاک پست / که بادست و زو بادماند به دست
مزن دم ز یاری که آبت برد / مکن یاد چشمی که خوابت برد
چو گل دستهٔ باغ شاهی تویی / نمودار گنج الهی تویی
درین ره طلسم تو شد جان و جسم / چو گنجت مرادست بشکن طلسم
که خرگه نشینان عهد الست / فشانند بر هفت خرگاه دست
برین نقش اگر بگذری از بنات / چو قطبت شود شاه سیاره مات
چه می گویم این پند بیهوده چیست / کجا بودم این قول نابوده چیست
من ار مستم آخر تو هشیار باش / وگر خفتم آخر تو بیدار باش
مرا تا کجا خار در پا بماند / سخن را کجا پای برجا بماند

---

۱ ـ دا: بر.
۲ ـ دا: تیره.
۳ ـ دا: عجم.

ز سرمستی ار رفتم از خود برون شدم با سر قصه بشنو کنون
ز میگون لبان تاجداران کی برین گونه تا شب گرفتند می
چو شب گشت با محرمان در حرم قدح نوش کردند تا صبحدم

نامه فرستادن همای[1]
به فغفور چین و صفت نامه و خامه[2]

چو گلچهر این خرگه چنبری برآمد به اورنگ نیلوفری
جهان جام جمشید را برگرفت فلک شمع خورشید را درگرفت
به تخت فریدون بر آمد همای چو کیخسرو و خسروش روی ورای
سرافکنده در پای تختش سران کمر بسته در خدمتش سروران
سراپرده بر اوج کیوان زده سر تاج بر چرخ گردان زده
کشیده غلامان فراش شاه طناب سراپرده در میخ ماه
گرانمایه بهزاد و شهزاده فهر در اوج شرف گشته طالع چو مهر
پس آنگه بفرمود شه تا دبیر نویسد به مشک سیه بر حریر [3]
یکی نامه سرمایهٔ مهر و کین به فال همایون به فغفور چین [4]
دبیر قلم زن سخن در گرفت سرنامه در لولوی تر گرفت
نوازندهٔ پردهٔ دلنواز طرازندهٔ خسروانی طراز
نگارندهٔ پیکر مانوی گزارندهٔ نامهٔ خسروی
به مشک آب در زد روان خامه را که مشکین کند نامور نامه را
قلم در زمان بر خطش سر[5] نهاد ز درج شبه عقد گوهر گشاد
رقم زد ز مشک سیه بر حریر بر آمد خروش زه از جان تیر
حریرش ز چین بود و مشک از ختن دبیرش ز بابل به نیرنگ و فن
شکر ریز لفظش شکر خند شد نی خامه در دم نی قند شد

---

۱ ـ دا: شاهزاده همای.
۲ ـ دا: خامه کردن.
۳ و٤ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۵ ـ کم: بر.

به جادوگری آب بابل ببرد ... ز جادوی بابل روان دل ببرد
کنیزی نباتی لقب را بخواند ... به بوی بنفشه به باغش دواند
بیاراست روی حریر از قصب ... بپیراست بر روی مه زلف شب
غلامان هندی به فرخار برد ... حبش را به سرحد بلغار برد
خط آورجوانی تراشیده سر ... ز هند آمد و شد سوی باختر
خضر چون به ظلمت علم بر کشید ... به سرچشمهٔ زندگی در رسید
در باغ فردوس را می گشود ... ز برگ سمن ضیمران می‌نمود
به طرف چمن آشیان کرد زاغ ... بیفشاند پر جمله در صحن باغ
بتی عنبرین مو چو مه روی من ... ز مشکین قصب ساختش پیرهن
چو رضوان در آمد به باغ بهشت ... قلم کرد نی را و ریحان بکشت
خم افکند چون شاهدی دلفروز ... نقاب شب تیره بر روی روز
ز هندوستان نو خطی را بخواند ... به مکتب فرستاد و در خط نشاند
به کتاب چون کودکان می گریست ... خط آور شد و همچنان می گریست
ترا باید اینها که باور کند ... که این کارها هم سیه سر کند

آغاز نامه[1]

چو بگرفت دیبای چینی به دست ... از اول به مشک سیه نقش بست
به نام رصد بند ایوان گل ... شناسندهٔ سکهٔ قلب دل
برآرندهٔ نام نامم آوران ... نگارندهٔ نقش مه پیکران[2]
که بالاتر از نام او نام نیست ... زبان را بجز نام او کام نیست
ز خور می کشد تیغ گیتی گشای ... به مه می‌دهد جام گیتی نمای
پس از نامداری خورشید و ماه ... زمین بوس من سوی فغفور شاه

---

۱ ـ دا: آغازنامه نوشتن همای به فغفور.

۲ ـ دا: صورتگران.

بدان ای قمر قبهٔ خرگهت سپهر برین سُدّهٔ[1] درگهت
که شد روزگاری که از روزگار ندارم چو زلف همایون قرار
بود درسرم شور شیرین لبش شود روز من چون قمرسا شبش
تو باید که عارت نباشد ز من که عاری نباشد روان را ز تن
همای منوشنگ شامی منم ز گوهر به هر نامه نامی منم
همایون همایی به برج آمدت گرانمایه لعلی به درج آمدت
مشو منکر می‌پرستان عشق مزن سنگ بر جام مستان عشق
مرا دور گردون جهانگرد کرد سپهر سیه رو رخم زرد کرد
مشو طیره بر من که چرخ بلند مرا در کمند همایون فکند
اگرسر درآری سرافکنده‌ام کنم جان فدای تو تا زنده‌ام
ترا در پس پرده سیمین بری‌ست که ما را بدان سرو سیمین سری‌ست
کنون همچو گل در گلستان ماست به تابندگی شمع ایوان ماست
به لطف ار بر آری تمنای من کنی در صف بندگان جای من
بود چون منت هندوی نیکبخت چو اقبال پیوسته در پای تخت
تو بر بنده گر سرفرازی رواست ولیکن بزرگی خدا را سزاست
من آنم که چون سربرافراختم به زرینه دز[2] آشیان ساختم
کشیدم سر زند را در کمند پری زاد را برگشودم ز بند
شکستم به سرپنجهٔ پهلوی طلسم و در گنج کیخسروی
همه لعل یاقوت و در ثمین به پشت هیونان کشیدم به چین
ز بدگوهری قدر نشناختی بران سایه هرگز نینداختی
همای ارچه از شهر بیرون بود به هر جا که باشد همایون بود
به توران دز ار پای بند آمدم به دیوانگی در کمند آمدم
شدم سوی بستان به بوی بهی گلی چیدم از باغ شاهنشهی
چه کردم که خود را گران ساختی به بند گرانم در انداختی

---

۱ ـ کم: بندهٔ.
۲ ـ دا و تع: در.

ولی دادگر رستگاریم داد ... به یارم رسانید و یاریم داد
چه خوش گفت بلبل به بستان سرای ... که نبود همایون شکار همای
چو زان آشیان بال بفراختم ... نشیمن بدین جلوه گه ساختم
به پرواز بودم درین مرغزار ... که کبکی برون آمد از کوهسار
ز مستی درافتاد[1] در دام من ... ببرد از من آرام و شد رام من
سزد گر نگارم به قید اوفتد ... که صیاد هم صید صید اوفتد
درین ره چو مقصودم آمد به دست ... کنون نیست اندیشه[2] از هر چه هست
ولیکن همان به که در[3] مهر و کین ... یکی باشد ایران و توران زمین
تو شه باشی و بنده چاکر بود ... منوشنگ شاهت برادر بود
تو سربرفرازی به فرماندهی ... منت سربیازم[4] چو فرمان دهی
وگر نی به دارای دارندگان ... که از پادشاه است و ما بندگان
به رخشنده خورشید و تابنده ماه ... به جان عزیز منوشنگ شاه
که چون رو در آرم به چینی سپر ... برم چین از ابروی گیتی بدر
کشم خاک توران به ایران زمین ... کنم خاک در چشم ترکان چین
هر آنگه که لشکر به یغما برم ... همه چین و خلخ به یغما برم
گر از سرفرازی[5] چو رخشنده مهر ... زنی خیمه بر بام نیلی سپهر
چو صحبت به یکدم در آرم ز بام ... چو روزت بگیرم برم تا به شام
ور افراسیابی به تخت بلند ... کنم در چه بیژنت پای بند
اگر شیشه از سنگ دارد گهر ... نبینی کش از سنگ باشد خطر
چو آهن دلت گر شود کژ رواست ... که آهن به آهن توان کرد راست
تو در چشم از آن رو نیاری مرا ... که ترکی و هندو شماری مرا
به چشم تو گر در نیایم چه ننگ ... بزرگان نیایند در چشم تنگ

---

۱ ـ دا: زسرمستی افتاد.
۲ ـ دا: «اندیشه» افتاده است.
۳ ـ تع: از.
٤ ـ دا: سرنتابم. تع: سرفرازم.
۵ ـ دا: اگر سرفرازی

من آنم که چون حلقه سازم کمند   کشم حلقهٔ آسمان را به بند
چو که کوبم آتش جهاند ز نعل   دل کوه سنگین شود خون چو لعل
ز سهم درخشنده شمشیر من   درفشان شود چشمهٔ تیغ زن
چو بر مه زنم ماه خرگاه را   بهم برزنم خرگه ماه را
علم چون برین قصر کحلی زنم   طبقهاش در صحن خاک افکنم
گزارندهٔ نامهٔ گوهری   چو پرداخته گشت از گزارش گری
بپیچید و آنگه زمین بوسه داد   ثنا گفت و در پیش خسرو نهاد
ملک آفرین کرد بسیار و گفت   کزین گونه کس در معنی نسفت
نیارد کشیدن کمان تو تیر   که خط می‌فرستی ز قاری به قیر
مه برج شاهی شه پاک زاد   بران نامه از مهر مهری نهاد
پس آنگه به شیرین زبانی سپرد   که این بایدت سوی فغفور برد
چو آن نامه را نامه بر برگرفت   ره چین همان لحظه در برگرفت
چنان گرم که کوب سرکش براند   که در پویه گردون ازو بازماند

جواب نامهٔ فغفور به شهزاده همای[1]
به طریق مکر و حیلت

چو آن بال زن باز طاووس پر   به جولان گه چین برآورد سر
در آمد[2] به پرواز و پر برفراخت   نشیمن به ایوان فغفور ساخت
به مژگان بساط همایون برفت   به گوهرفشانی بسی در بسفت
برون کرد آن خط گیتی گشای   نموداری از جام گیتی نمای
دبیر آمد و نامهٔ نامدار   سراسر فروخواند بر شهریار
دو ابروی فغفور بگرفت چین   ولی هیچ ننمود از مهر و کین
بفرمود تا گوهر افشان دبیر   قصب را درفشان کند بر حریر
برآرد پرندی به مشک و گلاب   جوابی بران نقش بندد چو آب

---

۱ ـ دا: ...فغفور باهمای.
۲ ـ دا: چو آمد.

گزارندهٔ نامه نقاش چین　　چو باد صبا بوسه زد بر زمین
برآورد کلکی[1] جواهر نثار　　چو زرین تذروی به منقار قار
به مشکاب چون مشکبو شد قلم　　زد از شام بر صبح صادق رقم
ریاحین فروش گلستان راز　　در بوستان سخن کرد باز
به نام خداوند لیل و نهار　　که از خاره خار آرد و گل ز خار
رحیم گنه بخش روزی رسان　　پناه کسان و کس بی کسان
ز هفت اطلس چرخی سبزکار　　برآورد این خیمهٔ زرنگار
خرد کرد بر کن فکان قهرمان　　روان را خرد داد و تن را روان
به حکمش گهر جای در کان گرفت　　تن انس و جان انس با جان گرفت
بدان ای مه برج نیک اختری　　سپهرت هوادار و مه مشتری
که هر کو کند سوی گردون شتاب　　به سر دست نارد به دست آفتاب
از آن کوه را گوهر آید به چنگ　　که نسبت کنندش به سنگ درنگ
مکش تیغ و گرمی مکن همچو مهر　　که بر خاک راه اوفتی از سپهر
کنون چون به دست آمدت گوهری　　شوی بحر اگر باشدت لنگری
هر آنکو ز دریا برآرد[2] صدف　　به لنگر مگر گوهر آرد به کف
زنی طعن و خنجر کشی بر سری　　نباشد چنین کارها سرسری
تو در چین به چشم حقارت مبین　　که از ناف آهو بود مشک چین
بدین ابلق این شهسوار اجل　　ز ماهی به یک مه رسد در حمل
گهی بلبل از باغ بر می‌خورد　　که سالی به بویش بسر می‌برد
ترا در سراپرده یک چاکرست　　که این کمترین بنده را دخترست
اگر با وی از مهر گویی سخن　　نگوییم که سالی مهی صبر کن

---

۱ ـ دا: کلک.
۲ ـ دا: برآرد ز دریا.

که گر زانک باشد سزاوار تو — تو شه باشی و او[1] پرستار تو
ولی هستم از خدمت امیدوار — که آن سرو قد را چو باد بهار
چو در آب لؤلؤ و در دیده نور — چو در ابر خورشید و در پرده[2] حور
به زرین عماری فرستی به چین — سرش برفرازی به چرخ برین
بدین برج بازش رسانی چو ماه — که بازش رسانم به یک مه به شاه
که گر زانک مهلت دهد شهریار — به ماهی توان کرد ترتیب کار
تو فرزندی و تاج و تختم تراست — که جز با تو پیوند کردن خطاست
وگر با تو نردی دغا باختیم — ز ما عفو کن زانک نشناختیم
تو مخدومی و ما پرستار تو — تو مطلوبی و ما طلبکار تو
مرا تا برآمد برین دخت نام — ز یزدان جزینم نبودست کام
که شاهی ز نسل منوشنگ شاه — به ایوان من برفرازد کلاه
کنون خود همایم به دام آمدست — شه نیمروزم ز شام آمدست
ولیکن نباید که همچون تو شاه — کند دودهٔ تاجداران سیاه[3]
فلک تا در اوج بلند اختری — مرا داد بر سروران سروری
به یغما نبردم کسی را به کین — کزینسان خطایی نیامد ز چین
نشاید شهانی که دین پرورند — که شهزادگان را به غارت برند
همایونم آن دم همایون نبود — که یک لحظه از پرده بیرون نبود
کنون بنگر این دم که خود چون بود — که همچون دل از پرده بیرون بود
کسی را که دختر بود در حرم — بود روز و شب غرق دریای غم
نبینی عنب کاب خود می‌برد — که از دست دختر لگد می‌خورد
از آن نعش را بر سپهر بلند — به مرگ بنات است نیلی پرند
چه گویند شاهان که فغفور چین — ز درجش ببردند در ثمین
سزد گر بریزد ز گلبن گلی — که خندان شود پیش هر بلبلی

---

۱ ـ دا: ما.
۲ ـ دا: روضه.
۳ ـ دا: تباه.

مریزاد سروی که در جویبار   بلرزد چو بید از نسیم بهار
بزرگان دگر نام او چون برند   که عشاقش از پرده بیرون برند
ولیکن چو این لحظه کار اوفتاد   خر از ره برون رفت و بار اوفتاد
بیا تا به هم بگذرانیم روز   به عشرت به پایان رسانیم روز
کنون خوش برآ چون فروزنده مهر   که گردد به کام تو دور سپهر
گزارندهٔ نامه والادبیر   چو فارغ شد از نقش چینی حریر
ببوسید و طی کرد و بر سر نهاد   پس آنگه به دستور فغفور داد
ملک چون قلم زن بپیراستش   به مهر همایون بیاراستش
چو سوسن زبان آوری را بخواند   که در بزم شه گل تواند فشاند [1]
بدو داد کین نامه را در زمان   به پور منوشنگ شامی رسان
رسانندهٔ نامهٔ دلگشای   به پرواز شد تا به سوی همای
نوشته ز بند کمر برگشاد   به منشور خوانان درگاه داد
دبیر آمد و تا به پایان بخواند   بدانسان که شهزاده حیران بماند
ندانست[2] کان جمله مکرست و فن   از آن رو که مردی نیاید ز زن
چراغ ار چه روشن کند خانه را   برافروزد ایوان و کاشانه را
چو در دامن اندازدت اخگری   بماند ز شخص تو خاکستری
ز بهزاد پرسید کای هوشیار   چه می بینی این لحظه تدبیر کار
به پاسخ چنین گفت دانای راز   که ای بر همه سرکشان سرفراز
به دانش تو در ملک معنی سری   ز دانشوران جمله بالاتری
ولیکن بگویم همه گفته به   گهر[3] کان بود سفتنی سفته به
ندانم که این پردهٔ نیلگون   دگر تا چه از پرده آرد[4] برون

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.
۲ ـ دا: بدانست.
۳ ـ دا: سخن.
۴ ـ دا: تا چه آرد زپرده.

نیاید ز مردم گیا[1] مردمی   کجا نقش آدم بود آدمی
مرا بر دل است از فلک بارها   که بسیار کرده‌ست ازین کارها
نه در هر صدف قطره گردد گهر   نه از هر درختی توان خورد بر
اگر اژدها تحفه گنجت دهد   مکن تکیه بر وی که رنجت دهد
نبینی که چون ساز را ساختند   همان دم زنندش[2] که بنواختند
اگر راستی خواهی از چین خطاست   مخالف نگردد به هر پرده راست[3]
ز گفتار فغفور چین رخ بتاب   توقع مدار از خطایی صواب
چو بشنید این نکته‌ها را همای   بافسوس گفت این چه عقلست و رای
تو این مایه آخر نپنداشتی   که از جنگ اولیتر است آشتی
نظر کن در آن شمع مجلس فروز   که می‌خندد از خوشدلی تا به روز
چو او دشمن خویش در برگرفت   به یکدم چنان کار او درگرفت
به مجلس از آن چنگ سربرفراخت   که با زخمه‌های مخالف بساخت
دم از مهر زد صبح روشن گهر   از آن یافت بر ملک عالم ظفر
چو یاقوت می قوت جانست،خیز   می لعل در جام یاقوت ریز
بده باده تا چند ازین گفت و گوی   بگردان قدح تا کی این جست و جوی
می پخته در جوش و ما سوخته   ز دل شمع مجلس[4] برافروخته
بیا تا دمی سوی بستان شویم   چو گل خوش بر آییم و خندان شویم
که گردون چو ما یاد دارد بسی   فتد مهر او هر زمان[5] بر کسی
خنک آنک زین حقه دستش تهی‌ست   که در ملک معنی گدایی شهی‌ست

---

۱ ـ دا و تع: مردم که تا.
۲ ـ دا: زدندش.
۳ ـ دا: که ناراست هرگز نگشته‌ست راست.
٤ ـ دا: گردون.
۵ ـ دا: هر نفس مهر او.

بردن همای
همایون را به شهر چین با لشکر خاور

برآ ای خور از برج شاهنشهی ... بتاب ای مه از آسمان مهی
برآر ای خروس سحر خوان نفس ... که در جنبش آورد بلبل جرس
بخواه ای گل از جام می داد خویش ... که بی می نمی آیدم یاد خویش
بخند ای لب غنچه بر بوستان ... که باشد دمی خالی از دوستان
بیار ای طرب ساز سازندگان ... که تا جان ببازند بازندگان
بزن چنگ در پردهٔ ساز دل ... که از پرده بیرون شد آواز دل
به پرده سرا بلبلا می‌سرا ... که پرده سرایان شدند از سرا
سهی سرو آزادگان گو ببال ... نواساز نالندگان گوبنال [1]
قدح گو به مجلس در افکن خروش ... که رفتند مستان می کش ز هوش
برآر ای جرس ناله از کاروان ... که محمل برون می‌برد ساربان
خروشان شو ای طبل بر پشت پیل ... که برخاست آوای کوس رحیل
کسانی که در دری سفته‌اند ... چنین با من از هر دری گفته‌اند
که چون تاج جمشید زرینه جام ... نهادند بر طاق پیروزه فام
شه شرق بر پیل پیکر نشست ... سپه را بفرمود تا برنشست
درفش از درفشنده مه برفراخت ... فرس بر شه چرخ گردنده تاخت
همایون برون آمد از بارگاه ... چو خورشید تابان ز ابر سیاه
رخ افروخته قامت افراخته ... جگر سوخته با جگر ساخته
شکر تشنهٔ چشمهٔ نوش او ... قمر بندهٔ حلقه در گوش او
چو مهرش نشاندند در مهد زر ... به مه مهد را برکشیدند سر
چو زلفش نهادند رخ سوی چین ... چو چشمش گشادند بر مه کمین

---

۱ ـ دا: به جای مصراع دوم این بیت، مصراع دوم بیت شمارهٔ ۲۹۸۰ آمده است.

به پرواز برگرد مهدش همای — هوا در سر چتر بر سر بپای [1]
دهل زن به چوگان در آورده کوس — علم جبههٔ ماه را داده بوس [2]
سپاهی چو مور و ملخ بی حساب — سبکشان عنان و گرانشان رکاب
علم بر در چین برافراختند — چو آهوی مشکین به چین تاختند
همه سرفرازان پذیره شدند — در ایشان رسیدند و خیره شدند
برون آمد از شهر فغفور شاه — رساننده خروش تبیره به ماه
به هر برج منزل گرفته مهی — به هر منزلی سر نهاده شهی
به دیبای چین چین بیاراسته — به هر کنج گنجی پر از خواسته
ترنم نوازان نوا ساخته — ز هر گوشه‌ای چنگ بنواخته
به هر جا زده قبهٔ زرنگار — بران قبه سیمین بران چون نگار
ملک زاده را با سران سپاه — چو سیاره بر گرد تابنده ماه
به ایوان در آورد و زر برفشاند — جواهر چو باران به سر برفشاند
به اورنگ فغفور بر شد همای — شدش گوشهٔ تخت شه تکیه جای
سر [3] تاج زرین به مه برفراخت — سر از طارم پیشگه برفراخت
همایون مه روی را چون پری — که گشتی پری پیشش از دل بری
به زرین عماری به ایوان رساند — چو سرو روانش به بستان رساند
به پرده سرا جام گلرنگ خواست — ز پرده سرا نغمهٔ چنگ خاست
نگاران چینی به پرچین کمند — در آورده تابنده مه را به بند
به چشم آهو و آهوان نیمه مست — به خط هندو و هندوان بت پرست
قمر در خم زلف پرتابشان — روان تشنهٔ لعل سیرابشان
یکی همچو سنبل درآورده سر — یکی چون صنوبر برآورده سر

---

۱ و ۲ ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۳ ـ دا: زر.

یکی عود سوز و یکی عود ساز / یکی[1] دلفریب و یکی[2] دلنواز
به هر گوشه ماهی زده خرگهی / به هر خرگه ازمی خروشان مهی
می لعل بر کف چو خون تذرو / به رقص آمده چون خرامنده سرو
روان کرده ساقی عقیق مذاب / شده پیش لعلش می ناب آب
ترنم نوازان بلبل نوا / برآورده بر ساز بلبل نوا
شهان خورده خون از لب جام می / بتان برده سجده بر شاه کی
چو فغفور شه را سرافکنده دید / به میدان کمیتش روان در کشید
می دوستگانی[3] بنوشید شاه / پس آنگه روان شد به آرامگاه
که هم مست می بود و هم مست خواب / هم از عشق بیخود هم از دل خراب
خوش آن دم که رندان مست صبوح / به ریحان می تازه دارند روح
وطن بر در می پرستان کنند / وضو از قدح شوی مستان کنند
بیا ای پسر چنگ را ساز کن / در دیر میخوارگان باز کن
که دردی ز مستان گدایی کنیم / ز درد جدایی جدایی کنیم
که آنها که با ما[4] دمی دم زدند / برفتند و این دیر را کم زدند
حریفان گذشتند و یاران شدند / غم آمد ولی غمگساران شدند
نواساز مستان نوایی بزن / صبوحی کنان را صلایی بزن
بیار آن ره آورد میخوارگان / که از ره فتادند آوارگان
خمارست ما را شرابی بده / جگر تشنگانیم آبی بده
نوازندهٔ ساز مستان کجاست / چراغ دل می پرستان کجاست
ترنم سرای سرا را بخوان / میی در قدح ریز و ما را بخوان
که بر یاد دردی کشان درکشیم / چو مستان عاشق فغان برکشیم

---

۱ و ۲ـ دا: گهی.
۳ ـ تع و کم: دوستکامی.
۴ ـ دا: برما.

اگر پخته‌ای پخته را خام[1] ده		که در مذهب پختگان خام به
به درد مغان دلق نیلی بشوی		که پیش بتان باشدت آب روی
اگر برفشاندیم دامن چه عیب		برین دلق شش دامن هفت جیب
تو هم آستین بر دو عالم فشان		چو آیی بدین غرفه دامن کشان

رفتن همای
به بام قصر همایون و محروم بازگشتن

قلم درکش ای نقش بند قدم		برین جدول لاجوردی رقم
بهم در شکن این غرف را طبق		بهم درفکن این کتب راورق
سبک دلو کیوان به[2] چه درفکن		که در تابم از دلو او چون رسن
من از دلو آن هندوی چرخ دار		برین چاه سرگشته‌ام چرخ وار
کمان در کش از دست این چرخ پیر		بزن ترک خنجر کشش را به تیر
به دریا فکن چتر خورشید را		به صحرا فکن چنگ ناهید را
برین سرنگون کاسهٔ لاجورد		دلم سیر گشته‌ست ازین قرص[3] سرد
سراینده‌ٔ پردهٔ راستان		درین پرده می‌زد دم از باستان
که چون نوبتی بر دهل زد دوال		خروس سحر خوان بجنباند بال
نسیم بهاری در اقصای چین		شد از ناف آهوی شب[4] نافه چین
نواساز بستان نوا ساز کرد		عروس چمن خنده آغاز کرد
همای از شکر خواب مستی بجست		به تیر نفس جبههٔ مه بخست
به یاد آمدش یار شیرین سخن		همایون گل روی سیمین[5] بدن
ز باد صبا بوی دلبر شنید		دلش سوی گیسوی دلبر کشید
چو افعی به پیچید و در تاب شد		ز چشمش جهان غرق خوناب شد

---

۱ ـ دا و تع: جام.
۲ ـ دا: به هم.
۳ ـ دا: قصر.
۴ ـ دا و کم: چین.
۵ ـ دا: نسرین.

در آن دم سرشکش گهرریز بود / که بحرین چشمش گهر خیز بود
ز خونابهٔ دل ز سر تا به پای / بپوشید از موج گلگون قبای
در آن بحر خون با دلی مستمند / گهی موج زن بود و گه موج بند
سرشکش چو گلگون به صحرا کشید / به دامن گهر سوی دریا کشید
به خون رنگ داد از دل دردناک / ادیم رخ زرد و کیمخت خاک
به هر شعله کزسوز دل برفروخت / بزد آتش و خرمن مه بسوخت
دلش در غم عشق و غم در دلش / به آتش درافتاده آب و گلش
برون رفته از دست و افتاده مست / شده پایش از جا و کارش زدست
خیالش رصد بند قصر دماغ / فرو مرده از آه سردش چراغ
ز بس خون که از چشم پر خون فشاند / فروماند بر جای و صبرش نماند
برون آمد و دل ز جان برگرفت / ز مستی ره قصر دلبر گرفت
چو چشم بتان گشته مخمور و مست / کمانی به بازو و تیغی به دست
برو عرصهٔ خاک تنگ آمده / وزو کوه را پا به سنگ آمده
سپیده همان دم که رویش بدید / بخواند آیت مهر و بر وی دمید
چو آن شیر دل گام برمی گرفت / سبک پاسبان نوحه برمی گرفت
جرس بانگ می‌زد که باش این زمان / که خاموش گردد سگ پاسبان
چو باد صبا همرهش می‌فتاد / به شکرانه می‌داد دل را به باد
هران مرغ کان دم نواساز کرد / برو بانگ می‌زد که رو باز گرد
سحر گرچه دم سردیی می‌نمود / ولی پیش از سر بسر باد بود
سخنهای سرد از سحر می‌شنید / نفسهای گرم از جگر می کشید
زبان دراهای هرزه درای / نمی گشت کوته ز فرخ همای
دهل چون فغان بر فلک می کشید / نفیر ملک بر فلک می‌رسید
ز آوای کوسش نمی‌بود بیم / که نتوان زدن طبل زیر گلیم
فرس تا به قصر همایون براند / به گرد سراپرده‌اش خون براند
در آمد به گرد حرم در طواف / چو عنقا که گیرد نشیمن به قاف
زمانی در آن آشیان جلوه کرد / پس آنگه بر آورد آهی ز درد
که این لحظه یارب نگارم کجاست / درین بوستان نو بهارم کجاست

چه منزل ز ما هم شرف یافته‌ست / چه برج است کان ماه ازو تافته‌ست [1]
برآورد جادوش تیغ از نیام / برافشاند هندوش از دانه دام [2]
سپیده رخ از چادر شب نمود [3] / نقاب شب تیره از رخ گشود
چرا آن مه از خواب سر برنداشت / ز رخ چادر شب چو خور برنداشت
کمند افکنم بر لب [4] بام کاخ / که تنگ است بر من جهان فراخ
طوافی برین سبز گلشن کنم / بر ایوان قصرش نشیمن کنم
ز هر غرفه‌ای سر برآرم دمی / به هر گونه‌ای باز دارم غمی
کنم چشم در صحن بستان سرای / نهم گوش بر قول دستان سرای
فرود آمد از پشت ابر سیاه / کمندی برافکند بر پیشگاه
چو خورشید روشن برآمد به بام / که روشن کند حال آن مه تمام
در آمد به جولان و پر باز کرد / چو بلبل به هر گوشه پرواز کرد
ندانست کو را نشیمن کجاست / شبستان آن روز روشن کجاست
گمان برد کان دم مگر پاسبان / گران سر بود از شراب گران
ز خواب سحر نوبتی را جرس / برون رفته باشد ز چنگ آن نفس
درین بود کز گوشهٔ بارگاه / خدنگ افکنی از سران سپاه
بزد بانگ بر شاه و از جا بجست / تو گوئی که برقی به صحرا بجست
چو تیر از کمین گه کمین برگشود / بیازید چنگ و کمان در ربود
خدنگی روان کرد بر شهریار / که گردد همایش چو تیهو شکار
چو باد از سر دوش شه در گذشت / ملک زاده دودش به سر [5] بر گذشت
روان بازگشت از لب بام کاخ / چو مرغی که پرواز گیرد ز شاخ
بزد چنگ در تاب داده کمند / به پستی در آمد ز [6] چرخ بلند
همان دم که پرواز کرد از فراز / به سوی همای آشیان رفت باز

---

۱ و۲ ـ دا: این دو بیت بعد از بیت شمارهٔ ۳۰۸٤ آمده است.
۳ ـ دا: از رخ نمود.
٤ ـ دا: برسر.
۵ ـ دا: زسر.
٦ ـ دا: به.

سحر بود و باد صبا می‌وزید　　نسیم بهار از چمن می‌رسید [1]
صبا بر گل و یاسمن می‌گذشت　　و یا کاروان ختن می‌گذشت
همه صندل و عود در بار داشت　　خطا می‌کنم مشک تاتار داشت
ملک چون نسیم بهاری شنید　　زباد صبا بوی یاری شنید
بزد آه و آتش ز دل برفروخت　　دل باد بر آتش او بسوخت
ره باد مشکین به مژگان برفت　　پس آنگه روانش فدا کرد و گفت

به رسالت فرستادن
همای باد صبا را به نزد همایون

ایا نامور پیک بی پا و سر　　و یا نامه‌بر مرغ بی بال و پر
هوادار نسرین بران بهار　　عماری کش کاروان تتار
فروزندهٔ شمع جمع چمن　　گزارندهٔ نقش روی سمن [2]
فشانندهٔ سنبل از روی راغ　　نمایندهٔ روی گل روی باغ
مطراگر طرهٔ یاسمن　　ز بالش چمن را نهالی فکن
گشایندهٔ کار دم بستگان　　نشانندهٔ آتش خستگان
رسالت بر پای بندان عشق　　بشارت‌ده اهل زندان عشق
برید ره‌انجام گیتی‌نورد　　هوایی شب خیز آفاق گرد
بشیر مبارک دم نیک پی [3]　　عیادت کن دردمندان حی
شمامه فروش بهاران تویی　　پیام‌آور دوستداران تویی
زهی روح عیسی روان در تنت　　به بکری شده مریم آبستنت
رسانندهٔ نکهت پیرهن　　ز یوسف به محبوس بیت‌الحزن
ز تو باد در دست سرو و چنار　　ولی غنچه را از تو زر در کنار
شقایق کند شقه را از تو شق　　درآب افکند گل ز دستت ورق

---

۱ ـ دا: می‌وزید.
۲ ـ دا: چمن.
۳ ـ تع: مصراع اول مخدوش شده است.

دل لاله خون از سبکباریت بنفشه پریشان ز بیماریت
توی مرهم دردمندان دل تویی همدم شهربندان گل
از آتش بود ماه خرگاه تو ولی آب شد خاک درگاه تو
کنی هر نفس رای بستان‌سرای زنی چنگ در تای دستان سرای
به بستان بری آب را مو کشان سوی برکه آریش در رو کشان
چو فرمان آب از تو باشد روان سزد گر شود در رکابت دوان
نهی محمل ابر بر پشت کوه دهی باغ را از شکوفه شکوه
روی دامن افشان به بازار چین پر از مشک اذفر کنی آستین
چو لاف از هواداری گل زنی چرا چنگ در جعد سنبل زنی
ز لطف تو باشد که پوشد چمن ز طشت زر نرگسی پیرهن
چو بخشی به گلبُن زر جعفری به نرگس دهی شش درم برسری
ازین باددستی که در طبع تست دل غنچه می گردد از خنده سست
خطی می نویسی سوی بوستان بر آب روان همچو آب روان
ولی گر چه نسخ غبارت هواست بگو کان رقاعت مسلسل چراست
منم خاکت ای باد مشکین نفس تویی همدم صبح خیزان و بس
مده آب روی من آخر به باد که جان برخی خاک راه تو باد
چو فراش ایوان یارم تویی زمین روب قصر نگارم تویی
بکن کاری آخر برای دلم برنجان عنان از برای دلم
تو ره داری اندر شبستان اوی کنی هر نفس طوف بستان اوی
زمانی بدان خرم‌ایوان خرام به درگاه آن شاه خوبان خرام
میاسای درراه و دم برمکش به هر بوستانی علم برمکش
فرود آی بر طرف آن بارگاه ز دربان پرده سرا بار خواه
به گرد حرم طوف من کن دمی که بارت دهد در حرم محرمی

در آن دم کـه بـیـنـی رخ یـار مـن / بـه یـاد آور[1] از نـالـهٔ زار مـن
ولـیـکـن چـو خـواهـی شـدن سوی او / مـران بـادپـا گـرم در کـوی او
مـبـادا بـرو بـاد سـردی رسـد / و یـاش از گـذار تـو گـردی رسـد
بـه آهـسـتـگـی رو بـدان بـارگـاه / مـرو در سـرا پـرده از گـرد راه
نـخـسـتـیـن بـیـفـشـان ز دامـن غـبـار / پـس آنـگـه درآ هـمـچـو بـاد بـهـار
اگـر زانـک راهـت بـود در حـرم / بـبـوس آسـتـان را و در نـه قـدم
بـه بـوسـه رخ خـاک را نـقـش بـنـد / کـه در صحن بستان تویی نقش بند
بـه خلوتگهش چون رسیدی فراز / بـه زلفش مکن دست از اول دراز[2]
سبک چون کمر بر میانش مپیچ / کـه در دست ناید ازین گونه هیچ
بـه افـعـی او مـهـره بـازی مـکـن / بـه هـنـدوی او تـرک تـازی مـکـن
مـبـادا چـو مـن در کـمـنـدت کـشـد / چـو بـاد بـهـاری بـه بـنـدت کـشـد
ور آهـوش روبـاه بـازی کـنـد / بـه نـخـجـیـر دل چـاره سـازی کـنـد
بـیـنـدیـش ازآن جـادوی پـرفـریـب / کـه بـربـایـد از جـان جـادو شـکـیـب
چـو ابـروی او در زه آرد کـمـان / شـونـد از خـدنـگـش جـهـانی جـهـان[3]
ازو سـرکـشـیـدن ز نـادانـی است / کـه او حـاجـبی بس بـه پـیشانی است
تـو زنـهـار بـا او بـه روی نـکـو / بـگـو قـصـهٔ درد مـن مـو بـه مـو
وگـر غـمـزه‌اش گـویـدت دور بـاش / مـکـن دوری از وی بـه یـک دورباش
ز خـنـجـرکـش غـمـزه‌اش غـم مـدار / روآن جـان بـه جـانـدار لـعـلـش سـپـار
چو جادوی زلفش کشد بر تو کین / کـه سر حلقهٔ هندوان شد به چین
تـو زنـهـار کـز پـیـش او سر متاب / رخ از وی بـه آشـفـتـگـی بـر مـتـاب
وگـر مـاه مـن پـسـتـه خـنـدان کـنـد / بـه تـنـگ شـکـر شـکـر ارزان کـنـد
فـسـونـی بـخـوان بـوکـه بـپـذیـردش / درو دم دمـی بـوکـه درگـیـردش
بـگـو ای رخـت بـاغ رضـوان جـان / بـر کـوثـرت رفـتـه آب روان

---

۱ ـ دا: به یاد آر از.
۲ ـ تع: مکن دست از اول به زلفش دراز.
۳ ـ تع: جهانی.

گل از ارغوان تو در خار خار   ولی نرگس از غمزه‌ات در خمار
بهارت ز باد خزان دور باد   چراغت ز باد وزان[1] دورباد
ز سوز منت تاب در دل مباد   ز اشک منت پای در گل مباد
مگیراد زلف تو شوریده‌ای   مبیناد روی تو هر دیده‌ای
مگر دیدهٔ این جفادیده یار   که شوریده حال است و آشفته کار
مرا شور در جان شیدایی است   ترا در سر زلف سودایی است
مرا جان شوزیده[2] در آتش ست   ترا زلف شوریده بر آتش ست
مرا بخت بیدار در عین خواب   ترا چشم مخمور مست و خراب
مرا این دل فتنه‌انگیز تنگ   ترا آن دهان شکرریز تنگ
چه درمان چو درمان دردم ز تست   مشو گرم چون آه سردم ز تست
دلم کز سر زلفت آشفته بود   زشور لبت ترک جان گفته بود
در آن جعد مشکینش بو می‌برم   ولی از کمند تو مو می‌برم
در کینه دربند و بگشا دلم   مزن آتش غم در آب و گلم
من ار کم شوم از جمالت چه کم   ور از غم بمیرم دلت را چه غم
به بادش ده آنکس که خاک تو نیست   به تیغش زن آنکو هلاک تو نیست
دلم مشکن آخر چو در دست تست   بگو حال آن نقد قلبم درست
اگر جان کنم در سر کار تو   به جان تو ای جان گرفتار تو
که از شهریاران تو دل برمگیر   وزین شهریاران تو دلبر مگیر
به یادآر یاران دلخسته را   گشاینده را زان دم بسته را
چو آیی سوی روضهٔ پاک من   مکش دامن از کبر بر خاک من
بیفشان غبار از سر تربتم   نشانی ده از عالم قربتم
که خاری که بر روید از خاک من   برآرد سر از جان غمناک من
بگیرد چو خون دلم دامنت   در آویزد از عطف پیراهنت

---

۱ ـ دا: بزان. تم: یران. کم: وزان.
۲ ـ کم: سوزنده.

نهان کردن فغفور همایون را در زیرزمین و آوازه افکندن که بمرد

مقیمان این گنبد تابناک   به سبزی نوشتند بر لوح خاک
که آنها که نقاش این پیکرند   شناسندهٔ نقش این دفترند
چو حرف ابد در ازل خوانده‌اند   قلم بر سر کاف و نون رانده‌اند
دبیری کزین تخته حرفی بخواند   قلم را قلم کرد و حرفش نماند
دم از عالم جان زنند اهل دل   نه چون خاکساران ازین آب و گل
قدم نه[1] برین مطبخ دود خورد   بزن پای بر کاسهٔ لاجورد
روان قرص طباخ بر کاسه زن   همه کاسه‌ها خرد در هم شکن
منه چشم بر چشمهٔ گرم خور   که نانی نمی‌ارزد این قرص زر
ترنم سرایان دستان نواز   چنین ساختند این پرآوازه[2] ساز
که آن دم که سرچشمهٔ آفتاب   فرو شد به زیرزمین همچو آب
شه زنگ سر برزد از راه شام   در افتادش این باز شرقی به دام
به ایوان در آمد شهنشاه چین   به ابروی پرچین درافکنده چین
وزیر جهان دیده را پیش خواند   برو آفرین کرد و پیشش نشاند
بفرمود تا خلوتی ساختند   ز بیگانه خلوت بپرداختند
ز نامحرم آنکس که در پیش بود   براندند اگر فی‌المثل خویش بود
به دستور گفت ای جهاندیده پیر   مرا هم پدر هم گرامی وزیر
تو در هر سخن محرمم بوده‌ای   به هر جایگه همدمم بوده‌ای
مرا التماسی کنون از تو هست   مگر گیریم در چنین ورطه دست
همای منوشنگ قرطاس کیست   که برمرگ خویشش بباید گریست
ببین دور گردون چها می کند   که او قصد پیوند ما می کند
همایون که فالش همایون مباد   و گر پیش ازین بود اکنون مباد
بپوشاد مادر به مرگش سیاه   مبیناد چشمش دگر مهر و ماه

---

۱ ـ کم: قلم نه.
۲ ـ کم: برآواز.

مرا بر دل از وی هزاران[1] غم است   در ایوانم از سور او ماتم است
بگیر این[2] سیه روی بدخوی را   پراکنده کن بر مهش موی را
چو شمعش ببر تا شبستان خویش   چو گنجش نهان کن درایوان خویش
مکانش چو غم در دل تنگ ساز   سرایش چو زر در دل سنگ ساز
پری وارش از چشم مردم بپوش   وزین چشم بندانش می‌دار گوش
زمین را ببوسید دانای راز   بدو گفت کای شاه گردن فراز
فلک گردی از خاک راه تو باد   قمر گوهری از کلاه تو باد
کدامین گدایم درین بارگاه   که گردم مشرف به توقیع شاه
اگر زانک فرمان دهد شهریار   برون آورم مهره از چشم مار
هر آنچم اشارت کند آن کنم   به پای سمندش سرافشان کنم
برو آفرین کرد فغفور و گفت   که ای محرم رازهای نهفت
برو زود بشتاب کین کار تست   متاعی چنین در خور بارتست
چو دستور دستوری از شاه یافت   همان دم به قصر همایون شتافت
چو نرگس پری‌چهره را دیدمست   به پایش درافتاد و بگرفت دست
ز خرگه برون برد چون مه ز میغ   چو گوهر نهان کرد در آب تیغ
چو گنجی به کنجی مکان ساختش   ز گلشن به گلخن در انداختش
چو آب خضر در سیاهیش برد   ز خرگاه مه سوی ماهیش برد
نهان کردش از چشم مردم چو ماه   مهش رفته در زیر ابر سیاه
به‌اشکفت دیوانش در بند کرد   که بی ویسه گردد گل رام زرد
چو شیرین بدان شوره جایش سپرد   به فرهاد برد آگهی کو بمرد
در آن چاه کنعانش محبوس کرد   ندا زد که چون یوسفش گرگ خورد
فروشد به زیر زمین ماه‌چهر   درفشنده و زرد گشته چو مهر
به سردابه در زندگی کرد جای   به تنگ آمد از دل در آن تنگنای
بری شد ز ملک سلیمان چو مور   جدا شد ز بهرام و درشد به گور

---

۱ ـ کم: فراوان.
۲ ـ کم: آن.

چو سایه روان رو به دیوار کرد　　هم آوای خود نالهٔ زار کرد
ز بس کو بزد بر رخ از غصه دست[1]　　ز آب رخش برق آتش بجست
بنفشه ز نسرینش آمد پدید　　ز برگ گلش ضیمران بردمید
فروشد به نیلی قصب ماهتاب　　نهان گشت در برگ نیلوفر آب

تعزیت همایون داشتن
به طریق مکر و زاری کردن همای و صحرا گرفتن

چو گلروی شرقی جهانگرد گشت　　فلک رام این موبد زرد گشت
ز طاوس زرین زبون گشت زاغ　　گل سرخ بشکفت ازین سبزباغ
برآمد ز ایوان فغفورشاه　　خروشی خراشنده بر اوج ماه
ز تاریکی دود دلهای تنگ　　فرورفت آیینهٔ چین به زنگ
در آمد بحار مصیبت به موج　　بر آمد بخار فجیعت به اوج
کله بر زمین زد فروزنده ماه　　فلک چاک زد جیب نیلی قباه
عروس سپهر از دل تابناک　　ز طارم درافتاد بر روی خاک
برآمد به یکباره از چین خروش　　تو گفتی که دریا در آمد به جوش
برآمد غباری ز صحرای غم　　فرورفت گیتی به دریای غم
برآمد غریو از سمک تا سماک　　شه شرق بنشست بر روی خاک
برآمد فغان[2] از کهان و مهان　　که دردا که شد خرمی از جهان
کجا رفت بانوی چین و ختن　　همایون گلچهرسیمین[3] بدن
دریغا که آن کبک طوطی کلام　　برون رفت چون مرغ[4] وحشی ز دام
شه چین بدروز برگشته بخت　　به هامون درافتاده از روی تخت
ز خونابهٔ چشم خیل و حشم　　به دریا درافکنده چتر و علم
ز ببریده موی کنیزان شاه　　همه چین زده حلقه مار سیاه

---

۱ ـ دا: درد.
۲ ـ تع و کم: غریو.
۳ ـ تع و کم: سیمین نسرین بدن.
٤ ـ دا: صید.

ز برکنده چشم پری پیکران ز خونابهٔ اشک مه منظران
همه شهر بادام تر ریخته همه خاک با خون برآمیخته
چو لاله سمن عارضان غرق خون چو غنچه شده هر یک از خود برون
بریده ز سر سنبل مشکبار فکنده ز بر دیبهٔ زرنگار
جهان ببر در فکنده پلاس جهان را پر از خون دل گشته کاس
قضا را گرانمایه فرخ همای، مه مهربان شاه فرخنده رای
در آن شب شراب گران خورده بود می روشنش سرگران کرده بود
سحرگه چو از خواب مستی بجست چو خور مهد بر کوههٔ[1] چرمه بست
به صحرا علم زد به عزم شکار دلی پر امید و سری پر خمار
زمانی در آن کوه و صحرا بگشت فرود آمد آنگه بر آن پهن دشت
ز آتش رخان آب افسرده خواست ز می مرهم جان آزرده خواست
زناگه خروشی رسیدش به گوش از آنسان که آمد دلش در خروش
بپرسید کین بانگ و فریاد چیست برین گونه شیون در ایوان کیست
سواری خطایی در آمد چو باد که شاها بقای تو جاوید باد
که امشب همایون حوراسرشت به پرواز شد تا به باغ بهشت
همه خلق ازین غصه خون می‌خورند همه شهر بر خاک و خاکسترند
برآمد ز جان شهنشه خروش در آمد دلش دربر از غم به جوش
چو خور برزمین زد کیانی کلاه چو مه بردرید آسمانی قباه
بسی دست و ساعد به دندان بکند بزد نعره و خویش را درفکند
به پهلو بغلطید بر روی خاک برآورد دود از دل سوزناک
فروشد به خون و در آمد به جوش بری شد ز صبر و برون شد ز هوش
پس آنگه چو دریا از آن پهن دشت خروشان و جوشان به چین بازگشت
غریو از دل خستهٔ دردمند به ایوان فغفور چین در فکند
ز بس خاک ره کو به سر برفشاند کفی خاک در زیر پایی نماند
همان لحظه تابوت آن گلعذار نهان کرده در دیبهٔ زرنگار

---

۱ ـ دا: گوشه.

نهادند بردوش شاهان کی　　جهانجو ز پیش و جهانی ز پی
چو برتخته بردندش از روی تخت　　به ایوان خاکش کشیدند رخت
برو هر یک از دیدهٔ اشکبار　　فشاندند گوهر برسم نثار
روان از پی نعش او دختران　　روان کرده از دیدگان اختران
چو آمد ز دروازه مهدش برون　　فروشد به دروازه دریای خون
ز پیش شهنشاه شوریده دل　　همه خاک ره کرده از دیده گل
ز مستی گه از پای در می‌فتاد　　ز هستی گهی پا بدر می‌نهاد
هر آنگه که فریاد درمی‌گرفت　　جهان را به فریاد برمی‌گرفت
گهی دست می کند و لب می گزید　　گهی برسر خاک و خون می‌طپید
گهی سر به تابوت برمی‌نهاد　　گهی پیش تابوت سر می‌نهاد
ز سوزش دل شیر می‌شد کباب　　زاشکش دل سنگ می‌گشت آب
به فریاد می‌گفت کای کام دل　　ربوده ز من صبر و آرام دل
چنین است آیین و شرط وفا　　چنین بود آن عهد و پیمان ما
به امید آن کردم اینجا مقام　　که روزی برم همچو صبحت به شام
کنون باز گردم سرانجام کار　　نه دلبر قرین و نه دل بر قرار
کس امروز بی‌رویت ای دلفروز　　مبادا به روز من تیره روز
از آن پس چو گردن فرازان عهد　　به گنبد رساندند زرینه مهد
برآن ماه مغفور فغفور چین　　فروریخت از جزع در ثمین
عروسانه مهدش به آرای زر　　مرصع به یاقوت و لولوی تر
نهادند در دخمه بر روی تخت　　به مرمر در دخمه کردند سخت
ز سرچشمهٔ چشم نادیده خواب　　فشاندند بر خاک مرقد گلاب
پس آنگه ز گنبد برون آمدند　　ز خون جگر غرق خون آمدند
همای جگر خسته پر باز کرد　　بزد بال و زان قبه پرواز کرد
ز دیوانگی سر به صحرا نهاد　　چو دیوانه در کوه و صحرا فتاد

نه کس را خبر زونه او را ز کس　　غمش همدل[1] و ناله‌اش هم نفس
برون رفته از کفر و فارغ ز دین　　بری گشته از مهر و ایمن ز کین
چو تیهو شکار عقابان شده　　چو وحشی مقیم بیابان شده
بجز کوه هیچش هم آواز نه　　بجز غم کسش محرم راز نه
نه روزش قراری نه شب لنگری　　نه آرامگاهی نه آبشخوری
در آن کوه و درتا[2] به حدّی بگشت　　که شد مونسش وحشی کوه و دشت
گهی با چرنده چرا گرشدی　　گهی با پرنده پرآور شدی
گهی بر فراز گوزنان سوار　　گهش برگذار پلنگان گذار
گهی چشم شیران نمکدان او　　گهی یال گوران مگس‌ران او
گهی چشم او منزل خواب مور　　گهی اشک او چشمهٔ آب گور
گهی مار زهرافکنش یار غار　　گهی بادهٔ ناب او زهر مار
گهی صحن میدان او تیغ کوه　　گهی با گوزنان شده هم گروه
ز بانگش طیور هوا را سماع　　ز سوزش و حوش زمین را صداع
رمنده[3] چو مرغ رمیده[4] ز دام　　درافشان به صبح و خروشان به شام
نبودی دمی بی شراب و کباب　　کبابش دل ریش و اشکش شراب
زدی طوف برگرد هستی مگر　　زند رخنه در عمر و آید بدر
بمانده میان وجود و عدم　　ملول از حدیث حدوث و قدم
زهی دهر پر حیلهٔ پر فسوس　　که گه سندروس است و گه آبنوس
چو کارش دورنگی بود روزگار　　تو یکرنگی از وی توقع مدار
کند قصد این قصر پیروزه رنگ　　گهی قیصر روم و گه شاه زنگ
برینسان که این مهرهٔ سندروس　　روانست[5] بر تختهٔ آبنوس
بدان ای جوانبخت روشن ضمیر　　که در مهره‌بازی‌ست گردون پیر

---

۱ ـ کم: همدم.
۲ ـ کم: دریا.
۳ ـ تع و کم: رمیده.
۴ ـ تع و کم: رمنده.
۵ ـ کم: و ماست؟.

اگر راستی خواهی از وی خطاست — که ناراست هرگز نگشته است راست
جهان گنده پیری‌ست ناپایدار — که گه در کنارست و گه بر کنار
یکی زنده و عالمی در عزاش — یکی مرده و کس نجسته رضاش
سرانجام بیرون برد آشیان — ازین قصر قیصر وزین خانه خان
بمیرد اگر پادشاه ور گداست — کسی کونمرد و نمیرد خداست

عاشق شدن فرینوش بر پری‌زاد
و آشکار کردن حال همایون و رفتن به طلب همای

بر آی ای دُرّاز قعر دریای دل — برون آی از[1] ورطهٔ آب و گل
ز مقصورهٔ کن فکان درگذر — به بازار کروبیان درنگر
جواهر فروشان جان را ببین — بضاعات دریا و کان را ببین
گذاری برین طاق پیروزه کن — نگاهی درین باغ شش روزه کن
علم بر در شاه سیاره زن — صفیری برین هفت طیاره زن
فرازندهٔ تاج جمشید باش — فروزندهٔ شمع خورشید باش
وطن جز برین سبز محمل مساز — بجز قلب اکلیل منزل مساز
تویی تاج خورشید را گوشدار — تویی گوش ناهید را گوشوار
کدام اختری کاسمان برج تست — چه دری که کون و مکان درج تست
اگر نقد عینی عیار تو چیست — وگر عین شعری شعار تو چیست
به دست جواهر فروشان راز — چنین دیدم این گوهر دلنواز
که فغفور چین چون به دستور گفت — که این در به درجی بباید نهفت
همایون بت روی را همچو ماه — نهان کرد در قعر آن تیره چاه
پری‌زاد خاقان چو دلدادگان — شبی با گروهی پری‌زادگان
به ایوان دستور شد در نهفت — سر چاه آن مه به مژگان برفت
پس آنگه سر حفره را برگرفت — ز رخ پایهٔ حفره در زر گرفت
همایون چو آن گلرخان را بدید — ز شادی رخش همچو گل بشکفید

---

۱ ـ کم: ازین.

همه پیش او در نماز آمدند / بسی خون براندند و باز آمدند
ز داننده‌رازان روشن ضمیر / چنین یاد دارم که دستور پیر
نبودش به عالم بجز یک پسر / که بی او نمی‌رفت روزش بسر
بهشتی لقایی قیامت قیام / فروزنده‌رایی فرینوش نام
در آن شب پری‌زاد چون برگذشت / جوان فتنهٔ آن پری چهره گشت
ز جام محبت چنان مست شد / که از پا درافتاد و از دست شد
دلش چون کبوتر طپیدن گرفت / ز چشمش روان خون چکیدن گرفت
چو زلف پری‌زاده شد بی قرار / ز خون دلش شد زمین لاله‌زار
ز دود دلش چرخ آیینه رنگ / چو آیینهٔ چین برآورد زنگ
چو شب تیره شد روز عمرش ز غم / زمین از سرشکش برآورد نم
نه او را بجز غم کسی غمگسار / نه او را بجز گریه کس یار غار
دلش همدل و سایه‌اش همنشین / غمش همره و غصه‌اش هم قرین
ز گل گلشنش را تهی داشتند / همه گلشنش زعفران کاشتند
نه از گریه شب می‌توانست خفت / نه با هیچکس می‌توانست گفت
خزان غمش را نه بوی بهار / ز دریای عشقش نه روی کنار
چو مهر رخش را زوالی ندید / در ایوان قربت مجالی ندید
شبی بس که لولو به مژگان بسفت / برون رفت از خویش و با خویش گفت
که دردم نیابد دوایی ز کس / مگر از همای منوشگ و بس
چو من کام دل در کنارش نهم / نشان دل بی قرارش دهم
یقینم که پایم برآرد ز گل / به دستم دهد دامن کام دل
چو شمع شه خاوری درگرفت / ره لشکر خاوری برگرفت
ز خونابه گلگون به هامون دواند / جنیبت به خرگاه بهزاد راند
فروجست چون آتش از بادپای / ثنا گفت و پرسش گرفت از همای
که چون بال بگشود و پر برکشید / کدام آشیان را نشیمن گزید
پس آنگه علم زد به صحرای راز / سر حقهٔ راز را کرد باز
ز سردابه و حال آن گلعذار / همه سرپوشیده کرد آشکار
گرانمایه بهزاد از آن شاد شد / روانش ز قید غم آزاد شد

بخندید و مانند گل برشکفت — پس آنگه برو آفرین کرد و گفت
که با لشکر خاور و فهرشاه — به هر منزلی قطع کردیم راه
بگشتیم یک هفته در کوه و در — ندیدیم از آن مرغ وحشی اثر
ندانیم کان خسته را حال چیست — به کوه و بیابان[1] هم آواش کیست
نه از وی نشان می‌توانیم یافت — نه از چین عنان می‌توانیم تافت
نه روی نزول و نه راه گذار — نه رای رحیل و نه جای قرار
عنان رنجه کن تا به کوه و کمر — به جولان در آییم با یکدگر
چو سیمرغ ازین دامگه برپریم — بود کاشیانش به چنگ آوریم
برفتند و گفتند با فهرشاه — وزان پس نهادند رخ سوی راه
پر از مرغ پرنده کردند وام — تک از نره گور[2] رمیده ز دام
ز گردون روش عاریت بستدند — به پی نعل بر پای کوکب زدند
چو[3] سوی بیابان شتابان شدند — به پرواز گویی عقابان شدند
ببستند بر دیدگان راه خواب — گشودند از دیدگان راه آب
به هر کوه پویان به هر در دوان — به هر سو خروشان به هر جا نوان
به نعل سم چرمهٔ ره نورد — ز کوه و بیابان برآورده گرد
زمانی به صحرا درافکنده بور — زمانی به دریا درافکنده شور
به هر عرصه آورده رخ شاه خوان — شده اسبشان با صبا هم عنان
به سرعت ز چرخ فلک برده دست — به که کوب کوه و کمر کرده پست
خروشان چو دریا به هر ساحلی — شتابان چو عنقا به هر منزلی
گهی دست با کوهشان[4] در کمر — گهی پنجه افکنده با شیر نر
گهی پایشان با صبا در رکیب — گهی آتش از تابشان در نهیب
گهی گوی خورشیدشان بر کلاه — گهی پنبهٔ ابرشان در قباه
گهی با در و کوهشان گفت و گوی — گهی با دد و دامشان جست و جوی

---

۱ ـ دا: بیابانش
۲ ـ تع: نره گوران.
۳ ـ تع: به.
۴ ـ تع: دد و دامشان.

گهی چشمهٔ مهرشان آبخور　　گهی بیضهٔ خاکشان زیر پر
سپهر از دم سردشان نیلگون　　هوا از سم اسبشان پیلگون
کشیدند در زیر پی کوه و دشت　　نشان پی شاه پیدا نگشت
شبی از بیابان برون تاختند　　به سرچشمه‌ای سر برافراختند
رسیدند ازان پس به کوه گران　　به که بردواندند که پیکران
بران کوه دیری کهن یافتند　　بر آهنگ آن دیر بشتافتند
کشیشی برون آمد از دیر پیر　　سری همچو شیر و دلی همچو قیر
بزد بانگ کای مردم بی خرد　　برین آشیان مرغ مشکل پرد
شما را برین کوه سرکش چه کار　　مرانید ازین گونه گستاخ‌وار
چنین گفت بهزاد فرخنده رای　　از آن مرغ فرخنده یعنی همای
که ما مدتی شد که بر بوی وی　　کشیدیم آفاق را زیر پی
تکاور به هر دامگه تاختیم　　به هر آشیان سر[1] برافراختیم
ندانیم کو را نشیمن کجاست　　درین منزل آگاهی از وی کراست
چنین گفت کهبد که بر دیر ما　　کسی را نباشد گذر غیر ما
ولیکن بدین دامن کوهسار　　بود منزلی خرم و سبزه‌زار
در اطراف آن کاروانی مدام　　گله در چرا و شتر در کنام
علم برفرازید از آن مرحله　　بپرسید حال وی از قافله
جهانجوی بهزاد روشن گهر　　برانگیخت شبرنگ چون شیرنر
ز کوه کمرکش بپیچید روی　　رهی بر کمر دید مانند موی
شبی تار و ره تنگ و منزل دراز　　رخ آورده سوی نشیب از فراز
فروراند که کوب را از کمر　　بران دشت خرم بر آورد سر
فرینوش چینی دران تیره شب　　ز شبرنگ بهزادش آمد عجب
کزان گونه پرواز کرد از هوا　　فرود آمد از کوه چون اژدها
بیفشرد و برزد رکاب و عنان　　فلک زیر پای و صبا زیر ران
چو عنقا ازان کوه پر برکشید　　به هامون فرود آمد و سرکشید

---

۱ - کم: پر.

براندند تا صبح چون باد سخت   بدان کاروانگه کشیدند رخت

رسیدن بهزاد و فرینوش به کاروان و آگاهی یافتن از حال شهزاده همای و با او باز آمدن به شهر چین و همایون را ازسردابه بیرون آوردن و بیتی چند به وصف شتر

چو شهزاده بهزاد فرخنده‌رای   نظر کرد از کوههٔ بادپای
همه کاروان دید در مرغزار   زده خیمه گرد لب جویبار
در و کوه و دشت از شتر گشته پر   ندانست کان کوه بد یا شتر
بزرگان گردنکش سرفراز   روان همچو کشتی ولی با جهاز
همه ژاژخا گشته اما خموش   برهنه ولی جمله پشمینه پوش
همه راه بینان صاحب قدم   به گردن فرازی به عالم علم
همه بردباران صاحب سکون   قدم نانهاده ز جاده برون
همه نایهاشان به کردار چنگ   چو چنگ آمده از بریشم به تنگ
همه کوه کوهان همه که سرین   همه راه پیما همه راه بین
نهاده سر اندر پی یکدگر   یکایک به مستی برآورده سر
بیک رشته با یکرگرشان نزاع   به قول عرب جمله صاحب سماع
نه شاخ گل و جمله را برگ خار   بران دشتشان یک بیک برگ و بار
فروراند شبرنگ در کاروان   پس آنگه بزد بانگ بر ساربان
که شهبازی از دست ما برپرید   بدین دامن کوهسارش که دید
ندانید کان دم که پرواز کرد   کجا سایه افکند و پر باز کرد
همایی چو سیمرغ پر برگشاد   به قاف تحیر نشیمن نهاد
دران دم که طوطی شکر می‌شکست   برون رفت از ذوق شکر ز دست
کسی شکر از پیش او برگرفت   شکر چون ندید او فغان درگرفت
معنبر نسیمی که فصل بهار   علم بر چمن می‌زد از مرغزار
چنان بندهٔ سرو آزاد بود   که ملک جهان پیش او باد بود

چو آزاده سروش ز پا درفتاد   هوایی شد و سر به صحرا نهاد [1]
به شبگیر بلبل چو گل را ندید   بزد نعره وز باغ بیرون پرید
ندانید کان مرغ بی بال و پر   کجا آشیان کرد در کوه و در
ندیدید شاهی برین تختگاه   دریده قباه [2] و فکنده کلاه
ز ملکت ملول و ز لشکر جدا   دمش دوزخ و همدمش اژدها
ندانم چو آهو به صحرا فتاد   و یا همچو ماهی به دریا فتاد
شتربان چو بشنید گفت ای امیر   ظفر همرهت باد و نصرت نصیر
ندیدیم شخصی برین رهگذار   ولیکن برین دامن کوهسار
کسی می کند نالهٔ دردناک   نخسبد شب تیره تا روز پاک
ندانیم کان نالهٔ زار چیست   در آنجا به قیدی گرفتار کیست
همانا اسیر شبانان [3] بود   و یا صید نخجیربانان بود
چو بشنید بهزاد کشورگشای   فرینوش را گفت کای نیک رای
مرا در دل آید که آن پیلتن   در این دامن کوه دارد وطن
که آن نالهٔ آشنایی بود   نشانی چنین هم ز جایی بود
برانگیز یکره تکاور ز جای   که مرغی چنین نبود الا همای
بیا تا ازین دامگه برپریم   همانا که بازش به دست آوریم
بگفتند و یکران برانگیختند   به سم خاک در چشم مه ریختند
بدان دامن کوه درتاختند   بران کوه بیرق برافراختند
چه دیدند در دامن کوهسار   ملکزاده مانند ابر بهار
ز چشمش روان گشته صد چشمه آب   تنی پر ز رنج و دلی پر ز تاب
بقایش فنا و وجودش عدم   عدیلش عنا و ندیمش ندم [4]
به یک مه تنش گشته همچون هلال   خیالی ازو مانده و آن هم خیال
ز خون نرگسش ارغوانی شده   ز حسرت گلش زعفرانی شده

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.

۲ ـ دا و کم: قبا.

۳ ـ دا: شتربان.

۴ ـ دا: این بیت را ندارد.

سهی سرو او همچو سنبل زخم　　سمن برگ او همچو خیری ز غم
نه در سر کلاه و نه در بر قباه　　ز ره رفته افتاده بر خاک راه
چو آواز پای ستوران[۱] شنید　　ازیشان چو توسن عنان در کشید
چو مرغ پرنده پریدن گرفت　　چو وحش رمنده رمیدن گرفت
چو جادو ز حرز و چو دزد ازعسس　　چو تیهو ز باز و چو کبک از قفس
برآمد ز جا همچو باد از ختن　　بجست از نظر همچو برق از یمن
به نیرنگ و افسونش کردند رام　　به بازی کشیدند بازش به دام
بگفتند چیزی که بایست گفت　　بسفتند دری که شایست[۲] سفت
ملک‌زاده رو بر فرازی نهاد　　در ایشان نظر کرد و باز ایستاد[۳]
فرینوش و بهزاد فرخ نژاد　　بجستند از کوههٔ زین چو باد[۴]
به نزد شه دردمند آمدند　　به لب خاک را نقش بند آمدند
به صد لابه گفتند کای شهریار　　پدر بر پدر خسرو و تاجدار
چرا بر در و کوه گردی مقیم　　چرا با دد و دام باشی ندیم
چرا دم بدم خون خود می‌خوری　　چرا هر نفس آب خود می‌بری
گهی[۵] بر سر کوه مسکن کنی　　گهی در بیابان نشیمن کنی
گهی رو به دریا نهی چون نهنگ　　گهی سر به صحرا نهی چون پلنگ
چه رانی ز مرگ همایون سخن　　که آن جمله مکرست و تزویر و فن
نمردست آن شمع مجلس فروز　　تو هم همچو پروانه چندین مسوز
عزیزی که او ماه کنعان ماست　　کنون همچو یوسف به زندان ماست
تو خوش باش کان مرغ دستان سرای　　چو کبکت در آید به بستان سرای
اگر باغبان باغ را در ببست　　نه مرغ سحر خیز را پر ببست
چرا از هوا در نیاید به باغ　　که تا از حسد بر کند چشم زاغ
بیا کان سهی سرو طوبی خرام　　به بوی تو در باغ دارد مقام

---

۱ ـ دا: سواران.
۲ ـ کم: بایست.
۳ و۳ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۵ ـ تع: چرا.

هنوزش به طرف چمن منزل است   هنوزش ز دست تو پا در گل است
مباد آن زمان کو بجنبد ز جای   دراندازدش تند بادی ز پای
ترا گریه و شیون از بهر چیست   برین خاک ره بودن از بهر کیست
مخور غم که آن شمع سیمین بدن   به سردابه در زنده دارد وطن
سیاوش وش ای شاه فرخنده رای   درآور به شبرنگ بهزاد پای
بر ایوان فغفور چین زن علم   مدار از هزاران چو فغفور غم
برآور ز زیر زمین ماه را   درآور به زیرزمین شاه را
چه غم داری از بازی پنج و چار   چو بردی چه اندیشه از ده هزار
ملک چون بدان نکته ها داد گوش   ز داروی بیهوشی آمد به هوش
ببارید خونابه از چشم و گفت   به گل چون توان روز روشن نهفت
همایون نباشد چنین فالها   ولیکن بسی افتد این حالها
اگر زانک از مهر دم می‌زنید   دم صدق چون صبحدم می‌زنید
بگویید کان مرغ شیرین نفس   کزینسان گرفتار شد در قفس
ترنم سرای گلستان کیست   فروزندهٔ کاخ و ایوان کیست
و گر همچو گنجش مکان در گل است   به زیر زمینش کجا منزل است
لب حفرهٔ آن شکر لب کجاست   سر چاه آن ماه نخشب کجاست
در آنجا کنم خویشتن را هلاک   که هست آن پری چهره در زیر خاک
چو بیرون نشد یک زمانم ز دل   چرا بی منش جای شد زیر خاک
اگر من نمانم درین غم چه باک   چو او زنده مانده‌ست در زیر گل
فرینوش بر خاک راه اوفتاد   که شاها فلک خاک راه تو باد
گدای درت در جهان هر که هست   فدای سرت در جهان هر چه هست
کنون با من ار عهد و پیمان کنی   که کار دلم را به سامان کنی
بگویم به جانت که جانان کجاست   شبستان آن شمع خوبان کجاست
به شرطی که بر بنده رحم آوری   غم کار این خسته خاطر خوری
شدم بندهٔ سرو آزاده‌ای   گرفتار زلف پری‌زاده‌ای
در آمد شبی لعبتی می‌پرست   دلم برد و در زلف شوریده بست
به نزد تو آورده‌ام داد ازو   بفریاد من رس که فریاد ازو

شه نامور گفت کای نیک نام　　به قد همایون طوبی خرام
که شمشاد ازان گونه دلبند نیست　　وزین راستر هیچ سوگند نیست
که گر زان پری رویم آری پیام　　رسانی دلم را زلعلش[1] به کام
ببینم شبی کان مه خرگهی　　به کاخم در آید چو سرو سهی
برآرم مراد دل ریش تو　　بمیرم چو شمع سحر پیش تو
پری‌زاد خاقان اگر خود پری‌ست　　و یا فی‌المثل شمسهٔ خاوری‌ست
رسانم به برج تو چون اخترش　　درآرم به درج تو چون گوهرش
درآمد فرینوش عالی نژاد　　ثنا گفت و پیشش زمین بوسه داد
پس آنگه بجستند همچون پلنگ　　کشیدند که کوب را تنگ تنگ
به باد صبا برنهادند زین　　چو باد ختن رخ نهاده به چین
سوی لشکر خاوری تاختند　　وز آنجا به چین سر برافراختند
نهادند کشورگشایان عهد　　به ایوان دستور فغفور مهد
فرینوش در پیش و از پس سپاه　　نه دستور آگه نه فغفور شاه
علم بر سر حفره بفراشتند　　سر روزن حفره برداشتند
چو دیدنددر قعر آن تیره چاه　　پری چهره‌ای همچو تابنده ماه
به تنگ شکر برده آب نبات　　در آن تیرگی همچو آب حیات
ز رخسار رنگین او رفته رنگ　　چوزر گشته درجوف[2] آن خاره سنگ
فرو رفته در ابر مهتاب او　　نهان در صدف دُرّ خوشاب او
ز چاه زنخدان او رفته آب　　ز زلف پریشان او رفته تاب
همه بوستان زعفران کاشته　　دو نرگس پر از ارغوان داشته
لب لعل او گشته یاقوت زرد　　بر سیم او تختهٔ لاجورد
فرو رفته در چاه هاروت او　　نه پر آب خود مانده یاقوت او
برآمد ز زیر زمین چون پری　　پری گشته آن ماه را مشتری
ز شب عقده بر طرف خورشید بست　　چو خورشید در مهد زرین نشست

---

۱ ـ دا: دلبر.
۲ ـ تع: خوف.

کشیدند محمل به لشکر گهش — به مژگان برفتند خاک رهش

جنگ کردن شاهزاده همای با فغفور چین و کشته شدن فغفور بر دست همای

چو طاوس خورشید پر برکشید — از آفاق شد زاغ شب ناپدید
برآورد عنقای خور بال زر — پدید آمد از آشیان زال زر
خبر شد مقیمان درگاه را — که از چاه بردند آن ماه را
برون آمدند از حرم جنگجوی — نهاده سوی شاه فرخنده روی
برآورد شه ابر آتش درخش — بسان تهمتن برانگیخت رخش
درآمد سپاه و برآمد به ماه — سهیل ستوران و گرد سیاه[1]
جهان پر شد از بانگ رویینه خم — بترسید شیر از دم گاودم
برآمد خروش از دم کرو نای — بجنبید لشکر به یک ره ز جای
به ایوان دستور[2] درتاختند — علم بر سر قصر بفراختند
چو بر کوههٔ پیل بستند کوس — فرینوش بر پای شه داد بوس
که شاها بفرمای تا در حرم — مبادا کسی برفرازد علم
به من بخش این یک دو بد روز را — دم افسردگان جگر سوز را
ملک‌زاده گفت ای جوان شاد باش — ز قید غم و محنت آزاد باش
به قول تو این پرده را کم زنند — بزرگان از این پرده کی دم زنند
تو خوش باش و بر دل منه بار غم — که نبود حرامی مقامش حرم
پس آنگه خبر شد به فغفور شاه — که شد تیره گردون ز گرد سپاه
بجوشید مانند دریای نیل — بزد تخت بر کوههٔ ژنده پیل
در گنج بگشود و زر برفشاند — سپاهی چو مور و ملخ برنشاند
همه جنگجویان پرخاشخر — به کین عدو بسته هر یک کمر
همه کوه کوبان پولادخای — شده غرق آهن ز سر تا به پای

---

۱ ـ دا: سیاه. کم: سپاه.
۲ ـ کم: فغفور.

علم بر کشیدند و در تاختند به میدان کین سر برافراختند
چو لشکر در آمد بر آمد به ابر ز رویینه خم بانگ چرم هژبر
بر آمد قیامت ز آوای نای مگر صور بود آن نفس نای نای
ز خون یلان کوه و صحرای چین به موج اندر آمد چو دریای چین
شه نامور کرده از بهر نام ز پولاد جامه ز الماس جام
ز گردان سیه گشت[1] چشم سپهر ز سهم دلیران بلرزید مهر
ز گرد ستوران[2] پر خشم و تاب شد انباشته چشمهٔ آفتاب
رخ شاه گردون شد از بیم زرد پر از خاک شد جبهٔ مه ز گرد
زمین گل شد از خون خنجر کشان پر از خشت شد قالب سرکشان
به نوک سنان شاه روشن گهر فروریخته طرف کوه از کمر
جوانان زده نعره بر پیر چرخ بمانده زهش در دهان تیر چرخ
سر کوه افتاده از زخم تیغ سر از تیغ باران چو باران ز میغ
ز سهم دلیران پولاد چنگ شکسته دل شیر و پشت پلنگ
تکاور براقان به کردار برق زده نعل بر فرق سلطان شرق
سرافکنده بر خاک ره سروران علم مو گشاده به سوک سران
پلنگان شده کشته در پای پیل روان سیل خون همچو دریای نیل
چکاچاک تیر و شفاشاف تیغ زده آتش سهم در جان میغ
فنا حمله آورده همچون پلنگ اجل باز کرده دهان چون نهنگ
پر از کاسهٔ سر همه صحن خاک طبقهای گردون پر از جان پاک
براقان بیرق برآورده سر عقابان ترکش[3] برآورده پر
ز شیر فلک چرخ ببریده مهر ز چنبر برون جسته گاو سپهر

---

۱ ـ دا: گشته.
۲ ـ دا و کم: سواران.
۳ ـ دا: سرکش.

کمند سواران پر از تاب[1] و چین   سر سرفرازان پر از خشم و کین
جهان در جهان گشته در خاک پست   همه روی صحرا پر از پای و دست
سرافکندگان در سر افکندگی   شده تیره سرچشمهٔ زندگی
شتابنده بر تازیان غازیان   خروشنده بر غازیان تازیان
ز کشته به هر سوی صد پشته بیش   شهنشه به هر موی صد کشته خویش
جهان بر دو لشکر شده تار و تنگ   ز حیرت بمانده درو کوه و سنگ
زده بوسه هر لحظه در گوشها   کمان گوشها بر بناگوشها
قضا در نهیب و قمر در گریز   امل سست پای و اجل تند خیز
زمین لعل گون و هوا لاجورد   سیه چشم ماه و رخ مهر زرد
به هر مویی از پشته‌ها کشته‌ها   به هر سویی از کشته‌ها پشته‌ها
همه کوه دشت و همه دشت نعل   همه دشت کوه و همه کوه لعل
شده غرقهٔ خون به دریا نهنگ   ز شیران گریزان به صحرا پلنگ
ملک دشنه در چنگ و بر خصم چیر   سپه تشنه بر جنگ و از عمر سیر
ز ناگه دلیران ایران زمین   گشودند بر قلب دشمن کمین
به خیل شه چین در آمد شکست   بشد کار ترکان بیک ره ز دست
نه جای قرار و نه روی ستیز   نهادند ناکام رو در گریز
شه شهسواران عنان داده تاب   به خون سواران سنان داده آب
قضا را به فغفور چین در رسید   شه چین چو آن شیردل را بدید
رخ آورد و پیلش سبک پیش راند   شه پیلتن اسب را درجهاند
برآورد از پیل و از شاه گرد   بزد شه رخ و شاه را مات کرد
بیازید چنگ و بغل برگشود   به خنجر سرش را ز تن در ربود
چو یک ره بشد پای ترکان ز جای   شدند آن همه سرکشان زیر پای
نگونسار شد چینیان را علم   نزد نای ترکی دگر باره دم
به چوگان سواران پرخاش جوی   ز تن می‌ربودند سر همچو گوی
زمین شد غبار و برآمد به اوج   جهان گشت بحر و در آمد به موج

---

۱ ـ تع: رتاب.

کمند دلیران خاورزمین   چو موی سر زنگیان پر ز چین
سمند سواران شامی نژاد   زده آتش رشک در جان باد
خدنگ افکنان هر یک از بیم جنگ   کمان می‌فکندند همچون خدنگ
ز بس سر که شهزاده از تن بکند   زمین گفت تا کی زمان گفت چند
ز بس کشته کافکند بر شهردشت [1]   جهان گفت بس کن که از حد گذشت
برآورد گردون گردان فغان   برآمد خروش از جهان کالامان
چو تیغ شه شرق بگرفت زنگ   ز خون عرصهٔ خاک بگرفت رنگ
شه شهریاران ایران زمین   علم زد بر ایوان فغفور چین
بفرمود تا هر که بود از سپاه   عنان را بپیچند از آوردگاه
همان دم که آگاهی آمد به شهر   که کشتند فغفور چین را به قهر
چو غنچه همایون نسرین بدن   به خون درشد و چاک زد پیرهن
به فندق گل از طرف بستان بکند   به لؤلؤ برآورد مرجان ز قند
درافکند آن سنبل مشک فام   به پای سهی سرو طوبی خرام
بنفشه برافشاند بر نسترن   بپاشید عناب بر یاسمن
فروریخت از چشم میگون شراب   ز بادام بر برگ گل زد گلاب
همه خلق از آن ماتم دردناک   نشستند یک هفته بر روی خاک
جهان را همین است آیین و کیش   که هر لحظه بیگانه گردد ز خویش
کسی کو بود بر جهانی امیر   بمیرد چو گوید جهانش که میر
چو خورشید هر کو نماید جمال   بود روز بازار او را زوال
اگر بردرت بیخ نوبت زنند   مشو غرّه زآنکت به نوبت زنند
چو ابر ار زنی سایه‌بان بر سماک   چو قطره بود بازگشتت به خاک
اگر بر سر تخت داری قرار   نبینی که تخت تو بند است و دار
جهان را نمانند باقی به کس   بماند خداوند باقی و بس
سحر بر سر شاخ دیدم گلی   که گلبانگ می‌زد برو بلبلی
که گر زانک بر خویش خندی رواست   ولی کار ناید بدین خنده راست

---

۱ - کم: در صحن دشت.

چو دانی که دوران ندارد ثبات   یک امروز و فرداست دوربقات
چه شوکت نمائی برو لب ببند   بدین شوکت ورنگ و بویت مخند
فلک نیک داند ستم پروری   میاموز هاروت را ساحری
بود رسم این شاهد دلفروز   که گاهی[1] بود ساز وگاهیش سوز
درین پرده هر جا نوایی زنند   به جایی نوازند و جایی زنند
برآید ازین گلشن دلپذیر   گهی نالهٔ زار و گه بانگ زیر
که دیده‌ست در باغ سروی بلند   که دوران گیتی ز بیخش نکند
کشیشی درین دیر گردنده نیست   که دارندهٔ دیر را بنده نیست
مکن خود پرستی خدا را پرست   که هر کو خدا را پرستید رست

نشستن همای بر تخت فغفور چین
و شفیع شدن فرینوش پدر را و عفو کردن شاه
گناه دستور را و نواخت فرمودن

بیارای ای باغبان باغ را   چو گلزار فردوس کن راغ را
بکش فرش پیروزه بر طرف باغ   برافروز در گلشن از گل چراغ
سمن را ز دامن بیفشان غبار   چمن را ز گلبرگ پر کن کنار
در باغ بگشا که دل بسته‌ایم   بفرما مفرح که دل خسته‌ایم
رخ لاله پر قطرهٔ ژاله بین   می ژاله در ساغر لاله بین
بزن تخت کاووس در صحن باغ   بکش پر طاووس بر روی راغ
می از دست سرو گل اندام خواه   چو گل چاک زد جامه را جام خواه
که مستان ز خود خیمه بیرون زدند   دگر باره پیمانه در خون زدند
به بستان کشیدند رخت صبوح   چشیدند راح و فشاندند روح

۱ ـ کم: گاهش.

به پستی[1] علم بر ثریا زدند / ز کاشانه خرگه به صحرا زدند
صبوحی کنان می خون دل / ترنم نوازان قانون دل
سراپرده بر بوستان می‌زنند / به دستان ره دوستان می‌زنند
درین وادی از سر قدم کرده‌اند / به جامی همه ملک جم خورده‌اند
چو مرغ چمن ارغنون ساز شد / گل ارغوانی[2] دلش باز شد
فرو گفت در گوش مرغان خروس / که گل سوری است و شقایق عروس
سرایی تذروان دستان سرای / بدین گونه دستان زدند از همای
که از انگبین چون مگس دور کرد / به بوی عسل دفع زنبور کرد
جنیبت برون راند از آوردگاه / علم زد بر ایوان فغفور شاه
چو خور بیرق از برج مه برفراخت / زمه ترک اطلس کله برفراخت
چو خسرو ز شیرین لبان خواست جام / رسید از لب لعل شیرین به کام
در آیینهٔ چین رخ یار یافت / به چین سر زلف دلبر شتافت
در گنج بگشوده و کشته مار / ز اغیار ببریده و برده یار
رطب خورده و استخوان سوخته / خریده گل و خار بفروخته
گذشته ز نار و رسیده به نور / نظرگاه فردوس و منظور حور
کنارش ز دیو و پری در کنار / غمش شادی و شادیش غمگسار
چو پیروز شد شاه پیروز بخت / زدندش در[3] ایوان پیروزه تخت
چو سلطان مشرق برآمد به گاه / ز یاقوت بر سر نهاده کلاه[4]
سراپرده بر چرخ اطلس زده / علم بر رواق مقرنس زده
همه سرفرازان ما چین و چین / نهاده سربندگی برزمین
همه شهریاران کشور خدای / فکنده سر عجز بر پیش پای
ز سهم پلنگ افکنان چو پیل / ز دور ایستاده فلک هفت میل

---

۱ ـ کم: مستی.
۲ ـ تع: ار عنوانی.
۳ ـ کم: بر.
٤ ـ دا: زیاقوت رخشنده بر سر کلاه.

در آن رسته شاهان ترک و عرب　　ز هیبت چو پسته[1] فرو بسته لب
سرایی غلامان زرکش قبای　　دو رویه زده صف به گرد سرای
نهاده امیران گیتی پناه　　سر چاکری بر در بارگاه
جهانجوی بنشسته بر تخت زر　　جهانی به پایش درافکنده سر
ز ناگه فرینوش چینی چو برق　　درآمد روان[2] از در شاه شرق
به دستش سردست دستور پیر　　که او را پدر بود و شه را وزیر
درفشنده و آورده با خویشتن　　چو شمع درفشنده تیغ و کفن
به مژگان همه صحن ایوان برفت　　بساط همایون ببوسید و گفت
که شاها جهان در پناه تو باد　　زمانه زمین روب راه تو باد
هوا[3] جوی صدر تو بادا فلک　　دعاگوی قدر تو بادا ملک
سران سربسر دستیاران تو　　همه گردنان طوق داران تو
اگر می کشی خون این پرگناه　　حلال است بر جان سپاران شاه
وگر رحمت آری به جان بنده است　　کند بندگی تو تا زنده است
وگر زانک آمد خطایی پدید　　بر آن دامن عفو باید کشید
چو او نیز مأمور فغفور بود　　ببخشای جرمش که معذور بود
ز بهر دل این سرافکنده‌ات　　که هم بنده‌زاده است و هم بنده‌ات
که براین جهان دیده رحم آوری　　وزو در گذاری و زان بگذری
که پیراست و در قید حکمت اسیر　　جوانرا چه افزاید از خون پیر
چو بلبل به دستان در آمد همای　　چو طوطی شد اندر سخن قند خای
لب شکر افشان شکر ریز کرد　　همه مرز چین را شکر خیز کرد
به پاسخ چنین گفت کای نوجوان　　جهان جسم و لفظ چو آبت روان
اگر زانک بد کرد فغفور دید　　ز تیغم چشید آنچه باید چشید

---

۱ ـ دا: چو پسته زهیبت.
۲ ـ کم: دوان.
۳ ـ تع: هوای.

ز بهر همایون عزا داشتن غم و درد بر ما روا داشتن[1]
نگفتم نباشد همایون به فال شد از دست خود لاجرم پایمال
بتی را چنان زنده در گور کرد مهی را چنان همدم مور کرد
شد اکنون چو بهرام محبوس گور شده مار همخواب و همخانه مور
هر آنکس که چاهی کند بر گذار نخست او در آن چاه گیرد قرار
پس آنگه جهان دیده را پیش خواند بپوشاند تشریف و پیشش نشاند
بدو داد دست وزارت دگر چو تیرش به جوزا برآورد سر
بفرمود تا جام می در دهند ترنم نوازند و ساغر دهند
درخشنده آتش در آب افکنند به می تاب در آفتاب افکنند
عقیقین لبان جام برداشتند ز یاقوت می کام برداشتند
قدح نوش کردند و مستان شدند چو شب شد به سوی شبستان شدند

رفتن همای و همایون
به سمن زار نوشاب و بزم آراستن در فصل بهار و صفت ریاحین[2]

ز ایوان چو برخاست آوای کوس به کیوان برآمد خروش خروس
سپیده به سرخی بیاراست روی نهان کرد در زیر بغطاق موی
می مهر در جام زر ریختند ز سیماب آتش برانگختند
بنفشه درودند و گل کاشتند چمن را ز سنبل تهی داشتند
ملک زاده از خواب نوشین بخاست دگر نوش داروی دوشین بخواست
به روی همایون قدح نوش کرد خرد را به یک جرعه بیهوش کرد
دلش با سر زلف او بسته عهد به مستی ز هستی برون برده مهد
شکرچین شد از پستهٔ تنگ او در آویخت از زلف شبرنگ او
ز لعلش قدح جست ونقل از دهن گل از باغ رخسار و قند از سخن
پری چهره از مه برافکنده شب به شکر فشانی درآورده لب

---

۱ ـ دا: در هر دو مصراع «داشتند».
۲ ـ دا: ...ریاحین کردن و کیفیت احوال بهاریات.

که بادا به کامت همه روزگار   شبت روز عید و خزانت بهار
به جای تو ای شاه فرخ نژاد   هرآنکس که بد کرد نیکش مباد
کنون چون در و دشت پر سنبل است   ز بلبل همه باغ پر غلغل است
چمن باغ خلد و سمن حوری است   عروس گلستان گل سوری است
شقایق دگر سر درانداخته‌ست   می لعل در ساغر انداخته‌ست
چمن را قبای سمن در برست   سمن را هوای چمن در سرست
به باغ سمن‌زار دارم هوا   که مل بی گل امروز نبود روا
بفرما که ترک شبستان کنند   ز کاشانه آهنگ بستان کنند
سراپرده بر لاله‌زاران زنند   علم بر لب جویباران زنند
چو بشنید شه در زمان برنشست   صنم نیز در هودج زر نشست
جنیبت ز ایوان به صحرا دواند   به باغ سمن‌زار نوشاب راند
بزد تخت پیروزه بر پیشگاه   خروش مغنی بر آمد به ماه
پری پیکران مجلس آراستند   ز سیمین بران جام زر خواستند
به جام عقیقین در آویختند   عقیقین می اندر قدح ریختند
نوا گربتان چنگ بنواخته   گهی سوخته عود و گه ساخته
برآوای رامشگران در چمن   گهی سرو رقاص و گه دستزن
ز باده تن خسته جان یافته   ز می آب چشمه روان یافته
ز جرعه لب جو عقیقین شده   نباتش همه جان شیرین شده
رخ گل ز مل لاله رنگ آمده   ز گل لاله را پا به سنگ آمده
روان باده در سایهٔ سرخ بید   شده روشن از باده چشم امید
لب ساغر از لعل شیرین لبان   شده چون لب یار شیرین زبان
سمن آب گل برگل رو زده   بنفشه خم اندر خم مو زده
ز گل روی باغ ارغوانی شده   ز سبزه زمین آسمانی شده
عروسان بستان گشوده نقاب   به ریحان مشکین درافکنده تاب
ز لب نوش خندان شکر ریخته   ز مو مشک بر نسترن بیخته
روان صراحی رسیده به کام   روان خون مرغ صراحی مدام

مل همچو گل بر کف دست شاه   گل همچو مل بر کف دست ماه [1]
دل غنچه چون پستهٔ ویسه تنگ   گل زرد چون روی رامین برنگ
ریاحین علم بر گلستان زده   شقایق دم از می پرستان زده
عروس چمن حله پوش آمده   ز بلبل چمن بر خروش آمده
بنفشه خم موی برتافته   ز باد صبا روی برتافته
صنوبرقدان با چمانه چمان   ز قد تیر کرده ز ابرو کمان
نسیم چمن نافهٔ مشکبار   نسیم ختن را همه مشک بار
صبا آتش گل برافروخته   دل لاله بر برگ گل سوخته
نهاده سمن در چمن صندلی   چمن فستقی و سمن صندلی
ز بس لاله و خیری و گاو چشم   شده زهره را خیره بر گاو چشم
به کام دل دوستان بوستان   شده بوستان خرم از دوستان
گشوده صبا برقع از روی گل   معطر شده عالم از بوی گل
پر از گربهٔ بید صحن چمن   همه گربهٔ بید مشک ختن
قدح نوش سروان بستان فروز   قدح کرده پر آب بستان فروز
گل از گل شده پر طاوس پوش   گل از مل شده جام کاووس نوش
صبوحی زده کبک بر شاخسار   نوا برکشیده ز هر شاخ سار
به نوبت غزل خوان شده فاخته   برآواز قمری نوا ساخته
ز باد صبا چین بر ابروی آب   چو زنجیر موی بتان روی آب
بهاری ز هر شاخ سر برزده   نگاری به هر کاخ سر درزده
عنادل ترنم نواز آمده   گل از خوشدلی خرقه باز آمده
شکوفه مرقع درانداخته   ریاحین ملمع برانداخته
شده کبک هندوچهٔ نسترن   شده ابر سقای برگ سمن
رساننده پیام از بهشت برین   صبا از شمال و شمال از یمین
که خوش باد این عیش بردوستان   که بادست بی دوستان بوستان
چو از سبزه پیروزه گردد چمن   ز پیروزه پیروز باید شدن

---

۱ ـ دا: شاه.

بود غنچه خندان بر آن سنگدل که باشد چو گل در چمن تنگدل
ملک جام پیروزه بر داشته سر از بام پیروزه بفراشته
ز نرگس اشارت که چون گل ببال ز بلبل بشارت که دیگر منال
که ایام درد جدایی گذشت ز دور فلک بی وفایی گذشت
دم‌خوش براکین نفس‌خوش‌دمی‌ست ز عالم بر آسا که خوش عالمی‌ست
جم وقتی از جام می خواه کام که جز بر کف جم حرام است جام
چو دستت دهد بادهٔ خوشگوار غنیمت شمر خاصه از دست یار
اگر مهربانی نظر کن به باغ ببین بر دل لاله از مهر داغ
چو در آتش لاله افتاد مشک دم از آتش تر زن و آب خشک
ملک جام جمشید برداشته شب از روی خورشید برداشته[1]
سرافکنده چون نرگس نیمه مست گل خمری و خمر گلگون به دست
به دستی می تلخ شیرین گوار به دستی سر زلف مشکین یار
به گفتار خنیاگران کرده گوش به رفتار مه پیکران داده هوش

در صفت شراب گوید

پری چهره ساقی مه سیمتن بت پرنیان پوش پسته دهن
به گردش در آورده در پای سرو عقیقین شرابی چو خون تذرو
میی رفته زو آب بقم چو خون سیاوخش در جام جم
به باغ ارغوان و به میدان کمیت به میخانه قندیل و در شیشه زیت
فروغ دل و نور چشم قدح تن جام را جان و جان را فرح
سهیل صراحی و خورشید طاس ثریای خمخانه و ماه کاس
شب افروز رهبان و قندیل دیر چو سلطان سیاره هنگام سیر

---

۱ ـ دا: سراز بام پیروزه بفراشته.

درفشان و روشن[1] چو شمع فلک   فروزان و صافی چو جان ملک
زلال روان بخش عنبر نسیم   ازو پیر برنا و ممسک کریم
یمن مجلس و او عقیق یمن   چمن بزم و او شمع جمع چمن
زده آب بر آتش آفتاب   شده پیش او از حیا آتش آب
می آزری[2] و آتش کوثری   گل خمری و آب اسکندری
خور خاور ساغر و ماه دن   فروزان ازو انجم انجمن
مل لاله گون لالهٔ ژاله سان   گل مشکبو ژالهٔ لاله مان
سرور حریفان و ریحان روح   چو عیسی روان بخش و همزاد نوح
جوان طبع و روشن دل و پیر ده   کهن پیر نوباوه و میر ده
گل بلبله آب بستان فروز   زلال قدح آتس جان فروز
منی لعل در ساغر گوهری   عقیق یمن در زر جعفری
به روز آفتاب و به شب ماهتاب   به قرابه دیو و به ساغر شهاب[3]
ربیع محرم گل مهر جان   مه عالم افروز دل مهر جان[4]
بهشت طرب خانه را سلسبیل   چو آتش شده گلستان بر خلیل
دمش جانفزا چون دم عیسوی   درخشنده همچون کف موسوی
کهن پیر دهقان و میرطرب   جگر گوشهٔ خوشه بیت‌العنب
رحیق مروق عقیق مذاب   زر آب چو سیماب و یاقوت ناب
نم چشم جام آب آتش شرار   می خام خم آتش آبدار
چراغ روان مشعل شبروان   سراسر حیات و لباب روان
پری وار دیوافکن حوروش   منور دل ناری نوروش
فروزنده خورشید خمخانه برج   درخشنده یاقوت پیمانه درج
گلاب کهن نوبر چرخ پیر   ازو گشته رای برهمن منیر
نمایندهٔ پنجهٔ پهلوی   بدو لاف پیران ز کیخسروی

---

۱ ـ دا: روزش.
۲ ـ تع: آذری.
۳ ـ و ۴: دا: این دو بیت را ندارد.

خرابانی و بکر و چون پیر جام　　منور چو شمع شبستان بام
مشعشع گلابی چو گلگون عرق　　ملمع لعابی چو میگوی شفق
ازو آذر پور آزر تفی　　وزو دست موسی عمران کفی
خور راهب و آتش برهمن　　به دستان چو سرخاب رستم فکن [1]
چراغ کنشت ارمغان مغان　　بنفشه به بوی و برنگ ارغوان
دوای کی و نوش داروی جم　　خطا رفت بیهوش داروی غم
درفشان سهیل یمانیش نام　　غلط می کنم روح ثانیش نام
عروس چمان چمانه تتق　　معین چو خون شفق در افق
حرامی مردافگن راهزن　　به صورت فرشته به فعل اهرمن
لعاب قدح قفل زندان غم　　گل روی ساغر کلید کرم
چو خور تیز گردو چو گل هرزه خند　　چو مه شیشه باز و چو شب چشم بند
جم جام و گلچهر اورنگ تاک　　گل باغ جان بل که خود جان پاک
سپیده دم شام و صبح صبوح　　مشاعل فروز شبستان روح
چو لعل لب ساقی خوش خرام　　نباتی و نوشین و یاقوت فام
گلابی چکیده ز گلبرگ جان　　شرابی ازو رفته آب روان
که از شیشه اش چون برون آوری　　چو دیوی نماید به دست پری
خوشا در ازل گشته مست شراب　　ازل تا ابد خفته مست خراب
خوشا بادهٔ تلخ شیرین گوار　　اگر مستیش را نبودی خمار
دریغا صبوح و گل افشان و [2] می　　اگر نیستی داغ دوری ز پی

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.
۲ ـ کم: «و» افتاده است.

آوردن مهد همایون
از باغ سمن‌زار نوشاب و عقد بستن با همای[1]

خوشت باد ای نکهت نوبهار — که داری نسیم سر زلف یار
چرا در گذشتی ز ما همچو باد — بیا ای که جانم فدای تو باد
علم زن دم صبح بر بوستان — که بستان حرام است بی دوستان
بکش فرش پیروزه گون در چمن — به شبنم فروشوی روی سمن
سمن خط ریحان کشش بر ورق — چمن طاس نرگس نهش بر طبق
ببین لاله را با دلی سوخته — رخ از آتش دل برافروخته
شکوفه است بلقیس و بستان سبا — بنفشه است لیلی و مجنون صبا
مگر بهر بلقیس شد چاره ساز — که هدهد بسوی سبا رفت باز
مگر پرده از روی لیلی فتاد — که مجنون دگر سر به صحرا نهاد
مگر انده ویس گل روی خورد — که گل همچو رامین شد از مهر زرد
اگر بلبل از بانگ وزاری نخفت — گل سوری از بانگ ساری نخفت
چو زد گربهٔ بید بر شاخ دست — روان باد چون برق در موش جست
چو گل صید مرغ سحر خیز کرد — دلاویز مرغ شب آویز کرد
سراینده مرغان بستان سرای — ازین گونه گشتند دستان سرای
که شهزاده چون خور علم برکشید — می روشن از ساغر زر کشید
رخ آورد چون شاه خاور به چین — علم زد چو گسیوی دلبر به چین
چو جمشید بنشست بر تخت عاج — ز یاقوت رخشنده بر فرق تاج
بفرمود تا موبدان کهن — که رانند از افلاک و انجم سخن
برآیند بر بام چرخ برین — بجویند وقتی مبارک ترین
که آرند خورشید را سوی ماه — رسانند تابنده مه را به شاه
سطرلاب داران اخترشناس — گرفتند از اجرام علوی قیاس
چنین گشت روشن که آن دم که مهر — بتابد رخ از بام نیلی سپهر
عروس فلک کحل شب در کشد — بغلطاق شمعی ز سر برکشد

---

۱ ـ تع و کم: باهمایون.

بپوشد جهان لاجوردی قبای   همایون بود این طلب برهمای
چو خسرو سزد گرشه نیک نام   رسد از لب لعل شیرین به کام
چو بشنید فرخ رخ نیک پی   به میدان درافکند گلگون می
پس آنگه سران سپه را بخواند   بدین مژده زر داد و گوهر فشاند
ز بهر عروسی شه کامیاب   بیاراست ایوان افراسیاب
بفرمود تا شهر و صحرای چین   گرفتند در خز و دیبای چین
هزار اشتر کوه کوهان نر   به دیبای رنگین و خلخال زر
هزار استر خوش,رو خاره سم   مرصع به گوهر ز سر تا به دم
هزار اسب که کوب پولادخای   نهان در جواهر ز سر تا به پای
هزار آتشین روی سیمین بدن   چو طوطی شکر خای شیرین سخن
فرستاد کان ماه مشکین برند   به زرینه مهدش به چین آورند
چو شد چین زلف بتان مشکبار   همه خاک چین گشت مشک تتار
سرایی تذروان طوطی سخن   چو کبک دری جلوه گر در چمن
قصب پوش خوبان زرین کلاه   شکر گون قصب بسته بر طرف ماه
جنیبت چو کبکان طاوس پر   روان کرده با طوق و آری زر
به هر عرصه‌ای با سپاهی شهی   به هر برج با آفتابی مهی
چو جمشید با جام گوهر نگار   چو خورشید با خنجر زرنگار
بزرگان طبقهای گوهر به چنگ   شهان شمع های معنبر به چنگ
خطایی نژادان تازی سوار   برانگیخته بور دریا گذار
زده قبه ها بر کران های راه   بران قبه سیمین بران چو ماه
شکرشاسخان عود و مجمربه دست   معنبر خطان مشک و عنبر به دست
تبیره زنان کوس بنواخته   جرسها به جنبش درانداخته
ز بس شقه های کیانی درفش   مرقع شده دلق چرخ بنفش
ز باغ سمن‌زار تا قصر شاه   زده صف پری چهرگان چو ماه

رسانند ماه ختن را به چین   گرفتند بر شاه و ماه[1] آفرین
همه خاک چین نافهٔ مشک بود   همه خشک و تر پر زر خشک بود
تو گویی ز بس گوهر تابناک   گهردوز شد نطع کیمخت خاک
بدین رسم و آیین چو بلقیس عهد   در ایوان جمشید بنهاد مهد[2]
بر آن سرو سیمین دامن کشان   شکرریز کردند و گوهرفشان
ملک ریخت در پای آن گلعذار   به هر گام گنجی به رسم نثار
به پیروزه گوه مسندش برنشاند   چو پیروزه در خاتم زر نشاند
پس آنگه گرفتش بلورینه دست   به رسم ملوک عجم عقد بست
به مهری معین به دینی درست   رخ خاطر از گرد انده بشست
که بی عقدش آن مه رخ می‌پرست   چو عقد ثریا نمی‌داد دست
همه موبدان در نماز آمدند   همه بخردان مدح ساز آمدند
چو شد بسته کابین آن دلگشای   فرستاد شاهش به خلوت سرای

عقد کردن[3] همای با همایون
و به یکدیگر رسیدن به طریق حلال

سر تخت شاهنشهی زان اوست   که ملک گدایی به فرمان اوست
هر آنکس که هیچش نباشد به دست   درست است کش هیچ نبود شکست
نخواهد توانگر ز درویش باج   نجوید شه از ملک ویران خراج
ولی پادشاهی اگر یک دم است   خوش است ار چه سورش همه ماتم است
اگر غم برآرد ز جانت دمار   چو امید شادی بود غم مدار
خوش آن درد کو را دوائی بود   خوش آن یار کو را وفائی بود
خنک آنک شد منزلش کوی دوست   که جنات فردوس مأوای اوست
ملک بر سر تخت گوهر نگار   گرفته به کف ساغر زرنگار

---

۱ ـ کم: ماه و شاه.
۲ ـ دا: رخت.
۳ ـ دا: بستن.

فتاده در ایوان پیروزه رنگ   خروش مغنی و آوای چنگ
صنوبر خرامان پرده سرای   چو سرو خرامان ستاده به پای
که ساغر مگر جام گیتی نماست   که بر دست جمشید گیتی گشاست
مغنی چو رعدست و معنی رباب   قدح آسمان و شراب آفتاب
چو شه نغمهٔ چنگش آمد به گوش   سروشش فرو گفت درگوش هوش
که بی لعل جانان حرام است می   بجز لعل جانان کدام است می
برو شعر از آن مشک مهپوش پوش   می لعل از آن چشمهٔ نوش نوش
رخ خوب و خال سیاهش نگر   سیه دانه برقرص ماهش نگر
به چین هندوانش نگر شعرباف   همه هندوان گرد چین در طواف
ز شامش شکن بر سمن می‌فکن   سپاه حبش بر ختن می‌فکن
می از دست یار ترش‌رو منوش   که از دست زنبور نیش است نوش[1]
چو بگذشت پاسی از آن تیره شب   ز گردش قدح جانش آمد به لب[2]
پروبال بگشوده همچون همای   در آمد به قصر همایون همای
چو مه طالع از برج نیک اختری   قمر گشته ماهیش را مشتری
مهی دید در آسمانی نقاب   چو خورشید در لاجوردی حجاب
دو آهوش[3] افسون گر جادوان   دو زنگیش سر حلقهٔ هندوان
برش برگ نسرین و رخ بوستان   دهانش به کام دل دوستان
خرامنده سروی سراپای نوش   شبش از درازی زیادت ز دوش
سهی سرو سیمینش را بار نار   پرند شب از گیسوش تارتار
سخن در دهانش خرد در روان   ز موی میانش یقین در گمان
دو جادوی میگونش مست مدام   دو آهوش بادام و گیسوش دام
نه در پسته‌اش عقل را هیچ گنج   نه چون غبغبش بوستان را ترنج
شب تیره طیره ز مشکین شبش   لب جام خندان ز میگون لبش

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.
۲ ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ ـ کم: آهویش.

رخ و ابروش مشتری در کمان / قدح بر لبش نار برناردان
دو هندوی دل دزد پر پیچ و تاب / فروبسته و افکنده بر آفتاب
فتاده مه از مهر او در محاق / در آفاق جفت دو ابروش طاق
خرد صید آهوی شیرافگنش / بپیچیده آهو سر از گردنش
دو پستان دونار گلستان جان / دو مرجان عناب گون جان جان
برآشفته زان سنبل عنبرین / بنفشه فروشان بازار چین
رخ مهوشش شمسهٔ شعر پوش / لب دلکشش شکر می فروش
بر آتش دو نعل سیه تافته / صبا از نسیمش روان یافته
به کفر سر زلفش ایمان درست / ز مرجانش آوازهٔ جان درست
دو لعل لبش شکر آب دار / دو زلف کژش عنبر تاب دار
کمندافکن آن زنگی رهزنش / کرشمه کنان ترک مردافکنش
کشیده به شب ماه را در کمند / بر آتش نهاده ز عنبر سپند
ز فردوس اعلی رخش آیتی / به میدان خوبی قدش رایتی
دو گیسوی پرتاب و چین بافته / وزان شعر بافان چین تافته
میانش ز هستی گرفته کنار / ز می نرگسش را گرفته خمار
برون آمد از پرده چون مه ز میغ / کشیده دو جادوش بر مهر تیغ
فروهشته برقع به رخ چون پری / به جولان در آمد چو کبک دری
چو بر چرخ تیر نظر می‌فکند / قمر پیش تیرش سپر می‌فکند
چو از مه برافکند شبگون نقاب / برفت آب سرچشمهٔ آفتاب
قمر چون رخ دلربایش نبود / جوی مشتری را بهایش نبود
چو خسرو بدید آن پری‌زاده را / بسی طعنه زد با لبش باده را

تن همچو آب روانش بدید   گمان برد کین[1] دم بخواهد چکید
دگر مرغ جم صید بلقیس گشت   دل رام منزلگه ویس گشت
مه و مشتری در قران آمدند   ملک با پری هم عنان آمدند
چو روح و بدن در هم آویختند   چو شهد و شکر در هم آمیختند
جهانی به جان و جهانی رسید   روانی به قوت روانی رسید
گدا گنج و طوطی شکر باز دید   بدن جان و اعمی بصر باز دید
دل آزرده‌ای مرهم جان بیافت   جگر تشنه‌ای آب حیوان بیافت
خرد خفته و عشق[2] بیدا شد   غرض عامل و صبر بی کارشد
به پای گل آمد سحر نیمه مست   سمن برگ بفشاند و گلدسته بست
به عناب بگرفت سیبش به ناز   برآورد نار از ترنجش به گاز
گهی شاخ ریحانش را می کشید   گهی لعل خندانش را می‌چشید
گهی از عقیقش شکر می‌شکست   گهی سنبلش بر قمر می‌شکست
گهی بر کمندش کمین می گشود   گهی زنگبارش به چین می‌نمود
گهی شکرش در دهان می کشید   گهی سنبلش در میان می کشید
گهی آفتاب از شبش می‌نمود   گهی زهره از عقربش می‌نمود [3]
گهی سیب سیمینش را می گزید   گهی لعل شیرینش را می‌مزید
گهی همچو مو در برش می‌فتاد   گهی سینه بر سینه‌اش می‌نهاد
گهی نرگسش بر سمن می بسود   گهی لاله می‌چید و گل می‌درود
گهی شامش از صبح بر می‌فکند   گهی تیره شب بر قمر می‌فکند
گهی از لبش ناردان می‌چشاند   گهی نارش از ناردان می‌جهاند
گهی پسته بر شکرش می بسود   گهی شکر از پسته‌اش می‌ربود [4]
گهی کوه می‌جست و گاهی کمر   گهی شام می‌دید و گاهی سحر

---

۱ ـ کم: کان.
۲ ـ دا: عیش.
۳ ـ دا: این بیت را ندارد.
۴ ـ تع: این بیت را ندارد. در نسخهٔ «کم» نوشته شده است که این بیت در حاشیهٔ «تع» وجود دارد لکن در حاشیه نیز دیده نشد.

گهی نسترن را ورق می گشاد گهی لاله را بر طبق می نهاد
گهی سنبل از ارغوان می ربود گهی سوسن از ضیمران می نمود
گهی برج می دید گاهی قمر گهی درج می یافت گاهی گهر
گهی معجز از فرق سر می گشود گهی عنبریه ز بر می ربود
گهی ماه در دست شه می فتاد گهی شاه در پای مه می فتاد
گهی مه به شه درفکندی کمند گهی شه ز مه بر کشیدی پرند
گهی شیر می گشت و بر گور چیر گهی گور می جست از چنگ شیر
گهی باز با کبک دمساز بود گهی کبک در چنگل باز بود
ملک چون ز جام ل[illegible]ت گشت برو دیو شهوت زبردست گشت
شه روم بر بادپا شد سوار به دربند در تاخت بهر شکار
به بوی ریاحین و برگ سمن به پرواز شد تا به طرف چمن
عقاب از سر دست شه بر پرید تذرو چمن را به بر درکشید
چو از نکهت بوستان گشت مست چو بلبل بزد بال و بر گل نشست
چو شد باغبان آگه از راغ و باغ نه در باغ یک گل بماند و نه راغ
قد چون الف لام الف ساختند چو دل دال در لام پرداختند
یکی گشته با هم دو جان در تنی دو تن برزده سر ز پیراهنی
درآمد همای استخوانی بدست چو طوطی به تنگ شکر برنشست
پر از میوه یک باغ در بسته یافت به بوی بهی سوی سیبش شتافت
نرسته ز گلبرگ او نوک خار نیفتاده بر گنج او چشم مار
به بستان گلی ناشکفته هنوز به الماس دری نسفته هنوز
زبان امیدش به کام دهان دهان مرادش به کام زبان
در آمیخت با او چو شیر و شکر به روغن فرو برد خرمای تر
طبرزد گدازنده شد در گلاب در افتاد شکر به جام شراب
لبالب شد از می بلورینه جام روان گشت سیماب بر سیم خام
سر درج لولوی تر برگرفت همه درج در لولوی تر گرفت

چو از خرج و دخلش نشد هیچ نقد[1] حسابش به انگشت برگفت عقد[2]
یکی در دو ده ضرب کرد و بدید که بر وی چه باقی تواند کشید
ز نوک قلم عقد گوهر گشاد پس آنگه قلم در قلمدان نهاد
چو شه بادپا را به میدان جهاند ز میدان به نوک سنان خون براند
چو در تحت فرمان او بود باد نگین سلیمان به دستش فتاد
کمیت روانش چو سر می کشید به یک گام یک میل ره می برید
چنان تیزرو بود گلگون شاه که پیشش یکی بود هامون و چاه
چو سر برزد آن توسن بدلگام زبان نشاطش فروشد به کام
گه نیزه‌بازی چو تک برگشود به هر حمله‌ای حلقه‌ای در ربود
به گلبرگ برزد گلاب نشاط بکشت آتش غم به آب نشاط
چو آن شمع شب‌تاب بستان فروز برفت از گلش آب بستان فروز
ز درج گهر شاخ مرجان برست به لولو صدف شاخ مرجان بشست
چو ز[3] الماس شد لعل پرداخته شد ایوان پر از لعل بگداخته
شکر در کنار و رطب در میان طبرزد به دست و عسل در دهان
شبانروزی از خواب باز آمدند روان پرور و دلنواز آمدند
دگر یک شبانروز با یکدگر نکردند جز خواب کاری دگر
چو سر برگرفتند از جای خواب بشستند خود را به مشک و گلاب
صنوبر به دیبا بیاراستند پس از جامه جام طرب خواستند
ستایش گرفتند برداد گر که آوردشان دور دوری بسر
گهی نغمهٔ چنگ کردند گوش گهی جام گلرنگ کردند نوش
ز دست نگاران سیمین عذار نشد تا به یک ماه رنگ نگار
نواگر بستان ترنم نواز نگشتند یک لحظه فارغ ز ساز
شه عالم آرای مجلس فروز نیامد برون از حرم چند روز

---

۱ ـ دا: کم.
۲ ـ دا: هم.
۳ ـ دا و تع: «ز» افتاده است.

گهی لابه می‌کرد و گاهی طرب   گهی قند می‌خورد و گاهی رطب
گهی مست می‌بود و گه مست خواب   گهی با شراب و گهی با رباب
گهی در خمار و گهی نیمه مست   گهی لعل میگون و گه می‌به دست
بدین گونه تا مدتی در گذشت   ز عیش و طرب هیچ خالی نگشت

مملکت فغفور و پری‌زاد
خاقان را به فرینوش مسلم داشتن و ولیعهد خود کردن و از بهزاد استفسار حال او کردن

بر آی ای سهیل یمانی به برج   در آی ای عقیق یمانی به درج
گذر کن ز مطمورهٔ آب و گل   سفر کن به معمورهٔ جان و دل
قلم برسر هفت افلاک کش   خط اندر خط خطهٔ خاک کش
برو ترک این هفت منظر بگوی   بیا دست ازین هفت پیکر بشوی
دو چشم از سر های هستی برآر   چو عین بتان سر به مستی برآر
تو شمعی و پروانه‌ات انس و جان   تو گنجی و ویرانه‌ات کن فکان
گر انگشتری شد ز دستت چه غم   که داری به زیر نگین ملک جم
چو بنمود بر[1] گنبد لاجورد   ز پیروزهٔ سبز یاقوت زرد
ملک قبهٔ خسروانی کلاه   برافراخت از گوشهٔ بارگاه
فرینوش چینی نسب رابخواند   براورنگ فغفور چینش نشاند
همه ملک فغفور و توران زمین   بدو داد با دخت خاقان چین
سپه دادش و رایت و تخت زر   کلاه کیانی و طوق و کمر
پس آنگه یکی جشن شاهانه ساخت   سر سرکشان از فلک برفراخت
چو جمشید بزم طرب ساز کرد   چو خورشید زربخشی آغاز کرد
در گنج فغفور چین برگشاد   کمربستگانرا زر و سیم داد

---

۱ ـ کم: از.

رها کرد زندانیان را ز بند برآورد کار [1] دل مستمند
سر زیردستان به مه برکشید سرافکندگان را ز چه برکشید
ز ظالم امان جست [2] مظلوم را به محرم رسانید محروم را
بفرمود تا ساقی سیمتن به ساغر درآرد عقیق یمن
در آب افکنند آتش ناب را بجوش آورد آتشین آب را
کند ماه را پردهٔ آفتاب دهد خاک را ز آتش باده آب
چو ساقی به می روی ساغر بشست گل خمری از باغ مجلس برست
نواگربتان در خروش آمدند پری چهرگان باده نوش آمدند
گره گیر مویان شنگول شنگ کشیدند زلف گره گیر چنگ
برآورد نی آتش از جان عود فروشد دم زهره ز افغان عود
خروش مغنی بر آمد به چرخ نواساز گردون در آمد به چرخ
ز آه نی زرد و نای سیاه فروربسته شد بر فلک راه ماه
ماه نی راه‌زن دم بدم آه‌زن دف چنبری چرخ را راهزن
زده چنگ چینی ره عقل و دین شده طرهٔ چینیان پر ز چین
کف مهرخان مطلع آفتاب ز دست مغنی در افغان رباب
ز گردش به جان آمده جام می شده مست جام طرب شاه کی
ز آه شب شامی روزپوش چو شد تیره آیینهٔ هفت جوش
شکرفان مشاعل فروز آمدند معنبر خطان عودسوز آمدند
زناگه ملک‌زادهٔ می‌پرست نظر کرد و بهزاد را دید مست
که چون شمع گرینده باسوز و تاب ز چشم گهر ریز می‌ریخت آب
گهی نوش می کرد و می کرد جوش گهی نیش می‌خورد و می گفت نوش
شهنشاه را گشت روشن چو روز که می‌سوزد از مهر آذرفروز
بپرسید کای مونس جان من منور به روی تو ایوان من
دلت همچنان هست با دلستان بگو روشن از ما چه داری نهان

---

۱ ـ کم: کام.
۲ ـ دا: داد.

زمین را ببوسید بهزاد و گفت — که آتش به نی چون توانم نهفت
مرا با رخ و چشم مستش ملال — ز عین الغزاله است عین الغزال
به جز غم سروری ندارد دلم — که بی‌نار[1] نوری ندارد دلم
براشک من آب چون سایلی[2] ست — بر چشم من خون دل نازلی[3] ست
نه در دل که از غم برم جان بدر — نه در سر که بردارم از پاش سر
دلم را چو در طره تاب افکنند — کنند بند و بر آفتاب افکنند
چو دلبر به دست غمم باز داد — مرا هاتف همت آواز داد
که از یار دل برنشاید گرفت — و ز اغیار دلبر نشاید گرفت
بامید جانان چرا جان دهم — همان به که جان را به جانان دهم
خنک آنک شد کشته در پای دوست — که زنده‌است آنکس که مقتول اوست
چو داری به حال ضعیفان نظر — به حال من و فهرشته درنگر
مشو غافل‌ای شاه چین و چگل — ازین مستمندان شوریده دل
که ما هم نواساز این پرده‌ایم — درین ره دل و دین فدا کرده‌ایم
چو کام فرینوش کردی روا — برآور مراد دل ریش ما
چو این نکته بشنید فرخ همای — دلش داد و گفت ای فروزنده رای
ز گرمی میار آتش دل به یاد — که شمع از زبان می‌دهد سر به باد
چو خور برزنند سر ز دریای چین — رخ آریم چون خور به خاور زمین
کنون باده نوشید و باشید شاد — میارید از محنت و غصه یاد
که گردد زمانه به کام شما — شود توسن چرخ رام شما

---

۱ ـ کم: یار.
۲ ـ دا: نازلی ست.
۳ ـ دا: سایلی ست.

رفتن شاهزاده همای به خاور زمین و عروسی کردن شمسهٔ خاوری و آذرافروز با فهرشاه و بهزاد [1]

بده ساقی آن آتش ناب را　　به میدان در انداز سرخاب را
که هر کس که شد مست جام الست　　به محشر بر آرد سر از خاک مست
مرا دوش در مجلس سرمدی　　چشاندند یک جرعهٔ بیخودی
شدم سوی میخانه[2] مست و خراب　　برون رفته از خود به بوی شراب
گرفتم ز دردی کش مصطبه[3]　　می آتشی ز آبگون مشربه
چو رهبان مرا ره به میخانه[4] داد　　به پیمان در آورد و پیمانه داد
روان من بیدل می پرست　　به یک جرعهٔ می برون شد ز دست
ز دیر مغان خادم می فروش　　ز خلوت سرا برد دوشم به دوش
ز پیر زرادشت موبد نژاد　　شنیدم که روز دگر بامداد
چو در خنده شد صبح گیتی فروز　　سر از چادر شب بر آورد روز
سپهر از می مهر پر کرد طاس　　به گردش درآورد زرینه کاس
شباهنگ برزد سر از راه بام　　برآمد شه خاور از راه شام
شهنشاه مشرق بر آمد به تخت　　شه شامی از چین برون برد رخت
همه گنج خاقان و فغفور چین　　کشیدند یکسر به ایران زمین
همایون مهروی خورشید چهر　　به زرین عماری در آمد چو مهر
شهان سنجق زر برافراختند　　به خاور زمین سر برافراختند
شه پیل پیکر بر اسب سیاه　　چو بر ابر تیره فروزنده ماه
جگر خوارگان سر کوی دل　　مجانین[5] زنجیری آب و گل
مشاعل فروزان ایوان شوق　　صنوبر خرامان بستان ذوق
سمن دسته بندان گلزار عشق　　بنفشه فروشان بازار عشق

---

۱ ـ دا: رفتن شاهزاده همای.
۲ ـ تع: بتخانه.
۳ ـ دا: میکده.
۴ ـ تع: خمخانه.
۵ ـ دا: مجاری.

کواکب شناسان گردون مهر　　ملک‌زاده بهزاد و شهزاده فهر
روان در رکاب همایون شاه　　ز ره رفته و کرده رخ سوی راه
چو خور بال زرین برافراخته　　نشیمن به خاور زمین ساخته
چه خوش باشد آن دم که یاران غار　　علم برفرازند در کوی یار
خوش آن دم که رامین برگشته بخت　　زند بر سراپردهٔ ویس تخت
خوش آن دم که فرهاد گم گشته نام　　رسد از لب لعل شیرین به کام [1]
خوش آن دم که مجنون شوریده کار　　کند بر سر کوی لیلی قرار
خوش آن دم که اورنگ اندهپرست　　زند بر سر زلف گلچهر دست
خوش آن دم که مخمور دردی طلب　　رساند لب لعل ساغر به لب
خوش آن دم که یاری به کام رسد　　زعذرا به وامق پیامی رسد
ملک چون به خاور علم بر کشید　　سراپرده بر طاق اخضر کشید
به رسم کیان مجلسی ساز کرد　　در گنج شاهان کی باز کرد
سران سپه را به درگاه خواند　　به دامن گهرشان به سر برفشاند
ز بس سیم و زر کو به خواهنده داد　　زمین را بشد گنج قارون ز یاد
چو ماه مغنی نوا برگرفت　　ز ساقی قدح جست و ساغر گرفت
لب جام را رنگ یاقوت داد　　ز یاقوت می خاک را قوت داد
در آن روز میمون شه بختیار　　که بودش فلک بنده و بخت یار
چو اقبال را دید بر آستان　　به رسم کی و ملت باستان
به بهزاد داد آذر افروز را　　دگر شمسه عالم افروز را
به شهزاده فهر جوانبخت داد　　پس آنگه بدو رایت و تخت داد
به سر برنهادش کلاه مهی　　نشاندش بر اورنگ شاهنشهی
بدو داد منشور و گنج و سپاه　　ز ماهی برآورد و بردش به ماه
سر از اوج کیوان برافراختش　　به خاور ولیعهد خود ساختش
بفرمود تا خیمه بیرون زنند　　سراپرده بر کوه و هامون زنند
زمین کوب را زیر زین آورند　　سپه را به ایران زمین آورند

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.

شه نیک پی فهر فرخ نژاد ... نیایش کنان خاک را بوسه داد
بساط همایون به مژگان برفت ... بسی لابه کرد و ثنا خواند و گفت
که شاها چو فصل زمستان رسید ... به سرما ره شام نتوان برید
از آن پس که بگذشتی از کوه و دشت ... ز دریا به یک ماه نتوان گذشت
کنون راه سرداست و منزل دارز ... همه راه برف و نشیب و فراز
فرود آی تا کاروان تتار ... بشارت دهد باغ را از بهار
چو بیرون دمد گربهٔ بیدموش ... چمن بشکفد لاله از چارسوش
به سر برنهد گل کیانی کلاه ... بپوشد زمین آسمانی قباه
جهان خزادکن ز سر برکشد ... بغلطاق پیروزه در برکشد
شمر خود[1] آهن ز سر بفکند ... زمین درع سیمین ز بر بفکند
گل از خوشدلی خنده برمل[2] زند ... هوا بر سر غنچهٔ گل زند
سزد گر شهنشاه جمشید جام ... چو خورشید روی آورد سوی شام
پسند آمد این نکته شهزاده را ... بخواند آن سهی سرو آزاده را
ز تن جامه وز مجلسش جام داد ... می پخته‌اش در زر خام داد
شب و روز ازین گونه با یکدگر ... در آن فصل از وصل خوردند بر
گهی گوی و گه نردشان بود کار ... گهی خلوت و عیش و گاهی شکار
گهی پردهٔ رود می‌ساختند ... گهی بر لب رود می‌تاختند
جزین یک هنر چرخ را بیش نیست ... که پیوسته بی‌نوش او نیش نیست[3]
مرنج از وی ار زانک رنجت دهد ... که هم آخر الامر گنجت دهد
منه دل برین خانهٔ پرغرور ... که گاهش مصیبت بود گاه سور
اگر پخته‌ای بادهٔ خام گیر ... به خمار ده جامه و جام گیر
چو باد است دور زمان باده نوش ... که باشد دل خسته را باده نوش

---

۱ ـ دا: خواهد.
۲ ـ دا: ما.
۳ ـ کم: که نوشش جدا هرگز از نیش نیست.

آمدن همای و همایون به شام و به پادشاهی نشستن و بعد از مدتی در گذشتن و مملکت به جهانگیر گذاشتن

ره بام این سبز گلشن کجاست　　　که از صدمهٔ صیت ما پرصداست
بیا تا دم صبح مست خراب　　　به بامش برآییم چون آفتاب
ببینیم روشن که در خانه کیست　　　بدانیم کاحوال این خانه چیست
تو آنجا چه دانی که مأوای ماست　　　که جایی که جانیست آن جای ماست
هر آنکو ز دریاش باشد گذر　　　ز ماهیت ماش باشد خبر
تو ما را چه دانی که از ما نه‌ای　　　زما درگذر زانک ما را نه‌ای
مه و ماهی ار بنگری ز آن ماست　　　ز مه تا به ماهی به فرمان ماست
ولی ملک ما ملک درویشی است　　　میان غریبی و ما خویشی است
چو جم نقش بر خوان از انگشتری　　　که هستند[1] اسیر تو دیو و پری
تو ماهی و اورنگ شاهی تراست　　　تو شاهی و مه تا به ماهی تراست
ولیکن درین خانه تا زیستی　　　نکردی تأمل که خود کیستی
چو شاهی در بی‌نوایی مزن　　　چو گنجی دم از اژدهایی مزن[2]
برون از دو عالم جهانی طلب　　　بجز ملک هستی مکانی طلب
اگر مهره[3] بردی چه ترسی ز مار　　　چو گل چیدی ایمن شو از نوک خار
چو بلبل نوا برکشید از چمن　　　هزار آفرین کرد بر یاسمن
سراینده مرغان بستان سرای　　　ازین پرده گشتند دستان سرای
که چون ارغوان میر نوروز شد　　　صبا بر گل و لاله پیروز شد
گل خوش نظر گشت بستان فروز　　　چراغ چمن شد گلستان فروز
دم صبح رامین شد و ویس گل　　　شکوفه سلیمان و بلقیس گل
به عزم تفرج همایون همای　　　به بستان علم زد ز پرده‌سرای

---

۱ ـ کم: باشد.
۲ ـ دا:
چوشاهی در هر گدایی مزن　　　چو گنجی در بی‌نوایی مزن.
۳ ـ کم: مهر.

سحر بود و شبگیر می‌زد نوا | سمن شقه می کرد چاک از هوا
دریده صبا پردهٔ نسترن | زده مرغ گلبانگ بر نارون
بتی دید در دیبهٔ زرنگار | خرامان به گرد لب جویبار
ز لشکر گه دلبری رایتی | ز مأواش خلد برین آیتی
ملک گفت کین سرو حوراسرشت | بهشت است یا سرو باغ بهشت
گر آن چشم شیرافکن آهوست | بس آهو که در غمزهٔ جادوست
بر خواب خرگوش او جادوان | صد آهو بگیرند بر آهوان
بپرسید کای لعبت آزری | مه نخشبی یا ملک یا پری
خرامنده طاوس طوطی کلام | خم آورد در سرو طوبی خرام [1]
ثنا گفت و گفت ای شه شه‌نژاد | وصال همایونت همایون باد [2]
که[3] آن گور بهرام گیرم که آب | ببردم ز سرچشمهٔ آفتاب
به نخچیرگاه از پیم تاختی | به پرچین کمندم در انداختی
ولیکن برون جستم از چنبرت | وزانسان برون بردم از لشکرت
در آن بوستان کامدت در نظر | نه آخر به خدمت رسیدم دگر
به یک ره که رفتی در آن پیشگاه | به نقش همایون رفتی ز راه
کنون چون ز وصلش رسیدی به کام | به فال همایون رخ آور به شام
که شد سوی خلد از سپنجی سرای | منوشنگ قرطاس خورشید رای
بگفت این و شد در زمان ناپدید | ملک‌زاده آهی ز دل برکشید
شد از قلزم دیدگان موج زن | ز خون جگر موج بر اوج زن
دم آتشین از جگر برکشید | فروشد به خوناب و دم در کشید
به آرامگه باز پرواز کرد | همان روزگار سفر ساز کرد
چو صبح دگر سربرآورد روز | بزد زال زر خیمه بر نیمروز
برون شد شهنشاه پیروز بخت | برون زد ز کاشانه پیروزه تخت
بساط همایون به صحرا کشید | کیانی علم بر ثریا کشید

---

۱ و ۲ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۳ ـ کم: من.

چو سلطان ایوان زنگار فام ٭ ز خاور علم زد به سرحد شام
به روزی نکو شاه شاهان دهر ٭ به فال همایون در آمد به شهر
جنیبت به درگاه جمشید راند ٭ عماری به خرگاه خورشید راند
برآمد به تخت منوشنگ شاه ٭ برافراخت از چرخ اطلس کلاه
فروبست راه تعدی و جور ٭ برون برد رسم تطاول ز دور
به عهدش شده کبک با باز خویش ٭ ز عدلش شده گرگ چوپان میش [1]
جهان رسم ظلم از میان برگرفت ٭ فلک نام جور از جهان برگرفت
مسخر شد او را همه روم و چین ٭ مسلم شد او را زمان و زمین
ببرد از سر راهها نام باج ٭ نمی جست یک جو ز دهقان خراج
همه سرکشان زیر دست آمدند ٭ نهنگان[2] چو ماهی به شست آمدند
فقیران سراسر توانگر شدند ٭ سرافگندگان جمله سرور شدند
در آن دور کو شاه آفاق بود ٭ به فرماندهی چون[3] فلک طاق بود
قدح خنده بر جام جمشید زد ٭ طرب خیمه بر بام خورشید زد
چو بگرفت کار ممالک قرار ٭ بدو گشت بنیاد ملک استوار
شکر چین شد از پستهٔ دلفروز ٭ به روی همایون بسر برد روز
ز لعل لبش چون رسیدی به کام ٭ برفتی زیادش لب لعل جام
چو از لعل نوشین بپرداختی ٭ لب جام را قوت جان ساختی
گهی خیمه بر صحن صحرا زدی ٭ گهی چنگ در جام صهبا زدی
بجز عشرت و عیش کاری نداشت ٭ بجز شادی انده گساری نداشت
چو شد مدتی گوهری از قضا ٭ به کام صدف درفتاد از هوا
چو شاخ گل از نکهت نوبهار ٭ سهی سرو گلچهره بگرفت بار
چو ایام حملش به نه مه کشید ٭ مهی چارده شد ز برجش پدید
چراغی ز مهرش قمر سوخته ٭ ز نور الهی برافروخته

---

۱ ـ دا: جای دو مصراع عوض شده است.
۲ ـ تع: پلنگان.
۳ ـ دا: در جهان.

گلی از گلستان شاهنشهی تذروی ز بستان فرماندهی
ز برج شهی اختری تابناک ز درج مهی گوهری آبناک
جهانجو به نامش جهانگیر خواند جهان بر جهان بین خویشش نشاند
چو خورشید مهدش ز زر ساختند سر مهدش از مه برافراختند
چو ده ساله گشت آن مه چارده فروشد همایون شبی همچو مه
عقاب اجل چون در آمد به صید درافتادش آن مرغ عرشی به قید
جهان را به شاه جهانبان بهشت پس آنگه علم زد به باغ بهشت
ازین دیر خاکی برون جست و رفت وزین خاکدان رخت بر بست و رفت
همای از سرتخت گوهر نگار درافتاد بر خاک ره سوکوار
به خون دل از مملکت شسته دست به بیغوله‌ای رفت و در خون نشست
رخ آورد روزش به حد زوال و زو سایه‌ای مانده و آن هم خیال
گرستی و از درد دل دم زدی به اشک آب بر آتش غم زدی
چو بگذشت یکچندی او هم برفت دمی برکشید و به یکدم برفت
جهان را فدای جهانگیر کرد برفت از جهان با دلی پر ز درد
ملک را چو جان و جهان شد ز دست جهانگیر بر تخت شاهی نشست
ز انصاف و عدل پدر یاد کرد به رسم پدر عالم آباد کرد
چنین است آیین گردان سپهر که گاهش بود کینه و گاه مهر
قراری نگیرد جهان بر کسی که باشد جهان را جهانجو بسی
گهی سور و گاهی درو ماتم است مقیم از پس شادمانی غم است
چو از لاله فراش باد بهار زند خیمهٔ لعل بر کوهسار
کف غنچه پر خردهٔ زر شود لب چشمه پر لؤلؤ تر شود
دگر باره صراف باد خزان به طرف گلستان در آید خزان
کند پر زر جعفری صحن باغ نهد بر دل بلبل از غصه داغ
فشاند درم شاخ را بر ورق رباید ورق باغ را از طبق
چو صیقل زن صبح زربفت پوش کند روشن آیینهٔ هفت جوش
رسد روز رخشنده را جان به لب شود تیره آیینه از آه شب
از آن ماه نوزار و زرد و دوتاست که دایم به آماس و دق مبتلاست

دل جام پر خون ز خون[1] جم است   ز خنده‌ش مشو شاد کان از غم است
چو هرمز کمان را مشو مشتری   که چون تیر چرخ از قمر بگذری
مترس ای به قربت فزون از ملک   ازین پیر مفلوک یعنی فلک[2]
ملک کیست همچون تو مملوک شاه   فلک چیست همچون تو مفلوک راه
چو عیسی اگر نگذری زین سراب   کی از چشمهٔ مهر نوشی شراب
چو بهرام ارت خاطر گور هست   ازین هفت پیکر فروشوی دست
تو چون سدره رامنتها دیده‌ای   که ناموس جبریل نشنیده‌ای
ز یونس هر آنکس نه آگاهی است   چه آگه ز ماهیت ماهی است
چو خواجو گر از خواجگی بگذری   شود شاه گردون ترا مشتری
بدین هفت گل مهره نتوان زدن   تذروی ازین گلشن نه چمن

در خاتمت کتاب گوید

خنک باد عنبر نسیم سحر   که برخاک کرمانش افتد گذر
خوشا وقت آن مرغ دستانسرای   که باشد در آن بومش آرام‌جای
ز من تا چه آمد که چرخ بلند   از آن آشیانم بدین جا فکند
به بغداد بهر چه سازم وطن   که ناید بجز دجله در چشم من
نباشد غریب ار به دانشوری   بود چرخ گردنده‌ام مشتری
که گر زانک لاف از گدایی زنم   به معنی دم از پادشایی زنم
ولیکن هر آنکو به غربت فتاد   دلش بر مشقت بباید نهاد
که شیری که از بیشه آید برون   شود در کف شیرگیران زبون
کسی کو بود در وطن تاجدار   به غربت برد خواری از باجدار
غریب ار بنالد که گوید خموش   و گر شهد نوشد که گوید که نوش
من ار زانک گردم به غربت هلاک   برسم غریبان بریدم به خاک
ولیکن به شرطی که بر مرگ من   ننالد کسی جز بت چنگ زن

---

۱ - دا: زجام.
۲ - تع: این بیت را ندارد.

به آب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بردوش مستان نهید
به پهلوی خمخمانه دفنم کنید / قدح بر سر تربتم بشکنید
مریزید بر خاک من جز شراب / مسازید از بهر من جز رباب
که تا در تنم یک نفس باقی است / دلم با می و مطرب و ساقی است
نه هستی که مستی زیان داردم / نه مستی که هستی زیان داردم
تو هم در طرب خانهٔ سرمدی / میی در کش از ساغر بیخودی
ز مستی اگر عاقلی رخ متاب / که سلطان نجوید خراج از خراب
شبی خواه شمعی و کاشانه‌ای / بتی جوی[1] و سازی و پیمانه‌ای
ورت دل بگیرد به خلوتسرای / درین بوستان دلارا درآی
ببین گلشنی همچو خرم بهشت / پر از گلعذاران حوراسرشت
همه دلفرازان روشن گهر / پدر از حبش مادر از کاشغر
قصب پوش خوبان با خط و خال / نموده رخ از پرده‌های خیال
عروسان نسرین بنا گوش بکر / سمن عارضان گلستان فکر
تن سیمگون زیر مشکین قصب / نهان کرده چون روز روشن به شب
نظر کن درین لعبت دلپذیر / که ماهیست در سایبان حریر
بتی پرنیان پوش رومی رخ است / معنبر خطی شکرین پاسخ است
مگو دل ز پیوند او برگسل / که فرزند جان است و دلبند دل
بخوانش که او صورتی معنوی‌ست / بدانش که آن صورتی مانوی‌ست
نه شعری‌ست شعریست تابان چو مهر / نه بیت است طاقی‌ست سر بر سپهر
ز لفظش نی خامه پرشکراست / ز بحرش سفینه پر از گوهراست
زلالی‌ست از چشمهٔ آب و گل / نهالی‌ست از گلشن جان و دل

---

۱ ـ دا: خوب.

بیان معانی شاهیش خوان اصول کلام الهیش خوان [۱]
چه باغ است یارب چو خلد برین که رضوان فرستد بدو حورعین
زهر شاخ او نوبهاری ببار به هر نو بهاریش بلبل هزار
زده بحر او موج آب نبات سوادش همه عین آب حیات
گرش مشک خوانم مگو کین خطاست بسا مس که چون بنگری کیمیاست
برین نقش منصوبه‌ای کس نباخت برین وزن منظومه‌ای کس نساخت
چو این خسروی دیبه می‌دوختم چراغی ز دانش برافروختم
طرازی ز طرزی دگر ساختم جنیبت به مرزی دگر تاختم
من آن نیستم کین گهر سفته است کس دیگر است آنک این گفته است
تو این بیتها را مبین سرسری که بیت‌اللّه است ار نکو بنگری
کسی می‌شنیدم که می‌گفت راز دلم چون صدا جمله می‌گفت باز
ترا زین چه آید که گویی که گفت اگر عقل داری ببین تا چه گفت
سخن را به گوهر مشابه مکن که باشد درین یک سخن صد سخن
سخن چیست آبی چکیده ز جان گهر چیست خاکی رسیده ز کان
من این تحفه زان عالم آورده‌ام در آن عالم این میوه پرورده‌ام
من این خوشه در لامکان چیده‌ام مکان دل از لامکان دیده‌ام
نشان من از بی‌نشانان بپرس زبان من از بی‌زبانان بپرس
مسم را اگر قلب خوانی رواست ولی قلب دلخستگان شهرواست
من این نامور نامه از بهر نام چو کردم به فال همایون تمام
کنم بذل بر هر که دارد هوس که تاریخ این نامه بذل است و بس
بدین سوز سازی که بنواخته است بدین گونه جانی که بگداخته است
چو آبی‌ست و آنگه روان آمده ولی دل ز فکرت بجان آمده
جگر سفته تا این گهر سفته‌ام سمر گشته تا این سخن گفته‌ام
برون کرده‌ام مهره از چشم مار برآورده‌ام غنچه از نوک خار
چو گنجی‌ست در کنج ویرانه‌ای چو شمعی‌ست در ضمن پروانه‌ای

---

۱ ـ دا: دان.

مرا زان چه کین قصه بود ارنبود به شعر روان سحر باید نمود
نوایی که اصلش ز عشاق خاست بزرگان نگویند کان نیست راست
اگر نیک می‌دانیش بد مخوان وگر ز آنک بد گفتمش خودمخوان
به چشم ارادت نظر کن درو که در چشم بد هیچ ناید نکو
چو نافه بسی خون دل خورده‌ام که این حقهٔ عطر پرورده‌ام
ولی گر نیاید به طبع تو راست گرش مشک تاتار خوانم خطاست
خدایا دلی پر ز نورم بده چو داود ذوق زبورم بده
من بی‌نوا را نوایی ببخش درین ورطه‌ام آشنایی ببخش
چو دادی دم عیسی مریمم چو عیسی روان زنده‌دار از دمم
بهار مرا دور دار از خزان چراغم برون بر زباد یزان[1]
چو از بحر شعر آمدم برکنار برآوردم این گوهر شاهوار
درو گر بود نکته‌ای ناپسند ازو دیدهٔ نکته گیران ببند
به افسانه عمری بسر برده‌ام دریغا که افسانه آورده‌ام
گر از بی‌نوایی نوایی زدم به بحر سخن دست و پایی زدم
ز آهنگ مفکن سرود مرا نگه‌دار در پرده، رود مرا
درین مستیم دور دار از خمار مکن گنجم آلودهٔ زهر مار

در ختم کتاب و مدح صاحب اعظم دستور اعدل اکرم مستخدم ارباب السیف و القلم شمس الحق والدین محمود صاین قاضی خلف صدق او رکن الحق والدین عمیدالملک و حال خود گوید:[2]

به وقتی که این حله می‌دوختم بخور از تف سینه می‌سوختم
چو شمع از درون رشته می‌تافتم به تاب درون رشته می‌بافتم
سخن را بدین طرز کردم طراز چو زلف عروسان کشیدم دراز

---

۱ ـ دا: بزان. کم: وزان
۲ ـ

ببردم ز صبح فروزنده آب　　ببستم تب محرق آفتاب
علم بر در شاه اختر زدم　　سراپرده برطاق اخضر زدم
شکستم شه آسمان را سپاه　　زاکلیل برسر نهادم کلاه
زدم پنج نوبت برین هفت بام　　چشیدم می روشن از هفت جام
چو موسی نشیمن گرفتم به طور　　چو داود برساز کردم زبور
نوا برکشیدم ز راه حجاز　　ز دور سپهری شدم پرده ساز
گرفتم به خلوتگه قطب جای　　زدم محور چرخ را پیش پای
چراغ دل از دانش افروختم　　به پیر خرد دانش آموختم
نی خامه‌ام نخلبندی نمود　　به نخل سخن سربلندی نمود
دلم یافت از مشعل روح نور　　فرستاد رضوانم از روضه حور
فلک نزلم از باغ جمشید داد　　می لعلم از جام خورشید داد
چو منصوبهٔ قصه بردم به بن　　به داد تمامی رساندم سخن
بپرداختم نامهٔ دلپذیر　　به نام شهنشاه و فرخ وزیر
موشح به القاب گیتی گشای　　نموداری از جام گیتی نمای
خروش رحیل آمد از کوچگاه　　به صحرا برون برد خسرو سپاه
مه مهدش از کوههٔ ژنده پیل　　فرورفت در قعر دریای نیل
فتاد اختر دولتش در و بال　　به روز بقایش در آمد زوال
چو جمشید ثانی برون زد علم　　روان کرد[1] هودج به سوی عدم
برفت از عقب آصف روزگار　　که ناید نگین بی‌سلیمان به کار
من آتشی طبع خاکی نهاد　　شده آب روی از پی دل به باد
چنین لعبتی پرورید به ناز　　پرستندهٔ او بتان طراز
نداده به داماد و نگرفته مهر　　شده خواستارش سلاطین دهر
برو هیچ کامی ندیده دلم　　وزو گشته خون جگر حاصلم
گروهی ز یاران همراز من　　که بودند چون ناله دمساز من
چو ساغر مرا دستگیر آمده　　دلم را چو جان ناگزیر آمده

---

۱ -

چو شمعم شب افروز خلوتسرای   چو اقبال میمون و شادی فزای
چو دیدند افسرده بازار من   دل گرم بستند در کار من
که زینسان عروسی رخ آراسته   سر زلف مشکین بپیراسته
چو سرو سهی رسته از باغ فکر   بمانده برین گونه در خانه بکر
که باشد که او را نخواهد بجان   به تخصیص سلطان هندوستان
چو ویسش چه در خانه خواهی نشاند   به رامین سپارش چو موبد نماند
بسی خسروان را بود این هوس   که شیرین بودشان دمی هم نفس
ز دل این همه خون که پالوده‌ای   به حلوای کس لب نیالوده‌ای
بسی گوهر قیمتی سفته‌ای   ولی اجرتش هیچ نگرفته‌ای
زدی ضربی اما نیامد درست   بزن باز چون سکه در دست تست
شرابی که نوشیدی آنرا بده   تو دانی به هر کس که خواهی بده
گر ایرج بشد گو منوچهر باش   وگر مشتری نیست گو مهر باش
چو آمد مرا این حکایت به گوش   برآورد جانم ز غیرت خروش
که این بی‌حفاظی نه کار من است   متاعی بدینسان نه بار من است
نه دیوم که چون جم رود در بهشت   بگروم به اهریمن بدسرشت
نگاری بدین گونه باخط و خال   برافکنده از رخ نقاب خیال
اگر بکر ماند ازین غم مدار   نه مریم به بکری گرفته است بار
گر این دخت میمون بود نیکبخت   چو قیدافه گردد سزاوار تخت
سکندر بدو ملک دارا دهد   سریرش فلک بر ثریا نهد
کسی را که یک جو نباشد به دست   چو همت بود گنج قارونش هست
اگر نیست در صورتم نان شام   به معنی دهم چرخ سلطان شام
ور از پادشاهان گدایی کنم   به دانشوری پادشایی کنم
چو داد آسمان ملکت جم به باد   دگر در جهان تخت و خاتم مباد

چو دم بسته شد همدمی گو مباش   چویم[1] خشک شد شبنمی گو مباش
مبر تا توانی دگر نام گور   که افتاد بهرام در دام گور
چو خسرو ز مشکو به مینو پرید   دل از خاک شیرین بباید برید
چو بردند مهد محمد به خاک   اگر خاک شد نظم حسان چه باک
من آن مرغ خوش خوان آتش پر[2]م   که بی بال و پر در هوایش پرم
تنم پیرهن گشت و جانم بدن   کفن گشت بر قالبم پیرهن
اگر مست می‌خوانیم مست کو   وگر دست می‌گیریم دست کو
پس از مدتی قطب کیوان محل   سر سرکشان تاج دین و دول
همایون بزرگی عراقی نسب   لقب نامی از وی چو نام از لقب
به صورت مه مطلع احمدی   به معنی گل گلشن سرمدی
به عزم زمین بوس خاقان عهد   ز کرمان به اردو روان کرد مهد
به شادی بدان درگه آورد رخت   چو اقبال زد بوسه بر پای تخت
بر آن آستان کرد ازین بنده یاد   وزین داستان نکته‌ای شرح داد
پسندیده آمد بر شیخ و شاب   بدین ذره سایه فکند آفتاب
خدیو جهان آصف جم نشین   جهان کرم شمس دنیا و دین
سرافراز محمود صاین که هست   سپهر سرافکنده‌اش زیردست
زحل کمترین هندوی بام او   قمر کمترین گوهر جام او
فلک نقشی از گوشهٔ مفرشش   دبیر دوم خطه دفترکشش
بود بر در او مه تیزگام   یکی قاصد کوچک بدر نام
دلش محرم رازداران غیب   وجود شریفش مبرا ز عیب
بر دست او هفت دریا کفی   گه خشم او هفت دوزخ تفی
غلامان او را فلک حلقه گوش   ندیمان او را خرد جرعه نوش
کواکب قنادیل ایوان او   عطارد دواتی دیوان او

---

۱ ـ دا: نم.
۲ ـ کم و دا: برم. در «نع» نیز بصورت «برم» ضبط شده است لکن چون در این نسخه ب و پ به صورت «ب» نوشته می‌شوند «پرم» ترجیح داده شد.

مه از خرمنش خوشه‌ای یافته — خور از مطبخش توشه‌ای یافته
دگر اختر برج او رکن دین — مه مشتری مهر مریخ کین
سکندرحشم خضر خلعت شعار — مسیحانفس مهدی روزگار
به گردن کشی ملک شه را عمید — به شوکت گره بند حبل الورید
بود کاف و نون حرفی از دفترش — بود آسمان طاقی از منظرش
کسی کو نهد بر خلافش قدم — سیه روی گردد بسان قلم
کجا تیر گردون کمانش کشد — که شاه فلک سایبانش کشد
اگر جوید ابر از هوا آب روی — برو گو ز دریای دستش بجوی
چو پیدا شد از آسمان قرص زر — نوالش به مه کرد اشارت که خور
بود قاف حرفی ز تمکین او — بود مهر شمعی به بالین او
یکی گنج محمود پرداخته — یکی رایت مهدی افراخته
یکی در دمش نکهت عیسوی — یکی در کفش معجز موسوی
چو آن گوهرافشان چاکر نواز — سر حقهٔ تربیت کرد باز
یکایک تعجب نمای آمدند — به تحسین ترنم سرای آمدند
برین داستان داستانها زدند — بسی تیرها برنشانها زدند
که شبنم نگر کاب عمان برد — گدا پرده بر کار سلطان درد
مگس بین که با شاه بازی کند — عسس بین که با شاه بازی کند
جگر تشنهٔ شسته دست از حیات — سوی کربلا برده آب فرات
ازین گونه شوریدهٔ بی‌وقار — شکر کرده بر تلخ عیشان نثار
چو آن خاک دریا دل تنگ دست — چو دریاش طبعی گهر بخش هست
به دست تهی گنج ریزی کند — به باد هوا مشکبیزی کند
نه آخر به همت ازو کمتریم — چرا از سر گنجها نگذریم
چنان مفلسی مانده در قید آز — کنیمش ز مال جهان بی‌نیاز
ز چاهم رساندند از آن پس به جاه — کشیدندم از کام ماهی به ماه

سرم بگذرانند از اوج[1] بلند / گشودند پای امیدم ز بند
فزون زانک بود التماسم ز دهر / بدین خستهٔ بسته دادند بهر
کنون هر دم از چرخ پیروزه پوش / به پیروزی آید نویدم به گوش
سروش مسیحا دم خضرنام / کند با من از طاق اخضر[2] پیام
که خواجو چو عیسی روانبخش باش / جهانگیر گرد و جهان بخش باش
دم از روح زن چون مسیحا تویی / به قاف بقا شو چو عنقا تویی
تو دریایی و جسم و جان گوهرت / تو گردونی و انس و جان اخترت
چو گوهر برون آی ازین چاردرج / بزن نیم ترکی برین هفت برج
چو ناهید ازین پرده راهی بزن / چو صبح از سر صدق آهی بزن
برون شو ز معمورهٔ کن فکان / قدم نه به مقصورهٔ لامکان
سحرگه دمی خوش برآ صبح وار / به سرچشمهٔ مهر غسلی برآر
برافشان سردست بر کاینات / بگو چار تکبیر بر شش جهات
درآ در صف ساکنان فلک / بنه روی بر سجده گاه ملک
دعا کن بر آن هر دو مخدوم خویش / که در عهدشان گرگ شد صیدمیش
الا تا درین گنبد شش دری / فروزان بود مشعل خاوری
چراغ روانشان فروزنده باد / دل عالم افروزشان زنده باد
سرافکنده در پایشان هر که هست / فدای سراپایشان هر چه هست
سخن بر دعا می‌رسانم به بن / که بعد از دعاشان ندارم سخن
چو بنشست تحریر این در خیال / زبان در کشیدم ز بیم ملال
اگر بر دعا ختم کردم رواست / که از ختم مقصود کلی دعاست
سخن را نیاید نهایت پدید / ورق در شکستم چو اینجا رسید[3]

---

۱ ـ دا: ابر.
۲ ـ دا: خضرا.
۳ ـ دا: در پایان این نسخه آمده است:
تمام شد کتاب همای همایون به فضل خداوند بیچون و صلی‌الله علی نبینا محمّدو آله الطیبین الطاهرین.

گل و نوروز

گل و نوروز

به نام نقش بند صفحهٔ خاک　　عذار افروز مه رویان افلاک
عبیر آمیز انفاس بهاری　　زبور آموز[1] کبک کوهساری
گهر بخشندهٔ ابر تتق بند　　زر افشانندهٔ صبح شکر خند[2]
چمن پیرای باغ آفرینش　　دلیل ره بران کوی بینش
خلافت بخش عقل ملکت آرای　　جنیبت ران و هم راه پیمای
خداوندی که درذاتش علل نیست　　ج[illegible]، کهدرملکش خللنیست
نه در ایوان قربش و هم را بار　　ن[illegible]ن و چرایش عقل را کار
کسی با او نه و او با همه کس[3]　　نماند هیچکس و[4] او ماند و بس
نهد در نار نور و مهره در مار　　دهد ازنیش نوش و خیری ازخار
دل عاشق کند دمساز دیده　　کمان بخشد به تیرانداز دیده

۱- نم: رموزآموز.
۲- نم: شکر قند.
۳- دا: با او همه کس.
٤- نم: «و» ندارد.

به فرمانش کند ابر بهاری بساط سبزه را از آب یاری [1]
به حکم او گدازد شمس زرگر درست ماه را هنر ماه چون زر
کند سرشمع چشم‌ازدیده روشن [2] دهد سرچشمه را از باد [3] جوشن
نهد بغطاق سیمین بر سر کوه کشد خارای زرکش در بر کوه
بهاری تازه از خاری برآرد بتی آتش رخ از آبی نگارد
نهد در جان ذره مهر خورشید سریر نمله سازد دست جمشید
برافروزد روان صبح صادق برانگیزد براق برق بارق
زند زرین علم بر قصر ششدر نهد بر طاق سیمین حقهٔ زر
کشد بارانی ابر سیه کار گه بارندگی در دوش کهسار
طبق فیروزه گرداند چمن را ورق در دامن افشاند سمن را
کندروشن بعنرگس چشم مستان نهد زرین قدح در صحن بستان
کسی [4] ماهیت ذاتش نداند که کس با او و او با کس نماند
قدیمی کاولش را ابتدا [5] نیست کریمی کاخرش را انتها [6] نیست
جهان بی او نه و او در جهان نه مکان او را و او را خود مکان نه
صفاتش بر بساط لایزالی فرو خوانده مثال بی مثالی
ز لطفش شاهد شکر قصب پوش ز قهرش خون لعل کوه در جوش
خرد را در دماغ از وی ریاست یقین را در گمان از وی فراست
دم عیسی به باد صبح داده به دست باد ملک جم گشاده
نهاده خشت زر بر روزن بام فکنده چین شب در گیسوی شام
شب تار از شهاب آتش جهانده گلاب از شیشهٔ شامی چکانده
روان را داده آب زندگانی به آب چشمه بخشیده روانی

١ـ کم: ناری. دا: باری.
٢ـ داوتع: کند سر شمع چشم از پیه روشن. ـ نم: کند هر ماه چشم از دیده روشن.
٣ـ تع: آب.
٤ـ دا: گهی.
٥ـ نم: انتها.
٦ـ نم: ابتدا.

در دیده به مردم برگشاده　　به مردم کار دیده ساز داده
برآورده ز زنگ آئینهٔ چین　　فکنده در بر شب زلف مشکین
رباب ابر را اوتار بسته　　ورق بر چنبر زر کار بسته
سنان[1] برق از الماس کرده　　فلک را خون خور در طاس کرده
گهر در دامن دریا نهاده　　به دامن زر به سنگ خاره داده
به عقل آموخته علم الهی　　به دل بخشیده صدر پادشاهی
به صنعت برکشیده هفت منظر　　به حکمت کرده جوزارادو پیکر
به دست مهر داده تیغ زرّین　　شده خفّاش از او با مهر در کین
ز ماه افروخته شمع شب افروز　　نهاده عود شب بر آتش روز
به گل داده جمال ویس گلرنگ　　دل بلبل چو رامین برده از چنگ
ز دل گنجی در آب و گل نهاده　　ز دیده روزنی در[2] دل گشاده
دو لعبت پرده دار دیده کرده　　به لعبت داده ساز هفت پرده
ز ماه نو زده شبدیز را نعل　　ز خوَر در جام نو[3] کرده می لعل
به شادی داده نام غمگساری　　به مقبل داده تخت بختیاری
فلک را کرده زین چرمه از زر　　زمین را بسته دست بحر بر بر
قمر را روشنایی نامه[4] داده　　عطارد را دوات و خامه داده
نهاده ارغنون در چنگ ناهید　　زده بر سنگ تیغ تیز خورشید
یتیمی را حبیب خویش خوانده　　ز ادنایش به او ادنی رسانده

فی نعت سیدالمرسلین وخاتم النبیین علیه الصلوة والسلام و التحیه و یذکر المعراج فیه[5]

زهی طفلی که بود آدم طفیلش　　خلیل از سفره اندازان خیلش

۱ـ نم: نشان.
۲ـ نم: بر.
۳ـ جام زر.
۴ـ نم: نام
۵ـ نم: فی نعت النبی صل الله علیه و سلّم.

سلیمان قدر شادروان لولاک   جنیبت ران نه میدان افلاک
سپهسالار نزدیکان درگاه   چراغ بزمگاه لی مع الله
مراد کن فکان مقصود کونین   کمان ابروی کان قاب قوسین
به نرگس در کشیده کحل مازاغ   حبش راازدو زلف هندویش داغ
هلالش حلقه گوشی بر ره شام   بلالش صبح خیزی بر سر بام [1]
شهنشاه فلک کمتر غلامش   مهش یک پیک شب روبدرنامش
در قصر فاوحی برگشاده   قدم در کوی ما اوحی نهاده
فتاده آدمش چون خاک بر راه   شده یوسف زشرمش آب درچاه
کلیم از نور او یک لمعه دیده   مسیح از خلق او بویی شنیده
صفای مروه از انوار رویش   هوای طیبه مشک افشان ز بویش
سپهر از گرد نعلینش غباری   ز گیسویش شب معراج تاری
طراز عرش ذیل کبریایش   شعار اطلس کحلی ردایش
ورای هفتم ایوان [2] چار طاقش   حریم حضرت عزت وثاقش
بر خاک درش کوثر سرابی   ز خلوتگاه انسش کعبه بابی
عبادت خانهٔ او بیت معمور   طناب بارگاهش گیسوی حور
جم ازجام‌جلالش گشته [3] سرمست   یم از فیض نوالش رفته از دست
شفیع نوح گشته آب رویش   شده کحل مسیحا خاک کویش
همه ملک سلیمان پیش او باد   جهانش بنده‌ای وز [4] عالم آزاد
به حکم قاصدی زین هفت منظر   شده ناموس او ناموس اکبر
در او عالم گم و او عین عالم   دو گیتی در دومیم نام او ضم
ز شهرستان قدسش آب و دانه   شبستان ابیتش آشیانه

۱ـ نم: لب بام.
۲ـ نم: هفت ایوان.
۳ـ نم: گشت.
۴ـ کم: بنده او از. نم: بنده واز.

ز ایوان دنی پر[1] بر کشیده به شهرستان او ادنی رسیده
ازین میدان غبرا در گذشته وز آن ایوان خضرا بر گذشته
ندیده خویشتن را در میانه نهاده ملک هستی بر کرانه
گذشته همچو باد از عالم خاک چو خور بیرق زده بر بام افلاک
فرو شسته ز دیده نقش هستی فشانده دست بر بالا و پستی
قدم بر سر نهاده کن فکان را قلم در سر کشیده انس و جان را
بدان جایی که جا نبود رسیده به دیده منتهای سدره دیده
برو[2] درس الهی خوانده ادریس وزو مسعود گشته فال برجیس
درست[3] مه شکسته پیش رویش شب شامی شده هندوی مویش
جنیبت بر سر ناهید رانده ز راه شرع بر گاوش نشانده
بها داده ز جبهت مشتری را شرف افزوده مهر خاوری را
ز مهر چهره مه را نور داده به سلطان فلک منشور داده
چو زلف آتشین رویان مه‌وش فتاده عقرب از مهرش بر آتش
زده نعلین را کوکب از اختر براقش ساخته زین زر از خور
علم بیرون زده زین دیر خاکی امامت کرده پاکان را به پاکی
عزیزش همچو یوسف پیش خوانده به جاه از چاه کنعانش رسانده
به خلوتگاه قربش راه داده در رحمت به رویش برگشاده
چو خاص الخاص گشت از روی اخلاص کرامت کرد شاهش خلعت خاص
تذروی رفته و شهباز گشته به دست آورده کام و باز گشته
شنیده در مکان بی مکانی کلامی از زبان بی‌زبانی
چنان سروی که قند از پسته ریزد ز باغ قم فانذر بر نخیزد
چو او چشم فلک بدری نبیند که بر صدر الم نشرح نشیند
ز ما هر ساعتی صد آفرینش دگر بر جان یاران گزینش

۱ـ نم: او.
۲ـ نم: بدو.
۳ـ نم: درت.

فی العزلة والموعظه و یمدح سلطان العارفین ابا یزید البسطامی قدس الله روحه[1]

الا ای مطلع خورشید شاهی الا ای سایهٔ لطف الهی
تویی خورشید برج عالم دل تویی نقش نگین خاتم گل
کنون شمع فلک بنشست برخیز که می نالند مرغان سحر خیز
شبست آخر برون آی از شبستان ستون عرش را یک ره بجنبان
چو مستان صبوحی صبحگاهی بسوزان هفت دوزخ را به آهی
بود مشتاق را شب روز بازار کز آب تیره آید دّر شهوار
گدایان تیره شب یا بند شاهی که باشد آب حیوان در سیاهی[2]
علم بر بام چرخ چنبری زن قدم بر فرق ماه و مشتری زن
در آن گلزار روحانی نظر کن وزین گلزار جسمانی گذر کن
که هر کو شد مقیم باغ قدسی نگیرد انس با این جن و انسی
دردل زن زآب و گل چه خواهی کم جان گیر جان ودل‌چه خواهی
تو روح پاکی و کونین جسمست تو گنجی دررهت عالم طلسمست
معین با تو گفتم این معانی چو قدر خود نمی‌دانی تو دانی
حجاب تست در راه تو هستی چوخواجوترک هستی‌گیرورستی
که شا[illegible]ن این خاکی و آبی چو نیکو بنگری برباد یابی
ز منشور امل طغرای شاهی درین ره محو کن گر مرد راهی
اساس شهربند نفس برکن ستون چار طاق طبع بفکن
برون ران باد پا از عالم خاک چو مه خرگاه زن بر بام افلاک
گذر بر بارگاه لامکان کن نظر در کارگاه جسم و جان کن
برون‌بررخت‌ازاین‌شش‌گوشه‌گلخن صفیری زن برین پیروزه گلشن

۱ـ نم: ذکر پیران طریقت و راهروان راه حقیقت.

۲ـ تع: این بیت را ندارد.

ز دست بدر قاصد نامه بستان   ز چنگ تیر[1] منشی خامه بستان
سماعی کن به بانگ زهره سرمست   برافشان بر زمین و آسمان دست
خرامان شو به عشرتگاه جمشید   می روشن بخواه از جام خورشید
کمان در قبضهٔ بهرام بشکن   خواقین فلک را نام[2] بشکن
ز مهر رخ بها ده مشتری را   بیارا گلشن نیلوفری را
طناب و دلو کیوان در چه افکن   بزن پای و عمود چرخ[3] بشکن
ثوابت را کلاه از سر درانداز   ملایک را نقاب از رخ برانداز
ز چرخ مهره گردان رخ بگردان   ببین قطب فلک را سبحه گردان
بنات نعش بین در سبز چادر   چو گریان دختران بر نعش مادر
قدم نه درمکان بی مکانی   سخن گو از زبان بی زبانی
نگر[4] مستان بزم لایزالی   مثل گشته ز روی بی مثالی
نظر در مجلس روحانیان کن   تماشای ریاض[5] لامکان کن
خرد را بین به یاد پیر بسطام   شراب احمدی افکنده در جام
خطیب ساکنان ملک تجرید   دلیل رهبران[6] کوی توحید
سر اوتاد و نور چشم اقطاب   دلش قندیل این پیروزه محراب
جنیبت ران میدان طریقت   شقایق چین بستان حقیقت
ز درویشی به سلطانی رسیده   مدام از جام سبحانی چشیده
زهی کونین عکس نور[7] طیفور   دو عالم زقهٔ عصفور طیفور
زهی شمعی که بنشاندی به یک آه   چراغ روشنان هفت خرگاه
چو نقدش برمحک جعفر آمد   ز زر جعفری خالص تر آمد
به سلطانی کشیده سر بر افلاک   زده در چشم چرخ آبگون خاک

۱- نم: پیر.
۲- نم: بام.
۳- عمود از چرخ.
۴- نم: مگر.
۵- نم: رضای.
۶- نم: رهروان.
۷- نم: روی.

زحل چو بک زن هندوی بامش / قمر زین سمند تیز گامش
جنید از جندیان بارگاهش / سری از سرفرازان سپاهش
به مولاییش کرخی گشته معروف / به ارشادش شده خضرویه مشعوف
جنیبت رانی او کرده ادهم / هواداری او ورزیده عالم
گرفته از فضیل راهرو باج / شکسته رایت منصور حلاج
کمینه طفل راهش پیر مهنه / ز خاک پای او کونین به نه
شده شبلی شکار بیشهٔ او / برون از وهم و عقل[1] اندیشهٔ او
سپهر از خانقاهش رنگ[2] پوشی / هلال[3] از بارگاهش حلقه گوشی
به وقت صبح شب خیزان انجم / به خاک پای او کرده تیمم
جهان‌در‌دست‌و‌در‌دست‌از‌جهان‌هیچ / به معنی با جهانش در میان هیچ
قلم بر صفحهٔ ناسوت رانده / سبق از دفتر لاهوت خوانده
زبان او زبان بی زبانی / نشان او نشان بی نشانی
چو از اهل طریقت فایق آمد / ازو تصدیق[4] جعفر صادق آمد
جهان در او گم واو در جهان گم / نهان از چشم[5] مردم همچو مردم
چو به صوفی ولی از صوفیان به / غبار کویش از ملک جهان به
شده قطب فلک خلوت نشینش / همه خلوت نشینان خوشه چینش
نشسته از دو عالم بر کرانه / نهاده هر دو عالم در میانه
نظر کرده زمین و آسمان را / ندیده جز خداوند جهان را
فلک مشعل فروز خانقاهش / ملک خاشاک روب بارگاهش
ز سبحان نام سلطانی گرفته / ز سلطان جام سبحانی گرفته
شکسته قصر موجودات را در / بریده دیو نیرنجات را سر

۱ـ برون از عقل هست.
۲ـ کم: زنگ.
۳ـ نم: هلاک.
۴ـ نم: صدّیق.
۵ـ نم: در چشم.

به صورت کحل معنی در کشیده / به معنی بال صورت[1] بر کشیده
در این طاق[2] شش در باز کرده / برین نه پنجره پرواز کرده
صف دیوان جسمانی شکسته / بر حوران روحانی نشسته
کشیده طبع را در چار زنجیر / زده بر هفت کشور چار تکبیر
چو دزدان دیو را بردار کرده / به سلطانیش دیو اقرار کرده
عقابان هوا را پر شکسته / فضولان هوس را سر شکسته
چو دیده پیش بین‌وخویش بین نه / چوپروین‌خوشه داروخوشه چین‌نه
هزاران آفرین بر جان پاکش / که‌خاکش‌برسر آنکونیست‌خاکش
خداوندا مرا در کار او کن / دلم را بلبل گلزار او کن
روانم را به آب روی او بخش / گناهم را به خاک کوی او بخش
منم از جام غفلت گشته سرمست / چوخاک‌افتاده پست‌وباددردست
چه نقصان عرصهٔ ملک بقا را / اگر بخشی به سلطان این گدا را
غباری گشته‌ام زین تودهٔ خاک / تن[3] خاکی ز آب دیده نمناک
هر آن بادی که برگیرد غبارم / اگر خاکش نگردم خاکسارم
چو من در دامن لطفت زدم دست / مکن در زیر پای محنتم پست
زهر جرمی که کردم توبه کردم / ور از خود دم زنم دیگر نه مردم
زخجلت‌تابه‌کی‌بر[4] خویش‌پیچم / مگو هیچم چو می‌دانی که هیچم

در مناجات و درخواست از حضرت باری جل ذکره[5]

خداوندا به حق نیک مردان / که احوال بدم را نیک گردان
مکن خوارم به تقصیری که کردم / که از کویت به خواری بر نگردم
اگر من سر ز فرمانت بپیچم / سگم گرهیچ کس گیرد به‌هیچم

۱ـ نم: چشم صورت.
۲ـ نم: این هفت طاق.
۳ـ تع و کم: تنم.
۴ـ نم: در.
۵ـ نم: در مناجات گفتن و حاجات خواستن.

چه[1] عذر آرم چو از حد شد گناهم مگر لطف تو گردد عذر خواهم
چو ره گم کرده‌ام راهیم بنمای درِ معنی برین دم بسته بگشای
به کام دل زبانی بخش ما را معانی را بیانی بخش ما را
سری داریم بی سامان فتاده رهی داریم بی پایان فتاده
گذشته یار و ما درخواب مانده دریده مشک و ما بی آب مانده
درین وادی به غایت سوزناکیم بده آبی کز استسقا هلاکیم
هدایت ده که جز راهت نپوییم عنایت کن که جز ذکرت نگوییم
درین مزرع غم یک جو نخوردیم وزین خرمن جوی حاصل نکردیم
کنون بی توشه دررهچون توان رفت که بارازخر فتادوکاروان رفت
حرامی از[2] پس ست وورطه درپیش زخویشانمانده دوروخصم[3] باخویش
تکاور سست و ما را بار بر دل وحل در راه و ما را پای در گل
گریوه بر[4] گذار و بار ما جام حریفان پخته خوار و کار ما خام
مکن ما را ازین درگاه محروم چو گنجشکان مران ما را ازین بوم
دل از درد غمت شادی نماید ز بندت بنده آزادی نماید[5]
من خاکی درین راه خطرناک کفی خاکم چه آید[6] از کفی خاک
اگر من در طریقت سست پایم مگردان در شریعت سست رایم
منور کن به نور خود دلم را مخمر کن به عشق آب و گلم را
زبانی ده که اسرار تو گوید روانی ده که دیدار تو جوید
من دل خسته را آن ده که آن به ز نفس کافر خویشم امان ده
مده بر بادم ار خاکم درین راه مشو دست ازمن ارآبم درین چاه
دلم در آتش غفلت مسوزان به معنی شمع جانم بر فروزان

١- کم و نم: چو.
٢- تع: در.
٣- نم: دور مانده خصم.
٤- نم:در.
٥- نم: ردیف هر دو مصراع: نماند.
٦- نم: آمد.

اگر سر مستم و گر هوشیارم　　بجز لطف تو امیدی ندارم
بده بیداریم زین خواب مستی　　بده هشیاریم زین می پرستی
اگر تو به دهی تایب[1] توان بود　　وگر نی توبهٔ من کی کند سود
منم بی آب در دریا نشسته　　گذر بر ورطه و کشتی شکسته
کنون گردستگیری جای[2] آن هست　　که گردستم نگیری رفتم از دست
ببستی پایم و خواندی به خویشم　　شکستی بالم و راندی ز پیشم
مکن دورم ز نزدیکان درگاه　　به راه آور مرا کافتادم از راه
بده زین چاه ظلمانی نجاتم　　بر آر از تیرگی آب حیاتم
بهارم را بدان صورت که دانی　　مکن پژمرده از باد خزانی
چو اکنون آتشم در خرمن افتاد　　چراغم دور دار از روزن باد
اگر خوانی درین راهم که راند ؟　　وگر رانی ز[3] درگاهم که خواند ؟
دلم مستسقی و عالم سرابست　　چو من مردم چه سود ار عالم آبست
مرا این دم نگین از دست بفتاد　　که شادروان عمرم رفت بر باد
چو من رفتم برو گو خاتم از دست　　چو جم شد جام گو با خاک شو پست
جز این حضرت من از[4] قاضی و دانی　　نمی دانم رهی دیگر تو دانی
گناه من چو الطاف تو کم نیست　　گرت[5] باشد عنایت هیچ غم نیست
چه ارزد عفو اگر نبود گنه کار　　کرا بخشد شه ار نبود پرستار
ترا خوانم به هر رازی که خوانم[6]　　ترا دانم به هر چیزی که دانم[7]
مگردانم بی نصیب از لطف خویشم　　بساز از مرحمت داروی ریشم
مکن دربند کرمانم چو ایوب　　بر آر از بیت احزانم چو یعقوب
مگر لطفت زند آبم بر آتش　　که افتادم به نادانی در آتش

۱ـ نم: ثابت.
۲ـ نم: جان.
۳ـ نم: به.
۴ـ نم: «از» ندارد.
۵ـ نم: ورت.
۶ـ نم: دانم.
۷ـ تم: ز هر چیزی که دانم ـ نم: ز هر چیزی که خوانم.

به‌وقت مرگ چون گیری ز من جان　　از[1] اول توبه ده و آنگاه بستان
اگر بخشی به یک پشه فراست　　دهی در مغز نمرودش ریاست
به باد ار حکم فرمایی به یک دم　　بروبد گرد عاد از صحن عالم
به موری گر دهی ملک سلیمان　　نیاید در کمالت هیچ نقصان
وگر بخشی به ماری گنج قارون　　نگوید هیچکس کین چند و آن چون
به جرم خود چو من اقرار کردم　　تو فضل خویشتن کن پای مردم
ز لوح خاطر خواجو[2] به یک بار　　فرو شو نقش این سرگشته پرگار
دلش را مخزن اسرار گردان　　روانش مشرق انوار گردان
به تقصیری که کرد از وی میازار　　چو جان دادی منه بر جانش آزار
به دانش چون نماید نخلبندی　　چو نخلش ده به معنی سربلندی

در سابقهٔ نظم کتاب و حال خود گوید[3]

سحر چون بلبلان ارغنون ساز　　به صد دستان[4] برآوردند آواز
برآمد نکهت عود قماری　　شده بر عود نالنده قماری
برین تخت روان با عسجدی جام　　به خاقانی برآمد شمس را نام
صبوحی کرده مستان سحرخیز　　نواگر گشته مرغان شباویز
جهان گیر آمده مهر جهان گرد　　جهان را رام کرده موبد زرد
مغنی با نوای خسروانی　　به آیین[5] مغان در زند خوانی
فلک بر کف گرفته جام گلرنگ　　زده ناهید بر ساز سحر چنگ
سپیده دست از آب نیل شسته　　به سرخی دست سیمین نقش بسته
علم برده شه سیاره بر بام　　به تیغ زر شکسته قلب بهرام
حریفان نیمه مست از جام جمشید　　به گردش در فتاده جام خورشید

۱- تع: ز.
۲- نم: خواجو خاطر.
۳- نم: در پژوهش این نظم و یاری خواستن.
۴- تع: لابه.
۵- نم: آمین.

نسیم نوبهار وبوی گلزار   شکسته رونق عطار تا تار
خروسان سحر گشته خروشان   ز می در جوش جان دردنوشان
ز بوی باد صبح و آتش جام   دماغ خاکیان پر عنبر خام
ز بانگ ساری و لحن عنادل   رهایی جسته هر دم[1] از عنا دل
زده شمع خور[2] از مشرق زبانه   فگنده تاب در این تابخانه
نسیم صبحگاهی عنبر افشان   فلک بر شاه انجم گوهر افشان
من دلخسته مست جام دوشین   گرفته کام جان از جام[3] نوشین
دلم با شوق رودرروی کرده   می روشن ز جام مهر خورده
چو داود آمده جانم در آواز   زبور عشق را آورده بر ساز
به دست روح داده خاتم جم   وزو تعلیم کرده اسم اعظم
نشسته با خرد درکوی امید   به نیک اختر گرفته فال خورشید
حدیث از رهرو دل نقل کرده   سخن را رهنمای عقل کرده
به حدت سوخته شش دار را در[4]   به حکمت کوفته نه مار را سر
کواکب را به افسون دیده بسته   ثوابت را سنان در دیده خسته
نوا ساز فلک را دف دریده   عطارد را ورق در کف دریده
به نوک خامه دل را ریش کرده   قلم را هم زبان خویش کرده
ز هر جا نکته‌ای سر بسته گفته   به هر دم گوهری ناسفته سفته
گهی با دیده از دل در شکایت   گهی از دیده با دل در حکایت
همای همتم پرواز کرده   عقاب فکرتم پر باز کرده
جهان پیمای و همم سر کشیده   به زیر پی جهان را در کشیده
براق طبع بر خورشید رانده   نوای عشق بر ناهید خوانده
علم بر بام هفتم قلعه برده   نظر در صحن هشتم روضه کرده
به صورت با فلک دمساز گشته   به معنی باملک انباز گشته

۱ـ نم: مردم.
۲ـ نم: خار.
۳ـ کم: جان.
۴ـ نم: دار در را.

ز بهرم[1] عرشیان کرسی نهاده — دلم را کیمیای روح داده
شراب بیخودی افکنده در جام — همای سرمدی آورده در دام
چو عیسی عقل کل را حکمت آموز — چو موسی اهل دل را مشعل افروز
شدم غواص دریای معانی — برون آوردم آن دُرها که دانی
به دست ساکنان بیت معمور — فرستادم ز بهر زیور حور
مرا حور از جنان رضوان فرستاد — دل ریش مرا درمان فرستاد
نویدی داد از دولت سروشم — خروشی آمد از گردون به گوشم
که خواجو چون تویی مرغ سخن ساز — برآور[2] از سر سرمستی آواز
تو مستسقی و عالم سر بسر آب — سعادت با تو همراه و تو در خواب
عنان درکش که رخش عمر تند است — زبان درکش که تیغ کام کند است[3]
چو اکنون مهلتت دادست ایام — چه خواهی باده چون بادست ایام
به دست خود مران کشتی به غرقاب — چو دستت می دهد این لحظه دریاب[4]
ترا دستور دین پرور شناسد — که هم اخترشناس اختر شناسد
گرت از گردش گردون گزند است — بهایت مشتری داند که چند است
غنیمت دان که مخدوم زمانه — ز بکر فکرتت گوید فسانه[5]
چنان خواهد که دست از می بداری — ولیکن سر به سر مستی براری
زبان را تیز گردانی چو خامه — کنی ترتیب نظم عشق نامه[6]
به بزم او سرودی نو[7] بسازی — فرو خوانی حدیث عشق بازی
زنی خرگه به صحرای معانی — زبور عشق بر داود خوانی
چو نامش بر سرنامه کنی تاج — فرستد خسرو سیاره ات باج
چنان دانم که از فیض الهی — بیابی هر تمنایی که خواهی

۱ـ نم: ز بهر.
۲ـ نم: برآر.
۳ـ تع: این بیت را ندارد. کم: این بیت در پاورقی آمده است.
۴ـ تع: به جای مصراع دوم مجدداً مصراع اول نوشته شده است.
۵ـ تع: مصراع دم بیت ۲۷۸ به جای مصراع دوم این بیت آمده است و بیت شمارهٔ ۲۷۷ نیست.
۶ـ نم: مصراع اول را ندارد.
۷ـ نم: سرود نو.

چرا بر خاک کویش سر نبازی که از تاجست سر را سرفرازی
چو با اقبال و شادی خواجه‌تاشی [1] چرا هندوی درگاهش نباشی
چو خضر از خط حکمش سر مگردان کزان سرچشمه یابی آب حیوان
روم اکنون به دستوری دستور بهشتی را بیارایم پر از حور
ید بیضا نمایم جادوان را حیاتی تازه بفزایم روان را
اگر مرگ آستین من نگیرد [2] قضای بد مرا دامن [3] نگیرد
نماید بخت نیکم دستگیری کنم در ملکت معنی امیری
به دیده رسته‌های در شهوار کنم در بارگاه خواجه ایثار

در مدح صاحب اعظم دستور اعدل اکرم مدیر امور العالم تاج الحق والدین العراقی[4]

شبی رفتم برون از عالم خاک چو مه خرگه زدم بر بام افلاک
ز گلزار کواکب بر پریدم به بازار ملایک در رسیدم
جهانی دیدم از ارکان معرا گروهی دروی از [5] اعوان مبرا
نشان آن نواحی بی‌نشانی زبان آن جماعت بی‌زبانی
ز پیر عقل پرسیدم که با من بگوی این نکتهٔ پوشیده روشن
که بر این زمره از [6] تأثیر افلاک کرا باشد شرف در عالم خاک
جوابم داد عقل مصلحت بین که تاج الحق و الدنیا والدین
ریاحین بخش بستان [7] معانی خدیو خطهٔ صاحب [8] قرانی

---

۱ ـ نم: باشی.
۲ ـ نم: بگیرد.
۳ ـ نم: مراد من.
٤ ـ نم: در مدح پادشاه تاج الدین علی فرماید.
۵ ـ نم: «از» ندارد.
٦ ـ نم: زمزمه تأثیر.
۷ ـ تع: بستانی.
۸ ـ تع: سعادت.

چراغ افروز ایوان معالی — شقایق چین باغ لایزالی [۱]
کهینه قاصدش بدر جهان گرد — کمینه بنده [۲] شمس آسمان گرد
ز ایوان زحل تا خرگه ماه — غلامان درش را خاک درگاه
ندارد دین برون از نام او تاج — دهد گردون به خاک پای او باج
بر دستش کف آبیست [۳] جیحون — زخاک کوی او گردیست گردون
خرد طفلی ز دولت خانهٔ اوست — قمر قندیلی از کاشانهٔ اوست
شه چرخ گهر دار تنک پوش — گدایان درش را حلقه در گوش
هر آن موری که پیش آید به راهش — کف جمشید گردد تختگاهش
به ابر کف بریزد آب دریا — به تیغ کین بدرد قلب جوزا
دم عیسی برِ انفاس او باد — روان آدم از انفاس او شاد
جهان از بارگاهش چار طاقی — فلک بر قصرش از زنگار طاقی
از آن دارد سحاب اجرا و ادرار — که دارد بندگی دست او کار
چو خور هر کونه با وی مهر ورزد — رخ زردش به دیناری نیرزد
زهی یوسف رخان هفت خرگاه — ز شرم خاطرت چون آب در چاه
گهر بخشان دریای زره پوش — زرشک طبع درپاش تو در جوش
هر آن معدن که دارد گوهر پاک — ز دست بخششت برسر کند خاک
اگر در ابر نبود بی‌حیایی — کند از خامه‌ات گوهر گدایی
برِ دست تو دریا زیر دستست — برآورد ست کف گویی که مستست
تو شمعی و روان پروانهٔ تو — تو گنجی و جهان ویرانهٔ تو
قلم گر سر نه بر خط تو دارد — کجا بر [۴] صدر دیوان سر برآرد
از آن رو مه ز گیتی بر سر آمد — که رای انورت را در خور آمد
عدو دیو و سر کلکت شهابست — مخالف آتش و طبع تو آبست
فلک راهست با چندین مراتب — دو قرص از خوان احسان تو راتب

---

۱ ـ تع: به جای مصراع دوم: خدیو خطهٔ صاحب قرانی.
۲ ـ نم: بندهٔ.
۳ ـ تع و نم: کفی آبست.
٤ ـ نم: باصدر

ترا اقبال و شادی غمگسارست　　کسی کو شد قبولت بختیارست
قلم شد در بنانت حی[1] ناطق　　معانی مهر و طبعت صبح صادق
گر از خلقت کند یک ره تأمل　　ورق در آب ریزد شاخ سنبل
به دورت کی بود دزد و سیه کار　　مگر مرغول بت رویان فرخار
بود در گلشنت طوبی گیایی　　به باغت ناطقه دستان سرایی
ز لطفت گر برو آبی زند میغ　　چو عیسی لاف جان بخشی زند تیغ
ندارد کوه با حلمت[2] درنگی　　که در میزان ندارد با تو سنگی
زمین گویست و فرمان تو چوگان　　جهان دشتست[3] و احسان تو باران
سپهر از بار برّت خم گرفتست　　زمین از ابر جودت نم گرفتست
چو هستت کمترین فراش درگاه　　زند مه بر فلک بهر تو خرگاه
شب ار در خواب ننمودی خیالت[4]　　کسی در خواب کی دیدی مثالت[5]
شقاوت درخلاف تست منضم　　سعادت در هوای تست مدغم
سر چرخ و هوایت ساغر و می　　سموم قهر و خصمت آتش و نی
برِ بحر کفت قلزم سرابی　　ازین سرچشمه یابد خضر آبی
قمر بر آستانت پرده داری　　ز خیلت شاه چرخ ابلق سواری
فلک بر عرصهٔ حکم تو گویی　　بهشت از گلشن لطف تو بویی
قضا از رقعهٔ جاه تو سطری　　قدر از بقعهٔ قدر تو شطری[6]
منم برخاک درگاهت گدایی　　گدا نبود به دستش جز دعایی
الا تا مشعل خورشید انور　　بود تابان ازین پیروزه منظر
قمر مشعل فروز خرگهت باد　　زحل خاشاک روب درگهت باد
چو مشعل باد روشن شمع جانت　　همای سدره مرغ بوستانت

---

۱ ـ نم: حق.
۲ ـ نم: علمت.
۳ ـ نم: دستست.
۴ ـ نم: جمالت.
۵ ـ نم: خیالت.
۶ ـ نم: صدری

در ایوانت فلک خلوت سرایی   به باغ رفعتت انجم گیایی [۱]

در سبب این قصه به نظم آوردن[۲]

شبی بودم ز جام بیخودی مست   ز سرمستی چوساغررفته ازدست
حریفان رفته و من باز مانده   جگر در سوز و دل بی‌ساز مانده
ثریا را ندیم خویش کرده   ز بیخویشی دل شب ریش کرده
کمیت اشک بر جیحون جهانده [۳]   خدنگ آه در [۴] گردون نشانده
به خون دل زمین را آب داده   به دود دم هوا را تاب داده
شب تاریک ومجلس گشته بی‌نور   سحرنزدیک ومن ازیارخوددور
همه درخواب ومن بی‌خواب مانده   دو چشمم تا به لب در آب مانده
چو جعد [۵] ماه رویان دل شکسته   دل شوریده در زنجیر بسته
سفینه بر کف و در دیده دریا   چو خامه در سر شوریده سودا
چو شمعم دلزتاب‌فکر [۶] سوزان   ز پیه دیده سر شمعم [۷] فروزان
در آب افتاده از چشمم سفینه   شکسته خاطرم چون آبگینه
قلم در دست و دفتر باز کرده   شکایت نامه‌ای آغاز کرده
به کلک فکر قلب دل شکسته   به تیغ نطق ره برتیر بسته
در بستان اخضر بر گشوده   کلاه از فرق فرقد در ربوده
هوا را زلف مشکین شانه کرده   خرد را باده در پیمانه کرده
سخن را برقع از رخ برفکنده   قلم را همچو دفتر سرفکنده
به دود دل نفس بر صبح بسته   به تیر آه مه [۸] را جبهه خسته

---

۱ ـ لنم: جای این بیت و بیت قبل با هم عوض شده است.
۲ ـ نم: در سبب نظم کتاب و چگونگی حال خود.
۳ ـ نم: دوانده.
٤ ـ کم: بر.
۵ ـ نم: زلف.
٦ ـ نم: سینه.
۷ ـ نم: دیدهٔ شمعم.
۸ ـ نم: تیره آه رآه.

چراغ دل به باد سرد مرده سر شکم دست از آب گرم برده
زناگه بخت نیکم روی بنمود نگارینم درِ کاشانه بگشود
درآمد از درم چون اختر بام مهش بهر تماشا بر سر بام
فکنده سنبل سر حلقه بر دوش [1] شده شب سنبلش را حلقه در گوش
به آهو شیر گردون صید کرده پلنگان را چو آهو قید کرده
به دستش حقه‌ای سر بر نهاده ز مهرش مُهری از زر برنهاده
نه حقه نافه‌ای [2] پر مشک تاتار نه نافه طبله‌ای [3] پر درّ شهوار
یکی گل دسته از باغ معانی سوادی عین آب زندگانی [4]
ورقهایش چو نسرین یاسمن بوی حروفش چون هزارآواسخن گوی
مصور دیبه‌ای از دیر هرقل زده نیرنگ او جادوی بابل
به لفظ هندوی میمون کتابی ز فهرستش ریاض خلد بابی
به خط فیلسوفان کهن سال نوشته نسخه‌ای پر وعظ و امثال
گزیده داستانی باستانی درو گنجی نهفته شایگانی
چو دیدم کان پری پیکر درآمد مه اقبالم از مشرق برآمد
بجستم چون دلش در بر گرفتم سراپایش ز رخ در زر گرفتم
خم گیسوش در چنبر کشیدم میی از جام لعلش در کشیدم
به‌طیره گفت کای مرغ فسون‌ساز همه آوازه وخالی ز آواز
کنی دعوی که درملک معانی مسلم شد مرا صاحب قرانی
چو ابروی بتان نار پستان کنی پیوسته سرداری مستان
چو رهبانان به دیری درنشینی چو [5] بینی جرعه‌ای خود را نبینی
چو ساغر خون دل تا چند نوشی به قصد خون ساغر چند کوشی
مغنی چون ز اسفاهان زند ساز تو در راه عراق آیی به آواز

---

۱ ـ نم: در دوش.
۲ ـ کم: نافهٔ.
۳ ـ کم: طلبهٔ.
۴ ـ تع: به جای مصراع دوم این بیت مصراع دوم بیت شماره ۳۷۱ آمده است.
۵ ـ نم: چه.

به قول مطرب باز رم چون توان شد — ز رام راست چون[1] بیرون توان شد
ره توحید رو گر مرد راهی — کزان حضرت بیابی هر چه خواهی
چرا همچون[2] مغاند رزند خوانی — بری یکباره آب زندگانی
چو دوران را نمی‌بینی قراری — همان به کز تو ماند یادگاری
پس آنگه گفت کای مرغ سخنگوی — که بردی از امیران سخن گوی
تو این اجزا که می‌بینی به دستم — طرازی نیست کان من نقش[3] بستم
به بابل سحر سازانی که بودند — به گاه باستان این در گشودند
نیامد هیچ کس دیگر درین کاخ — نزد مرغی دگر چنگی برین[4] شاخ
به دستم داد آن دیرینه اوراق — که ای شاه سخن گویان آفاق
تو در دور زمانی ثانی نداری — ولیکن چون زمانه بی‌قراری
ز بهر خاطرم یک چند بنشین — ز بحر شعر دری چند بگزین[5]
درِ خلوت به روی خلق دربند — نظر بگشا و چشم چرخ بر[6] بند
چراغ زهره از خاطر برافروز — عطارد را سخن گویی درآموز
عروس طبع را برقع برافکن — فلک را ذیل همت بر سر افکن
به نوروزی برون آی از شبستان — به بوی گل به صحرا شو چو مستان
نوا از پردهٔ نوروز کن ساز — ز شاخ گل چو بلبل برکش آواز
گل و نوروز را در پرده می‌آر — چو گل نوروز را بر[7] پرده می‌دار
تو آن جادو فریب سحرسازی — که بر کشمیریان گردن فرازی
چو طبعت دست معجز برگشاید — درین معنی ید بیضا نماید
به لابه گفتمش کای چشمهٔ نور — ز چشم چشم بندت چشم بد دور
من آن خاکم که بر وی می‌نهی پای — تو آن لعبت که بر[8] چشمم کنی جای

---

۱ ـ نم: بیرون کی.
۲ ـ نع: همچو.
۳ ـ نم: نقش من.
۴ ـ نم: درین.
۵ ـ نم: برچین.
۶ ـ نع و کم: دربند.
۷ ـ نم: در پرده.

ترا بر جان من فرمان روانست　　که فرمان توام توقیع جانست
سخن گویان بسی در دهر هستند　　اگر چه زین معانی تنگ دستند
کجا باشد مرا آن زور[۱] بازو　　که با قارون کنم زر درترازو
ولی گر با منت باشد[۲] عنایت　　کشم در رشتهٔ نظم این حکایت
چو خضر اکنون به توفیق الهی　　برآرم آب حیوان از سیاهی

در آغاز داستان[۳]

سرایی بلبلان گلشن راز　　چنین گفتند با مرغ دلم باز
که شاهی بود در ملک خراسان　　به عهد باستان از نسل ساسان
شهی پیروزگر پیروز نامش　　به پیروزی شه انجم غلامش
شده پیروزهٔ گردون نگینش　　مسخر گشته ملک روم و چینش
اسیر حکمش از مه تا به ماهی　　به فرمانش سپیدی تا[۴] سیاهی
سپاهان تا حبش جوش سپاهش　　حبش تا اسفهان نخجیرگاهش
کمندش بر شه چین سر کشیده　　سر فغفور در چنبر کشیده
شده چیپال هندش بندهٔ رای　　زده مهراج زنگش بوسه بر پای
گرفتی باج از بلغار و سقسین　　خراج ازهندجستی جزیت ازچین
شراب از ساغر خورشید خوردی　　وطن در گلشن جمشید کردی
نبودی از خدای بی مثالش　　جزین حاجت که باقی ماند آلش
برآید اختری عالی به[۵] برجش　　درآید گوهری روشن به درجش
به نذر از ایزد بی‌خویش و پیوند　　نسب راروزوشب می‌جست فرزند
عبادت خانه‌ها را شمع بنهاد　　به آتش خانه‌ها قربان فرستاد

---

۸ ـ نم: در.
۱ ـ نم: زور و بازو.
۲ ـ تع: باشدت بامن. نم: اگر باشد ترا با من.
۳ ـ نم: در آغاز داستان گل و نوروز.
۴ ـ نم: «و».
۵ ـ نم: ز.

به نوروزی علم زد بر گلستان　　قدح جست از بتان نار پستان
چو نرگس جام زر بر کف نهاده　　چو لاله دل به جام باده داده
زمین در بر کشیده پر طاووس　　جهاندرسر کشیده چتر کاووس
دگر نو رسته گشته عالم پیر　　شده بلبل هزار آوا به شبگیر
ز ناگه خادمانش مژده دادند　　که شه را چشم دولت برگشادند
شد از باغش شکفته نوبهاری　　پدید آمد ز نسلش تاجداری
خضر عمری چو آب زندگانی　　چو ذوالقرنین در گیتی ستانی
به آیین جم و چهر منوچهر　　به فر اورمزد[1] و طلعت مهر
چو شمعی مشتری[2] پروانهٔ او　　سلیمانی پری دیوانهٔ او
گلی بستان فروز از روضهٔ حور　　چراغی شمع انجم را از ونور
بهاری ایمن از باد خزانی　　مهی از مطلع صاحب قرانی
درآمد دایه با صد ناز و تمکین　　نهاده بر کفش چون جان شیرین
مراد شه نهاد اندر کنارش　　شهان کرده جهان و جان نثارش
چو فرخ بود روز و بخت پیروز　　نواگر بر کشیده بانگ نوروز
به پیروزی گرفته شاه باده　　به نوروزی رسیده شاه زاده
به نامش خسروان نوروز خواندند　　رخش را ماه مهر افروز خواندند
از آن موسم درین قصر دل افروز　　به سلطانی برآمد نام نوروز
شه کی نسبت جمشید پایه　　نهادش همچو گل بر دست دایه
به شکرانه نه چندان زر برافشاند　　که دردفترازان جزوی توان خواند
چومه درمهد سیمین جاش کردند　　قماط از چرخی والاش کردند
چو مهرش در خور مهد کیانی　　جلیلی از پرند آسمانی
عروس چرخ بر مهدش زرافشان　　برو از مهر لرزان و درفشان

---

١ ـ نم: کیقباد.
٢ ـ نم: اشتری.

نوشته منشی قصر[1] زبر جد ... ولادت نامه‌اش بر نه مجلد
سپندش سوخته صبح سحرخیز ... نثارش کرده گردون گهر ریز
تو گویی شیر بود آب حیاتش ... که می‌شد شکر از آب نباتش
چوشد یکماهه‌شد ماهی دلافروز ... چوشد یکساله‌شد شمعی شب‌افروز[2]
به خوبی گوئیا مه پاره‌ای بود ... و یا خورشید در گهواره‌ای بود
چوشهدش سیر گشت ازشیر پستان ... ز مهدش رفت خاطر سوی بستان
گره زد سنبل سر حلقه بر گل ... مسلسل کرد بر گل شاخ سنبل
چو عمر او به سال شش درافتاد ... دو هفته ماه ازو در ششدر افتاد
به حسن از هفت کشوربرسر آمد ... به لطف ازهشت خلدافزون‌تر آمد
گرش یوسف بدیدی بر سر راه ... ز مدهوشی فتادی در بن چاه
ز بهرش مکتبی ترتیب کردند ... به فضل و دانشش ترغیب کردند
سر درج معانی برگشادند ... برو قانون کلی عرضه دادند
شده دانشورانش دانش آموز ... شد از آموزگاران دانش اندوز
به اهلیت علم شد در زمانه ... به دانش گشت در عالم یگانه
چوشد ده‌ساله‌زین نه لوح زرکار ... بیان می‌کرد راز هفت سیار
ز منطق ریختی درّ معانی ... چو دریا دم زدی از درفشانی
به‌شطرنج آن‌زمان کو دست‌بردی ... به‌یک‌دست‌ازفلک نه‌دست‌بردی
زدی شاه سپهری را به شه رخ ... نهادندی شهان پیش رخش رخ
چوازایوان به صحرا کردی‌آهنگ ... به جنبش در فتادی چند فرسنگ
وگر شبرنگ در میدان فکندی ... فلک را درخم چوگان فکندی
چو زین بر پشت که پیکر نهادی ... به کوه و در زلازل در فتادی
به تیر از شاه انجم بستدی تیغ ... بدریدی به خنجر پرده برمیغ
چو بگرفتی به کف شمشیر بران ... برآوردی فغان از شیر غران
چوافتادی‌به چین‌پرچین کمندش ... شدی فغفور و خاقان پای بندش

---

۱ - نم: چرخ.
۲ - نم: جهانسوز.

کمر بگشودی از کوه کمرکش — بر تیغش برفتی آب آتش
سنانش از رخ شب رنگ بردی — سیاهی از سواد زنگ بردی
چوشد سالش دو هفت از هفت اختر[1] — معین کرد حال هفت کشور
درین شش[2] پیشگاه از بیش وازکم — برو پنهان نماند اسرار[3] عالم
به اندک عمر شد گیتی ستانی — به عقل و هوش در گیتی جهانی
گهی راز فلک تقدیر کردی — گه از بهر جهان تدبیر کردی
به دیدارش فلک را دیده روشن — ز رویش شاه را کاشانه گلشن
سری بودیش با صحرا و نخجیر — گهی بودش کمان در دست و گه تیر
دلش تنگ آمدی در کاخ و ایوان — زدی هر دم علم بر[4] صحن میدان
چو شاهینی شکار افکن بدیدی — دلش همچون کبوتر برپریدی
زگیتی خواستی گیتی نوردی — دگر اندیشه از گردون[5] نکردی
گهی کردی به میدان گوی بازی — گهی کردی به صحرا صید سازی
نجستی خاطرش جز طرف راغی — کنار سبزه‌ای و صحن باغی
مدامش آرزوی گشت بودی — سر کوه و هوای دشت بودی

رسیدن شاهزاده نوروز به جهان افروز کشمیری و داستان گل ازو شنیدن[6]

دلش بگرفت روزی در شبستان — کمان زه کرد چون ابروی[7] مستان
برآمد بر فراز خنگ رهوار — به صحرا راند با جمعی پرستار
خدنگ افکند و که پیکر دوانید — گهی شهباز و گه شاهین پرانید
به هر بومی چو عنقا کرد پرواز — ندانسته فلک عنقا ازو باز

۱ـ تع: هفت دفتر. نم: هفت پیکر
۲ ـ نم: نه.
۳ ـ نم: احوال.
٤ ـ نم: در.
۵ ـ نم: گیتی.
٦ ـ نم: ملاقات نوروز با جهان‌افروز.
۷ـ تم: آهوی.

بسی توسن دواندو ناوک انداخت / چو از جولان و بازی باز پرداخت
جنیبت راند بر پیروزه دشتی / مقامی دید چون خرم بهشتی
شده از گل رخ گل ارغوانی / زمین گشته ز سبزه آسمانی
ز هر سویی دمیده نو بهاری / ز هر سنگی شکفته لاله زاری
روان از هر طرف سرچشمه‌ای آب / وزان سرچشمهٔ خورشید در تاب
در آنجا کرده منزل کاروانی / ز هر جا برکشیده سایبانی
ز بس بار گران کافتاده برهم / شده پشت زمین چون آسمان خم
طناب خیمه‌ها درهم فکنده / نوندان شیهه در عالم فکنده
به هر جانب شده خلقی بر انبوه / زمین کوبان چراگر بر در و کوه
به رسم بار سالاران امیری / سرا پرده زده بر آبگیری
بساط افکنده و مسند نهاده / چو گل بر سبز مسند تکیه داده
به پیشش صف زده رومی غلامان / کمر بسته چو نی طوبی خرامان
نگاری[1] بربری چون شمسهٔ چین / نهاده جام زر بر دست سیمین
چو نرگس گشته سرخوش بار سالار / دلش در بند سیم وچشم بربار
می گلگون چو لاله نوش کرده / نوای عندلیبان گوش کرده
چو نوروز جهان افروز را دید / تو پنداری که درشب روز را دید
فروزان از رخش فر الهی / درو روشن نشان پادشاهی
چو مرغ از جا بجست و پیش شد باز / ستایش کرد و آمد مدح پرداز
به لب شد بر[2] سم اسبش گهرریز / بمرغ گشت از رکیبش[3] صورت انگیز
فرود آوردش و بر صدر بنشاند / ستاد از دور و بروی آفرین خواند
ز هر نوعی طعام آورد و بنهاد / پس آنگه لابه کرد و جام می‌داد
تبسم کرد و بستد شاهزاده / به شادی نوش کرد آن جام باده
بفرمودش که بنشین ای جوانمرد / چو مه سیار و چون گردون جهانگرد

۱ـ نم: نگا بربری؟
۲ـ نم: از.
۳ـ نم: رکابش.

رکاب افشانده‌ای بر کشور ما   مشرف کرده‌ای بوم و بر ما
بدینجا کی رسیدی خیر مقدم   چه دیدی از شگفتیهای عالم
بگو اول که نام و کنیتت چیست   نژادت از کجا و اصلت از کیست
کدامین[1] آشیان بودت نشیمن   کدامین خطه خواهد بود مسکن
جهان پیمودی و آفاق گشتی   به پی سطح زمین را در نوشتی
چه در غربت شنیدی از غرایب   چه چیزت گشت معلوم از عجایب
درین مقصورهٔ نه سقف شش در   چه نادر یافتی از سیر اختر
زمین بوسید مرد کار دیده   به گیتی نیک و بد بسیار دیده
پس آنگه داد پاسخ کای جوانبخت   فروزان از تو هم دیهیم وهم تخت
فلک ریحان فروش گلشنت باد   عطارد خوشه چین خرمنت باد
چو زلف ماه رویان طرازی   سری دارد حدیثم با درازی
ولیکن چون تو پرسی چون نگویم   مراد خاطر شه چون نجویم
جهان افروز کشمیریست نامم   فراخای جهان پیموده گامم
به شهر خویش بودم شهریاری   سریر سروری را تاجداری
ز ناگه دولت از من روی بنهفت   سپهر کژ نظر با من برآشفت
بیفکند از سر تخت بلندم   جدا کرد از بر بخت بلندم
بزرگی چون نماند و تیره شد دهر   گرفتم خرده‌ای و رفتم از شهر
نهادم روی در غربت به ناچار   گهم منزل به دشت و گه به کهسار
سحر در نیمروز و شام در شام   نه آغازم پدید و نه سرانجام
ز ملک و پادشاهی در گذشتم   چو سیاحان جهان پیمای گشتم
به رسم تاجران از سیر افلاک   زدم دوران به گرد مرکز خاک
چو چین زلف هندوی دلارام   به روم افکند دور چرخم از شام

۱ـ نم: کدامت.

جهانی یافتم از پیرو برنا ز شیدایی گرفته[1] کوه و صحرا
به‌بوی گل‌چوبلبل گشته سرمست نهاده جان‌چوساغر بر کف دست
بپرسیدم ز پیری کار دیده ز دست دهر شربتها چشیده
که ای جاسوس احوال نهانی بگو زین قصه با من آنچه دانی
جوابم داد کاین در سفتنی نیست چه گویم کاین‌حکایت‌گفتنی‌نیست
همان بهتر که این معنی نجویی وگر جویی به ترک خود بگویی
ترا از این حدیث پیچ بر پیچ بود بی حاصلی حاصل دگر هیچ
مرو این راه تا از ره نیفتی نگردی بیخود[2] و در چه نیفتی
چو ذوق شکر شیرین بدانی چو خسرو جان شیرین برفشانی
گر از لیلی ببینی یک سر موی شوی مجنون و در عالم نهی روی

در صفت جمال گل و احوال او[3]

پس‌آنگاه‌ازطبق سرپوش برداشت به کلک نطق نقش قصه بنگاشت
که قیصر در حرم دارد نگاری پری دختی چو خرم نو بهاری
گلی عنبر نسیم از گلشن حور مهی خورشیدوش در قبهٔ نور
دل افروزی چو ایام جوانی روان بخشی چو آب زندگانی
نگارستان چین و شمع نوشاد نگار بربر و حور پری زاد
خم گیسو شب و در تیره شب ماه زنخدان سیب سیمین و اندرو چاه
ز پسته قند را درتنگ کرده ترنج از زیر سیب آونگ کرده
به افعی بسته کار مهره بازان به غمزه کرده غمز سحرسازان
ز شور زنگی جعدش خروشان به بازار حبش عنبر[4] فروشان
ز شوق آن نمکدان شکر بار نمک در شور و شکر رفته دربار
به بوی آن سر زلف خمیده به بستان ارم سنبل دمیده

---

۱ ـ کم: گرفتم.
۲ ـ نم: بیخودی.
۳ ـ نم: شنیدن نوروز صفت دختر قیصر روم گل را.
۴ ـ نم: هندو.

رخش در حلقهٔ مرغول پرتاب چو در تیره شبان تابنده مهتاب
شب از دوشش فزون تر دردرازی شب و روز افعیش در مهره بازی
کشیده ز ابروی شوخ سیه کار کمان پیوسته بر بالین بیمار
زرشک قامتش در باغ عرعر بمانده پای در گل دست بر سر
به یاد آن لب شیرین در پوش شکر در مصر کرده جام می‌نوش
صبا در دور آن گیسوی مشکین دریده پوستین نافهٔ چین[1]
سر مویی میانش تا به مویی ز ریحانش نسیم خلد بویی
چوبخت‌عاشقان‌جادوش‌درخواب چوجان‌خستگان‌هندوش[2] درتاب
نهاده بر طبق قرصی که ماهست نموده شب که این زلف سیاهست
نمک در شهد شیرین[3] شهددرلب قصب بر ماه تابان ماه در شب
کمر در صید[4] کرده کوه مالش شده شیران شکار زلف و خالش
هر آن آهو که در قیدش فتاده چو دیده گردنش گردن نهاده
چو خور بر رخ نقاب ارغوانی چو مه در بر پرند آسمانی
دهانی وهزارش خنده چون گل زده لعلش هزاران خنده بر گل
نقاب ششتری افکنده بر ماه طناب چنبری[5] افکنده در چاه
برآورده ز شب روزی که با مست نموده از حبش چینی که شامست
گلی صد گلشن از رویش شکفته مهی صد شام در مویش نهفته
شده هندوش گلچین در گلستان زده جادوش راه می پرستان
هزارش بلبل نالنده در باغ چو لاله بر دل سودا زده داغ
لبش خندیده بر سر چشمهٔ نوش شبش آشفته بر ماه قصب پوش
از آن سیمین دو نار نو رسیده فشانده ناردان آبی ز دیده

---

۱ ـ نم: نافه در چین.
۲ـ نم: گیسوش.
۳ـ نم: شیر و شهد.
۴ ـ نم: کمر در کوه.
۵ ـ نم: عنبری.

نشسته خال شبگونش[1] به مهتاب به رسم باغبانان بر سر آب
کمان بر[2] ابروش زه کرده صد پی ز چشم افتاده تیر از غمزهٔ وی
میانش موی و دروی هیچ خم نه دهانش هیچ و از وی هیچ کم نه
به زیبایی و دلبندی در آفاق چو محرابی ابروی دوتا طاق[3]
سهی بالا و نرگس چشم و گل روی بنفشه جعد[4] و مشکین خال و گلبوی
قدش شمشاد و بر شمشاد باغی خدش گلنار و بر گلنار زاغی
نقاب برگ نسرین مشک چینی ستون طاق ابرو تیغ بینی
درش از روضهٔ فردوس بابی رخش از قلب عقرب آفتابی
ز لعلش رفته آب می فروشان ز چشمش رفته خواب[5] باده نوشان
کشیده حاجب ابروش پیوست کمان بر جادوی مخمور سرمست
تنش در جامه پیدا چون می از جام رخش از طره تابان چون مه از شام
دهانش کام جان تنگ دستان لبش قوت روان می پرستان
ز عمر جاودانی دلرباتر ز آب زندگانی جان فزاتر
اگر آهو بر چشمش نمیرد[6] بسا آهو که بر آهو بگیرد
چو هندویش[7] زند راه دل و دین شکن[8] بر زنگبار اندازد از چین
چو بگشاید به شکر خنده لب را شکر بر تن بدراند قصب را
کسی کش مهر آن مه روی باشد شود چون موم اگر خود روی باشد
ز لعلش هر که دست از خود نشوید بریزد آب خود گر آب جوید
چو آرد تنگ شکر در مقالت شکر ریزان شوند آب از خجالت[9]

---

۱ - نم: میگونش.
۲ - نم: از.
۳ - کم: بودا بروی اوطاق. نم: به ابروی دوتا طاق.
٤ - نم: زلف.
۵ - نم: آب.
٦ - نم: بمیرد.
۷ - نم: چو آهویش.
۸ - نم: شکر.
۹ - کم: جمالت.

هر آنکو بیند آن روی طربناک ‌‌‌‌ اگر خاکش نگردد برسرش خاک
نمکدانیست یاقوتش پر از قند ‌‌‌‌ گره گیریست گیسویش پر از بند
چو او در باغ سروی سیمبر نیست ‌‌‌‌ گلی بستان فروز خوش نظر نیست[1]
گلش از چشمهٔ حیوان سرشتست ‌‌‌‌ تو پنداری گلستان بهشتست
گلش نام و گلش رنگ و گلش[2] روی ‌‌‌‌ گلش اندام و گلشن کوی[3] و گلبوی
بهار قیصر و عید مسیحا ‌‌‌‌ چراغ راهب و قندیل ترسا
لب جان پرور او روح اعظم ‌‌‌‌ خم ابروی او محراب مریم
دو زلف کافرش زنار هرقل ‌‌‌‌ دو چشم ساحرش هاروت بابل
ز چین گیسوش آشفته فغفور ‌‌‌‌ به خال هندوش دل داده جیپور
جهان داران ایامش خریدار ‌‌‌‌ جهان گیران آفاقش طلب کار
به هر یک سال چون ماهی برآید ‌‌‌‌ ز برج مهر ناگاهی برآید
چو نوروز آید و خرم شود باغ ‌‌‌‌ بپوشد قرطهٔ پیروزه گون راغ
ز پیروزی دل عالم بخندد ‌‌‌‌ صبا در گلشن از گل کله بندد
شود کبک دری یعقوب ثانی ‌‌‌‌ چو یوسف گلستان در دلستانی
سپیده دم به بام آید چو خورشید ‌‌‌‌ بیاراید جهان چون کاخ جمشید
پرند فستقی چون غنچه در بر ‌‌‌‌ چو نرگس معجری زر حقه بر سر
به فندق سنبل از نسرین گشاید ‌‌‌‌ ز عقرب دستهٔ پروین نماید
گهی با مار افعی مهره بازد ‌‌‌‌ گهی از نافهٔ چین مهره سازد
ز شاخ ضیمران ریحان فروشد ‌‌‌‌ سمن را از بنفشه حله پوشد
سر زلفش به دلداری در آید ‌‌‌‌ لب لعلش به درباری در آید
کند جولان زمانی بر لب بام ‌‌‌‌ به طلعت بشکند قدر مه تام
زند خرگه دگر در قصر قیصر ‌‌‌‌ رود در پرده تا نوروز دیگر

---

۱ ـ تح: این بیت را ندارد.
۲ ـ نم: گلش بوی.
۳ ـ کم: گلشن گوی.

بسا کان لحظه جانها برفشانند   شهان در پای تختش[1] سرفشانند
چو شمعش مهرورزان پیش میرند   وگرنه بت پرستی پیش گیرند
چو آن عمر گرامی را نبینند   به مرگ خویش در ماتم نشینند
چو کبک مست دایم دوست خوانند   دو عالم را طفیل دوست دانند
چو بلبل درهوای گل خروشند   مدام از جام شوقش باده نوشند
بدین خرسند مشتاقان مهجور   که نوروز دگر بینندش از دور
نهندش سر به خدمت شهریاران   کنندش خواستاری تاجداران
نه با شویست میل آن پری زاد   نه قیصر را بود رغبت به داماد
ازوبس کی[2] که بر جان کیانست   ازانشان نوروز و[3] شب‌خون درمیانست
جهان گیران که با گل عشق بازند   به قصد جان قیصر چاره سازند[4]
کدامست آنک برگ گل ندارد   و یا تخم غمش در دل نکارد
پدر چون نیست از دختر گزیرش   وزو یک دم جدایی در ضمیرش
به عالم در فکندست این فسانه   بر آوردست نقشی از میانه
که در این کوه سرکش تیره جاییست[5]   در آنجا آتش افشان اژدهاییست
به دم در می کشد کوه گران را   همی سوزد به دود دم[6] جهان را
گهی آرد شبیخون بر شبانان   گهی سازد کمین بر دشت بانان
نیارد مرغ از آن جانب پریدن   نه شیرنر در آن[7] منزل چریدن
نه بتواند کسی زآنجا گذشتن   نه بر پیرامن آن کوه گشتن
به یکره بسته شد ره برگذاری   زد آتش درپلنگ کوهساری
به ایوانم کسی سر بر فرازد   که آن مار سیه را صید سازد
به دامادی من آنکس را پسندم   جزو دل در کسی دیگر نبندم

---

۱ ـ نم: قصرش.
۲ ـ نم: «کی» افتاده است.
۳ ـ نم: «و» ندارد.
٤ ـ نم: جان سپارند.
۵ ـ نم: چاهیست.
٦ ـ نم: دود و دم.
۷ ـ کم: این.

چو نوروز این حدیث آمد به گوشش برفت از دل به یکره صبر و هوشش
هوای گل زد آتش در درونش به جوش آمد بسان لاله خونش
دلش مانند بلبل کرد پرواز برآورد از درون پرده آواز
برفت از سر هوای بوستانش فرامش گشت یاد دوستانش
حدیث گل چو بلبل گوش می‌کرد صفیری می‌زد و خاموش می‌کرد
ولیکن خویش را برپای می‌داشت به ظاهر عقل را برجای می‌داشت
می عشقش ز[1] هشیاری بدر برد ولی لنگی به رهواری بدر برد
دلش را خار خار شوق می‌کرد ولی با گل به معنی ذوق می‌کرد
نمی‌یارست از آن بیش آرمیدن چو تشنه قصهٔ کوثر شنیدن
غبار دل به می بنشاند و برخاست بسی کرد آفرین و عذرها خواست
به که کوب جهان پیما برآمد تو پنداری که کوه از جا درآمد[2]
چو عنقا کو کند بر قاف پرواز به دولت آشیان خویش شد باز[3]

دیدن نوروز
دو مرغ سبز را در خواب و حکایت ایشان[4]

بنال ای دل که بلبل ساز بنواخت[5] به بستان آ که گل برقع[6] برانداخت
خط سبزه نگر گرد لب جوی چو خط سبز یار یاسمن بوی
خطی بستان از این پیروزه درگاه به سر سبزی بزن بر سبزه خرگاه
صبا در جعد[7] سنبل می‌زند تاب هوا بر آتش گل می‌زند آب
به هم برزن چو سنبل انس و جان را برآتش نه چو گل جان و جهان را
کشد سوسن زبان همچون سنان تیز بلی آزاده را باشد زبان تیز

---

١ - نم: به.
٢ - نم: برآمد.
٣ - نم: خویشتن باز.
٤ - نم: زاری کردن نوروز در عشق گل و خواب دیدن او.
٥ - نم: بنال که بلبل ای دل ساز بنواخت.
٦ - نم: پرده.
٧ - نم: زلف.

جم وقتی و جامت عکس خورشید — که می داند که کی بودست جمشید
به بوی می ره میخانه برگیر — ز پیمان بگذر و پیمانه برگیر
چو هستی روز و شب در عین مستی — برآر از سر دو چشم های هستی
خروس بام چون هنگام شبگیر — به عالم در فکند آواز تکبیر
نواگر عندلیب گلشن راز — ز نوروز این نوا آورد برساز
که چون بیرق ز نوبتگه برافراخت — نوند نوبتی بر[1] بارگه تاخت
خیال گل به شب تحریر می کرد — به روز از بهر ره تدبیر می کرد
نه از اندیشه می یارست خفتن — نه حال خویش می شایست[2] گفتن
شده گلنار رخسارش زریری — گلستانش گرفته برگ خیری
گلاب از شیشهٔ چشمش چکیده — گل از باغ جمالش[3] بر دمیده
ز بار خاطرش پشت فلک خم — ز آب دیده‌اش روی زمین نم
نه سودای سرای و بوستانش — نه پروای حدیث دوستانش
شده کیمخت رویش ناردانی — ادیم خاک از اشکش ارغوانی
سویدایش گرفته نقش سودا — دروچون مه نشان مهر پیدا
هوای دل رصد[4] بند دماغش — شده تیره ز دود دل چراغش
نفیر سینه بر جوزا کشیده — فسون آه در عقرب دمیده
قدش چون طرهٔ شمشاد پر خم — کنارش چون لب سر چشمه پر نم
اگر چون مه زدی خرگه در ایوان — رساندی ناله از ایوان به کیوان
سرشکش دم به دم بیرون دویدی — گهر در رشتهٔ[5] مژگان کشیدی
دمی کو بر کنار چشمه بودی — ز چشمش چشمه های خون گشودی
چو وصف دیدهٔ گریان نوشتی — سفینه‌ش غرق آب نیل گشتی
چو کردی مطرب از نوروز آهنگ — شنیدی بانگ عشاق از دل تنگ

---

۱ ـ نم: در.
۲ ـ نم: می یارست.
۳ ـ نم: خیالش.
۴ ـ نم: زصد.
۵ ـ تع: رسته.

گهی کردی نوای عشق بر ساز　　شدی[1] با زهره از مستی هم آواز
گهی عزم شراب ناب کردی　　دل ساغر به گریه آب کردی
زمانی بر کنار رود راندی　　شنیدی بانگ رودو رود خواندی
زمانی تخت در بستان فکندی　　فغان در مرغ پر دستان فکندی
چوچشم سیل بارش خون گرستی　　دمادم چشمه بر جیحون گرستی
چو از دل برزدی آه جگر سوز　　زدی آتش زبانه در دل روز
شبی کاین زنگی مشکین حمایل　　خرامان گشت با زرین جلاجل
چو شاخ گل به فصل نوبهاران　　علم زد بر کنار جویباران
سریر افکند بر پیروزه مفرش　　سریری در برش از خون منقش
دلش نالنده چون مرغ شباویز　　برو زاری کنان مرغ سحرخیز
چونرگس خواب مستی دردماغش　　ز آه سرد بنشسته چراغش
سرش گشته گراناز خواب نوشین　　دلش گشته سبک از جام دوشین
دو چشمش برهم و دل نیز درهم　　ز چشمش رفته دریا و گهر هم
چو صبح از بام طارم در جهان دید　　میان خواب و بیداری چنان دید
که شه در پای سروی بود خفته　　دمیده لاله و ریحان شکفته
چمن بر سبزه از گل نقش بسته　　دو مرغ سبز بر شاخی نشسته
چو طاوس سرا بستان اخضر　　زده بر شاخسار سدره[2] شهپر
چو بلبل در نوا سازی دلارای　　چو طوطی درسخنگویی شکرخای
چو شه را همچونرگس خفته دیدند　　زبان سوسن صفت بیرون کشیدند
که این مرغ همایون آن همایست　　که شاخ سدره اش آرام جایست[3]
فروزان اختری از برج شاهیست　　گرامی دری از درج الهیست
بود بیژن فرودش گاه جولان　　بود زالی به جنبش پور دستان

---

۱ ـ نم: شده.

۲ ـ نم: طارم پیروزه. نع: ابتدا «طارم پیروزه» ضبط شده و بعد ظاهراً توسط خود کاتب خط خورده و بصورت «شاخسار سدره» تصحیح شده است.

۳ ـ نم: آرام جاناست.

گهر جویی ز نسل کیقبادست — هنر[1] گویی برش جمشید بادست
ولیکن در سرش سودای یاریست — دلش را خار خار گل عذاریست
جنیبت راند بیرون بامدادان — به نوروزی به صحرا رفت شادان
علم زد بر چمن چون سرو آزاد — نسیم گل شنید و رفت بر باد
دلش بر قصر قیصر آشیان کرد — چو باد نو بهاری[2] شد جهان گرد
به سوی گل بود پیوسته رایش — زند پر همچو بلبل در هوایش
به شیدایی بسی نامش برآید — کزان شیرین دهن کامش برآید
بسی بیند جفا زین مار نه سر — خورد خونابه در این دارشش در
زند غوطه به دریا چون نهنگان — کند پنجه به صحرا چون پلنگان
زمانی با گوزنان راز گوید — گهی با آهوان غم باز گوید
ولیکن عاقبت کارش برآید — گل صد برگ از خارش برآید
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی — بهار از ابر یابد آب رویی
شهنشه در زمان از خواب برجست — چو سروی بر کنار چشمه بنشست
ندید آن سبز مرغان در نشیمن — چو بلبل زد فغان در سبز گلشن
نسیم گل دلش بر باد داده — نسیمش قصهٔ گل یاد داده
به باد سرد کشته شمع جان را — به آب دیده خون کرده روان را
ز سینه شعله بر گردون رسانده — ز دیده دجله در جیحون فشانده
دلش چون لاله در خون او فتاده — چو گل از پرده بیرون اوفتاده
چو فرهاد آنکه عشقش رهنمونست — زند بر سینه سنگ اربیستونست
نمی بینم دلی بی دلربایی — کجا باشد درونی بی هوایی
ره دیوانگی منزل ندارد — محیط عاشقی ساحل ندارد[3]

---

۱ ـ نم: گهر.
۲ ـ نوبهاران.
۳ ـ تم: این بیت را ندارد.

نیابی لاله‌ای در صحن این باغ / که‌ازمهرش نباشدبرجگر[1] داغ
نبینی غنچه‌ای بر طرف جویی / که نبود در دلش از عشق بویی
کسی کز این ورق حرفی بخواند / ورق بندازد و حرفش[2] نماند
بروخواجوکه‌عمرکاین‌رخش‌می‌تاخت / ز خود بگذشت و خود را باز نشناخت

اجازت سفر خواستن شهزاده از پدر و منع کردن او[3]

صبا چون از رخ گل پرده بگشاد / چنین از حال نوروز آگهی داد
که چون گلچهر این اورنگ زرکار / به گل چیدن درآمد سوی گلزار
رکاب افشاند[4] بر کاخ کیانی / علم زد بر بساط خسروانی
به پیروزی چو مهر عالم افروز / فروزان کرد از رخ قصر پیروز
به دیده خاک ره را کرد نمناک / لبالب کرد از دُر دامن خاک
زمین بوسید کای عالم به کامت / زمانه چاکر و گردون غلامت
جهان از دفتر قدر تو بابی / روان از چشمهٔ جود تو آبی
شه انجم گدای درگهت باد / سپهر آبگون خاک رهت باد
دلم چون شمع درایوان گرفتست / چو گوهر خاطرم درکان گرفتست
بمیرم چون چراغ از بادبستان / اگر یک دم نشینم در شبستان
اجازت ده که بر ادهم برآیم / کواکب را جهان گردی[5] نمایم
بیاموزم فلک را تیز گردی / بَرم آب صبا در رهنوردی
چو سیاحان بپیمایم زمین را / به سیاحی بگیرم روم و چین را[6]
کنم باچرخ گردان هم عنانی / زنم چون خور دم از گیتی ستانی
برآیم گرد این خرگاه شش طاق / بگردم مدتی چون مه در آفاق

---

۱ ـ نم: دلی.
۲ ـ نم: حرفی.
۳ ـ نم: اجازت خواستن نوروز از پدر و رفتن به سفر.
۴ ـ نم: انداخت.
۵ ـ نم: جهان مردی.
۶ ـ نم: چوسیاحان زمین را در نوردم   به سیاحی به گرد دهر گردم.

کنم منزل به هر جا روزکی چند | بگیرم از بد و نیک جهان پند
چو بلبل بر کشم دستان به شبگیر | رسانم بر فلک آواز تکبیر
هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز | فرود آیم به بوم خویشتن باز
جهان گردیدن از ملک جهان به | نظر درآب کردن از روان به
مرا هر چند کز عالم فراغست | هوای روم دایم در دماغست
چنان خواهم که بر یکران نشینم | شگفتیهای آن کشور ببینم
بر افروزم ز دل قندیل ترسا | کشم در چشم راهب کحل عیسی
برآرم آب خضر از دیدهٔ تر | فشانم بر سر خاک سکندر
بیاموزم به[1] درس صبحگاهی | عظیم الروم را علم الهی
برآرم شمعی از بتخانهٔ دل | کنم روشن چراغ دیر هرقل
فرو ریزم ز منطق در خوشاب | ارسطو را کنم درخاک چون آب
نهم نعل سمند کوه پیکر | به جای تاج زر بر فرق قیصر
به پاسخ گفت شه کای سرو نو خیز | چرا اسب عزیمت می کنی تیز
مخوان افسانه وین منظومه کم ساز | میاور قصه وین منصوبه کم باز
مباد آن دم که من رویت نبینم | ز گلزار وصالت گل نچینم
هنوزت بوی شیر آید ز شکر | ز شیر و شکرت دورست عنبر
کسی نشنیدت از گل بوی ریحان | نرسته سنبلت از طرف بستان
همان به کاشیان گیری درین بوم | خطا باشد که رو آری سوی روم
سزد کان دم که باز آیی ز مکتب | کنی با کودکان از چوب مرکب
چه وقت آنک بر گلگون نهی زین | چو خاقان[2] برفرازی بیرق از چین
و یا بر روم رانی کوه پیکر | کنی جولان به گرد قصر قیصر
دلت گر تنگ گردد در شبستان | علم زن چون صنوبر بر گلستان
گهی باباد بستان راز می گوی | غم دل با ریاحین باز می گوی
چو لاله قول بلبل گوش می کن | قدح در سایهٔ گل نوش می کن

---

۱ - نم: ز.
۲ - تع: چو خاور.

گهی در صحن میدان گوی می‌باز / جنیبت می دوان و تیز می‌تاز
به چوگانی کمیت کوه پیکر / ز سلطان کواکب گوی می‌بر
گهی زاغ کمان را در خروش آر / دل نسرین گردون را به جوش آر
نی ناوک به چرخ چاچیانی / بکن پیوند تیر آسمانی
گهی می‌رو به دشت و بور می‌تاز / چو بهرام از قفای گور می‌تاز
نیام تیغ[1] می کن سینهٔ زنگ / به خون زنگ می ده تیغ رارنگ
کمین کن بر گذار آهو و غرم[2] / گوزن کوهه را کیمخت کن چرم[3]
روان کن چون[4] غزاله باهمالان / به تیغ آتشین خون از غزالان
گهی شطرنج بازو رخ برافروز / شه سیارگان را بازی آموز
بران اسب و بنه رخ بر رخ ماه / فرو کن بیدق و از چرخ شه خواه
زمانی نرد باز و مهره گردان / ببر دست از سپهر مهره گردان
چو مه گر خانه گیر و فارد آیی / رسد برده هزارت پادشایی
وگر خاطر کشد شهنامه پیش آر / بخواندن خویش را مشغول می‌دار
فرو خوان قصهٔ گرگین و بیژن / دگر حال سمنگان و تهمتن
ز هر جا داستانی در نظر گیر / وز آنجا اعتبار و پند برگیر
ملک زاده زمین بوسید و برگشت / دل آشفته‌اش آشفته‌تر گشت
چو روز آرزویش در شب افتاد / چو مویی گشت و در تاب تب افتاد
ز طاقت طاق گشت از درد دوری / نماندش بیش از آن برگ صبوری
زمین از آب چشمش نم برآورد / قدش از بار هجران خم در آورد
به بوی گل چو بلبل[5] مست بفتاد / ز بیخویشی چو گل از دست بفتاد
دل مجروحش از اندیشه خون شد / دم سرد و تب گرمش فزون شد

---

۱ ـ نم: تیر.
۲ ـ تح: عزم.
۳ ـ تح: حزم.
٤ ـ نم: با.
۵ ـ نم: نرگس.

معلوم کردن شاه پیروز احوال نوروز و مهرسب حکیم را به نصیحت پیش او فرستادن[1]

رسانیدند مرغان سخن ساز   به رمز این قصه با شاه جهان باز
که از سودای گل شهزاده نوروز   نمی‌داند شب سودایی از روز
حدیث جام می بشنید و شد مست   چوجام از دست بیرون رفت وبشکست
به صحرا رفت و شد صید پلنگان   به دریا رفت و شد قوت نهنگان
کمین بگشود تا آهو کند صید   ز چشم آهوی افتاد در قید
ندیده گل چو بلبل بی قرارست   نکرده[2] گل فشان با زخم خارست
درآمد جادوی از حد کشمیر   به جادویی فرو بستش به زنجیر
فسونی خواند و از پایش در آورد   فسوسی کرد و از خویشش برآورد
عقابی از نشیمن بال بگشود   چو کبک مستش از کهسار بربود
زمانی رهزنی با او بسر برد   فریبی داد و از راهش بدر برد
چو نرگس بی‌رخ گل تا تو دانی[3]   ندارد برگ باغ از ناتوانی
به زاری شام تا هنگام شبگیر   کند چون عندلیبان نالهٔ زیر
چو گل گر برگ پروازش[4] نداری   چرا سوزی و با سازش نداری
چو بلبل در قفس می‌دار بازش   مزن چون نی و لیکن می‌نوازش
مهل از آشیانش[5] مست بیرون   به دست آرش که رفت از دست بیرون
چو بشنید این سخن پیروزه گر شاه   چو صبح از دل برآورد آتشین آه
زمانی از تفکر سر در انداخت   پس آنگه برقع از فکرت برانداخت
یکی را از حکیمان سخن گوی   برون برده ز میدان سخن گوی
عطارد گشته در دانش غلامش   چو مه روشن روان مهرسب نامش
نظر کرده درین پیروزه پرگار   به دست آورده راز هفت سیار

---

۱ - نم: آگاهی یافتن پیروز از حال گل و عاشقی پسرش.
۲ - نم: ندیده.
۳ - نم: توانی.
۴ - نم: پروایش.
۵ - نم: آستانش.

ازو شهزاده حاصل کرده دانش وزو افروخته شمع روانش
طلب فرمود و گفت ای دانش افروز به دانش عقل کل را دانش آموز
به منزلگاه نوروز آشیان کن به اندرزش زبان را درفشان کن
برافکن چشم بر آن چشمهٔ نور که نزدیکست کز هستی شود دور
برو خوان هر چه طبعت در پذیرد بود کز معنی آن پند گیرد
دوا سازش که رنجور اوفتادست به راه آرش که بس دور افتادست
نسیمی از دم عیسی برو دم به دست اهرمن مگذار خاتم
به نور عقل روشن کن چراغش ببر سودای فاسد از دماغش
زمین بوسید پیر حکمت اندوز پس آنگه زد علم بر کاخ نوروز
ثنا گسترد وگفت ای نامور شاه که افکندت بدین افسانه از راه
چرا باید حدیث می‌شنیدن فتادن بی‌خود و خود را ندیدن
چو کوه ارزانک باتمکین نباشی به چشم خسروان شیرین نباشی
اگر دیدی که پا بر جا نبودی شتر گردن فرازی کی نمودی
بسی گویند از اکسیر و عنقا ولی نامد نشان هر دو پیدا
به افسونی نباید رفت درخواب به افسوسی نشاید [1] بود در تاب
چه نیکو گفت آن سالار لشکر که آواز دهل از دور خوشتر
به بانگی چون ز ره بیرون توان شد به هر بادی در [2] آتش چون توان شد
خطا باشد به بوی مشک تاتار ز هر ترکی کشیدن [3] درختن بار
اگر گویند گل باغ بهشتست یقین می‌دان که رضوانش نکشتست [4]
کسی کو گل نچیده دسته بندد چو گل بر روزگار خویش خندد
نباید ز آتش دل رفت بر باد که بیژن در چه از دست دل افتاد
گرفتم هست لولو نور دیده نه لالاییست آخر زر خریده

---

۱ ـ نم: نباید.
۲ ـ نم: به.
۳ ـ نم: شنیدن.
٤ ـ کم: نگشتست.

گیاه تلخ در اصل ار[1] نباتیست　　درو تلخی نمی بینی که ذاتیست
نه هر آبی که باشد آن روانست　　نه هر چیزی که گویند آن چنانست
مده خاطر به قول هرزه گویان　　منه سر در پی بیهوده پویان
اگر خواهی بگویم داستانی　　که هر حرفی از آن ارزد جهانی
بود کان بشنوی عبرت بگیری　　به خویش آیی و پندم در پذیری

حکایت وزیر محمد نام که عاشق گشت و نصیحت زین العابدین نشنید تا هلاک شد[2]

چنین خواندم که در ایام پیشین　　وزیری بود با تعظیم و تمکین
محمد نام و ابراهیم دیدار　　سلیمان قدر[3] و اسماعیل مقدار
دلش دیباچهٔ قانون شاهی　　ضمیرش کاشف علم الهی[4]
گل باغ معانی زو شکفته　　خرد تعلیم دانش زو گرفته
وزارت را از او زر[5] درترازو　　امارت را به فرّش زور بازو
چو آصف ملک جم زیر نگینش　　ز جم واصف هزاران آفرینش
برون از ملکت و فرمان روایی　　سپرده راه زهد و پارسایی
شده مأمور فرمانش امیران　　گرفته در جوانی راه پیران
چو می جوشان ز دست درد نوشان　　چو ساغر خورده خون می فروشان
به دستوری به دست آورده شه را　　به مستوری به پایان برده ره را
چو به صوفی و چون گل پرنیان پوش　　قلندر پیشگان را حلقه در گوش
همه پیران مرشد یار غارش　　چو زین العابدینی راز دارش
برون آمد ز ایوان بامدادان　　رخ فرخ به راه آورده شادان

---

۱ ـ نم: از.
۲ ـ نم: حکایت آصف با مرزبان و عاشقی او.
۳ ـ تع: ملک.
٤ ـ نم: سّر الهی.
۵ ـ نم: نه.

زرفعت دست بر گردون فشانده ‌‌ ‌ به حشمت باره[1] بر خورشید رانده[2]
ز ناگه دید در ره مرزبانی ‌ ‌ ‌ به هر مرزی به شوکت داستانی
به عزم خدمتش رو کرده در راه ‌ ‌ ‌ رسانده باد پایان گرد برماه
روان در موکبش چابک سواری ‌ ‌ ‌ کله داری کمر بندی نگاری
به بالا سروی و بر سر و ماهی ‌ ‌ ‌ زنخدان سیبی و در سیب چاهی
زده خالش نقط بر حرف عنبر ‌ ‌ ‌ شده لالای لعلش لؤلؤتر
شب شامی غلام هندوی او ‌ ‌ ‌ دل شیران شکار آهوی او
ز ریحان خطش عنبر غباری ‌ ‌ ‌ ز جعدش نافهٔ تاتار تاری
سرگردن فرازان خاک پایش ‌ ‌ ‌ جهانی بستهٔ بند قبایش
کمان دارش دل مردم ربوده ‌ ‌ ‌ کمین پیوسته بر مستان گشوده
گه روباه[3] بازی چشم آهو ‌ ‌ ‌ به غمزه چشم مستش عین آهو
به نرگس پردهٔ مستان دریده ‌ ‌ ‌ به شکر دخل خوزستان خریده
سمن بوی و سمن روی و گل اندام ‌ ‌ ‌ حسن شکل و حسن خوی و علی نام
چو آتش توسن[4] سرکش برانگیخت ‌ ‌ ‌ ز جان خاکیان آتش برانگیخت
چو دستور جهان آن سرو را دید ‌ ‌ ‌ چو بید از باد نیسانی بلرزید
برفت از آتش عشق[5] آب رویش ‌ ‌ ‌ پر از خم شد بدن[6] مانند مویش
رخش شمعی ز سوز دل برافروخت ‌ ‌ ‌ دل هشیار را مستی در آموخت
دم از دل بر کشید و دم فرو بست ‌ ‌ ‌ به روی دل درِ عالم فرو بست
نمی‌یارست ترک یار گفتن ‌ ‌ ‌ نمی‌شایست با اغیار گفتن
نه روی آنک دست یار گیرد ‌ ‌ ‌ نه رای آنک ترک کار گیرد
جهانی دشمنش و او دشمن خویش ‌ ‌ ‌ همه بار جهانش بر دل ریش

---

۱ ـ نم: زرده.
۲ ـ تع: ندارد . کم: در پاورقی.
۳ ـ نم: روماه.
٤ ـ نم: سوسن.
۵ ـ نم: دل.
٦ ـ نم: بدل.

چو یکچندی برین منوال بگذشت　　حدیث عشقش از اقوال بگذشت
چو دل بیرون فتاد از پرده رازش　　بدانستند[1] مردم سوز و سازش
به هر نوعی که می‌بایست گفتن　　به هر دّری که می‌شایست سفتن
به دست آورد آن مه را به دستان　　بمرد از شوق چشمش پیش مستان
ولیکن چارهٔ کارش چنان بود　　کزان آتش نبیند هیچکس دود
بسی آن مرزبان را سیم و زر داد　　به ملک خویشتن بازش فرستاد
به نیرنگ آن پری را باز گرداند　　دگر با همرهان دمساز گرداند
ولی با او چنان آورد بر ساز　　که در راه مخالف ساز بنواز
بت سیمین عذار آهنین دل　　چو با ایشان برون شد یک دو منزل
شبی زین بر سمند باد پا بست　　ببرد از آب و آتش در روش دست
چو چرخ مهره گردان مهره‌ای باخت　　به دستان مهره‌ای در طاسک انداخت
صفیری زد چو مرغ و باز گردید　　تذروی آمد و شهباز گردید
به برج خویشتن کرد آشیان باز　　به دست آمد به کام دوستان باز
وزیر شاه را شد دیده روشن　　نشاندش همچو گل بر طرف گلشن
روان در پای و زر بر[2] سر فشاندش　　چو گنجی برد و در کنجی نشاندش[3]
حرم را محرمان آگاه کردند　　حدیث مشتری با ماه کردند
چو بشنید این حکایت مهد اعظم　　ز شوهر بی‌نیاز آمد چو مریم
اشارت کرد جمعی خادمان را　　که در قید آورند آن دلستان را
نشد صید حرم آن آهوی مست　　که آهو در حرم مشکل دهد دست
دلش خون شد ز بس اندیشه کردن　　نماندش احتمال رشک بردن[4]
رسولی را سوی سید فرستاد　　که سید خواجه را بنگر چه افتاد
بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت　　کزینسان جمله بر باد هوا رفت
همین بود آن همه زهد و عفافت　　دریغا آن همه ناموس و لافت

---

۱ ـ نم: ندانستند.
۲ ـ نم: در.
۳ ـ نم: بر در گنجی نشاندش.
۴ ـ نم: رشک خوردن.

چرا بر باد دادی پارسایی؟ — شدی هندوی آن ترک خطایی
چو بشنید این سخن سید برآشفت — ز خود بیرون[۱] شد و با خویشتن گفت
که گر او پند ننیوشد چه گویم — وزین کسوت ز من پوشد چه گویم
وزارت را چنین کردند تفسیر — که دارد اشتقاق از وزر و تزویر
محمد با علی چون گشت همدم — ز زین‌العابدین کی باشدش غم
کسی کش عیب گوید دشمن اوست — که باشد دایماً مؤمن علی دوست
پس آنگه شد به صدر خواجه چون باد — به دستوری اساس و عظ بنهاد
که ای گردون غبار آستانت — مباد از گردش گردون زیانت
شنیدم دل به دست عشق دادی — شدی بر باد و در آتش فتادی
خطا باشد ز ترکان مهر جستن — چو هندو دست از آب روی[۲] شستن
به بوی گل به صحرا اوفتادن — ز بهر [۳] دُر به دریا اوفتادن
درین ایوان که جای سرفرازیست — چه جای عاشقی و عشق بازیست
ترا گر ملک جم زیر نگینست — نظر کن کاهرمن چون در کمینست
برو باز آی و ترک این قدم گیر — مشو نامحرم و راه حرم گیر
هوای آن پری از سر بدر کن — وزین دیوان دیوانی حذر کن
وگرنی در جهان بدنام گردی — ز عشق دوست دشمن کام گردی
فلک بر طاق ایوانت بگرید — هوا بر طرف بستانت بگرید [۴]
بخندد چون بداند [۵] داستانت — سپهر پیر بر بخت جوانت
چو پروانه پر و بالت بسوزد — دل پروانه بر حالت[۶] بسوزد
بر مردم نماند آب رویت — برآید گرد بدنامی ز کویت

---

۱ ـ نم: بیخود.
۲ ـ تع: آب و روی.
۳ ـ نم: مهر.
٤ ـ تع: ندارد. کم: در پاورقی.
۵ ـ نم: ببیند.
٦ ـ کم و نم: آلت. در اصل «آلت» ولی ظاهراً با خط کاتب در بالای آن بصورت «حالت» تصحیح شده است.

بیا ای خواجه و زین راه برگرد   ز مهر آن مه دلخواه برگرد
مبادا فاش گردد این حکایت   به گوش شه رسد روزی شکایت
چو بشنید این سخن دستور عاشق   برآمد سرخ چون برگ شقایق
جوابش داد کای پیر خردمند   بدین گرمی حدیث سرد تا چند
هر آن قولی که می‌گویی ترانه‌ست   هر آن چیزی که می‌خوانی فسانه‌ست
مزن بر جانم این تیر جگر دوز   مکش دررویم این تیغ جهان سوز
چه دیدی کاین همه حدت نمایی؟   چرا چندین زبان بر من گشایی؟
نشاید گفت چیزی کان نشاید   نباید خورد قوتی کان نباید
مزن هر تیر کان در کیش داری   مگو هر نقد کان باخویش داری
محمد را مسلمانی میاموز   سلیمان را پری خوانی میاموز
بدین قول مخالف کی شود راست   بباید گفت کاین بانگ ازکجا خاست
گل افشانی و در چشمم زنی خار   نمایی گنجم و ترسانی از مار
حدیث کودکان با من چه گویی   نشان گردکان[1] از من چه جویی
ز ترکان چون توانم گشت بیزار   که با ترکان بود روز و شبم کار
مرا امثال او بسیار باید   که بی‌لشکر جهانداری نشاید
فلک بی مشتری ممکن نباشد   سلیمان بی پری ممکن نباشد
چو از سید نکرد آن وعظ در گوش   شدش یکباره عقل و دین فراموش
برآمد گردی از صحرای اندوه   جهان بگرفت ظلمت کوه تا کوه
درخشی بر دمید از راه بیداد   به دشت و کوهسار آتش درافتاد
ز بحر فتنه سر برزد نهنگی   ز کوه غم فرود آمد پلنگی
به خونش تشنه شد گردون خون خوار   برآمد لشکری با تیغ خون بار
گروهی گردن افرازان سرکش   فروزان کرده ز آب خنجر آتش
به قصد او عنان را تاب دادند   به خون او سنان را آب دادند
نکرد از سر برون سودای دلبر   وزانسان عاقبت خود رفت در سر
دهد دل داده جان را نیز بر باد   برافتد هر که او با دل در افتاد

---

۱ ـ نم: کودکان.

مکن بر گرد ازین راه خطرناک   چه ریزی آب رخ بیهوده بر خاک
اگر خواهی ز نسل تاجداری   بخواهد شه ز بهرت گل عذاری
که گل بر خویش خندد پیش رویش   کشد سنبل سیه‌رویی ز مویش
طریق عاشقی پایان ندارد   کسی کو دل ندارد جان ندارد
بسی کشتی درین دریا نگون شد   که هیچ آوازه برنامد که چون شد
نشان دوستداری جان سپاریست   مراد از یار جستن ترک یاریست
نباید شد چو آهو طعمهٔ شیر   به دفع تشنگی خورد آب شمشیر
چو سرو آزاد باش و سر برافراز   چو نرگس خوش برآی وسر مینداز

پاسخ دادن شهزاده نوروز مهر سب حکیم را و آشکارا کردن راز خویش[1]

شه سوزنده شمع آتش افروز   بزد آهی چو آتش از سر سوز
به پاسخ گفت کای جاسوس افلاک   به دانش برده گوی از عرصهٔ خاک
چه[2] سود ار حکمت کلی بخوانی   چو عین عشق را معنی ندانی
وگردانی که درکون ومکان چیست   ندانی کاین معانی را بیان چیست
به منطق گر نهی[3] قانون کارم   به قانون کار دل چون گوش دارم
نه مفتاحم در بینش گشاید   نه مصباحم ره دانش نماید
شفای دردمندان دردمندیست   نجات پای بندان پای بندیست[4]
اصول این کلام از عاشقان جوی   حدیث صبح پیش صادقان گوی
کسی کو هست با معقول کارش   درین[5] منهاج کی باشد گذارش
به دانایی نگردد عشق معلوم   نبیند عقل در این سرمکتوم[6]

١ـ نم: پاسخ دادن نوروز دانش آموز را.
٢ ـ کم: چو.
٣ ـ نم: نهم.
٤ ـ نم: مستمندیست.
٥ ـ نم: برین.
٦ ـ نم: عقل کس در سرّ مکتوم.

گر افلاطون بخواند نامهٔ عشق — زند بر شش جهت هنگامهٔ عشق
ره دیوانگی عاقل چه داند — کسی کاین ره نشد منزل چه داند[1]
مریض عشق نشناسد دوا را — اسیر دل به جان خواهد بلا را
کدامست آنک مه را مشتری نیست — ولیکن مهر کاری سرسری نیست
درین ره خودپرستی بت پرستیست — نشان ذوق مستی ترک[2] هستیست
کسی کو چون چراغ آتش فروزد — نداند حال آتش تا نسوزد
به ظاهر سر باطن چون توان گفت — به صورت درّ معنی کی[3] توان سفت
نگردد ذوق می ناخورده مفهوم — نگردد حال ره نارفته معلوم
طریق عشق را منزل محالست — غریق شوق را ساحل خیالست
تو هشیاری و من سر مست مدهوش — به مدهوشی که دارد خویشتن کوش
به سر دستی کجا آری به دستم — مزن دستم چو می‌بینی[4] که مستم
ملامت کردن مست از خرد نیست — که هرمستی‌که بی‌خود نیست‌خود نیست
دلم دریای عشقست و گهر دوست — روانم مغز معنی و بدن پوست
اگر چه سرّ دل نهیست گفتن — به گل خورشید چون شاید نهفتن؟
اگر گویم ندارم جان پرتاب — نمی‌بینندم آخر چشم[5] پر آب
به زیر جامه دریا را چه پوشم — به بال صعوه عنقا را چه پوشم
روم هر شب ز عنبر مهره سازم — به یاد مار زلفش مهره بازم
نشاید ترک بالایش گرفتن — چو قد گفتی بباید راست گفتن
اگر گویم که برگ گل ندارم — نمی‌بینند در دل زخم خارم؟
برو مهرسب و[6] اسب مهر زین کن — یکی از مهربانانم گزین کن
که با من چون صبا دمساز باشد — چو سایه همره و همراز باشد

---

۱ ـ تح: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.
۲ ـ نم: نزل.
۳ ـ نم: چون.
٤ ـ دا: می دانی.
۵ ـ نم: جان بی آب.
٦ ـ دا: «و» ندارد.

ز گل هر لحظه با من راز گوید — چو بلبل حال بستان باز گوید
گهی آب گلم بر رخ فشاند[1] — گهی از گلشنم بویی رساند
گهی چون بادم از رخ بسترد گرد — گهی خاکم کند پاک از رخ زرد
گهی دستی نهد بر این دل ریش — گهی دستم بمالد بر دل خویش
گهم[2] سازد دوای جان بیمار — گهم باشد چراغ چشم خون بار
گهم بر سر چو ابر اشکی[3] فشاند — گهم بر لب چو اشک آبی چکاند
اگر میرم چو شمعم برفروزد — وگرنی از سرم تا پا بسوزد
برافروزد چو من رخ برفروزم — دلش بر من بسوزد چون بسوزم
چه خوش گفتست آن جانباز غازی — که کار عشقبازی نیست بازی
چو نرگس گر به مستی سر برآرم — مکن عیبم که برگ[4] سر ندارم
منش بگذارم ار نگذاردم شاه — رهش بنمایم ار ننمایدم راه
اگر صد بار در تاریک غاری — کشیده گرد آن رویین حصاری
به کنج آن مغاره جایگاهی — فرو برده در آنجا تیره چاهی
در اندازد مرا در قعر آن چاه — پس آنگاهم ببندد بر نفس راه
در آن چاه خطرناک نفس گیر — سراپایم کشد دربند و زنجیر
برآرم درنفس آهی جگر تاب — کنم از آتش دل سنگ را آب
سر دستی به مستی برفشانم — همه زنجیر آهن بگسلانم
برآرم بال و بگشایم زهم پر — ز چه بیرون پرم همچون کبوتر
به هر برجی نگیرم آشیانه — ز هر خاکی نجویم آب و دانه
کنم پرواز چون شهباز از آن بوم — فرود آیم به قصر قیصر روم
به هر بامی برآرم نالهٔ زیر — هم آوایی کنم با مرغ شبگیر
به صد دستان درآیم رفته از دست — به پای گل در افتم واله و مست
نهم سر یا به کاخش سر برآرم — بیفتم یا چو تاجش بر سر آرم

---

۱ ـ دا: چکاند.
۲ ـ نم: گهی.
۳ ـ نم: اشکم.
۴ ـ نم: ترک.

بگیرم زلف و نگذارم ز دستش　　بمیرم پیش چشم می پرستش
الا ای فیلسوف معنی آرای　　برو در کوی سربازان[1] منه پای
تو چون زین می نکردی جرعه‌ای نوش　　چه دانی حال سرمستان مدهوش
کسی طب را به قانون شرح گوید　　که از اغراض دست دل بشوید
چو جم گر منطق مرغان بدانی　　وگر شمسیه برخورشید خوانی
بیان روشنایی نامهٔ دل　　بود بر خاطرت بی‌مهر مشکل
خرد زین پیش با من همنشین بود　　ولیکن عاقبت تقدیرم این بود
مکن انکار شب خیزان دلسوز　　مبادا کافکند چرخت بدین روز
که من هم پیش ازین انکار کردم　　ولی جان در سر این کار کردم
کسی کو منکر تقدیر باشد　　کجا[2] کشاف این تفسیر باشد
چرا از راه هستی برنخیزم　　شراب شوق در ساغر نریزم
کجا از کام دل دوری گزینم　　درین زندان سرا تا کی نشینم
نهم سر در جهان دیوانه و مست　　برآرم سر به گردون یا[3] شوم پست
کجا زین ره عنان دل بتابم　　بجویم بو که کام دل بیابم
رکابم پای دارد در ره روم　　عنانم دستگیر آید در آن بوم
که خارد پشت من جز ناخن خویش　　وگر خارد کند پشت مرا ریش
سپهرم اینکه در خون می‌نشاند[4]　　چه خیزد گر به کام دل رساند
ز بخت خویشتن اومیدوارم　　که حاصل گردد اومیدی که دارم
اگر یعقوب رنج ره ندیدی　　کجا در یوسف مصری رسیدی؟
وگر خسرو نکردی ترک آرام　　کجا از لعل شیرین یافتی کام؟
وگر اورنگ در ره خون نخوردی　　نظر کی در رخ گلچهر کردی؟
وگر جم سرنه درعالم نهادی　　کجا خاتم به دستش اوفتادی؟
نه آخر آن جهاندار جوانمرد　　که‌از فرزندو زن چرخش جدا کرد

---

۱ ـ دا: جانبازان.
۲ ـ دا و نم: چرا.
۳ ـ دا: تا.
۴ ـ نم: می فشاند.

ز ملک و مال و تاج و تخت شد دور　　ز دولت بی‌خبر و ز بخت شد دور
دگر اقبال سر بر پا نهادش　　زن و فرزند و ملکت باز دادش[1]
نه هر کو غم خورد شادی نبیند　　و یا هر بنده آزادی نبیند[2]
بود حنظل به تلخی زهر قاتل　　ولی خوانند نباتش مرد عاقل

مثل زدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد و پریزاد که از چندان شدت فرج یافته به مقصود رسیدند[3]

شنیدم روزی از افسانه خوانی　　به تاریخ و[4] حکایت داستانی
که شاهی بود در پیشینه ایام　　به ملکت چون جم و شوکت چو بهرام
خداوند سریر و سنجق و کوس　　به مرو شاهجان از تخمهٔ طوس
به ملکت چون سلیمان نام بهزاد　　همه ملک سلیمان پیش او باد
نمی‌دادش سپهر پیر فرزند　　دلش می‌بود ازین پیوسته دربند
نمی‌تابید هیچ اختر ز برجش　　نمی‌شد هیچ در پیدا ز درجش
طلب می‌کردی از هر تاجداری　　ز بهر نسل روز و شب نگاری
به بستان روزی از فصل بهاران　　قدح می‌خورد با نسرین عذاران
چو نرگس تاج بر سر جام در[5] دست　　حریفان از شراب لاله گون مست
ندیمان هر یک از بابی سخن ساز　　چو بلبل هر دم از شاخی در آواز
برآمد نام مه رویان آفاق　　که چون مه‌کیستاکنون درجهان طاق
زمین بوسید پیری کای جهان گیر　　چو تیر چرخ کلکت آسمان گیر
عزیز مصر را در پرده ماهیست　　که دراقلیم خوبی پادشاهیست
صدش جان عزیز از دل خریدار　　صدش دل درخم گیسو گرفتار
هزارش فتنه در چاه زنخدان　　هزارش ماه کنعانی به زندان

---

۱ و ۲ ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۳ ـ نم: حکایت کردن نوروز از بهزاد و پریزاد دا: مثل زدن شاهزاده نوروز از داستان بهزاد و پریزاد که بعد از چندین شدت فرج یافت.
۴ ـ نم: این.
۵ ـ نم: بر.

پری زادست نام آن پری روی   پری دیوانه و ماهش دعاگوی
بود روشن که از مه تا به ماهی   دهد بر حسن روی او گواهی
از اوصاف رخش چندان[1] فروخواند   که شاهنشه دروحیران فروماند
جگر درتاب و جانش در تب افتاد   در آن اندیشه روزش در شب افتاد
دلش در غصه و تیمار خون شد   روان از چشمهٔ چشمش برون[2] شد
ز شور شکر چون ناردانش   درخت نار سر بر زد ز جانش
برین صورت چو یکچندی برآمد   هوایش هر نفس افزون‌تر آمد
فرو زد کوس و ترتیب سپه کرد   خزاین برگرفت و عزم ره کرد
برون آمد چو مرغ از طرف گلشن   به شام آورد رخ چون روز روشن
چو مه بر مصر زد پیروزه خرگاه   مه خرگاه زد بر خرگه ماه
به نیرنگ و فسون و زور و زاری   به سخت و سست و عیاری و یاری
به دامن عنبر و گوهر[3] به انبار   به اشتر بارسیم وزر به خروار
برافشاند و بدست آورد شه را   به برج خویش منزل کرد مه را[4]
به رسم موبدان بگرفت دستش   معین کرد مهر و عقد بستش
شرابی نوش کرد از چشمهٔ نوش   پس آنگه شد به بستان مست ومدهوش
دهان غنچهٔ سیراب بگشود   ز غنچه ارغوان و لاله بنمود
کلید آورد و قفل از درج برداشت   به شهرستان علم بر برج بفراشت
ببارید ابرو صحن باغ تر شد   سهی سرو خرامان بارور شد
دو گل شد زان گل خندان شکفته   دو ماه آمد از آن ماه دو هفته
شهنشه شد به روی هر دو شادان   یکی سعد و یکی را خواند سعدان
پس از یکچند بهزاد و پری‌زاد   برون بردند محمل با دلی شاد
عزیز مصر را بدرود کردند   به لب دستش شراب آلود کردند

---

۱ ـ دا: بابی.
۲ ـ نم: روان.
۳ ـ دا: گوهر و عنبر.
۴ ـ کم: این بیت را ندارد.

به زیر پی درآوردند ره[1] را   ز گرد ره نهان کردند مه را
ز ناگه در میان کوهساری   به گردون بر شد از هر سو غباری
گروهی راهزن با تیر و شمشیر   بر ایشان حمله آوردند چون شیر
تکاور از کمینگه در جهاندند   وزان گردن فرازان خون براندند
بکشتند آنکه[2] با شه بود و با ماه   به بردند آنچه با مه بود و با شاه[3]
به صد حیله شه فرخنده بهزاد   برون جست[4] از میانشان با پری زاد
چو کنج العرش دست سعد و سعدان   حمایل ساخته در گردن جان
چو جعد مشتری فرسای مه پوش   فکنده هر دو را از مهر بر دوش
به کوه و در بفرسودند جان را   بپیمودند راه بی کران را
ز ناگه بر لب دریا رسیدند   گروهی بر کنار آب دیدند
ز ماهی گیر و کشتی بان و سرکش   خروشان و دمان چون آب و آتش
ز خاشاک[5] درخت و برگ بسیار   پناهی کرد بهزاد جگر خوار
عیال خویش را آنجا وطن کرد   پس آنگه سر به حمالی برآورد
ز لیف افکند در کف ریسمانی   مگر حاصل تواند کرد نانی
قضا را کشتیی آمد پدیدار   در آنجا خواجه‌ای با مال بسیار
برون آمد ز آب و بار بگشاد   به شاگردی گرفت او را و زر داد
که گر مردی برآور کار ما را   برون آور ز کشتی بار ما را
که می بینم جوانی خوب رویی   نه چون این سرکشان تند[6] خویی
برو کرد آفرین بهزاد غمگین   نهاد انگشت بر چشم جهان بین
به منزل برد هر باری که فرمود   به جای آورد هر کاری که فرمود
شبانگه شد به نزدیک پری زاد   هر آنچیزش که روزی گشت بنهاد

---

۱ ـ دا: «ره» افتاده است.
۲ ـ دا: آنچه.
۳ ـ نم: با شه بود و با ماه.
٤ ـ دا: شد.
۵ ـ نم: خاشاک و درخت.
٦ ـ نم: زشت خویی.

چو بازرگان از آنجا کوچ می‌کرد   به لابه گفت با او کای جوانمرد
بیا با ما و همدم باش ما را   حرم بر گیر و محرم باش ما را
که در این راه اگر خرجیت باید   بجای آریم هر خدمت که شاید
عیالت روی نامحرم نبیند   مگر با عورتان ما نشیند
بدین بهزاد محنت کش رضا داد   خرد را جمله برباد هوا داد
عزیمت کرد از آنجا پر بر افراخت   به دیگر جلوه گاهی آشیان ساخت
بدان منزل که ساکن شد پری زاد   صبا ناگه ز رویش پرده بگشاد
برافتاد از قمر شبگون نقابش   پدید آمد رخ چون آفتابش
ز تاریکی برآمد چشمهٔ[1] نور   برو افتاد چشم خواجه از دور
دلش در بر به جوش آمد ز سودا   فتادش آتش دل در سویدا
چو در ششدر فتاد و مهره کژ باخت   به شش پنجی از آن پس حیله‌ای ساخت
که دارد عورت ما درد زادن   زنت را باید آنجا بار دادن
که او را دیگران درمان ندانند   کنیزان چارهٔ او چون توانند
ندانست آن فریب و حیله بهزاد   پری وش را به خرگاهش فرستاد
پس آنگه هر دو عزم باده کردند   همه شب تا سحرگه باده خوردند
بسی بازارگان غمخواریش کرد   دلش داد و به جان دلداریش کرد
ولی بیهوش دارو در قدح ریخت   ز جانش گرد بیهوشی برانگیخت
به صحرا مست و مدهوشش بیفکند   وز آنجا بار کرد وخیمه برکند
اشارت کرد تا مهد پری زاد   همان ساعت روان کردند چون باد
جنیبت بر لب دریا دوانند   به کشتی در نشستند و براندند
شه مروی چو آمد باز باهوش   ندید آن ماه مصری را در آغوش
دو طفل نازنین دید اوفتاده   ز مژگان چشمه‌های خون گشاده
گذشته عمر و او سر مست خفته   نگار از پیش و کار از دست رفته
نه کس همدم در آن صحرا بجز باد   نه کس فریادرس بیرون ز فریاد
دو نور دیده رااز خاک برداشت   به دیده ارغوان درخاک ره کاشت

---

۱ ـ دا: قبه.

از آن منزل روان شد کام و ناکام　　شده آرامش از دل بی دلارام
بیابان را به زیر پی درآورد　　چو گرد از کوه و هامون سر برآورد
ز ناگه دید رودی صعب در راه　　نه پایانش پدید و نه گذرگاه
شناور بود وزان طفلان[1] مه روی　　شناکرد و یکی را برد از آن سوی
نشاند آنجا و باز آمد ازین سر　　که تا بیرون برد آن طفل دیگر
ندید آن ماه را درمنزل خویش　　نمک پاشید چشمش بر دل ریش
در آب افتاد و رود از دیده می‌راند　　سباحت می نمود و رود می‌خواند
چو دیگر رخت از آنسو بر در آورد　　برون آمد ز آب و سر بر آورد
ندید آن ماه[2] شهر آرای را[3] نیز　　فرامش کرد عقل و رای را نیز
چو دیوانه به کوه و در درافتاد　　وزو آشوب درکوه و در افتاد
چو بحر از بی‌قراری شد خروشان　　چو آب دیدهٔ گرینده[4] جوشان
شد از خون دلش خاک زمین گل　　برو بگریست کوه آهنین دل
چو کار خود بهم برزد جهان را　　ز دود دل سیه کرد آسمان را
دل چرخ از سرشکش آب می‌شد　　اثیر از آتشش در تاب می‌شد
روان شد همچو اشک و در ره افتاد　　ز آهش آتش دل درمه افتاد
سوادی دید چون بستان رضوان　　کشیده طول او چون آل عمران
یکی معموره همچون بیت معمور　　به عمرانیه در آفاق مشهور
چو دست پور عمران عالم افروز　　نسیمش جان فزا چون باد نوروز
گروهی بر سر راه ایستاده　　همه چشم طلب بر ره نهاده[5]
چو پیدا گشت شاه آتش انگیز　　چو ابر از دیده گریان و گهر ریز
روان بردند و بر تختش نشاندند　　جواهر بر سر تاجش فشاندند
که آنجا رسم بود از دیرگه باز　　که چون سلطان کند برگ عدم ساز

---

۱ ـ دا: وان طفلان.
۲ ـ دا و نم: شاه.
۳ ـ دا: «را» افتاده است.
٤ ـ نم: گریان و جوشان.
۵ ـ دا: گشاده.

برافرازند بیرق بر سر راه   کسی کز ره درآید او بود شاه
چو شد بهزاد و بر اورنگ بنشست   ره بیداد برعالم فرو بست
چو کسری درممالک داد می‌داد   جهان را عهد کسری یاد می‌داد
اساس معدلت بنیاد کرده   به عدل و داد ملک آباد کرده
چو سلطان سپهری در زمانه   شده در کشور افروزی فسانه
ز هر جا کاروان از ترک و تاجیک   بدان جانب روان از دور و نزدیک
شهنشه چون بپرداخت از عمارت   به نزدیکان حضرت کرد اشارت
که چون مه سر زهر برجی برآرید   غلامی چند مه‌وش بر سر آرید
ولیکن خرد و اندک سال باید   و گرنی خدمت ما را نشاید
درآمد برده کولی[1] روزی از در   غلامی چند با او حور[2] پیکر
دو کودک را از آنها برگزیدند   درم دادند و چون یوسف خریدند
چو ابروی و لب ترکان فرخار   یکی حاجب شد و آن گشت جاندار
ملک‌شان هر دو چون فرزند می‌داشت   به روی هر دو دل خرسند می‌داشت
چو سالی چند ازین بگذشت ناگاه   نشسته شاه با خاصان درگاه
درآمد خواجه‌ای از نامداران   به آیین و شکوه شهریاران
پرستاران مه رخسار با او   بسی پیرایه و دینار با او
زمین بوسید و بر شه گوهر افشاند   طرایف پیشکش کرد و زر افشاند
ستایش کرد و بر خسرو[3] ثنا گفت   دگر خسرو پرستان را دعا گفت
به افسون شان همه مولای خود کرد   به لؤلؤ جمله را لالای خود کرد
شه جم جام را با او خوش افتاد   می کاووسی از جام جمش داد
اشارت کرد کامشب پیش ما باش   علاج این درون ریش ما باش
که در اینجایگه ما هم غریبیم   ز وصل غمگساران بی‌نصیبیم

---

۱ ـ دا: برده کوسی. کم: برده کویی.؟
۲ ـ دا: خوب پیکر.
۳ ـ نم: خسرو را.

به پوزش گفت سیاح جهان گرد　　که برخاطر مبادت از جهان[1] گرد
امانت هست چیزی در سرایم　　که نتوانم کزان غیبت[2] نمایم
به هر جایی که باشم باشدم پیش　　نه بیگانه که می‌اندیشم از خویش
شهش دل دادو گفت ای خواجه بنشین　　مباش امشب ازین اندیشه غمگین
که هستندم دو طفل نو رسیده　　عزیز و همچو یوسف زر خریده
دو شمشادند در باغ دیانت　　کزیشان راستی نامد خیانت
فرستم هر دو را تا پاس دارند　　به دیده تا به روز اختر شمارند
پس آنگه گفت کان[3] مرغان دمساز　　بدان آرامگه کردند پرواز
نشیمن چون در آن منزل گزیدند　　یکی صندوق آهن کوب دیدند
بر آن قفلی ز پولاد گران سنگ　　نهاده در درونی تیره و تنگ
سر صندوق بینش برگشادند　　چو آهن تکیه بر صندوق دادند
شکسته هر دو در صندوق سینه　　دل نازک بسان آبگینه
چو هندوی شب از چین روی برتافت　　فلک را شب[4] شکنج موی برتافت
بر آن هر دو شب افروز جهان تاب　　کمین بگشود دزد شب رو خواب
به دست هندوی لالای دیده　　سپردند آن متاع برگزیده
چو مه چشم جهان بین بر گشودند　　کواکب رانگهبانی نمودند
به مژگان قلب پروین[5] برشکستند　　ز بیم خواب با هم نقش بستند
که آن بهتر که با هم راز گوییم　　ز هر جا سرگذشتی باز گوییم
بیفزاییم شمع دیده رانور　　کنیم از پیش دیده خواب را دور
یکی بگشود درج نطق را سر　　وزو پرسید کای پاکیزه گوهر
ز ملک خویش کی رحلت گزیدی　　تن آزاد را چون بنده دیدی
ز مادر چرخ پیرت کی جدا کرد؟　　به داغ بندگی چون مبتلا کرد؟

---

۱ ـ نم: فلک.
۲ ـ نم: غفلت.
۳ ـ دا: کای.
٤ ـ دا: فلک شب را.
۵ ـ نم و تع: بر پروین.

درین غم هیچت آیا شادیی هست؟ و یا زین بندگی آزادیی هست
چو بشنید این حدیث آن ناز پرورد روان کرد اشک گلگون بررخ زرد
برآورد آه و گفت ای سرو آزاد کسی در بندگی چون من میفتاد
اگر من باز گویم قصهٔ خویش نمک ریزد سرشکت بر دل ریش
پس آنگه پسته را شکرفشان کرد چوطوطی‌حال‌خودیک‌یک‌بیان‌کرد [1]
که چون از نزد مادر دور گشتم چه آمد کز پدر مهجور گشتم
چه واقع شد که بر صحرا فتادم چو گوهر بر لب دریا فتادم
از اول بخت بد در چاهم افکند کنون در بندگی شاهم افکند
چو یوسف ازچه کنعان برستم به دستان از کف گرگان بجستم
ولی در بندگی گشتم گرفتار کسی چون بنده نبود در جهان خوار
چو موی آن کم پدربردوش می‌داشت مگر بهر غلامی گوش می‌داشت
به گردون چون نمایم زور بازو که کرد اختر بهایم در ترازو
چو بشنید این سخن آن مرغ دمساز دلش چون باز کرد از سینه پرواز
بجست از جای چون باد سحرخیز درو آویخت چون مرغ شب آویز
به پاسخ گفت کای جان برادر ز داغ و حسرتت جانم برآذر
من آن رودم که در دریا فتادم چو دریا خویش [2] را بر باد دادم
پدر چون بر لب آبم رها کرد فلک همچون روانم زو جدا کرد
نمی‌دانم که حال او چه افتاد مرا باری به غفلت داد برباد
یکایک ماجرای دل [3] فرو خواند به دامن لؤلؤ لالا برافشاند
چو آب دیده در پای اوفتادش برش بوسید و رخ بر رخ نهادش
خروش سینه‌شان در عالم افتاد زلازل در سپهر پر خم افتاد
ز جان هر دو دود دل برآمد ز خوناب ارغوان از گل برآمد
نشان یکدگر چون باز جستند به خون رخسار یکدیگر بشستند

---

۱ ـ نم: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۲۴۸ را ندارد.
۲ ـ دا: آب رو برباد.
۳ ـ دا: خود.

به پای هم در افتادند چون گوی / به روی هم برآشفتند چون موی
در آن شور و شغب ناگه ز صندوق / برآمد ناله و زاری به عیوق
که ای جانان و کام جان مادر / چراغ دیدهٔ گریان مادر
چو بخت ازمن به بدبختی رمیده / چو دولت از برم دوری گزیده
منم مادر شما فرزند دلبند / چرا مادر جدا باشد ز فرزند؟
بناکام از شما دور اوفتادم / چنین رنجور و مهجور اوفتادم
پلنگی کرد چون آهو مرا صید / به فریادم رسید آخر درین قید
من آن مرغم که جایم این[1] قفس نیست / کنم فریاد و کس فریاد رس نیست
دهانم بسته وجانم در آواز / دو چشمم دوخته ماندهٔ باز
شدم در زندگی پابسته در گور / چو مویی آمده در دیدهٔ مور
درین تابوت آهن کوب تا چند / چو آهن در دل کان مانده دربند
چو من خودراخود افکندم درین[2] حال / کنونم گور شد صندوق اعمال
اگر نشمردمی بیگانه راخویش / کجا بردی مرا بیگانه با خویش
چو آمدشان به گوش آواز مادر / زدند از جان شرر در جان اختر
بسان برق در صندوق جستند / به نیرو قفل را در هم شکستند
برون آمد پری‌زاد دل افروز / چو شمع از تاب دل با گریه و سوز
زبادامش روان سیلاب خونین / فشانده برمه تابنده پروین
قدش چون زلف پرخم خم گرفته / رخش چون گل زشبنم نم گرفته
دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل / فتاده جادوش در چاه بابل
بسی خون از دل پرخون براندند / بسی سیلاب در جیحون فشاندند
کف آورده چو دریای خروشان / گهر بر ساحل افشانان و جوشان
روان گشتند با هم تا در شاه / زدند آتش ز دل در خرمن ماه
یکایک حال خود با شه بگفتند / به الماس زبان گوهر بسفتند
ملک را چشم دولت گشت روشن / منور شد بدیشان کاخ و گلشن

---

۱ ـ تج: در.
۲ ـ تج: بدین.

در گنج کیان زان مژده بگشاد — بسی خواهندگان را سیم و زر داد
گهر در پای و زرشان بر سرافشاند — چو لعبت بر دو چشم خویش بنشاند
سر آن مرد بازرگان غدار — به خواری شد همان دم افسردار
چو بد کرد آنچ کرد و نیک بد کرد — چو نیکو بنگری با جان خود کرد
چنین است ای حکیم احوال ایام — نماند تا قیامت صبح بی‌شام
بیابد هر که او جوینده باشد — شود آزاد آنکو بنده باشد
بباید جست تا روزی بیابی — جگر خور تا جگر سوزی بیابی
رسد هم عاقبت طالب به مطلوب — شود روشن به یوسف چشم یعقوب
چو خواجو گام زن گر کام خواهی — به ترک نام کن گر نام خواهی
نیابی هیچ گل بی‌زحمت خار — نبینی هیچ مهره بی‌دم مار
نرفته ره به منزل چون توان شد — بخویش از خویش چون بیرون توان شد

باز گشتن مهرسب حکیم به نزدیک شاه پیروز و پسر خویش را مهران به ملازمت شاهزاده فرستادن

الا ای باغبان گلشن بیارای — عروس باغ را سنبل بپیرای
چو نرگس می به جام زر درانداز — به[1] پای گل زسرمستی سرانداز[2]
سمن را خطّ ریحان بر ورق کش — چمن را نقش الوان بر طبق کش
کلاله برفشان از چهرهٔ گل — گره زن در شکنج زلف سنبل
چو گلبن سایه‌بان بر بوستان زن — چو بستان دم زیاد[3] دوستان زن
نظر در سوسن آزاد می‌کن — من سوسن زبان را یاد می‌کن
اگر چه طوطی دستان سرایم — چو ریحان خادم بستان سرایم
چرا چون ارغوان خونابه نوشم — به خون دل ز تاب مهر جوشم
بهل تا برفرازم بیرق از باغ — که همچون لاله دارم بر جگر داغ

---

۱ ـ دا: زپای.
۲ ـ کم: بن بیت در پاورقی آمده است.
۳ ـ دا: زبوی.

ز جان پر غمم تابی برانگیز   ز چشم پر نمم آبی فرو ریز
شقایق را شرر در شقه‌انداز   حدایق را گهر در حقه انداز
بیا با بلبل و گل راز می گو   چو بلبل قصهٔ گل باز می گو
سماعی کن به بانگ مرغ شب خیز   بزن گلبانگ بر مرغ شب آویز
از اول نوبت عشاق بنواز   نوا از پردهٔ نوروز کن ساز
که چون در وی نیامد کارگر هیچ   فرو خواند آن حدیث پیچ در پیچ
هر آنچش گفت موبد هیچ نشنید   ز خود بیگانه شد و ز خویش ببرید
زمین بوسید پیر حکمت اندوز   پس آنگه شد روان تا قصر پیروز
به رخ شد بر بساط شاه نقاش   به منطق گشت در مجلس گهرپاش
که نوروز از هوای گل به حالیست   که پنداری خلالی یا خیالیست
چو مویی گشته است و رفته در تاب   کنارش تا به لب پر گشته از آب
گلی ناچیده و صد خار خورده   ندیده گنج و زخم مار خورده[1]
چو نرگس کرده جام بیخودی نوش   فتاده بر نهالی مست و مدهوش[2]
کند بر پردهٔ والای دیده   خیال نقش گل دایم کشیده
حدیثم ز آتش دل باد پنداشت   من بی‌آب را خاک ره انگاشت
درو نگرفت هر رمزی که گفتم   به دریا ریخت هر دری که سفتم
به ره چون آید اکنون کز ره افتاد   ز مستی[3] شد ز دست و در چه افتاد
چه وعظش گویم این ساعت که مستست   دلش چون بشکنم کو خود شکستست
کسی کورا عنان دل شد از چنگ   بود پیشش ملامت شیشه و سنگ
حدیث عقل[4] با عاشق که گوید   بیان زهد از فاسق که جوید
چو گلزار از طبق بفکند سرپوش   به بلبل چون توان گفتن که خاموش
به زیبایی چو گل بر ویس خندد   کجا رامین ازو دوری پسندد

---

۱ ـ نم: مجدداً از این بیت شروع می‌شود.
۲ ـ دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت شمارهٔ ۱۲۵۷ جابجا شده است و ابیاتی که در این فاصله هستند بعد از بیت شماره ۱۲۵۹ آمده‌اند.
۳ ـ نم: زهستی.
۴ ـ نم: عشق.

اگر فرهاد در تلخی بمیرد　　دل از یاقوت شیرین[1] بر نگیرد
وگر مجنون نهندش بند بر پای　　بود درعشق لیلی پای بر جای
به گل نوروز راخرم بود روز　　که بی گل خوش نباشد روز نوروز
چنین[2] کان سرو گشت از عالم آزاد　　حدیث بنده باشد نزد[3] او باد
گراو با خویش می آید غریبست　　که ترک گل نه کار عندلیبست
به غرقه حال دریا چون توان گفت　　به نوک خار خارا چون توان سفت
خطا شد تیر و از پی شد کمانم　　نیامد هیچ ناوک برنشانم
سفال آمد هر آن گوهر که سفتم　　ترانه[4] بود هر قولی که گفتم
ز بنده گر نشد کاری گشاده　　ملازم باشد آنجا[5] بنده زاده
بود کو را به دست آرد به دستان　　بر افروزد چو شمعش[6] در شبستان
گهش آتش کند گه آبش[7] آرد　　گه از خوابش کند[8] گه خوابش آرد
اگر او موید اینش پیش میرد　　وگر او پوید اینش پیش گیرد
همش باشد رقیب وهم پرستار　　گهش باشد طبیب و گاه بیمار
زند چون خور به صبحش تخت بر بام　　دهد چون جم به بامش مژدهٔ جام[9]
غمش را از دل غمکش[10] کند کم　　گهش دمساز باشد گه دهد دم
هم آوایش بود در شام و شبگیر　　بنالد چون برآرد نالهٔ[11] زیر
جوان را از جوان دل برگشاید　　که از پیران جوان طبعی نیاید

---

۱ ـ دا: «شیرین» افتاده است.
۲ ـ دا و نم: چنان.
۳ ـ دا: پیش.
٤ ـ نم: ترا به بود.
۵ ـ نم: اینجا.
٦ ـ نم: چو شمسش.
۷ ـ دا: آب آرد.
۸ ـ نم: برد.
۹ ـ تع: دهد چون جم به بامش مژدهٔ شام.
۱۰ ـ نم: پرغم.
۱۱ ـ دا: نغمه.

دو مرغ ار در چمن دمساز باشند   چنان خوشتر که هم پرواز[1] باشند
شه از اندیشهٔ آن سرو آزاد   پریشان گشت همچون سنبل از باد
به مهران گفت کای مهرجهان تاب   بر آن مهر آزمای مهربان تاب
سبک برخیز چون باد بهاری   سوی نوروز شو از راه[2] یاری
اگر دستت دهد با او بسر بر   به عقل از ورطهٔ عشقش بدر بر
ز هر بابی حدیثی چند می گوی   به هر راهی طریقی چند می جوی
خرد را دام ساز ووعظ دانه   به دست آرش که رفت از آشیانه
گرش مجروح بینی مرهمش باش   دمش می ده و لیکن همدمش باش
چو[3] سودایی بزد بنشان ز جوشش   چو گیرد گوشه‌ای می‌دار گوشش
اگر بیرون نهد پایی چو پرگار   تو پای دیگرش برنقطه می‌دار
مهل زنهار دور از بوستانش   که خالی یابی از وی آشیانش
وگر پرواز گیرد بازش آور   چو از ساز اوفتد بر[4] سازش آور
به هر بازی که دانی چاره‌ای ساز   بود کورا ازین راه آوری باز
گراو آتش کند آبی برو ریز   وگر دودی کند[5] بادی برانگیز
به هر نقشی ازین رنگش بگردان   به هر شکلی ازین ینگش[6] بگردان
چو شمع ار سر کشد برجاش می‌دار   ز دستش مفکن و برپاش می‌دار
زمین بوسید و شد مهران دلسوز   چراغ افروز شادروان نوروز

ملامت کردن مهران شاهزاده نوروز را و زاری کردن او[7]

کسی کو نقش پیکرهای چین کرد   سخن رانقش پردازی چنین کرد
که سرو نوجوان مهران مهرسب   ازو پیر خرد کرده هنر کسب

---

۱ ـ نم: هم آواز.
۲ ـ داونم: روی یاری.
۳ ـ کم و نم: چه.
٤ ـ نم: با.
۵ ـ نم: دود آورد.
٦ ـ کم: ننگش.
۷ ـ دا: ...زاری کردن نوروز در عشق گل. نم: داستان مهران با نوروز.

دو[1] مه بودند با شهزاده نوروز — نموده طلعت از مطلع به یک روز
دو غنچه باهم از گلشن دمیده — به شیرو شهد با هم پروریده
شده با هم به مکتب دانش آموز — ز یک استاد گشته دانش اندوز
قلم با یکدگر بر لوح رانده — سبق با یکدگر از لوح خوانده
حدیث از منطق هم گوش کرده — شراب از مشرب هم نوش کرده
چو نوروزش بدید از جای برجست — گرفتش در برو بنشاند و بنشست
فلک را گل ز عارض بر ورق ریخت — جهان را شکر از لب در[2] طبق ریخت
بدو گفت ای گل باغ معانی — دلت فارغ ز مشتاقان جانی
بیا بنگر که چون آشفته کارم — چرا بختی چنین آشفته دارم[3]
من آنم کم[4] تو می‌دیدی شب و روز — شبم معراج و روزم روز نوروز
کجا رفت آنک چون باد بهاران — جنیبت راندمی بر لاله زاران
گهم بودی هوای کوی[5] و برزن — گهم بودی سر صحرا و گلشن
زمانی کردمی بر کوه منزل — زمانی راندمی بر دشت محمل
نگین ملکتم جمشید دادی — شراب روشنم خورشید دادی
سریر افکندمی هر دم به راغی — نهالی بر دمی هر شب به باغی
طبق پر لاله می کردم چمن را — ورق[6] پر ژاله می کردم سمن را
چو آب از باد می گشتم زره ساز — چو باد از آب می کردم گره باز
گهی می جستم از شاخی به شاخی — گهی می‌رفتم از کاخی به کاخی
کنون بنگر که چون شد روزگارم — که باشد تیره‌تر هر روز کارم
نظر بگشای و بال بسته‌ام بین — دل مجروح و جان خسته‌ام بین
درین زندان سرا تا چند باشم — به مرگ خود چراخرسند باشم

---

۱ ـ نم: چو.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ دا: چه بختی تیرهٔ آشفته دارم.
٤ ـ کم: «کو».
۵ ـ دا: کوه.
٦ ـ نم: و زو پر ژاله.

چرا باید که ترک دوست گیرم   به کام دشمنان بی‌دوست میرم
من آن مرغم که عنقا صید من بود   زمین و آسمان در قید من بود
گهی در باغ مینو می‌پریدم   گهی بر راغ مینا می‌چریدم
رواق چرخ بودی آشیانم   ریاض خلد بودی بوستانم
ز طوبی کردمی چون مرغ پرواز   به گلزار ملایک گشتمی باز
همای سدره‌ام در سایه بودی   شه سیاره‌ام همسایه بودی
فغان در زهره افکندی نوایم   زدی پر نسر طایر درهوایم
بجز جم کس ندانستی زبانم   جز آصف کس ندیدی آشیانم
خروس عرش هم آواز من بود   تذرو روح هم پرواز من بود
شنیدم بوی گل هنگام شبگیر   برآوردم چو بلبل نالهٔ زیر
فتادم در پی باد بهاران   جدا ماندم[1] ز طرف جویباران
هوا بگرفتم و پر برگشادم   به بوی دانه در دام اوفتادم
همم پر خرد گشت و بال بشکست   هم آوازم نماند و دم فرو بست
چرا بی جرم در زندان نشینم   به دست خویش خود را کشته بینم
به اشک ار آب بر آتش فشانم   به گوگرد سپید آتش نشانم
چه دردست این که درمانی ندارد   چه راهست این که پایانی ندارد
به حق صحبت دیرین و یاری   که دست منع در پیشم نداری
بهل تا زین نشیمن پر برآرم[2]   چو طغرل سر به کوه و در برآرم
کنم شور و در اندازم قفس را   زنم چنگ و بجنبانم جرس را
قفس چون بشکند پر باز گیرم   ازین تنگ آشیان پرواز گیرم
چو بلبل برفراز گل نشینم   گهی نسرین و گاهی لاله چینم
به کام دل دمی از دل برآرم   سر از انبوه و پای از گل برآرم
علم چون برفرازم زین گذرگاه   زنم بر تختگاه روم خرگاه
چو هارونان جرس جنبانیم بین   چو چاووشان جنیبت رانیم بین

---

۱ ـ نم: مانده.
۲ ـ نم: درآرم.

پزشکم صبر فرماید درین درد ‌ ‌ ولی بی جان صبوری بایدم کرد
چو تشنه بر کنار آب میرد ‌ ‌ چه سود ارقاف تا قاف آب گیرد
هر آن هشیار کورادل به دستست ‌ ‌ چه داند حال آن بی‌دل که مستست
ببین اشک من و چشم گهربار ‌ ‌ مرا[1] دریاب تا دریابی ای یار[2]
دلم[3] می‌ده که از دل بر نیایم ‌ ‌ کلیدی ساز کاین در برگشایم
کنم فریاد و کس فریادرس نیست ‌ ‌ فروبندم نفس چون هم نفس نیست
چو مهران دید شه را رفته از دست ‌ ‌ سخن را طرفهای طرفه بر بست
به لابه گفت شاها تا جهان باد ‌ ‌ به کامت در جهان فرمان روان باد
کهینه خادمت خان و تو مخدوم ‌ ‌ کمین فراش قصرت قیصر روم
من خاکی کدامین خاکسارم ‌ ‌ که گویم اعتبار خاک دارم
درین حضرت ندارم راه یاری ‌ ‌ که بسپارم طریق دوستداری
ولی گر بخت میمونم دهد راه ‌ ‌ به دیده گردمت سقای درگاه
کنم هر چیز کان رای تو باشد ‌ ‌ سرم پیوسته بر پای تو باشد
شوم چو بک زن هندوی بامت ‌ ‌ کنم در گوش نعل تیز گامت
به وقت صبح چون باد شمالی ‌ ‌ بیفشانم غبارت از نهالی[4]
چو شاخ گل برم بالش به باغت ‌ ‌ ز دل بفروزم ار میرد چراغت
ز چشم آرم می ار نوشی شرابی، ‌ ‌ شوم بریان اگر خواهی کبابی
ز سر مستی چو بربالین نهی سر ‌ ‌ به مژگان بسترم گردت[5] ز بستر
ولیکن چون ترا یابم[6] بدین روز ‌ ‌ زند دود دلت در جان من سوز
مرا درخاک و خون جان دادن از درد ‌ ‌ چنان نبود که بر دامن ترا گرد
در آتش بودنم زان خوشتر آید ‌ ‌ که دودی از سر بامت بر آید

---

۱ ـ دا: تا دریاب.
۲ ـ نم: که دارم از فراق روی دلدار.
۳ ـ دا: دلی.
٤ ـ تع: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱٤۵۱ را ندارد.
۵ ـ نم: خاکت.
٦ ـ دا: بینم.

دل از جان عزیز خویش برداشت　　به از جان عزیزی ریش پنداشت
اگر فرمانبری در تب بمیرد　　ز غم فرماندهی را تب نگیرد [1]
ولی خادم به زاری مرده صد بار　　از آن بهتر که مخدومش دل آزار
گدا را غرق آب دشنه دیدن　　به از شاهنشهی را تشنه دیدن
به دستوری بخواهم گوهری سفت　　به گستاخی نخواهم نکته‌ای گفت
هر آنکس کو ملامت جوی باشد　　زن و مردش ملامت گوی باشد
کسی کش با کسی افتد سروکار　　درین راهش بسی افتد خروبار
طبیبان هم شراب درد نوشند　　لبیبان هم لباس شوق [2] پوشند
درافتند از تکاور شهسواران　　در آب افتند ملاحان ز باران
چو باغ ار بی گلت برگ طرب نیست　　جوانی وز جوانان این عجب نیست
از آن ترسم که کارت برنیاید　　گل سوری ز خارت برنیاید
نرانی ناقه زین وادی به منزل　　نیاری رخت ازین دریا به ساحل
شوی غرق و نیفتد دُر به چنگت　　به دستت جام و پای آید به سنگت
بود چشم بتان پر فتنه و مست　　ولیکن فتنه باشد دل درو بست
نشاید دل به دست مست دادن　　عنان اختیار از دست دادن
مگر شاه جهان تا مهر ورزید　　حدیث مهربان و مهر نشنید
که در عشق آن همه محنت کشیدند　　گلی از گلشن وصلت نچیدند
سپهر سفله شان از هم جدا کرد　　به تنهایی و دوری مبتلا کرد
بگویم تا در این دریا نمانی　　کناری گیری و زورق نرانی [3]
بدانی حال مهر و مهرورزی　　دگر چون مهر بر آن مه نلرزی [4]
پس آنگه عقد مروارید بگسیخت　　ز منطق لؤلؤ لالا فرو ریخت

---

۱ ـ نم: بگیرد.
۲ ـ دا و نم: عشق.
۳ و ٤ ـ کم: این دو بیت را در پاورقی آورده است.

که شاها بشنو از من این فسانه — مرو از ره به افسون[1] زمانه

مثل زدن مهران با نوروز از داستان مهر و مهربان که بعد از چندان مشقت به مراد نرسیدند[2]

چو کودک بودم از پیری کهن زاد — شنیدم قصه‌ای در شهر بغداد
که در ایام ماضی شهریاری — ز افریدون و ایرج یادگاری
در آن مرزش[3] گذار افتاد ناگاه — بزد بر خرگه مه ماه خرگاه
به طرف دجله چون مرغ آشیان کرد — به باغ خلد چون رضوان مکان کرد
سریر افکند بر ایوان کسری — زلال خضر جست از نهر عیسی
محول را ز نامحرم بپرداخت — حرم را در حریم آرامگه ساخت
پری دختیش چون مه درعماری — به گاه جلوه چون کبک بهاری
خطایی ترکی از اردوی خاقان — خطا گفتم گلی از باغ رضوان
مهی خورشید پیکر مهر نامش — سپهرش مهربان و مه غلامش
چو خور صد پاسبانش بر سر بام — به تیر غمزه کرده صید بهرام
چراغ زهره پیش روش مرده — شب شامی سواد از موش برده
قدش را بنده گشته سرو آزاد — وزو پروانه جسته شمع[4] نوشاد
سر زلفش سکون برباد داده — به افعی مهره بازی یاد داده
عقیقش برده آب از چشمهٔ نوش — عذارش کرده مه را حلقه در گوش
به لب چون نار و آنگه آب دندان — نشسته بر نهالی شاد و خندان
قمر در حلقهٔ جعد[5] قمر سای — شکر در پستهٔ تنگ[6] شکر خای[7]

---

۱ ـ دا: افسوس.
۲ ـ نم: حکایت گفتن مهران با نوروز. دا: مثل زدن مهران نامور... داستان مهر و مهران در این معنی که بعد از چندین مشقت به مردا رسیدند کامرانی ایشان با یکدیگر.
۳ ـ نم: مزرع.
٤ ـ نم: سرو.
۵ ـ نم: زلف. دا: جعدش.
٦ ـ دا: تنگش.
۷ ـ نم: دو قافیه: «قمرساش» و«شکرخاش».

به[1] خوبی طرفهٔ بغداد گشته   روان دجله از وی شاد گشته
شده هر انجمن پر گفت و گویش   فتاده مرد و زن در جست و جویش
چو گشت آن ماهرخ در شهر مشهور   شدندش طالب از نزدیک و از دور
فلک قدری در آن مرز آشیان داشت   که او را چرخ سر بر آستان داشت
چو کیوانش هزاران هندوی بام   چو مه رخشنده رای و مهربان نام
سهی سروی ز بستان معالی   گلی از گلشن فرخنده فالی
بدو خرم شده جان امارت   وزو روشن شده چشم وزارت
به جاه[2] و مال ملک جم خریده   به داد و دین صف آصف دریده
به دانایی نظام ملک داده   نظام الملک پیشش سر نهاده
چو ناموس جمال مهر بشنید   چو ذره عشق روی مهر بگزید
هوای آن نگارش در سر افتاد   ز دست دل به بحر غم درافتاد
خیالش گشت لعبت ساز[3] دیده   سرشکش گشت لعبت باز[4] دیده
برآورد آتش عشق از دلش دود   ز چشم پر نمش صد چشمه بگشود
زبون آمد شه قصر[5] دماغش   بمرد از زمهریر دم چراغش
فتادش دل ز سودا در سلاسل   فکندش غم زلازل در مفاصل
غریق ورطهٔ اندیشه گشته   چو ابرش در فشانی پیشه گشته
ز دل خون جگر درجوش کرده   ولی از خون دل سر جوش خورده
هم آوازش[6] به شب مرغ شب آویز   ز مهرش هم نفس مرغ سحرخیز
حدیث عشق یکچندی نهان داشت   اگرچه‌مشک‌پنهان[7] چون توان داشت
چو گشت از هوش خالی وز خرد دور   زطاقت طاق شد وز صبر مهجور
ز روی کار خود برقع برافکند   صلای شوق[8] در کوه و در افکند

---

۱ ـ دا: ز.
۲ ـ دا: حال.
۳ ـ نم: لعبت باز.
۴ ـ نم: لعبت ساز.
۵ ـ نم: قیصر.
۶ ـ کم: شب آوازش.
۷ ـ دا: چون پنهان.

یکی را برگزید از راز داران درفشان کرد از جزعش چو باران
چو اختر ماه مهر از برج بنمود چو گوهر سر عشق از درج بنمود
برو کرد آشکارا درد پنهان که این رنج مرا آخر چه درمان
نمی‌دانم که این غم با که گویم مراد جان غمگین از که جویم
شراب بیخودی تا چند نوشم لباس عاشقی تا چند پوشم
در این وادی کیم راهی نماید کدام استاد قفلم برگشاید
چو روشن کرد محرم آن معانی بدید از مهربان آن مهربانی
برآورد از جگر آهی جگرسوز که ای رای تو مهر عالم افروز
تو می‌دانی که این ره را کران نیست کسی را کش غم جان نیست جان نیست
به دست خود مزن بر پای خود تیغ که مهرماه[1] نتوان جستن از میغ
طریق شوق را صبرست منزل محیط عشق را عقلست ساحل
اگر بیرون نیاری زورق از آب از آن ترسم که درمانی به غرقاب
ز درد درد اوناخورده یک جام چوطاس خور درافتد طشتت ازبام
منه در منزل سرگشتگان پای[2] که ناگه در نیاید پایت از جای
از آن ترسم که چون رازت شود فاش به دستان داستان سازندت اوباش
زنامت گرد بدنامی بر آید زکامت[3] بوی ناکامی برآید
ولی گر شد پریشان روزگارت برفت از کف عنان اختیارت
نمی‌یاری که گیری ترک آن یار نمی‌خواهی که برگردی ازین کار
رقیبی محرم آن دلستانست که آن سرو سهی را باغبانست
به هر دستان دل او را به دست آر که چون سرباشدت سهلست دستار
دل پر درد را درمان ازو جوی سر پر گرد را سامان ازو جوی
کلید کام را دندانه زو خواه مثال شمع را پروانه زو خواه
بیفشان دانه تا او صیدت افتد بیفکن دام تا در قیدت افتد

---

۸ ـ دا: عشق.
۱ ـ دا: ماه مهر.
۲ ـ نم: برو در کوی سربازان منه پای.
۳ ـ دا: زبویت.

وفادار است نام آن وفا دار نگهدارش وزو چشم وفادار[1]
ترا چون[2] جانب او گشت حاصل از آن جانب نباشد کار مشکل
روان مهربان شد زان سخن شاد روان شد چون سرشک و در ره افتاد
به هر فرزین که می‌بایست راندن به هر شاهی که می‌شایست[3] خواندن
چنان منصوبه‌ای آورد درکار که رخ بنهاد در پیش وفادار
بدادش اسبی و در کامش آورد به بوی دانه‌ای در دامش آورد
از او اسرار خود پوشیده می‌داشت ولی دیگ هوس جوشیده می‌داشت
چو بروی اعتمادش گشت حاصل بدو گفت ای مقیم خانهٔ دل
به حق مهر و شرط مهربانی که بر من رحم کن گر[4] می‌توانی[5]
مرا با مهر پیوندی فتادست که گویی بر دلم بندی نهادست
سراپایم گرفتست آتش تیز چو دستت می‌دهد آبی برو ریز
برآور کام من گر هست کامت وفا کن چون وفادارست نامت
دلم بربود مهر تیز بازار گرت دل می‌دهد رو تیز و باز آر
علاجی کن[6] که دردم بی‌قرارست کلیدی ده که بندم استوارست
نمی‌دانم که این ره چون توان رفت وزین غرقاب کی بیرون توان رفت
وفادار این سخن چون کرد ازو[7] گوش برآمد نعره از جانش که خاموش
چرا ذره حدیث مهر گوید سها بهر چه از مه مهر جوید
کجا این رمز با آن مه توان گفت بدو کی نکته‌ای بی‌ره توان گفت
بباید دعوت خورشید کردن و یا چون شمع پیش مهر مردن
مگر در حلقه آری آن پری را به دست آری چو جم انگشتری را
نسازد لاله برگ عندلیبان وگر سازد بود بیم از رقیبان

---

۱ ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۴۴۸ را ندارد.
۲ ـ نم: تا.
۳ ـ نم: می‌بایست.
۴ ـ دا و نم: چون.
۵ ـ تع: مجدداً از این بیت آغاز می‌شود.
۶ ـ نم: ده.
۷ ـ نم: در.

چه[1] گویی کاین سخن نهیست گفتن ‌‌ بباید ترک این معنی گرفتن [2]
که گر گنجی ز راهت برنگیرد ‌‌ وگر کوهی به کاهت برنگیرد [3]
از آن مه مهربان اومید ببرید ‌‌ چو صبح از دیدگان اختر بباریـد
ولیکن چون نبودش برگ دوری ‌‌ که صبر مهربان باشد ضروری
به جان می کرد خدمت همچنانش ‌‌ نگه می داشت دایم چون عنانش
به آب دیده تخم مهر می کاشت ‌‌ زچرخ سفله چشم مهر می داشت
چو یکچندی برین صورت برآمد ‌‌ وفادار از ره معنی درآمد
که دانستم کنون چون روز روشن ‌‌ که تیغ مهر بگذشتت زجوشن
چو دیدش مهربان کامد فراپیش ‌‌ بدو گفت ای دواساز دل‌ریش
چه غم گر بخت غمخواری نماید ‌‌ وفادارم وفاداری نماید
نگارم را بهر نقشی که داند ‌‌ به دست آرد چنان کش می‌تواند
فسوسی[4] خواند بر آن مرغ دمساز ‌‌ به هر بازی در آوردش به پرواز
وفادارش چو زانسان دید غمگین ‌‌ نهاد انگشت بر چشم جهان بین
که گر چون خاک ره گردم به خواری ‌‌ نیارامم چو باد[5] نو بهاری
به هر برجی چو اختر سربرآرم ‌‌ مگر کان ماه رخ را بر سر آرم
چو شمع او رابه ایوانت رسانم ‌‌ چو سروش[6] در گلستانت نشانم
پس آنگه زد صفیر و کرد پر باز[7] ‌‌ وز آنجا شد به سوی کعبه پرواز[8]
ز زیر بال این طاووس اخضر ‌‌ چو بیرون کرد سر[9] زاغ سیه پر
شد آن بابل فریب جادو افسای ‌‌ به شادروان مهر کشور آرای

---

۱ ـ دا: چو.
۲ ـ دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت ۱۴۶۰ جابجاست.
۳ ـ دا: این بیت را ندارد.
٤ ـ دا: فسونی.
۵ ـ نم: ابر.
٦ ـ نم: سروت.
۷ ـ نم: واز.
۸ ـ داونم: آشیان باز.
۹ ـ دا: «سر» افتاده است.

به نیرنگ و فسون در کارش آورد ... درو گردید و در پرگارش آورد
ولی هر نوبتی کو کرد برساز ... نگارین گفت قولی خوبتر باز
چو پرده از مخالف بود خالی ... نبود آنجا برون از پرده قالی
بسی با هم ورقها باز کردند ... بسی باهم طبقها ساز کردند
پس از یک چند گلرخ سر در آورد ... سر از راه هوا داری بر آورد
وفادار آمد و گفت ای جگر سوز ... زغم دردل کنون آتش میفروز
بده مژده که آن مه روی گلچهر ... چو ماه اورنگ زد در خانهٔ مهر
بسی بازی که آن برساز کردم ... بسا بازی که در پرواز کردم
چه افسون داشتم کانرا نخواندم ... چه بیدق[1] یافتم کان را نراندم
کزان رو سخت رویی نرم دل شد ... چنان افسرده مهری گرم دل شد
ولیکن گر توانی برق گشتن ... نیاری برسر بامش گذشتن
چو[2] مرغ ارجای سازی برسر شاخ ... نسازی آشیان بر طرف آن کاخ[3]
مگر با هم به کشتی در نشینید ... چو مه در آب روی هم ببینید
که مهر کشور افروز جهان تاب ... ندارد سایه‌بان جز بر لب آب
و گرنی وصل او دیدن محالست ... در آن پرده نواخواندن خیالست
چو گل شد مهربان زین مژده خندان ... برون زد خیمه چون یوسف ز زندان
اشارت کرد تا داننده رازان ... هوا گیرند همچون شاه بازان
ز کنج آشیان پر بر فرازند ... نشیمن بر کنار دجله سازند
به دست آرند ملاحان زیبا ... بیارایند کشتی‌ها به دیبا
به خدمت محرمان احرام بستند ... یکایک رای مخدومی بجستند
شفق چون راح ریحانی بنوشید ... زمانه قرطهٔ شامی بپوشید

---

۱ ـ نم: بیرق.
۲ ـ کم: چه.
۳ ـ نم: باغ.

جهان افروز خاور شمسهٔ چین فرود آویخت از رخ جعد[1] مشکین
در آمد مهربان با مهر جویان چو ذره در هوای مهر پویان
غلامی چند باوی مجلس افروز ز شب مشکین نقاب افکنده بر روز[2]
دل از جان بر گرفته[3] واله و مست سر از مستی نهاده بر کف دست
جنیبت بر کنار دجله بستند بسان تیر در کشتی نشستند
نه کشتی گلشنی پر سرو و ریحان نه گلشن جنتی پر حور و غلمان
همه در خیری و خارا گرفته همه در عنبر سارا گرفته
فرو شسته به ماءالورد و قداح چو انجم کرده تابان شمع و مصباح
کشیده مهربان پیمانهٔ مهر رخ آورده به سوی خانهٔ مهر
به گوهر کرده کشتیها مغرق به ریحان گشته کشتی‌بان[4] مطوق
پس آنگه زورقی خالی ز اغیار روان کرد از هوا نزد وفادار
که امشب وقت آن آمد که شیرین دهد داد دل فرهاد مسکین
شود یک ذره مهر عالم افروز چراغ افروز شب خیزان دلسوز
اگر تشریف فرماید زمانی برآرد کام جان ناتوانی
فقیری را مشرف کرده باشد اسیری را بدست آورده باشد
چو سربرزد شباهنگ از ره بام یزک بگذشت شب را از ره شام
شده خوش خواب مرغ و مار و ماهی نفس در بسته مرغ صبحگاهی
مه گلبوی چون باغ بهشتی ز خرگه دامن افشان شد به کشتی
تو گویی در دل شب مه بر آمد و یا خورشید مصر از چه بر آمد
بتی از گل دمیده نار[5] کاووس تذروی جلوه‌گر در پر طاووس
چو پروین در نقاب آسمانی چو گل در پرنیان ارغوانی

---

۱ ـ نم: زلف.
۲ ـ دا: بردوش.
۳ ـ نم: گرفت.
٤ ـ نم: کشتی ها.
۵ ـ نم: بار.

مه از مهر رخش افتاده در تاب   کشیده گیسوش زنجیر بر[1] آب
به پسته تنگ بر شکر[2] نهاده   به غمزه چشم بر عبهر نهاده[3]
ز خال افکنده سودا در شب تار   به عقرب برده آرام از دل مار
هزارش زنگی اندر زلف هندو   هزارش جادو اندر چشم آهو[4]
میانش موی و مویش پیچ بر پیچ   دهانش هیچ و قولش هیچ در هیچ
به افسون بسته جز عش خواب هاروت   به خنده برده لعلش آب یاقوت
فکنده در شب از جعد[5] سیه تاب   نموده آتش از رخساره در آب
گهر پاشیده از یاقوت در پوش   شکر ریزنده از سر چشمهٔ نوش
فرو شد مه چو آن بت چهره بنمود   بر آمد خور چو آن مه پرده بگشود
چو ملاحان بدیدند آن ملاحت   بریدند از جهان امید راحت
شدند از هوش و در تاب اوفتادند   چو بید از لرزه در آب اوفتادند
در ایشان مهربان حیران فرو ماند   سفینه سوی مهر مهربان راند
بت آتش عذار سیم سینه   در آمد همچو بادش در سفینه
ز رویش آب روی آب رفته   ز چشمش خواب چشم خواب رفته
نشستن چون شکوفه بر نهالی   چو دیدش دل بداد از دست حالی
ز مهر خاطر او را مشتری گشت   تو گفتی[6] آن سلیمان وین پری گشت
چو چشم مهربان بر مهوش افتاد   چو جعد[7] پر خمش بر آتش افتاد
بیکبار از دل غمگین بر آمد   ز کفر ایمن شد و از دین بر آمد
چو افیون خورده‌ای بر جا شده سرد   ز دل محرور[8] و از صفرا شده زرد
ندانسته که بر خاکست یا آب   نه از بیداری آگاه و نه از خواب

---

۱ ـ نم: در.
۲ ـ نم: شکربر.
۳ ـ نم و دا: گشاده.
٤ ـ نم: جادو
۵ ـ نم: زلف.
٦ ـ دا: گویی.
۷ ـ نم: زلف.
۸ ـ دا: مجروح.

چو تیر کشتی از باد[1] اوفتاده   چو کشتی خویش را بر باد داده
ز خود بیرون شده افتاده بی‌خویش   شده قربان و بیرون رفته از کیش
خروس صبح چون تکبیر برداشت   غراب شب ره شبگیر برداشت
در آمد مهربان یک ذره با هوش[2]   دلش دربر ز تاب مهر در جوش
قلم در نام دانایی کشیده   علم بر بام شیدایی کشیده
لبش خشک و زبانش لال گشته   رخش بد رنگ و تن بد حال گشته
نه فهم آنک کام دل بجوید   نه و هم آنک حال دل بگوید
نه آن قدرت که نزدیکش نشیند   نه آن طاقت کزو دوری گزیند
به شیرینی شد آن مه چاره سازش   وزان شوریدگی آورد بازش
عبیر افشاند از سنبل بر آتش   شرابی دادش از عناب دلکش
نمودش لعل کز این قوت برگیر   دل بی‌قوت از یاقوت برگیر
ز مهر ار مهربانی سر مگردان   به یک مو از رخم رو بر مگردان
ز تاب جعد[3] پر شور گره گیر   نهادش بر دل شوریده زنجیر
به چشمش گفت خیز[4] آخر نه مستی   ز لعلم باده خواه ار می‌پرستی
رخش بنمود کاینک بامدادست   حدیث شب مران کان جمله بادست
فلک را چون در منظر گشادند   زمهرش تاج زر بر سر نهادند
تو هم برخیز و رخ نه سوی منظر   برافراز از رواق سیمگون سر
چو پسته نکتهٔ پر مغز گفتش   به دانش گوهری پر نغز سفتش
که چون صبح آیت والشمس بر خواند   سپیده والضحی از لوح زر خواند
برو تا حال ما پنهان بماند   کسی اسرار ما روشن نداند
کشیدش در کنار و گفت بشتاب   که چون در، بر کنار افتیم ازین[5] آب
پس آنگه روی بر ساحل نهادند   چو جان بر بی‌قراری دل نهادند

---

۱ ـ نم: پای.
۲ ـ نم: باخویش.
۳ ـ نم: زلف.
٤ ـ نم: آخر خیز.
۵ ـ دا: از آب.

ز آب دیدگان کشتی براندند — به دیده[1] دُر به دریا در فشاندند
دو دل داده ز دل دوری گزیده — چو اعمی شسته دست ازنور دیده
یکی مساح صحرای مساحت — یکی ملاح دریای ملاحت
ز کام دل به ناکام[2] آمده باز — به منزلگاه خود کردند پرواز
ز دیده مهربان افتاده در آب — ز دست دیده دل بنهاده بر آب
نه صبر آنک کی بیند رخ یار — نه هوش آنک سازد چارهٔ کار[3]
نه پای آنک گردد راه پیمای — نه دست آنک در دامن کشد پای
شدی هر شب به کشتی در نشستی — ز مژگان بر سرشط جسر بستی
ز چشم دجله افشان رود راندی[4] — شدی در دجله غرق ورود خواندی
لب شط را به لولو در گرفتی — به چهره جسر را در زر گرفتی
زدی بر قدحه[5] تیر قدح از آن روی — که این گلشن ندارد ذوق آن کوی
ز رقت رقه را در خون کشیدی — صدای آه بر گردون کشیدی
چو قمری نعره در قمریه بستی — در اخلاطیه باغ خلد جستی
از آن سوهم مه سیمین بناگوش — دلش در بر زتاب مهردر جوش
مجال آن نه کارد روی در راه — طریق آن نه کاید سوی دلخواه
شبی فرمود کامشب وقت کارست — بیا چون بی تو ما را کار زارست
به زورق در نشین تا پر بر آریم — به هر سویی چو زورق سربر آریم
شبی تا روز با هم راز گوییم — غم دیرینه با هم باز گوییم
چو شب شد مهربان آمد به پرواز — نشیمن کرد در میعادگه باز
ز خاصان در رکیبش مهوشی چند — کشیده ماه را از طره در بند
همه بر کار و دل در کار با او — چو نقطه رفته در پرگار با او
قضا را چون عنان بر شط فشاندند — جنیبت بر کنار آب راندند

---

۱ ـ نم: زدیده.
۲ ـ نم: به کام.
۳ ـ دا: این بیت را ندارد.
۴ ـ نم: خون براندی.
۵ ـ کم: قلعه

پدید آمد ز ناگه تند بادی　　که چون که کوه در دریا فتادی
شدی هر لحظه آب دجله بر اوج　　فتادی[1] زورق سیاره در موج
پلنگ از سهم در[2] صحرا بمردی　　نهنگ از بیم در دریا بمردی
صواعق ناوک پرتاب می‌زد　　چو ماهی مه سپر بر آب می‌زد
نه کشتی‌بان کسش بر پای می‌دید　　نه کشتی را کسی بر جای می‌دید
در آمد مهربان مهر پرور　　که چون بیرق ز زورق بر کشد سر
به دست آرد مه خرگه نشین را　　بر آرد از صدف در ثمین را
ز ملاحان چو دریا شور برخاست　　که امشب چون توان این صورت آراست
برو ما را درین غرقاب مفکن　　به قصد ما سپر بر آب مفکن
ترا باید که دانی نیک و بد را　　به نادانی مده بر باد خود را
گر از جان سیری ای جانباز خودرای　　برین بیچارگان آخر ببخشای
ز دیده مهربان گوهر بر افشاند　　به دامنشان جواهر بر سر افشاند
ز مژگان لعل رمانی فروریخت　　به دریا در عمانی فرو ریخت
دو بدره زر به دست هر یکی داد　　بسی غم خورد زان رو کاندکی داد
چو هر یک بدره‌های زر بدیدند　　چو بدرش بر فلک منزل گزیدند
بدو گفتند کاکنون کار شد راست　　ولیکن کار ما کشتی و دریاست
نخستین باید از جان دست شستن　　پس آنگاه از صدف در دانه جستن
چو چشم مهربان شد بحر سیماب　　روان کردند کشتی بر سر آب
زیادت گشت آن طوفان هایل　　نه پایان بود پیدا و نه ساحل
چو زورق در میان شط رساندند　　ز زورق دجله‌ها در شط فشاندند
گهی با ماهیان همراز بودند　　گهی با ماه در پرواز بودند

---

۱ ـ نم: فتاده.
۲ ـ نم: بر.

هر آن[1] بادی که اندر آب می‌جست ‌ ‌ ‌ ثری را بر ثریا نقش می‌بست
جهان در دست غرقاب اوفتاده ‌ ‌ ‌ درختان بر سر آب اوفتاده
گسسته جسر را زنجیر پولاد ‌ ‌ ‌ گذشته آبش از سر خاک بغداد
فلک با دجله دست از نیل شسته ‌ ‌ ‌ فرات از دجله آب نیل جسته
سپهر آفاق را بر باد داده ‌ ‌ ‌ بدو طوفان بادی یاد داده
چو ماهی در[2] فتاده در تب و تاب ‌ ‌ ‌ ز ماهی تا به ماه افتاده در آب
جهان را موج مالامال کرده ‌ ‌ ‌ زمین را سیل میلامیل برده[3]
سمک را با سماک افتاده بازار ‌ ‌ ‌ سماک افتاده بر پشت سمک زار
غلامان پری پیکر در آن موج ‌ ‌ ‌ بر آورده ز گریه موج بر اوج
چو دریا دم به دم کرده ز دیده ‌ ‌ ‌ صدفها را پر از، در گزیده
عنان از دست ملاحان برون شد ‌ ‌ ‌ ملیحان را دل از اندیشه خون شد
چو از جان جمله محروم اوفتادند ‌ ‌ ‌ روان در پای مخدوم اوفتادند
که ای صد جان فدای خاک کویت ‌ ‌ ‌ مباد آنکو نمیرد پیش رویت
نیرزد ملک هستی بی تو یک دم ‌ ‌ ‌ که نبود هفت دریا بی تو یک نم[4]
خلاص از این محیط بی کرانه ‌ ‌ ‌ که می‌داند که ممکن هست یا نه
چوآب از سر گذشت وسر شد ازدست ‌ ‌ ‌ برون از نیستی چیزی دگر هست
دمی کان بودمان باقی ز عالم ‌ ‌ ‌ تو باقی‌مان که در باقی شد آن هم
جهان افروز برج مهربانی ‌ ‌ ‌ بزد آهی چو باد مهرگانی
که از بهر من جان داده بر باد ‌ ‌ ‌ نگهبان تان خدای دادگر باد
گر از گردون به جان باشد امانم ‌ ‌ ‌ شما را سر ز گردون بگذرانم
ز جان دادن مرا اندیشه‌ای نیست ‌ ‌ ‌ که جز این بی‌دلان را پیشه‌ای نیست
درین گرداب از آن گشتم گرفتار ‌ ‌ ‌ که در چشمم بماند آن در شهوار
جزین حسرت ندارم در دل ریش ‌ ‌ ‌ که خواهم مرد دور از دلبر خویش

---

۱ ـ دا: «هر آن» افتاده است.
۲ ـ نم: مه.
۳ ـ دا: کرده.
۴ ـ نم: دم.

گرش گیرم به کام دل در آغوش   شود این محنت و دردم فراموش
وگر فریاد خوانم او نداند   که فریادم به گوش او رساند ؟
شما گر بر کنار افتید ازین آب   بگویید آنچه بتوانید ازین باب
جهان پرشور بود و دجله پرجوش   شکسته کشتی و ملاح بیهوش
چوچشم مهربان آفاق تاریک   فتاده مهر دور و صبح نزدیک
برآمد بادی و کشتی نگون شد   جهان را شورش و طوفان فزون شد
فرو شد مهربان با مهربانان   زمهر افتاده دور و مهر خوانان
کنار دجله بود و راه کوتاه   قضا را برده ایشان در شنا راه
شنا کردندو بر ساحل فتادند   زخوناب جگر در گل فتادند
بسر بردند شب بر باد و باران   به کام دشمنان بی دوستداران
از آنسو مهربا جانی پر از تاب   پریشان همچو سنبل بر سر آب
دلش تنگ آمده چون غنچه در پوست   چو نرگس چشم مستش بر ره دوست
نظر بگشوده تا کی در رسد یار   کمر بسته چو نی پیشش وفادار
ز ناگه دید مهر مه بناگوش   در آن آشوب وموج وشورش وجوش
شکسته کشتی و خوناب خورده   نگون گشته ز باد و آب برده
برو چون صبح صادق گشت روشن   که آن بودست یارش را نشیمن
چو مهر خاوری زد بر زمین تاج   برآورد آبنوس از تختهٔ عاج
به فندق گوشهٔ بادام برکند   ز مه دانه ز پروین دام برکند
طناب چنبری از ماه بگسیخت   زنرگس ارغوان بر یاسمن ریخت
به لؤلؤ لالا از شکر برآورد   زلاله برگ نیلوفر برآورد
چو غنچه قرطهٔ گلریز زد چاک   در افتاد از هوا چون سرو برخاک
ز دود سینه بر گردون تتق بست   به تیر آه قلب چرخ بشکست

چو نو رسته نهال از جنبش باد ... به لرزه در شده و از پا در افتاد[1]
دو هاروتش فرو رفتند در چاه ... دو هندویش بشوریدند بر ماه
بشد تا بفکند خود را به غرقاب ... شود دریانشین چون در خوشاب
وفادارش بگردانید و نگذاشت[2] ... چو مروارید از آب تیره برداشت
پرستاران به خرگاهش رساندند ... گلاب از دیده بر ماهش فشاندند
چو آتش در دل پرتاب می‌زد ... وفادارش بر آتش آب می‌زد
همان روزش[3] خبرداران درگاه ... ز حال مهربان کردند آگاه
به شکرانه بسی گوهر بدر داد ... به من درّ و به دامن سیم و زر داد
چو اختر برفلک چندی بگردید ... بساط لاجوردی در نوردید
طلب کردند یک شب فرصتی باز ... به کشتی هر دو گشتند آشیان ساز
دگر با محرمان عشرت فزودند ... عبیر آمیختند و عطر سودند
ز خیری فرش بر خارا فکندند ... ز ریحان شقه بر دیبا فکندند
چو انجم شد فروزان مشعل از آب ... عطارد مهربان و مهر مهتاب
نسیم مشکبو باد بهشتی ... غلامان گشته غلمان خلد کشتی
ازین گردنده دولاب سدابی[4] ... مه و مهر آمده در برج آبی
ملیحان در سماع از لحن ملاح ... سفینه برده از نور آب مصباح
به هر سویی جواری در جواری[5] ... روان گشته چو باد نو بهاری
تماشا را ازین دریای اخضر ... چو ماهی بر زده ماه فلک سر
در آمد کشتیی ناگاه چون کوه ... درو[6] میخوارگان جمعی بر انبوه
همه کافر دل و با تیغ خون‌بار ... چوچشم مهرمست وترک[7] وخون‌خوار
نسیمی یافتند از روضهٔ حور ... چو انجم انجمن در قبهٔ نور

---

۱ ـ نم: بیفتاد.
۲ ـ نم: بگذاشت.
۳ ـ دا: روشن.
٤ ـ کم: سلابی؟.
۵ ـ دا: حواری در حواری.
٦ ـ نم: برو.
۷ ـ داونم: ترک و مست.

ز تاب شمع روی مهر سر مست
بدانستند کانجا مهوشی هست

در آن زورق زدند از چیرگی چنگ
مخالف یافتند از پرده آهنگ

بزد دم مهربان و شمع بنشاند
به دم چون شمع با ایشان سخن راند

امیر قیصری نویین[1] قبچاق
حدیث آغاز کرد از راه شلتاق

چو آمد در سخن ترک تتاری
در افشان گشت ماه قند هاری

به گوش مهربان آهسته در گفت
که جانم گشت با رنج و بلاجفت

مرا خویش اند این بیگانه خویان
ندیده روی مهر و مهر جویان

گر از دجله نیندازی برونم
بیندازند در دریای خونم

همین ساعت دمار از ما بر آرند
ترا از سر مرا از پا در آرند

چو کرد این نکته را زو مهربان گوش
به پوزش گفت کای سر چشمهٔ نوش

گرم صد جان بود دور از جمالت
نخواهم بی‌رخ فرخنده فالت[2]

من ار بر باد خواهم رفت شاید
مباد آن دم که بادی بر تو آید

سرم گر بفکنند از من چه باکست
ولی دور از رخت بیم هلاکست

پس آنگه رو به ملاحان در آورد
که باید کار ما را چاره‌ای کرد

بسازید آنچه دانید از صناعت
که گر دور اوفتیم از این جماعت

هر آن چیزی که ماداریم با خویش
شما را باشد آن از اندک و بیش

چو ملاحان چنان دیدند گفتند
که ایشان کشتی ما چون گرفتند

شما تدبیر آن[3] سازید کاکنون
ز چنگ این گروه آرید بیرون

کز آن پس مابدان صنعت که دانیم
به یک ساعت از ایشان بگذرانیم

در آمد مهربان و چنگ بگشود
به خنجر کشتی از آن قوم بربود

چو ترکان خنجر هندی بدیدند
روان تیغ یمانی بر کشیدند

به پیکار و جدل مشغول گشتند
همه کشتی به کشتی‌بان بهشتند

بدو گشتند ملاحان به یکبار
بجستند از کف ترکان خونخوار

---

۱ ـ کم: توبین؟
۲ ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ ـ نم: این.

بـر آمـد شـرطـهٔ اردیـبـهـشـتـی بـرون افـتـاد از آن گـردابـه کـشـتـی
بر آمد مهر و شد در خرگه خویش جـدا شـد مـهـربـان زو بـادل ریـش
هـمـان هـفـتـه نـدای کـوچ بـرخـاست شه از بهر سفر محمل بیاراست
غـو کـوس رحـیـل آمـد زدرگـاه بـرون بـردنـد از ایـوان هـودج شاه
سپه در جنبش آمد میل در میل رخ آوردنـد درره پـیـل در پـیـل
مه خرگه نشین مهر حصاری چو طاووسی روان شد در عماری
نقاب ششتری[1] بر ماه بسته طناب چنبری بر گل شکسته
چو فلفل مشک بر آتش فشانده جهانی بر سر آتش نشانده
عروسان در رکیبش مهد در مهد فکنده تاب در مه شور در شهد
ز قندز قید بر قاقم نهاده دل قندز ز قاقم بر گشاده
جرس جنبان شده بختی نوندان رکیب افشان شده تازی[2] سمندان
جلاجل ناله بر کیوان[3] کشیده تبیره زهرهٔ[4] زهره دریده
به گاه صبح چون باد سحر خیز بر آمد مهربان بر پشت شبدیز
جنیبت راند بیرون با همالان چو ابر دی مهی گریان و نالان
غریب از آشنا بیگانه از خویش ملامت در قفا و راه در پیش
به هر جا چشمه ها از چشم رانده دو چشم دلبرش در چشم مانده
نه مهرش سایه یی بر سر فکنده نه از مهر او نظر بر خور فکنده
همه ره کرده از رخ زرفشانی بجای آورده شرط مهربانی
مجال آن نمی‌افتاد در راه که باشد اجتماع مهر با ماه
چنین تا خسرو طمغاج و سقسین علم زد بر حدود قصر شیرین
بت شیرین سخن ماه شکر ریز نگار دلستان مهر دلاویز

---

۱ ـ نم: مشتری.
۲ ـ دا: بازی به میدان.
۳ ـ دا: ایوان.
۴ ـ دا: زهره را زهره

فرستاد از هوا پیکی نهانی ‌‌ ‌ که با یارم[1] بگو گر می‌توانی
دمی بیرون خرام از خرگه امشب ‌ ‌ گذاری کن بدین منزلگه امشب
که با هم از در عشرت در آییم ‌ ‌ دمی چون صبح صادق خوش بر آییم
چراغ فرخی را نوربخشیم ‌ ‌ بهشت خرمی را حور بخشیم
چو خسرو مهربان از شور شیرین ‌ ‌ زده صد طعنه[2] بر فرهاد مسکین
از و تا خیل آن گلروی گلرنگ ‌ ‌ زیادت بود گویند از دو فرسنگ
چو شب مشکین کمند افکند برماه ‌ ‌ رخ عالم فروز آورد در راه
ره خرگاه یار خویش برداشت ‌ ‌ حجاب عقل و دین از پیش برداشت
نمی‌دانست کان منزل کدامست ‌ ‌ زمینی کو وطن دارد چه نامست[3]
رهی نارفته و جایی ندیده ‌ ‌ طناب خیمه‌ها در هم کشیده
طریق خانهٔ آن ماه گم کرد ‌ ‌ ره منزلگه دلخواه[4] گم کرد
چو صبح از جیب مشرق سر بر آورد ‌ ‌ زمانه چتر زرکش[5] در سر آورد
جهان پر نور دید[6] از پرتو مهر ‌ ‌ ستاده بر سر راه آن پری چهر
همه شب انتظار یار کرده ‌ ‌ مژه در دیدگان مسمار کرده
به هر سو پیک بینائی دوانده ‌ ‌ ز شامش تا در ظلمات رانده
و ز آنجا با خدنگ دیده دوزش ‌ ‌ رسانیده به حد نیمروزش
نظر کردند در یکدیگر از دور ‌ ‌ بپرسیدند حال چشم رنجور[7]
ز دل با هم به[8] دیده راز گفتند ‌ ‌ به ابرو حال دیده باز گفتند
زبان بی‌زبانی بر گشادند ‌ ‌ نشان بی‌نشانی باز دادند

---

۱ ـ نم: که یارم را.
۲ ـ نم: خنده.
۳ ـ نع و کم: کدامست.
٤ ـ نم: آن شاه.
۵ ـ نم: سرکش.
٦ ـ دا: بود.
۷ ـ نم: پرنور.
۸ ـ نم: ز.

حکایت از زبان حال کردند   زبان را از حکایت لال کردند [1]
اشارت در میانشان ترجمان شد   کرشمه با اشارت همزبان شد
به رمز و عشوه گفتند آنچه گفتند   به نوک غمزه سفتند آنچه سفتند
نه پای آنک بر گردند از آن جای   نه جای آنک بنشینند از پای
چو مستسقی که با جانی پر از تاب   کند از دور چشم تشنه در آب
زمانی چشم حسرت برگشادند   پس آنگه رخ[2] به منزلگه نهادند
وز آن پرواز گه پر باز کردند   به آذربایجان پرواز کردند
طلب هشیار بود و صبر سرمست   هوا دستان نمای و باد در دست
مهارت بر کناره مهره می‌راند   توقف در میانه نقش می‌خواند
مرض شان دور می‌ماند از مداوات   نمی‌افتادشان با هم ملاقات
پس از یک چند مهر ماه رخسار   نگار بربر و خورشید فرخار
شبی رخ سوی قصر مهربان کرد   ز رخ بستان سرایش گلستان کرد [3]
تنش را جان و جانش را غذا داد   دلش را قوت و رنجش را شفا داد
فکندش طوق در گردن ز عنبر   نهادش در دهان حلوا ز شکر
نمودش طره کاین طرار را بین   به غمزه گفت کاین خونخوار را بین
کمندش داد کاین را در میان کش   نباتش[4] برد کاین را در دهان کش
ز ساعد ساختش سیمین[5] حمایل   ز مشک افکند در پایش سلاسل
چودیدش مهربان بر جست وشد پیش   گرفتش تنگ در بر چون دل ریش
لبش بر لب نهاد و مست بفتاد   چو زلف سرکشش از دست بفتاد
دلش در پرده ساز شوق می‌ساخت   عرض منصوبهٔ پیوند می‌باخت
خیالش بست تا نقشی نگارد   وزان شیرین دهن کامی بر آرد

---

۱ ـ دا: این بیت و بیت قبل بعد از بیت شماره ۱۷۵۰ آمده است.
۲ ـ نم: رو.
۳ ـ دا: بود.
٤ ـ دا: لبش رابرد.
۵ ـ دا: شیرین.

شکر لب پسته را شکر فشان کرد　　حدیثی چون شکر[1] با او بیان کرد
که گرداری چو بلبل برگ این شاخ　　میفکن بینوا غلغل[2] در این کاخ
به کابینم به دست آر ار توانی　　و گرنه کی دهد دست این معانی
برین[3] بودند کز خرگاه زر دوز　　برون آمد عروس عالم افروز
چو طاووس بهشت آن کبک طناز　　به طاووس آشیان خویش شد باز
ز دوری مهربان چون شمع بگداخت　　ز گریه یک نفس با خود[4] نپرداخت
مدامش طالب پیوند می‌بود　　بدین فکر و طلب خرسند می‌بود
بسی زر داد تا کارش چو زر شد　　بسی ره رفت تا راهش بدر شد
چو آمد پردهٔ آن ساز بر ساز　　در آمد مطرب شادی به آواز
سپهر مهره گردان مهره ای باخت　　تمامی مهره‌شان در شش در انداخت
به اقلیمی به حکم خسرو عهد　　روان کرد از ضرورت مهربان مهد
ز مهر افتاد یک سال از قضا دور　　تن رنجورش افتاد از دوا دور
دل پر دردشان از هجر خون گشت　　شکیبایی کم و انده فزون گشت
مه خورشید رخ محمل روان کرد　　رخ فرخنده سوی مهربان کرد
چو بر نزدیک آن کشور مکان ساخت　　به بومی چون کبوتر آشیان ساخت
ز ملک جم برآمد نره دیوی　　به جان انس و جان در زد غریوی
کمین بر مهر آتش روی بگشود　　ز طرف چشمه‌اش چون باد بر بود
ز مردم کرد پنهانش پری‌وار　　بر آوردش به گردون مشتری‌وار
چو یوسف ساخت در زندان مکانش　　چو عنقا کرد بر قاف آشیانش
به جان مهربان آتش در افتاد　　چو مهر از عشق بر کوه و در افتاد
نه روزی یافت از وصلش نشانی　　ندیدش همچو گل در گلستانی
دل و جان در ره سودای او باخت　　دو عالم تحفهٔ سودای او ساخت
چوخواجو از جهان می‌رفت ومی گفت　　وزین حسرت به مژگان سنگ می‌سفت

---

۱ ـ نم: روان.
۲ ـ دا: بلبل.
۳ ـ نم: درین.
٤ ـ نم: هم.

که دل داده حدیث جان نداند　　　کسی کو دل دهد جان بر فشاند [1]
درین دریا بسی رفتند چون ما　　　که نامد ساحل این ورطه پیدا
به تلخی داد جان فرهاد مسکین　　　ندیده کام جان از لعل شیرین
چو عشق آمد چه جای نام و ننگست　　　دل عشاق در آفاق تنگست
ز هستی در گذر گر زانک مستی　　　که در مستی نگنجد ملک هستی

پاسخ دادن شاهزاده مهران مهر سب را [2]

چو بشنید این سخن نوروز غمگین　　　زمین را کرد از آب دیده نمگین
جواهر بر زر خانی فروریخت　　　به دامن در عمانی فرو ریخت
ز مرجان لؤلؤ لالا روان کرد　　　به پاسخ لعل را گوهر فشان کرد
که زورق تا به کی بر خشک راندن　　　نصیحت نامه های خشک خواندن
به باد سرد کشتن شمع جانم　　　به آتش آب بردن از روانم
به طوفان راه سیلابم گرفتن　　　به گل مهر جهان تابم نهفتن
نمک بر سینهٔ ریشم فشاندن　　　به گوگرد آتش تیزم نشاندن
شدم افسانه بی روی دلارای　　　مخوان افسانه و صبرم مفرمای
حدیث باستان تا چند رانی　　　به دستان داستان تا چند خوانی
صداعم کم کن ار سازی دوایم　　　میفزا رنجم ار خواهی شفایم
مده درد سر این دلخسته را بیش　　　که از نشتر نیاید مرهم ریش
ملامت پیش غمناکان دلتنگ　　　بود چون سنگ و جام و جامه بر سنگ
زبس گفتن صداعم کم نگردد　　　زغم خوردن [3] دلم خرم نگردد
هوای گل ببرد آب روانم　　　چو تشنه ز آب دوری چون توانم
به زیر پای محنت پست گشتم　　　به بوی گل چو بلبل مست گشتم

---

۱ ـ دا: جای مصراع های این بیت عوض شده است.
۲ ـ نم: جواب دادن نوروز. دا: پاسخ دادن شاهزاد نوروز مهران مهرسب را.
۳ ـ نم، تع و کم: زبس گفتن.

شدم بر باد دور از آن پری‌وش　　　به هر بادی مزن بر جانم آتش
مده پندم که عاشق نشنود پند　　　حکایت تاکی و افسانه تا چند
مگو مرهم که دردم می‌فزائی　　　میازارم به بوی مومیائی
حکایت باشد این معنی به گوشم　　　که من خود بی‌حکایت در خروشم
چو دل بر باد دادم در هوایش　　　سرم خالی مباد از خاک پایش
چه هر یک قصهٔ نابوده خوانید؟　　　چه هردم بیدقی بیهوده رانید؟
به افسون پر غمی بی‌غم نگردد　　　به افسانه غم دل کم نگردد
کسی کش دل ز خون شد ناردانه　　　نگردد به[1] به افسون و فسانه
دلم آماج تیر جور تا کی؟　　　سرم مست شراب دور تا کی؟
به فصل گل اگر یاد آرم از[2] باغ　　　چو لاله بر دل پر خون نهم داغ
به[3] عشق قامت آن سرو آزاد　　　کشم در دیده خاک پای شمشاد
من آن خوش نغمهٔ دستان سرایم　　　که بودی جای در بستان سرایم
کنونم جفت بوتیمار گشته　　　اسیر محنت و تیمار گشته
به بوی عود برآتش نشستم　　　ولی بادست بی زلفش به دستم
خیال چشم او در خواب بینم　　　هوای روی او در آب بینم
به افسوسم مده بر باد خرمن　　　مخوان بر من فسون کافسوس بر من
حدیث عقل کم گوکان فسانه‌ست　　　چه قولست این که سرتاسر[4] ترانه‌ست
من آن خاکم که بر[5] صحرا فتادم　　　بدینسان خویش را بر باد دادم
به یک دم[6] چون غبار از ره برفتم　　　غبار هستی از ره بر گرفتم
ز گرد ره چو بر گردون رسیدم　　　زتاب مهر گردون را ندیدم
نشستم با خود و فرسوده گشتم　　　زخود بیرون شدم و آسوده گشتم

---

۱ ـ دا: کم.
۲ ـ نم: یاد آورم باغ.
۳ ـ نم: ز.
٤ ـ نم: سرتاپا.
۵ ـ دا: در.
٦ ـ نم: به یک ره.

نظر با یار و یارم در نظر نه
من از غم بی‌خبر و او را خبر نه
دلم جز کوی او جایی دگر نیست
عجب‌تر اینک او از دل بدر نیست
بهل تا بر پرم[1] زین آشیانه
برون آیم ز بند آب و دانه
چو بلبل سر زهر شاخی برآرم
گل خودروی خود را بر سر آرم
گر از پیشم برانند ور بخوانند
همینم بس که ز آن خویش دانند
زنم دست طلب در دامن دوست
کزین پس دست ما و دامن اوست
حجاب عقل و دین بردارم[2] از پیش
ز بی خویشی شوم بیگانه از[3] خویش
خط مستی کشم در حرف هستی
سر هستی نهم بر پای مستی
برآرم آتشی از جان پر غم
بسوزم هر دو عالم را به یک دم
کشم در دیدهٔ هوش و خرد میل[4]
زنم زهد و ورع را جامه در نیل
بشویم جزو معقولات را کل
در آویزم چو خار از دامن گل
حدیث عشق بر ناهید خوانم[5]
کلام مهر بر خورشید رانم[6]
برون آیم ز بار خود به یک بار
ببازم جسم و جان را در ره یار
که تا چیزی ز من باقی نماند
شوم فانی و باقی یار ماند
تو چون ننشسته‌ای با می‌پرستان
چه خیزد گرنگویی[7] عیب مستان
مکن انکار شب خیزان دلسوز
که بنشاند شبی مهرت بدین روز
من بیچاره را کی چاره دانی
مگر وقتی که خود بیچاره مانی
مبر آب گرفتاران درین راه
که چرخت بفکند چون دلو در چاه
چو آیی در صف رندان بد نام
مزن میخوارگان را سنگ بر جام
چرا با ما ره انکار گیری
کزان ترسم که در این کار میری
بپرس آخر ز پیران کهن سال
که چون شد آن ملامت گوی را حال

---

۱ ـ دا و تع: برکنم.
۲ ـ نم: برگیرم.
۳ ـ نم: با.
٤ ـ دا: کشم هوش و خرد را جامه در نیل.
۵ ـ نم: خواندم.
٦ ـ دا و کم: خوانم. نم: راندم.
۷ ـ دا: چه گویی.

و گر خواهی بگویم تا بدانی — حدیث عقل برمستان نخوانی
به چشم طنز[1] در رندان نبینی — ز راه وعظ با یکسو نشینی
نگیری عیب و پندم کار بندی — چو گل بر چشمهای مانخندی

مثل زدن شاهزاده از داستان کمال و جمال و آن ملامت گو که بر جمال عاشق گشت و از درد هلاک شد[2]

طرازی[3] نقش پردازان این مرز — طراز داستان کردند از این طرز
که در کرمان جوانی پارسا بود — که پیشش صحبت ترکان خطا بود
کمالش نام و نامی در کمالات — برش اندیشهٔ عشق از خیالات
شرف نامی ندیمش گاه‌وبیگاه — چو ساغر همدم و چون سایه همراه
ز یک مادر گرفته شیر پستان — مؤدب گشته با هم در دبستان
به روی یکدگر دلشاد بوده — چو سرو از بوستان[4] آزاد بوده
مهی دیدند روزی بر گذاری — به قد سروی به عارض لاله‌زاری
رخش خندیده بر صبح جهانتاب — لبش در جوش کرده خون عناب
به نرگس تیغ بر مستان کشیده — به نسرین پردهٔ بستان دریده
به عشوه رخش بر خسرو دوانده — به خوبی دست بر شیرین فشانده
به رخ شاه فلک را مات کرده — به بی‌مهری ز گردون دست برده
جمالش نام کرده مادر دهر — به دلبندی و خوبی شهرهٔ شهر
کمال از جان غلام روی او شد — اسیر سنبل هندوی او شد
چو در زنجیر گیسویش نظر کرد — چو مجنون سربه شیدائی بر آورد
دلش همچون کبوتر کرد پرواز — چو تیهو گشت صید چنگل باز
ز رویش آتش دل آب برده — ز چشمش درد هجران خواب برده

---

۱ ـ نم: عیب.
۲ ـ نم: حکایت کردن نوروز با مهران از کمال و شرف.
۳ ـ نم: طراز نقش.
۴ ـ دا: دوستان.

ز جام عشق گشته واله و مست　　زدست دلشده همچون دل ازدست
خیالش مونس شبهای تاریک　　تنش از مویه همچون موی باریک
نه دست آنک گیرد دامن یار　　نه پای آنک بر گردد از آن کار
نهانی با خیالش عشق می‌باخت　　ز عشاق ارغنون شوق می‌ساخت
شرف دانست کان مرغ سبک پر　　اسیر طغرل آمد چون[1] کبوتر
بر آن مسکین زبان طعنه بگشاد　　اساس وعظ بی هنگام بنهاد
که ای خورشید روزافروز ما روت　　فتاده در چه بابل چو هاروت
به بوی غنچه با خار اوفتاده　　ز بهر مهره با مار اوفتاده
خریده سنگ و لؤلؤ نقش بسته　　ز استسقا به دریا در نشسته
نخورده آب و در جیحون شده غرق　　نکرده اهرمن را از ملک[2] فرق
بدان لمعه[3] که پنداری که آبست　　ز ره بیرون مرو کانجا سرابست
نه هر باغی بود بستان سرایی　　نه هر مرغی بود دستان‌سرایی
بهشتی پیکری کش حور خوانی　　نباشد دور اگر زو دور مانی
سیایی را گمان بردی که ما هست　　گدایی را لقب دادی که شاهست
کدامش گل که خوانی بوستانش　　و یا آری به روی دوستانش
ازو بگذر اگر روز جوانیست　　به بادش ده گر آب زندگانیست
که دیدی کان قمر را مشتری بود　　به مهر دیو بیزار از پری بود
بسی هستند مه رویان در آفاق　　به دلبندی چو ابرو در جهان طاق
چه دیدی کاین چنین واله فتادی　　خرد را در رهش بر باد دادی
اگر من دیدمی آن در سرشتش　　نه رضوان خواندمی باغ بهشتش
و گر یک ذرّه بودی در رخش نور　　به مه رویی شدی در شهر مشهور

---

۱ ـ نم: آن.
۲ ـ نم: فلک.
۳ ـ دا: طعنه.

اگر ما هست ماهی زرد چهرست   و گر صبحست صبحی سرد مهرست[۱]
رخش ماهست اما[۲] گشته بی‌تاب   لبش لعلست اما رفته از آب
اگر نسبت به نوروزش توان کرد   ندیدم هیچ نوروزی چنان سرد
بتش خوانی و گر دانسته باشی   چو او صدبت ز سنگی بر تراشی
کجا دل در سر زلفش توان بست   که در مار سیه نتوان زدن دست
اگر گوئی که سروست آنک برخاست   و گر بنشانیش بر دیدهٔ راست
معاذالله که[۳] من گویم کژست این   ولی بس ناتراشیده است و چوبین
و گر دهقان چو او سروی نکارد   بگویم راست اندامی ندارد
اگر ثعبانش آشفتست برماه   دو هاروتش نگر افتاده در چاه
سزد گر صبح خوانندش که سردست   و یا خورشید گویندش که زردست
برین صورت نگارینی که دیدست؟   که خط در صورت مانی کشیدست
ولی از روی معنی آن ندارد   کسی کو آن ندارد جان ندارد
ازین منصوبه با او نرد می‌باخت   وزین آهنگ با او ساز می‌ساخت
چنین بر او دواندی هر زمانی   برو خواندی برین سان داستانی
برین چون مدت شش سال بگذشت   خبر در هفت کشور منتشر گشت
که مقصود کمال از هر دو عالم   جمالست این زمان والله اعلم
ز ناگه دهر دستان سازیی کرد   زمانه باز لعبت بازیی کرد
چو در چرخ آمد این گردنده دولاب   بزد نقشی دگر سیاره بر آب
مشعبد باز گردون دست بگشود   به دستان مهره‌ای از حقه بنمود
جهان را از قضا زین سبز گلزار   دگر نوباوه‌ای آمد به بازار
جمال ماه وش در قبهٔ نور   ز رویش گشته عالم روضهٔ حور
شب خورشید پوش از رخ برافکند   ز تاب چهره آتش در خور افکند

---

۱ ـ نم: این بیت را ندارد.
۲ ـ دا و نم: لیکن.
۳ـ نم: اگر.

چو شاه شرق[1] با تیغ جهان گیر به صحرا زد علم بر عزم نخجیر
گوزنی کوهساری بر کمر بود که از شیر شکاری بی‌خبر بود
کمنداندازِ گیسویش برون تاخت به یک موی از کمربرخاکش انداخت
شرف را با جمال افتاد حالی که بودش یک نفس بی او چو سالی
زمانه پیشه دارد نقش بندی گهی رومی نگارد گاه هندی[2]
فلک بسیار داند مهره بازی کند از مهره بازی مهره سازی[3]
بسی بازیچه‌ها[4] کو یاد دارد یکی غمگین یکی را شاد دارد
گدایی را دهد اورنگ شاهی نهنگی را کند نخجیر ماهی
پلنگی کو زند بر نره شیران کند قوت از تهی گاه دلیران
چو بگشاید کمین صیاد تقدیر کشد در چنبرش چون روبه پیر
ازین نیل روان آبی که خوردست کزو بس کس که دارد نیل[5] بر دست
به صنعت بین که رنگ آمیز گردون بر آرد هفت رنگ از پرده بیرون
به یک رنگی درو دیدن نشاید که از رنگی دگر هر دم بر آید
در آن پرده مزن گر عاقلی چنگ که هر دورش مخالف گردد آهنگ[6]
چرا گویی فلک نیلش در آبست که آن نیل از ره معنی سرابست
ز دهر سفله یک رنگی نیاید ز نسل ارمنی زنگی نیاید
ببر در دور چرخ لاجوردی به لعل آتشی از چهره زردی
که صباغان گردون سبک گرد گهی نیلی برون آرند و گه زرد
چو از بام حصار این چرخ کژباز به آهنگ مخالف شد نواساز
بر آمد زهره[7] ساز شوق در چنگ به سوی پردهٔ دل کرده آهنگ
مه مهر جمال از اوج در تافت شرف روی از مه و خورشید برتافت

۱ـ نم: چرخ.
۲ـ و ۳ ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۴ـ نم: تاریخها.
۵ـ تم و کم: نیک. نم: پیل. دا: ندارد.
۶ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۱۹۲۷ را ندارد.
۷ـ نم: نعره.

سپهر آبگون آتش افروز / فکندش در حضیض آتش و سوز
دلش دیباچهٔ قانون غم گشت / تنش آماج پیکان ستم گشت
قرار و صبر بر باد هوا داد / که رحمت بر چنان باد هوا باد
ز دستان زمانه داستان شد / به خواری همچو خاک آستان شد
چو مویی گشته وز تب رفته در تاب / ز دل در آتش و از دیده در آب
سرش بر خاک و خاک از دیدگان تر / مژه پر خون و خون بگذشته از سر
به صبحش همنفس باد سحر خیز / به شامش هم سخن[1] مرغ شب آویز
دلش از دست و دست از کار رفته / تنش بی‌زور جان بیزار رفته[2]
گهی از دست دل بر دل زدی دست / گهی بیرون دویدی واله و مست
روان گشتی به دشت و رود راندی / رخ آوردی به کوه و رود خواندی
چو دریای درونش موج می‌زد / سرشکش موج خون بر اوج می‌زد
پرند هفت رنگ آسمانی / به خون لعل می‌شد ارغوانی
دلش دیگ جگر می کرد در جوش / روانش از جگر می‌خورد سرجوش
ز کارش بعد از آن برقع برافتاد / چو یک تار قصب بر بستر افتاد
به زیر ابر پنهان گشت ماهش / روان خسته شد همراه آهش
ز غم پیمانهٔ[3] عمرش نگون گشت / توانایی کم و رنجش فزون گشت[4]
به یک ره تیره شد آب حیاتش[5] / چو برگ کاه شد شاخ نباتش
سپیده دم که شب جان بر لب آورد / کمال آتشین دل را طلب کرد
بسان شمع بربالین نشاندش / ز دیده اشک در[6] دامن فشاندش
گرفتش دست و گفت ای نور دیده / بسی از من ملامتها شنیده[7]
اگر من کرده‌ام زنهار خواری / مکن زنهار ترک دوستداری

۱ـ دا: هم نفس. نم: هم قفس.
۲ـ دا: گشته.
۳ـ نم: پروانه.
۴ـ دا: شکیبایی کم و اندہ فزون گشت.
۵ـ دا: نباتش.
۶ـ نم: بر.
۷ـ نم: کشیده.

شرف بین در[1] هبوط از مهر ماهی — گدا بین پای بند از دست شاهی
مکن عیب من دلسوز مهجور[2] — که من سر مستم امروز و تو مخمور
ترا انکار می کردم به مستی — خود از مستی گرفتم ترک[3] هستی
ز آزارت چنین زار اوفتادم — ز انکارت بدین کار اوفتادم
چو[4] بودم همنشینت در غم و درد — کمال همنشین در من اثر کرد
ز سوز عشق بر آتش نشستم — وگرنه من همان خاکم که هستم
تو دانی حال سرمستان مدهوش — که یکچندی ازین می کرده‌ای نوش
دل دیوانه را دیوانه داند — مثال شمع را پروانه خواند[5]
اگر روزی ترا ابرام دادم — ببخشا چون بدین روز اوفتادم[6]
ز مستوری به خود مغرور گشتم — به مستی لاجرم مشهور گشتم[7]
طبیبی کرده‌ام عمری ازین پیش — کنون می‌میرم از درد دل ریش
مگو کاین خنجر از دست که خوردی — ز دست آنکه گستاخش تو کردی
اسیر دل حدیث دل نپرسد — کسی کو ره رود منزل نپرسد
مکن عیبم اگر عیب تو کردم — ببین در[8] اشک سرخ و روی زردم
ز هر چیزی که گفتم شرمسارم — چه گویم چون زرویت شرم دارم
به حق آنک همراز تو بودم — به جان دلسوز و دمساز تو[9] بودم
که چون من می‌روم با درد و تیمار — من پر درد را گه گه بیاد آر
ز راه لطف برخاکم گذر کن — سرخاکم به آب دیده تر کن
بخوان در گوش جانم قصهٔ دوست — که گوش جان من بر قصهٔ اوست
و گر پیش تو هیچم آبرو هست — بگو چون بر سرخاکم نهی دست

۱ـ نم: از.
۲ـ نم: رنجور.
۳ـ نم: نزل.
۴ـ نم و کم: چه.
۵ـ نم: داند.
۶ـ و ۸ـ دا: این دو بیت بعد از شمارهٔ ۱۹۷۴ آمده است.
۸ـ نم: از.
۹ـ دا: دمسازم تو بودی.

که اینست آنک جانان دیدوجان داد — صلای جان فشانی در جهان داد
پس آنگه کرد بدرودش که رفتیم — به یکبار[1] از جهان دل بر گرفتیم
رسیدش چون صراحی جان به غرغر — به خنده گفت‌خوش‌خوش همچوساغر
که جان دادیم و جانان را خبر نیست — به دست ما کنون چیزی دگر نیست
چراغ دل به باد سرد بنشاند — بزد آهی و در دم جان برافشاند
بلی در قلب دشمن دوستداران — سپر کردند پیش تیر باران
طریق عشق راه رهروانست — ولیکن تحفهٔ این ره روانست
دل مشتاق درمانی ندارد — سر عشاق سامانی ندارد
نداند عقل[2] سرّ عشق بازی — چو هندو معنی الفاظ تازی
نه معبر دارد این دریا نه ساحل — نه پایان دارد این وادی نه منزل
بیا گر بخردی از باده مگریز — و گرنی با قدح نوشان میامیز
به مستوری مکن انکار مستان — میفشان[3] آستین بر می پرستان
مبادا ساقی دور از سر دست — ز پای خم به بازارت کشد مست
به بد نامی کند مشهور شهرت — به میخواری کند معروف دهرت
جهان این شیوه ها[4] را نیک داند — سپهر این نامه ها را نیک خواند
ز خواجو این سخن را یاد می‌دار — دل انده پرستان شاد می‌دار
شراب بیخودی همواره می‌نوش — لباس عاشقی پیوسته می‌پوش
بپرس از ناتوانان تا[5] توانی — تصور کن ز روز ناتوانی
مکن عیب اسیران بر سر راه — که چرخت بفکند یک روزه در چاه
اگر شیر ژیان را صید گیری — چو در دام اوفتی در قید میری[6]

۱ـ نم: به ناکام.
۲ـ نم: عشق.
۳ـ نم: بیفشان.
۴ـ نم: شورها.
۵ـ نم: ناتوانی.
۶ـ دا و تح: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی

پشیمان شدن مهران از ملامت شاهزاده و عذر خواستن[1]

بیا ای ترک آتش روی ساقی / بیار آن آب آتش رنگ باقی
می صافم بده کاین جرعه دردست / سرخم باز کن کاین کوزه خردست
شرابی ده به میخواران مخمور / لعابی ده به بیماران رنجور[2]
غبار هستیم بنشان به جامی / بده زان پخته یک شربت به خامی
مبر نامم که بد نام اوفتادم / به بوی دانه در دام اوفتادم
بیار آن می چه می گویی حکایت / بده جامی که مخمورم بغایت
صلای عام در ده خاصه ما را / به خلوتگاه سلطان خوان گدا را
مگو پیمان که ما پیمان ندانیم / قدح پر کن که ما پیمانه دانیم
صبوحست و می رخشنده خورشید / شده روشن به ساغر چشم امید
کنار چشمه و ما دشنه خورده / شده سیر از حیات و تشنه مرده
خوش آن ساعت که رندان سحر خیز / شدند از آب جامد آتش انگیز
ندیدی کاتشین رویان سرمست / گرفته آب آتش رنگ در دست
می گلبوی[3] چون در جام کردند / رخ از عکس قدح گلفام کردند
ولی ساقی که جام باده در داد / به جای می مرا خون جگر داد
مه دستان سرا چون چنگ برداشت / دل نالنده‌ام آهنگ برداشت
نواگر رود ساز پردهٔ راز / چنین آورد ساز قصه برساز
که چون مهران حدیث شاه بشنید / ز مژگان قطره های خون ببارید
پشیمان گشت از آن افسانه گفتن / به الماس زبان دردانه سفتن
به دیده[4] بحر دستش پر گهر کرد / به پوزش خاک پایش تاج سر کرد
به لابه گفت کای شاه سواران / چراغ بزمگاه شهریاران
منم خاشاک روب آستانت / به دستان چون شوم همداستانت

۱ـ نم: عذرخواهی کردن مهران نوروز را.
۲ـ دا و نم: محرور.
۳ـ دا: گلرنگ.
۴ـ نم: ز دیده.

که گر جان دارم از بهر تو دارم ‌ ‌ ‌ و گر خون بارم از بهر[۱] تو بارم[۲]
به سرسبزی چو چرخت سبز رو کرد ‌ ‌ ‌ شود[۳] روزم سیه گر بینمت زرد
ترا گر زآنکه نم در دیده آید ‌ ‌ ‌ مرا سیلاب خونین در رباید
بلرزم چون دمت را سرد بینم ‌ ‌ ‌ بمیرم چون دلت پر درد بینم
ز سوز تست آتش در درونم ‌ ‌ ‌ ز زخم تست دردل موج خونم
همه اندوهم از غم خوردن تست ‌ ‌ ‌ فغان من ز زاری کردن تست
چو آتش در دل گرم تو بینم ‌ ‌ ‌ روم چون دود[٤] و برآتش نشینم
چو از سوزت دلی پرتاب دارم ‌ ‌ ‌ نیارم کز دل آتش بر نیارم
تو در دریایی و من غرقه در خون ‌ ‌ ‌ زده آتش ز دل در کوه و هامون
ترا بینم چنین با[۵] سوز و بی‌ساز ‌ ‌ ‌ ز سوز دل چو عود آیم در آواز
من آن گردم که از راه تو خیزد ‌ ‌ ‌ نه آن خاکم که او آب تو ریزد[٦]
مشو گرم ار حدیثی سرد گفتم ‌ ‌ ‌ متاب ار گوهری بی آب سفتم
به اندرز تو گر یک قصه راندم ‌ ‌ ‌ سخن کوتاه کن کافسانه خواندم
منت هم بنده‌ام هم بنده زاده ‌ ‌ ‌ سر تسلیم بر پایت نهاده
اگر داری هوای روم در سر ‌ ‌ ‌ نخواهی کرد ترک دخت قیصر
مرا چون صید بر فتراک خود بند ‌ ‌ ‌ مکن همچون مگس محرومم از قند
خدنگ کین برین مهجور منداز ‌ ‌ ‌ چو تیر از پیش خویشم دور منداز
بفرما تا نمایم جان فشانی[۷] ‌ ‌ ‌ کنم چون بخت نیکت هم عنانی
اشارت از تو وز من ره بریدن ‌ ‌ ‌ چو بلبل در هوای گل پریدن
چو زین بر کوههٔ شبدیز بندی ‌ ‌ ‌ به گاه پویه بر سیاره خندی
در افتم گرم چون خور زیر پایت ‌ ‌ ‌ به سر پویم چو سایه در قفایت[۸]

۱ـ نم: درد.
۲ـ دا: وگر جان بارم از درد تو بارم.
۳ـ دا: شوم.
٤ـ دا: «و» ندارد.
۵ـ دا: بی.
٦ـ دا: این بیت را ندارد.
۷ـ دا: جان و جانی.

نه آنم کز تو یکدم دور باشم　　و گر بر دل زنی صد دور باشم
به هر منزل که بیرق[1] بر فرازی　　کنم چون بیرق آنجا سر فرازی
اگر آب آوری من آتش آرم　　کبابت از دل محنت کش آرم
ورت باید سپردن راه مستی　　کنم چون نرگس و گل می پرستی
و گر در دیر خواهی کردن[2] آرام　　من و رهبان روم و روی اصنام
چو بلبل گر حدیثی رانی از گل　　چو ساغر نعره بردارم که قل قل
چو بشنید این سخن فرخنده نوروز　　برافروزید روی عالم افروز
تبسم کرد و بروی آفرین خواند　　به تحسین از عقیقش گوهر افشاند
شه بیمار[3] چون یکچند بگذشت　　چو چشم ناتوان یار خوش گشت
نهانی ساز راه روم می ساخت　　سمند شوق بر آن بوم می تاخت
به ظاهر خویش را رنجور می داشت　　ز نزدیکان وخویشان دور می داشت
چو در مهران نشان مهر می یافت　　ز رویش آفتاب مهر می تافت[4]
حدیث عشق با وی باز می راند　　برو درس محبت باز می خواند[5]
دلش نقش خیال یار می بست　　ز آهش برق آتش بار می جست[6]
طبیب از درد او رنجور گشته　　ز نزدیکش سلامت دور گشته
خرد در کار او حیران بمانده　　وجودش آستین بر جان فشانده
خوشادردی که در مانش توان کرد　　خوش آن مشکل که آسانش توان کرد
محیط عشق را معبر جنونست　　طریق مستی از شارع برونست
دل ار جانان ندارد جان ندارد　　که هر کو این ندارد آن ندارد
اگر داری سر سودای یاری　　چه غم داری[7] چو داری غمگساری

۸ـ دا: در هوایت.
۱ ـ دا: به هر بیرق که منزل.
۲ ـ نم: کردم.
۳ ـ نم: بیچاره.
٤ ـ دا: هر دو مصراع قافیه «می جست».
۵ و٦ ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۷ ـ دا: غم مداری.

اگر چه غم درین ره کم نباشد   اگر غمخوار باشد غم نباشد

روان کردن شاه پیروز نوروز را به زیارتگاه کوه و زاهدی که آنجا به عبادت مشغول بود [۱]

چو نوروز آمد و فصل بهاران   به می بنشسته شه با شادخواران
جم سیمین سریر عالم افروز   شده زین [۲] خاتم پیروزه پیروز
ز کاخ مشتری با جام گلفام   زده [۳] زرین علم بر قصر بهرام
عروسان نباتی گشته شاداب   شده زنجیری از سودای باد آب
هزار آوا نوا بر ساز کرده   گل صد برگ برقع باز کرده
سمن رویان بلابل بر گرفته   بلابل از عنادل بر گرفته
به پیمانه می گلگون مروق   به کاشانه گل میگون مورق [۴]
در آمد چون مه تابنده نوروز   به پیروزی به شادروان پیروز
به لب فراش بزم کسروی شد   به طلعت شمع جمع خسروی شد
فلک را گل زرخ بر گلشن افشاند   جهان را دُر زلب دردامن افشاند
زمین بوسید و گفت ای شاه شاهان   جنابت بوسه گاه داد خواهان
ترا هر روز نوروزی دگر باد   ز هر چت هست عمرت بیشتر باد
ترا شب روز باد و روز نوروز   مرا هر [۵] شب هم آوا ناله و سوز
درین مدت که برمن تیره شد بخت   وجودم سست گشت و کار شد سخت
جهان در ورطهٔ تیمارم انداخت   بدینسان خسته و بیمارم انداخت
هر آن آتش که در جان من افتاد   نصیب دشمن شاه جهان باد

---

۱ ـ دا: روان کردن شاه پیروز نوروز را به زیارت گاه زاهدی که آنجا به عبادت مشغول بود. نم: اجازت خواستن نوروز از پیروز در رفتن به روم.

۲ ـ نم: از.

۳ ـ نم: چوزد.

۴ ـ نم: به کاشانه می گلگون مزوق.

۵ ـ نم: هم.

طبیب ار بیندم در شب بدین سوز[۱]　　مرا گوید ز سودایی بدین روز[۲]
ولی رویم نگر کانکس که داناست　　ز رنگم نقش بر خواند که صفراست[۳]
چنان رنج از تنم آتش فروزد　　که تب را بر تن من دل بسوزد[۴]
مرا در یاب از اینسان زار و رنجور　　که نزدیکست کز هستی شوم دور
اگر اسکندرم بیزارم از روم　　که بال و پر بیفکندم درین بوم
ولی غاریست در این کوه سرکش　　مزاری فاضل و منزلگهی خوش
مقام خضر و جای نیک مردان　　درو قطب سپهری سبحه گردان
در آنجا معتکف پیری ز ابدال　　چو قطب خلوت گردون کهن سال
به معنی معبد او بیت معمور　　به صورت[۵] خاک پایش سرمهٔ حور
اجابت در دعایش گشته[۶] مضمون　　دعایش با اجابت گشته مقرون
اگر فرمان دهد شاه جوانبخت　　که برخوردار باد از تاج و از تخت
کنم پرواز ازین تنگ آشیانه　　نهم چون تشنه رخ در آبخانه
بر آن مرکز کنم دوری چو پرگار　　در آن چنبر کشم مژگان چو مسمار
بمالم روی را بر[۷] خاک آن کوی　　شفیع آرم روان را آب آن روی
زنم بر آن محک نقد دل ریش　　عیارش باز دانم از کم و بیش
دهم آن گوشه[۸] را از دیدگان آب　　کنم آن شوشه[۹] را از رخ زرناب
مگر خضرم از آن مشرب که دانی　　دهد یک شربت آب زندگانی
دمی در من دمد عیسای مریم　　کند عظم رمیمم زنده در دم
بود کایم به هوش از خواب مستی　　ز بیماری رسم در تن درستی

---

۱ ـ دا و نم: بدین روز.
۲ ـ دا و نم: بدین سوز نم: مرا گوید بدین زسودائی سوز.؟
۳ و۴ ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۵ ـ دا: به معنی.
۶ ـ نم: کرد.
۷ ـ نم: در.
۸ ـ دا: شوشه.
۹ ـ دا: گوشه.

ز مهرش چون بدانسان دید پیروز　　شب دیجور گشتش روز نوروز
رخش شد پرنیان زر کشیده　　جواهر بر سر افشاندش ز دیده
بر آشفت از تضرع کردن او　　شد اندهگین از انده خوردن او
دلش می‌داد بر هجران گوایی[1]　　که می‌دید از زمانه بی‌وفایی
ولیکن خویش را با آن نیاورد　　سرشک دیده از مردم نهان کرد
سرش بوسید و گفت ای نور دیده　　نرفته گامی و کامی ندیده
گرت دل می‌نشیند ورنه بر خیز　　برآ بر باد پای آتش انگیز
در آن گلشن نفیری کن چو صلصل　　بر آن گلبن صفیری زن چو بلبل
طوافی کن در آن معمورهٔ نور　　بپرواز آ در آن مقصورهٔ حور
فرود آور سر و دستی بر آور　　بنه پایی و خود را برسرآور
برو باشد که قفلت بر گشاید　　اگر کاری کنی کارت بر آید[2]
پس آنگه با گروهی سال خورده　　تماشای جهان بسیار کرده
روان کردش چو سوی کعبه حجاج　　و یا خورشید یثرب را به معراج
ملک‌زاده دلش چون غنچه بشکفت　　زمین بوسید و بر خسرو ثنا گفت
ستایش را نقاب از رخ بر افکند　　دعا را معجر نو در[3] سر افکند
برون آمد چو باد از گلشن شاه　　رخ بستان فروز آورد در راه
چو بلبل کز قفس یابد رهایی　　به پرواز آید و گردد هوایی
و یا زندانیی کآزاد گردد　　به وصل غمگساران شاد گردد
به مژگان گوهر ناسفته می‌سفت　　عزیمت را کمر می‌بست و می‌گفت
که تا کی نخل مهر از موم سازم　　چو مرغ کور با این بوم سازم
چو یوسف چند در زندان نشینم　　وطن در کلبهٔ احزان گزینم
ز دیده سیل در دریا فشانم　　کمیت اشک بر صحرا دوانم
چو جسمی خالی از جان چند باشم　　به مرگ خود چرا خرسند باشم

---

۱ ـ نم: از هجران نوایی.
۲ ـ دا: که کاری باشد ار کارت برآید.
۳ ـ نم: بر.

چو زر تا کی گدازم در دل سنگ	کناری گیرم از این کورهٔ تنگ
چو مرغ آیم به پرواز از نشیمن	به بوی گل کنم در باغ مسکن
زنم بر برج کیوان ماه منجوق	نهم سر یا بر آرم سر به عیوق
کشم پیر فلک را جامه در نیل	کنم سرمه زمین را میل در میل
چو اسکندر فرس بر روم تازم	علم از قصر قیصر برفرازم
بسازم مرهمی بهر دل خویش	کنم درمان این درد دل ریش
پس آنگه باد پارا در ره افکند	ز نعل چرمه آتش در مه افکند
به کوه و در روان شد با همالان	دلش از زخم تیغ مهر نالان

فرود آمدن شاهزاده نوروز با مؤبدان در مرغزار و به عشرت مشغول شدن و ایشان را مست گذاشتن و روی به روم آوردن[1]

خوشا وقتی که سرمستان مدهوش	خورند آب حیات از چشمهٔ نوش
سپیده دم سمن رویان شاداب	بر افروزند چون خور آتش از آب
رسد رضوان در آن سرمست مخمور	که نوشد آب کوثر از لب حور
خوش آن نوروز سلطانی که بلبل	به سرمستی زند گلبانگ بر گل
خنک صبحی که از باد سحرگاه	بیابد ورقه بوی زلف گلشاه
خور آیین قاصدی کز غایت[2] مهر	به اورنگ آورد پیغام گلچهر
خوش آن ساعت که بشر آتش انگیز	بشارت یابد از هند دلاویز
همایون وقتی و خرم زمانی	که یابد بی دلی آرام جانی
زند آدم دم از گلزار رضوان	نگین مملکت یابد سلیمان
بشیر آید سوی یعقوب غمگین	به یوسف باز بیند ابن یامین
کشد وامق شراب از جام عذرا	بر آید فال سعد از نام اسما
کند مجنون گذر زین آستانه	نهد در کوی لیلی آشیانه

---

۱ ـ نم: مجلس آراستن نوروز و باده خوردن.
۲ ـ نم: جانب.

زند خسرو علم بر قصر شیرین / پیام ویس آید سوی رامین
بتابد روی شمع از برقع[1] نور / رسد پروانه را از وصل منشور
شود طالع ز مشرق صبح اومید / دل ذره بر افروزد ز خورشید
در آن مجلس که از جان راز گویند / به جانان قصهٔ جان[2] باز گویند
سخن گویی که بود از لب شکر ریز / سخن را کرد ازینسان شکرآمیز
که چون خاتون خلخ[3] شمسهٔ چین / برون آمد ز قصر گوهر آگین
در بستان اخضر بر گشودند / ز سبزه لالهٔ احمر[4] نمودند
پدید آمد ز ناگه مرغزاری / ز هر گوشه نواگر مرغ زاری
شده از سبزه طرف جویباران / چو خط سبز فام گل عذاران
شقایق جام گلگون در کشیده / درختان راستی قد بر کشیده
گل از گل تاج کاووسی نموده / گل از گل پر طاووسی نموده[5]
چراگر آهوان بر طرف آن راغ / نواگر بلبلان در صحن آن باغ
شه خورشید رخ فرخنده نوروز / بزد بیرق بر آن دشت دل افروز
مه خرگه ز برج مه بر افراخت / در آن گلشن چو بلبل آشیان ساخت
به هر جا موبدان آرام کردند / بر آسودند و عزم جام کردند
می لعل نشاط انگیز جستند / غبار غم ز لوح دل بشستند
بر آمد مه ز جام آسمان رنگ / رخ نسرین بر آن گشت ارغوان رنگ
قدح شد کوثر و آتش رخان حور / ز نزدیکان مجلس چشم بد دور
دل مست از گل خمری گشوده / روان از نالهٔ قمری فزوده
صراحی خنده ها بر کاس می‌زد / قدح گلبانگها برطاس می‌زد
لب ساقی چو با می‌راز می گفت / لب ساغر یکایک باز می گفت

---

۱ ـ نم: برق.
۲ ـ نم: دل.
۳ ـ نم: خلج.
٤ ـ دا: حمرا.
۵ ـ دا و تـع. این بیت را ندارد. کم: در پاورقی آمده است.

چو زینسان بود بزم و باده زین دست   حریفان ز آب آتشگون شده مست[1]
نیامد پادشان از بر نشستن   چو خور زرینه زین بر کوه بستن
به عشرت تا به شب پرواز کردند   چو شب شد خواب را پر باز کردند
خرد را خانه پردازی نمودند   ز سر مستی سر اندازی نمودند
شه دل داده ترک خواب کرده   به گریه جام می را آب کرده[2]
هوای رفتنش در سر فتاده   دل دیوانه بر رفتن نهاده[3]
خیال راه روم آورده در پیش   سفر را نقش بسته با دل ریش
چو از طارم برون آمد شه شام   به زیر افتاد شاه خاور از بام
در آمد زنگیی شوریده و مست   پر از گل آستین و شمع دردست
شب افکنده در آب نیل جامه   سیه کرده فلک را روزنامه
گرفته خواب ره بر مرغ و ماهی   نفس در بسته مرغ صبحگاهی
شه آتش فروز از جای بر جست   چو آتش مهد زر بر باد پا بست
به طاووسی بر آمد چون عقابی   و یا در پشت ابری آفتابی
دونده[4] کوه را از جای بر کرد   به پویه کوه را زیر و زبر کرد
صفیری زد چو مرغ و کرد پر باز   وز آن پیروزه گلشن کرد پرواز
به یک جستن کزان منزل برون راند   فلک را هفت میدان باز پس ماند
تو گفتی ره نوردش باد گردید   بساط خاک را در هم نوردید
مه تابنده را در تاب می کرد   سپهر تیز رو را آب می کرد[5]
به سرعت خنده ها بر برق می زد   زمین را ضربه ها بر فرق می زد[6]
گهی که پیکرش بر قله می جست[7]   گهی بر روی هامون نقش می بست
گهی با چنبر مه مهره می باخت   گهی از پشت ماهی مهره می ساخت

---

۱ ـ دا: از شراب لاله گون مست.
۲ و۳ ـ دا: این دو بیت بعد از شمارهٔ ۲۱۸۵ آمده است.
٤ ـ نم: رونده.
۵ و٦ ـ دا: این دو بیت در هم ادغام شده‌اند.
۷ ـ دا: می‌زد.

ز نعل باد پا آتش جهانده / صبا را برسر آتش نشانده
عقابتش طیرهٔ طیاره گشته / نفیرش همدم سیاره گشته
عنانش دستگیر باد بستان / رکابش پای بند ابر نیسان
برید فکر را زو دست بر دل / براق وهم[1] را زو پای در[2] گل
وز انسو یاوران باده پیمای / چو کوه از جام سنگین مانده بر جای
سحرگه چون بر آمد بانگ شبگیر / خروس صبح خوان برداشت تکبیر
برون افتاد زاغ از آشیانه / حواصل کرد بر کهسار خانه
شدند از خواب مستی جمله بیدار / ندیدند از شه دل داده آثار
چو آتش از دل خارا بجستند / به باد خاره فرسا بر نشستند
پی که پیکر شه بر گرفتند / چو سایه در پی‌اش ره بر گرفتند
براقان را زهر جانب براندند / چو برق از کوه و در بیرون جهاندند
کسی زان شاهباز و تیز پرواز / نگفت از هیچ بابی نکته‌ای باز
چو کام دل نشد حاصل به ناکام / بپیچیدند روی از ره به فرجام
به زیر پی در آوردند ره را[3] / وز آن معنی خبر دادند شه را
چو پیروز این حکایت کرد معلوم / که شد نوروز چون عنقا از آن بوم
چو چین زلف بت رویان بر آشفت / ز خود بیرون شد و با خویشتن گفت
که خسرو بی لب شیرین نسازد / عجب گر جان شیرین در نبازد
چو تشنه در هوای آب میرد / چگونه در سرایش خواب گیرد
چو رفت از آشیان آن کبک دمساز / نمی‌دانم که دیگر بینمش باز
که از عمر آنچه آن به بود بگذشت / ولیکن کارم از بهبود بگذشت
بود کافتم ازین دریا به ساحل / و یا آیم ازین وادی به منزل

---

۱ ـ نم: فکر.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ دا: مه را.

رسیدن نوروز به سر حد روم به شروین ابن شروان و با او حرب کردن[1]

دلا تا چند ازین صورت پرستی   علم بر ملک معنی[2] زن که رستی[3]
برین پیل دمان محمل مینداز   وزین نیل روان زورق بپرداز
که رخت هستی از محمل فزونست   طریق حیرت از منزل برونست
کشیشانی که در این دیر هستند   همه بی می ز جام دور مستند
تو نیز ای یار بی می مست می‌باش   بلندی می‌نمای و پست می‌باش
علم بر کش به طرف منظر[4] دل   قلم در کش به نقش پیکر گل[5]
برو از نه پدر میراث بستان   بجوی از چار مادر شیر پستان
بیفشان دست بر ایوان غبرا   بر آور سر به شادروان خضرا
جهان بین فلک را میل در[6] کش   جهانگیر خرد را نیل در کش
رخ از سر چشمهٔ خورشید بر تاب   که باشد بی حیا و شوخ و بی آب
وطن کن در مکان بی‌مکانی[7]   بجوی از خود نشان بی‌نشانی
میی در کش ز جام لعل خورشید   رهی بشنو ز بانگ چنگ ناهید
شرابی خالی از پیمانه کن نوش   حدیثی عاری از افسانه کن گوش
به هم در دوز چشم های هستی   ز هم بر در دهان میم مستی
فرود آ بر در[8] کاشانهٔ دل   برون بر گنج از ین ویرانه منزل
طوافی کن به گرد خرگه ماه   به دست آور چو خور بُن[9] جرعهٔ شاه

---

۱ ـ دا: رسیدن شاهزاده نوروز به سر حد روم به شروین بن شروان و با او جنگ کردن و مظفّر شدن. نم: رزم نوروز با شروان پسر شروان.
۲ ـ نم: هستی.
۳ ـ دا: این بیت در حاشیه آمده است.
٤ ـ دا: جدول.
۵ ـ نم: دل.
٦ ـ نم: بر.
۷ ـ نم: لامکانی.
۸ ـ نم: دل.
۹ ـ کم: خوزین؟ و در پاورقی از نسخه های متفاوت (خوززین، خوزبن، چوزرین) را ذکر کرده است.

چو نوشیدی ز جام شاه باده   بپرس آنگه ز حال شاهزاده
که چون کرد از خراسان قطع اومید   ز حد روم سر برزد چو خورشید
سمند تیز تازش کرده پر باز[۱]   به کوه و در چو طغرل کرده پرواز[۲]
برون از ناله او را همدمی نه   به غیر از سایه او را محرمی نه
در آب افتاده از اشکش نهنگان   در آتش رفته از آهش[۳] پلنگان
برو گرینده ابر نوبهاری   و زو در ناله کبک کوهساری
چو لاله بر دمید از باغ جمشید   گل افشان[۴] کرد گردون بر سرشید
گل صد برگ باغ مهربانی   رخ و چشمش زرخانی و خانی
نشیمن کرد در[۵] پیروزه دشتی   چه دشتی از دل افروزی بهشتی
چراگاه گوزن و آهو و رنگ[۶]   به هرسوچشمه های آب خون رنگ[۷]
گذار نره شیر و جای نخجیر   درو نخجیر گیران جایگه گیر
چو شه کرد آشیان بر طرف آن راغ   عقابی دید شبگون چون سیه زاغ
زمین کوبی جهان پیمای شبرنگ   به سم ماه و به پیشانی شباهنگ
کفل پوشش ز دیبای گهر دوز   بر آن دیبا گهرهای شب افروز
چراگر بر کنار سبزهٔ جوی   وز آنسو سبز خطی یاسمن بوی
گشوده رخ چو خرم نوبهاری   نشسته در میان سبزه‌زاری[۸]
گوزنی را به آتش برفکنده   ز دل دودی به آتش در فکنده
دمی اشکش بر آتش آب می‌زد   دمی آهش در آتش تاب می‌زد
زمانی عقد مروارید می‌بست   زمانی لب به مروارید می‌خست
چو شه را دید همچون آتش تیز   بر آمد بر سیه کوه سبک خیز

---

۱ ـ نم: پرواز.
۲ ـ نم: گرد پربار.
۳ ـ نم: آبش.
٤ ـ دا: درفشان.
۵ ـ نم: بر.
٦ ـ نم: زنگ.
۷ ـ تع: زنگ.
۸ ـ دا و نم: لاله زاری.

به دستش خنجری زهر آب داده[۱]   به فتراکش کمندی تاب داده
بر او زد نعره و با او در[۲] آویخت   ز نعل خاره سم آتش برانگیخت[۳]
ملک هم باد پای از جای بر کرد   بساط خاک را زیر و زبر کرد
رخ تابنده چون آتش بر افروخت   به الماس آتش افروزی در آموخت
به جمله هر دو با هم در فتادند   به تیر و تیغ رخ در رخ نهادند
شف تیغ و ترنگ تیر برخاست   ز هر سو بانگ داروگیر برخاست[٤]
سیه زاغ کمان آمد در آواز   عقاب چار پر بگرفت پرواز
مسام[۵] جوشن ازخوی شد پرازآب[٦]   زبان خنجر از دم شد پر از تاب
کمان چاچیان را پشت بشکست   نی سوفار در انگشت بشکست
برفت آب رخ صمصام خون ریز[۷]   زبان کوتاه شد زنگی[۸] سر تیز
زره را از کشاکش بند بگسیخت   سر از خود گران پیوند بگسیخت[۹]
سر زلف کمند از تاب[۱۰] رفته   لب لعل سنان از آب رفته
تکاور همچو خر در گل بمانده   صبا را از تکاور دل بمانده
شه مهر آزما از کین بر آشفت   دلش چون سنبل پر چین بر آشفت
برآورد از جگر بانگی دل آشوب   ز جا بر کرد مه نعل زمین کوب
در آمد چون پلنگی[۱۱] رنگ دیده   ویا شیری دم آهو شنیده

---

۱ ـ تع: این ترکیب خوانا نیست و شبیه به «غمز آب» است.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ دا: فروریخت.
٤ ـ نم: زهر سو بانگ رعد از میغ برخاست.
۵ ـ نم: مشام جوشن.
٦ ـ دا: گشت پرآب.
۷ ـ دا: شمشیر.
۸ ـ دا و نم: هندوی.
۹ ـ دا: بعد از این بیت بیتی آمده است که در نسخه های دیگر نیست ولی چون دقیق و خوانا نبود در متن نیاوردیم:
زبان منع دندان شد به یکبار   شده در حلقهٔ تیره سیه مار.
۱۰ ـ کم: آب.
۱۱ ـ نم: پلنگ.

کمر بندش گرفت و سر برآورد   ز زینش در ربود و بر سر آورد
درو گشت و ز پرگارش بیفکند   نمودش زوری و زارش بیفکند
بجست از باد پا چون شیر سرمست   ببستش بازو و بر سینه بنشست
درفشان کرد در کف آبگون میغ   به خونش خواست تا گلگون کند تیغ
جوان خسته خاطر چون چنان[1] دید   که سر بر پای تیغ سرفشان دید
ز نرگس دان چشمش لاله بشکفت   بسر آورد آه و از دود[2] جگر گفت
دلی دارم که جز مأوای غم نیست   سری دارم که جز خاک قدم نیست[3]
که جان رفت و رخ جانان ندیدم   گذشتم از سر و سامان ندیدم
به بوی دانه افتادم درین دام   به ترک کام دل کردم به ناکام
وگر بر[4] باد خواهد شد روانم   فدای جان جانان باد جانم
نجسته آرزوی دل ز دلبر   کنون افتاد اومیدم به محشر
دل شه گرم گشت از آه سردش   ز دل سوزی سؤال گرم کردش
که ای بر من کمین[5] کین گشاده   به پای خویش در دامم فتاده
مرا نا بوده روزی با تو بازار   نه در بازاری از من دیده آزار
کشیده خنجر و بر من دوانده   به دست خویش بر من[6] تیغ رانده
چو آهو گشته صید شیر گیران   زده شمشیر با شمشیر گیران
نخستین بازگوی از نام خویشم   دگر از آرزوی و کام خویشم
جوابش داد آن مرغ هوایی   که ای پیدا ز تو فرهمایی
به مستی گر بشد کاری ز دستم   بگیر از مرحمت دستم که مستم
رود بی ره کسی کو ره نبیند   فتد در چه کسی کو چه نبیند
منم آزاده شروین پور شروان   شده صید عقابان چون تذروان

---

۱ ـ نم: آنچنان.
۲ ـ کم: درد.
۳ ـ نم: این بیت را ندارد.
٤ ـ دا: چون.
۵ ـ کم: کمند.
٦ ـ نم: خود.

گهم منزل به کوه و گه به هامون / ز دور چرخ سرگردان چو گردون
بود در این نواحی کوهساری / بر آن کهسار پولادین حصاری
درو سالاری از نسل منوچهر / سر بیرق زده بر طاسک مهر
شراب از مشرب شمشیر خورده / کباب از گرده گاه شیر کرده
سپاه وی ز مور و ماهی افزون / شمار گنج او زاندازه بیرون
درون پرده‌اش دختی چو خورشید / رخش خندیده بر گلزار جمشید
به گیسو چین و رخ بتخانهٔ چین / فشانده خسروانش جان شیرین
پدر را سلم رومی خوانده قیصر / فلک سلمی نهاده نام دختر
مرا شد مدتی کان کبک طناز / چو تیهو کرد صید چنگل باز
ندیده همچو مه روزی[1] تمامش / به بوی دانه افتادم به دامش
سرشکم دور از آن بادام میگون / نمی‌دانم که عنابست یا خون
نه دل را می‌توان انکار کردن / نه توبت می‌توان زین کار کردن
نه زر چندانک بفشانم درین کار / نه زور آنک سازم برگ پیکار
نه روی آنک بر دلبر کنم پشت / نه دست آنک با[2] خنجر زنم مشت
دل شهزاده بریان شد ز داغش / فروزان گشت از این[3] آتش چراغش
امانش داد و از چنگش رها کرد / به لابه گفت خوش باش ای جوانمرد
که گر آید به پایان روزگارم / نهم سر یا[4] مرادت برسر آرم
که گر گل گردد از خارش نترسم / و گر گنج از دم مارش نترسم
چو صبحش بر فرازم بیرق از بام / چو خورشیدش برم محمل سوی شام
چو مه منزل کنم روزی به برجش / چو یاقوت آورم بیرون ز درجش
اگر لعلست از کانش بر آرم / وگر لؤلؤ ز عمانش بر آرم
کنم کاری که کارت بر گشاید / که کاری باشد ار کارت برآید

---

۱ ـ نم: روی.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ نم: آن.
۴ ـ دا: تا.

دلش خوش[۱] گشت شروین جگر سوز بجست از جای خود چون باد نوروز
زمین بوسید و در پای شه افتاد که در پایت رواتم خاک ره باد
اگر بندست و بند افتادهٔ تست ورش عمرست مهلت دادهٔ تست
تو چون باشی زهیچم غم نباشد کز اقبال تو شادی[۲] کم نباشد
برین دشت آشیانی هست ما را اگر چه این محل نبود گدا را
بیا تا با تو یک دم خوش بر آییم به رویت چشم دولت بر گشاییم
برو کرد آفرین شاه جوانبخت پس آنگه زد بر آن آرامگه تخت
برآسودند با هم از غم و درد بشستند[۳] از دل غمگین به می گرد

رفتن شاهزاده نوروز به وسیلت یاقوت خادم به قلعهٔ سلم رومی و داستان او

درآن خرگه که بامه مهر بازند ز اختر مهره سازان مهره سازند
سحرگه قبلهٔ[٤] جمشید گیرند شراب روشن از خورشید گیرند
صراحی از مهی دمساز خواهند ز دل خون صراحی باز خواهند
رخ ساغر به آب دیده شویند می ساغر به[۵] آب دیده جویند
چراغ دل ز شمع جان فروزند بخور جان ز تاب سینه سوزند
چو ابر ادهم به قله بر دوانند سر دستی به دریا بر فشانند
حریفان دردی میخانه[٦] نوشند ندیمان ز آتش پیمانه جوشند
ز ساقی بادهٔ گلرنگ جویند ز رامشگر نوای چنگ جویند
صبا از باغ رضوان آورد بوی خضر در آب حیوان آورد روی
خرد رخش هوا بر روح تازد هوا نقش دعا با عقل بازد

---

۱ ـ نم: خون.
۲ ـ نم: شاهی.
۳ ـ دا: نشستند.
٤ ـ نم: قبله.
۵ ـ نم: ز.
٦ ـ دا: پیمانه.

قدح کام روان از می بر آرد … روان از خجلت می خوی[1] بر آرد
لب ساغر عقیق ناب گردد … عقیق از لعل ساغر آب گردد
گل دل تازه گردد از نم می … دل گل زنده گردد از دم نی
دم دریا[2] ز اشک ما ببندد … دل کان از عقیق می[3] بخندد
نهنگ عشق بگشاید دهان را … به یک دم در کشد دریا و کان را
بر آرد شعله شمع صبحگاهی … بسوزد در دم از مه تا به ماهی
برآید موجی از دریای مستی … بشوید عرصهٔ صحرای هستی
خنک بادی که بویی یافت از دل … خوشا خاکی[4] کز آب دیده شد گل
خنک جانی که دل با عشق دارد … خوشا آن تن که دل را جان شمارد
به نوروزی چو بلبل راز می گفت … زنوروز این حکایت باز می گفت
که چون خورزین زر بر ابرش انداخت … سپند شب روان بر آتش انداخت
قدح جست از کف رنگین تذروان … پس آنگه گفت با شروین شروان
که ای نخچیر آن کبک حصاری … عقابانی که در این بوم داری
در آورشان به پیش راه من باز … که من از پیش خواهم کرد پرواز
بجست آنگاه چون برق جهانسوز … بر آمد بر براق آتش افروز
زره با یک دو تن بیرق[5] برافراشت … ره روئین حصار سلم برداشت
به باد گرم رو برد آب آتش … رکاب افشاند بر آن کوه سرکش
چنین دارم از استاد سخن یاد … که چون در آن حوالی مهد بنهاد
بسی دینار و زر با خویشتن داشت … بسی یاقوت و لؤلؤی عدن داشت
به رسم تاجران بنهاد بنگاه … چو مه خرگاه زد بر گوشهٔ راه
قضا را خادمی یاقوت نامش … سرور جان لب یاقوت فامش
هوا بگرفته خنگ راهوارش … گذار افتاد بر آن ره گذارش

---

۱ ـ نم: جوی.
۲ ـ نم: دمادم دُر.
۳ ـ نم: ما.
۴ ـ دا: آبی.
۵ ـ دا: زورق.

شه عنقا شکارش پیش شد باز فرود آورد و کرد اکرام و اعزاز
ز طبله رشتهٔ لؤلؤ بر آورد [۱] به رسم ارمغان در دامنش کرد
بدو گفت ای ز ریحان مشکبوتر کمینه خادم خلق تو عنبر
بدین جرأت ز ما رخ بر مگردان وزین نزل[۲] محقر سر مگردان
غریبیم و در اینجا ره گذاری بود کین از غریبان در گذاری
چو لؤلؤ دید یاقوت از سردست چو جوهر طرفه های طرفه بر بست
بدان دانه اسیر دام او شد گرفت آرام و در دم رام او شد
به پوزش لعل را گوهر فشان کرد حضور دلکشش آرام جان کرد [۳]
زمانی بود و آنگه عذرها خواست ثنا گفت[۴] و وداعش کرد و برخاست
همان دم رفت یکسر تا به درگاه یکایک باز گفت آن قصه با شاه
اشارت کرد شه کو را در آرید چو ماه امشب برین برجش بر آرید
ز دل گرمی گروهی در دویدند چو خورشیدش علم بالا کشیدند
در آمد نامور چون آب و آتش زمین بوسید پیش سلم سرکش
زبان را طوطی و لب را شکر کرد ثنا را جیب و دامن پر گهر کرد
سخن را ز آفرین پیرایه بخشید ز گوهر بحر را سرمایه بخشید
شکر را کلک نی در پای[۵] بشکست دل طوطی شکر خای بشکست
به فرق شه نه آن گوهر فشان کرد که بتواند خرد تقریر آن کرد
ملک در وی شکوه خسروی دید فر و فرهنگ و رای کسروی دید
تعجب کرد کاین بازارگانست و یا اصل وی از نسل کیانست
بپرسیدش که ای مرغ بهاری برین کوه آشیان بهر چه داری
اگر بازارگانی همرهت کیست و گر قاصد درینجا مقصدت چیست
چرا با یک دو تن بی برگ و بی ساز برین کوه بلند آیی به پرواز

---

۱ ـ نم: زرسته لولوی لالا برآورد.
۲ ـ دا: منزل.
۳ ـ دا: را کام جان کرد.
۴ ـ دا: کرد.
۵ ـ دا: در آب.

مبادا در کمین باشد پلنگی | درآید ناگهان پایت به سنگی
به چنگالت چو آهو بردراند | و زین بومت چو تیهو بر پراند
زمین بوسید نوروز جوانبخت | که ای زیبای تاج و در خور تخت
سپهرت چرخیی بر گرد خوان باد | جهانت خاشه‌ای بر آستان باد
مه نو نقشی از نعل سمندت[1] | زمانه داعی بخت بلندت[2]
مرا جمهور بزم افروز نامست | به روم[3] مقصد و گوهر ز شامست[4]
ولی شد مدتی کز دور ایام | بری گشتم چو صبح صادق از شام
خطایی بنده‌ای همشیر بنده | برم چون زلف هندو سر فکنده
ز کژ طبعی چو سرو سرکش آزاد | اگر چه لعنتش بر راستی باد
درین وادی خطایی کرد ناگاه | بد آموزی ببردش ناگه[5] از راه
شبی دیدست ما را جمله در خواب | به زیر ابر پنهان گشته مهتاب
ز جا بر جسته و در خیمه رفته | همه صندوق را سر برگرفته
هر آن نقدی که بود از اندک و بیش | ربودست[6] از میان و برده با خویش
رفیقانم ز هر سویی دوانند | گروهی در عقب با کاروانند
رهی در جست و جویش پر بر آورد | چو مرغ از این نشیمن سربرآورد
ولی چون بخت را با من نظر بود | بدین عالی جنابم راهبر بود
ملک بروی ستایش کرد و بنشاند | به خلعت وعده داد و آفرین خواند
ولی در دل چنان افکند بیرنگ[7] | که بر نقشش کشد خطی به نیرنگ
بگیرد مالش و مالش رساند | به پیران[8] کهن سالش رساند
دهد جام و ستاند هر چه هستش | کند سرمست و بندازد ز دستش

---

۱ ـ نم: مه نو نعلی از رخش سمندت.
۲ ـ دا: بعد از بیت شماره ۲۳۶۵ آمده است.
۳ ـ نم: زروم.
۴ ـ دا: بعد از بیت شمارهٔ ۲۳۶۵ آآمده است.
۵ ـ نم: گویی.
۶ ـ نم: ربودش.
۷ ـ نم: نیرنگ.
۸ ـ تع: سران. نم: میران.

چشاند از لب تیغش شرابی — بسوزاند روانش را به آبی
به رمز از پرده با دانندهٔ راز — به آهنگی مخالف کرد برساز
که بازی کان نه از این بوم باشد — نیاوردن به دستش شوم باشد
خروسی کان نمی‌خواند به هنگام — بجز کشتن نباید بردنش نام
هراسی در دل آید زین جوانم — اگر چه راز پنهانش ندانم
درو بینم نشان مرزبانان — ندارد گونهٔ بازارگانان
یقین دانم که با این مهره ماریست — به زیر این گل صد برگ خاریست
چو گردد سرگران از جام سنگین — به خونش سنگ را سازند[۱] رنگین
پس آنگه تربیت را کار فرمود — به ظاهر حرمت بسیار فرمود
به لابه گفت ای شمشاد نوخیز — غلامت گر بود بهرام خون ریز
کجا بیرون تواند رفتن از دام — بر آید همچو مه ناگه[۲] برین بام
تو خوش باش و ازین بر دل منه بار — که نتواند شدن مرغ گرفتار
طرایف هر چه داری از کم و بیش — فدای ما کن و از کس میندیش
بیاور زود ارت پیرایه‌ای هست — طلب کن سود ارت سرمایه‌ای هست
اگر با لعل و یاقوت آفتابی — به از ما مشتری هرگز نیابی
کنون امشب دمی مهمان ما باش — چراغ افروز شادروان ما باش
که با[۳] هم جام روح افروز گیریم — شب دیجور را نوروز گیریم
روان از آب آتش رنگ جوییم[٤] — نوای گل زبانگ چنگ جوییم
به گوهر نوش لعل آتش افروز — زمین را نقش بندی کرد نوروز
به هر حکمی که خسرو کرد تعیین — نهاد انگشت بر چشم جهان بین
به منزلگاه قربش راه دادند — به صدر صفه‌اش مسند نهادند[۵]

---

۱ ـ نم: سازید.
۲ ـ دا: روزی.
۳ ـ تع و کم: ما.
٤ ـ دا: گیریم.
۵ ـ نم: این بیت را ندارد.

بزم آراستن سلم رومی در شب و اعلام کردن یاقوت خادم نوروز را از مکر او و کشتن نوروز سلم را[1]

چو شد مهراج بر خاقان مظفر — نگون شد چینیان را سنجق زر
فلک را تیغ مصری زنگ بگرفت — همه عالم سپاه زنگ بگرفت
سلیمان دور کرد از در پری را — به دست دیو داد انگشتری را
دگر کبک دری با کوه شد باز — در آمد زاغ در بستان به پرواز
جهان را والضحی از یاد رفته — ولی واللیل در خاطر گرفته
به هندستان شده برزویه را جای — دلش کرده به روی برهمن رای
نجاشی در حبش کارش گشاده — بلال آوازه در آفاق داده
به جنت یافته مار سیه راه — شده آدم سراندیبش قدمگاه
نظامی‌وار گفته چرخ خود[2] کام — به نظم هفت پیکر حال بهرام
هوا ترجیع قطران کرده از بر — کشیده آسمان از انوری سر
حدیقه از سنایی باز مانده — سرود ازرقی برساز مانده
سپهر جوهری بیدار گشته — ز نظم عسجدی بیزار گشته
ارستو خط یونان باز داده — چو سربابک[3] به هندستان فتاده
نشسته سلم بر تخت منوچهر — شب شامی بریده از سحر مهر
اشارت کرد تا ترکان فرخار — بپردازند خلوت را ز اغیار
حواری نسبتان عیسوی دم — ز چشم خم بر آرند اشک مریم
بتان ارمن و خوبان قبچاق — کشیده سر زمستی در بغلطاق[4]
شراب قیصری در جام کردند — مسیح روح بخشش نام کردند
چو اشک مشک در طاس زر افتاد — سرشک رشک در چشم خور افتاد

---

۱ ـ نم: کشته شدن سلم بر دست نوروز.
۲ ـ دا: بد.
۳ ـ نم: سر بابک.
٤ ـ دا و نم: روان چون سرو سیمین در بغلطاق.

قدح گرینده[1] و نی آه زن شد نوا در پردهٔ دل راه زن شد
مه مطرب ره ناهید می‌زد می آتش در دل خورشید می‌زد
زمانه گیسوی شب شانه کرده فلک اشک ستاره دانه کرده
شفق دست از شراب ناب شسته افق دامن زخون در آب شسته
مغ می کش بر آوای مغانی[2] به رسم موبدان در زندخوانی
گرفته بر ادای نغمهٔ زیر خروسان صراحی صوت شبگیر
می گشتاسبی از جام جمشید فروزان چون ز مشرق[3] شمع خورشید
ستاره کرده زآلایش دهان پاک به مشک سوده دندان کرده مسواک
به یاد شه[4] شراب دور خورده ز جام سر سیه رخ لعل کرده
ز گردون زنگیان در دیده بانی به مجلس رومیان در دوستگانی
مه مصری نقاب از کوهٔ پیل به ساحل رانده و افتاده در نیل
ز تاب چرخهٔ چرخ جهان گرد در آب افتاده بدر آسمان گرد
مگر یاقوت خادم را نهانی کسی آگاه کرد از آن معانی
ز روی مهر و محض دوستداری بجای آورد شرط حق گزاری
به هر دستی که او را دست می‌داد به هر دستان که او را بود بر یاد
فرو خواند آن[5] سخن در گوش نوروز که آگه باش و هشیار ای جهان سوز
مشوبی خویش و وقت خویش دریاب مریز آب قدح تا ماندت آب
می اندک در کش و بسیار منشین بر افشان این بساط و مهره بر چین
در آن منگر که گنجت زیر پایست که گر گنجست جای دادهایست
برو زین آشیان و پر بر آور سر خود گیر و خود را بر سر آور
چو بشنید این نوا[6] شهزاده نوروز گرفت از زنگی شب فال پیروز

---

۱ ـ نم: کوبنده.
۲ ـ نم: اغانی.
۳ ـ نم: زمشعل.
۴ ـ نم: مه.
۵ ـ نم: این.
۶ ـ دا: سخن.

درین اندیشه کایا چون تواند | که لیلی را سوی مجنون رساند
خود این بازی از آن شیرین‌تر افتاد | که باید شست دست از جان چو فرهاد
زمین را لعل کرد از رنگ یاقوت | بدن را روح داد و روح را قوت
به لابه گفت شاها وقت خوابست | صراحی مشرق و می آفتابست
قدح گیران ز سر مستی خرابند | همه چون چشم میگون[1] مست خوابند
وزین پس گر می باقی ستانند[2] | لب جام از لب ساقی ندانند
اگر چه بنده را می دستگیرست | نه بخت تست کز خوابش گزیرست[3]
به روی شاه می‌نوشم شرابی | مگر بر آتش دل ریزم آبی[4]
سپهبد داد پاسخ کای جوانمرد | اگر زهر از کفت باشد توان خورد
بنوش این جام را وانگه به ماده | که با رویت ز آب زندگی به
شه زنجیر مو ماه زره پوش | زمین بوسید و کرد آن باده رانوش
دگر باره چو می در ساغرافکند | به می داروی بیهوشی درافکند
همه لب تشنگان را آب در داد | به شادروان صلای خواب[5] در داد
هنوز از لب نپرداخته می ناب | بزدشان راه دزد شب رو خواب
دل از هوش و دماغ از عقل خالی | شده جای کف پاشان نهالی
ز پای تخت گشته شاه را تاج | گرفته خاک پای از تاج سر باج
مغنی را قدح افتاده از چنگ | قدح برچنگ خورده چنگ برسنگ[6]
سر ساقی فتاده بر سر طاس | لبش در خون نشسته از لب کاس
نه مستان را تمنای شبستان | نه کس را آگهی از حال مستان
قدح چون دیدهٔ بی نور گشته | بصر چون روضهٔ بی حور گشته
جرس در پا فتاده پاسبان را | نفس بسته مغان زند خوان را

---

۱ ـ نم: ساقی.
۲ ـ نم: مئی تا می‌ستانند.
۳ و ٤ ـ دا: این دو بیت را ندارد.
۵ ـ دا: خاص.
٦ ـ نم: این بیت را ندارد.

لب موبد ز ساغر دور مانده   چراغ هیربد بی نور مانده
دل شب سرد بر مستان شب خیز   شده بی آب جام[۱] آتش انگیز
دمیده دیودم در عالم پیر   گرفته قیروان تا قیروان قیر
خدنگ نجم ثاقب رفته از دست   کمان مشتری افتاده از دست
ز در[۲] غوغای چاووشان نشسته   نفس در کام سرهنگان شکسته
شب دیجور و از مه تا به ماهی   نهاده روی در اوج سیاهی
هوا تاریک و از شب رفته پاسی   فتاده در دل از هر سو هراسی
چو فرصت دید شاه آتش افروز   برآورد آبگون ابری جگرسوز
سر پرشور سلم از تن جدا کرد   مراد خنجر از کامش روا کرد
ز الماس پرندش خلعتی ساخت   عقیقین[۳] پرنیانش بر سر انداخت
به هر جا شیره های[۴] لعل بنهاد   وزان شربت به هر کس کاسه‌ای داد
نشاید تکیه بر ایام کردن   که گه زانو زند گاهیت گردن
چه جویی آب ازین قارورهٔ تنگ   که چون بادت زند قاروره بر سنگ
گرین تخت زمرد تاج کسریست   به زیر پای پستش کن که افعیست
چو افعی کژ روی در طبع داری   که افعی را زمرد می شماری
سرابست آنچه آن را نیل دانی[۵]   پیاده ست آنک آن را پیل خوانی
بگردد هر دم از رنگی زمانه   به یک صورت نماند جاودانه
ز رنگ آمیز چرخ لاجوردی   گهی بینی سیاهی گاه زردی
چو فیروز ارچه با تاج و نگینی   ازین[۶] پیروزه پیروزی نبینی
وگر باشی امیر روم و کشمیر   بمیری چون زمانه گویدت میر
ستاره مهره بازی نیک داند   فلک نیرنگ سازی نیک داند

---

۱ ـ تع و کم: جان.
۲ ـ دا: درو.
۳ ـ نم: عقیق.
۴ ـ شیرهای.
۵ ـ دا: خوانی.
۶ ـ نم: از آن.

بده جان تا به جانانت رسانند — بنه سر تا به سامانت رسانند

رزم کردن شهزاده نوروز و شروین بن شروان با سپاه سلم رومی و کشتن گورنگ و قلعه گرفتن[1]

مه فرخ نظر شهزاده نوروز — چو گشت از طالع فرخنده پیروز
برون آمد چو لعل کانی از درج[2] — بزد بیرق چو شاه شرق بربرج
هر آنکس کوچو خنجر سربرافراخت — شه سرکش به خنجر کار او ساخت
در رویین حصار از جای بر کند — به نیرو برج را از جای برکند
وز آنسو از صف شروین شروان — نفیر گاودم بر شد به کیوان
سرافرازان چو بیرق سر کشیدند — چو مهر خاوری خنجر کشیدند
رخ آوردند در آن کوه سرکش — علم بردند بر بالا چو آتش
فلک کر گشت از غریدن کوس — لب شمشیر زد بر روی مه برس
روان شد در زره آب سر تیغ — برفت از آب تیغ آب رخ میغ
کمین داران چو برق از جا بجستند — چوناوک در کمان کین نشستند
برون راندند[3] گردان حصاری — بغریدند چون ابر بهاری
ز جوشن عالمی پر جوش دیدند — همه کوه و در آهن پوش دیدند
ز کشته کوی و برزن پشته گشته — به خون لعل سنگ آغشته گشته
سر شه برده[4] و تن ریزه کرده — چو پرچم برسنان نیزه کرده
علم با پای چوبین ایستاده — به سوک سروران[5] گیسو گشاده
پلنگان گشته ز آب زندگی سیر — روان در حلق شیران آب شمشیر
لب الماس دلداری نموده — نی ناوک جگر خواری نموده

---

۱ ـ نم: گرفتن نوروز روئین حصار را.

۲ ـ تع: برج.

۳ ـ نم: بردند.

۴ ـ نم: سرش بریده.

۵ ـ دا: سروقدان.

روان از هر طرف پیکان پیکان   پیام رفتن آورده سوی جان[1]
زبان تیغ را حلق سران کام   یلان را درع و خنجر جامه و جام[2]
ربض را تیرکش چشم دلیران   کمان زه کرده بر بازوی شیران
سر بازو به زیر پای باره   دریده کسوت خارای خاره
زده مردان کاری خشت بربرج   شده خشت وحصاراین لعل وآن درج
ز کوهه کوه کوهان دونده[3]   د ز[4] رویین پر از کوه رونده
ز گرد سبز خنگان نبردی   سیه گشته سپهر لاجوردی
چو بیرق نیزه‌ها در سرفرازی   چو ارقم تیغها در مهره بازی
شده سلطان دلها[5] سیف خون ریز   شکسته قلب ترکان هندوی تیز
کمان سرکشان گردن افراز   کمند گرد گیران کمین ساز[6]
یکی در خم چو ابروی نگارین   یکی در چین چو گیسوی بت چین[7]
گوان دیگ روان آورده در جوش   سران از کاسهٔ سر خورده سرجوش
اجل چون شیر نر مستی نموده   امل چون خاک ره پستی نموده
هوا چون خانهٔ زنبور گشته   جهان چون سینهٔ محرور گشته
عقابان زره سم تیز پرواز   چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز
همه صحن سراپر کاسهٔ سر   همه کاسه ز خون یاقوت احمر
ز بس آئینهٔ خفتان در آن بام[8]   چو آئینه شده از زنگ تا شام
ز نعل تازیان آتش انگیز   فتاده نعل مه در آتش تیز
زره جوشان چو دریای زره جوش[9]   ز قلب افکنده در آب زره جوش

---

۱ ـ آور سوی جانان.
۲ ـ نم: این بیت را ندارد.
۳ ـ نم: زکُه کوهه‌نوندان دونده.
٤ ـ تع: در.
۵ ـ تع و کم: دلی.
٦ ـ نم: چو شاهین بر سر کوه آشیان ساز.
۷ ـ نم: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۲۵۰٦ را ندارد.
۸ ـ تع و کم: نام.
۹ ـ زره پوش.

هوا از آب تیغ آتش گرفته — سر قله پی ابرش گرفته
کمند ترک تازان موی زنگی — سمند شیر گیران ببر جنگی
تف دل بس که بر می شد به عیوق — در ابر تیره می شد ماه منجوق
ز خیل رومیان پولادخایی — برون آمد چو دم کش اژدهایی
سپهسالار شه گورنگ نامش — گرفته آسمان رنگ از حسامش
بزد بر قلب و دردم خون روان کرد — خروش از لشکر شروین برآورد
مه گردون فروز[1] گردن افراز — بیغلق رزمه سوز رزم پرداز
سر ایرانیان شمع جهانسوز — گل باغ کیان شهزاده نوروز
چو ببر از جا بجست و پنجه بگشاد — به خام شیر شاخ گرگ خم داد
خدنگی تن عقابی آهنین دم — دهانش خام خای و دم زره سم
ز خون و مغز خصمش آب و دانه — برآورده سر از زنبور خانه
به شستش در کشید و پشت خم کرد — خروش زه ز هر سویی بر آورد
چو زاغان آشیان کردند بر دوش — کشیدندش زبان بر گوشهٔ گوش
عقاب جان شکار تیر[2] پرواز — هوا بگرفت چون برق از سر باز
نشیمن کرد در[3] پهلوی گورنگ — وز آنسو گشت تا پر غرقه در سنگ
به یک ره رومیان را پشت بشکست — یمان تیغ شان در مشت بشکست
چو خور زد تیغ زر بر پیکر کوه — فروشد ماه منجوق از سر کوه
سر اندازان به جان زنهار جستند — غبار خاک و خون از رخ[4] بشستند
خروش کوس و بانگ نای بنشست — علم بیرون نشد و از پای بنشست
کمان داران که بیلک می فکندند — کمان بر جای ناوک می فکندند
سپر در[5] پیش خنجر می نهادند — به پای سرکشان سر می نهادند
چو مار آتش دلان در خون فتاده — زبانها از دهن بیرون فتاده

---

۱ ـ نم: شه لشکر فروز.
۲ ـ نم: تیز.
۳ ـ نم: بر.
٤ ـ نم: خود.
۵ ـ نم: از.

ره رومی زده نای عراقی … درا هرزه درایی کرده باقی
ز تاب مهر مهره[1] دم ببسته … سپیده گیسوی پرچم ببسته

بدست آوردن شاهزاده نوروز سلمی را به سوگند و در عقد نکاح شروین بن شروان آوردن[2]

فلک چون مشعل مشرق برافروخت … به خیط شمس جیب صبح بر دوخت
تتق بندان شادروان زنگار … تتق بستند بر ایوان زرکار
عروس لاله روی نار پستان … برون آمد خرامان از شبستان
مه پیروز روز کشور افروز … شه فرخ رخ[3] فرزانه نوروز
به صورت مجلس پیروزه را نور … به معنی روضهٔ پیرایه را حور
به فر دولت و پیروزی بخت … بر آمد بر سر پیروزه گون تخت
چو زو عالی شد اورنگ منوچهر … چو مه خرگاه زد در خانهٔ مهر
اشارت کرد تا آتش عذاران … به خاک تشنه بر ریزند باران
مه نو از کف خورشید خواهند … نوای مجلس از ناهید خواهند
به جای تیغ لعل ناب جویند … ز بهر آتش دل آب جویند
چو صبح از بام هر برجی بر آیند … چو اقبال از در شادی در آیند
پیام آرند شروین را ز سلمی … خبر گویند مجنون را ز لیلی
به شادی آتشین رویان سرمست … گرفتند آب آتش رنگ در دست
به نوبت پرده سازان نوا ساز … بر آوردند ازین نه پرده آواز
صف آرایان در ایوان صف ببستند … به اشک جام خون از کف بشستند
به جای بانگ طبل و جوش جوشن … خروش چنگ بود و جام روشن
بتان خرگهی بر طرف خرگاه … نموده آفتاب از یکشبه ماه

---

۱ ـ نم: مه را.
۲ ـ نم: دادن نوروز سلمی را به شروین به زناشوهری.
۳ ـ دا: نظر.

به می بگشوده دل[1] کشور گشایان به بزم آورده رخ رزم آزمایان
قدح گیر آمده شمشیر گیران شده شمشیر گیران شیر گیران
سریر افروز ملک قلعه گیری نشسته بر نهالی سریری
در آمد مرغی از باغ امانی به خضر آورد آب زندگانی
به لب صورتگر روی زمین شد به معنی رشک نقاشان چین شد
ثنا را برقع از رخسار بگشود سخن را نقطه از پرگار بنمود
که آن شیرین که فرهاد جگر تاب کند بر یاد لعلش سنگ را آب
اگر خسرو بود در جست و جویش به هر قصری کند منزل به بویش
برون از بنده کس رازو خبر نیست صبا را بر سر بامش گذر نیست
به مرگ سلم در شیون نشستست دل پر خون در آب دیده بستست
به فندق مشک بر سنبل فشاند ز نرگس لاله در دامن نشاند[2]
وزین خایف که هر پرخاش جویی برد زان زلف عنبر بیز بویی
اگر پیمان کند شاه جهانگیر که تیغش باد چون تیر آسمان گیر
که از چشم بدانش دور دارد چو نور از دیده ها مستور دارد
به چشم آرم چو یاقوتش درین درج رسانم همچو خورشیدش بدین برج
شه از صدق عقیدت خورد سوگند به ذات[3] صانع بی خویش و پیوند
بدان اول که از آخر مبراست بدان آخر که از اول معراست[4]
به دانایی که علمش مبتدی نیست به دارایی که ملکش منتهی نیست
به بخت نیکروز و تخت پیروز به قدر شام عید و صبح[5] نوروز
به طشت هفت جوش و طاس زرکار به درج نقره پوش و صحن زنگار
به دریایی که عالم شبنم اوست به انفاسی که عیسی از دم اوست
به نور طلعت ماه قصب پوش به خط مشک ریز صبح شب پوش

---

۱ ـ تع: دل بگشوده.
۲ ـ نم: هر دو مصراع «فشانده».
۳ ـ تع: بداب.
۴ ـ دا: این بیت را ندارد.
۵ ـ نم: روز.

به تاب سینهٔ مهر هوا دار　　به آب دیدهٔ ابر حیا بار
به وهم[1] دوربین و فکر نقاش　　به عقل خرده‌دان و طبع دُرپاش
که نگذارم که از بیگانه و خویش　　کسی جز بخت میمون آیدش پیش
گر از[2] اختر رود یک ذره درتاب　　کنم سر چشمهٔ خورشید را آب
هوا گر شورشی خواهد نمودش　　نشانم برسر آتش چو دودش
وگر باشد پریشانی ز گیسوش　　به یک مو بر کنار اندازم از روش
وگر چشمم درو جز گوهر پاک　　نبیند[3] ریزمش چون آب بر خاک
نخواهم هیچ از او الا به کابین　　ببندم عقد و بسپارم به شروین
مرا باشه نبود آزار در دل　　از و گشت این همه بیداد حاصل
چه باید از[4] غریبی کینه جستن　　درآزرم و راه مهر بستن
به جای ما بد اندیشید و بد کرد　　به دست خویش قصد جان خود کرد[5]
کنون ما هم پشیمانیم ازین کار　　مکن انکار مازین کین و پیکار[6]
قضای گردش گردون چنین بود　　پشیمانی ندارد این زمان سود[7]
اگر شد سلم سلمی را بقا باد　　و زو کام دل شروین روا باد
چو بشنید این حدیث آن مرغ دمساز　　زمین بوسید و شد با آشیان باز
برو خواند آنچه می‌بایست[8] خواندن　　برو راند آنچه می‌بایست راندن
سمن بر آتشش زان گرم‌تر شد　　لب خشکش به اشک گرم‌تر شد
دل گرمش در آتش کاری آمد　　دم سردش در آتشباری آمد
به فندق از قمر ریحان فروریخت　　به لؤلؤ از شکر مرجان فروریخت
بنفشه از گل ریحان بر آورد　　عقیق از لالهٔ نعمان بر آورد

---

۱ ـ نم: رسم.
۲ ـ نم: کزاز.
۳ ـ دا و نم: ببیند.
٤ ـ نم: با.
۵ ـ دا: این دو بیت در یک بیت ادغام شده‌اند.
٦ ـ ادا: این دو بیت در یک بیت ادغام شده‌اند.
۷ ـ نم: ندارد کنون سود.
۸ ـ دا: می باید.

ز پروین کرد رنگین یاره دردست   ستون سیم را پیرایه بر بست
ز نرگس آب گل بر گلشن افشاند   گهر در جیب و دُر دردامن افشاند
بسی بارید آب آتش انگیز   پس آنگه آب زد بر آتش تیز
چو کم شد موج دریای درونش   به دانایی خرد شد رهنمونش
چنان بر لوح خاطر نقش می‌بست   که با نوروز پیوندش دهد دست
ولیکن چون در آن صورت نظر کرد   هر آن نقشی که بود از دل به در کرد
بر اندیشید کز اینجا گذر نیست   بجز تسلیم تدبیری دگر نیست
چو بزم افروز شادروان بالا   تنش[1] تابنده در چرخی والا[2]
گره در حلقهٔ زلفش[3] خمیده   پرستاران ز هر سو صف کشیده
خرامان با گروهی کشور افروز   نشیمن کرد در[4] ایوان نوروز
چمن را سبزه داد و سبزه را آب   فلک را ماهتاب و ماه را تاب
به نیک اختر چراغ تاجداران   اشارت کرد[5] تا اختر شماران
به زیج فکر و اصطرلاب ادراک   ز سیر اختران و دور افلاک
همایون ساعتی آرند پیدا   که بتوان بست عقد سعد واسما
پس آنگه کرد جشنی خسروانی   به آیین ملوک باستانی
به کابین داد سلمی را به شروین   بزد بر برج ماه اورنگ پروین
ز شاهان خوش بود چاکر نوازی   که از افتاده ناید سرفرازی
کسی کز آرزوی آب میرد   چنان باید که دست غرقه[6] گیرد
اگر شاهان کرم را قدر دانند   گدایان را به سلطانی رسانند

---

۱ ـ تم: تبش.
۲ ـ دا: چرخی و لالا.
۳ ـ نم زلف.
٤ ـ دا: بر.
۵ ـ تم: «کرد» افتاده است.
٦ ـ نم: تشنه.

کوچ کردن نوروز و رسیدن به سپاه فرخ روز شامی و نزول او به دیری که پرستشگاه اهل رومست[1]

الا ای ساربان گر یار مایی   چو کار از دست شد تا چند پایی
چه خسبی موسم کوچست برخیز   رفیقان را زخواب خوش بر انگیز
بر آمد ماه تابان از سر کوه   ببین بر خاطر ما کوه اندوه
کنون کار عزیمت گشت روشن   که شد روشن چو روز این سبز گلشن
علم برکش که هنگام رحیلست   زبان در کش چه جای قال و قیلست
بزن کوس سفر بر کوههٔ پیل   که بیرون می‌رود محمل به تعجیل
سحر[2] نزدیک شد بشتاب یارا   که راهی دور در پیشست مارا
درین وادی که جانها خاک راهست   گر آب چشمه نبود چشم ما هست
بیابانست و چندین عقبه در پیش   غریبی و بسی بیگانه با خویش
خسک در راه و ما را سینه پر خار   گذر بر سنگ و ما را شیشه دربار
ندارم صبر و دارم بار بر دل   ز دست چشم گریان پای در گل
چنین دربار غم مگذارم[3] آخر   ز زیر بار بیرون آرم آخر
اگر مرد رهی از راه یاری   بجای آری طریق دوستداری
بیا منزل به طرف بوستان کن   رخ گل بین و یاد دوستان کن
نگر کز گلرخان قندهاری   حکایت می کنند باد بهاری
ز شاخ نارون مرغ جگر سوز   نوایی سازد[4] از آهنگ نوروز
که چون از کار شروین باز پرداخت   به عزم روم بال و پر بر افراخت[5]
بسیج راه کرد و بار بر بست   سمند گام زن را زین زر بست
به شروین داد جای سلم رومی   پس آنگه شد روان با یک دو بومی
که در راهش مگر راهی نمایند   بکاهند انده و شادی فزایند

---

۱ ـ نم: بازگشتن نوروز از حصار و خبر یافتن از گل.
۲ ـ دا: سخن.
۳ ـ نم: مگذار.
۴ ـ دا: نوا می سازد.
۵ ـ دا: از این بیت تا بیت شمارهٔ ۲۷۲۵ را ندارد.

سران قلعه در پایش فتادند   همه بر خاک راهش بوسه دادند
ملک شان جمله هم پرواز گرداند   چو مرغ تیز پرشان باز گرداند
وز آنجا برق که پیکر برانگیخت   به سرعت خاک در چشم فلک ریخت
جنیبت را به کوه و در[1] برافگند   ز معل[2] آتش به کوه و در درافکند
عقاب ره نوردش پر برآورد   بیابان را به زیر پی درآورد
کمر را جیب خاراچاک می کرد   دهان چشمه ها پر خاک می کرد
به پویه آب روی باد می برد   جهان را باد صبح از یاد می برد
مسام خاره می خارید و می راند   سرشک از دیده می بارید و می راند
نیارامید از منزل بریدن   هوایی گشت چون مرغ از پریدن
چو[3] طاووس فلک را پر گشودند   در این گلشن اخضر گشودند
کواکب چشم عالم بین ببستند   به مغرب راه بر پروین ببستند
پدید آمد چو مینو مرغزاری   ز هر سویی شکفته نو بهاری
زمردگون شده پیرامن کوه   ز سنبل مشک چین در دامن کوه
شقایق جام آذرگون گرفته   دل لاله ز سودا خون گرفته
به هر جا خیری از خارا دمیده   ز خیری گشته خارا زر کشیده
خروش کبک در گردون فتاده   صفیر سار در هامون فتاده
عنادل با بلابل راز گفته   بلابل از عنادل باز گفته
کمند زلف ریحان خم گرفته   زمین از ابر نیسان نم گرفته
بنفشه از نسیم صبح در تاب   زمستی چشم نرگس رفته در خواب
شکوفه رخ به ماءالورد شسته   گل صد برگ دل در غنچه بسته
سهی سرو از لب جو سر کشیده   قدم در آب و دامن بر کشیده
بساط افکنده بر آن سبز گلشن   جوانی سبز خط چون روز روشن
نهاده صندلی بر طرف خانی   چو خانان بر سرش تاج کیانی

۱ـ نم: بر.
۲ ـ نم: لعل.
۳ ـ که.

پریشان کرده بر گل شاخ سنبل خروشان در هوای گل چو بلبل
قدح بر دست او در سایهٔ بید چو در برج اسد رخشنده خورشید
هوا در جان و می در سر فتاده لبالب ساغر چشمش ز باده
به گرد او سپاهی میل در میل به هر جا صف کشیده پیل در پیل
همه سرمست چون شیر شغبناک[1] روان کرده می از جام طربناک
چو نوروز آن سپاه بی‌کران دید زمین از سبزه همچون آسمان دید
بپرسید از کسی کان شه چه نامست و یا این منزل خرم کدامست
جوابش داد آن دانای اسرار کز اینجا بگذر ای جاسوس عیار
مبادا از کسی یابی زیانی[2] و یا صیدت کند نخجیر بانی
چو پرسیدی بدان کان شاهزاده که گیرد کام جان از جام باده
شهی سلطان نژاد از ملک شامست که سلطان سپهر او را غلامست
به نامش جمله فرخ روز خوانند به شامش نیز فرخ روز دانند
مگر وقتی چو بلبل بال بگشاد بهاران بود و در دام گل افتاد
چو سنبل شد پریشان روزگارش شب و شبگیر[3] بودی ناله کارش
در افشان کرد چون ابر بهاری زقیصر کرد گل را خواستاری
به ملک و مال کارش برنیامد گل سوری زخارش برنیامد
شد از گنجش به یک ره دست کوتاه که بودش اژدهایی بر سر راه
پس از یکچند ترتیب سپه کرد بزد کوس نبرد و عزم ره کرد
ولی چون رفت و با قیصر در افتاد شکستی ناگهش در لشکر افتاد
سنان آمد در آن دم دلپذیرش عنان آمد در آن ره دستگیرش
چو باقی بود چندی از بقایش بدین فرخنده جای افتاد جایش

---

۱ ـ نم: غضبناک.
۲ ـ نم: نشانی.
۳ ـ نم: گه و بیگاه.

به بوی آنک باد نو بهاری در آید وقت صبح[1] از راه یاری
پیامی از گل گلرویش آرد نسیمی زان گل خوش بویش آرد[2]
که در این بوستان انفاس سنبل به بلبل می‌رساند قصهٔ گل
چو بشنید این سخن نوروز سرمست چو بلبل در هوای گل شد از دست
صفیری بر کشید و کرد پر[3] باز وز آن طرف گلستان کرد پرواز
عقاب خاره‌فرسا را برانگیخت به پویه سرمه از خارا برانگیخت
چو کبک کوهساری پر برافراخت به طرف کوهساری سر برافراخت
ز مرمر دید دیری بر کشیده بر این ایوان دایر سر کشیده
مزار اسقف و محراب قسیس پرستشگاه روم و قبلهٔ سیس
به عهد باستان بنیاد کرده در آنجا راهبانی سال خورده
حواری نسبتان عیسوی دم همه تسبیحشان از اشک مریم
چو منزل کرد شه در پای آن برج چو در شاهوار آمد در آن درج
کشیشی دید در کنجی نشسته صلیب افکنده و زنار بسته
در آن دیر از مسیحا باز مانده سبقهای مسیحی باز خوانده[4]
می از جام ریاضت در کشیده سر از بام ز هادت بر کشیده
گشوده چشم جان در عالم دل برون افکنده رخت از خانهٔ گل
چو چشمش بر شه عیسی دم افتاد که در دامش چنان صیدی کم افتاد
اشارت کرد و پیش خویش خواندش فسونی بر درون ریش خواندش
ز استقبال و ماضی جمله در حال حکایت کرد با آن مرغ بی‌بال
زهر منصوبه‌اش یک مهره می‌راند زهر منظومه‌اش یک خانه[5] می‌خواند
زهر صوتی نوایی ساز[6] می‌کرد زهر طرزی طرازی باز می‌کرد

---

۱ ـ نم: در آید صبحدم.
۲ ـ نم: ردیف در هر دو مصراع «آمد».
۳ ـ نم: پرواز.
٤ ـ نم: رانده.
۵ ـ نم: نامه.
٦ ـ نم: صدایی یاد.

گهی می‌رفت از کاخی به کاخی گهی می‌جست از شاخی به شاخی
پس آنگه گفت خوش باش ای شهنشاه اگر شروین بن شروان درین راه
برآوردی ز راه لطف کاری ترا هم در کمند افتد شکاری
چرا بر دل نهی از بهر گل بار چرا ترسی ز بهر مهره از مار
مخور غم کز غمت شادی فزاید ز اقبالت گل دولت بر آید
بهای ملک شادی جز درم نیست نبات باغ دولت جز کرم نیست
جوانمردی بجای او نمودی غبار غصه از جانش زدودی
مرا حال نصیر و نصر عیار به یاد آمد درین گردنده پرگار
بگویم با تو کانرا یاد داری بجز تخم نکو کاری نکاری

مثل زدن راهب با شاهزاده نوروز از حکایت نصر و نصیر در باب جوانمردی[1]

به مکتب وقتی از استاد کتاب شنیدم قصه‌ای شیرین درین باب
که در ملک خراسان بود شاهی سپهر ملک را تابنده ماهی
اگر چه بودش از حد سیم وزر بیش ز فرزندان نبودش یک پسر بیش
روان پرور چو آب زندگانی دلارا چون بهشت جاودانی
به قامت راستی را شاخ شمشاد هزارش بنده همچون سرو آزاد
نصیرش نام و نامی[2] در زمانه چو شاه شرق در عالم یگانه
نبودی یک شبش بی آن دل افروز امید آنک کی طالع شود روز
چنین گویند کان شیرین شمایل به زهد و نیک نامی بود مایل
گر از عشاق کردندی نوازش نبایستی نوایی جز حجازش

۱ـ نم: حکایت کردن کشیش با نوروز از حال نصیر و نصر.
۲ـ نم: نامش.

به هر سویی[1] که گشتی دیده‌اش باز   دلش کردی به راه کعبه پرواز
در آن موسم که کوچ حاجیان بود   جرس نالنده و محمل روان بود
بر آمد بانگ حجاج از چپ و راست   غو کوس رحیل از شهر برخاست
به پیش شه در آمد شاهزاده   سمند عزم را زین بر نهاده
زمین را آب داد از چشمهٔ نوش   تمنا را ز سر بفکند سرپوش
که شاها بنده را شد روزگاری   که جز اندیشهٔ حج نیست کاری
اگر فرمان دهی پر باز[2] گیرم   به اقصای حرم پرواز[3] گیرم
زپای ناودان سر بر فرازم   بر آن در خویشتن را حلقه سازم
خورم از چشمه زمزم شرابی   فشانم بر حجر از دیده آبی
مگر در مروه بخشندم صفایی   دهندم در حریم کعبه جایی
به هر نوعی که بود از شاه عادل   در آن معنی اجازت کرد حاصل
ملک چون دید کان نورسته شمشاد   هوای کعبه‌اش دادست بر باد
بسی دادش زر و دیبا و دینار   پس آنگه گفت کای فرخنده دیدار
چو در بغداد بیرق برفرازی   نشیمن بر کنار دجله سازی
به هر برجی مکن چون ماه منزل   به هر خانه منه چون مهر محمل
در آنجا هست ما را یک هوادار   چو جان شایسته نامش نصر عیار
قدم داری که هر کس کایدش پیش   نشاند در دمش بر دیدهٔ خویش
بجوی او را ز کوی دوستداری   وز آن پس نزد او بر هر چه داری
اگر منزل کنی مهمان او باش   چراغ افروز شادروان او باش
وز آنجا رخ به سوی کعبه آور   مراد دل بخواه از حی داور
دگر چون باز گردی پر[4] برافراز   به بوم خویش چون مرغ آشیان باز
ملک‌زاده زمین بوسید وآنگاه   رخ گیتی فروز آورد در راه
تذروان حرم پر باز کردند   نواهای حجازی ساز کردند

---

۱ ـ نم: مویی.
۲ـ نم: پرواز.
۳ ـ نم: پرباز.
۴ ـ دا: سر.

درای بختیان زا ناله شد[1] تیز / براقان آمده برق سبک خیز
عماری بر هیونان دونده / چو زرین قبه بر کوه رونده
شتربان سر کشیده در بیابان / شتر پر بر کشیده چون عقابان
چو از ره چند منزل بسپریدند / به طرف چشمه ساری در رسیدند
کنار[2] سبزه بود و دامن کوه / همه[3] پیروزه گون پیرامن کوه
نوندان را یکایک آب دادند / به یکدیگر صلای خواب دادند
بر آسودند[4] تا هنگام شبگیر / گرفته قیروان تا قیروان قیر
سپهدار حبش چون بار بربست / شه مشرق صف سیاره بشکست
گروهی راهزن[5] با تیغ خونخوار / چوچشم مست خوبان دزد و خونخوار[6]
ز قله کوه پیکر در جهاندند / ز خون کاروان جیحون براندند
پرند آسمان گون بر کشیدند / زمین را فرش گلگون در کشیدند
بکشتند آنک بود از پیرو برنا / ببردند آنچه بود از نقد و کالا
نصیر آماج تیر چار پر شد / وجودش نوک[7] ناوک را سپر شد
برو ابر[8] از هوا گوهر ببارید / سپهر[9] از دیدگان اختر ببارید
چو خود را دید از آنسان شاهزاده / به زاری در میان خون فتاده
چو مرغی نیم بسمل کرد پرباز / وز آن دام بلا بگرفت پرواز
فرود آمد پس از چندی به بغداد / نشیمن بر کنار دجله بنهاد
وز آن پس با وجودی پر زآزار / به دست آورد قصر نصر عیار
چو نصرش دید از آنسان خستهٔ راه / برو خواند آیت نصر من الله

---

۱ ـ دا: شد زبان.
۲ ـ دا: گذار.
۳ ـ نم: شده.
٤ ـ نم: بیاسودند.
۵ ـ دا: تیغ زن.
٦ ـ نم: عیار.
۷ ـ نم: ناوک نوک.
۸ ـ نم: «از» ندارد.
۹ ـ دا: چه صبح.

دلش داد و به جان دلداریش کرد — قریب یک دو مه غمخواریش کرد
حکیمان را ملازم کرد پیشش — به مرهم با صلاح آورد ریشش
چو حاصل شد ملک را تن درستی — علم زد بر فضای کوی[1] هستی
دگر شاخ امیدش بارور گشت — گل بستان فروزش خوش‌نظر گشت
به طرف باغ شد با گل عذاران — بر آمد خوش چو سرو جویباران
درآن ساعت که گشت از بوستان باز — به پرواز آمد و جست آشیان باز
نظر بر منظری افکند ناگاه — بتی دید از شبش طالع شده ماه
دل افروزی چو خورشید جهانتاب — دو زلفش زنگیان ریسمان تاب
به عارض ماهتاب شب نشینان — ببسته آرزوی خرده بینان
ز رویش روضهٔ فردوس بابی — ز لعلش چشمهٔ کوثر سرابی
کمان بر مه کشیده ابروانش — کمین بر قلب کرده هندوانش
رخش را شمع مه پروانه گشته — ز رفتارش پری دیوانه گشته
بر آمد بادی از صحرای سودا — فتادش آتش دل در[2] سویدا
تنش چون بید شد لرزنده از باد — چو سنبل گشتش از غم شاخ شمشاد
برست از ارغوانش برگ خیری — رخ بستان فروزش شد زریری
بر آمد زعفران از طرف باغش — بمرد از زمهریر دم[3] چراغش
همان دم نصر عیار از سر کوی — درآمد کرده سوی آشیان روی
ملک را دید از آنسان رفته از دست — شده در زیر پای بیخودی پست
نه در سر[4] چشمهٔ خورشید او تاب — نه در لعل روان افزای او آب
ثنا گسترد و گفت ای نامور شاه — چه آسیبت رسید از چرخ ناگاه
چرا بینم سهی سروت خمیده — گل بستان فروزت پژمریده
چه پیش آمد ز چرخ تیز گردت — که بینم همچو خور باروی زردت
نصیر از حال دل بفکند سرپوش — درفشان کرد یاقوت گهرپوش

---

۱ ـ نم: کوه.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ نم: دل.
۴ ـ نم: (سر) افتاده است.

یکایک باز گفت آغاز و انجام ... که چون شد صید آن سرو گل اندام
قضا را بود آن فرخنده دیدار ... به کابین در نکاح نصر عیار
اگر چه خاطرش صید حرم بود ... به مردی قبلهٔ اهل کرم بود
نکرد آن حال پنهان آشکارا ... در آمد از در لطف و مدارا
به لابه گفت کای شاه خراسان ... چرا باشی ازین معنی هراسان
که گرخودفی‌المثل خورشید بامست [1] ... و یا از گوهر سلطان شامست
چو شمعش در شبستان تو آرم ... به جان در عقد و پیمان تو آرم
به هر بازی[2] که بود آن مرغ دمساز ... به دست آورد آن دل داده را باز
به بستان برد و بنشاندش چو شمشاد ... چو گل کردش به بوی وصل دلشاد
به‌شیرینی چو شور شاه کم کرد ... به تیزی بعد از آن عزم حرم کرد
پری رویی که بودش در حباله ... دلش در تاب مهر او چو لاله
به کابینش جدا کرد از بر خویش ... فرستادش به قصر مادر خویش
وزو چون سرو شد یکباره آزاد ... که رحمت بر چنان آزاده‌ای باد
پس از یکچند جمعی[3] کاردان را ... معین کرده راز آسمان را
به قصر آن پری پیکر فرستاد ... بسی گوهر بداد و زر فرستاد
به من سیم[4] و به دامن لعل درباخت ... طرایف[5] ساز کردوپیش کش ساخت
ز بهر شاه کردش خواستاری ... که در گلزار به مرغ بهاری
به هر منظومه کورا بود بر یاد ... به هر منسوبه کو را دست می‌داد
به عقد شه در آورد آن پری را ... به برج مه رساند آن مشتری را
چو کام خسرو از شیرین روا گشت ... زویسه وعدهٔ رامین وفا گشت
مراد بلبل از نسرین بر آمد ... تمنای مه از پروین بر آمد
نصیر آن رودرا افکند در چنگ ... مگر همچون ربابش بر کشد تنگ

---

۱ ـ دا: نامت.
۲ ـ تع و کم: بادی.
۳ ـ دا: شمعی.
۴ ـ دا: به دامن سیم.
۵ ـ نم: ظرایف.

نگارین مبرقع شد نوا ساز   بر آورد از درون پرده آواز
که این نوبت به حق نیک مردان   کزین قول مخالف رخ بگردان
سر از این راه بی آهنگ بر پیچ   مگو در این مقام از این عمل هیچ
مزن تا در عراقی این نوا باز[1]   مگر در گوشهٔ دیگر کنی ساز
شهنشه کرد آن نوبت فروداشت   که از جان راستی را میل او داشت
همان هفته به عزم ره کمر بست   برون آورد مهد[2] و بار بر بست
روان شد با پری پیکر چو جمشید   علم زد بر خراسان همچو خورشید
مگر در ره یکی از آن ولایت   به گوش شه فرو گفت آن[3] حکایت
که هست آن سرو قد لاله رخسار   گل بستان فروز نصر عیار
ملک چون راز پنهان کرد روشن   صفیری زد چو مرغ از طرف گلشن
که کار آن بزرگ ار جز کرم نیست   نپنداری[4] که ما را این قدم نیست
دلارامی که هست آرام جانم   زنم گر خواهر خویشش ندانم[5]
اگر تشنه به ترک آب گیرد   روا نبود کز استسقا بمیرد
چو یکچند[6] اختر رخشنده رخسار   بر آمد گرد این گردنده پرگار
مشعبد باز گردون دست بگشود   بسی بازی به زیر پرده بنمود
به بغداد آنچنان شد نصر عیار   که غیر از رخ نماندش وجه دینار
ز سیم و زر که بودش در زمانه   نماندش یک سر مو در میانه
کباب[7] از سینهٔ پرتاب جستی   شراب از دیدهٔ پر آب جستی
نوا و برگ در فصل بهاران   ز مرغان یافتی وز شاخساران[8]
به شامش آب در مشرب نبودی   به روزش وجه نان شب نبودی

---

١ ـ تع: ساز.
٢ ـ نم: بار و مهد.
٣ ـ نم: این.
٤ ـ نم: تو پنداری.
٥ ـ دا: نخوانم.
٦ ـ نم: یک ره.
٧ ـ نم: کتابم.
٨ ـ نم: وز لاله زاران

چو بیچاره به حال خود فروماند ... شبی با خویشتن این نقش برخواند
که چون در نیستی سیرم[1] ز هستی ... به سر تا کی برم در تنگ دستی
ز رنج ره چرا باشم هراسان ... برم[2] یک ره گذر سوی خراسان
مگر دریابم آن صاحب قران را ... کنم روشن به رویش چشم جان را
که دارد سروری و پادشاهی ... کف بخشنده و فر الهی
نه روزی داده‌ام آبی به دستش ... ببینم کانچه می گویند هستش
به شبگیر از نشیمن پر برافراخت ... به سرحد خراسان سربرافراخت
فرود آمد به خیل شاهزاده ... کلاه سرکشی از سر نهاده
نصیر تاجور چون آگهی یافت ... که نصر از مسکن خودروی بر تافت
به تقویم ضمیر و زیج ادراک ... معین کرد کز تأثیر افلاک
از او اقبال میمون[3] شد رمیده ... بهار شادیش شد پژمریده
چو اختر در وبال افتد به ناکام ... بباید ساختن با دور ایام
هزارش میش آبستن بفرمود ... که می‌باید به صحرا بردو نغنود
چرانیدن به طرف کوه و هامون ... وگر چیزی شود زان جمله افزون
ترا یک نیمه و یک نیمه ما را ... ببین تا خود چه گردد آشکارا
شبانی را کمر بست آن جوانمرد ... شب و شبگیر ترک خواب و خور کرد
گهی منزلگهش بر کوهساران ... گهی آبشخورش در جویباران
به کوه و در برآمد قرب یک سال ... قوی گشته ضعیف و نیک بدحال
درآمد گرگ چرخ از راه کینه ... نهشت از گوسفندش یک بزینه
ملک‌زاده[4] هزار دیگرش داد ... دگر ره[5] هم بدان کارش فرستاد
غریب خسته‌خاطر نصر عیار ... به صحرا شد به چوپانی دگربار

---

۱ ـ نم: میرم.
۲ ـ نم: کنم.
۳ ـ نم: اقبال و دولت.
٤ ـ تع: «ملک‌زاده» محو است.
۵ ـ دا: دگر باره.

گله در پیش[1] کرده با دل ریش — گهی بر گله گریان گاه بر خویش
دد و وحشی شده بر وی کمین‌ساز — سگ دشتی شده با وی هم آواز
چو شاه[2] قلعهٔ پیروزه اندود — تمامی برجهای دز[3] بپیمود
برو شیر[4] سپهری حمله آورد — برآورد از بز و بزغاله‌اش گرد[5]
نصیر شیرگیر سرفرازش — طلب فرمود و چندان داد بازش
شبان خسته‌دل بر دشت پویان — شبان تیره صبح بخت جویان[6]
بدینسان چند نوبت بی‌نوا گشت — دگر بار از ملک کامش روا گشت
چو بازآمد زدر بخت جوانش — سپهر پیر داد از غم امانش[7]
برون رفت اختر از برج و بالش — فروزان گشت خورشید جلالش
رسیدش صاحب طالع به تسدیس — سعادت یافت از تثلیث برجیس
قران[8] کرد اخترش با زهره در ثور — برفت از دست کیوان ساغر جور[9]
چو گلگون روان موبد زرد — ز پهلوی بز کوهی گذر کرد
دو چندان شد نتاج گوسفندش — که بود اومید از چرخ بلندش
زمانه دادش از دولت دو بهره — زهر یک بز پدید آمد دو کهره
به گوش شه[10] رساندند این معانی — کزو شد دور خشم آسمانی
برست از نحس کیوان اختر او — شه سیارگان شد چاکر او
چو میمون گشت فال و بخت یارش — طلب فرمود شاه بختیارش
زگردون بلندش بگذرانید — زچوپانی به سلطانی رسانید

---

۱ ـ نم: در شش. تع: محو است.
۲ ـ تع: «چو شاه» محو است.
۳ ـ تع: در.
۴ ـ نم: بر شیر.
۵ ـ نم: دود.
۶ ـ نم: پویان.
۷ ـ تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.
۸ ـ تع و کم: قران اخترش.
۹ ـ نم: دور.
۱۰ ـ دا: او.

نه چندانش خزاین پیش کش کرد　　که مقدارش توان در خاطر آورد
گرفتش دست و دادش خواهر خویش　　که گوهر را سزدهم گوهر خویش
چو بازن شد به حجله نصر عیار　　برون آمد زپرده لاله رخسار
یکی بگشود چشم و شوی خود دید　　یکی دیگر زن مه روی خود دید
تو پنداری که جم انگشتری یافت　　قمر مهر و عطارد مشتری یافت
جوانمرد از سهی سرو گل‌اندام　　بجست آن قصه را آغاز و انجام
نگار گلرخ نسرین بناگوش　　حکایت را ز سر بفکند سرپوش[1]
که چون معلوم کرد اسرار ماشاه　　شد از کیفیت حال من آگاه
به مردی کام جان از دل به در کرد　　به چشم خواهری در من نظر کرد
طمع برکند از امیدی که می‌داشت　　مرا جز خواهر صلبی نپنداشت
چو کرد این نکته نصر نامور گوش　　برآورد از درون موج[2] زن جوش
بر آن شاه جوانمرد آفرین خواند　　که با آن ماه‌رخ بیدق[3] چنین راند
ستایش را شکر در آستین کرد　　دعا را جیب پر در ثمین کرد
گهر می‌ریخت از مژگان و می‌سفت　　در آن روشن گهر می‌دید و می‌گفت
که گر عالم شود خالی[4] زمردان　　فرو گردد نهاد چرخ گردان
مهل درمانده را در ناتوانی　　که وقت[5] ناتوانی درنمانی
ببخشا ور نه بخشایش نیابی　　که بی‌بخشایش آسایش نیابی
اگر خواهی بقا دل بر[6] فنا نه　　وگر جویی شفا ترک دواده
میان خواجگان او سر برآورد　　که چون خواجوبه‌ترک خواجگی کرد
اگر تخم کرم در دل نکاری　　بر از باغ سعادت برنداری
خنک آنکس که این ره پیش گیرد　　به شرط آنک ترک خویش گیرد

---

۱ ـ تج: ندارد. کم: در پاورقی.
۲ ـ نم: رخ.
۳ ـ نم: بیرق.
۴ ـ نم: خالی شود عالم.
۵ ـ نم: گاه.
۶ ـ نم: در.

نخواهد شه خراج از ملک ویران　　نترسد کشته از شمشیر شیران
چو ماه آنکس که سر بر چرخ ساید　　سرش برنه کزین چه بر نیاید

رسیدن شهزاده نوروز به دزدان و کشتن امیر ایشان و خلاص دادن بخت‌افروز رومی را[1]

بساز ای مرغ لاهوتی نوایی　　بگو ناسوتیان را مرحبایی
تو آن کبکی که بر که‌سار گردی　　گه شبگیر بر کهسار گردی
من آن هشیار سرمستم که هستی　　بود بن جرعهٔ جامم به مستی
من آن موجود معدومم که عالم　　بود در عین نقصان با کمالم
منم جسم مروح جان من دوست　　تنم روح مجسم جسم من پوست
گرو من گشت مایی و منی چیست؟　　وگرمن دوست گشتم دشمنی چیست؟
اگر گنجم دل ویرانه‌ام کو　　وگر شمعم سر پروانه‌ام کو
چو فانی گشتم اکنون[2] من کدامم　　چو نامم محو شد این دم چه نامم؟[3]
که دریابد مرا با این دل ریش؟　　که عمری شد که هستم طالب خویش
من این پیراهنم یا پیرهن من　　که درمعنی تنم جان گشت و جان تن[4]
اگر چه در حقیقت روح پاکم　　به بادم ده که من یک مشت خاکم
نمی‌دانم که من جسمم و گر جان　　که بیرونم ازین و خالی از آن
اگر قایم به عشقم جسم و جان چیست　　وگر معشوق گشتم این و آن چیست
از آن سوزم که در آتش صبورم　　وز آتش کی جدا باشم که نورم
بدین شکل منقش چند نازم[5]　　وزین نقش مشکل چند سازم
نه در هر صورتی معنی دهد دست　　و یا هر معنیی صورت توان بست

---

۱ ـ نم: ملاقات نوروز با بخت‌افروز روم راهزنان را.
۲ ـ نم: چو تن فانی شد اکنون.
۳ ـ دا: این بیت را ندارد.
۴ ـ تع: «گشت و جان تن» محو است.
۵ ـ نم: چند بازم.

اگر نامم بری ننگی تمامست — که نام و ننگ ترک ننگ و نامست[۱]
از آن درتابم از همسایه خویش — که می‌لرزم چو خور بر سایه خویش
اگر چه کام دل خواهد همه کس — مرا چون دل نماند از کام دل بس
ازین عالم کسی کو یافت بویی — دو عالم را به هم برزد به مویی
مغ دهقان نژاد باستانی — بدینسان کرد ادای زند خوانی
که چون بس کرد راهب داستان را — شه سرکش ببوسید آستان را
مدد جست از کشیش دانش[۲] افروز — پس آنگه شد روان از باد نوروز
پر از شاهین و بال از باز بگرفت — وز آن پروازگه پرواز بگرفت
زمین چون باد می‌پیمود و می‌رفت — بساط خاک می‌فرسود و می‌رفت
زمین کوب جهان پیمای می‌راند — صبا را چون زمین بر جای می‌ماند
ز آه سینه تیر برق می‌زد — شرر در جان شاه شرق می‌زد
به شب بر دیده راه خواب می‌بست — به مژگان قنطره بر آب می‌بست
به روز از مهر می‌زد تاب در ماه — به خون دیده می‌زد آب بر[۳] راه
به یکهفته دو هفته راه می‌شد — شبی همچون[۴] دو هفته ماه می‌شد
همه کهسار و هامون دید پربار — هیونان سرکشیده همچو کهسار
بدان منزل رسیده کاروانی — سر آن کاروان بازارگانی
فروزان بخت[۵] بخت‌افروز نامش — به قصر قیصر رومی مقامش
ندیم شاه و شوی دایهٔ گل — نوا و برگ او از سایهٔ گل
برو کرده کمین دزدان رهزن — همه خنجر گذار و ناوک‌افکن
به هر جانب تکاور در جهانده — به حمله گرد بر گردون رسانده
به خام شیر دست‌بار سالار — کشیده در هم و برهم‌زده بار

---

۱ ـ دا: نام و ننگست.
۲ ـ دا: آتش.
۳ ـ نم: در.
۴ ـ تع: همچو.
۵ ـ نم: بخت و بخت‌افروز.

ستون خیمه‌ها در[1] هم شکسته سران کاروان را دست بسته
بسان خونیان افکنده بر[2] خاک کشیده باد پایان سر بر افلاک
چو نوروز جهان آرا نظر کرد فلک را دید خاک آلوده[3] از گرد
زهر سویی حرامی صف کشیده خروش کاروان بر مه رسیده
به تیزی بور تازی درجهانید بران ترکان یغمایی دوانید
به الماس عقیق افشان درآویخت زابر آبگون آتش برانگیخت
سری را می‌فکند از پای و می‌بست[4] تنی را می‌ربود از جای و می‌بست
به ناوک سرکشی را دیده می‌دوخت به خنجر پردلی را سینه می‌سوخت
عنان شد پای بند ره‌نوردان سنان شد دستگیر شیرمردان
سراسر پشتها بر دوشها گشت یکایک چشمها[5] بر گوشها گشت
سپهسالار صعلوکان رهزن امیری بود نامش برق توسن
چو چشمش بر شه شیرافکن افتاد بزد بر چرمه بانگ و شست بگشاد
برو کلکی حوالت کرد چون برق گذر کرد از شه و در سنگ شد غرق
زترکش کرد بیرون شاهزاده چو آتش بید برگی آب داده
کمان بگرفت وانگه دست بگشاد به قبضه درنهاد و شست بگشاد
در آن ترک[6] پلنگ‌افکن نظر کرد تکاور چون پلنگ از جای برکرد
بزد بر تارک ترک سپه کش به تارک درفکند از ترکش آتش
درافتاد آن هژبر آهنین چنگ زکه پیکر چو کوهی بر سر سنگ
شه از حلقش به خنجر خون‌روان کرد سرش را همچو پرچم بر سنان کرد
وز آن پس بندیان را دست بگشود به دزدان دستبرد خویش بنمود
گرفتند از نهیب آتش مرگ همه ترکان به ترک تارک و ترک

---

۱ ـ نم: درهم.
۲ ـ نم: در.
۳ ـ نم: گردآلود.
۴ ـ دا: می‌جست.
۵ ـ نم: دوشها.
۶ ـ دا: تکاور چون.

امان جستند و بر خاک اوفتادند — سر تسلیم بر پایش نهادند
به جان شان خسرو سرکش امان داد — امان خصم اگرچه کی[1] توان داد
به نیرو کردشان دست و کتف بند — سران کشتگان در گردن افکند
یکایک شان به بخت افروز بسپرد — وز آن آرامگه محمل برون برد
عقاب تیز پر را بال بگشود — به نسرین فلک پرواز بنمود

رسیدن شاهزاده به حد قیصریه و کشتن اژدهای سیاه و بیتی چند در صفت اژدها[2]

دلا در عشق جانان ترک جان کن — به بوی گل وطن در بوستان کن
بت چین بایدت راه خطا گیر — وگر خود بیخودی[3] راه خدا گیر
طریق دوست بی دشمن محالست — امید وصل بی هجران خیالست
گل از خار و زر از خارا برآید — مه از میغ و دُر از دریا برآید
کسی کو مهره[4] را باشد طلبکار — بباید رفتنش در دیدهٔ مار
کدامین گل که آن[5] بی خار باشد؟ — کدامین گنج کان بی مار باشد؟
اگر احوال تاریکی بدانی — بشویی دست از آب زندگانی
به دستان مطربان داستان ساز — چنین کردند ساز داستان ساز
که سرو باغ عشق آزاده نوروز — چو گشت از گلشن پیروزه پیروز
رخ فرخ به کوه و در درآورد — زحد قیصریه سر بر[6] آورد
زناگه دیده گاهی دید بر[7] راه — زسنگ و گچ سرش بگذشته از ماه
دری بر روی زپولاد گران سنگ — رهش همچون دل آتش دلان تنگ
به بامش دیده بان گشته خروشان — که ای در قصد جان خویش کوشان

---

۱ ـ نم: کم.
۲ ـ نم: کشتن نوروز اژدها را در قیصریه. دا: ...در صفت او.
۳ ـ دا و نم: با خودی.
٤ ـ نم: مهر.
۵ ـ نم: او.
٦ ـ دا: بر سر.
۷ ـ نم: در.

چرا بر خویشتن رحمت نیارید   مگر بر خویش بخشایش ندارید
بگردانید روی از این گذرگاه   که نتواند گذشتن مرغ از این راه
بدین جانب نه راه کاروانست   که اینجا اژدها را آشیانست
نبیند این چنین کهسار و هامون   گیایش زهر و آب چشمه‌ها خون
اگر سر برکنند زین کوه سرکش   بدم‌تان درکشد در دم چو آتش
برین نظاره‌گه من دیده‌بانم   نشسته بر گذار کاروانم
که هرکس کاید از ره گاه و بیگاه   کنم بانگش که رخ برتابد از راه[1]
نبیند کس در اینجا کشته‌و[2] ورز   نه کس ماندست از مردم درین مرز
شهنشه گفت کان منزل کدامست   که آن ثعبان دم‌کش را مقامست
به پاسخ گفت ازاینجایک دوفرسنگ   چو بگذشتی گذرگاهی بود تنگ
از آنجا نیز بگذر چند یک میل   که بینی در پس کوهش چو یک پیل
دره پر دود[3] گشته از دم او   کمر پیچیده بر کوه از خم او
برو مگذر چنین و جان برون بر   سر خود گیر و خود را بر سر آور
مگر سیری زآب زندگانی   وگر بر باد خواهی شد تو دانی
جوابش داد نوروز جهان‌سوز   که من چون خور به تیغ آسمان‌سوز
برآرم دود از این پتیارهٔ زشت   بسوزم دردمش مانند انگشت
چو این بشنید مرد دیده‌بان گفت   که نقش او ندیده این توان گفت
نه نخجیر است کان را صید گیری   کمند اندازی و در قید گیری
تف او را نیارد شیر نر تاب   سنان و تیغ گردد از دمش آب
مخور بر جان خود زنهار زنهار   که می‌ترسم که درمانی از[4] این کار
برو برگیر ازین کار خطا[5] دل   که جان درباختن کاریست مشکل
به دست خود مزن بر پای خود تیغ   مکش در روی خورشید بقا میغ

---

۱ ـ نم: که برگردد از این راه.
۲ ـ نم: کشتهٔ ورز.
۳ ـ نم: درد.
٤ ـ کم: در این.
۵ ـ نم: هان از این خطا.

شه دل‌داده گفت ای خواجه خاموش　　چه باک ازنیش اگرحاصل شودنوش
اجل گر[1] دررسد گر زود[2] گر دیر　　چه شیر نر درین میدان چه شمشیر
به تنها کرد از آن پس چرمه[3] را تیز　　روان شد بر گران نعل سبک‌خیز
توکل بر خدای دادگر کرد　　براق آنگه چو برق از جای برکرد
فرو شد در دره چون آتش و آب　　زده در آب و آتش تیغ او تاب
در آن کوه و کمر چندی بگردید　　زناگه خفته در زیر کمر دید
یکی عفریت دوداندود دم‌کش[4]　　فتاده دوزخ از دودش در آتش
چه عفریت اژدهایی اهرمن‌سوز　　سیه چون هندوان برهمن سوز
به سینه کوه‌مال و صخره‌فرسای　　به دنباله زمین‌کوب و کمرسای
سرش چون پشتهٔ پر خار سر تیز　　مقامش دوزخی پر[5] برق خون‌ریز
دهانش کورهٔ انگشت سوزان　　دو چشمش حلقهٔ مشعل فروزان
زبانش خنجر زهر آب‌خورده　　لبان[6] را چشمهٔ زهر آب کرده
فشش همچون دم غژ غاو گشته　　سرو مانند شاخ گاو گشته[7]
سر نیشش بسان نوک نیزه　　دل کوه از نهیبش ریزه‌ریزه
همه پیکر عمود تاب[8] داده　　همه دندان سنان آب داده
بخار سینه‌اش ابر جهان‌سوز　　لعابش در دهن آب روان‌سوز
نفس دودی کزو آتش فروزد　　و یا بادی که آتش را بسوزد
زبان و کام او شمشیر و جوشن　　پشیزه بر تنش[9] چون پیل آهن
همه پشتش سپرها در سپرها　　شده خم چون کمرها در کمرها

---

۱ ـ دا و نم: چون.
۲ ـ نم: زود و.
۳ ـ نم: حربه.
٤ ـ دا: سرکش.
۵ ـ نم: چون.
٦ ـ نم: لبانش.
۷ ـ دا: رسته.
۸ ـ نم: آب.
۹ ـ نم: تن او.

فتاده همچو کوهی بر سر سنگ   بر آن[1] کوه کمرفرسا دره‌تنگ
زمین در زیر بارش خم گرفته   هوا را از بخارش دم گرفته
چو بگذشتی دل سنگ آب گشتی   نبات[2] و آب زهر ناب گشتی
زدی آتش زبانه از زبانش   دمیدی دود دوزخ از دهانش
هر آنگه کوزدی دنباله بر سنگ   به جنبش درفتادی چند فرسنگ
چو او خود را چو کوهی درشکستی   زمین بر کوههٔ ماهی نشستی
زدی دم شعله در گردون فتادی   شدی ره لرزه در هامون فتادی
شهنشه خیره شد در آن سیه مار   به دادار جهان گفت ای جهاندار
بدان درگه که از وی کعبه بابیست   بدان ساغر کزو زمزم شرابیست
بدان سری که مستور است از ادراک   بدان نوری که محجوبست از افلاک[3]
بدان سطری که عالم مسطر اوست   بدان رمزی که آدم[4] مظهر اوست
به آهی کز دل غمکش برآید   به دودی کز سر آتش برآید
به مرغان ریاض لایزالی   به عنوان مثال بی‌مثالی
به بال تیزپروازان ارواح   به کلک نقش‌پردازان اشباح
به طوفانی که نوح از وی[5] نمی‌یافت   به انفاسی که عیسی زو دمی یافت
به گلزاری کزو فردوس بوئیست   به بازاری کزو کونین کوئیست
به آه آتشین سوز ناکان   به شمع طلعت پرنور پاکان
به تقریر خموشان سخن‌ساز   به توقیر فقیران جهان‌باز
به روز آخر و شام شب کور   به بام روشن و خورشید شبکور
به صبح صادقان مهرپرور   به عدل خسروان دادگستر
به هر علمی که بیرون از عقولست   به هر طاعت که در راهت قبولست
که چون افتادگان را دست گیری   من خسته‌روان را دست گیری

---

۱ ـ نم: «آن» افتاده است.
۲ ـ دا: نبات باغ.
۳ ـ نم: این بیت را ندارد.
۴ ـ تع و کم: عالم.
۵ ـ دا: از او.

دری زین گونه دود اندودهٔ تست   روان از دیدنش فرسودهٔ تست[1]
چنین کوهی تو بر صحرا افکندی[2]   کزو تب لرزه بر خارا فکندی
منم بیدی که از بادی بلرزد   تنم خاکی که خاشاکی نیرزد
اگر زورم نبخشی زار میرم   ندیده گنج پیش مار میرم
وگر نیرو دهی سر برفرازم   به گرز گاو سارش سرمه سازم
مگر لطف توام یاری نماید   وگر نه هیچ کاری برنیاید
بگفت این و به کوشش تن بیاراست   نیایش کرد و از یزدان مدد خواست
سمندش چون در آن دیو سیه دید   رمید و سرکشید و رخ بپیچید
شه پولاد پوش آهنین چنگ   بجست از کوههٔ زین بر سر سنگ
به چاچی چرخ قربان کش درآمد   خروش از چرخ ثعبان‌وش برآمد
برون آورد مرغی تیزپرواز   عقابی آشیانش دیدهٔ باز
برو از شهپر سیمرغ نر پر[3]   فکندش در دهان خام غضنفر
سر باز از سر انگشت بنمود   سیه زاغ کمان را پشت بنمود
بغل را برگشود و دست بفراخت   نظرچون تیروقامت چون کمان ساخت
سر شاخ گوزن آورد بر دوش   گذشته گوشها از گوشهٔ گوش
هوا بگرفت آن مرغ جهان سوز   زکام اژدها گشت آتش‌افروز
چو سر برداشت آن پتیاره از خشم   خدنگی کرد بازش غرقه در چشم
هوا گشت از دم او پر سیه دود   زخون از چشم او صد چشمه بگشود
دهان و حلق او از دود و از دم   تو گویی روزنی گشت از جهنم
بجست از جای چون برق از سر تیغ   برآمد بر[4] هوا همچون سیه میغ
به پستی رخ نهاد از کین و پیکار   چو سیل بهمنی کاید زکهسار
به خشم از جیب خارا بند بگسیخت   به نیرو از کمر پیوند بگسیخت
به سینه سنگ را خاک زمین کرد   به دم باد هوا را آتشین کرد

---

۱ ـ دا: این بیت را ندارد.
۲ ـ دا: ددی زین بر سر صحرا فکندی.
۳ ـ مم: پر نر.
۴ ـ نم: از.

چو خسرو دید کان کوه کمرکش — زند چون دود در کوه و در آتش
چنان زد بر جگر نوک سنانش — که سر برزد شرار دل زجانش
دد[1] دم کش چو رمح آهنین دید — به دندان همچو سوهانش بیازید
هژبر اژدها کش نیزه بگذاشت — عمود گاو سر بر گردن افراشت
بزد بر کله و مغزش فروریخت — زمین با خون و مغزش در هم آمیخت
زتاب و تف چو اخگر گشت نیزه — بر اندامش زره شد ریزه ریزه
دمی بر خاک راه افتاد مدهوش — زبیخویشی شده خویشش فراموش
چو باز آمد زبان بگشاد و می گفت — که ای یاری ده بی یار و بی جفت
تو دادی بازوی زور آزمایم — و گرنه من به موری بر نیایم
تو آنی کافریدی مار و ماهی — توانایی دهی آن را که خواهی
پس آنگه بازگشت و عزم ره کرد — وز آنجا رخ به سوی دیده گه کرد

بردن شاهزاده نوروز اژدها را بگردون به بارگاه قیصر روم[2]

خوشا جانی که از جانان جدا نیست — که درد عشق جز عین دوا نیست
خوشا آن بنده کز شه عار دارد — که همچون بنده شه بسیار دارد
جزین گنجی تواند بودن[3] ای یار — که در کنجی نشینی ایمن از مار
گهی در دستت افتد ملکت جم — که پیشت باد باشد ملک عالم
جهان در خسروی آن را پسندد — که دل در شکر شیرین نبندد
زملکت در گذشتن پادشائیست — که در این ملک سلطانی گدائیست
مرا اکنون زشادی هیچ کم نیست — که گر شادی ندارم هیچ غم نیست
اگر بیماری از تیمار مندیش — ورت گنجست کام از مار مندیش
نچینند گل کسی کز خار ترسد — نیابد تخت آن کز دار ترسد

---

۱ ـ دا: دم دم کش.
۲ ـ نم: ملاقات نوروز با قیصر و عشرت ایشان.
۳ ـ نم: بود.

ولی آن را درین گلشن بود بار | که از گل فارغست و ایمن از خار
برین در بنده را فرمان نباشد | که در ملک فنا سلطان نباشد
مراد از خضر عمر جاودانیست [۱] | که آب زندگانی زندگانیست
چه خوش کاریست ترک کار کردن | کنار از یار و میل یار کردن
زبیخویشی نظر در بستن از خویش | شدن قربان و بیرون رفتن از کیش
سرافتاده را سامان چه حاجت | به شهر عاشقان سلطان چه حاجت [۲]
بیا ای یار و از اغیار بگریز | بیفکن محمل و از بار بگریز
مکن گر هوشیاری ترک مستی | که ایمان چیست ترک دین پرستی
چو سوسن می زجام مهر می‌نوش | زبان‌آور شو و می‌باش خاموش
به وقت صبح کز طرف گلستان | برآید های و هوی می‌پرستان [۳]
ز مرغانم خوش آمد نغمهٔ زیر | که بانک مرغ خوش باشد به شبگیر [٤]
چو بلبل با ریاحین راز می گفت | ز نوروز این حکایت باز می گفت
که چون در دیدگه باز آشیان ساخت | تکاور را به نزد دیده‌بان تاخت
به سوی قیصریه کس فرستاد | وزان معنی به قیصر آگهی داد
فتاد اندر زبان کودک و پیر | که شیری اژدها را کرد نخجیر
چو در شهر این معانی منتشر گشت | به جوش آمد زمرد و زن درو دشت
به گردون آن هیون پیل کش را | خطا گفتم که کوه پیل [۵] وش را
به پای طارم قیصر کشیدند | ز شادی سر به گردون بر کشیدند
خروش طبل در ایوان [٦] فکندند | نفیر نای در کیوان [۷] فکندند

---

۱ ـ دا: آب زندگانی است.
۲ ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ و ٤ ـ این دو بیت در متن این نسخه نیست و احتمالاً در حاشیه آمده است که در عکس موجود فقط خط کشی اطراف آن مشهود است.
۵ ـ نم: پیل کش را.
٦ ـ نم: کیوان.
۷ ـ نم: ایوان

چو نوروز پلنگ افکن درآمد
به لب فراش قصر قیصر آمد

چو سلطان سپهر آبنوسی
بجای آورد شرط خاک بوسی

زبان بگشود و بر قیصر ثنا کرد
پرستاران قیصر را دعا کرد

ملک در وی چو آیین مهان دید
شکوه و فرو فرهنگ شهان[1] دید

اشارت کرد کورا پیش خوانید[2]
چو خاتم در نگین زر نشانید[3]

بزرگانش نوازشها نمودند
زبان هر یک به تحسین بر گشودند

فشاندندش هر آن سیمی که بایست
نشاندندش بدان جایی که شایست

بتان عیسوی در مجلس جم
روان کردند از جام اشک مریم

عقیق ناب در ساغر فکندند
کمیت می به میدان در فکندند

رخ مهر از می روشن برافروخت
خرد از چشم خوبان مستی آموخت

صراحی خنده ها بر کاس می‌زد
قدح گلبانگها بر طاس می‌زد

برفت از باده آب می پرستان
بزد ماه مغنی راه مستان

برآمد نالهٔ زار از دل زیر
ز سرمستی بشد کلک از کف تیر

چو می در باده پیمایان اثر کرد
نم ساغر دماغ عقل تر کرد

روان شد تازه ز آب آتش افروز
فروزان شد رخ چون روز نوروز

قدح داد و بپرسیدش شه روم
که چون شد کاشیان کردی بدین بوم

ترا مسکن کجا و گوهر از کیست
عزیمت با که و در خاطرت چیست

زبخت افروز پیکارت شنیدم[4]
کنون خود پیکر و کار تو دیدم[5]

هر آن خدمت که ما را خیزد از دست
بجای آریم والحق جای آن هست

هژبر پیل زور اژدها سوز
شه ایران زمین[6] شهزاده نوروز

بساط خاک را صورتگری کرد
ثنا دُرّ و زبان را جوهری کرد

---

١ ـ دا: کیان.
٢ ـ خوانند.
٣ ـ نشانند.
٤ ـ نم: شنیدیم.
٥ ـ نم: دیدیم.
٦ ـ دا: ایران نشین.

به پوزش گفت کای عالم به کامت — مه نو نعل خنگ تیز گامت
خدنگت باد چون تیر آسمان گیر — چو شاه اختران تیغت جهان گیر
زایرانم یکی مرد سپاهی — چشیده آب تیغم مار و ماهی
زمانه اژدها کش کرد نامم — بجز پیوند قیصر نیست کامم
شهان هر عهد و پیمانی که کردند — یقین دانم که از آن برنگردند
اگر باشم درین حضرت سزاوار — شوم شاه جهانبان را پرستار
عظیم الروم چون کرد این سخن گوش — عظیم از آتش کین رفت در جوش
ولی ننمود و گفت ای پهلوان مرد — کنون یک کار دیگر بایدت کرد
برین درگه غلامی هست ما را — کزو در لرزه افتد سنگ خارا
بجز کشتی نداند[1] هیچ کاری — بهم دستی ندارد هیچ یاری
گر او را بر زمین آری به مردی — برآرم هر تمنایی که کردی
به دامادی ترا سر برفرازم — ولیعهد و وصی خویش سازم
نیابد جز تو کس در پیش گل یار — نچیند جز تو کس این گل زگلزار
وگر بیرون نهی از دایره پای — چو پر گارت نبینم پای برجای
سرت را افسر شمشیر سازم — جگر گاهت غذای شیر سازم
کنم آماج تیر دیده دوزت — بسوزانم به برق سینه سوزت
بدین خط باز داد و شرطها کرد — بدین پیمان بزرگان را گوا کرد
شه پولاد چنگ از جای برجست — میان در بست و زد بر یکدگر دست
که گوتا با هم اینجا رخ بر آریم — کنون این کار دیگر بر گزاریم
ملک فرمود کین دم گشت بیگاه — بر آسا زانک باشی خستهٔ راه
بیا تا آتش رخ برفروزیم — سپند غم به تاب می بسوزیم
دگر خنیاگران دستان نمودند — قرار از مرغ پردستان ربودند

---

۱ ـ دا: ندارد.

نوای زیر و بم بر[1] ساز کردند — غنای ارغنون آغاز کردند
سهی سروان گل روی گل اندام — فشاندند اشک مشک از دیدهٔ جام[2]
چو رطلی چند مالامال در گشت — ز می پیر خرد را حال برگشت[3]
گرفت از دست ساقی شاه باده — اشارت کرد سوی شاهزاده
که این می نوش کن امشب برآسای — بیا فردا و زور پنجه بنمای
ملک‌زاده به قامت خم درآورد — قدح نوشید و رخ سوی وطن کرد
چو بخت افروز ازین معنی خبر یافت — نهانی دست بوس شاه دریافت
به لابه گفت کای مرغ طربناک — برو باز آی ازین کار شغبناک[4]
مشو با[5] زهر و بازنگی میامیز — وز آن ثعبان زهرافشان بپرهیز
ترا کشتی گرفتن مصلحت نیست — ره بی‌راه رفتن مصلحت نیست
مکن با آن سیه رو دست بازی — که بازنگی نشاید ترکتازی
ازین[6] برگرد کین کاری تباهست — نه انسانست آن دیوی سیاهست
نباید فتنه را بیدار کردن — نشاید با اجل پیکار کردن
شه ما قصد جانت می‌نماید — طریق آن جهانت می‌نماید
هر آن چیزی که بر ما بود گفتیم — هر آن گوهر که با ما بود سفتیم
به پاسخ گفت نوروز جهان گیر — که غافل باشد از حال جوان پیر
نه در ره دیده‌ای دست و نبردم — نمی‌دانی کزین ره برنگردم

---

۱ ـ نم: را.
۲ و۳ ـ دا: این دو بیت را ندارد
٤ ـ دا: خطرناک.
۵ ـ نم: در.
٦ ـ نم: برو.

کشتی گرفتن شاهزاده با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاهزاده شبل را وصفت او[1]

جم پیروزه بخت آتشین جام چو زد زرین علم بر گوشهٔ بام
کنیزان حبش رخ در کشیدند عروسان ختن سر برکشیدند
شب زنگی ز عالم مهر ببرید ز چرخ مهره گردان مهره برچید
ز عنبر بیضهٔ کافور بنمود ز ظلمت سایه‌بان نور بنمود
شه پیروز روز کشور افروز گل باغ هنر شهزاده نوروز
هوا بگرفت چون باد بهشتی فتاده در سرش سودای کشتی
سهی سرو خرامان را روان[2] کرد به صحن قصر[3] قیصر آشیان کرد
ز مرد و زن سیه شد کوی و برزن بجوشید از خلایق کاخ و گلشن
چه منعم دیده او را و چه درویش زده تیغ دریغش در دل ریش
فتاده در عقب خلقی به یک بار ز داغ او همه با درد و تیمار
ز پای تخت شه چون سر برافراخت ستایش را نقاب از رخ برانداخت[4]
زمین بوسید کای گردون غلامت کجا رفت آن گوگردون خرامت
که باری پیکر و کارش ببینم کنون تیزی بازارش ببینم
ملک گفت ای به چالاکی فسانه پشیمانی ز قول خویش یا نه
جوابش داد شیر آهنین چنگ که می آید مرا از نام او ننگ
گرو کوهست نزدم برگ کاهست ور آتش گشت پیشم خاک راهست
سپاه زنگ اگر جوید نبردم به تنها گر بتابم رخ نه مردم
و گر او غالب آید سهل باشد سخن بی علم گفتن جهل باشد
نمی‌دانم کرا نیرو دهد بخت چو مرگ آید چه برتخت وچه برتخت
چو می باید شدن باری به مردی که در خون سرخ رویی به که زردی

---

۱ ـ نم: کشتی گرفتن نوروز با زنگی و کشتن او. دا: کشتی گرفتن نوروز با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاه شبل را و صفت او.
۲ ـ دا: نظر کرد.
۳ ـ تع و کم: باغ.
۴ ـ نم: بینداخت.

من از کشتن نمی‌ترسم نه[1] کشتی ... تو خود بی آتش از دودم بکشتی
چو قیصر آن حدیث گرم بشنید ... چو آتش بر خود از حدت بپیچید
اشارت کرد تا زنگی در آید ... سردستی بدان سرکش نماید
بخواندند آن هیون پیلتن را ... یل زور آزمای قلعه کن را
در آمد ناگهان کوهی کمر کش ... فتاده در درون از سهمش آتش
سیاهی همچو دود اندوده دیوی ... از اوُ در جان مرد و زن غریوی
پلنگی آهنین چنگال جنگی ... چو شیر شرزه نامش شبل زنگی
قدش گر راست پنداری چناری ... شکم گر باد نشماری طغاری
سرش چون گنبدی پر دود دوزخ ... نفس تون و دهان مانند مسلخ
تو گویی بازو و برزش بهنجار ... ستون قیر بود و قلعهٔ[2] قار
به ابرو چون کمان زه گسسته ... به مژگان چون سنان سر شکسته
هوا از سینهٔ او گشته محرور ... زمین از جنبش او بوده رنجور
سحر کو[3] سر بر آوردی ز بالین ... برفتی روز را نور از جهان بین
وگر در تیره شب سیما نمودی ... جهان را مادهٔ سودا فزودی
چو بنمودی به شام اندام شبرنگ ... گرفتی چرخ آئینه گون زنگ
به سودا عقل را دیوانه کردی ... به غوغا ملک را ویرانه کردی
بجنبیدی زمین را دل بخستی ... بخندیدی هوا را دم ببستی
به کشتی چون نهادی پای چپ راست ... زدی چرخ مخالف را به چپ راست
چو کردی پنجه در کوه و کمربند ... بکندی کوه را طرف از کمربند
فلک تا طرح نقش انس و جان کرد ... سواد پیکر پیر و جوان کرد
بدان هیأت ندید از مارو[4] ماهی ... که رنگی نیست بالای سیاهی
چو شیدائی برون جسته ز زنجیر ... و یا شیری شنیده بوی نخجیر
بغرید و به میدان رخ در آورد ... لباس خام گرگ از سر بر آورد

---

۱ ـ نم: به.
۲ ـ دا: قبه.
۳ ـ نم: سحرگه.
۴ ـ دا: ماه.

سیه شد چشم چرخ لاجوردی　　نهان گشت آفتاب از روی زردی
روان شهزاده نیز از جای بر جست　　چو کوه ابزار خارا بر میان بست
زیزدان جهانبان جست یاری　　وزان پس همچو کبک کوهساری
خروشان گشت وزانجا باز بنمود [1]　　به سوی جلوه گه پرواز بنمود
به نزد دیو باز آمد چو جمشید　　به پیش شب فراز آمد چو خورشید
به هم برزد دو دست و پشت خم داد　　بدان کوه سیه در گشت چون باد [2]
فرو افتاد و بگرفتش خم پای　　نجنبید آن ستون قلعه از جای
چو برزنگی نشد شه زاده پیروز　　بجست از قید شب مانندهٔ روز
چو مرغ از زیر بالش کرد پرواز　　هوا بگرفت و پیش زاغ [3] شد باز
صنوبر را چو سنبل خم در آورد　　گلش زابر سیه شبنم برآورد
درو گردید دیگر دایره وار　　بود کورا بینداز ز پرگار
در آمد شبل همچون دیو سرمست　　کشش بگرفت و پایش در کمر بست
مگر کان سرو را از جا در آرد　　بسر دستش روان از پا در آرد
شه از روی هوا در گشت چون باد　　بدانسان کاسمانش روی بنهاد
بزد چرخی و از کارش بیفکند　　درو گشت وزپرگارش بیفکند
خدا را یاد کرد و بال بگشود　　بدان شیر سیه چنگال [4] بنمود
دگر زد غوطه [5] و در شستش آورد　　کشیدش ساعد و دردستش آورد
به دستی مهرهٔ بازوش بگرفت　　به دستی کاسهٔ زانوش بگرفت
به زیرش در شد و از جای بر کند　　نگون کرد و به خاک ره در افکند
سرش بر سنگ زد زانسان به کینه　　که رفتش کاسه در صندوق سینه
فروشد کلهٔ آن شیر جنگی　　از آن خوانند آنرا کله زنگی

---

۱ ـ نم: بال بگشود.
۲ ـ دا: مصراع اول این بیت با مصراع دوم بیت ۳۲۰۲ یک بیت را تشکیل داده‌اند و ابیاتی که در این فاصله بوده‌اند حذف گردیده‌اند.
۳ ـ نم: مرغ.
٤ ـ دا: پرگار.
۵ ـ نم: غوغه.

بزد آه و چراغ عمر بنشاند   گرانجانی نکرد و جان برافشاند
چو شه با او[1] کمان کهنه زه کرد   زمانه آفرین و چرخ زه کرد
به تحسین نعره از کیوان بر آمد   نفیر از گلشن وایوان بر آمد
چو اقبالش مدد کرد آن جوانبخت[2]   ز شادی بوسه زد بر پایهٔ تخت
یلان در پای او سر می‌فکندند   سرانش سنجق زر می‌فکندند
خروش رومیان از شهر برخاست   همان دم شاه روم از قهر برخاست
ز گلشن شد برون نوروز سرمست   بسان دستهٔ گل دسبت بر دست
به پیروزی به ایوان رخ در آورد   سر از پیروزه گون ایوان بر آورد

آمدن دایهٔ[3] گل به نزدیک نوروز و خبر دادن از عاشق شدن گل

الا ای صدر قالی خانهٔ دل   مکش قالی به صدر خانهٔ گل
بساط دل که فرش لایزالیست   درو بنگر که چندین نقش قالیست
منه بر صدر اگر اهل دلی پای   که قلبست انک بر صدرش بود جای
حدیث از حال کن[4] و ز قال بگذر   دم از پرواز زن وز بال بگذر[5]
چمن بی‌قول بلبل آن ندارد   ولیکن مرغ قالی جان ندارد
چو کاشی دل منه بر نقش ایزار   که خوانندت بزرگان نقش دیوار
گر از شمع تجلی بایدت نور   برو پروانه جوی از طایر طور
مجوی ار عاقلی زین برکه آبی   کزین درگه نیابی فتح بابی
چو مشکاة دلت پرتو نماید   ز چشمت کوکب دری برآید
زجاج دل چو بفروزی به مصباح   کنی در عالم جان کشف ارواح

---

۱ ـ نم: چو با اوشه.
۲ ـ نم: جوانمرد.
۳ ـ دا: آمدن دایهٔ گل به نزدیک نوروز و خبردادن از عاشق شدن گل و صفت آن و با یکدیگر عشق ورزیدن ایشان چنانچه مذکورست.
۴ ـ نم: گو.
۵ ـ دا: حدیث از قال کن وز حال بگذر دم از پروانه زن و زحال بگذر.

تو آن سروی که در بستان[1] نگنجی　　تو آن گنجی که در ویران نگنجی[2]
تو آن مرغی که عرشت آشیانست　　به باغ لامکانت آب و دانست
تو شمسی و قمر همسایهٔ تست　　زمین و آسمان در سایهٔ تست
ولی گر پایهٔ خود را بدانی　　سر از رفعت به علیین رسانی
مغ تاریخ گوکین قصه می‌خواند　　چنین با پیر دهقان باز می‌راند
که چون نوروز از آن زنگی بپرداخت　　شب زنگی ز حد روم[3] در تاخت
به خرگه شد چو ماه و مجلس آراست　　نوا از مهرخان خوش نوا خواست
شراب قیصری در جام جم کرد　　گل گلشن ز گلگون جرعه نم کرد
به شادی چون از آن زنگی فرج یافت　　چو هندو طبع شاه روم کج یافت
که یک[4] ساعت نمی‌یارست بودن　　ز هر سو نعرهٔ تحسین شنودن
دلش با مهر اگر چه مهره می‌راند　　ولیکن خاطرش این نقش می‌خواند
که قیصر باغ را بی گل نخواهد　　معاشر بزم را بی مل نخواهد
کسی کش برگ گل باشد نشاید　　که همچون غنچه با او خوش برآید
بباید کرد ازین پس تند خویی　　که هم با سخت رویان سخت رویی
چه نیکو گفت آن کان[5] حلقه آراست　　که آهن هم به آهن می‌شود راست
درین اندیشه بود آن سرو نوخیز　　که باشه چون کند بازار گل تیز
غبار از سینه فردا چون نشانم؟　　حدیث دل به پایان چون رسانم؟
درآمد ناگه از در دایهٔ گل　　ز رنگ و بوی داده مایهٔ گل
به خدمت سرو سیمین را دو تا کرد　　به نرگس خاک ره را توتیا کرد
بدو گفت ای ز رویت چشم بد دور　　ندیده چشم دولت بی‌رخت نور
سزد زین فرخی سر بر مه افراشت　　که یزدانت ز چشم بد نگه داشت

---

۱ ـ نم: گلشن.
۲ ـ نم: تو آن جانی که در هر تن نگنجی.
۳ ـ دا و نم: شام.
۴ ـ دا: یکی ساعت.
۵ ـ نم: آن کو.

مگر یاری ز چشم یار جستی   که قلب رهزنان[۱] درهم شکستی
مگر زلف بتی در دستت افتاد   که آن مار سیه در شستت[۲] افتاد
مگر خالی سیه دیدی به راهی   که کردی روی در روی سیاهی
مگر پیروز گشت امروز فالت   که ز انسان زنگیی شد پایمالت
نهان می‌کرد ازو خود قصهٔ دل   که پایش از حیا می‌رفت در گل
ولیکن عاقبت برقع برانداخت   چو بلبل داستان گل در انداخت
که چون شبل سیه را در ربودی   بدان جادو ید بیضا نمودی
گل گلچهر سوسن بوی گلرنگ   به بام آورده بود از حجره اورنگ
تماشا را گشوده نرگس مست   به زور بازویش افکندی از دست
کنون پشتش نگر کز غم دو تا هست   چو زنگی روزش[۳] از محنت سیاهست
گرفتی کشتی و کشتی به دردش   مهل با روی زرد و آه سردش
بگیرش دست چون افتادهٔ تست   دلش ده چون ز جان[۴] دل دادهٔ تست
چو بشنید این سخن نوروز سر مست   ز دود سینه بر گردون تتق بست
ز مژگان آستین را پر گهر کرد   زمرد را به لعل ناب تر کرد
برآورد آه و گفت ای دایه خاموش   چرا نادیده آتش می‌زنی جوش؟
دم از مستی مزن با می‌پرستان   تو هشیاری چه دانی حال مستان
دوای صرع از مجنون چه جویی   حدیث گرد با گردون چه گویی
چو بینی آتش سوزنده در سوز[۵]   مگوی از تاب شمع مجلس افروز[۶]
چرا چون من به دریا در فتادم   تو چون کشتی دهی هر دم به بادم
چو می‌دانی که من مشتاق آبم   به حسرت چند سوزی بر سرابم
کنون کز پا فتادم مست و مدهوش   تو نیز از سرکشی بر من مزن دوش

---

۱ ـ دا: دشمنان.
۲ ـ دا: ششدر.
۳ ـ نم: رویش.
۴ ـ دا: زدل.
۵ ـ نم: جوش.
۶ ـ نم: دوش.

روا باشد گل صد برگ پر بار   هزار آوا ز غم در نالهٔ زار
ز چرخست این که مهر آتشین چهر   چنان گردد ز[1] تاب ذره از مهر
نظر کن شمع را پیوسته در جمع   ز دل در آتش و پروانه از شمع
حریفان از تامل ما زمل مست   گل از باد هوا و ما ز گل مست
هنوز از سنبلش نشنیده بویی   شدم دور از جمال او چو مویی
از آن ترکان که خنجر می کشیدند   سنان بر شاه خاور می کشیدند
چو[2] آن جادوی شوخ ناوک افکن   ندیدم هیچ ترک مست رهزن
چو با آن مار دم کش در فتادم   شکنج زلف او آمد به یادم
وزان ساعت که در زنگی زدم چنگ   نرفت[3] از چشمم آن خال سیه رنگ
ز زلفش هر تمنایی که دارم   کنون یا سر نهم یا بر سر آرم
اگر گردند دشمن دوستانم   نخواهد بود بی گل بوستانم
به بوی گل نهادم رخ بدین بوم   وگرنی باد بودی پیش من روم
مرا[4] بی گل چو زندانست گلشن   ز عالم گر چه آزادم چو سوسن
شب طاعت نمایندم به مهتاب   خیال نرگسش[5] در طاق محراب
خورم هر لحظه بی گل زخم خاری[6]   دلم چون لاله در خونست باری
به بویی قانعم زان[7] شاخ سنبل   به برگی راضیم زان[8] دستهٔ گل
نمی دانم که عمر من سر آید   مرادم بر نیاید یا برآید
مرا هم مادری هم نور دیده   مشو چون طره از من سر کشیده
چو می دانی که من اینجا غریبم   ببخش از خوان بخشایش نصیبم
بساز این خسته دل را مرهم ریش   غریبان را مکن بیگانه از خویش

---

١ ـ نم: چو.
٢ ـ کم: از.
٣ ـ نم: برفت.
٤ ـ کم: هوا.؟
٥ ـ دا: سرکشش.
٦ ـ کم: کاری.
٧ ـ نم: از..
٨ ـ نم: چون.

چو من بیچارهٔ مهجور نبود ... گرم نزدیک خوانی دور نبود
امیدم جمله باطل می‌نماید ... تو آسان کن که مشکل می‌نماید
چراغی ده کزین ظلمت برآیم ... کلیدی ساز کین در بر گشایم
ازو چون دایه بشنید این معانی ... به پاسخ گفت ای باغ[1] امانی
همیشه شاخ بختت بارور باد ... گل بستان فروزت خوش نظر باد
نمک چندین چه ریزی بر دل ریش ... مکن ای جان شیرین شور ازین بیش
که هم کارت به سامان آید آخر ... شب هجران به پایان آید آخر
پس آنگه زان نشیمن کرد پرواز ... به سوی آشیان آورد رخ باز[2]

رفتن شاهزاده به بارگاه قیصر به خواستاری گل و آگاهی یافتن از لشکر کشیدن فرخ روز شامی به روم[3]

چه مرغست این که می‌خواند برین شاخ ... چه رودست این که می‌نالد درین کاخ
چه نقاشست کین پیکر نگارد ... که رنگ پیکر نقاش دارد
زبان می گوید[4] و او را زبان نیست ... روان می‌خواند و او را روان نیست
بگویم روشن ای مرد سخندان ... اگر داری خرد آن را سخن دان
زلال مشرب روحست از آن باب ... که آید در دهان عقل ازو آب
صفیر بلبل بستان جانست ... سرشک چشم گریان روانست
ریاض جان شیرین را نباتست ... سواد نامه را آب حیاتست
چو حرف و صوت را با هم کنی یار[5] ... شود زین صورت آن معنی پدیدار
بدان اول که گویای سخن کیست ... چو دانستی بدان آخر سخن چیست
سخن بیخیست از جان نم کشیده ... به شاخ سدره و طوبی رسیده
سخن آیینهٔ مرد سخن گوست ... که گر نیکست وگربد صورت اوست

---

۱ ـ دا: مرغ.
۲ ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ ـ نم: رفتن نوروز شب هنگام به حجرهٔ گل.
٤ ـ دا: می خواند.
۵ ـ دا: راست.

سخن موجود و قایل را نشان نه — کمان معدوم و ناوک را نشان نه
ز دریای درون چون موج خیزد — سخن آبیست کز آن موج ریزد[1]
به معنی آنکه نقش آزری کرد — بدینسان در سخن صورتگری کرد
که شهباز هوای عشقبازی — شهید تیغ غم نوروز غازی
چو شاه شرق سر بر زد ز خاور — جنیبت راند سوی قصر قیصر
کنار تخت را نقش دعا بست — چو گل بر کرسی[2] پیروزه بنشست
سخن را شکر و جان را مگس کرد — به منطق طوطیان را در قفس کرد
که شاها بنده را حاجت روا کن — کنون آن عهد و پیمان را وفا کن
علاجی ساز بهر دردمندی — برآور کام جان مستمندی
سیه شد روز عمر دادخواهان — سیه کاری نباشد شرط شاهان
چرا بر خود ستم می‌بایدم کرد — سنان از دست خود می‌بایدم خورد
گهی در آتشم باید فتادن — قدم در کام اژدرها نهادن
گهی بر برق توسن تاختن بور — برآوردن ز جان پر دلان شور
گهی با زنگیی زور آزمودن — به کین زنگ از رخ زنگی زدودن
کمین بر راه پیل[3] مست کردن — سر شیر ژیان را پست کردن
گران دیو سیه بودت بهانه — نماند اکنون درنگی در میانه
سیه را نقش رفت آن سرخ گل کو — تامل را نهایت نیست مل کو
منم شیر افکنی سرهنگ پیشه — برون افتاده چون وحشی ز بیشه
چو صید لاغرم بر خاک مفکن — در آب تیره چون خاشاک مفکن
که گر تنهاام از تنها فزونم — وگر مورم ز اژدرها فزونم
شوم شاه ار توام چاکر شناسی — فلک گردم گرم اختر شناسی
به پاسخ گفت قیصر کای جهان گیر — مزن بر آفتاب تیغ زن تیر
گر اصلی گوهری از کان بر اندیش — وگر دریایی از طوفان براندیش

---

۱ ـ دا: خیزد.
۲ ـ دا: کوهۀ.
۳ ـ دا: شیر.

سبک سنگی مکن با کوه[1] سرکش / دم از تیزی مزن با تیغ آتش
به بوی می چرا باید شدن مست / به یک سر پنجه بیرون رفتن از دست
چو ماهی ماه کی دز شستت[2] افتد / و یا خور چون سپر در دستت افتد
گرفتم هست شاهین شاه سی‌مرغ / نیرزد پر مرغی پیش سیمرغ
مگس با باز اگر انباز باشد / خیالست این که او هم باز باشد
کجا با خاره خیری یار گردد / گل سوری عروس خار گردد
ترا باید که راه خود بدانی / به بی‌ره توسن سرکش نرانی
که خاک ره نیابد قیمت زر / صدف هرگز نگیرد جای گوهر
اگر گردد گیا با سرو مانند / کجا با گل تواند کرد پیوند
شهان را این تمنا بر نیاید / که شاه چرخ با ما بر نیاید
ولی چون قول و پیمان با تو کردیم / که از پیمان و قولت بر نگردیم
کنون در آن معانی استواریم / به هر صورت که خواهی سر برآریم
به صبر این کارها گردد میسر / به عمری می‌شود خاک زمین زر
گرفتم طبع دُرپاش تو دریاست / به لنگر کار دریا می‌شود راست
شه گردون که بر انجم[3] بود شاه / به هر برجی تواند شد به یک ماه
زحل کو پیر هفتم خانقاهست / سپهدار سپهرش طفل[4] راهست
از آن عالی نظر شد در همه حال / که بر گردون کند دوری به سی سال
زمین کو تختگاه خسروانست / مدار چرخ را مرکز از آنست
که مشهور است در عالم به تمکین / نماید احتمال کوه سنگین
قضا را این حکایت در میان بود / ملک را این سخنها بر زبان بود
که ناگه قاصدی چون باد شبگیر / درآمد گفت کای شاه جهانگیر
خبر داری که فرخ روز شامی / که شاهانش کنند از جان غلامی
علم زد با سپاهی بر در روم / به عزم رزم کرده رخ بدین بوم

---

١ ـ نم: تیغ.
٢ ـ دا: تع و کم: دستت.
٣ ـ نم: که انجم را.
٤ ـ نم: خاک.

همه پولاد خای و آهنین چنگ — رسانده جوش جوشن تا در زنگ
به بوی گل چو مرغان سحرخیز — به پرواز آمده بر تازیان تیز
برآشفت از غضب فرمانده روم — چو بودش مردی شهزاده معلوم
بدو گفت ای هژبر آسمان سوز — به ناورد از سنان آتش برافروز
چو شبگردی کنی فکر از عسس کن — وگر خواهی شکر دفع مگس کن
گلت باید مترس از خار سر تیز — ورت نوشست کام از نیش مگریز
میان دربند و زور پنجه بنمای — تک آور/در جهان و شست بگشای
ز کار دشمن سرکش بپرداز — به کام دوست آنگه سر برافراز[1]
چو بشنیداین سخن آن شیرخون خوار — نهاد انگشت بر آهوی خون بار
به پاسخ گفت زخم خار بر من — وگر گل دیگری چیند وگر من
متاعی را که من باشم خریدار — چرا هر دم کسی آید به بازار
نه[2] شاه شام اگر خورشید بامست — چو صبحش زخم تیغ من تمامست
برم آب رخش گر زانک دریاست — دهم خاکش به باد ار سنگ خاراست
ز تو رویینه خم بر پیل بستن — به زرین نعل سرکش برنشستن
ز من شمشیر کین بیرون کشیدن — سر گردن کشان در خون کشیدن
ز تو ترتیب ساز جنگ کردن — ز من گیتی بر اعدا تنگ کردن
عظیم الروم بروی آفرین کرد — به تحسینش گوهر در آستین کرد
که ای روی[3] تو فرخ روز عالم — ز فرخ روز ما را کی بود غم
گرو ابرست ما کوه گرانیم — ورو ببرست ما پیل دمانیم
تو چون از رزم فرخ روز شادی — مبارک روی و فرخ روز بادی
پس آنگه باده در ساغر فکندند — عقیق ناب در گوهر فکندند
به جرعه صحن شادروان بشستند — قدح را با صراحی عقد بستند
غوانی بر غنای خسروانی — بنوشیدند جام ارغوانی

---

۱ ـ دا: شربتی ساز.
۲ ـ دا: که.
۳ ـ کم: روح.

چو شب شد[1] رخ سوی کاشانه کردند　　به ترک ساغر و پیمانه کردند

رفتن شاهزاده نوروز در شب به رسم عیاران به قصر قیصر و گل را در شبستان خفته یافتن[2]

الا ای مرغ قدسی بال برکش　　دو عالم را به زیر بال درکش
بگو با خوش سرای خانهٔ دل　　که ای گنجینهٔ ویرانهٔ دل
نفیری کن درین ایوان غبرا　　صفیری زن برین بستان خضرا
بگردان از هوای کن فکان روی　　نشیمن در فضای لامکان جوی
طوافی کن به گرد بیت معمور　　علم برکش زطرف گلشن حور
نوا بر نغمهٔ ناهید می‌ساز　　نظر با طلعت خورشید می‌باز
چو بردارد خروس عرش تکبیر　　ز شاخ سدره بر کش بانگ شبگیر
به بوی صبح مشکین کن نفس را　　بجنبان از سر مستی جرس را
نظر کن کاتش افروزان افلاک　　برآوردند دود از عالم[3] خاک
سخن ورزان که داد عقل دادند　　به دانش چشم معنی بر گشادند
چو از نوروز دستان ساز کردند　　بدینسان داستان آغاز کردند
که آن پیروزهٔ تاج سلاطین　　شه پیروز نسل خسرو آیین
ز فرخ روز رفتش کار دربند　　ز پیوند نگار اومید بر کند
نهاده بر سر ره چشم بینش　　که کی باید نشستن در کمینش
مگر برخیزدش آن عقبه از پیش　　شود ایمن ز غوغای بد اندیش
چو زلف یار کارش درهم افتاد　　شب شادیش در روز[4] غم افتاد
به سر می‌برد با آه جگر تاب　　ز دل در آتش و از دیده در آب

---

۱ ـ کم: «شد» افتاده است.

۲ ـ دا: ... شبستان یافتن. نم: رفتن نوروز شب هنگام به حجرهٔ گل.

۳ ـ دا: عالم از.

۴ ـ نم: دور.

شبی تیر غمش دلدوزتر بود — شرار سینه‌اش دلسوزتر[1] بود
نمی یارست بی‌یار آرمیدن — چو غنچه بر سر خار آرمیدن
چو لاله چاک کردن پیرهن را — به خون آغشته دیدن خویشتن را
برون آمد چو مرغ از آشیانه — چو مه شد در لباس شب روانه
روانش گشته خون از عشق دلبر — روان شد تا به پای قصر قیصر
چو غمزه با سنانی آب داده — چو طره با کمندی تاب داده
بزد چرخی بر آن مرکز چو پرگار — ندید از خفتگان جز فتنه بیدار
به پرواز آمد از هر سو چو شهباز[2] — پس آنگه شد به برجی آشیان ساز
زهر شاخی چو طوطی سر برآورد — به هر کاخی چو طوبی سر در آورد
به بام طارم[3] گل شد به هنجار — چو بلبل کاورد رخ سوی گلزار
چراغ شب نشینان دید مرده — نگهبانان شب را خواب برده
یزک داران شب رو باز گشته — نوای شامیان بی‌ساز گشته
درای رومیان افتاده از[4] چنگ — به جنبش در فکنده زنگیان زنگ
زبان در بسته مرغان سحرخیز — فغان برداشته مرغ شب آویز
ز طاس سر سیه گردون شده مست — زمستی طشت شمعش رفته از دست
سپیده رخ نهفته در سیاهی — همه آرام کرده مرغ و ماهی
دهل زن را ز بازو تاب رفته — دهل بنهاده و در خواب رفته
نفس در کام چوبک زن گسسته[5] — فکنده چوبک و بانگش نشسته
سپهر آیینه را از دست داده — چو اسکندر به تاریکی فتاده
بهار خوش نظر نوروز خرم — فرود آمد چو باد از بام طارم
بزد طوفی در آن بتخانهٔ چین — شبستان دید پر خورشید و پروین
فتاده بی‌خبر مستان خوش خواب — فشانده مشک بر گلبرگ شاداب

۱- تع: دلشورتر.
۲- دا: به پرواز.
۳- دا: خامه.
۴- نم: در.
۵- تع: وکم: نشسته.

بتان روم و مه رویان قبچاق   کشیده سر زمستی در بغلطاق
زده برطرف آن کاخ کیانی   ز زرعالی سریری خسروانی
مفرق در گهرهای شب افروز   برآن گسترده دیبای گهردوز
گل گلچهر بر اورنگ خفته   وزو اورنگ رنگ گل گرفته
نهاده شمعها پیرامن گل   سمن بر در میان چون خرمن گل
چو صبح صادقان رخشنده رویش   چو روز عاشقان آشفته مویش
عذارش لاله‌ای در خوی[1] فتاده   عقیقش شکری در می فتاده
چونرگس چشم مستش رفته در خواب   چو سنبل زلف شستش گشته[2] پرتاب
چو خور زرینه تاج از سر نهاده   چو مه بر دست سیمین تکیه داده
ز عرعر خز گلگون بر کشیده   پرندی فستقی در سر کشیده
بنفشه ریخته بر برگ نسرین   پر از گلبرگ خندان کرده بالین
نهاده خادمانش کرسی زر   برآن تاجی نهان در لؤلؤتر
درختی از زمرد ساز کرده   همایی برسرش پرباز کرده
گرفته دسته‌ای ریحان به منقار   کزان ریحان دمیدی مشک تاتار
نشانده بر فراز تخت سیمین   فتاده سایه‌اش بر شمسهٔ چین
شکر ریزان زبهر آن گل اندام   نهاده شربت و برداشته جام
زبوی مجمر مشکین شمامه   شب شامی معنبر[3] کرده جامه[4]
چو دید آن فتنه را در خواب نوشین   درو حیران شدش چشم جهان بین
به دل گفت این گل بستان فروزست   و یا در تیره شب تابنده روزست
بهشتی پیکری حورا سرشتست   و یاسروی ز بستان بهشتست
به پرواز آمدش مرغ دل مست   هوایی گشت و شد یکباره ازدست
زخود می‌رفت و می آمد دگرباز   درو می‌دید و می‌رفت از خبرباز
گهی می گفت نگذارم زدستش   براندازم ز رخ زلف چو شستش

۱ـ دا: خون.
۲ـ رفته در تاب.
۳ـ نم: معطّر.
۴ـ دا: خامه.

چو دستم می‌دهد پایش ببوسم / لب لعل شکر خایش ببوسم
ببازم جان و کام دل برانم / روان بر سرو سیمینش فشانم
دگر می گفت کاینجا جای آن نیست / وگرنی بی‌دلان را بیم جان نیست
چو تاب تلخی هجران نیاورد / به بوسی شکرش را چاشنی کرد
لبالب شد دهانش از می ناب / وزان پس کرد عزم جام جلاب
به یاد شکر شیرین دلبند / چو شکر نوش کرد آن شربت قند
زلعل تابناکش خاتمی بود / که در دست شهان زانسان کمی بود
برون آورد و در انگشت گل کرد / که باشد سرخ گل را لعل در خورد
فکندش عقده[1] در گیسوی مه‌پوش / کشیدش چادر شب در سر دوش
پس آنگه نقل دان را کرد خالی / طبق بنهاد نزدیک نهالی
دگر برداشت از جا شمعها را / یکی اینجا نهاد و دیگر آنجا
چو شد پرداخته زانجا کرد پرواز / هم از آن راه شد با آشیان باز

آگاه شدن گل بامداد از آمدن نوروز و دیدن انگشتری[2] او در انگشت خود و بر یاد او مجلس آراستن[3]

چو پیدا گشت دست موسی ازطور / ز تاریکی برآمد قبهٔ نور
روان شد هودج زرین جمشید / پدید آمدزمشرق چترخورشید
سپهر و مهر گشت این رام و آن زرد[4] / جهان چون ویس گلرخ مهر پرورد
سپیده بادهٔ حمرا بنوشید / قبای زرکش والا[5] بپوشید
عقیق اندوده شد پیروزه گون بام / به پیروزی برآمد چرخ را نام
برون آمد ز خرگه شمسهٔ چین / زرخ برداشته مرغول مشکین
زطشت آبگون آتش برآمد / گل مهوش ز خواب خوش برآمد

۱ـ نم: عقبه.
۲ـ دا: انگشتری نوروز.
۳ـ دا:... آراستن و به عیش نشستن با یکدیگر ـ نم: خبریافتن گل از دایه درآمدن نوروز به حجرهٔ او..
۴ـ دا: سپهر ورام گشت این مهر و آن زرد.
۵ـ دا: زردخارارا.

بجست از خوابگه چون آب و آتش   پریشان کرد بر مه زلف دلکش
چو نرگس باز کرد و سر برآورد   نظر در گلشن نیلوفری کرد
فلک را دید دل در مهر بسته   سرشک اختران از روی شسته
به فندق سنبل مشکین بپیراست   به دیبا عرعر سیمین بیاراست
مخالف دید ساز می‌پرستان   نه برقانون خود حال شبستان
نگینی لعل در انگشت سیمین   روان افروز چون یاقوت شیرین
سؤالی کرد از آن مرغان دمساز   که این باز از کجا کرده است پرواز
که حیران گشته‌ام[1] در بازی او   بدین گلشن نشیمن سازی او
همانا در هوای آب و دانه   بدین کاشانه آورد آشیانه
ویا بلبل سحرگه بال بگشاد   رخ گل دید و از روزن در افتاد
همان دم دایه روشن کرد چون روز   که بود آن طایر فرخنده نوروز
به پاسخ گفت کای مرغ بهاری   بگاه جلوه کبک کوهساری
نمی‌گویم که طاووس بهشتی   که باغ جنت عنبر سرشتی
مشو بیگانه کان مرغ آشناییست[2]   بدین بستان سرا بلبل نواییست[3]
چو خاتم این زمان در دستت افتاد   مده دیو و پری را جمله برباد
تویی بلقیس و من مرغ سلیمان   هواداری کنم تا باشدم جان
زمن بشنو حدیثی چون قدت راست   سلیمانست آن کین خاتم او راست
به خوبی ملکت جمشید هستت   از آن انگشتری آمد به دستت
بده برباد جم صد بوسه بر دست   که گر لعلش نمی‌یابی نگین هست
گل نسرین عذار نسترن بوی   سهی سرو گل‌اندام سمن روی
تبسم کرد و گفت ای دایه خاموش   مکن آتش که من خود می‌زنم جوش

۱ـ نم: مانده‌ام.
۲ـ نم: آشنا نیست.
۳ـ نم: سرانیست.

سزد گر زانک گویی آفرینش — که گشتم حلقه در گوش نگینش[1]
پس آنگه گفت ساقی را که بشتاب — دلم خون شد بیار آن آب عناب
بگردان جام و جان را قوت در ده — به یاد لعل او یاقوت در ده
دلم در آتش است از جام دوشین — بیار آن آب آتش فام نوشین
جهان با دست جام باده پیش آر — عقیقست اشکم آن بیجاده پیش آر
می نوشین روان برگیر و درکش — بریز از جام جم[2] خون سیاوش
پیاله در[3] کف ساقی همان دم[4] — به عیسی بارور شد همچو مریم
در آب خشک کردند آتش تر — روان شد خون لعل[5] از چشم ساغر
قدح در خنده رفت از عطسهٔ طاس — مه نو خیره گشت از گردش کاس
برآمد آفتاب از مطلع جام — رخ مه شد ز عکس باده گلفام
صراحی ز آتش غم دم برآورد — گل روی قدح شبنم برآورد
پری رویان به می خوردن نشستند — به اشک مشک گرد از دل بشستند
شده نصفی هلال و باده خورشید — بتان ضحاک و مجلس بزم جمشید
مُل[6] گلگون به جام می گساران — گل ملگون به دست گل عذاران
به می کردند خاک کالبد گل — زدند آب روان بر آتش دل
ز می خورشید رویان شیشه پرداز — پری قرابه بازی کرده آغاز
به گرمی چون شرابی چند در گشت — صنم را آتش دل تیزتر گشت
قدح می خورد و می زد چون قدح جوش — نبید تلخ می شد از لبش نوش
رخش گشت از می گلگون چو لاله — ز نرگس لاله اش بگرفت ژاله
به ساقی گفت ازین آهسته تر باش — وگر نی راز پنهانم شود فاش
مریز آبم که آتش می فروزی — بساز آخر که در حالم بسوزی

۱- نم: از نگینش.
۲- کم: خم.
۳- نم: بر.
۴- نم: همدم.
۵- نم: ناب.
۶- تع و کم: می.

چو من خود مست لعل دلربایم مکن بیخود زلعل جان فزایم
مبر چندین به[1] جام می‌زدستم که من امروز خود بی‌باده مستم
پس آنگه از نواسازان نوا خواست که گردد کار عشاق از نوا راست
خوش آوازی ترنم ساز چنگی به رخ رومی به چین طره زنگی
نگارینی که نامش بود شهناز ز نوروز این نوا آورد برساز

نوا ساختن شهناز[2] چنگی و اشک ریختن گل در هوای نوروز[3]

بیا ای یار تا با هم بسازیم نسوزیم[4] از غم و با غم[5] بسازیم
دل شاد از درون ریش جوییم غم دل با درون خویش گوییم
شراب از چشم ساغر گیر گیریم به ترک لعبت کشمیر گیریم
نظر هم با خیال یار بازیم نوا از ناله‌های زار سازیم
چرا از تشنگی در آب میریم گهی در تب گهی در تاب میریم
زبس کز چشم ما سیلاب ریزد عجب باشد که طوفان بر نخیزد
در ین وادی که در جان می‌زند تاب که ما را می‌دهد جز دیدگان آب
سبک روحی که با ما سرگرانست دل شوریده را آرام جانست
چو جان کردم فدایش از دل پاک چه باشد گر مرا بر گیرد[6] از خاک
وراز آشفتگان گیرد کناره بجز بیچارگی با او چه چاره
کژیِ زان روی پشت عاشقان راست که ناید بی کژی کار کمان راست
حدیث عشق در دفتر نگنجد شراب شوق در ساغر نگنجد
درست روی آن کو مهرورزد بر عاقل به دیناری نیرزد
شب تاریک روزان را سحر نیست ز روز بی دلان تاریکتر نیست

---

۱ ـ نم: ز.
۲ ـ دا: شهباز.
۳ ـ نم: خطاب گل با شهناز خنیاگر.
۴ ـ دا و نم: بسوزیم.
۵ ـ دا و تع و کم: هم.
۶ ـ دا: بردارد.

دلم می‌سوزد و تن می‌زند یار بباید ساخت تا خود چون شود کار
اگر چه لیلی از مجنون گریزد بود مجنون[1] که با لیلی[2] ستیزد
دوای دل ندانم از که جویم غم پنهان ندانم با که گویم
نهادم سر به حکمش کام و ناکام نمی‌دانم که چون باشد سرانجام
مرا از خشک و تر در عشق دلبر لبی ماندست خشک و دیده‌ای تر
غریب افتاده‌ام با آشنایی که هر روزش کشد خاطر به جایی
غریب آن نیست کورا آشنا نیست غریب آنست کز محنت[3] جدا نیست
به مستی در جهان افسانه گشتم ز خویش و آشنا بیگانه گشتم
وگر وقتی شرابی کرده‌ام نوش ز تاب دل چو ساغر کرده‌ام جوش
وگر یاد لب لعلش نکردم حرامم باد هر جامی که خوردم
سری دارم که از سودا برون نیست دلی دارم که جز یک قطره خون نیست
سر آن بهتر که باشد[4] بر کف دست دل آن خوش‌تر که باشد واله و مست
گل از نوروز گیرد رنگ و بویی بهار از ابر یابد آب رویی
دلا تنگ شکر شیرین از آنست که هم تنگ دهان دلستان است
گرخواهی که باشی روزوشب خوش چو زلف آشفته شو بر روی مهوش
نیاید کار ما با قامتش راست که ما پستیم و او را کار بالاست
چه ماهست آنکه از مهرش خبر نیست چه شامست این که ازصبحش اثرنیست
من آن مرغم که صد سیمرغ بودم ز بازان دل به بازی می‌ربودم
نجستی کرکس گردون زقیدم شدی طاووس باغ[5] سدره صیدم
کنون بنگر که چون پر برگشادم به دام شاه بازی درفتادم
گر از خاک رهش دوری گزینم سمندروار در آتش نشینم
نه هر مرغی که در گلزار باشد چو من در موسم گل‌زار باشد

---

۱ ـ نم: لیلی.
۲ ـ نم: مجنون.
۳ ـ تع و کم: مجنون.
٤ ـ نم: گردد.
۵ ـ نم: مرغ.

گل از نوروز نتواند بریدن — که بی‌نوروز گل خوش نیست دیدن[1]
چرا شد تیره زینسان روزگارم — که باشد تیره‌تر هر روز کارم
مرا جز غصه غمخواری دگر نیست — بجز غم خوردنم کاری دگر نیست
دلی چندین همه غم برنتابد — نه دل کوه گران هم بر نتابد
درین آتش چه سازم گر نسوزم — که چون شمع[2] آتش از دل برفروزم[3]
چرا[4] زلف کژت ای نور دیده — بود[5] پیوسته چون ابرو خمیده
بتا[6] از طره طراری میاموز — زغمزه مردم آزاری میاموز
مقام خویشتن در چشم[7] ما جوی — که به باشد صنوبر بر لب جوی
نمی‌خواهم حیات جاودانی — که سیرم بی تو[8] ز آب زندگانی
گر آید مرغی از کویت به پرواز — شود جانم به استقبال او باز
چو افتادم زجام بیخودی مست — درین مستی که می گیرد مرا دست
نشانم بر در میخانه جویید — حدیثم از می و پیمانه گویید
درین کویم چرا باید گذر کرد — خرد گو تا کند منعم که بر گرد
دلم را ناز[9] چشمت در خور آید — که ناز از نازنینان خوشتر آید
دل من گوش‌دار از روی یاری — چو داریم از تو چشم گوش داری[10]
سرم بنگر نهاده بر کف دست — در آور سر که در پایت شدم پست[11]
چرا سوزم چو شمع از آرزویت — مگردان رخ که میرم پیش رویت
هر آن بادی که از کوی تو آید — مرا زانفاس او بوی تو آید

---

۱ ـ تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.
۲ ـ دا: «شمع» افتاده است.
۳ ـ نم: می فروزم.
۴ ـ نم: چواز.
۵ ـ نم: شدم.
۶ ـ دا و نم: بیا.
۷ ـ نم: جان.
۸ ـ دا: من.
۹ ـ نم: باز.
۱۰ و۱۱ ـ دا: این دو بیت بعد از بیت شمارهٔ ۳۵۸۶ آمده است.

خیالست این که دریابم وصالت — مگر دریابدم گه گه خیالت
چو در عشق تو حالی زار دارم — چه باشد گر بپرسی حال زارم
خبر داری که از خویشم خبر نیست — زبی خویشی مرا پروای سر نیست
چو بلبل هر شبی بر آستانت — به صد دستان بخواند[۱] داستانت
نیاید از درون پرده آواز — که خوش می‌نالی ای مرغ نوا ساز
من مهجور را گر غم نبودی — شب هجران که غمخواری نمودی
دمی بنشین و بنشان آتشم را — به دست آور دل محنت کشم را
گرم بر دل بود بار تو شاید — کشم بار تو تا جانم بر[۲] آید
که روزی زین صفت بودی به یادش — کسی روزی چنین روزی مبادش
چو می‌بینی که در عشقت هلاکم — مبر آبم که من یک مشت خاکم
ز پایت تا ترا بر سر نیارم — گرم سربفکنی سربر ندارم[۳]
منم شمع و تو روز[۴] ای روشنایی — بمیرم پیش رویت چون بیایی
گرم بر باد شد دل در هوایت — کنم هم جان فدای خاک پایت
چو شهناز[۵] این نوا بر زد به غلغل — دل گل در خروش آمد چو بلبل
ز[۶] نرگس ارغوان بر یاسمن ریخت — قدح را از هوا دُر در دهن ریخت
زد از بادام تر بر لاله عناب — شد از جزعش روان بر سیم سیماب
ز اشک لاله گون تر[۷] گشت باغش — ز سوز دل فروزان شد چراغش[۸]
طبرزد را به مروارید می‌خست — قمر را طرف مروارید می‌بست
چو او دیگ جگر در جوش می‌کرد — به لابه دایه‌اش خاموش می‌کرد
ز مهرش آستین بر ماه می‌بست — بر آب دیدگانش راه می‌بست

---

۱ - نم: بخوانم.
۲ - سرآید.
۳ - دا و نم: برنیارم.
۴ - کم: نور.
۵ - تع و کم: شهباز.
۶ - تع و کم: چو.
۷ - کم: پر.
۸ - تع: این بیت را ندارد

زشبنم پاک می کرد ارغوانش ز گل می چید برگ ضیمرانش
چو شب را زلف مشکین تاب دادند به سر مستان صلای خواب دادند
ز مستی نرگس گل رفت در خواب بتان سیر آمدند از بادهٔ ناب

لشکر کشیدن فرخ روز شامی به در قیصریه و رزم او با سپاه قیصر روم[1]

چنین دارم سماع از پرده دانان که اکنون در میان پرده خوانان
نوایی هست کان شهناز خوانند به شهناز آن نوا را باز خوانند
خوشا سازی که در این پرده سازند ولی گاهی زنند و گه نوازند
بدین پیمانه های لاجوردی گهی صافی دهندت گاه دردی
برو این عود را در آتش انداز که با این عود گه سوزست[2] و گه ساز
بسا یوسف کزین چه بر نیاید وگر آید بدین ره در نیاید
شوی شاه ار نداری تخت را دوست که این مستی خماری سخت با اوست
برو ترک کلاه سروری ده که ترکست آنکه باشد در خور زه[3]
اگر عاقل بداند ذوق مستی کند ایثار مستان ملک هستی
دوای درد ما جز درد نبود که هر کش[4] درد نبود مرد نبود
ممات زنده دل عین حیاتست حیات مرده دل اصل مماتست
ازین بابت کجا باشد گشادی که موقوفست این خرمن به بادی
کسی یابد در این خلوت سرا راه که بر تابد عنان از ما سوی الله
نواگر پرده ساز نغمه پرداز سخن را کرد ازین آهنگ برساز
که چون بلقیس ایوان زبرجد خرامان شد برین صرح ممرد
سلیمان وار صبح آتشین چهر به بام طارم آمد از سر مهر
برآمد بانگ مرغ صبحگاهی چو گل بشکفت از مه تا به ماهی

---

۱ ـ نم: در صفت رزم نوروز با فرخ روز. دا: اشتباهاً عنوان داستان بعد در اینجا آورده شده است.
۲ ـ نم: سوزند.
۳ ـ نم: خوری ده.
۴ ـ نم: کس.

سپاه شام گرد روم بگرفت — چو عنقا شاه باز آن بوم بگرفت
صف آرایان شامی در رسیدند — به گرد شهر بیرق بر کشیدند
جهان بگرفت لشکر کوه تا کوه — زمین گشت از زمین سایان بر انبوه
ز فرخ روز چون قیصر خبر یافت — که دیگر باره سوی روم[1] بشتافت
سپه بیرون کشید و صف بیاراست — ز نوروز جهان آرا مدد خواست
مه توران شه[2] شاهان ایران — سر گردن کشان پشت دلیران
چراغ بزمگاه عشقبازی — نهال جویبار سرفرازی
به ملک شوق ذوالقرنین ثانی — به ظلمات غم آب زندگانی
شب اندوه را شمع شب افروز — بهار عشق را فرخنده نوروز
به پای گل چو بلبل مست رفته — شنیده بوی گل و ز دست رفته
غریوان همچو شیر مرغزاری — خروشان چون پلنگ کوهساری
بجست از جای و در آهن نهان گشت — تو گفتی کوهی از آهن روان گشت
برآمد بر فراز کوه پیکر — و از آنجا زد علم بر قلب لشکر
ز هر سو طبل جنگی شد خروشان — به جوش آمد دل پولاد پوشان
نی ناوک برست از چشم جوشن — جهانی تیره گشت از تیغ روشن
سنان دلگیر و پیکان دلنشین شد — سپهر از گرد لشکر چون زمین شد
چراغ آسمان بی‌نور گشته — بهشت زندگی بی‌حور گشته
امل داغ اجل بر دل نهاده — اجل رخت امل بر باد داده
زبان آور شده شمشیربران — یلان در حمله همچون شیر غران
پلنگان آمده صید نهنگان — نهنگان مانده در قید پلنگان
علمها دامن افشان بر دلیران — زمین پشت پلنگ از خون شیران

---

۱ ـ دا: شام.
۲ ـ نم: سر.

ز نعل باد پایان قله‌ها[1] خاک[2] — دل کوه از سر تیغ[3] گوان چاک
لبالب چشمه‌ها از چشم و از گوش — سراسر پشته‌ها پرپشت و پردوش
هوا از دود دلها کله بسته — سران در خون سرداران نشسته
ز بس جوشن جهان پرجوش گشته — بساط خاک آهن پوش گشته
همه صحن زمین پر کاسهٔ سر — طبقهای فلک پر گرد لشکر[4]
شده خون شربت شمشیر گیران — لب شمشیر کام شیر گیران
غرابان کمان پرباز کرده — خدنگ تیزپر پرواز کرده
سرافشان صف شکافان را سر تیغ — سر گردن فرازان افسر تیغ[5]
عنان را تاب داده تیز[6] تازان — سنان را آب داده رزم سازان
هوا پر ارقم پیچنده از گرد — جهان پر ضیغم غرنده از مرد
ز خون سیلاب در جیحون فتاده[7] — ز جوشن جوش در هامون فتاده[8]
جگر از چشمهٔ تیغ آب خورده — روان از آتش کین[9] تاب خورده
شراب شیرگیران از لب تیغ — نفیر جنگ جویان در دل میغ
مه از گرد سپه پوشیده چادر — خور از تیغ سران نوشیده ساغر
کمند سرکشان چون موی زنگی — سمند پردلان چون ببر[10] جنگی
رخ آورده پیاده در پیاده — سواران با سواران در فتاده
دلیران روی در میدان نهادند — کمر بستند و بازو برگشادند
زهر سو کوه پیکر در جهاندند — به تیغ از چشم خارا خون براندند

---

۱ ـ دا: قلعه ها.
۲ ـ نم: چاک
۳ ـ نم: گرز.
٤ ـ دا: همه کاسه زخون یاقوت احمر.
۵ ـ دا: میغ.
٦ ـ نم: تیر.
۷ ـ نم: در گردون فکندند.
۸ ـ نم: در هامون فکندند.
۹ ـ نم: دل.
۱۰ ـ دا: شیر.

کشته شدن فرخ روز شامی بر دست نوروز و امان جستن سپاه شام[1]

چه فرخ روز دید از دور افلاک   بسی گردنکشان افتاده برخاک
یلان سرکش از سر در گذشته   سران را موج خون از سر گذشته
ز خیل شام قلب لشکر روم   بسی شهباز گشته صید آن بوم
نهاد اورنگ زر بر کوههٔ پیل   زده گردون زسهمش جامه در نیل
چو آتش رخ به سوی رزمگه کرد   به دود کینه گیتی را سیه کرد
ز کشته پشته‌ها[2] بر یکدیگر ریخت   همه خاک زمین با خون برآمیخت
چو بحر دم کش آب ابر می‌برد   چو شیر شرزه دست از ببر می‌برد
خور خاور فروز و شمع[3] دلسوز   مه پیروز روز آزاده نوروز
کشیده باد را در زین چو جمشید   فکنده تیغ را در کف چو خورشید
قبا پوشیده از کیمخت ضیغم   به خام آورده شاخ گرگ را خم
مرصع جوشنی چون بحر در بر   مکلل مغفری چون چرخ بر سر
قزا کندی زخز آسمانی   بلارک آبی از خایسک کانی
چو گردون توسنی در زیر رانش   چو ماه آیینه بر برگستوانش
به گوهر چون فلک در عشق موصل   حمایل در فکنده هفت هیکل
به میدان رخ نهاد و کرد پرواز   به پیش پیل شاه شام شد باز
براق گرم رو را بانگ برزد   چو برق آتش به کوه و دشت در زد
خروشان گشت و گفت ای شیر سرمست   به سر مستی خرد را داده از دست
مکن گردن کشی با سرفرازان   پلنگان را مترسان از گرازان
چه[4] تازی ناقه با یکران تازی   که باشد پشه پیش باز بازی

---

١ ـ نم: کشته شدن فرخ روز بر دست نوروز. دا: عنوان با عنوان داستان قبل اشتباه شده است.
٢ ـ کم: پسته‌ها.
٣ ـ دا: فروغ شمع.
٤ ـ کم و تم: چو.

چو آتش باد پا از جا برانگیخت / به ابر آبگون با او برآویخت[1]
بسی با هم به الماس سرانداز / زبان هندوی کردند برساز
وزان پس رمح خطی در ربودند / به ارقم مهره بازیها نمودند
قد گردن فراز نیزه خم شد / زره قرطاس گشت و نی قلم شد
فتاد آنگاه با کوپال شان کار / به سر پنجه شدند ابراحد بار
ز گرز گاو سر فرسوده شد دست / به نیرو گرزه‌ها[2] در دست بشکست
برفت از کارشان سرپنجه و دوش / نماند از تاب دلشان طاقت و توش
شه آفاق سوز آزاده نوروز / شد از کانون کینه آتش افروز
ز کف بفکند گرز و کف برآورد / غریو از سینهٔ پرتف برآورد
سمند خاره سم را در جهانید / ز خارا گرد بر گردون رسانید
بشد تا در کمربندش زند چنگ / به سر دستی کشد در قبضه‌ای تنگ
جهنده برق که کوبش چو میجست / به سوراخی فرو شد ناگهش دست
سکندر زد قضا را کوه پیکر / بجست از کوهه خسرو چون سکندر
در آمد پیل کورا پر سر آرد / ز[3] سر مستی به خرطومش درآرد
هژبر پیلتن خنجر برافراخت[4] / بزد یک زخم و خرطومش بینداخت
بگردانید رخ پیل از بر شاه / نهاد از تاب خنجر سر سوی راه
به یک جستن پلنگ آهنین چنگ / رسید از کینه در پیل دمان تنگ
به نوک تیغ دلدوزش فرو دوخت / به الماس جگر سوزش فرو سوخت
ز خون پیل شد ناورد گه نیل / شه شامی در افتاد از سر پیل
وزان شیر ژیان هم ضربتی یافت / ز آب جان گدازش شربتی یافت
تنش شد صیقل تیغ سرانداز / سرش شد[5] افسر رمح سرافراز

---

۱ ـ نم: برآمیخت.
۲ ـ تع و کم: دست ها.
۳ ـ نم: به.
٤ ـ نم: برانداخت.
۵ ـ نم: گشت.

به گردون بر شد افغان[1] از دو لشکر ز شادی همچو گل بشکفت قیصر
چنین است برادر کار عالم یکی را خرمی باشد یکی غم
جهان خاکست و خواهد رفت بر باد به باد این خاکدان کی گردد آباد
چو ابر ارگردن افرازی بر افلاک مکش سر کوفتی چون قطره بر خاک
ز درویشان طلب کن پادشاهی وزیشان خواه هر ملکی که خواهی
چو خواهد جان شیرین رفت بر باد به شیرینی برافشان جان چو فرهاد
مجوی آن کاخ کانجا گوشه‌ای نیست مگیر آن شاخ کو را خوشه‌ای نیست
اگر گردی خراب آباد گردی وگر با غم بسازی شاد گردی
چو در کنجی نشینی گنج باشی ور[2] آیی در میان در رنج باشی
شهادت جان سپردن پیش اعداست شهید آنست کز مشهد مبراست
به آه آتشین صبحگاهی مسخر گردد از مه تا به ماهی
چه می گویم که از خویشم خبر نیست شدم قربان و از کیشم خبر نیست
کجا می‌تاختم کز ره فتادم چه می جستم که این در می گشادم
چه جای گرمی و آتش فشانیست چه وقت قصه[3] و افسانه خوانیست
تو هشیاری اگر من مستم آخر چه باشد گر بگیری دستم آخر
نیم در کوی هستی در شماری وگر من نیستم هستی تو باری
حدیثم می‌رود هر لحظه از یاد کجا بودم که لعنت بر جنون باد
بهل تا بر سر کار خود آیم کلیدم کو که این در بر گشایم
چه می گفتم به یادم ده حکایت مکن عیبم که مدهوشم به غایت
فرس را در چه منزل باز بستم؟ ورق را در چه موقع در[4] شکستم؟
چه پیش آمد که سر بر کردم اینجای چه را می‌خواستم کافتادم از پای

---

۱ ـ نم: «از» ندارد.
۲ ـ کم: در.
۳ـ دا: گرمی.
۴ـ نم: بر.

دلم چون راستی را نیست در چنگ ‌ ‌ ‌ نوایم هم نمی‌باشد بر[1] آهنگ
چو از دیوانگانم می‌شمارید ‌ ‌ ‌ من دیوانه را معذور دارید
گهی کاین داستان را می‌نوشتم ‌ ‌ ‌ در آن مجلس سخن را باز هشتم
که چون پیروز شد بر خصم نوروز ‌ ‌ ‌ چو گل شاداب گشت از بخت پیروز
چو خورشیدی که طالع گردد از ابر ‌ ‌ ‌ و یا شیری که آرد پای در ببر
برآمد بر تذروی جلوه گر باز ‌ ‌ ‌ برو همچون عقاب آمد به پرواز
چو شاه شرق، تیغ تیز[2] زرفام ‌ ‌ ‌ درفشان کرد و زد بر لشکر شام
چو خیل قیصر روم آن بدیدند ‌ ‌ ‌ بغریدند و خنجر بر کشیدند
بدان شومان شامی در دواندند ‌ ‌ ‌ به زخم تیغ ازیشان خون براندند
سپاه شام چون کردند معلوم ‌ ‌ ‌ که فرخ روز شد نخجیر آن بوم
در افتادند چون گشتند خون بار ‌ ‌ ‌ چو روباه از نبرد شیر خونخوار
بیفکندند[3] تیغ و سر نهادند ‌ ‌ ‌ چو باد از عجز بر خاک اوفتادند
اشارت کرد قیصر تا به یک بار ‌ ‌ ‌ بگردانند روی از جنگ و پیکار
سران چون سرکشان را قهر کردند ‌ ‌ ‌ از آنجا رخ به سوی شهر کردند
به گرد قصر قیصر صف ببستند ‌ ‌ ‌ به ساغر خون خصم از کف بشستند
به فرخ روزی و پیروزمندی ‌ ‌ ‌ بر آوردند نام سر بلندی

بردن طوفان جادو گل را از شبستان در شب و دیدن نوروز دو بلبل را در خواب که با یکدیگر احوال گل باز می گفتند و رهنمونی کردن ایشان به مقام طوفان جادو[4]

الا ای می گسار بزم شاهی ‌ ‌ ‌ فروزان کن رخ از جام[5] الهی
برون آور سر از دریای لاهوت ‌ ‌ ‌ برافشان دست بر صحرای ناسوت

۱ـ نم: به.
۲ـ تع: تیر.
۳ـ تع: بیفکند.
۴ـ نم: بردن طوفان جادو گل را از کاخ قیصر.
۵ـ نور.

بزن آتش درین دولاب بی آب　　برآور دود ازین قندیل پر تاب
وطن بر گوشهٔ میخانه می ساز　　نظر با طلعت جانانه می باز
چراغ دل ز شمع دیده بر کن　　لب ساغر به خون دیده تر کن
شراب سرمدی از جام جان نوش　　لباس بی‌خودی از دست دل پوش
بیار آن می که ما را پیر جامست　　که کار پختگان بی‌باده خامست
چو باد آن آب آتش فام درده　　بگیر این جامه را وان جام درده
لب لعل قدح را قوت جان ساز　　دوای دل ز یاقوت روان ساز
بده جامی شراب لایزالی　　بدین مخمور مست لاابالی[1]
که هنگام صبوح از عالم خاک　　به سرمستی توان رفتن به افلاک
سخن سازان که ساز پرده دانند　　سخن را زین صفت در پرده خوانند
که شاه روم با شهزاده نوروز　　چو از پیکار برگشتند پیروز
به پیروزی در شادی گشادند　　جهان را مژدهٔ اقبال دادند
دگر قانون عشرت ساز کردند　　قدح جستند و عیش آغاز کردند
بتان بربری کردند پرباز　　به قصر قیصری کردند پرواز
به می باغ فرح[2] را آب دادند　　سر زلف طرب را تاب دادند
چو نوروز از می گلبوی شد مست　　هوای گل ببردش دیگر از دست
فصاحت را چو بلبل کار فرمود　　طلب را برقع از رخسار بگشود
که وقت آمد که شاه کشور افروز　　دهد در حجلهٔ گل بار نوروز
به پاسخ گفت قیصر کای وفادار　　چرا از بهر گل بر دل نهی بار
مخور انده که در تدبیر آنیم　　که آن پیمان به پایانی رسانیم
اگر تدبیر را خوانند به تقدیر　　زما زین پس نیاید هیچ تقصیر
به یک ماه دگر کارت برآید　　خور از کوه و گل از خارت برآید

۱ـ تع: لاوبالی.
۲ـ نم: قدح.

که بی تدبیر[1] نتوان کرد کاری   به یک دم کی به دست آید شکاری
به هر گامی کجا کامی توان یافت   مراد دل به ایامی توان یافت
پس آنگه آتشین رویان شاداب   بجستند از صراحی خون عناب
بهشتی رخ بتان حور پیکر   در آب خشک بستند آتش تر
قدح تا شب زگردیدن نیاسود   ز رود انگشت رامشگر بفرسود
به می زنگ غم از خاطر ببردند   چو شب شد خواب را فرصت شمردند
چو مستی چشم می خواران فرو بست   برآسود از جهان نوروز سرمست
به افسون چشم‌بندی کرد خوابش   به زیر ابر در شد ماهتابش
میان سبزه‌زاری دید در خواب   که بودی بر کنار چشمهٔ آب
شکفته گل در آن پیروزه گلشن   دو بلبل کرده بر[2] شاخی نشیمن
یکی می گفت و می‌زد آه دلسوز   که حاضر بودی ای یار دل‌افروز
که امشب چون کمین بر گل گشودند   چو گلبرگش ز گلشن در ربودند
جم خورشید[3] جام این نقش کی بست   که خواهد برد دیوش خاتم از دست
قضا را پاسی از شب در گذشته   همه میخوارگان خوش خواب گشته
مگر طوفان جادو را زناگاه   گذار افتاد بر قصر شهنشاه
چو آن مرغ جهان‌سوز فسون‌ساز   به شادروان قیصر کرد پرواز
چو نرگس دید گل راخفته[4] در کاخ[5]   چو باد مهرگان بربودش از شاخ
هوا بگرفت و بردش تا به ارمن   که هست او را در آن منزل نشیمن
گلی از باغ وصل آن دل افروز   نچینند هیچ کس بیرون زنوروز
ورش در پی کند شهزاده پرواز   به کوهستان ارمن یابدش باز
چو خواند این داستان بلبل به دستان   بجست از خواب شاه می‌پرستان
ز سوز دل شرر در آسمان زد   به دود سینه آتش در جهان زد

۱ـ نم: ترتیب.
۲ـ نم: در.
۳ـ دا: جمشید.
۴ـ نم: رفته.
۵ـ دا: خواب.

ثریا را به مژگان عقد بگسیخت　　به دامن کوکب رخشان فروریخت
همان دم صبح پیراهن قبا کرد　　سپیده از سیاهی سر برآورد
زنوبتگه غریو کوس برخاست　　زدیر آوازهٔ ناقوس برخاست
به قصر قیصر آمد شاهزاده　　خروشی دید در ایوان فتاده
که آن بانوی توران در وطن نیست　　سهی سرو خرامان در چمن نیست
نمی آید نسیم گل زگلشن　　شبستان شد تهی زان روز روشن
شه آن منظومه[1] با قیصر فروراند　　حدیث بلبل و گل جمله برخواند
ببارید اشک مریم قیصر روم　　ولی چون حال جادو کرد معلوم
که هر مرزی که هست آرامگاهش　　نیابد کس به جز نوروز راهش
نیایش کرد و گفتش ای جوانمرد　　بکن گر چارهٔ کاری توان کرد
چو از دست تو خیزد خیز و بشتاب　　بزن بر آتش دلخستگان آب
خلاصی ده زکیوان مشتری را　　برآر از چنگ دیو انگشتری را
کلیدی ساز کن چندین چه پایی　　بود کاین قفل[2] سنگین برگشایی
به قربان خلیل و کیش عیسی　　به بیت‌المقدس و روح بحیرا[3]
که گر باز آوری گل را در این باغ　　کنی همچون تذروش ایمن از زاغ
برآرم گر شود اختر به برجت　　درآرم گر بود گوهر به درجت
زاسب و گنج و لشکر هر چه باید　　ببر با خویش اگر در ره بشاید
پس آنگه با گروهی دانش‌افروز　　روانش کرد همچون باد نوروز

۱ـ نم: منظور.
۲ـ کم: فعل.
۳ـ نع: تحیرا. نم: بحرا.

راندن شاهزاده در عقب نخجیر و از اسب خطا شدن و دیدن پری را بر صورت جوانی و ازو دلداری یافتن [1]

خوشا وقتی که بلبل[2] راز گوید / به روی گل غم دل باز گوید
ولیکن ملک جم بی‌اهرمن نیست / تماشای صنم[3] بی‌برهمن نیست
اگر گنج است مارش در قفایست / وگر تختست دارش در قفایست
نیابی خرمی بی غصه یارا / گل از خار آید و خیری زخارا
گرت صبحست کام از شام بگذر / وگر ترسی ز ننگ از نام بگذر
یقین می‌دان که بی‌قطع منازل / نخواهد شد وصال کعبه حاصل
گهر جویی سوی دریا سفر کن / شکر خواهی به خوزستان گذر[4] کن
نباشد بی غم دل شادمانی / زظلمت خیزد آب زندگانی
کسی کو طعنه بر اورنگ می‌زد / چنین آن نقش را بیرنگ[5] می‌زد
که چون نوروز باغ از گل تهی دید / کنار چشمه بی‌سرو سهی دید
چو بلبل در هوایش کرد پرواز / به قصد مرغ وصلش دیده‌ها باز
عقاب سرکشش پر برگشوده / چو[6] عنقا تیز[7] پروازی نموده
به جستن برق را در تاب کرده / به پوییدن صبا را آب کرده
به قطره میغ را زو پای در گل / به پیکر کوه را زو سنگ بر دل
ز نعلش ماه[8] در مسمار مانده / فلک چون نقطه در پرگار مانده
به سرعت چشم بسته جادوان را / به تک نخجیر کرده آهوان را
چو آن خوش نغمهٔ بستان اندوه / هوا بگرفت چون کبک از سر کوه

۱ـ نم: روان ساختن قیصر نوروز را به جستجوی گل.
۲ـ نم: بلبل که وقتی.
۳ـ دا: سمن.
۴ـ نم: سفر.
۵ـ نم: نیرنگ.
۶ـ نم: ز.
۷ـ تم: تیر.
۸ـ دا و تم: مار.

ز دار الملک قیصر سر[1] برافراخت   به پای کوهساری پر[2] برافراخت
مه خرگه نشین خرگاه می‌زد   شه سیارگان را راه می‌زد
شفق پیمانهٔ خور نوش می کرد   فلک خون شفق در جوش می کرد
پدید آمد کنار چشمه ساری   خروشان بر لب هر چشمه ساری
گذار گور بود و جای آهو   به آبشخور درو وحشی زهر سو
در آن آرامگه منزل گزیدند   به هر جا سایه‌بانها برکشیدند
چو طاووس فلک شد آتشین بال   بجنبانید مرغ صبح خلخال
سواران مهد بر ابرش نهادند   صبا را نعل در آتش نهادند
به پویه بادپا را گرم کردند   به پی پشت زمین را نرم کردند
شه سرکش براقش برق گشته   به نه میدان زگردون در گذشته
سموم از سینه‌اش در تاب رفته   زچشمش چشمها پر آب رفته
گهی یکران به قله بردوانده   گهی از قله بر هامون جهانده
زناگه دید گوری بر گذرگاه   چرا گر گشته بر پیرامن راه
چو بانگ نعل که فرسا برآمد   چو برقی گرم خیز[3] از جا برآمد
شه نخجیر گیر شیر چنگال   تکاور در جهانیدش زدنبال
اگر چه درگذشت از باد شبگیر   ندید از هیچ سویی گرد نخجیر
خطا شد توسن و نوروز غمگین   چو کوهی در فتاد از کوههٔ زین
سرش بر سنگ خورد و اسب بر دوش   فرس بی‌توش گشت و شاه بیهوش
چو یک ساعت چنان مدهوش بفتاد[4]   سر از جا بر گرفت و دیده بگشاد
جوانی دید بر بالین ستاده   میان در بسته و ابرو گشاده
عنان مرکبش بگرفته در چنگ   در آن چنگ دگر یک جام گلرنگ
به دست شاه داد آن می که درکش   مدار اندیشه از گردون سرکش
شه ایران در او حیران فرو ماند   پس آنگه بستد و بروی ثنا خواند

۱ـ نم: پر.
۲ـ نم: سر.
۳ـ دا: گرم‌سا.
۴ـ نم: افتاد. دا: بیهوش بفتاد.

به یکدم نوش کرد و باز پس داد　　برفتش خستگی یکباره از یاد
جوان از رنج راهش باز پرسید　　به آزرم از دلش آزار برچید
بدو گفت ای گل باغ معالی[1]　　چو بلبل در غم گل چند نالی[2]
تو آن شمعی که صد پروانه داری　　ولی در تابی از پروانه داری
گرت چشم بدی افتاد در کار　　زبخت نیک دولت چشم می‌دار
مرنج ار درفگندت کوه پیکر　　که افت و خیز در دولت نکوتر
به زخم تیشه لعل از کان برآرند　　به خامه صورت الوان نگارند
بیفزاید رواج نقره از کوب　　شود حاصل بهای میوه از چوب
نباشد گنج رنج از زخم مارش　　نباشد غنچه بیم از نوک خارش
از آن رو شمع را گیرند و سوزند　　که مجلس را زنورش بر فروزند
نه هشیاری پس از افراط مستیست　　بلندی مندرج در ضمن پستیست
گهر در دامن دریا فتادست　　فلک زر در دل خارا نهادست
اگر ضربی رسد بر[3] روی دینار　　شود زان سکه‌ای دروی پدیدار
عبیر از سوختن گردد معطر　　چراغ از تاب دل باشد منور
ز شق شقه گردد گل شکفته　　شکر در نای نی باشد نهفته
گرفت چنگ دور از ساز نبود　　نی نبریده را آواز نبود
بود در ضمن هر دردی دوایی　　بود در تحت هر خوفی رجایی[4]
وجود چرخ بی گشتن محال است　　چراغ مهر بی گرمی خیالست[5]
چو سرو آن را که بینی پای بر جای　　بود بادش به دست و بند برپای
منال از تیرگی دهر زنهار　　کز آب تیره خیزد در شهوار
به بستان هیچ گل بی‌خار نبود　　کدامین گنج کان را مار نبود
نه آخر شاه انجم را زوالست　　خدایست آنکه ملکش لایزالست

١ـ نم: معانی.
٢ـ نم: مانی.
٣ـ نم: در.
٤ـ دا: این بیت را ندارد.
٥ـ نم: زوال است. دا: این بیت را ندارد.

ترا خود این زمان هنگام کارست — که در کوی تو دولت را قرارست
منه بر دل غبار از عالم خاک — تو دریایی چه اندیشی ز خاشاک
اگر گردون خطایی کرد با تو — ز بد مهری جفایی[1] کرد با تو
بزن پایی و از پایش در انداز[2] — به یک قطره به دریایش[3] درانداز
مکن اندیشه زان بد مهر خونخوار — که از خون است اصل مشک تاتار
پس آنگه گفت کای من خاک راهت — به که پیکر بر[4] آ کاینک سپاهت
ملک را بر نشاند و گشت نایاب — چو در ابر سیه تابنده[5] مهتاب
شه لشکر شکن نوروز سرکش — برآمد بر صبا مانند آتش
همان دم برفرازی سر برافراشت[6] — سپه را باز دید و راه برداشت
چنین تا چند منزل[7] بسپریدند — پس از یکچند در ارمن رسیدند

دیدن شهزاده[8] در شب پیر غیبی را بر صورت کشیش و ازو نشان قصر شاپور که[9] مقام طوفان جادو بود یافتن

دلا تا کی چو شمع آتش پرستی — بزن آبی بر این آتش که رستی
بیا داد دل از میخانه بستان — وزان پیمان شکن[10] پیمانه بستان
در بتخانهٔ پندار در بند — ز گیسوی بتان زنار دربند
شراب از ساغر جان[11] نوش می کن — سماع از پردهٔ دل گوش می کن

---

۱ ـ کم: خطایی.
۲ـ نم: در پایش میانداز.
۳ـ دا: به غرقابش.
٤ ـ نم: درآ.
۵ـ نم: مانند.
٦ـ برافراخت.
۷ـ تع: منزل را. کم: منزلی را.
۸ـ دا: شهزادهٔ نوروز.
۹ـ دا: «و». نم: نشان یافتن نوروز از ....طوفان جادو.
۱۰ـ دا: ز دست میکشان.
۱۱ـ تع و کم: می.

دل از شمع رخ جانان برافروز — ز شمع دل چراغ جان[1] بر افروز
درون کعبه با بت عشق می‌باز — ولیکن کعبه را از بت بپرداز
ز عالم روی در پیر مغان آر — مغان را از غم دل در فغان آر
نوا سازان که ساز قصه سازند — ز نوروز این چنین دستان نوازند
که چون بر سرحد ارمن علم زد — به یاقوت روان بر رخ رقم زد
نمی‌دانست[2] کان غم با که گوید — مراد خاطر خود از که جوید
بر آن کهسار چون کبک آشیان کرد — سرشکش پیکی از هر سو روان کرد
نشد[3] روشن برو احوال آن ماه — نگشت[4] از جادوی پتیاره آگاه
اگر چه بود طوفان را ندیده — نمی‌گشتش جدا طوفان ز دیده
چرا گویم ز طوفان بوی نشنید — که صد طوفان به چشم خویشتن دید
به وقت آنکه گشت از دور افلاک — حجاب آتش خور سایهٔ خاک
سکندر رخ به تاریکی در آورد — ره سر چشمهٔ حیوان غلط کرد
خضر کز عالم معنی خبر داشت — روان شمعی به پیش راه برداشت
ز لؤلؤ بدر لالا حقه می‌ساخت — فلک با مهره بازان مهره می‌باخت
روان در بحر اخضر کشتی نور — ز کشتی بادبان[5] آتشی دور
سماع زهره در اختر گرفته — قمر جام بلورین بر گرفته
به هر جا ره روان افتاده خسته — ز هر سو ره نوردان بار بسته
ملک[6] را بوی گل سرمست کرده — صفیر بلبلش از دست برده
به چرخ آمد چو مه پیرامن دشت — چو هفت اورنگ گرد قطب در[7] گشت
تکاور بر لب هر چشمه می‌تاخت — زچشم از هرطرف سرچشمه می‌ساخت
چو شب را طشت شمع از دست بفتاد — ز جام سر سیه سر مست بفتاد

۱ـ نم: جان چراغ دل.
۲ـ تم: ندانست.
۳ـ نم: بشد.
۴ـ نم: بگشت.
۵ـ دا: سایه بان
۶ـ نم: فلک.
۷ـ نم: بر.

به خلوت رفت و شمع دل برافروخت ‌ ‌ ‌ سپند جان به زیر چرخ برسوخت
کشیشی دید ناگه سال خورده ‌ ‌ ‌ شراب دور مالامال کرده
ز روح آوازهٔ عیسی شنیده ‌ ‌ ‌ رخ عیسی به چشم روح دیده
قدحهای مسیحی نوش کرده ‌ ‌ ‌ سبقهای الهی گوش کرده
چو هرمز طیلسان افکنده بر سر ‌ ‌ ‌ چو کیوان هند باری[1] جامه در بر
به صورت پیکری در قبهٔ نور ‌ ‌ ‌ به معنی طایری از روضهٔ حور
در آن پروازگه چون کرد پرواز ‌ ‌ ‌ چو مرغ صبح خیز آمد به آواز[2]
بزد گلبانگ بر نوروز سرمست ‌ ‌ ‌ که ای بر بوی گل دل داده از دست
ازینجا مهد بیرون بر سه فرسنگ ‌ ‌ ‌ که راهی پیشت آید[3] تیره و تنگ
وز آن ره خیمه زن بر طرف دشتی ‌ ‌ ‌ که بر هر گوشه‌ای بینی بهشتی
بر آن دشتست یک پیروزه گلشن ‌ ‌ ‌ درو طوفان جادو را نشیمن
گلستانی دلارا چون رخ حور ‌ ‌ ‌ چو باغ خلد نامش قصر شاپور
به دست تست قتل[4] آن فسونگر ‌ ‌ ‌ نباشد جز تو کس را این میسر
طلسمی کایدت در ره فرا پیش ‌ ‌ ‌ از آن تمثال هایل هیچ مندیش
به هر کار اسم اعظم یاد می‌دار ‌ ‌ ‌ که گردد بر مرادت سر بسر کار
چو بیرق بر کشی بر طرف آن راغ ‌ ‌ ‌ دمی پرواز کن در صحن آن باغ
که بینی گنبدی عالی ز مرمر ‌ ‌ ‌ مه منجوق او بر طاق اخضر
خروسی برفرازش کرده پر باز ‌ ‌ ‌ شده بر ماه منجوق آشیان ساز
هر آنگه کو بود زانجا فتاده ‌ ‌ ‌ در گنبد شود دردم گشاده
اگر خواهی که کامی بر سر آری ‌ ‌ ‌ از آن بالا به یک کلکش درآری
وگر خود کژ رود تیر از کمانت ‌ ‌ ‌ شود نخجیر جادو مرغ جانت

۱- تعژ: هندیاری. کم: هند بادی.
۲- نم: پرواز.
۳- نم: آمد.
۴- نم: قفل.

در آن طارم بود یار تو دربند　　بدین[1] بند و گشا کار تو در بند
بگفت این وز نظر شد ناپدیدار　　شهنشه در تحیر ماند از آن کار
که یا رب این پری بود ار خیالست　　پری زان[2] صورتی دیدن محالست
کجا رفت آنک آن منصوبه می‌باخت　　چه می‌گفت آنک آنمنظومه می‌ساخت
نمی‌دانم که این معنی دهد دست　　و یا نقشی چنین صورت توان بست
میسر گردد این کار ار نگردد　　وگر گردد مرا باور نگردد
کجا آن ماه را در چنبر آرم　　چو می‌دانم که این طالع ندارم
من از جادوی چشمش آن کشیدم　　که هرگز مثلش از طوفان ندیدم
وراز طوفان توان جان بر کران برد　　ز دریای فراقش کی توان برد
همه شب در ره فکرت قدم زد　　ز گریه دم نزد تا صبح دم زد
چو اختر دیده‌بانی کرد تا روز　　چو صبح اختر فشانی کرد تا روز

رسیدن نوروز به قصر شاپور و کشتن طوفان جادو را و گشادن طلسمات و گل و مهران مهرسب را از بند بیرون آوردن[3]

چو گلچهر فلک با جام گلرنگ　　سحرگاه از شبستان شد بر اورنگ
سکندروار نور صبحگاهی　　مسخر کرد از مه تا به ماهی
جم زرینه جام اهرمن سوز　　بزد خرگه برین قصر دل افروز
عروس ماه روی عنبرین موی　　ز عارض کرد یکسو چین گیسوی
ز مهر روز شب در آتش افتاد　　دل پر درد بر باد هوا داد
ز ظلمت گشت پیدا چشمهٔ نور　　پدید آمد ز دریا گرد کافور
شه خورشید رای مهرپرور　　برآمد بر فراز کوه پیکر
چنان کان پیر روحانی بیان کرد　　از آن منزل جنیبت را روان کرد
کمر دربست و آن وادی بسر برد　　واز آن کوه و کمر محمل بدر برد

۱ـ نم: درین.
۲ـ نم: برین سان
۳ـ نم: شکستن نوروز....بقیه خوانا نیست.

ز ناگه دید دریایی خروشان   همه آفاق از آتش گشته جوشان
خدا را از سر اخلاص بر خواند   وز آن دریای پر آتش برون راند
بزد بیرق بر آن پیروزه گون دشت   به پیروزی از آنجا نیز بگذشت
فرود آمد به پای قصر شاپور   مقامی دید همچون روضهٔ حور
ازو هر گوشه‌ای بستان[1] سرایی   درو هر بلبلی دستان سرایی
به هر جا سبزه فرشی در کشیده   شکفته لاله و سنبل دمیده
در آن آرامگه چون مهد بنهاد   به هر طرفی چو نرگس دیده بگشاد
غریوی آمد از ناگه[2] به گوشش   بجست از جای خنگ تیز هوشش
سیاهی دید زین بر پیل بسته   چو شیری بر سر کوهی نشسته
به دستش ارقمی پر پیچ و پر خم   دمنده از دهن[3] دود جهنم
چو دیوی[4] جسته از زندان جمشید   زبیمش رفته رنگ از روی خورشید
کمین بگشوده بر شاه سواران   پدید آورد در دم برق و باران
شهنشه کرد اسم اعظم آغاز   همان دم سایه‌بان میغ شد باز[5]
در نیرنگ بر جادو فرو بست   نیامد هیچ کارش دیگر از دست
پلنگ شیر دل بازو برافراخت   به گرز گاو سارش خاک ره ساخت
ستایش کرد بر یزدان دادار   واز آنجا شد خرامان سوی گلزار
به بوی گل در آن گلشن بگردید   ز ناگه گنبدی سر بر فلک دید
چو ران پیل قفلی بر در او   خروسی از زبرجد بر سر او
نظر چون بر مه منجوقش افتاد   حدیث پیر غیبی[6] آمدش یاد
کمان بگرفت و اول چاشنی کرد   وزان پس مرغی از ترکش برآورد
عقابی شهپر سیمرغ بروی   دم از خایسک کانی و تن از نی

۱ـ تع و کم: دستان سرایی.
۲ـ نم: ناله
۳ـ داو نم: دمش.
۴ـ تع: دوی.
۵ـ تع: بار.
۶ـ نم: عیسی.

به شستش درگرفت و دست برداشت　　سهی سرو خرامان را برافراشت
دهانش کرد پر کیمخت ضیغم　　پس آنگه شاخ گرگ آورد در خم
چو از زاغ کمان برخاست آواز　　عقاب آمد به پرواز از سرباز
خروس بام را چون بال بگشود　　به منقار از فراز قبه بربود
به زیر افکند و آن تمثال بشکست　　شنید آوازهٔ زه شست در شست
چو آن مرغ از سر گنبد درآمد　　طراقی از در گنبد برآمد
جدا شد پره را با قفل پیوند　　برون افتاد زنجیر در از بند
ملک جان آفرین را آفرین کرد　　واز آنجا رخ در آن کاشانه آورد
بساطی دید چون دیبای رنگین　　مصور همچو لعبت خانهٔ چین
فکنده تختی از زر در برابر　　بر آن گل چون نگین لعل در زر
چو سروی از بنفشه دسته بسته　　چو لاله نرگسش در خون نشسته
دو هندو نعل بر آتش نهاده　　دو جادو در چه بابل فتاده
گل بستان فروزش پژمریده　　ز گلزار رخش خیری دمیده
ز لعل آبدارش آب رفته　　ز زلف تابدارش تاب رفته
دلش چون مشعلی بی نور گشته　　رخش چون روضهٔ بی حور گشته
ز بادامش نهالی نم گرفته　　چو ریحانش صنوبر خم گرفته
به سنبل سرو سیمین در سلاسل　　چو مه در برج عقرب کرده منزل
چو نوروز آن رخ گلبرگ[1] را دید　　دلش[2] چون غنچه از شادی بخندید
بسان مرده کوجان باز یابد　　و یا خضر آب حیوان باز یابد
به شمشاد خرامان خم درآورد　　عقیق از دیده پر نم برآورد
بر او افشاند و در گوهر گرفتش　　سراپای از دو رخ در زر گرفتش
چو بودش با رخ و گیسوی او میل　　دمیدش در نفس والشمس واللیل
شکنج طره‌اش را عقد بگشاد　　چو ماه از عقدهٔ رأسش امان داد

۱ـ دا: گلرنگ.
۲ـ نم: دلش از چون.

برون بردش بر آن صورت که دانی   ز تاریکی[1] چو آب زندگانی
وز آنجا با پری رخ کرد پرواز   درآمد گرد آن مرکز به پرواز[2]
ز هر برج اختری پرتاب می‌یافت   به هر سو کوثری پر آب می‌یافت
چو یک ساعت در آن گلشن بگردید   خروشی دلخراش از دور بشنید
درآمد تا ببیند کان فغان چیست   در آن نزهت سرای دلنشان کیست
ز[3] مرمر[4] دید طاقی بر کشیده   درو فرشی ز دیبا در کشیده
بسی پیکر بر آن ایوان سنگین   بسی صورت بر آن دیبای رنگین
در آنجا گنبدی تاریک دلگیر   فرو بسته جوانی را به زنجیر
دو آهو را به دست از خواب بر کرد   پس آنگه تیز چون آهو نظر کرد
ز ناگه دید مهران را مقید   کشیده ناله بر قصر مشید
بر آن گنبد بسان برق در جست   بزد چنگال و بندش خرد بشکست
بسی شادی نمود و خرمی کرد   که کامی دیگرش یزدان برآورد
ازو پرسید کاینجا کی رسیدی   وزان پتیارهٔ جادو چه دیدی
کجا چون نوح با طوفان فتادی   چو یوسف در چه کنعان فتادی
جوابش داد مهران جگرسوز   که سرو آزاد کی گردد ز نوروز
چو بلبل در پی گل شد به پرواز   که بینند کبک را در آشیان باز
صبا چون باد پا بیرون جهاند   غبار خاک چون بر جا[5] بماند
تو مهریّ و چو[6] از خاور برایی   کنی چون ذره خلقی را هوایی
چو از وصلت به کام دل رسیدم   برفت از یادم آن محنت[7] که دیدم
بسی دیدم ز گردون جور و بیداد   ولی شادم که می‌بینم ترا شاد

۱ـ دا: ظلمت.
۲ـ دا: گرد آن پرواز گه باز.
۳ـ نم: چو.
۴ـ دا: زمروارید.
۵ـ دا: برجا چون.
۶ـ نم: چونکه.
۷ـ نم: آن محنت از یادم.

تبسم کرد شه و آنگه[1] چو شهباز　　گرفتش دست و باز آمد به پرواز
بدید آن صفحه را جدول به جدول　　همش آخر معین شد هم اول
به هر جا کو قدم بنهاد در کار　　بزد چرخی بر آن مرکز چو پرگار
هر آن گنجش که پیش آمد نهانی　　در آنجا دید گنجی شایگانی
در آن بتخانه هر سویی که بشتافت　　بسی تمثالهای مختلف یافت
به هر طرفی طرایف[2] یافت بی حد　　به هر مخزن خزاین دید بی عد
صلا در داد گردان سپه را　　که در دست آورید این دستگه را
به سرداران لشکر کرد اشارت　　که اینک گنج باد آوردو غارت
یلان پیل پیکر در دویدند　　به پشت پیل زر بیرون کشیدند
ببردند آن مواضع را ز بنیاد　　چو خاک آن روضه را دادند بر باد
هیونان را جواهر بار کردند　　وز آنجا رخ درآن کهسار کردند
گل گلروی را در هودج زر　　روان کردند سوی قصر قیصر
چو یاقوتی که بیرون آید از درج　　و یا ماهی که طالع گردد از برج
بپرواز از نشیمنگاه آن بوم　　رخ آوردند در معمورهٔ روم

رسیدن گل و نوروز به روم و آشکارا کردن مهران نسب[3] شاهزاده و قیصر گل را درعقد شاهزاده آوردن

خوشا وصل[4] گل و فصل بهاران　　خروش بلبل و بانگ هزاران
لب شیرین و جام خسروانی　　ز دست خضر آب زندگانی
می گلرنگ در بستان کشیدن　　سماع مرغ بر دستان شنیدن
صبوحی در میان سبزه کردن　　به روی سبز خطان باده خوردن
چو نرگس بر کنار چشمه خفتن　　به دیده ماجرا با چشمه گفتن

۱ـ نم: وآنگه شه.
۲ـ نم: ظرفی ظرایف
۳ـ دا: مهران مهرسب نسبت.... نم: تعیین وقت عقد بستن گل با نوروز.
۴ـ دا: وقت.

به وصل سرو قدان شاد بودن ‌‌‌ ز باغ و بوستان آزاد بودن
گرفتن زلف لیلی را به شبگیر ‌‌‌ دل مجنون فرو بستن به زنجیر
سخن گویان که دُر نظم سفتند ‌‌‌ به تاریخ این حکایت باز گفتند
که چون نوروز گل[1] را در عماری ‌‌‌ به روم آورد چون باد بهاری
بزرگان شادی اقبال خوردند ‌‌‌ به شادی جمله استقبال کردند
جهان را مژدهٔ نوروز دادند ‌‌‌ به نوروزی در گلشن گشادند
رسانیدند مهد گل به گلزار ‌‌‌ برافشاندند سیم و زر به خروار
همه بازارها آذین ببستند ‌‌‌ به عشرت با می نوشین نشستند
مگر آن روز نوروزی دگر بود ‌‌‌ که گل در باغ و بستان در نظر بود
جرس جنبان شده دستان سرایان ‌‌‌ نوا برداشته بلبل نوایان[2]
خروش کوس در ایوان فتاده ‌‌‌ نفیر نای در کیوان فتاده
خرد رفته به رود از نغمهٔ چنگ ‌‌‌ کشیده رود زن بر زهره آهنگ
چمان آتش عذاران با چمانه ‌‌‌ بتان رقاص بر بانگ چغانه
زده اورنگ قیصر پیش ایوان ‌‌‌ گذشته قبهٔ قصرش ز کیوان
عظیم الروم بر تخت کیانی ‌‌‌ چو گل خندان عظیم از شادمانی
دو رویه صف زده کشور گشایان ‌‌‌ ز زر کرده کمر پولاد خایان
گل روی قدح بگرفته شبنم ‌‌‌ چو مهد عیسی آب چشم مریم
بتان رومی و ترکان فرخار ‌‌‌ ز کفر زلف هندو بسته زنار
شراب ارغوانی باز خورده ‌‌‌ سماع ارغنونی ساز کرده
شه طوفان نشان اژدها سوز ‌‌‌ پلنگ شیر دل شهزاده نوروز
به رخ بر خاک نقش آزری کرد ‌‌‌ کنار تخت را صورت[3] گری کرد
ستایش کرد و شاهش آفرین خواند ‌‌‌ نثار آورد و گوهر بر سر افشاند
چو شدزان شاخ عرعر کار گل راست ‌‌‌ نشاندش همچو سرو و عذرها خواست

۱ـ نم: را گل.
۲ـ دا: این بیت را ندارد.
۳ـ دا: بوسه گری.

قدح جست و شراب لاله گون داد / وزان پس دل به بانگ ارغنون داد
مغنی پردهٔ عشاق بنواخت / ز[١] عود آتش به شادروان در انداخت
خروش چنگ و دستان نواساز / دل غمخوارگان را شد نوا ساز
چو می در مغز میخواران اثر کرد / سخن تیغ زبان را تیزتر کرد
ز هر جا در میان افتاد رمزی / به غمزه هر بتی می کرد غمزی
مسلسل شد دگر با قصهٔ گل / که شد زنجیری جادو چو سنبل
وزان معنی که آن طاووس طناز / گرفتش باز چون کبک از کف[٢] باز
درآن حالت که هوش ازدست می شد / روان از بوی ساغر مست می شد
مگر مهران ز روی مهربانی / به مستی با جگر سوزی نهانی
فرو خواند اندکی از حال نوروز / که این پیروزه هست از کان پیروز
گمان بردست قیصر کو سپاهیست / نه لیکن دری از دریای شاهیست
به گوهر از نژادی سرسری نیست / درین کشور همانا جوهری نیست
اگر بینیدش[٣] اینجا یک سواره / بود هر بنده‌اش میری هزاره
به تنهایی نباید رفتن از راه / که خرگه بر فلک تنها زند شاه
به بوی گل شود بیگانه از خویش / ازین پس تا چه خواهد آمدش پیش
ز بیم آن شود با درد و غم جفت / که نتوان راز بلبل پیش گل گفت
وزین اندیشه دارد کاخر کار / نگردد عیسوی با احمدی یار
چو او دردانهٔ درج کیانست / چرا روشن نگویم کز کیانست[٤]
درین بودند کز صدر شهنشاه / شه دلداده کرد آهنگ خرگاه
ازین معنی چو روزی چند بگذشت / به دستان این حکایت داستان گشت
سخن بادست و چون باد[٥] ار زند دم / بگیرد در نفس اقصای عالم
وگر چون نافه بیرون افتد از ناف / شود پر بوی مشک از قاف تا قاف

١- دا: چو.
٢- تخ: چنگل.
٣- نم: بینندش.
٤- نم: عیانست.
٥- دا: سبح.

وگر چون خور برآرد بیرق از بام ... رود تیغش ز حد شرق تا شام
چو بشنیدند نزدیکان درگاه ... نیارستند پنهان کردن از شاه
به هنگامی که شه از تخت برخاست ... به خلوت برد بزم و مجلس آراست
چو نامحرم نمی‌دیدند کس را ... به جنبش درفکندند این جرس را
که آن خسرو نشان را نسبت از کیست ... چو دریا گوهرش پوشیدن از چیست
چو شاهنشاه روم[1] این نکته بشنید ... چو باغ از باد نوروزی بخندید
دمش دادند و در دم خوش برآمد ... بدان کبریت چون آتش برآمد
برآورد از فرح چون نارون سر ... وزین معنی چنان گشتش مصور
که تیهو را به چنگ آمد عقابی ... به دست ذره افتاد آفتابی
به مجلس خواند روز دیگرش باز ... به جان شد صید آن فرخنده شهباز
برو چون روز روشن گشت رازش ... شگفت آمد ز چندان سوز و سازش
طلب فرمود زان پس موبدان را ... همه دانشوران و بخردان را
بدین شکرانه هر یک را عطا داد ... خزاین برفشاند[2] و گنجها داد
که گر خواهد شدن طاووسم از باغ ... چو با کبک آشیان سازم به از زاغ
چه غم چون برگ گل نوروز دارد ... که روی بوستان افروز دارد
بحمدالله که با این فر و فرهنگ ... بود شایستهٔ دیهیم و اورنگ
اگر چه گل به کام دوستانست ... هوادارش نه آخر بوستانست
وگر لؤلؤبه لالایی شود[3] فاش ... چو دریایش خریدارست گو باش
چو او از باغ پیروزی تذرویست[4] ... به بستان شهی آزاده سرویست[5]
چرا باید ز ما گوهر نهفتن ... به دریا رفتن و گوهر نرفتن
اشارت کرد تا ارباب ادراک ... که خوانندشان خرد جاسوس افلاک

۱- نم: چین.
۲- نم: زرگشاد.
۳- نم: بود.
۴- کم: تذروست.
۵- کم: سروست.

برین نه طارم[1] دایر بر آیند   کمین[2] ثابت و سایر گشایند
رصد بندان که اختر می‌شمارند   نظر بر هیأت اختر گمارند
قیاس از نقش اصطرلاب گیرند   طریق انجم شبتاب گیرند
قلم بر جدول افلاک رانند   نجوم از مدخل افلاک خوانند
شناسای کواکب زیج بگشود   محیط چرخ را پرگار بنمود
به سیاحی برآمد گرد گردون   مبارک دید[3] آن عقد همایون
ولی فرمود کز[4] تأثیر اجرام   گهی میمون بود طالع در احکام
که وقت اجتماع ماه وخورشید   نهند انگشتری در دست جمشید
به شب ناهید را سوی مه آرند   پری رخ را به ایوان شه آرند
نه قیصر زان صفت آرایشی کرد   که وضع آن توان در خاطر آورد
چو در طالع ز پیروزی نشان یافت   بدان پیوند دل را شادمان یافت
گل نسرین بدن را با دلی شاد   بدان آزاده سرو راستین داد
فصیحان مدح پردازی نمودند   ملیحان تهنیت سازی نمودند
ز بس کان روز[5] گوهر برفشاندند   بر آن خورشید پیکر زر فشاندند
کنون آنکس که دارد گوهر از خاک   گهر از سنگ می‌یابد زر از خاک
چو شب را شد مسلسل عنبرین جعد   به وقتی اختیار و ساعتی سعد
گل مهوش به مهدش در نشاندند   به خلوتگاه نوروزش رساندند

رفتن نوروز به مجلس خاص و بردین احمدی تجدید عقد نکاح کردن[6]

بیا نوروز از گل داد بستان   که خوش باشد به نوروزی گلستان

---

۱ - نم: طایر.
۲ - نم: کمین بر.
۳ - نم: آمد.
٤ - نم: کش.
۵ - نم: زرو.
٦ - نم: دادن قیصر گل را به نوروز به زناشوهری.

چمن را بازگو بدرود کن زاغ   که بلبل می‌زند گلبانگ بر باغ
از آن بستان به کام دوستان است   که روی دوستان در بوستان است
کنون وقت کنار و گاه بوسست   که در بستان گل سوری عروسست
دل ساغر چرا اکنون نخندد   چو گل در خنده شد دل چون نخندد
مکن رامین فغان چندین چو بلبل   جمال ویس بین یعنی رخ گل
مگر[1] ما را که از غم هیچ کم نیست   که چون غم غمگسار ماست غم نیست
خوشا آن دل که با جان راز گوید   چو مرغ جان ز جانان باز[2] گوید
خنک آبی که بفزاید روانی   مبارک بنده‌ای کارزد جهانی[3]
کسی کو نقش صورتهای چین بست   عروس قصه را زیور چنین بست
که چون از اطلس گلریز والا   تتق بستند بر ایوان بالا
علمهای مرصع بر کشیدند   قدحهای مشعشع در کشیدند
می لعل شفق در جام کردند   شفق را سرخ شامی نام کردند
هوا را عود بر مجمر نهادند   نقاب انجم از رخ برگشادند
کمند زلف ظلمت تاب بگرفت   سنان چشم اختر آب بگرفت
ز سبزه برگ نیلوفر برآمد   ز نیلوفر گل احمر برآمد
فلک پوشیده دیبای گهر دوز   فتاده زلف شب برعارض روز[4]
جهان افگنده مشکین طره بر دوش   مه نو کرده زرین حلقه در گوش
گرفته نعش در بر دختران را   نشانده چرخ بر چشم اختران را
شب شامی گره در مو فکنده   ثریا آستین از رو فکنده
شبستان افق پر شمع پرتاب   طبقهای فلک پر در خوشاب
بتان هند مشک آگین کلاله   کنیزان حبش کحلی غلاله

---

۱ ـ دا و نم: مگو ما را.
۲ ـ نم: راز.
۳ ـ دا: به جانی.
۴ ـ تع و کم: عارض بر رخ روز.

برون آورده مه رویان سر از برج   لب از دندان[1] نموده چون در از درج
ز اکلیل این کهن زال معمر   به جبهه در نهاده تاج نوذر
قمر از بلده بیرون برده منزل   سپهر از مشرقی افگنده محمل
زمانه سرمه بر آیینه می‌ریخت   هوا از طره مشک سوده می‌بیخت
ستاره شمع بزم افروز می‌سوخت   قضا اکسون گوهر دوز می‌دوخت
ز پای تخت شه شهزاده نوروز   برون آمد چو شمع مجلس افروز
چو نرگس سرگران از جام گلرنگ   دماغش پر[2] نوای نغمهٔ چنگ
به دستش دستهٔ گل چون رخ گل   سر افشان گشته همچون شاخ سنبل
ز شوق گلستان عارض دوست   نمی‌گنجید همچون غنچه در پوست
چو بلبل کرد سوی باغ پرواز   به شادروان گل گشت آشیان ساز
چو مه کارد به برج ثور خرگاه   و یا خورشید کارد رخ سوی ماه
بهشتی دید در خلدی نشسته   به خوبی خلد را رونق[3] شکسته
گل از شرم رخش خندیده بر خویش   سر سرو از قدش افتاده در پیش
ز جادو چشم مستش خواب برده   ز هندو زلف پستش تاب برده
بتی بادام چشم نار پستان   رخش در طره شمعی در شبستان
چو کبکی جلوه‌گر در پر طاووس   دمانیده بهار از مار[4] کاووس
سر مویی سر مو تا میانش   نبوده موی را فرق از میانش
لبش خاییده دندان بر طبرزد   که با لعلش دم از تنگ شکر زد
چو ماه چارده هر هفت کرده   مه از شرمش نهان در هفت پرده[5]
گرفته عقربش بر ماه منزل   کشیده تیره شب را در سلاسل
به فندق تاب در عنبر فکنده   به خنده شور در شکر فکنده
به ابرویش کمان را دل کشیده   کمان بر جادوی بابل کشیده

---

۱ ـ نم: زلف دندان.
۲ ـ کم: بر.
۳ ـ نم: زوتن.
۴ ـ دا: بار. نم: نار.
۵ ـ تم، کم، ردا: این بیت را ندارند.

ز لعلش نعل بر[1] آتش روان را ز مهرش آب در چشم اختران را
تنش را ایزد از جان آفریده لبش را زآب حیوان آفریده
به گیسو ماه را آورده در قید به آهو کرده شیر مست را صید
شب تار از سر زلفش مشوش فتاده فلفل از خالش بر[2] آتش
گلی خندان ز باغ لایزالی نشسته همچو سروی بر نهالی
چو مه پوشیده زربفت مطبق به چین جعد مشک افشان مطوق
رخش رخشان ز روی دلستانی چو پروین در پرند آسمانی
لبش خون دل عناب خورده چو می آب عقیق ناب برده
بنا گوشش سمن برگ بهشتی نسیمش نکهت اردیبهشتی
گرش هاروت دیدی چشم جادو بسا آهو که بگرفتی بر آهو
گلش خوانم اگر گل باده نوشد[3] مهش گویم اگر[4] مه حله[5] پوشد
به گرد خرگهش ترکان قبچاق چمان چون شاخ عرعر در بغلطاق
پری رویان رومی باده در چنگ به چین طره بسته راه بر زنگ
بخور عود بر مه کله بسته به زیر کله مهرویان نشسته
شمال از لخلخه مشکین شمایل ز پیرایه جهان زرین حمایل
دل زهره ز عود افتاده در جوش ز مستی ماه عودی رفته از هوش
گل گلچهر بر اورنگ زرین شه خسرو نشان را جان شیرین
گلش نام و رخش ملفام چون گل ملش لعل و تنش گلفام چون مل[6]
چو او در حجله روی از پرده بنمود ارم را گلشنی دیگر بیفزود
درآمد شاه سیم اندام سرمست چو سروی بر کنار تخت بنشست
نهفتش گفت کای شمع طرازی منم نوروز و الحانم حجازی

---

١ ـ نم: در.
٢ ـ نم: در.
٣ ـ تع: پوشد.
٤ ـ تع: از
٥ ـ نم: جلوه.
٦ ـ تع و کم: ملفام چون گل.

تو از روم و مخالف کرده آهنگ   بدار ار راست گویی زین نوا چنگ
چو از عشاق کردی ساز[1] برساز   به دستان حسینی برکش آواز
نگارین چون ز شاه آن قول بشنید   به یک نوبت از آن ره رخ بپیچید
ز ظلمات آن حیات جاودانی   برون آمد چو آب زندگانی
چو زان مهوش مراد شه برآمد   اشارت کرد تا مهران درآمد
به دین احمدی و کیش تازی   به آیین بزرگان حجازی
گل شیرین شمایل را به کابین   به خسرو داد همچون جان[2] شیرین
شهنشه چون برآمد کام جانش   گل شادی دمید[3] از گلستانش
گهرها را ز بازو بند بگسیخت   به دامن درفشاند و بر سرش ریخت
نه هر دردانه‌ای زان گوهری بود   که هر دانه بهای کشوری بود
بدین شادی سران هم زر فشاندند   چه جای زر که جانها برفشاندند
مه از بام سپهر افتاد بر خاک   که مهر افروز باد این گوهر پاک
به خنده گفت با گل شمع گردون   که نوروزت همایون[4] باد و میمون
برآمد زهره در چنگش چغانه   ادا کرد از همایون این ترانه
که بلقیس است[5] در ایوان جمشید   و یا بستند عقد ماه و خورشید
و یا ویس سمن بوی گل اندام   به شادروان رامین دارد آرام
بهشتست این که دارد اینهمه حور   نباشد در بهشت این رونق و نور
بتی زان گونه در یغما نباشد   وگر باشد چنین[6] زیبا نباشد
بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست   ولیکن رنگ و بویی گفتگو نیست [7]
زمین را صد شرف بر آسمان هست   که بر روی زمین ماهی چنان هست

---

۱ ـ دا: چنگ.
۲ ـ نم: عمر.
۳ ـ تع: «دمید» افتاده است.
٤ ـ نم: مبارک.
۵ ـ تع: «است» افتاده است.
٦ ـ نم: چنان.
۷ ـ دا و تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

کدامین بلده را باشد چنان ماه   کدامین جبهه دارد[1] فر این شاه
چه گنجست این که هست از مار خالی   گل صد برگ بین از خار خالی
پس آنکه شمسهٔ توران و ایران   به چشم آهوان صیاد شیران
در آن برجش چو مه تنها بهشتند   چو سروش در چمن بر جا بهشتند
مگس را از بر شکر برانند   تذرو باغ را بر در نشانند
چو نرگس گل خیال خواب در سر   چو سرو آزاد گشت از بند زیور
به خلوت خانه[2] شد[3] گلچهر گلرنگ   دل از ملک جهان خرم به اورنگ

رسیدن گل و نوروز به یکدیگر به طریق حلال[4]

خوشا کاری کزان کاری برآید   خنک یاری که او یاری نماید
چه باک از زخم اگر مرهم توان یافت   چه بیم از دیو اگر خاتم توان یافت[5]
مترس از مار اگر گنجت دهد دست   اگر چه آن به صد رنجت دهد دست
اگر لؤلؤشوی لالات خوانند   وگر گوهر دهی دریات خوانند
نرفته در طریق عشق گامی   کجا حاصل کنی زین کوی کامی
ز ناکامی طلب کامی که خواهی   که آب خضر نبود بی سیاهی
گرت هست احتمال ره بریدن   بود ممکن جمال کعبه دیدن
که گر دیدی که در مقصد رسیدی   فراموشت شود رنجی که دیدی[6]
به وقت گل که مرغان خوش آواز   نوای عشق می کردند برساز
مغنی نغمهٔ دلسوز می‌زد   چنین از پردهٔ نوروز[7] می‌زد
که چون گل‌را به گلشن مست بگذاشت   شکنج سنبلش از دست بگذاشت
نسیم گل شنید افتاده در باغ   نهاده بر دل مشک سیه داغ

---

۱ ـ نم: گدا جبهه ندارد.
۲ ـ نم: خلوت گاه.
۳ ـ دا: «شد». افتاده است.
٤ ـ نم: در عروسی گل با نوروز و عشرت ایشان.
۵ ـ دا: این بیت در بیت بعد ادغام شده است.
٦ ـ نم: این بیت را ندارد.
۷ ـ دا: دلسوز.

به می بنشست تا با می گساران   کشد جامی بر[1] آواز هزاران
دلش هر لحظه می‌زد در بدن جوش   سروشش هر نفس می گفت در گوش
که تشنه ساعتی نشکیبد از آب   لبالب شد فرات ای تشنه دریاب
زلالی همچو آب زندگانی   به دستت داده‌اند اکنون تو دانی
به بستان رو گرت برگ تماشاست   ببین سروی، که شد کار توزان[2] راست
روان را خیز و بربالایش افشان   وگر داری سری در پایش افشان [3]
بر آن گلبن که چندان[4] گل ببارست   به هر یک غنچه‌اش بلبل هزارست
اگر افتد نظر روشن شود چشم   چرا کز خوش نظر گلشن[5] شود چشم
بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست   ولیکن[6] رنگ و بوبی گفتگو نیست [7]
شکر در تنگ و گل بر[8] بار تا چند   مکن شور و چو طوطی برخور از قند
نشاید بی رخ گلزار بودن   چو نرگس مست در گلزار بودن
قدح خواهی می از جام لبش گیر   به جای به ترنج غبغبش گیر
که گر باغ آرزو داری رخش هست   وگر دستان بلبل پاسخش هست
به پای گل صبوحی خوشتر آید   که صبح عندلیب از گل برآید
چرا در گلشنی عشرت نرانی   که ایمن باشد از باد خزانی
بجست از جای و شد چون باد نوروز   به خلوتگاه آن ماه دل افروز
چو گل را دید گفت ای خرمن گل   ازین پس دست ما و دامن گل
به وقت صبح برطرف گلستان   به یاد چشم مستت ما و مستان
کنون چون هستم از مهر آزمایان   برم با طره‌ات عمری به پایان
چو بادامت دلی بیمار دارم   ولی با دام زلفت کار دارم

---

۱ ـ نم: به.
۲ ـ نم: زو راست.
۳ ـ نم: این بیت و بیت بعد را ندارد.
۴ ـ دا: خندان.
۵ ـ دا و تم: روشن.
۶ ـ دا: اگرچه.
۷ ـ نم: این بیت در جای دیگر آمده است. و در این نسخه حاضر در شمارهٔ ۴۱۷۵ نیز تکرار شده است.
۸ ـ کم: پر.

چراغ دل ز شمع روت گیرم ولی چون شمع پیش روت میرم
بغایت تنگ روزی اوفتادم که دل بر شکر تنگت نهادم
مرا کار از سر زلفت گشاید وگر کارم پریشانست شاید
درآمد تا زند در سنبلش چنگ چو دل در بر کشد آن سرو را تنگ
کند جامی ز لعل دلکشش نوش برآرد کام از آن یاقوت در پوش
چو روی گل بدید از دست بفتاد چو نرگس بر نهالی مست بفتاد
شد از بوی سر زلفش هوایی دگر گفت ای دل ویران کجایی
لب سرچشمه است و ما شتابان برون افتاده محرور از بیابان
درآ بی خود که عقل از در برون شد فرو بر سر که آب از سر برون شد
غنیمت دان و کام خویش برگیر وزین پس خویش را از پیش برگیر
نگار دلربا دل باز دادش ز گیسو عود[1] بر آتش نهادش
چو دید آن سروسیمین را که چون باد برفت از دست و در پای گل افتاد
ز خاکش برگرفت و در وی آویخت[2] چو شیر و انگبین با او درآمیخت
شرابی دادش از لب تا بنوشد ز شعر مشک ریزش حله پوشد
کشید از بحر حیرت بر کنارش به خلوتگاه قربت داد بارش
چو حاصل کرد شه زان شمع منظور در آن تاریک شب پروانهٔ نور
سر زلفش گرفت و سر بر[3] آورد به یک مو خویشتن را بر سر آورد
روان در بر کشیدش تنگ چون دل برون رفته قراراز چنگ چون دل
به دلبندی گره زد در کمندش برافکند از قمر شبگون پرندش
سوی شکر شد از اول به پرواز چو طوطی کرد شکر خایی آغاز[4]
نبات مصر را آوازه در داد شکر ریزان مصری را خبر داد[5]
چو باد صبح شد سوی گلستان گل افشان کرد بر اطراف بستان

---

۱ ـ دا: عقد.
۲ ـ کم: آمیخت.
۳ ـ نم: در.
۴ ـ دا: مصراع دوم این بیت با مصراع دوم بیت ۴۲۳۷ ادغام شده است.
۵ ـ دا: این بیت را ندارد.

چمن را دید پر گلبرگ و نسرین   بهاری یافت چون بتخانهٔ چین
سهی سروی بسان خرمن گل   بنفشه ریخته پیرامن گل
به پای گل در آمد واله و مست   سمن می‌چید و ریحان دسته می‌بست
به سحرش دیده بر هاروت می‌سود   به نازش[1] لعل بر یاقوت می‌سود
گهی با مار زلفش مهره می‌باخت   گهی از خال مشکین مهره می‌ساخت
گهی پروین ز عقرب می‌نمودش   گهی عقرب ز پروین[2] می‌گشودش
گهی بر می‌گرفتش افسر از سر   گهی بر می‌کشیدش زیور از بر
گهی از سیب سیمین کام می‌جست   گهی در پای سرو آرام می‌جست
گهی از لاله برگش[3] ژاله می‌چید   بنفشه می‌درود و لاله می‌چید
گهی از عنبرش خلخال می‌یافت   گه از مشک سیاهش خال می‌یافت[4]
گهی می‌شد کبوتر صید شهباز   گهی می‌شد برون از چنگلش باز
گهی می‌جست ماه از چنبر شاه   گهی می‌بست شه پیرایه بر ماه
گهی می‌سود سنبل بر شقایق   گهی می‌ریخت ریحان بر حدایق
گهش در چنبر دلگیر می‌جست   دل شوریده در زنجیر می‌بست
گهش انگشت می‌زد بر طبرزد   که این تنگ شکر یارب چه ارزد
گهش بودی از آن زلف سیه داغ   که این هندو چه ره دارد درین باغ
گه از لعلش شکر در پسته می‌کرد   به دستان ضیمرانش دسته می‌کرد
گه از شب سایبان بر ماه می‌زد   ز عنبر گرد مه خرگاه می‌زد
شدی بیگانه هر دم با دل خویش   کف دستش نهادی بر دل ریش
به لب لعلش شراب آلود کردی   رطب چیدی و شفتالود خوردی
قصب برداشتی از طرف ماهش   برفتی از خود و کردی نگاهش
زمانی سر به دوشش بر نهادی   چو شاخ سرو بر گل تکیه دادی
دگر سر بر گرفتی همچو مستان   به گل چیدن شدی سوی گلستان

---

١ ـ تع: نارش.
٢ ـ نم: پروین زعقرب.
٣ ـ کم و تع: برگ.
٤ ـ نم: ردیف در هر دو بیت «می‌ساخت».

گرفتی شمع و پیش روش بردی[١] چو شمع صبحدم پیشش بمردی
طلب هر دم که آمد[٢] بیشتر بود غرض فصاد و شهوت نیشتر بود
چو شیر مست بود آن لحظه پستش[٣] به چنگ آمد غزالی شیر مستش
چو بلبل کرد پرواز از سر شاخ در افتاد از هوا در روزن کاخ
ریاضی یافت از وی روضه بابی زلالی دید ازو کوثر شرابی
ز سیم خام برجی در گرفته ز لعل ناب درجی سر گرفته
زده قفلی بر آن از گوهر کان زده مهری برو از جوهر جان
نه بر گنجش فتاده چشم ماری نه بر اطراف باغش رسته خاری[٤]
نه آن مخزن کسش در باز دیده نه مرغی بر سربامش پریده
ز بهر قفل رومی کرد برساز کلیدی آهنین تا گشت در باز
کمیت سر کشش چون پیل می‌رفت به هر یک گام ره یک میل می‌رفت
چو باد آن وقت در فرمان او بود هوا مرکوب شادروان او بود
پری بر خط حکمش روی بنهاد نگین مملکت در دستش افتاد
همان دم ماجرای خویش بنوشت هر آن سیمی که بودش پیش بنوشت
چو در علم سیاقت بود ماهر کسور از حشو و بارز کرد ظاهر
به انلشت آن عدد را عقد بگرفت هر آنچش بود باقی نقد بگرفت
حساب جمله را در جمع بنگاشت قیاس از دخل و خرج خویش برداشت
چو کلکش بر[٥] حریر آمد در فشان نهاد آنگه قلم را در قلمدان
ز آب آتشی تر شد بساطش برون جست آتش از آب نشاطش
طبر زد در گلاب افکند[٦] و بگداخت به کام جان شیرین شربتی ساخت
یکی دال آمد و آن دیگری[٧] لام یکی گشته شراب و دیگر جام

---

١ ـ دا: رفتی.
٢ ـ نم: بودش.
٣ ـ کم: بستش.
٤ ـ نم: این بیت را ندارد.
٥ ـ کم: مر.
٦ ـ دا: انداخت.
٧ ـ دا، تع و نم: دگر.

دو نسرین بر دو گل در یک گلستان ــ دو سیمین تن دو سر در یک گریبان
روانی یافت در سرو روانی ــ جهانی یافت از جان و جهانی
شبانروزی نپردختند با خواب ــ که در جنت بود دیدار یا خواب
عسل در پیش و می شان در میان بود ــ رطب در دست و شکر در دهان بود
شبانروزی دگر در عالم خاک ــ نبودند آگه از دوران افلاک
چو مدهوشان ز جام بادهٔ ناب ــ نیامد یادشان از آتش و آب
شقایق در کنار و گل در آغوش ــ شده احوال گیتی شان فراموش
سحرگه چون تذرو آتشین بال ــ خرامان گشت با زرینه خلخال
چو نرگس سر ز بستر برگرفتند ــ صنوبر را به زیور[1] در گرفتند
به مشک و آب گل تن را بشتسند ــ پرستشگه به سجده نقش بستند
نگارین لعبتان را تا به یک ماه ــ نشد نقش نگار از دست دلخواه
خروش رود و بانگ نغمه سازان ــ نمی رفت از دماغ دلنوازان

روان کردن قیصر مهد گل را با نوروز به ایران[2]

من سرگشته دوش از گردش جام ــ فتادم مست و لایقعل برین بام
دمی گفتم برآسایم ز مستی ــ بیفشانم ز دامن گرد هستی
چو رخت سرکشی بیرون نهادم ــ قدم بر گردن گردون نهادم
وطن بر چشمهٔ خورشید کردم ــ نظر در گلشن جمشید کردم
چو پیمودم به یک ره هفت منزل ــ دماغم گرم گشت از آتش دل
نهادم سر که خوابم در سر آید ــ ببستم دیده تا دل برگشاید
ولی ز آواز این[3] گردنده دولاب ــ نیارستم شدن یک لحظه درخواب
به بانگ چرخ در چرخ آمدم باز ــ که او سرگشته بود و من سرانداز

---

۱ ـ دا: دیبا.
۲ ـ دا: روان کردن قیصر مهد گل را به ایران.
۳ ـ نم: آزاد از این.

کنون باز آمدم باز آی و باز آر　　دلم را ز آتش می[1] در گداز آر
مبر[2] ساغر که آب ما ببردی　　بیار آن می که خون ما بخوردی
لعابی ده که ما را سازگارست　　مشو بی کار کاین دم وقت کارست
بزرگی باشد ار گیری مرا دست　　بزرگان خرده کی گیرند بر مست
که من بیخود چو زانجا[3] باز گشتم　　خودی و بی خودی را بازهشتم
به معنی نقش بند آزری[4] چنگ　　بدین صورت سخن را راند[5] بیرنگ
که چون یک چند نوروز دلارای　　به بستان گشت[6] با گل شادی افزای
چو جم جام سمن بوی از پری خواست　　گل از روی بتان آزری خواست
ز بس جرعه که از ساغر فرو ریخت　　ز خاک قیصران آتش برانگیخت
به نزهت سر زهر دیری برآورد[7]　　بتان روم را در سجده آورد[8]
ز تاب می چراغ جان بر افروخت　　ز شمع رخ دل رهبان برافروخت[9]
به بانگ نی دم ناقوس در بست　　چلیپا را ز زلف یار بشکست
زمین بوسید پیش تخت قیصر　　که ای خاک درت تاج سکندر
دلت خرم به فر کسروی باد　　گلت خندان ز باد عیسوی باد
کله داری ز درگاه تو فغفور　　کمربندی ز خرگاه[10] تو جیپور
سرشک بدسگالت اشک مریم　　جهان را مهر مهرت نقش خاتم[11]
کمینه بنده‌ات قرب دو[12] سالست　　که همچون طایری برکنده بالست

---

۱ ـ نم: جان.
۲ ـ نم: به هر.
۳ ـ زآنجا چو.
٤ ـ نم: آهنین.
۵ ـ نم: کرد.
٦ ـ نم: بود.
۷ ـ دا: افراخت.
۸ ـ دا: انداخت. نم: برافروخت.
۹ ـ نم: این بیت را ندارد.
۱۰ ـ دا: درگاه.
۱۱ ـ دا و نم: خاتم جم.
۱۲ ـ دا: سه.

به بوی گل رخ آورده سوی روم　　نشیمن کرده چون بلبل در این بوم
ز خان و مان خویش آواره گشته　　دل از درد جدایی پاره گشته
پدر پیرست و از من مانده مهجور　　اجل نزدیک و او زین خسته دل دور
چو ویسه آمده در سلک پیران　　شده گنجش نهان در کنج ویران
به پنبه آسمان آگنده گوشش　　ز رفتن آگهی داده[1] سروشش
خم آورده پدید از شاخ شمشاد　　چو سوسن سنبلش از باد آزاد
سمن برگش گرفته گرد کافور　　جدا گشته چراغ چشمش از نور
اگر فرمان دهد فرمانده روم　　رسانم هودج گل را بدان بوم
به پاسخ گفت قیصر کای جوانمرد　　چگونه منع این معنی توان کرد
تو شمع جمعی و گل سرو باغم　　تو نور چشم و او چشم و چراغم
نباشد این سخن بر کار ما راست　　ولیکن این زمان فرمان شما راست
چو تصمیم عزیمت کرد نوروز　　به تثلیث سعود و فال پیروز
شناسای[2] رصد بگشوده تقویم　　شه ایران نشان[3] را کرده تعلیم
که چون گل را بری سوی خراسان　　مباش از خار خار غم هراسان
ببین زلف و رخش چون می‌روی راه　　از آن ترسم که در عقرب بود ماه
بجز دل منزل آن مه نشاید　　که برج منقلب نیکوتر آید
به از چشمش[4] ولی جایی نیابی　　که باید[5] خانهٔ مه برج آبی
نهاد انگشت بر چشم آن صف آرای　　که اینک چشم اگر بروی نهد پای[6]
مرا گویی که جایش ساز در دل　　کزان بهتر نباشد هیچ منزل
که می‌گویی که ازدل خودبه درنیست　　اگر چه منزلی زان تنگ‌تر نیست
برو رندی به خماران میاموز　　صف آرایی به خونخواران میاموز

---

۱ ـ نم: داده آگاهی.
۲ ـ نم: شناسان.
۳ ـ نم و دا: نشین.
٤ ـ نم: چشمت.
۵ ـ دا: که باشد.
٦ ـ نم: دیده گر... دا: دیدهٔ گر بیرون نهد پای.

پس آنگه شد شهنشاه همایون / به روزی اختیار از شهر بیرون
چو قیصر مهد اعلی را روان کرد / ز بهر گل نه ترتیبی چنان کرد
که عقل پیر با چندان مهارت / از آن یک شمه آرد در عبارت
هزار اشتر همه با طوق و خلخال / چو طاووس سپهری گوهرین بال
سراسر کوه کوهان[۱] رونده / که خواندی چرخ شان کوه دونده[۲]
مهار جمله از ابریشم چین / به کوهه بر عماریهای زرین
کنیزان پری رخ در[۳] عماری / فکنده بر قمر مشک تتاری
هزار از تازیان تیز رفتار / که رفتندی به شب در دیدهٔ مار
نوندان گران نعل سبک خیز / به پویه برده آب از آتش تیز
همه پولاد خای وآهنین سم / نهان در زیر گوهر گوش تا دم[۴]
جنیبتها روان بر کوه و هامون / رسیده گرد که کوبان به گردون
هزار استر همه با نعل زرین / روان در زیر زین گوهر آگین
کفل پوش از پرند لعل زردوز / مغرق در گهرهای شب افروز
چو مرغول بتان دم باز بسته / بر آن هر یک بتی مهوش نشسته
هزار از خادمان آتشین روی / کشیده ماه را در چنبر موی
سنان[۵] غمزه چون خور آب داده / کمند طره چون شب تاب داده
به دست هر یکی چوگانی از زر / ربوده گوی حسن از شاه خاور
نهاده مهد گل بر خاره سایان / به گرد مهد او کشور گشایان
چو مه با طوق سیمین شهریاران / چو خور با تیغ زرین تاجداران
نگهبانان آن مهد کیانی / چو مه در پرنیان[۶] آسمانی
کشیده بر شه سیارگان تیغ / زده نوک سنان در دیدهٔ میغ

---

۱ ـ نم: هامون.
۲ ـ کوهشان چرخ دونده.
۳ ـ نم: از.
۴ ـ نم: این بیت را ندارد.
۵ ـ نم: عنان.
۶ ـ نم: در برپرند.

جرس جنبان شده هامون نوردان ز گردان خیره چشم چرخ گردان
سهی سروان سیمین در بغلطاق درخشان رخ چو ماه از زیر بغطاق
به جولان در فکنده باد پا را نهاده نعل بر[۱] آتش صبا را
کمر بر کوه سیمین بسته از زر مغرق کرده دیبا را به گوهر
گرفته خز رومی در سر دوش گره کرده نغوله بر بناگوش
شه ایرانیان نوروز سرکش[۲] نشسته بر براقی همچو آتش
به بر در قرطه اکسون زنگار[۳] به سر بر افسری از در شهوار
نهاده پر عنقا بر کلاهش مسلسل گشته مرغول سیاهش
چو بلبل کو به طرف لاله‌زاران هوایی گردد از بوی بهاران
صفیری می‌زد و پر باز می کرد به گرد مهد گل پرواز می کرد
ز بس دیبای سرخ و زرد بیرق مرقع گشته دلق چرخ ازرق
هزار از مفرش و صندوق پر بار همه آگنده از دیبا و دینار
فزون از صد هیون کوه پیکر همه در زیر بار لعل و گوهر
ز آشوب درای و جنبش زنگ فتاده ارغنون زهره از چنگ
دو هفته ماه با نوروز خرم دو هفته ره بپیمودند باهم
علم بر طرف کوهی بر کشیدند در آن آرامگه منزل گزیدند
ز هر سو خیمه‌ها بر پای کردند بر آسودند و آنجا جای کردند

رسیدن شاهزاده نوروز به دیر دانش‌افروز و سؤال و جواب ایشان[۴]

چو زد گلچهر چینی خیمه بر زنگ شه[۵] شامی خور آیین شد بر او رنگ
مکلل تاجی از اکلیل برسر ملمع درعی از سیاره در بر

---

۱ ـ نم: در.
۲ ـ دا: دلکش.
۳ ـ نم: زرگار.
۴ ـ نم: رفتن نوروز از راه به دیدن پیر دانش آموز. دا: رسیدن شهزاده به دیر دانش‌افروز راهب و ...
۵ ـ دا: مه.

کمند عنبرین را داده شب تاب — سیه تاب هوا را داده مه آب
قمر شد ویس و کوه اشکفت دیوان — ستاره زرد و رامین چرخ گردان
فکنده رومیان زرین دف از چنگ — به جنبش در فکنده زنگیان زنگ
بتان خرگهی مشعل نهادند — صلای عیش در آفاق دادند
ز ساغر آب بر آتش فشاندند — به جام آبگون آتش نشاندند
ندیمان نکته‌ها آغاز کردند — سر درج حکایت باز کردند
ز نزدیکان یکی گفت ای شهنشاه — در اینجا هست دیری برسر راه
مقام راهبان سالخورده — به عالم چشم بینش باز کرده
بدانجا قیصران را سربلندی — وزیشان کرده حاصل ارجمندی
به روم آن کو اساس ملک بنهاد — به عهد باستانش کرد بنیاد
درو فرسوده سالی دهر پیمای[1] — چو مه پیک ضمیرش شهر پیمای
کشیشی پیر نامش دانش افروز — وزو[2] عقل مهندس دانش آموز
ز افلاطون به حکمت یادگاری — به میدان خرد چابک سواری
ز انفاس مسیحا بوی برده — به محراب حواری روی کرده
گره‌های سپهر از هم گشوده — کواکب را رخ از برقع نموده[3]
بخواند هر کسی را نامه و نام — بگوید جمله را آغاز و انجام
ملک فرمود کاین دم جام گیریم — به هنگام قرار آرام گیریم
سحر چون مهر از اینجا پر بر آریم — وزان مینوی مینا سر بر[4] آریم
شرابی چند دیگر در کشیدند — چو وقت خواب شد سر در کشیدند
چو خورشید جهان آرا بر آمد — جهان را خیری از خارا بر آمد
دگر رویینه خم بر پیل بستند — چو رویین تن به توسن[5] برنشستند
کبوتروار هم پرواز گشتند — بر آن طارم نشیمن ساز گشتند

---

۱ ـ دا: دهری سال پیمای.
۲ ـ نم: درو.
۳ ـ دا: گشوده.
۴ ـ نم: در.
۵ ـ دا: سرکش.

در آن گلشن طوافی کرد نوروز / پس آنگه شد به نزد دانش‌افروز
به بوسه گشت بر دستش گهرریز / چو طوطی کردش از منطق شکر ریز
که ای جاسوس راز آسمانی / دلت آیینهٔ نقش نهانی
تو خضر وقتی و ما تیره روزان / روان ما به دانش برفروزان
شب تارست و ما سر گشتگانیم / درین وادی به خون آغشتگانیم
چه باشد گر به ما راهی نمایی / دهی پندی و بندی برگشایی
منم شبرنگ بر ظلمت جهانده / چو ذوالقرنین در ره تشنه مانده
جگر در تاب و دل در خون فتاده / زبان از تشنگی بیرون فتاده
ببخش از محنت ظلمت نجاتم / بده یک شربت از آب حیاتم
به دستوری سؤالی چند دارم / که عمری شد کزان در زیر بارم
مشرف کن به تشریف جوابم / ز زیر ابر بنمای آفتابم

سؤال از منشاء و معاد و جواب آن[1]

بگو اول که ما خود از که زادیم / وز آن عالم بدینجا چون فتادیم
ازینره چون به منزل پر بر آریم / وزین دریا به ساحل سربر[2] آریم
نشیمن بر کدامین قبه سازیم / جنیبت بر کدامین قله[3] تازیم[4]
جوابش داد کای فرزند نامی / جهان پیر را جان گرامی
تو از مادر اگر سفلی نهادی / ز پشت نه پدر علوی نژادی
چه پرسی قصهٔ ره کان درازست / درین وادی بسی شیب و فرازست
از آن جانب نیامد هیچ کس باز / که سازد نغمه‌ای از پرده راز
حدیث رفتگان را رفته داند / خط آشفتگان آشفته خواند
نرفته چون قدم در ره توان زد / نمی شاید دم از این داستان زد
که آن منزل کزین عالم برونست / کسی کانجا رسد داند که چونست

---

۱ ـ نم: سؤال نوروز و جواب پیر دانش آموز. دا: سؤال منشاء و معاد و جواب آن از وجه حمید.
۲ ـ نم: در.
۳ ـ دا: قلعه.
۴ ـ نم: بازیم.

که زین نه پرده می‌خواند نوایی	که از گنبد به گوش آید صدایی
نمی‌داند کسی احوال آنجا	کسی کآنجاست داند حال آنجا[1]

سؤال در پرستیدن اصنام و جواب آن[2]

دگر ره گفت شاه شه نشانش	که ای دستان سرای بزم دانش
مغان از بت پرستیدن چه بینند	که نقشی را به نقاشی گزینند
تبسم کرد پیر دانش‌افروز	پس آنگه گفت کای فرخنده نوروز
چو روشن شد که از مه تا به ماهی	بود آئینهٔ ذات الهی
هر آن صورت که بینی در میانه	به معنی در نگر کان اوست یا نه
اگر فرقی نهی آیینه از یار	نظر در یار کن وایینه بگذار
و گر بت در نظر داری یقین باش	که آن بت نیست الا نقش نقاش
حقیقت‌دان که عکس کوکب بام	تو در محراب دیدی مادر اصنام
کجا بی صنع صانع رخ نماید	که از مصنوع صانع لازم آید
چو روی او به چشم او توان دید	نکو را در رخ نیکو توان دید
جمال آن مه بت روی[3] گلرنگ	اگر در روی بت بینی به از سنگ
چگونه عکس خورشید جهان تاب	توان کردن جدا از بادهٔ ناب
چو جز ساقی نمی‌بینند مستان	چو روی بت چه روی بت پرستان

سؤال در صاحب‌الزمان و جواب آن[4]

دگر پرسید کای بحر معانی	چو ابر بهمنی در درفشانی
مراد از فتنهٔ آخر زمان چیست	به عهد آخرین صاحب زمان کیست
جوابش داد کز استاد کتاب	حدیثی کرده‌ام اصغا درین باب
که جز عیسی فلک در آخرین عهد	نبینند هیچ مهدی را درین مهد

---

۱ ـ دا و تع و کم: این بیت را ندارد.
۲ ـ نم: سؤال و جواب.
۳ ـ دا: بت مه‌روی.
۴ ـ نم: سؤال و جواب.

زمانی کان زمان باستان بود	نه آخر آن زمان آخر زمان بود
کنون ما خود درین ره راندگانیم[1]	چه پیش آییم کز پس ماندگانیم[2]
نرفته کی زمانی با خود آییم	که در آخر زمان خود فتنه ماییم

سؤال در حرکات فلکی و جواب آن[3]

چو پیر آن دُر به الماس بیان سفت	دگر باره شه گوهر فشان گفت
بگو ای فیلسوف ربع مسکون	که اول جنبشی کامد ز گردون
گرش سابق نهی مسبوق او چیست	ورش مسبوق دانی سابقش کیست
وگر دوران به دایر نیست قایم	چرا این چرخه در چرخست دایم
جوابش داد و گفت ای ماه منظور	اگر چه دور او چون گیسوی حور
مسلسل می‌نماید نزد عاقل	ولی دور تسلسل هست باطل
چو از معقول[4] رانی این مقالت	ز راه شرع مانی در ضلالت

سؤال مدت ادوار فلک و جواب آن[5]

به بانگ آن تذرو دانش‌افروز	چو گلبرگ طری بشکفت نوروز
دگر پرسید کای پیر سخن گوی	که بردی از عطارد در سخن گوی
فلک تا کی برین هنجار گردد	به گرد نقطه چون پرگار گردد
جوابش داد کز این ره مرو هیچ	برون رو زین طریق پیچ بر پیچ
ازین بام[6] حصار آهنگ کم ساز	کزین پرده مخالف باشد آواز
کسی ناگشته مستحضر بر ادوار[7]	چه داند وضع این سرگشته پرگار
چو گردانندش او هم چون تواند	که یک ساعت ز گردش باز ماند

---

۱ ـ نم: ماندگانیم.
۲ ـ نم: راندگانیم.
۳ ـ نم: سؤال و جواب.
۴ ـ نم: منقول.
۵ ـ نم: سؤال و جواب.
۶ ـ نم: بانگ.
۷ ـ نم: به

سؤال در اسرار ازل و اول کسی که مبعوث بود و جواب آن[1]

ازو پرسید شاه شیر دل باز　　که ای برقع گشای چهرهٔ راز
حدیثی کز ملایک می‌نهفتند　　بگوی آخر که اول با که گفتند
جوابش داد کای ظلّ الهی　　مجوی از شام نور صبحگاهی
کسی کو در[2] ازل بیرون شد از هوش　　که خواهد داشت او را تا ابد گوش
درین منظومه ما را نیست مدخل　　بجز اول که داند حال اول
برین[3] دعوی چه خواهی حکم قاضی　　که مستقبل نداند حال ماضی
ورق راز از زبان خامه گوید　　وگر خواننده است از نامه گوید

سؤال در ممات و جواب آن[4]

دگر گفت ای غریق بحر اسرار　　به دامن گشته چون دریا گهر بار
بگو کان افعی دم کش کدامست　　که آب زندگی بروی حرامست
شود حلقه به گرد هفت گلشن　　کند در شش سرابستان نشیمن
همه خاک از بخارش آب گردد　　نبات باغ زهر ناب گردد
بگیرد دودش از مه تا به ماهی　　زند آتش سپیدی تا سیاهی
بمیرند از دم او و او نمیرد　　ز قصد جان خلقش دل نگیرد
جوابش داد راهب کای جوانمرد　　سؤالی صعب‌تر زین چون توان کرد
بدان کان مار زهر افشان مماتست　　کزو ظلمات در آب حیاتست
به حکمت گررسانی سر برافلاک　　نیاری دفع او کردن به تریاک

---

۱ ـ نم: سؤال و جواب. دا: .... و جواب آن گفتن.
۲ ـ نم: از.
۳ ـ نم: بدین.
۴ ـ نم: سؤال و جواب.

سؤال در حیات و جواب آن[١]

ملک چون دید کان پیر مسیحی ... نماید معجز روح از فصیحی
دگر ره گفت کز باب حیاتم ... بگو رمزی چو گفتی از مماتم
جوابش داد دانای سخن‌سنج ... که آن مار اژدهایی دان برین گنج
چو ما در چنگ اژدرها اسیریم ... همان بهتر که ترک گنج گیریم
خضر کوهست[٢] بر ملکش ولایت ... مگر او گویدت تفسیر آیت
اگر خواهی که جاویدان بمانی ... بر آور سر ز آب زندگانی
چو عیسی آن زمان عالم بگیری ... که پیش مردن از عالم بمیری
کجا از عمر کام خود بیابی ... مگر وقتی که روی از خود بتابی
جهان آن زنده دل را زنده داند ... که نام نیک[٣] ازو باقی بماند
کسی در مجلس جان جام گیرد ... که جام از مجلس او نام گیرد
نه هر کو دیر میرد دیر پاید ... مگر آنکو ز مردن جان فزاید

سؤال در بیان روح و جواب آن[٤]

شهنشه چون ازو آن نکته بشنید ... ثنا گسترد و دیگر باره پرسید
که ریحانی که او را روح نامست ... درین بستان روحانی کدامست
جوابش داد کان در بزم شاهی ... بود گلبرگی از باغ الهی
زرنگ او چه می‌پرسی که چونست ... که وصف او زرنگ و بو برونست
گلی نبود که شاید چیدن او را ... و گر چینند بتوان دیدن او را
بدو گردد منور دیدهٔ دل ... چنان کز دل هوای خانهٔ گل[٥]
بدین صورت مزن در نقش او دست ... کزین صورت نشاید نقش اوبست
چو باشد بر بدن فرمان روانش ... روانش نام کردند اهل دانش

---

١ ـ نم: سؤال و جواب.
٢ ـ نم: کویت.
٣ ـ دا: نام و ننگ.
٤ ـ نم: سؤال و جواب.
٥ ـ نم: دل.

بدان روشن که آب زندگانیست   که فیض او حیات جاودانیست

سؤال در کیفیت خردمند و بیان خرد و جواب آن[١]

فروزان شد رخ شاه از جوابش   سؤالی کرد دیگر همچو آبش[٢]
که در دور زمان صاحب خرد کیست   چو فرمودی بگو آنگه[٣] خرد چیست
جوابش داد کای روح مصور   چراغ او بدو گردد منور
گل باغ خرد هم عقل چینند   بجز عاقل کس این گلشن نبینند
ره دانش طریق بخردانست   کسی کاین راه پرسد بخرد آنست
هدایت بی خرد حاصل نگردد   که بی هادی کسی واصل نگردد
شفای دل نجات آسمانیست   اشارات خرد کشف معانیست
قلم کو سر تکوین کرد انشا   ازو دیوان خلقت کرد مبدا[٤]
ندارد جان کسی کو را خرد نیست   که هربخرد که‌باخودنیست‌خودنیست[٥]
خرد دلال بازار روانست   جواهر بخش کان کن فکانست
عنایت چون درین ره ناقه راند   مسافر را بدین منزل رساند
خنک بادی که آرد بوی آن گل   خوشا جامی که دارد رنگ این مل[٦]

سؤال در تصور و جواب آن[٧]

سؤالی کرد دیگر شاهزاده   که ای بر ما در دانش گشاده
چو از هر صورتی نتوان شد آگاه   تصور چیست انسان را درین راه
جوابش داد کاین صورت خیالست   ولی انکار این معنی محالست

---

١ ـ نم: سؤال و جواب.
٢ ـ نم: آتش.
٣ ـ دا: آخر.
٤ ـ نم: گشت پیدا.
٥ ـ دا؛ مصراع دوم بیت بعد به جای مصراع دوم این بیت آمده است.
٦ ـ نم: این بیت را ندارد.
٧ ـ نم: سؤال و جواب.

درین بتخانه کاین صورت نگارند   ز عین معنی آگاهی ندارند
مران این خامه بر عنوان نامه   که گیرد آب رنگ آب خامه
تصور پیش ما صورت پرستیست   خیال هوشیاری خواب مستیست[1]
چو نقاش طبیعت نقش بندست   تصاویرش که می‌داند که چندست
ره معنی تصور در نگنجد   که با دریا تبحر[2] در نگنجد
چو خورشید اوفتد بر روزن بام   نماید رنگ خود بر گونهٔ جام

سؤال در تصدر و جواب آن[3]

چو خسرو آن جواب آمد پسندش   سؤالی کرد دیگر همچو قندش[4]
که صاحب صدر پیش اهل دل کیست   تصدر نزد ارباب خرد چیست
جوابش داد کین نازک سؤالیست   به دل بشنو که با این قال حالیست
تصدر آنک در دل جای سازند   نه آن کز صدر گردن بر[5] فرازند
کسی را قلب دانند اهل دانش   که می‌بینند بر صدر آشیانش
ولی آنها که صاحب صدر باشند   به صدر سروران بی‌قدر باشند
خوشا آنها کزینها بر کنارند   نه چون قومی که دل با صدر دارند

سؤال در تفضل و جواب آن[6]

دگر ره گفت دارای جهان جوی   که در باب تفضل نکته‌ای گوی
چنین دادش جواب آن پیر فاضل   که این معنی نباشد کار عاقل
تفضل موج دریای فضولست   تجاهل اوج خورشید عقولست
به فضل آن[7] را خرد مخصوص داند   که باشد خاص وخودرا عام خواند[8]

---

۱ ـ دا: ترک مستی است.
۲ ـ دا: تحیر.
۳ ـ نم: سؤال و جواب.
۴ ـ دا و نم: شیرین تر زقندش.
۵ ـ تع: «بر» افتاده است.
۶ ـ نم: سؤال و جواب.
۷ ـ نم: او را.

نباشد افضلیت در تفضل   که هست این مصدر از باب تفعل
بر آن شخصی تفضل صادق آید   که نبود فاضل و فاضل نماید
گشایش در کششهای نهانیست   بشارت در اشارتهای جانیست

سؤال در تواضع و جواب آن[1]

دگر پرسید کای پیر نکو رای   به هر صورت ضمیرت[2] معنی آرای
تواضع را درین معنی بیان چیست   کسی را کین صفت باشد نشان چیست
جوابش داد دانای سخن سنج   ازین ویرانه[3] حاصل گرددت گنج
ترقی در تواضع می‌دهد دست   بلند آن می‌شود کو می‌شود پست
اگر گردون تواضع می‌نمودی   چنین سر گشته در عالم نبودی
زمین کو این طریقت می‌سپارد   درنگش لاجرم پایان ندارد
تواضع را کسانی نقش دانند   که بر اوضاع علوی رخش رانند

رسیدن شاهزاده با گل به مرو وبعد از مدتی وفات یافتن شاه پیروز[4]

چو شاهنشاه دریا دل صدف وار   گهر چین گشت از آن ابر گهربار
بسی زان باغ دانش میوه برچید   بسی زان مرغ گویا نغمه بشنید
به تحسین گشت بروی شکر[5] افشان   به بوسه بر کفش شد گوهر افشان
پس آنگه مهد گل بر باد پابست   وز آنجا بر سمند خاره‌سا[6] جست
رخ فرخ در آذربایجان کرد   بر آورد از زمین نخجوان گرد[7]

---

۸ ـ دا و تع و کم: داند.
۱ ـ نم: سؤال و جواب.
۲ ـ تع و کم: ضمیر معنی آرای.
۳ ـ تع: از این دانه ـ دا: از این و آن.
٤ ـ نم: رسیدن پیش پیروز و انجامش روزگار پدر.
۵ ـ نم: شکر.
٦ ـ نم: بادسا.
۷ ـ دا: این بیت را ندارد.

همه هامون ز جیشش جوش بگرفت　　سپهر از بانگ کوسش گوش بگرفت
امیر نخجوان چون آگهی یافت　　برون زد بیرق و چون برق بشتافت
سپاه آورد بیرون چند فرسنگ　　بجنبید آسمان از جنبش زنگ
به استقبال رفت و زر برافشاند　　جنیبت در کشید و گوهر افشاند
دو هفته ماه و شاه عالم افروز　　در آن مرز آشیان کردند شش روز[۱]
به هفتم روز زین بر چرمه بستند　　بسان باد بر آتش نشستند
هیونان را به محمل در کشیدند　　جلاجلهای زرین بر کشیدند
زبان زنگ شد بر بختیان تیز　　جرس کرده نوندان را دلاویز
خور از تیغ سران آتش جهانده　　سران بر قلعه ها[۲] ابرش دوانده
عنان عزم را افکنده در تاب　　ز خوی که پیکران[۳] افتاده در آب
چو زان منزل برون بردند بنگاه　　بماندند آن دو مه یک ماه در راه
چو خور بیرق به کیوان بر[۴] کشیدند　　سر از ملک خراسان برکشیدند
همای چتر را پر باز کردند　　به مروشاهجان پرواز کردند
که در عهد ملوک باستانی　　چنین[۵] گویند ارباب معانی
که هر کو در خراسان پادشه بود　　به مرو شاهجانش تختگه بود
شه ساسانیان فرخنده پیروز　　چو بوی گل شنید[۶] از باد نوروز
به جم گوئی که خاتم باز دادند　　به کسری ملکت جم باز دادند[۷]
بشیر ماه مصر آمد به یعقوب　　نوید صحت آمد سوی ایوب
فقیر خسته گنج شایگان یافت　　اسیر[۸] بسته از زندان امان یافت

---

۱ ـ نم: هر روز.
۲ ـ نم: قلعه ها.
۳ ـ کم: بیکران.
۴ ـ نم: در.
۵ ـ نم: چنان.
۶ ـ تع: شنیدند.
۷ ـ تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.
۸ ـ نم: اسیری.

سها را داد گردون نور خورشید / به دارا داد گیتی[۱] ملک جمشید
همای آمد به سوی آشیان باز[۲] / سریر[۳] افکند گل بر بوستان باز[۴]
به تیره شب نشان روز دادند / خزان را مژدهٔ نوروز دادند
در جنت به آدم بر گشودند / به تشنه شربت کوثر نمودند
خضر از چشمهٔ حیوان خبر یافت / تن خاکی نهاد از جان اثر یافت
سلیمان با پری آمد به بازار / عطارد مشتری را شد خریدار
به شادی گنجها در باز کردند / زر افشاندند و پای انداز کردند
بساط خاک را در زر گرفتند / جهانی را به دیبا در گرفتند
نه آن کردند ماهی در خراسان / که تقریرش به سالی باشد[۵] آسان
لبالب شد تر و خشک از زر خشک / هوا کرد آستین پر نافهٔ مشک
هنوز از بس زرافشان و گهرریز / بود خاک خراسان گوهر آمیز
در آن جشن همایون جام روشن / چو زد[۶] گل خیمه بر پیروزه گلشن
در آمد بخت فرخ بادلی شاد / جهان را از سعادت مژده در داد
نوا ساز فلک[۷] می‌زد به آواز / به رسم تهنیت این قول برساز
که تخت ار برزند با چرخ شاید / و یا افسر سرش بر عرش ساید[۸]
که دیگر بار دید آزاده پیروز / به پیروزی رخ شهزاده نوروز
شهنشاه جهان داور ز شادی / بزد بر مه کلاه کیقبادی
خراج ملک را سالی ببخشید / به هر بی‌مایه‌ای مالی ببخشید
به شادی مدتی بزم طرب ساخت / ز می خواران به هشیاران نپرداخت
به عشرت هر شبش روزی گذشتی / برو هر روز نوروزی گذشتی

---

۱ - دا: گردون.
۲ - نم: تاز.
۳ - نم: سپر.
۴ - نم: تاز.
۵ - نم: گردد.
۶ - تع و کم: «گل» افتاده است.
۷ - کم: ملک.
۸ - نم: شاید.

بدینسان شاد و خرم قرب شش ماه قدح جست از پری رویان دلخواه
ذرین بستان سرای عشرت‌انگیز چو خوش بنشست گفتندش که بر خیز
شبی در یک نفس چون صبح پر نور ز ایوان زد علم بر گلشن حور
بزد آهی و نا گاهی سفر کرد وزین بیغولهٔ خاکی گذر کرد
چو تشنه کو بود موقوف آبی و یا مخمور کو خواهد شرابی
پس از عمری رسانندش به کامی غبار دل نشانندش به جامی
چو لب تر کرد بازو بر گشودند قدح در دم ز دستش در ربودند
نمودند آب و در تابش فکندند به یک قطره به غرقابش فکندند
در اینجا چون توان تخم بقا کشت که بر آب روان نتوان زدن خشت

نشستن شاهزاده نوروز به پادشاهی بر تخت پدر[1]

بساز ای رود رامشگر سرودی که موقوفست بنیادم به رودی
ز من تخفیف کن جامی که مستم اگر چه نیستم آگه که هستم
مبر آبم به جام بادهٔ ناب که در من می‌زنی آتش بدین آب
مغنی بس که برد از مغزمن هوش هنوزم نغمهٔ چنگست در گوش
بزن راهی و از راهم مینداز ورم خواهی زدن یک راه بنواز
سماعی آرزو دارم که سر مست فشانم بر زمین و آسمان دست
خوشا از جام معنی مست گشتن به زیر پای مستان پست گشتن
طریق نیستان مست رفتن[2] ز پای افتادن و از دست رفتن
اگر چه در من از دانش اثر نیست ز دانا پیش من دیوانه‌تر نیست
دمی در بزم سر مستان هشیار من بی خویش را با خویش بگذار
گرم آبی چو آتش می‌چشانی مرا بر آب و آتش می‌نشانی
بیا بشنو که مرغان نوا ساز ز نوروز این نوا سازند بر ساز

---

۱ ـ نم: بر تخت نشستن نوروز به جای پدرش پیروز.
۲ ـ نم: طریق آنگه به بستان مست رفتن.

که چون پیروز را آشفته شد بخت / به سوی تخته آوردندش از تخت
گل و نوروز ترک باغ[۱] کردند / قبا مانند پر زاغ کردند
در آن ماتم ز جور دور افلاک / نشستند آن دو مه یک ماه[۲] بر خاک
چه مهراج و چه جیپال و چه فغفور / در آن مدت نشدشان یک نفس دور
سر از خاک ره و خاک ره از سر[۳] / براز زخم کف و زخم کف از بر
پس آنگاه از جهان آشوب برخاست / که کی کار جهان بی شه شود راست
سران در پای نوروز اوفتادند / چو گیسو روی بر پایش نهادند
که گر شد ملکت جمشید بر باد / شه جمشید ملکت را بقا باد
نشاید تخت را بی تاج ماندن / سران ملک را بی باج ماندن
چو پرچم گیسوان در بر فکندن / علم را گیسوان از سر فکندن[۴]
چراغ مملکت بی نور دیدن / بهشت سلطنت بی حور دیدن[۵]
همای چتر را شهپر شکستن / دل شاهان بحر و بر شکستن[۶]
فریدون را اگر از جا بشد[۷] پای / چه غم چون هست ایرج پای بر جای
اگر پیروز را پیروزه بشکست / ترا پیروزهٔ چرخست در دست
به پیروزی برآ چون گوهر از سنگ / بزن بر طارم پیروزه اورنگ
ملک چون دید کین چرخ سیه کار / رطب با خار دارد مهره با مار
به مژگان راه بر پروین فروبست / به دیبا[۸] لشکر سیاره بشکست
به استصواب اسطرلاب داران / به فرصت دیدن اختر شماران
چو زد سلطان هفت اقلیم گردون / ز دارالملک هرمز خیمه بیرون
سریر افکند بر ایوان بهرام / چو جم بنهاد بر کف جام زرفام

---

۱ ـ نم: خواب.
۲ ـ نم: هفته.
۳ ـ کم: مهر.
٤ ـ دا و نم: ردیف در هر دو مصراع «فکندند».
۵ ـ دا: در هر دو مصراع: «دیدند».
٦ ـ دا: در هر دو مصراع «شکستند».
۷ ـ نم: نشد.
۸ ـ تع: بدینا.

فکنده زهره در آن جشن شاهی   خروش ارغنون در برج ماهی
به شادروان مه در داده برجیس   ز اقلیم ششم آواز تسدیس
زحل گشته ز خوشه تیز[۱] پرواز   شده در[۲] برج شاهین آشیان ساز
گذشته از چراگاه حمل ماه   زده در بزمگاه زهره خرگاه
عطارد گشته گندم را خریدار   شده در خانهٔ خود تیز بازار
ذنب را گشته دست از کید کوتاه   کمانش داده چرخ و برده از راه
شده رأس از شراب سروری مست   فکنده دستگاه تیر در دست
به فرخ تر زمان و بخت پیروز   بر آمد برفراز تخت پیروز
به مه بر زد سر تاج کیانی   مطوق شد به طوق خسروانی
به تیغ از زنگ و بربر باج بستد   خراج از خسرو طمغاج بستد
سران بر پای تختش بوسه دادند   کله داران به پیشش[۳] سر نهادند
به دورش چرخ ترک جور بگرفت   جهان انصاف دهر از دور بگرفت
ز عالم رسم چوب[٤] و دار برداشت   برون از باغ کو برگ شجر داشت
مثال چین نبشت از بهر فغفور   خراج هند جست از رای جیپور
ز عدلش گرگ با میش آب می خورد   مگس در چشم شاهین خواب می کرد
چو کسری در ممالک داد می‌داد   جهان را عدل کسری یاد می‌داد
د و[۵] چشم باز گشته جای تیهو   همه ترکان شده لالای هندو
به زیر پی سران را پست کرده   ز جمشید و فریدون دست برده
زده پیش کله داران درگاه   سر[٦] گردن کشی بر خرگه ماه
برون از مطرب و مرغ سحر خوان   نکردی کس به عهدش بانگ و افغان
چو خورگر بر کشیدی تیغ زرفام[۷]   شدی صبح عزیز مصر چون شام

---

۱ ـ تع: تیر.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ دا و نم: به خدمت.
٤ ـ دا: جور.
۵ ـ نم: چو.
٦ ـ نم: سر از.
۷ ـ دا: صمصام.

بجز دستان سرای و جام روشن　　نبود آن وقت کس خونخوار و رهزن
نشد سر گشته‌ای را دل مشوش　　مگر زلف پری رویان دلکش
گهی نرد طرب در باغ می‌باخت　　گهی اسب فرح بر راغ می‌تاخت
گهی می‌راند کام خویش با گل　　گهی می گفت راز خویش با مل
بدینسان با گل و مل روزگاری　　نبودش جز نشاط و عیش کاری

ولادت شاهزاده قباد و وفات گل و نوروز و جلوس شاهزاده قباد[1]

چو این طاق معلق بر کشیدند　　درو فرش مطبق در کشیدند
در آفاق بر اختر[2] گشودند　　به عالم چشم اختر بر گشودند
به شب گیسوی ظلمت تاب دادند　　به آتش تیغ[3] خورشید آب دادند
گهر در کیسهٔ خارا فکندند　　درر در دیدهٔ دریا فکندند
برات سبزه بر بستان نوشتند　　به آب گل گل بستان سرشتند
اساس خرمی بر غم نهادند　　بنای سور بر ماتم نهادند
به باغ دانش آنکو میوه می‌کاشت　　بدینسان ارتفاع از باغ برداشت
که چون گوهر فشان شد ابر نوروز　　صدف شد جای لؤلؤی شب‌افروز
دهان غنچهٔ سیراب‌تر گشت　　گل از نوروز خرم بارور گشت
چو نه مه در گذشت آورد یک ماه　　به رخ بر عرصهٔ شاهنشهی شاه
به برز کیقباد و چهر جمشید　　به فر هرمز[4] و آئین خورشید
چو پیروز و قبادش صد پرستار　　چو ماه مصری او را صد خریدار
به پیروزی قبادش نام کردند　　چو مه مهدش ز سیم خام کردند
بپروردند چون شکر به قندش　　گره شد بر قمر شبگون کمندش
به رویش گشته روشن چشم نوروز　　به فالش خوانده فرخ بخت پیروز

---

۱ ـ نم: عنوان خوانا نیست.
۲ ـ نم: خسرو.
۳ ـ نم: شمع.
٤ ـ دا: اورمزد.

چو شاه قلعهٔ پیروزه اندود ... بروج چرخ را چندی بپیمود
سهی سروی شد از بستان شاهی ... فکنده سایه از مه تا به ماهی
فلک تا آن مه از برجش بر آورد ... بدینسان[1] دری از درجش بر آورد
بسی شیر ژیان را کرد صیدش ... بسی آورد شاهان را به قیدش
زمین را عرصهٔ میدان او کرد ... زمان را بندهٔ فرمان او کرد
نبود آن بلبل باغ معالی ... زمانی از گل و گلزار خالی
خرامان در گلستان جوانی ... به پایان برد با گل زندگانی
گهی در قامتش شمشاد می‌دید ... گهی بر طرف گلشن لاله می‌چید
کسی را در جهان بی‌چیز نگذاشت ... جهان را بی‌عمارت نیز نگذاشت
پرستشگاهها را کرد بنیاد ... عبادت‌گاهها[2] را وقفها داد
چو شهباز سپید آمد به پرواز ... ز شکر طوطیان کردند خوباز
حواصل کرد در باغش نشیمن ... سمن برگش برست از طرف گلشن
ز ظلماتش بر آمد پرتو نور ... بدل شد نافهٔ مشکش به کافور
سیه ماری در آمد از ره رنج ... به کنجی در شد و زد حلقه بر گنج
ز دشت فتنه پیدا شد غباری ... ز کوی غصه سر بر زد سواری
غمام غم رخ گردون بپوشید ... ز سیل خون دل جیحون بجوشید
بزد بر خرمن اومید برقی ... که از آتش نبودش هیچ فرقی
چو دهقان شد ز حال خرمن آگاه ... نه از دانه جوی دیدونه از کاه
ز بیشه شرزه شیری آهنین چنگ ... برون آمد کمین بگشوده بررنگ
قضا را شیر گیری شد شکارش ... که بودی صید شیر مست کارش
به بستان بود روزی نامور شاه ... زده چون مه به طرف[3] چشمه خرگاه
ز صحرای مرض بادی بر آمد ... کزو شاه جهان از پا در آمد
سهی سرو روان از جنبش باد ... چو برگ بید در لرزیدن افتاد

---

۱ ـ نم: بدانسان.
۲ ـ دا و نم: عبادت خانه ها.
۳ ـ نم: به گرد.

شدش باغ وجود از میوه خالی چمن گشته نهالش را نهالی
زدند از بوستان بر کاخ تختش به طرف طارم آوردند رختش
شه کشور گشا با جان خون خوار مه سیمین بدن با چشم خون بار
چو خور شد در لحاف آسمانی چو گل شد در پرند ارغوانی
۴۶۹۰ شباهنگام کز پیروزه دولاب فرو افتاد زرین کوزه در آب
برون آمد ز شب بگذشته یک نیم به جای کوزهٔ زر کاسهٔ سیم
شهنشه حال خود را نیک بد دید دو چشم گل چو چشم بخت خود دید
بدو گفت ای به شکر کام جانم به قامت سرو بستان روانم
بباید ترک خوابت گفتن امشب که من در خواب خواهم رفتن امشب
به بالینم دمی چون شمع بنشین ببار از دیدهٔ[1] مه اشک پروین[2]
که من بسیار بر آتش نشستم که تا پیش تو یک دم خوش نشستم
نه عمری مرغ بستان تو بودم به دل شمع شبستان تو بودم
چو مهمان توام امشب مرا باش دل پر درد ریشم را دوا باش
گرم این دم نماند زندگانی ترا خواهم که جاویدان بمانی
۴۷۰۰ سحر چون زین زر بر قله بستند صف ظلمت به تیغ خور شکستند
دگرگون گشت حال خسرو شرق وجودش در محیط بیخودی غرق
چو نرگس چشم عالم بین گشاده سر از غم بر کنار گل نهاده
به یکبار از جهان دل بر گرفته ز عالم دامن دلبر گرفته
نظر بگشود در فرزند دلبند به حسرت گفت کای شایسته فرزند
تویی بستان جان بی قرارم ترا با گل به یزدان می سپارم
بگفت این و چو صبح آهی بزد سرد پس آنگه در نفس جان بر لب آورد
چو زلف شب سیه شد روز نوروز برون زد خیمه زین قصر دل‌افروز
شب از غم جیب پیراهن بدرید به تیغ تیز خور گیسو ببرید
سپهر از دیدگان اخترفشان گشت ز چشم صبح صادق خون روان گشت

---

۱ ـ داد و نم: بر رخ.
۲ ـ نم: خونین.

مه خورشید روی عنبرین موی — گل سیمین عذار یاسمن بوی
چو تاب طره بر خاک ره افتاد — به سر در گشت و در پای شه افتاد
ز چشم سیل بار و جان[1] پرتاب — ز بس کاورد پیدا آتش و آب
شرار دوزخ از گردون برانگیخت — بخار قلزم از جیحون برانگیخت
به رسم کسری و پرویز و دارا — به مهد زر شه گیتی گشا را
به سوی دخمه از ایوان روان کرد — ز سیاره زمین را آسمان کرد
سرافرازان چو رایت مو گشاده[2] — کلاه سروری از سر نهاده[3]
پیاده پیش مهد شاه پویان — رخ آلوده به خون و شاه جویان
علم را گیسوی پرچم بریده — پرند بیرق از هم بر دریده
کلاه از سر فکنده چتر زرین — برهنه مانده تیغ گوهر آگین
دل رویین زنگ از جای رفته — حکایت از دهان نای رفته
به جای دیبه شاه چین و نخشب — پلاس افکنده در بر همچو مرکب[4]
گل نسرین بدن را پیرهن چاک — دو تا چون سنبل و افتاده بر خاک
ز نرگس ارغوان افشانده بر گل — به ساعد دسته کرده[5] شاخ سنبل
جگر چون طره بر آتش نهاده — دل از آشفتگی بر باد داده
چو تابوت ملک بر تخت بردند — در دخمه به مرمر سخت کردند
سر خاکش به خون دل بشستند — در مشهد به مژگان نقش بستند
فرو خواندند مرغان خوش آواز — به اخلاص این دعا راچند ره باز[6]
که گر نوروز خرم رفت بر باد — گل صد برگ خندان را بقا باد
پس از نوروز گل هم بار بربست — قفس بشکست و چون بلبل برون جست
نشد یک هفته کان ماه دو هفته — به زیر ابر شد چون مه نهفته[7]

---

۱ ـ نم: جسم.
۲ ـ نم: گشادند.
۳ ـ نم: نهادند.
۴ ـ نع و کم: موکب.
۵ ـ دا: بسته.
۶ ـ نم: چند گه.
۷ ـ دا: چون خورشید نهفته.

چو خالی شد ز خسرو تخت پیروز / روان شد مهد گل در فصل نوروز
سریر افروز شد تاج قبادی / بر آمد بانگ کوس کیقبادی
نسیم باغ پیروزی بر آمد / گل بستان نوروزی در آمد
به وقتی فرخ و روزی همایون / چو ایرج شد بر اورنگ فریدون
نگین ملک در دستش چو جمشید / کلاه خسروی بر سر چو خورشید
چنان شد کامران در شهریاری / که جستندی ازو هر شهریاری
چو ذوالقرنین شد در پادشاهی / به فرمانش سپیدی تا سیاهی
گهی کو[1] چین به ابرو در فکندی / شه چین پیش تختش[2] سر فکندی
به کام خویش عمری شاد بگذاشت / فلک بیداد را از یاد بگذاشت
به عدل آفاق را خلدی دگر کرد / چو وقتش در رسید او هم سفر کرد
چنین است ای پسر کار زمانه / نماند کس درینجا جاودانه
به تیغ آن دم بگیری ملک[3] جمشید / که از عالم بتابی رخ چو خورشید
گهی همچون خضر دل زنده مانی / که سیر آیی ز آب زندگانی
درین زندان چو یوسف چند پایی / عزیز آن دم[4] شوی کز چه بر آیی
چو عیسی سربرآر از نیل گردون / که آری هفت رنگ از پرده[5] بیرون
درین دیرینه دیر لاجوردی / چرا بربت چورهبان فتنه گردی
چو صبح آنکو ز صدق دل زند دم / برو گو رخ بتاب از مهر عالم
گهی بدرست مه کز مهر دورست / اگر چه ماه را از مهر نورست
به قول مطرب پیروزه خرگاه / درین پرده‌سرا نتوان سد از راه
که هر شاهد که بر گاوش نشانند / بزرگان قول او کی راست خوانند

---

۱ ـ کم: گر.
۲ ـ نم: پایش.
۳ ـ دا: کام.
۴ ـ نم: گه.
۵ ـ نم: نیل.

در مدح قطب الاقطاب سلطان المحققین کعبة الواصلین سرالله فی الارضین سید جلساء رب العالمین مرشد الحق والدین ابواسحاق ابراهیم کازرونی قدس الله سره[1]

خروس صبح چون هنگام شبگیر به عالم در فکند آواز تکبیر
سپیده دیدهٔ خورشید بگشود در نزهتگه جمشید بگشود
نواساز فلک زد چنگ در ساز دلم چون عندلیب آمد در[2] آواز
بزد راهم خروش چنگ ناهید ببرد آبم می گلگون خورشید
زدم آتش ز دل در خرمن ماه فکندم دود در پیروزه خرگاه
ز سر مستی ره صحرا گرفتم چو بلبل پردهٔ عنقا گرفتم
شدم در خلوت[3] و پر باز کردم برین سبز[4] آشیان پرواز کردم
برون جستم زدام آب و دانه به باغ سدره بردم آشیانه
جهاز[5] چار مادر باز هشتم حدیث نه پدر بر یخ نوشتم
علم بر عالم بالا کشیدم فضای عالم بالا بدیدم
فشاندم دست بر ایوان غبرا نهادم پای در بستان خضرا
کشیدم زین مضیق خاکدان رخت زدم در قصر شاه اختران تخت
ز شهرستان مینا در گذشتم به سروستان مینو بر گذشتم
چراغ راغ علوی در گرفتم طریق باغ قدسی بر گرفتم
بنات نعش را در چرخ بستم شدم با قطب و در خلوت نشستم
فرو خواندم برو درس الهی بدانستم زبان مرغ و ماهی
چو جم جام معانی در کشیدم ز ملک جم علم برتر کشیدم

---

۱ ـ نم: در ستایش پیر خویش گوید. دا: الواصلین قبله المساکین مرشدالحق والدین ابواسحق ابراهیم کازرونی قدس سره.
۲ ـ نم: به.
۳ ـ نم: جلوه.
٤ ـ نم: «سبز» افتاده است.
۵ ـ نم: جهان.

برون جستم ز خلوت واله و مست   فشاندم برسراپای جهان دست
زدم چرخی برین گردنده دولاب   فکندم دفتر ناموس در آب
بگردیدم به گرد هفت پرگار   شدم با ثابتات چرخ در کار
رسیدم در مکان بی مکانی   شنیدم از زبان بی زبانی
که خواجو خویش را بگذار و بگذر   جهان را خاک راه انگار و بنگر[1]
که آن دریا که عالم موج آنست   برون از چار حد کن فکانست
هران لمعه که پنداری که آبست   نگر کز ره نیفتی کان سرابست
نظر در شمع کن پروانه بگذار   حدیث گنج گو ویرانه بگذار
قلم در نقش کش بر یاد نقاش   وگر نقشی کنی نقاش خود باش
درین بودم که از نور الهی   منور گشت از مه تا به ماهی
شنیدم از فراز قصر زرکار   ندای هاتف غیبی که هشدار
نظر کردم سوی بالا و پستی   چو مه تابنده دیدم ملک هستی
در آمد ناگهان از بیت معمور   سروشی خضروش در قبهٔ نور
در آمد سوی گلزار معانی   چو طوطی دم زد از شکر فشانی
شقایق را گل از رخ بر ورق ریخت   حدایق را دُر از لب بر[2] طبق ریخت
مرا گفت ای مه از رای تو تابی   خور از پیمانهٔ طبعت شرابی
چو آوردی بدین بستان سرا رخت   زدی در خیمهٔ کروبیان تخت
مکن منزل بدین[3] عالی ارایک   برون بر محمل از ملک ملایک
پر از طاووس اخضر وام بستان   بکن پرواز ازین پیروزه بستان
صفیری زن برین شش کاخ[4] نه سر   نفیری کن برین نه کاخ شش در
به حد لامکان یک ره گذر کن   پس آنگه زان مکان[5] عزم سفر کن
منازل قطع کن عمری و من بعد   به استمداد بخت و طالع سعد

---

۱ ـ دا و نم: بگذر.
۲ ـ نم: در.
۳ ـ نم: برین.
۴ ـ نم: شاخ.
۵ ـ نم: وطن.

فرود آ بر جناب قطب عالم — که ملک وحدت او را شد مسلم
ببین در خیل او ادهم سواری — نگر در راه او شبلی شکاری
زهی در عالم معنی سلاطین — گدای مرشد الدنیا والدین
ابواسحق شمع جمع اقطاب — امام عابدان هفت محراب
زده در بارگاه نامداری — چو ابراهیم کوس شهریاری
به صورت ملک درویشی گشاده — به معنی تاج سلطانی نهاده
علم داران او بگرفته عالم — علم برده برین پیروزه طارم
سوادی از برات او شب قدر — روان از سکهٔ او بدرهٔ بدر
فلک سطری ز دیوان کمالش — جهان شطری ز ایوان جلالش
سپهر از مطبخش پیری طبق دار — خور از سقایه‌اش یک طاس زرکار
قمر مشعل فروزی در رباطش — صبا خاشاک روبی از بساطش
سحر شب خیزی از زیر چراغش — شب نیلوفری ریحان باغش
مه[1] شب گرد ازرق پوش شامی — نهاده بر درش روی غلامی
به چهره مالک دینار بوده — ولی دینار پیشش خوار بوده
چو کرخی در جهان قرب معروف — ورای لامکانش جای مألوف
ملک علم الهی خوانده بر وی — فلک درس سماوی رانده بر وی
کتاب مرشدی تکرار کرده — به ارشادش خرد اقرار کرده
به نذرش هر سحر در قصر ششدر — درستی زر دهد[2] سلطان خاور
به یمن همتش در فصل نیسان — نوا و برگ یابد شاخ عریان
سپهدار سپاه اولیا اوست — خطیب منبر مجدو علا اوست
غبار کوی او هر صبح خورشید — به میل زر کشد در چشم ناهید
بود روحش مریدی از دل پاک — سپهرش سرمه دانی بر سر خاک
چراغ مرقدش چشم ثواقب — گلاب تربتش اشک کواکب
نهاده آسمان از مهر انور — به بام قبه‌اش منجوقی از زر

---

۱ ـ نم: همه.
۲ ـ نم: نهد .

منم از خاک در گاهش غباری | روانم ز آتش شوقش شراری
تنم تاری ز فرش خانقاهش | سرم جاروب فراشان راهش
برین در بسته همچون[1] حلقه خود را | برون کرده ز خاطر نیک و بد را
مده یا رب چو خاک ره به بادم | نه آخر رو بر خاکش نهادم
چو بی کارم مرا در کار او کن | متاعم د خور بازار او کن
چو صیدش گشته‌ام بردارم از خاک | ببر زنگار چرخ از خاطرم پاک
در آن حضرت درم کی[2] برگشایند | که سلطانان به نامی بر نیایند
اگر در راه او نامم ندانند | بود ننگم ز هر نامم که خوانند
دلم[3] بی سکهٔ او کی پذیرند | که قلبی را به یک جو بر نگیرند
دهم چون شمع نور از خانهٔ او | ولی گر باشدم پروانهٔ او
اگر خاتم به دست دیو دادم | چو جم شد ملکت هستی به بادم
مکن در زیر پای محنتم پست | چو[4] در دستم نگین مرشدی هست
چو از عالم زدم در دامنش چنگ | میفشان آستینم بر دل تنگ

خطاب با باد بهار و ارسال عبودیت به حضرت ولایت پناه شیخ خویش شیخ الاسلام اعظم قطب الاولیا سراج الاصفیا امین الملة والدین الکازرونی رحمة الله علیه[5]

الا ای باد گلبوی بهاران | ز سنبل کله بند گلعذاران
طبیب نرگس مخمور بیمار | چراغ افروز شب خیزان اشجار[6]
عبیر آمیز عطاران بستان | تتق بند عروسان گلستان

---

۱ ـ تم: همچو.
۲ ـ دا: گر.
۳ ـ نم: ولی.
٤ ـ که.
۵ ـ دا: ....شیخ الاسلام امین الحق والدین کازرونی قدس الله سره. نم: در ذکر شیخ امین الدین گوید.
٦ ـ دا: اغیار.

بشیر نیک پی[۱] پیک مبارک — زمین را خاک پایت تاج تارک
بنات بوستان پروردهٔ تو — دل لاله بدست آوردهٔ تو
نسیمت همدم مشک تتاری — پر[۲] آتش از دمت عود قماری
چراغ روح را خوش بوی کرده — ز انفاس مسیحا بوی برده
تویی برقع گشای چهرهٔ گل — گره بند شکنج[۳] زلف سنبل
روان آب گشته روشن از تو — شده مشکین هوای گلشن از تو
تو رخش آب را چون بادرانی — تو درس چشمه را چون آب خوانی
نه آخر مرکب جمشید بودی — هوا داری به مرغان می‌نمودی
به کنعان بوی پیراهن رساندی — فسون مصر بر یعقوب خواندی
دمی راحت رسان روح ما باش — دوا ساز دل مجروح ما باش
چو از آتش دلان می آوری یاد — دلم خوش می‌شود یارب خوشت باد
عنان دل کجا برتابم از تو — که بوی پیر خود می‌یابم از تو
امین مله والدین شیخ اعظم — مه برج حقیقت کهف عالم
معین الحق[۴] سرالله فی الارض — که تعظیمش بود بر اهل دین فرض
مقیم راه رو قطب یگانه — چراغ شش رواق هفت خانه
امام الواصلین سر خیل اوتاد — وجودش زبدهٔ قانون و ایجاد
محیط نقطهٔ افضال و تفضیل — مدار مرکز ارشاد و تکمیل
مگس ران وثاق او سروشان — غبار افشان دلقش[۵] سبز پوشان
قمر قرصی سپیدست از سماطش — فلک یک کاسهٔ سبز[۶] از رباطش
روان یک قطره آب از مشرب او — خرد یک طفل خرد از[۷] مکتب او
سبقهای الهی باز رانده — ورقهای ریاضی باز خوانده

---

۱ ـ کم: نیک بین.
۲ ـ نم: بر.
۳ ـ نم: کمند.
۴ ـ دا: خلق.
۵ ـ نم: زلفش.
۶ ـ نم: سر.
۷ ـ نم: «از» افتاده است.

کشیده خامه در نقش طبیعی ‌‌ زده خط در مقامات بدیعی
الا ای پیک رنجوران مهجور[1] ‌‌ که چون موسی نهندت طایر طور
تویی آرام بخش جان مشتاق ‌‌ قدومت راستی نوروز عشاق
گرت بر کازرون افتد گذاری ‌‌ بکن بهر من دلخسته کاری
علم زان حضرت علیا برافراز ‌‌ در آن بستان خضرا آشیان ساز
ببین در ملک وحدت تاجداری ‌‌ به میدان حقیقت شهسواری
ز برج بوعلی دقاق ماهی ‌‌ در اقلیم ابواسحاق شاهی
چو گنجی رفته در کنجی نشسته ‌‌ در خلوت سرا بر خلق بسته
مکان او مکان بی‌مکانی ‌‌ زبان او زبان بی‌زبانی
برآور سر ز طرف خانقاهش ‌‌ غباری در ربای از خاک راهش
که آن را توتیای دیدهٔ سازم ‌‌ جهان را جمله در پای تو بازم
ولی این[2] شربت آن ساعت بیابی ‌‌ که روی از چشمهٔ حیوان بتابی
گهی راه مقام خضر دانی ‌‌ که غسل آری به آب زندگانی
ورت بر آستان او بود راه ‌‌ بر افشان آستین بر ما سوی اللّه
به یاد آر از من خاکی در آن دم ‌‌ دم عیسی برین خسته روان دم
ز سوز سینه‌ام بنمای تابی ‌‌ وز آب دیده‌ام بفشان گلابی
چو کردی آشیان بر طرف آن راغ[3] ‌‌ بگو با بلبل آوایان آن باغ
که خواجو تا کی ای صاحب کمالان ‌‌ بود نالان وبر دل کوه نالان
وگر با مرغ هم پرواز گردی ‌‌ به بوم عشق شو تا باز گردی
جهانی بین جهان از ملک هستی ‌‌ فشانده دست بر بالا و پستی
گروهی سر بسر گویای خاموش ‌‌ دلی[4] چون بحر در بر کرده در جوش

---

۱ ـ دا: مهجوران رنجور.
۲ ـ تع و کم: کین.
۳ ـ نم: باغ.
۴ ـ نم: ولی.

همه با قطب چون سیاره در کار ‌‌‌‌‌‌‌‌ در آن پرگار همچون نقطه بر[1] کار
زسی گنجی[2] که نه چرخش طلسمست ‌‌‌‌‌‌‌‌ مسمی او وهر دو عالم اسمست
کسی چون شمع روی از مهر برتافت ‌‌‌‌‌‌‌‌ که یک موی از سر مقراض او یافت
دلم از چرخ سرکش دست ازین برد ‌‌‌‌‌‌‌‌ که او را هم کلاهی هست ازین برد
گرم بر فقر بخشد پادشاهی ‌‌‌‌‌‌‌‌ بگیرم از سپیدی تا سیاهی
و گر با خرقهٔ او عشق بازم ‌‌‌‌‌‌‌‌ سپهر نیلگون را خرقه سازم
من آن دم سر به گردون بر کشیدم ‌‌‌‌‌‌‌‌ که خود را خاک آن درگاه دیدم
چو رخ بر آستان او نهادم ‌‌‌‌‌‌‌‌ برین[3] صورت در معنی گشادم
روانم شمع خلوتگاه او باد ‌‌‌‌‌‌‌‌ سرم گردی ز خاک راه او باد

در تاریخ ولادت خویش گوید و نمودار اوضاع فلکی در وقت ولادت و نکوهش دوران افلاک[4]

شه خنجر کش پیروزه ایوان ‌‌‌‌‌‌‌‌ چو زد زرین علم بر کاخ کیوان
به جدی آورده رخ بر عزم نخجیر ‌‌‌‌‌‌‌‌ نشانده در بز کوهی سر تیر
فلک تیر از کمان بیرون جهانده ‌‌‌‌‌‌‌‌ شه و دستور بر یک قله رانده
در آن منزل دو کرکس آشیان ساز ‌‌‌‌‌‌‌‌ به سوی عین رامی[5] دیده ها باز
هزار آوای این پیروزه گلشن ‌‌‌‌‌‌‌‌ که باشد برج شاهینش نشیمن
به نوبتگاه کیوان کرده آهنگ ‌‌‌‌‌‌‌‌ زده در دلو چرخ آبگون چنگ
فکنده چرخ کژ[6] رفتار خود کام ‌‌‌‌‌‌‌‌ به شادروان هرمز تخت بهرام
سپهدار فلک ترک سنان کش ‌‌‌‌‌‌‌‌ فتاده ماهی از سهمش در آتش
به تیغ تیز چون شیر شغبناک ‌‌‌‌‌‌‌‌ زده دنبال اژدرهای افلاک

---

۱ ـ نم: پر.
۲ ـ کم: گنجش.
۳ ـ نم: بدین.
٤ ـ دا: در تاریخ کتاب گل و نوروز گوید.
۵ ـ دا: دامی.
٦ ـ تع: کر.

در آن چشمه که ماهی رفته در تاب — قضا دوش[1] فرس بنموده از آب
به چشم عقل دیده مرد کامل — سرغول از سر شاخ عوامل
کشیش دیر دیرین هندوی پیر — چو رای هند کرده رای نخجیر
بدان پیری برون افکنده شبدیز — ربوده گوسفند ترک خون ریز
شده قاضی‌القضاة هفت کشور — به خرگاه مه از کاخ دو پیکر
به فال سعد درس آغاز کرده — سر صندوق حکمت باز کرده
سه سهمش از سهام افتاده در چنگ — گشوده شست و برده آب خرچنگ
برید تیز رو برداشته راه — به قصر تیر منشی برده بنگاه
کشیده بادهٔ رخشنده از طاس — به خوشه برفشانده جرعه از کاس
برین مینوی مینا[2] فام زر کار — چو آدم گشته گندم را خریدار
شب روز الف از مه شده کاف — فکنده آهوی شب نافه از ناف
رسیده ماه ذوالحجه به عشرین — به بام آورده گردون خشت زرین
ز هجرت ششصد و هشتاد و نه سال — شده پنجاه روز از ماه شوال
وگر عقدت ز رومی می گشاید — دو افزون بر هزار وششصد آید
ورت خود یزدجردی می‌دهد دست — یکی را طرح کن از ششصد و شست
وراز زیج ملکشاهی سگالی — شده هفده ز دی ماه جلالی
دوصدراضبط کن وانگه دوشش خواه — که روشن گرددت سال ملکشاه
ز پیران پرس کین چندست و آن چون — که از پیر آید این تاریخ بیرون
چنین آمد حروف هفت هیکل — نجوم چرخ را این بود مدخل[3]
من از کتم عدم برداشتم راه — سمن‌زار وجودم شد چراگاه
بز کوهی در آن دم بر کمر بود — شهنشاه فلک زرین سپر بود
زحل کو بود طالع را خداوند — به برج بره بود افتاده در بند

---

۱ - نم: دورش.
۲ - تع: مینو مینا.
۳ - تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.

پدر محمود کرد آن لحظه نامم	ولی من خود نمی‌دانم کدامم[۱]
چو محمود ار به معنی سرفرازم	غلام هندوی زلف ایازم
از آن از[۲] تیر بی مهران جاهل	بسان گوسفندم نیم بسمل
چو از خورشید دارد طالعم نور	ز مهر مه رخان یکدم نیم دور
ز چرخست این چنین آشفته کارم	چرا کاری چنین آشفته دارم
بسی دیدم جفا زین چرخ ناکس	ندانم تا چه خواهم دید از این پس
از آن بر تیره روزی دل نهادم	که از اختر بدین روز اوفتادم
برو خواجو ز هیأت چند گویی	شفا زین علم بی قانون چه جویی
به کلّی محو کن تحویل طالع	منه دل بر اشارات مطالع
بگردان روی ازین گردنده دولاب	که نتوان گشتن از این کوزه سیراب
بیا سیارگان را میل درکش	ثوابت را به پای پیل درکش
ز نسرین سپهری بال بر کن	ز طاووس فلک خلخال بر کن
بنه بر آتش خور عود ناهید	بگیر از چنگ گردون جام خورشید[۳]
سرو[٤] دنبال این طیاره بفکن	کلاه از تارک سیاره بفکن
بشوی از نه پدر دست ای برادر	مبر نام جهاز چار مادر
سه دختر برفراز نعش بگذار	وگر خواهی به قطب چرخ بسپار
سر غول سپهر از دوش بنداز	روان شیر چرخ از تن[۵] بپرداز
چراگه در حضیضی گاه بر اوج	برون بر زورق و ایمن شو از موج
درین کشتی نشاید جان سپردن	ولی جان کی توان زین ورطه بردن
چه بینی نقش این گردنده پرگار	کزو یک نقطه نتوان دید بر کار
مگو از پنج وشش گریار مایی	که شش پنجی بود عین دغایی
حدیث انجم و قصر زبر جد	بر صاحب‌دلان گوزست و گنبد

---

۱ ـ تع: از این بیت شمارهٔ ۵۰۱۰ را ندارد.
۲ ـ نم: «از» افتاده است.
۳ ـ نم: جمشید.
٤ ـ دا: بر.
۵ ـ نم: از بن.

نه در طبع فلک بینی درنگی   نه در کف الخضیبش هست رنگی
اگر قطبست مغرور ثباتست   وگر نعش است مشغول بناتست
قمر کو بر لب دریای اخضر   شود هر مه چو ماهی گیری از زر
به خرچنگی که دارد چند نازد   گهی آماسد و گاهی گدازد
و گر چه منشی سلطان انجم   به گردون میکشندش جوز و گندم
چو فلسی سرخ بیند در برابر   شود سوزنده چون گندم برآذر
نوا ساز سپهر ارغنون پشت   چرا پیوسته دارد چنگ در مشت
که کارش پیش ارباب معانی   ترازو داریست و گاو بانی
شه پیروزه گون[1] آتشین تاج   که گیرد از خواقین فلک باج
گر از روی شرف صاحبقرانیست   چو روشن[2] بازدانی شیربانیست
امیر ترک تاز قصر پنجم   که آراید صف میدان انجم
کند پیوسته بر ویران حصاری   کمین بر عقربی یا[3] دنبه داری
حکیم فیلسوف دانش افروز   کزو گیرد سعادت فال پیروز
قضا خواند به نامش سعداکبر   ولی ماهی فروشست و کمان گر
زحل کوهست پیری سال خورده   تصانیف نحوست بحث کرده
اگر سرباتک[4] هندی زبانست   نه آخر دلو دوزی سر شبانست
مزن خواجو صفیر از بام این کاخ   چو بلبل تا به کی خوانی[5] برین شاخ
هر آن نقشی کزین گنبد برونست   طلسم آن که می‌داند که چونست
درین بیغوله نتوان خواب کردن   وزین مشرب نشاید آب خوردن
مشو ساکن درین دهلیز خرپشت   که بس کس را که چون خر در وحل کشت
بیفکن بار و بار از دل بینداز   وزین لوک[6] روان محمل بپرداز

---

۱ ـ دا: بخت. نم: تخت.
۲ ـ دا: روزش.
۳ ـ نم: و.
٤ ـ نم: سرتابک.
۵ ـ دا: نالی.
٦ ـ دا: کور.

ورقهای فلک تا چند خوانی　　سبقهای ملک تا چند رانی
که گر گوئی فلک مفلوک راهست　　وگر جویی[1] ملک مملوک شاهست
چرا عبرت نگیری زین عبارت[2]　　که فرضست این عماری را عمارت
زشادروان مه تا برج ماهی　　کسی کورا [3] مسلم گشت شاهی
به آخر نام خویش از نامه بفکند　　ورق را در شکست و خامه بفکند
هر آن کامش که بود از دل بدر کرد　　وزین منزل به ناکامی سفر کرد
خدایست آنک ذاتش را فنا نیست　　خداوندیش را چون و چرا نیست

در موعظه و وصف کتاب و تاریخ و عدد ابیات گوید [4]

بیا ای یار و از یاران مپرهیز　　گل صد برگی از باران مپرهیز
اگر یاری دل یاران نگه دار　　که یار آنست[5] کو نگریزد از یار
چو می‌بینی مکن نادیده ما را　　که هستی همچو نوردیده ما را
چه بد دیدی که نیکان بد نبینند　　و گر بینند جز در خود نبینند
بر بیگانان از خویش کم گوی　　چو مرهم یافتی از ریش کم گوی
کسی را دیده مردم می‌شمارد　　که چشم خویشتن بینی ندارد
چو زهره خویش را مستور خواند　　سپهر پیر بر گاوش نشاند
اگر گوهر بود از سنگ عارش　　کند دور زمانه سنگ سارش
از آن ابر آید از آفاق بر سر　　که دریا را فزون داند به گوهر
کجا چون جم زبان مرغ دانی　　مگر یک مرغ را سیمرغ خوانی[6]
چو همدم نیستت در ملک هستی　　مسیحا وار دم در کش که رستی[7]
چو مهر آن دم شوی سلطان انجم　　که همچون اشک دور افتی ز مردم

---

۱ ـ نم: گویی.
۲ ـ نم: عمارت.
۳ ـ نم: کسی را کو.
٤ ـ نم: سپردن خواجه خواجو خود را به شیخ نظامی.
۵ ـ دا: یار مست.
٦ ـ دا: سی مرغ دانی.
۷ ـ دا: که مستی.

برین خر پشته نتوان برد محمل — درین بیغوله نتوان کرد منزل
مبین آن ماه را کز مهر نورست — که مه چون بدرگشت از مهر دورست
درین نه جدول پیروزه پرگار — نبینی نقطه‌ای کان[1] نیست بر کار
مقیم این چرخ کژ باز جفاکیش — بود کورو کبود از گردش خویش
اگر رای برهمن سخت سستست — نه در کیش مغان[2] آخر درستست
کریمان را سر و سودای زرنیست — کریم آنست کش پروای سر نیست
چو گل دادی زدست از خارمندیش — چو کردی ترک گنج از مارمندیش
شراب تلخ از آن شیرین گوارست — که بیماران غم را سازگارست
مطیع چرخ پیر کینه کش باش[3] — وگرنی زو طمع برگیر و خوش باش
رخ از ویرانه پیمودن چه تابی — که گر رنجی بری[4] گنجی بیابی
به جان دادن رخ جانان توان یافت — به درد دل دوای جان توان یافت
بیا خواجو به ترک خواجگی گیر — برو آزاد باش از خواجه و میر
مشو در تاب اگر سوزی بیابی — که هم روزی جگر سوزی بیابی
گشایشها بسی در بستگیهاست — نشان تن درستی خستگیهاست
سکندر را به آه صبحگاهی — مسلم شد سپیدی تا سیاهی
از آن زآتش گریزانند شیران — که از دودی شود صد[5] دوده ویران
غریب آنست کو را گوشه‌ای نیست — خراب آن شهر کانجا توشه‌ای نیست
چه نیکو گفت آن استاد نقاش — که خود نقاش نقش خویشتن باش
سپهر سیمگون کایینه سیماست[6] — درو نیک و بدت چون روز پیداست
اگر در دیده نقشت خوب[7] ناید — رخ از آیینه تابیدن نشاید
جهان نقدی که دادستت به آغاز — بدان روشن که روزی گیردت باز

---

۱ ـ نم: کاو.
۲ ـ نم: بتان.
۳ ـ نم: کهنه کیش.
۴ ـ نم: کشی.
۵ ـ نم: یک.
۶ ـ دا: کاسه سیماب.
۷ ـ نم: نیک.

فلک زان دُر به دریا می‌سپارد   که چون وقت آید از چشمش بر آرد
از آن جز بوریا در خانگه نیست   که قالی باف پشمش در کله نیست
سحاب ار بادپا بر چرخ راند   شه انجم به تیغش بر دراند
چو کان از تیشه خواهد بودنش درد   چرا کوبد بدینسان آهن سرد
چنان بهتر که هر گوهر که دارد   به دست خاک بد گوهر سپارد
از آن دیده به دامن [1] در فشاند   که پیش مردمش آبی بماند
سرشک ارسر کشید از مردم خویش   بسان خونیان رانندش از پیش
چو گل با دوستان گر شاد باشی   چو سرو از بوستان آزاد باشی
تو چون یک جودرین مزرع نکاری   یقین می‌دان که یک جوبر نداری
چگونه مهر می‌جویی [2] زانجم   که ناید مردمی از دیو مردم
اگر بر خاک بینی سایهٔ خویش   مشو در آتش از همسایهٔ خویش
مباش ای خواجه چون آینه خودبین   ولی هر چیز کان بینی ز خود بین
شه گردون چو با مه مهر ورزد   درستست این که دیناری نیرزد
دل از قطب شمالی نیز بردار   که او با دختر نعشست در کار
نمی‌بینم [3] کسی را در زمانه   که باشد بر کنار از این میانه
چو مه جویی سوی بالا نظر کن   و گر ماهی به سوی ما گذر کن
چرا دریا چنان در خویش غرقست   که از دُر تا صدف بسیار فرقست
اگر ماهیت ما را بداند   ازین پس خویش را دریا نخواند
تو چون روشن نکردی حال ما را   کجا دانی درین بحر آشنا را
من آن گنجم که در ویرانه باشم   من آن شمعم که با پروانه باشم
بسا طوطی که من گویاش کردم   بسا طالب که من جویاش کردم
بسا خاموش کز من شد سخنگوی   ز بس گویا که بردم در سخن گوی
چه دانی کین بیابان چون بریدم   که این ساعت بدین منزل رسیدم

---

۱ ـ نم: به مردم.
۲ ـ نم: می ورزی.
۳ ـ نم: نمی بینی.

دلم بس خون لعل از جان[1] بر آورد — که یاقوتی چنین از کان بر آورد
تو با شیرین لبان در تنگ[2] رفتن — من فرهادوش در سنگ سفتن
نه روزم هم سخن جز عشق نامه — نه در شب هم زبان بیرون ز خامه
ترا تا[3] دود دل کم بر نیاید — چو صبح خون فشان دم بر نیاید
وگر در تیره شب ماهی نیابی — لب جان بخش دلخواهی نیابی
غم دل دامن جانت بگیرد — سیاهی آب حیوانت بگیرد
درین گردابه زورق چند رانی — وزین دفتر حکایت چند خوانی
اگرخواهی‌که چون گل خوش برآیی — به نوروزی به گل چیدن در آیی
کنی منزل به طرف لاله زاران — زنی گلبانگ بر بانگ هزاران
گل مشکین دمد چون دم بر آری — گل شادی ز خار غم بر آری
در جنت به رویت بر گشایند — مه عید از شب قدرت نمایند
برین معمورهٔ علوی گذر کن — درین مقصورهٔ قدسی نظر کن
سر گنجینهٔ جمشید بر گیر — شب تار از رخ خورشید بر گیر
در بستان سرای حور بگشای — کف دست کلیم از طور بنمای
ببین قصری چو[4] شادروان کاووس — درو فرشی بسان پر طاووس
به هر کنجی درو[5] گنجی نهفته — به هر طرفی ازو باغی شکفته
گهر در گنج و گنج از مار خالی — رطب بر نخل و نخل از خارخالی
بهاری خوش نظر چون روضهٔ حور — نگاری ماه وش در قبهٔ نور
بتی جان بخش بکر عیسوی دم — به عیسی گشته آبستن چو مریم
مهی سیمین بدن چون شمسهٔ چین — کشیده خط ریحان گرد نسرین
گلی از باغ نوروزی شکفته — دری در باغ پیروزی نهفته

---

۱ ـ دا: کان.
۲ ـ نم: تنگ. دا: قید.
۳ ـ نم: با.
۴ ـ نم: ز.
۵ ـ نم: ازو.

اگر جویی[1] حیات جاودانی   ببر زین چشمه آب زندگانی
به شاهی ماند این نظم دلاویز   زده بر تخت[2] هرمز تخت پرویز
به سر بر تاج سلطانی ز گوهر   در انگشتش نگینی خانی از زر
سریر از لعل بواسحاقی اورا   مه و خورشید جام[3] و ساقی او را
همه ترکان نوروزی سپاهش   شکفته گل به گرد بارگاهش
صفر بود و قمر میزانش در چنگ   شه سیارگان با شیر در جنگ
رسیده موکب منصور فغفور   ز چین سر بر کشیده سنجق نور
به روز جیم و از مه دال رفته   ز هجرت با ومیم و ذال رفته
وگر خواهی که روشن‌تر بگویم   غبار فکرت از طبعت بشویم
دو شش[4] بر هفصدوسی گشته افزون   به پایان آمد این نظم همایون
چو این ابیات دلکش را بخوانی[5]   گرت باید که اعدادش بدانی
غلام خویش را با سرو و گلشن   مکرر کن که گردد بر تو روشن
مگو کین بحر بی دردانه باشد   که جای گنج در ویرانه باشد
مخوانش شعر کین شعریست گویی   نه سحرست این کف موسیست گویی
فلک تا ازرقی[6] باشد به منظر   جهان تا عنصری باشد به جوهر
نبینند نظم در شیرین کلامی   چو خواجو هیچ شاگرد نظامی
گروهی موبدان دانش افروز[7]   مرا گویند کای مرغ جگرسوز
چه نسبت پیش اهل رای و تمکین   گل و نوروز را باویس و رامین
شکر کان لذتش چندین نباشد   به نزد خسروان شیرین نباشد
دهندم دم که مرغان سحرخیز   ندارند این نواهای دلاویز
سخنهای کهن اهل معانی   نهند افسانه‌های باستانی

---

۱ ـ دا: خواهی.
۲ ـ نم: قصر.
۳ ـ نم: خورشیدو جام.
٤ ـ تع و کم: دوصد.
۵ ـ تع: بخواند.
٦ ـ دا: از زمین.
۷ ـ نم: آتش‌افروز.

هر آن شمعی که سوزد تا سحرگاه   فرو میرد به آهی[1] سرد ناگاه
مه سی روزه را تابی نباشد   گل پژمرده را آبی نباشد
کسی گلدسته‌ای زین سان نبسته است   که بازار گل و ریحان شکسته است[2]
سخن چون آب راندن درفشانیست   و گرنی قصه گفتن قصه خوانیست
بسی سازند ازین دستان نوایم   ولیکن من بدین ره[3] در نیایم
ببندم لب چو باز از شرح این راز   که گفتن خوش نمی‌باشد ز خود باز
من آن دریا دل گوهر فشانم   که باشد حاصل دریا و کانم
نکو دانم بهای گوهر خویش   ولی نتوان شدن قیمتگر خویش
دل افروزی که پروردم به جانش   نهادم با تو چون گل[4] در میانش
اگر نیکست بد چون دانی او را   وگر خود بد بود کی خوانی او را
برو تا می‌توانی آفرین گوی   که بادا آفرین بر آفرین گوی

در حسب حال خویش با ممدوح و خاتمت کتاب گوید[5]

چو این طیاره را پرواز دادم   طیور طور را آواز دادم
به صورت چشم معنی باز کردم   به معنی کار صورت ساز کردم
در دانش به عالم بر گشودم   به دانش عالمی را در گشودم
خراج از دُر دریایی گرفتم   ز لؤلؤ خط به[6] لالایی گرفتم
ریاحین برسر صحرا فشاندم[7]   لآلی در کف دریا فشاندم
قصب بر تن بدراندم شکر را   چو اشک[8] از دیده بفکندم[9] گهر را

---

۱ ـ داو نم: بادی.
۲ ـ تع: این بیت را ندارد. کم: در پاورقی.
۳ ـ نم: در.
٤ ـ دا و نم: جان.
۵ ـ نم: در خاتمت کتاب در مدح وزیر گوید.
٦ ـ نم: خط لالایی.
۷ ـ نم: نشاندم.
۸ ـ نم «اشک» افتاده است.
۹ ـ دا: بفشاندم.

فروزان کردم این شمع شب افروز   هلالم بدر گشت و تیره شب روز
مگس در جوش بود و شهد بسیار   شکر در تنگ ماند و قند دربار
گرفتم بادهٔ روشن ز خورشید   زدم گلبانگ بر گلزار جمشید
ز جام لایزالی مست گشتم   چو در خود نیست گشتم هست گشتم
فکندم تیر و ترک کیش دادم   شدم بی خویش و با خویش اوفتادم
که تا چند این عروس نازپرورد   به زیر دامنش پنهان توان کرد
گلی کو را بسی در باغ بینند   فروریزد گراز شاخش نچینند
گرم شادی کنون غمخوار گردد   سعادت با ارادت یار گردد
برافشانم گل سوری به سورش[1]   بیارایم چو نزهتگاه حورش
سر از مینوی مینایی بر آرم   علم بر قصر بالایی بر آرم
بپرسم روز نیک از سعد اکبر   ز گردون باز دانم حال اختر
فرود آرم زبام ابن الذکا را   بخوانم زهرهٔ دستان سرا را
یکی را از برای مدح سازی   یکی را از پی بربط نوازی
مگر هم قاضی پیروزه خرگاه   به پیروزی ببندد عقد آن ماه
مداد آرد شب مشکین شمامه   نویسد تیر منشی مهر نامه
دم صبحش نماید عطر سایی   شود مشاطه خورشید خطایی
زرش بر سر فشاند صبح زرپاش   کند نقش و نگارش طبع نقاش
کشد کحلش فلک در نرگس مست   نهد کف الخضیبش رنگ بر دست
بگویم تا به هنگام عروسی   بیارایند قصر آبنوسی
بخواهم تاج لعل از شاه خاور   بجویم از هلالش یارهٔ[2] زر
ستانم حلقهٔ گوشش ز پروین   کنم تختش زانجم گوهر آگین
فرو پوشم لباس آسمانیش   بر آرم همچو گنج شایگانیش
چو گردد طالع فرخنده یارم   به نیک اختر به دامادش سپارم
ولیکن چون قضا بر کار خود بود   زمانه برسر بازار خود بود

---

۱ ـ دا: گل سوری برافشانم به سورش.
۲ ـ نم: پارهٔ.

در آمد لشکری از راه اندوه　　بر آمد ظلمت ظلم از پس کوه
چو زلف خوبرویان کار عالم　　پریشان و مشوش گشت و در هم
بزد ره نیستی بر ملک هستی　　فراخ آمد مجال تنگدستی
سپهر سرکش از دستم[1] بیفکند　　ز جام دور سر مستم بیفکند
تنم را از توانایی جدا کرد　　به تیمار و بلایم مبتلا کرد
ببرد از کار و از کارم بینداخت　　به یک گردش ز پرگارم بینداخت
شبی در بر دو عالم بسته بودم　　چو شمع صبحدم بنشسته بودم
چراغی تیره در پیشم نهاده　　جگر خون از دل ریشم گشاده
جرس جنبان شده مرغ شب آویز　　دم از بستان زده باد سحر خیز
شب دیجورو من چون غنچه دلتنگ　　سوادی از گل و نوروز در چنگ
چو بلبل دیده بر گل باز کرده　　نوا از پردهٔ دل ساز کرده
شده همدم نسیم بوستانم　　هم آوا گشته یاد دوستانم
ز نظم خویش مدخل می گشودم　　در آن منظومه مدخل می نمودم
سفینه پیش و دریا می بریدم　　صدف در دست و گوهر می کشیدم
رطب را خار در پا می شکستم　　به شیرینی شکر را می شکستم
چو شاه خاور از مشرق بر آمد　　مهم چون آفتاب ازدر درآمد
به باده لعل میگون آب داده　　به فندق شام شبگون تاب داده
چو شمشادش شکنج طره بر دوش　　لبش خندیده بر سر چشمهٔ نوش
کشیده[2] جام می چون صبح خندان　　گشوده گوی زرین از گریبان
چو سنبل صد شکن در زلف شستش　　ترنجی زر پر از عنبر به دستش
مرا دید آن دُر ناسفته[3] در پیش　　ز خویش و آشنا در بسته بر خویش
ز یاقوتم شرابی لعل در داد　　چو طوطی مرغ جانم را شکر داد
به منطق کرد گوهر پاشی آغاز　　که ای جوهر فروش رستهٔ راز

بنوش این می که شکر می‌فشانی　　بگیر این دُر که گوهر می‌چکانی
ید بیضا به ثعبان می‌نمایی　　ریاحین از گلستان می‌نمایی
ترا دستیست در لؤلؤفشاندن　　مثال شمع بر پروانه خواندن
به نوک خامه بحر و بر گرفتن　　به صمصام زبان کشور گرفتن
چه نقشست این که از دیبا نمودی　　چه آبست این که از دریا گشودی
اگر صد سال در باغی نشینند　　گلی زین گونه بر شاخی نبینند
ز طارم دی به بازار آمدم مست　　از آنم یک دو جزو افتاد دردست
چو دانستم که از گنجینهٔ تست　　به دُری کان ز[1] درج سینهٔ تست
که هر گوهر که در آن بحر دیدم　　روان در رستهٔ مژگان کشیدم
خبر داری کز آن دم باز مستم　　که دادند آن می‌نوشین به دستم
مرا دستان بلبل زان خوش آید　　که در نوروز بر گل می‌سراید
به نام[2] کیست آن[3] قصر نو آیین　　که آرد سجده‌اش بتخانهٔ چین
به نوروزی گلی شاداب کشتن　　روا باشد چنان بی آب هشتن[4]
عروسی چون گل سوری به رخسار　　به خانه مانده بکرو خصم بسیار
هر آن دختر که او باشد وفاجوی　　مقامش گور باشد یا بر شوی
اگر چه آن پری پیکر که داری　　بسی شاهان کنندش خواستاری
ولی هر کس که برسر باشدش[5] تاج　　دهندش سرفرازان جهان باج
چو آن طوطی نوای بلبل آواز　　به دستان این ترنم کرد برساز
من از بستان سرای رای رخشان　　به دامن کردمش بر سر گل افشان
که ای گلگونهٔ روی نکویی　　به آب گل رخ گلشن چه شویی[6]
مدم[7] بادم که من کوه گرانم　　مکن آتش که من آب روانم

---

۱ ـ نم: به.
۲ ـ دا: به بام.
۳ ـ نم: این.
٤ ـ نم: کشتن.
۵ ـ نم: می نهد.
٦ ـ دا: جویی.
۷ ـ دا: مده.

اگر باشد ضمیرم روضهٔ حور / ازو آید[1] نسیم لطف دستور
وگر گردد وجودم خاک گلزار / گل اخلاص مخدوم آورد بار
چو در عشرتگه هستی در آیم / ز جام دولتش مستی نمایم
به یمن مدحتش گشتم جهان گیر / صفیرم گشت چون تیر آسمان گیر
گرم چرخ از گل قالب کند خشت / سر خاکم شود پر سبزه و کشت
ازو سر برزند شاخ وفایش / بود آن شاخ را برگ از[2] ثنایش
نیم منت کش فغفور و مهراج / که هر گوهر که بینی دارم از تاج
من آتش نهاد افتاده بر خاک / به دورانش زدم خرگه بر افلاک
مرا او همچو باد از خاک[3] برداشت / سرم مانند ابراز چرخ بفراشت
دلم از بحر احسانش بخاریست / تنم بر راه فرمانش غباریست
اگر بر لب رسد چون جرعه جانم / بود پر بادهٔ مدحش دهانم
درین بودم که بختم گشت بیدار / فروزان گشت صبحم از شب تار
در آمد قاصدی[4] اقبال نامش / شده از فرخی شادی غلامش
که می‌خواند ترا مخدوم عالم / خدیو شه نشان دستور اعظم
مثالم داد کای مرغ خوش آواز / بدین بستان سراشو آشیان ساز
نوا بر ساز کن چون بلبل امروز / که هنگام گلست و روز نوروز
ز تو گلهای فردوسی نمودن / ز ما درهای محمودی گشودن[5]
چو اقبالم نوید شادی آورد / ز بند غم خط آزادی آورد
گرفتم بادهٔ لعل از لب یار / چو مرغ مست کردم عزم گلزار
برفتم همچو تیر از منزل ماه / به فال مشتری بر داشتم راه
ز سر کردم قدم مانند پرگار / زدم چرخی بران در دایره وار[6]

---

۱ ـ نم: ازو آب.
۲ ـ نم: «و».
۳ ـ دا: خاک از راه. نم: خاک از باد.
٤ ـ نم: قاضی.
۵ ـ نم: گشادن.
٦ ـ دا؛ مرکز چو پرگار.

زمین بوس وزیر شرق کردم — به گوهر بحرو کان را غرق کردم
رسانیدم به آصف خاتم جم — نمودم مُهر مهر از نقش خاتم
زده گردن فراز هفت کشور — سر تعظیم بر نه قصر شش در
به معنی گوهر کان امارت — به صورت سروبستان وزارت
سپهر سروری و کوه تمکین — پناه ملک تاج دولت و دین
عراقی نسبتی نوروز روزی — همایون طلعتی کشور فروزی
نهال قدر او را سدره شاخی — جهان جاه او را روضه کاخی
خور یاقوت رنگش لعل[1] خاتم — مه قلّه نشینش نعل ادهم
فروزان اختر برج معالی — جواهر بخش درج لایزالی
چو شد غواص این[2] بحر گهرخیز[3] — به دامن کرد چون بحرم گهر ریز
به هر یک قطره‌ام در دانه‌ای داد — به هر بیتم بهای خانه‌ای داد
چو صبحم آستین پرسیم وزر کرد — کنارم همچو دریا پر گهر کرد
ز خلعت از سرم تا پا بپوشید — چو کوهم زرکش خارا بپوشید
دهم داد و به ده داری رسانید — سرم بر چرخ زنگاری رسانید
چو ابر، اجرا و ادرارم روان کرد — چو اختر بر سرم گوهر فشان کرد
اشارت کرد تا که پیکری خاص — به گاه جلوه چون طاووس رقاص
جنیبت وار[4] در پیشم کشیدند — وز آنگه باز درویشم ندیدند
من خاکی چو باد از جا بجستم — به لب روی زمین را نقش بستم
ثنا را بر گرفتم پرده[5] از روی — دعا را خم زدم در حلقهٔ موی
به حمدش سورهٔ اخلاص خواندم — قلم بر صورت اخلاص راندم
شدم چون موی و در پایش فتادم — زبان زان پس به مدحش برگشادم
که ای طی کرده جودت نام طایی — درونت روشن از نور خدایی

---

۱ ـ نم: نقش.
۲ ـ تع و کم: آن.
۳ ـ نم: گهر ریز.
۴ ـ دا و نم: جنیبت دار.
۵ ـ دا: برقع.

صبا از گلشن لطف تو یک دم — محیط از بحر احسان تو یک نم
سپهر از عرصهٔ قدر تو گردی — جهان از گلشن جاه تو وردی
کمینه خادم خلق تو عنبر — کهینه بندهٔ لفظ تو گوهر[1]
به دوران تو جور[2] تیز پرواز — چو عنقا گشته بر قاف آشیان ساز
زهی شش چار طاق هفت پرگار — ز دیوان خانه‌ات یک قصر زر کار
به دارالضرب جودت چرخ گردان — درست زر کشد ماهی به میزان
ز شعری بگذرد شعرم چو اکنون[3] — موشح شد به القاب همایون
به نام تست این محبوب جانی — گرش خوانی و گر رانی تو دانی
مبین خردش به چشم خرده بینان — نگه دارش به ناز نازنینان
که پروردم به کام دوستانش — بر آوردم چو گل در بوستانش[4]
عروسان ضمیرم بین چو خورشید — برون کرده سر از ایوان جمشید
به فرت فال من مسعود گشته — ایازم عاقبت محمود گشته
سرم بی خاک کویت خوش نباشد — که سر بی تاج گردن کش نباشد
زبانم بی مدیحت کامران نیست — که جز مدح توام کام[5] زبان نیست
الا تا صبح زرپاش گهر پوش — می صافی کند از جام زر نوش
شود تابان چراغ سند روسی — ز مشکاة سپهر آبنوسی
ملک[6] فراش صحن درگهت باد — فلک[7] نقاش چوب خرگهت باد[8]
بود تا شمع ماه و مهر رخشان — چراغ عمر تو بادا درخشان
به صورت دست و کلکت موسی و طور — به معنی جسم و جانت جنت و حور



---

۱ ـ دا و نم: شکر.
۲ ـ تع: جور تو.
۳ ـ نم: زشعرم بگذر و شعری که اکنون.
٤ ـ کم و تع: به کام دوستانش.
۵ ـ دا: ورد.
٦ ـ نم: فلک.
۷ ـ نم: ملک.
۸ ـ نم: از این بیت به بعد را ندارد. در عوض ۵۲۰۵ اضافه شده است.

دوات خامه‌ات[1] ماهی و ذوالنون کف دست و دلت عمان و جیحون
سپهرت خرگه و بخت جوان ماه حوادث را زبختت دست کوتاه
جهان ظلمات ورای روشنت نور زرای روشنت چشم بدان[2] دور
قمر نعل سم شبرنگ بادت قدم بر فرق هفت اورنگ بادت
به دولت روز میمون تو نوروز به شادی فال اقبال تو پیروز
به نوروزی چو نقش نامه بستم به پیروزی ورق را در شکستم

حرره اضعف عباداللّه المنان
محمد بن عمران الکرمانی
غفراللّه ذنوبه و ستر عیوبه[3]

---

۱ ـ تع: دوات و جامه‌ات.
۲ ـ تع و کم: جهان.
۳ ـ دا: تحت الکتاب صنایع الکمال بفضل ملک ذوالجلال ـ علی ید العبد الضعیف حسن بن یوسف بن احمد الموصلی فی تاریخ ثانی عشر ربیع الاخر لسنه ثمان و ثمانمائه.

فهرست‌ها

تعلیقات

فهرست مطالب

روضة‌الانوار

کمال نامه

گوهر نامه

همای و همایون

گل و نوروز

فهرست اعلام خمسه خواجو

علامات اختصاری که در فهرست اعلام بکار رفته است، شماره سمت چپ شمارهٔ بیت است

روضةالانوار	روضه
کمال‌نامه	کمال
گوهرنامه	گوهر
گل و نوروز	گل
همای و همایون	هما

اشخاص

جا و مکان

اصطلاحات نجوم

اصطلاحات موسیقی

تعلیقات

ابراهیم ادهم

ابواسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور بن زید بلخی.

یکی از بزرگان عالم زهد و تقوی است که بسال ۱۶۵ یا ۱۶۶ به شهادت رسیده است، گویند او شاهزادهٔ بلخ بود روزی در شکارگاه سروشی در گوش او ندا در داد که آیا تو بدین کار آمدی؟ از شنیدن این آواز پریشان شد و از اسب بزیر آمد، جامهٔ خویش بشبانی داد و پشمینهٔ شبان پوشید و روی در صحرا نهاد، به مکه رفت و مجاور خانهٔ خدا شد و سرانجام به شام رفت وتا پایان عمر در آنجا بماند، کرامت‌های بسیار بدو نسبت می‌دهند

ابواسحق ابراهیم کازرونی

از عرفای بزرگ قرن پنجم است تولد وی را سال ۳۵۲ ذکر کرده‌اند و وفات او روز یکشنبه ششم ذی‌القعده ۴۲۶ روی داده است.

شیخ در طریقت پیرو محمد بن خفیف (متوفی ۳۵۳) بود و خرقه از دست شیخ حسین اکار گرفته است، با ابوسعید ابوالخیر معاصر بوده و با وی مکاتبه داشته است.

ادریس

پیغمبریست پیش از بنی‌اسرائیل، خدای عزوجل در قرآن او را بنام اادریس خوانده است، وی را یکی از انبیای یونانیان و مصریان دانسته‌اند، فرقه‌ای گویند ادریس ببابل متولد شد و در آنجا نشأت یافت، ادریس در ایام خود به هفتاد و دو زبان تکلم می‌کرد، وی مردم را به علوم آشنا کرد و او اول کسی بود که حکمت و علم نجوم را استخراج کرد و خدای عزوجل اسرار فلك و ترکیب آن و نقط اجتماع کواکب را در فلك و عدد سنین و حساب را بدو آموخت و همچنین سننی مناسب برای مردم هر مکان اقامه کرد و زمین را بچهار ربع بخش کرد و هر ربعی را پادشاهی مقرر داشت تا به آبادانی آن پردازد و او را توصیه کرد که اهل هر ربع را به شریعت وی ملزم دارد. (خلاصه شده از فرهنگ دهخدا)

ارسطاطالیس (ارسطو)

حکیم مشهور یونانی ملقب به معلم اول و پیشوای مشائین و او از شاگردان افلاطون است.
ارسطو، واضع علم منطق و کامل کنندهٔ آن است آنچه را که تصنیف کرده است از فکر و قریحهٔ خود اوست.
او حکیمی بود خوش محاوره و نیکو سخن و متواضع. حکمت ارسطو را حکمت مشاء می‌خوانند چه او تعلیم خود را در ضمن گردش افاضه می‌کرد.
ارسطو در سن شصت و سه سالگی بسال ۳۲۲ قبل از میلاد درگذشت.

افریدون ــ فریدون

فریدون در زبان پهلوی فرتن (Freton) یکی از بزرگان داستانی مشترك اقوام هند و ایرانی است. پادشاهی است معروف که ضحاك را در بند کرد او از نسل جمشید است که پس از مشاهدهٔ ستمگریهای ضحاك تازی علیه او قیام می‌کند و با دستیاری کاوهٔ آهنگر ضحاك را دستگیر و در کوه دماوند زندانی می‌کند و خود به پادشاهی ایران می‌رسد، فریدون در ادبیات فارسی به عنوان مظهر قدرت و پیروزی مورد تشبیه قرار گرفته است.

اقلیدس

ریاضی دان و منجم و فیلسوف مشهور و متبحر در علم هندسته است.
حکیمی است اصلا یونانی که در صور شام سکونت و به صنعت نجاری اشتغال داشت. اقلیدس بمعنی کلید هندسه است، چه اقلی به معنی کلید و دس به معنی هندسه.
او در اسکندریه زندگانی می‌کرد و در ۳۲۳ قبل‌از میلاد متولد شد و در ۲۸۳ قبل‌از میلاد وفات کرد.

اویس قرن

اویس قرنی ابن عامر بن جزء بن مالك از طایفه بنی مراد یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل وی از یمن است، او زندگانی حضرت رسول را ادراك نکرد و بدرك صحبت آن حضرت موفق نگردید و بر عمر بن خطاب وارد شد و در جنگ صفین با حضرت علی بن ابیطالب بود و بیشتر بر آنند که وی در همین واقعه کشته شد بسال ۳۷ هجری برابر ۶۵۷ میلادی. (فرهنگ دهخدا)

بایزید بسطامی

طیفور ابن عیسی ابن سروشان بسطامی ملقب به سلطان العارفین، از عارفان بزرگ قرن سوم است که در کرامات او سخن بسیار رفته است ولادت وی را ۱۸۸ و وفات او را ۲۶۱ ذکرکرده‌اند.
برای آگاهی بیشتر به تذکرةالاولیا مراجعه شود.

بزرگمهر

وزیر حکیم و خردمند خسرو انوشیروان شاهنشاه ساسانی است. داستانهای بسیار از خردمندی او گفته‌اند. رساله‌ای بزبان پهلوی بنام «پند نامگ وزرگمهر بختگان» یعنی پند نامه بزرگمهر پسر بختگان بدو منسوب است که دارای ۴۳۵ کلمه است.

بشر حافی

بشر بن حارث بن علی مروزی از زهاد قرن دوم و اول قرن سوم بشمار است. تولد او را سال ۱۵۰ و وفاتش را ۲۷۷ نوشته‌اند.

حسن بصری

ابوسعید حسن بن ابی‌الحسن یسار بصری از عرفای بزرگ قرن اول هجری است که بسال ۲۱ در مدینه چشم بجهان گشود و بسال ۱۱۵ در بصره چشم از جهان فرو بست، در کتب صوفیه از کرامات او سخن بسیار رفته است.

بلقیس

ملکه سبا، او زنی یمانی و از اهالی مأرب بود و پس‌از پدرش بر مأرب حکومت می‌راند و ذوالاذعار (عمروبن ابرهه) حاکم غمدان برای تسخیر قلمرو او شتافت بلقیس از جلو او گریخت بدست لشکریان ذوالاذعار دستگیر شد. آنگاه او را در مستی غافلگیر کرد و بقتل رساند و حکومت تمام سرزمین یمن را بدست گرفت و سبا را پایتخت خویش قرار داد. در این هنگام سلیمان پیغامبر بر مرکب باد به حجاز و یمن روی آورد و بلقیس را بزنی‌گرفت و هفت سال و چند ماه درهمسری او بود و پس از مرگ جسد او را در تدمر بخاك سپردند، در عهد ولید بن عبدالملك تابوت بلقیس کشف شد و او دستور داد آنرا در جای خود قرار دهند و بر آن مقبره‌ای از سنگ بسازند. بعضی از منابع یهودی بختنصر را نتیجهٔ ازدواج سلیمان و بلقیس می‌دانند و برخی پادشاهان حبشه را ثمرهٔ این ازدواج می‌دانند. نام بلقیس در ادب فارسی زیاد آمده است.

خلاصه شده از فرهنگ دهخدا

بهاءالدین محمود

پسر عزالدین یوسف بن زکی‌الدین محمود بن فخرالدین احمد بن قوام‌الملك نورالدین مسعود بن حمیدالملك محمود بن نظام‌الملك طوسی بوده و ظاهراً وی به وزارت امیر مبارزالدین محمد یا شرف‌الدین مظفر پسر امیر محمد رسیده است.

جعفر طیار

ابن ابی‌طالب بن عبدالمطلب بن هاشم (متوفی بسال ۸ هجری) مشهور به جعفر طیار از صحابیان شجاع هاشمی و برادر امیرالمؤمنین علی بن ابی‌طالب و ده سال بزرگتر از او بود و از نخستین گروندگان به اسلام بشمار می‌رفت، جعفر در جنگ دو دست خود را از دست داد، گویند خداوند بجای دو دست در بهشت دو بال بدو داد و وجه تسمیه او به جعفر طیار از همین روست

(فرهنگ دهخدا)

جنید

ابوالقاسم جنید بن محمد قواریری صوفی بزرگ اصلا از مردم نهاوند بود و شغل آبگینه فروشی داشته و بهمین مناسبت او را قواریری خوانده‌اند. از کرامات او بسیار سخن رفته و در عالم تصوف در صدر قرار دارد وفات او را ۲۹۸ ذکر کرده‌اند.

داود

از انبیاء بنی‌اسرائیل و از پادشاهان این قوم است. پدر سلیمان نبی است که همچون پسرش سلیمان پیامبری و سلطنت را جمع داشت.
در بیت‌لحم بسال ۱۰۸۶ یا ۱۰۷۱ قبل از میلاد مسیح زاده شد. داود به حسن الحان مشهور است و آوائی مؤثر داشت و در مزمار نواختن ماهر بود و از این بابت در ادب فارسی بسیار ذکر او آمده است. وفات او را ۱۰۰۶ یا ۱۰۰۱ قبل از میلاد ذکر کرده‌اند. (فرهنگ دهخدا)

ذوالنون مصری

ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم مصری معروف به ذوالنون از عرفای مشهور قرن سوم است وفات وی را در سالهای ۲۴۵ تا ۲۴۸ ذکر کرده‌اند.

رابعه

رابعه بنت اسمعیل معروف به رابعه عدویه، از زنان مشهور در عالم تصوف است. سال وفاتش را بین ۱۳۵ تا ۱۸۵ ذکر کرده‌اند.

سری سقطی

ابوالحسن سری بن المغلس سقطی دائی و استاد جنید و از مشاهیر عرفای بغداد در قرن سوم بشمار است وفاتش را سال ۲۵۶ ذکر کرده‌اند.

سنائی

حکیم ابوالمجد مجدودبن آدم سنائی از شاعران بزرگ قرن ششم است. سنائی از نخستین کسانی است که مضامین عرفانی را در غزل وارد کرده و بحق می‌توان او را از پیشوایان و بنیان‌گذاران غزل عرفانی نام برد وفات وی بسال ۵۴۵ اتفاق افتاده است.

شبلی

ابوبکر دلف بن جحدر از اهالی شبله از نواحی اسروشنهٔ ماورالنهر است. او در بغداد می‌زیسته و از بزرگان عالم تصوف و از پیشوایان بزرگ این فرقه است وفات او را سال ۳۳۴ در سن ۸۷ سالگی ذکر کرده‌اند.

حبیب عجمی

حبیب فارسی، از زهاد بزرگ و اهل طریقت است او معاصر حسن بصری است و گویند که به دست حسن بصری توبه کرده است. اصل او ایرانی بوده است و گفته‌اند که در لحظات آخر زندگی به زبان فارسی مناجات می‌کرده است، اطلاع زیادی از زندگی او در دست نیست.

عسجدی

ابو نظر عبدالعزیز بن منصور عسجدی هروی از شعرای نامدار عصر غزنوی و معاصر سلطان

محمود بوده است، از وی آثار چندانی نمانده است ولی از آنچه بجای مانده می‌توان به استادی وی در شعر پارسی پی برد.
وفات او را سال ۴۳۲ ذکر کرده‌اند.

عنصری

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی یکی از گویندگان معروف عصر خود و ملك‌الشعرای دربار محمود غزنوی است.
او در قصیده سرائی استاد و سرآمد است نهایت بیشتر قصاید او در مدح سروده شده است.
وفات وی را سال ۴۳۲ نوشته‌اند.

قیس بنی عامر

مجنون بن ملوح بن مزاحم عامری شاعری عاشق پیشه بود از مردم نجد. وی اگرچه دیوانه نبوده است ولی به مجنون شهرت یافته چه در عشق لیلی دختر سعد که از کودکی با هم پرورش یافته بودند دچار حیرت و آشفتگی شد و آواره صحرا گردید تا او را به سال (۸۵ ق.) مرده یافتند. در ادب فارسی ذکر لیلی و مجنون بسیار رفته است.

منصور حلاج

زادگاهش بیضای فارس و در شوشتر نشو و نما یافت، در سن هیجده سالگی به بغداد رفت و بحلقهٔ صوفیان پیوست و سپس به شوشتر بازگشت و دوباره راهی بغداد شد و باز مدتی به سیر و سیاحت پرداخت و همه جا زمزمهٔ عشق بر زبان داشت، او را حلاج‌الاسرار نامیدند و از اینرو به حلاج معروف شد، متعصبین بر او شوریدند و خلیفه وقت معتصم حکم قتلش را که گروهی برآن بودند تأیید کرد دو هزار تازیانه بدو زدند و سپس بدارش آویختند.

نظامی

حکیم ابو محمد الیاس بن یوسف بن زکی بن مؤید نظامی داستانسرای بزرگ ایران در حدود سال ۵۳۵ در شهر گنجه از حوالی آذربایجان چشم به جهان گشود.
نظامی در فن داستانسرائی استادی بی‌نظیر است و قبل و بعداز او شعرای دیگر در این فن بپایهٔ او نرسیده‌اند. وفات نظامی را ۵۹۹ ذکر کرده‌اند.